



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن  
مكتوباً

في كتاب مبين



سورة الفاتحة  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن  
مكتوباً

اطلاعات

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں مثلاً یقیناً کو نہرست مطبوعہ جو مکتبہ موجود ہے اور نہرست کرنے سے مل سکتی ہے اور معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں شاید ارزان مقرر ہوئی ہے۔ ہم صرف اس فن شعریہ و سخن و غیرہ کی کتب کو پیش نظر میں رکھتے ہیں۔

کتب وادویں اردو و فارسی

دیوان صادق مصنف قاضی محمد بخش	ہجرت نامہ خانہ خورشید آباد کی غزلین۔
کلیات تصنیف میر جلال علیہ السلام	دیوان غزل خاصیت تصنیف شمس الدین محمد
دیوان اللغات	دیوان گوہار تصنیف فقیر محمد خان گویا۔
مجموع الاشعار۔	دیوان زبدہ تصنیف نور علی سید محمد خان
دیوان زیبا تصنیف حضرت شاہ ولیا علیہ السلام۔	دیوان نازک کلیات شمس الدین محمد خان
کلیات مومن	کلیات آتش تصنیف خواجہ میر تقی میر
چمن بی نظیر	کلیات نسیم
دیوان ابرار سنی و شاعرانہ تصنیف	کلیات نظیر اکبر آبادی
نقش حبیبہ خواجہ صاحب	دیوان خزانہ تصنیف نور علی سید محمد خان
دیوان غالب دہلوی اردو	دیوان اکبر تصنیف شمس الدین محمد خان
دیوان چراغ شاعرانہ تصنیف علی بیگ	کلیات امانت نامہ امانت۔
دیوان شہید	کلیات ولی الملک تصنیف میر تقی میر
کلیات نعت تصنیف خواجہ علی محمد خان	دیوان غافل تصنیف شاعرانہ غافل۔
مفتی خواجہ سلیم تصنیف مولوی عبد اللہ صاحب	کلیات امیر الدین سلیم نامہ تاریخی نظم و نثر
مفتی نظامی	تصنیف شمس الدین امیر الدین صاحب سلیم
مجموعہ داستان	دیوان فخری۔ کلیات سید ابراہیم فخری
شعری زینت انجمن	نتیجہات میر ورد و سودا۔
شعری حدیث تصنیف امیر الدین محمد	کلیات میر سلیم البیوت اوستا و کلام میر

بسم الله الرحمن الرحيم

سوال: کیا اللہ تعالیٰ تعزیرات میں مذکور جرائم کے مرتکبین کو سزا دے گا؟

وَمِنْ مَن تَبِعُوا بَنِي إِسْرَءِيلَ إِذْ قَالُوا لِمُوسَى اذْهَبْ فَمَا نَجِدُ لَكَ مِنْ آلَاءِ رَبِّكَ إِلَّا هَٰذَا وَتَبِعَا قَوْمَ هَارُونَ إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ هَارُونُ يَا مَعْشَرَ بَنِي إِسْرَءِيلَ إِنِّي أَخَافُ أَنْ يُبَدِّلَ بَنِي إِسْرَءِيلَ أَمْرًا فَاذْكُرُوا مَا كُنْتُمْ تُعَلِّمُونَ

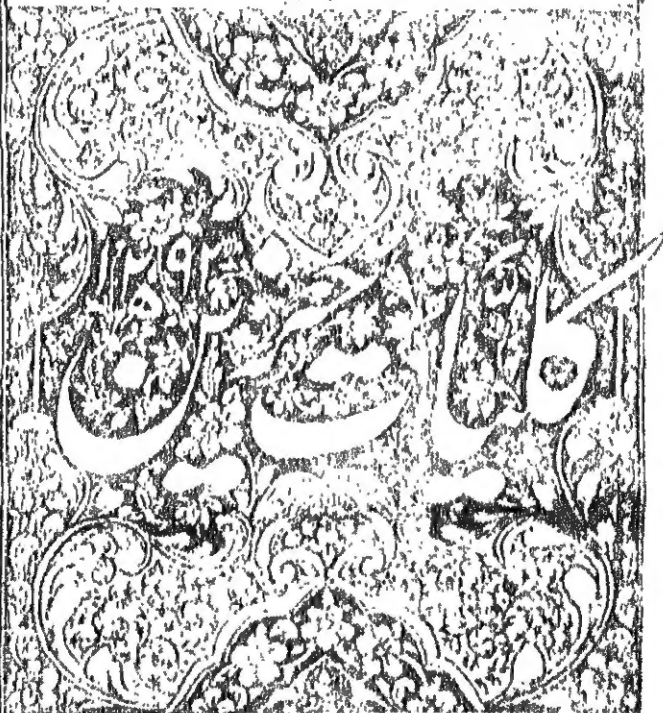


# فهرست کلیات خزین

نمبر	نام کتاب	تقریباً	تقریباً
۱	سوانح عمری	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۲	تجملات	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۳	دیوان	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۴	مفردات	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۵	رباعیات	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۶	شعری مستزاد به فیروز	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۷	شعری مستزاد به کمال و انجمن	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۸	شعری موسوم به رباعیات	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۹	دیباچه مطلع الا نثار	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۱۰	نوشته نام	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۱۱	نماش و خاتمه شعری موسوم به تذکره الشاعریین	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۱۲	مقطعات	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۱۳	تذکره	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۱۴	نشر خاتمه از مصنف	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۱۵	نشر خاتمه از غنشی شیو پرشاه بنیاد	۱۳۰۲	۱۳۰۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا إِذْ هَدَانَا لِهَذَا إِنَّكَ لَنَكُودٌ غَوِيٌّ



وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا إِذْ هَدَانَا لِهَذَا إِنَّكَ لَنَكُودٌ غَوِيٌّ

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا إِذْ هَدَانَا لِهَذَا إِنَّكَ لَنَكُودٌ غَوِيٌّ

U. S. DEPARTMENT OF JUSTICE

PROSECUTOR GENERAL

NORTHERN DISTRICT OF CALIFORNIA

BY DEED

Filed, Thred, At A. J. B. (Ally.)  
(General Sessions Judge.)

M. A. LIBRARY, A. M. L. L.



PF7223

1916/10/10  
2215  
2223

بسم الله الرحمن الرحيم

(تاریخ احوال تذکره حال مولانا شیخ محمد علی خاں)  
که خود نوشته است

رباعی

غزلتی در دام بال و پر شکست پیوستم	نیت عالم جامی پروازی گشت پیوستم
بعد مرگم نیست تاب باز نشت از گشتی	آتش تن را ز خاک گشت کفن پیوستم

ایضا

تا کی برای گریه جگر خون کند کسیر	خارج پرود داخل کم چون کند کسیر
وزیر آسمان بود آسودگی محال	خود را نگذر در این سپهر چون کند کسیر

سخن ده و نسال التقی و نقد هم بده و التقی و فعلی علی سیدنا محمد و آله الطیبین و آلہ الطاهرین

لغات

یارای زبان کرد که شناسی تو کسیر	تو سبب کمال گیر یاری تو کسیر
چیزی را بسیار اما تمیز ستاژ چیر	چیزی را که راود شناسی تو کسیر



المعروف بن ابراهیم کاتبی قدس الله روحه و جودته و شرفه و کبریه و جلاله و  
از اجداد او این فقیر شیخ شهاب الدین علی بن ابراهیم است که در این روزگار  
گذشته بدار السلطنت لاجباجی که احسن بلاد گیلان است سکنت نمود و از آن  
زمان باز لاجباجی متوطن اجداد گردید و بعد فقیر شیخ اسمعیل بن علی بن ابراهیم  
و بعد از او علی بن زمان و بعد از او و زمان احمد خان پادشاه گیلان را برپا نهاد  
که داشته در تعلیم او مبالغه نمودی و بعضی مراتب علمیه را از ایشان استغناء  
نموده و در دار السلطنت قزوین به جهت شیخ جلیل سبزواری و سید علی  
علیه الرحمه رسیدن توانست تمام با هم داشتن چنانکه در پیش معنی  
و مراجع که از تحقیقات عالیه ایشان است به تقریبی در فوق آن ذکر  
نموده خود با شیخ علیه الرحمه نموده و از مصنفات ایشان است شرح فایده  
بر کلیات قانون که بالتاس خاندان احمد خان نوشته و رساله اثبات و جواب  
که مقدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رساله دل شسته بنظر اصراف و این  
هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه واکد علامه طالب شرافه بنظر فقیر رسید  
و حاشیه بسیار به قصص فارابی و غیره تکمیل نمودم و در خدمت سید الفقیهین  
امیر فخر الدین اسماعیلی استرآبادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته و حدیث  
مختص ایشان است و الحق سخنان عاشقانه اش در کیفیت و حسن بلاغت  
بی نظیر اند و در این بدو هزار بیت به نظر رسیده از آن جمله است به

مفتون ز عاشق فربری داشته باش

شاه بهشت به آتش بر آتش داشته باش

دل بخت آتشکده عشق و نیاید	می آمد اگر ببال و پرسی داشته باشد
مهر و مهر بخت ثابت و سیاه و شمریم	آیا شب و بخت آن عمری داشته باشد

وله

دل با طلاق ابرو جهان به سفاقم	تندی که به اینجه نم خواند سفاقم
و به ستاره حالت کفایت می بود	ما خود دانش ز گفتن افسانه سفاقم

دل ایشان را ندیده باشی بعد از آنکه بود کسب فنون علم از دانه خود کرده  
تبعوی و افق طالع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه حاش و املاک موردی  
حاصل آید بی تعلیلی قناعت نموی و باقی را حردت دوستان و محتاجان کرد  
پس از ایشان غایت شد شیخ عطار اند و شیخ ابو طالب و شیخ ابراهیم  
شیخ عطار اند که ولد اکبر بود و در آن و حدیث احکام علماء آن دیار و در راه  
و کثرت عبادت و رجب عالی داشت درس که اولی در گذشت و اولاد  
از و نهاد شیخ ابراهیم که کمتر از برادران بود از استعدادان روزگار و اهل علم  
و ذکا تصاف داشته مراتب متداوله علیه را اکتساب نموده سرآمد اقران  
گردید و بهشت قلم انجایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان پیچ کردی  
که نمیزد میان دشوار شدی و صفت محیه و صحیفه کامله مترجم با تمام رسانیده  
جده والد بر عوم باصفهان فرستاده بود و در راه بقیه شغفت نموده بودند  
نوش لویسان مشهور باصفهان از دیدن آن بهرامی بودند و در منزل  
و انشاء مارت تمام داشت نشأت ایشان در صفای مستعدان سلوک  
و شومست و در شهر و عمارت و است و احیاناً به گفتن ایل و خواجه

المعروف بزرگوار اجمالی قدس القدر و ارحم و ختم فی باطنی  
 از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلده استاراکه موطن و مدفن شیخ  
 گذشته بدار السلطنت لاهیجان که احسن بلا و گیلان است سکنی نمود و از آن  
 زمان باز لاهیجان موطن اجداد گردید و جد فقیر شیخ اعلی بن عطاء الله از  
 معارف علمای زمان خود بود و خان احمد خان پادشاه گیلان بطریق قدس  
 که داشته در تعلیم او مبالغه نمودی و بعض مراتب علمیه را از ایشان استفاد  
 نموده در دار السلطنت قزوین به صحبت شیخ جلیل سباء الدین محمد حسامی  
 علیه الرحمة رسید موانست تمام با هم داشتند چنانکه در شرح حدیث  
 که از تحقیقات عالیہ ایشان است به تقریری در فواتح آن ذکر  
 صحبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از مصنفات ایشان است شرح فارسی  
 بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان نوشته و رساله اثبات و جیب  
 که مقدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رساله حل شبهه جذرا صم و این  
 هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه واکد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده  
 و حاشیه بسطوط بر فصوص فارابی و غیر تکمیل علوم و خدمت سیدان  
 امیر فخر الدین اسماکی استرآبادی نموده و بکفتن شعر رغبت داشته و حدیث  
 تخصص ایشان است و سخن سخنان عاشقانه اش در کیفیت و حسن بلا  
 بی نظیر است و این بدو هزار بیت بنظر رسیده از آنجمله است

تشریح

مشتوق ز عاشق خبری داشته باشد

شوق به بهانه اشتی داشته باشد



دل رفت با تشنگی عشق و نیاید مردیم ز بس ثابت و بیار و شمر و بیم	می آمد اگر پال و پری داشته باشد آیا شب هجران محرم داشته باشد
---	---

وله

دل را بطاق ابر و جانانه سوختیم و حدت چه حالت که خوابت نمی برد	قندیل کعبه را بضمخ خانه سوختیم ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم
--	---

ولد ایشان شیخ عبد الله بود کسب فنون علم از والد خود نمود  
تقوی و اتصاف از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه محاش و املاک موردی  
حاصل آمدنی بقیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کرد  
سه پسر از ایشان غایت شایسته عطار الله شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم  
شیخ عطا الله که ولد اکبر بود در فن و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد  
و کثرت عبادت درجه عالی داشت در سن کهولت در گذشت و اولاد  
از نو نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلوم  
و فکا اتصاف داشته مراتب متداوله علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران  
گردید و بهفت قلم بغایت نیکه نوشتی و خط استادان را چنان تکبیر کردی  
که تمیز در میان دشوار شدی مصحف مجید و صحیفه کامله مترجم با تمام زیانده  
جهت والد مرحوم با صفهان فرستاده بود هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند  
خوش نویسان مشهور و صفهان از دیدن آن بهرامی بردند و در منزل  
و انشاء مارت تمام داشت نشان ایشان در صفای مستعدان مستطوره  
و مشهور است در شعر و مدح سلیقه در دست و ایماناً به گفتن دلیل خود

این چند بیت از ایشان است +	
رباعی	
باده خون جگر است زینا طلب پی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت	گوهر از چشم تر هست ز دریا طلب آنچه در سینه توان یافت بهیچ راه
دو کلام رباعی	
در گلشن دهر محرم راز نبود پنهان نتوان ز منزه پردازی کرد	در بنم زمانه نغمه پرداز نبود بستیم زبان کسی هم آواز نبود
فقیر در صغیر سن که در خدمت والد بلاجوان رسیدم سعادت یافت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتم قفا که در محاسن صفات و حسن افکار و شکفتگی مجلس آبرائی تا امر فریاد مثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در بلاجوان رجعت ایزدی پیوسته یکسپهر میوه شمع و شمع و دو صبیبه از ایشان مانده بود و پیوسته پس از پیشانی در اول شب بابت در خدمت	
کمال احوال والد مرحوم	
من خراسانیه الاقدار علی الکتابه من عجم ایام صلاح و العباده آما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بیابانی از مطالب علمیه نزد مولانای فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشیخ احوال معجبت فقه کلامی عراقی باصفهان آمده و در مدرسه استاد السیاح آقا حسین خراسانی علیه الرحمه که آثار فضایل و مناقبش از غایت اشتد ارباب نیاز از انظار است با استفاده مشغول شدند و خون ریاضیه را در خدمت اعلیایوس زمان علانی	

سرانجام محمد رفیع که بر فیضای نوری مشهور است تکمیل نموده چنان استغراقی  
در مطالعه و مباحثه یافته که محصلین را کثیر عیسیر آمده باشد و تا او انشراح  
بر همان منوارج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل جگه تربیت ایشان  
بر حسب عالی رسیدند و در کتابخانه ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود  
بسیار کتاب سیاهالی منظر و زیاده که از اول تا آخر تشریح ایشان در زیاده باشد  
و اکثر تشریحی سبب ایشان بود و قریب به هشتاد مجلد را که از آنجمله تفسیر فیضای و  
و قاضی الفقه و شرح لمعه و تمام تہذیب حدیث و امثال ذلک بود و بقیه  
خود کتابت نموده بودی فرمود که من مکرر و زیاده نوری کثیر تربیت و زیاده  
نوشته ام خطی بغایت زیاده و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که منظر  
والهم و ریاضات بود که باصفهان آدم و باین سبب که سبب او وطن اختیار  
کنم زیاده بر قدر مصارف ضروری و بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در  
عرض سال بخند و فقه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای اتباع کتاب  
زیر مقبره و زیاده بسیاری را خودی نوشتم بعد از چندیکه والد رحلت کرد  
اندیشه معاشرت با اهل حیان از خاطر محو شد  
باجمله در اصفهان مکانی خریدم و در آنجا نشاء فروز و دعوایم بفرجبار شده  
از راه شام بطواف بیت الله احرام مشرف شده بغداد و باز گشتند  
و چندی در مشاء متبرکه عراق بسر بردم باز باصفهان مراجعت نمودند  
و از اهل آسنا حاجی عنایت الله را صفا دانی را که از اصفهان و انبار بود  
با ایشان موافقت میداد و وجه زیاده را با ایشان ترویج نمود و اولاد

منحصر در چهار پسر بود و مولود نخستین این بمقدار است و سه برادر دیگر یکی  
در کودکی و دو در عتقوان شباب درگذشتند \*

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان  
و کمال فضل و دانش آن علامه مخریخ عرض رود سخن بدرازی کشد و بسا باشد  
که چهل بر ساله و حسن اخلاق این خاکسار کنند و هیچ فن از فنون علوم نبوی  
که مهارتش بکمال نباشد و باین حال هرگز مباحثات بعلم چنانکه رسم علمای  
نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان معصایانه سلوک کردنی بانهیکه  
طول عمر مباحثه و افاده گزرا ندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را  
مکرده داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام  
علو نفسش چنانکه در نظر همیش دنیا را قدر گفت خاکی نبود هرگز همت بر تحصیل  
مال و جاه دنیوی که ادنی تمیز او را باندک سامحه بوجه اکمل میسر بود بگماشت  
و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که محیی مود  
لقمه نان حلالی که رازق عباد و قسمت ساخته مارا کافی است و داعی بر تحصیل  
دنیا اگر پرورش دیگران و اشیاء برخواهند گانست بی ذلت نفس مومنه  
میسر نیست و نزد من سر سخاوتها قطع نظر کردن و واگذاشتن آنچیز نیست  
که در دستهای مردمست با ایشان هرگز مبادرت با شنائی ارباب دول  
نکردی و با جمعی از امارا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب  
مردمی میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و ورعش بشاید بود که در عرض  
بسیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرح مکرده باشد

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض  
 او را بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزلت  
 و خلوت بر فرازش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و ملاطفت  
 انتظام امور معاش اهل خانه میگردید و این فقیر را در آن باب مختار  
 ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی  
 بعبادت ادیامی نمودن با کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی  
 خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در  
 سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صبحی که  
 چاشنگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش بازماندگان و نیکوکاری  
 بایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا بخشود دشتی خدای از تو خوشنود باد  
 وصیت من بتوانیست که هر چند اوضاع دنیا را بروفق مرام نهی و زنا  
 ناسازگار افتد باید که بذلت رضاندی و تبعیت و بناله روی اختیار  
 نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف  
 مکن که شاید از کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال  
 که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام مستبر که بهر چه  
 دست دهد و میر آید ما را فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم تقابل  
 فرمودند من ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب  
 تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست افاض الله تعالی  
 علیه شاد ابیب الرحمة والغفران واسکنه فی فردیس الجنان آمین

از هر تبه که در فوت آن عالمی تمام بقدر آن تبه و تبه های افتاد

5

سپهر از برگ کست حبشی و چمنیفت بی صفای  
کشیدی تا ز من و نوازش ای تمیز بهر  
تو در پیرانه شرفی و منم در غمت بهر  
نمائی ای عرش فست تا گویم در افراست  
گستی تا ز من شیرازه تا لیل حبشی  
بدل آن ره سائی دوام از مجرعه آتش

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, covering the lower portion of the page. The text is dense and appears to be a continuation of the narrative or a separate section of the manuscript.

ولاوت را ۲۸

رغبت بان شاء و شمع را در جبهه ای و در کعبه بخور از اسباب پیدا شد

[illegible]





عارف حقایق و معارف قدوه مشایخ کرام شیخ خلیل الله طلافانی  
 قدس الله روحه که در آن وقت از غزلت گزندگان آن دیار بود برده  
 خواهش تربیت و ارشاد نمود و قریب بسه سال بخدمت ایشان میرسیم  
 اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او ننخوانده ام لیکن هر روز مطالبی مسئله  
 بر کاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و معلوم نبود که آن عیار  
 از چه کتابست و در اصلاح و تزکیه نفس ناقص چندان التفات و مبالغه  
 مینمودند که زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن  
 عارف کامل عاجزست الحق اگر تصور استقامت من نبودی هر آینه برکات  
 تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر  
 مشایخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود اگر خواهم که شمه از حالات  
 ظاهر و کرامات و مقامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاش آن  
 عالی مقام را شرح دهم کتابی شود با جمله چون طبع ایشان همزبون و احیاناً  
 بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بیل من سخن بود از ان چندان منع و زجر  
 نمی فرمود بلکه گاهی امر بخواندن چیزی که گفته بودم میکردند و تخصص بلفظ  
 خزین از زبان گهربار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوه کرام ثبت افتاد

## رباعی

کان نمکی بر جگر ریش نشین  
 یکدم بکنا کشته خویش نشین

ای شیخ بیا در دل و ریش نشین  
 در هر چه بود منم گشتان شده است

و در بهار آوان ایشان بر حمت حق پیوستند پس از ان والد علامه

سندارش تعلیم و تربیت فقیر بغافل عارضت شیخ مہارالدین گیلانی کہ از تلامذہ  
 سیدان حکما و میر قوام علیہ الرحمہ و از گوشہ نشینان و جامع فضائل صدوری و  
 معنوی بودند و چند روز خدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب حیا المی  
 و رسائل اسطرباب و شرح چہنی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بطلالہ کتب  
 اخلاق میفرمود و جمعی از مبتدیان اہل تحصیل ہر روز حاضر شدہ قدری اوقات  
 صرفتہ با بحثہ ایشان نمودہ انجہ را اخذ نمودہ بودم با ایشان تکرار میفت  
 و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرمودہ بود و با وجود  
 اشغال کثیرہ فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحتہ و مطالعہ چنان مرا بہترار  
 داشت کہ التفات بذات نداشتیم مگر در شبہا از کثرت بیداری من والدین  
 را ترجمہ مرثیہ است و التماس با ستراحت میکردند و سود نداشت و  
 انجہ را بدین بفرماندم بمطالعہ اخذ نمودہ مواضع مشککہ را از والدہ سوال  
 میکردم و آن مقدار از کتب مختلفہ و فنون متنبتہ کہ در اندک مدتی بمطالعہ من  
 در آمدند قیامی از علمای متبع را میسر آمدہ باشد و با ایحال رغبتی موفورہ بطاعت  
 و عبادات بود و لذتی عجیب از ان میافتم ولیالی و ایام جمعہ و اوقات متبرکہ  
 را مصروف با حیا و مواظبت با ذکر و دعوات ماثورہ مینمودم و بسیاری از  
 نوافل و سنن علیہ فضائل نمیشد و دل را طرفہ رقت و صفائی و سببہ را انشراح  
 بود و ذکر آن احوال چنانکہ بودند نتوانم کردہ و انجہ گفتم از مقولہ ذکر النعم من  
 بغافل المساکین است افسوس افسوس چه دانستم کہ کار باین ماندگی دل مروی  
 و افسردگی کہ اکنون کشیدہ خواہد کشید و کام لذت خود گرفتہ را باید با انہم تلخی

در هر جا نگذرانما کامی ساخت :

و سبب بلیغ ساورچی عسکه

سیرت بی پایان و غم جانگزا ای است که درین کید و نفسی که باقی نماند  
باشد دیگر امید بود و او را هزار آنکه مقصود نیست :

که فصل بهاری که زمی کام بر آید

صدق امیر المومنین علیه السلام حیث قال اخذوا فرار النعمان فماتوا کلهم

آسایش است آنچه بنظر نمیرسد

و هم در آن آدان از بگشت تقوی و ورعی که مرزوق شده بود و اسباب

فروعیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود و اضطرابی و حیرتی رویدا و خاطر مطمین

بقیادوی فقها و معمول بین الناس نمیشد و در آن باب خوض عظیم کردم

و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ

طوسی را در مدرس مجاهد الزمان آقا مادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی

علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و استادان کردم و رجوع

بکتاب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و برکت فرموده

حدیث گذشتم و در آن باب بهر موفور کردم تا آنکه در سالی که در محتاج الیه

و معمول به بود بگذرد و سع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه بانجام

آزاد و عدم عصمت احدی از مفتیان که مرخص اقدام است و موقف است

فی الجمله ربانی حاصل آمد و در آن آدان بعد از نیم شب که والد مرحوم بنیجانه

پیش از آنکه بنیجانه مشغول شود و تفسیر صفائی را که از مصنفات فاضل مشهور

مولانا محمد عیسی کاشانیست نزد ایشان قرات کرده با تمام رسایندم و با اکثر  
مشاغل تحصیل و وظائف و را شوقی بود و عورت مستعدان و بیوز و نال بود  
و با جماعتی از ان طایفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه جمعی از مستعدان  
مستعد بود و مرا هم در آن مجلس ملائیمند و از هر جا سخنان در میان بود یکی از  
حاضران این بیت ملائیمند کاشی را بر خواند:

ای قامت بلند قدان در کند تو	رعنائی آفریده قد بلند تو
-----------------------------	--------------------------

و بعضی از حضار تحسین بلوغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملائیمند  
بنظر من در آمده شاعری بآن استادست اما کلامش بی نمک است و نقد  
از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد و با آنکه نمک در سخن شاید که گلو سوز تر  
باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند و انیمینی مستند تواند شد دیگر تنها  
مصرع اخیر درست اقتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را و کند  
اقتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبود و گفتی اسی که  
بلند قدان در کند تو اند این کلام پسندیدم بودی حاضران تصدیق نمودند  
پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی  
درین غزل مثنی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان  
باز بمن اقتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان  
و حجاب مکن این مطلع بر خواندم \*

صید از حرم کشد خم بعد بلند تو	فریاد از تطاول مشکین کند تو
-------------------------------	-----------------------------

حاضران از جا در آمدند و آفرینها گفتند تا ایشان در تحسین بود

مرا بیت دیگر بخاطر رسیده بر خواندم *	
شهر رشک طراز از آن دلت کوئی عاشق	بغشید که باو خروید جانها سپند تو
درین مرتبه والد علامه نیز از جا در آمد و گشید گروه فرمود که آنچه میگوئیم در شعر ظاهر نمیشود درین هست بیت دیگر بر خواندم *	
شکل شدت کار دل از عشق خوشتر	شاید رسیده بخاطر شکل سپند تو
و همچنین باندک تاملی بیت دیگر میگوئیم تا غزل تمام خواندم تمام گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امر و نه مقدر و نیست و والد فرمود که احوال ترا اجازت شعر گفتن دارم اما نه آنقدر که در وقت نماز کنی و قلایانیکه در سر کار خود داشتی برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود *	
در همان احوال مرا حادثه سختی رسیده فراقی در احوال پیدا آمد چو شربهار و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود به بحر ارقم و سبب تا ختم سپید و درین بفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال با صلاح نیاید استادان ما بهر حالها میگردند و رنجی صعب کشیدیم و پس از چندری که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکار و بارگرون بود چون غمی نوشتن و اتمم نظم بدست چسب گرفته مسوده میگردم و در آن محبت و اندوه شعر بسیار گفته ام از جمله شنوی ساقی نامه هست که افتتاح آن انیت *	
خدا یا تویی آ که از راز و بس	بهشت از تو دارند پاکان پس
سن و مستی و کج میخانه	به آزادیم خط میخانه
تخمینا یک هزار بیت است بغایت سنجیده و مستانه گفته شد	

تا آنکه حق تعالی ازان درود را بصفت بخشید و پیران زندگی بجمعیت گرایدند

### ذکر مجدد وی از افاضل معاصرین

اکنون برخی از افاضل و عارف که در صفت سر با صفهان ملاقات ایشان نموده ام و هم در آن آوان رحلت کرده اند بقلم آمد از آنجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر تبریزی او در سیاحت کتب کتب شیخ الاسلام و از شاه میر محمد شین و فتدای انا میبرد و سیاحتهاست مشهوره دارد و سه چار نوبت ایشان را دیده ام و در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری در گذشت دیگر عمده السادات میرزا عللارالدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل و انشیا بود و پادشاه مرحوم اختصارا تمام دشت بعبادت و افاده بسم میبرد و برکت است و از او که شرعی تعلیقات دارد و روزگاری با سئوگی و عزت و دشت در میان آوان او نیز در گذشت و اولادش بنیاد صاب دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند و دیگر فاضل میرزا شیخ جعفر علی قاضی است وی از شاخ بلده کرده و انا عاظم تلامذه استاد العلماء آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود و در مدرس او جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بغیر و احتشام دشت منصب شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را برنج ستوده تقدیم کرد و از و فور مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که دشت بوزارت اعظم فوید یافت بعضی امای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند شکست کار او کوشیدند و پادشاه را ازان اراده در گذرانیدند و در سن کموت

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم  
 مودت و الفت تمام داشت مکرر فقیر خدمت ایشان رسیده و یکبرپاؤ  
 کمتر ایشان شیخ علیست او تیر در سلک فضلا بود و بعد از برادر خود و بچند  
 سال درگذشت و دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشا نیست بزبور  
 فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بغایت  
 ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و غزلات نفیسه دارد  
 صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست \*

پیوند الفت تو چو تار نظاره است ببلبل بگل نشان بد از رنگ بوی تو تا باشدم بهانه از مهر بازگشت	تا چشم من نمی بهم این رشته پاره است پروانه با چراغ کند شب بخوی تو دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو
---	--

در اصفهان با فاده مشغول بود تا درگذشت و دیگر مولانا می مشغول  
 حاجی ابوتراب است وی از صلحهای دهر و از مصاحبان مولانا محمد باقر  
 بود با فاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتد علیه روزگار  
 آسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت  
 ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر  
 بچند سال درگذشت و دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد خلیف  
 علامه مخیر آقا حسین خوانساری و از انکیانی علما بود طبعی بغایت دقیق  
 و فکرتی عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند و جوانی  
 درگذشت فقیر در منزل والد بخیرت ایشان رسیده و دیگر فاضل عارف



میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود  
چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباسی با و هم  
بود و در اکثر علوم ماهر و با فاضول و اوقاتی منظم داشت با والد مرحوم روابط  
بود و در حالت نمود طبقت بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست

فصل گل و موسم بهار است بدو شب ماه تیسره روزان	گلزار بزرگ و پوی یار است چون چشم سفید گشته تار است
--	---

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید  
گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از  
تحصیل بسیاری از فنون علمیة ذوق سلوک و ریاضات برو غالب شد  
و طرقة شوری و استغراقی و یرافرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده سجای  
عبید القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میداشت  
و مردان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود و غنفلان  
شباب در گذشت و پس از مدتی والدش که از اعظم علما بود رحلت نمود  
با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود و پس دیگر مولانا محمد سعید فرزند کور آقا محمد  
که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد شنیده میشود که تا حال  
در حیات و بلا هجان سکنی نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است  
وی از مشایخ طلبیه و بغایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد  
و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعظم علما بوده تحصیل  
نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور است در هر ماه

یکد و نوبت بمنزل وال آید چند روز توقف نمود و اجماع بخوابید و در پیرهنی  
بود و راضی همان رحلت کرد و این چند بیت از اشعار است ۴۰

تذکره

از گداز شمع باشد شعله را پانزگی  
نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری  
میکنند از پهلوی معلوم ظالم زندگی  
چون بیایم روزی و روز مرا این زندگی

افشا

دل روشن تقریب به عشق آنگار  
چنین گرفتارش بچکان آید جانم  
اگر بخواهد که آرزایش شود اول بکار  
پس نمرود غلام سنگ آید بر بکار

وله

صبحم در پای خم آید مرا بنیان سنگ  
روشن عشق نیاید بچکان آید بکار

توصیف راضی همان با ذکر شمره از محاسن و اوصاف آن

و در راضی همان مقدار از افاضل مستعدان بود که اگر استیضای اسامی ایشان  
شود بطول انجامد و الحق بآن جامعیت مصرع علمی در مورد عالم توان یافت  
و بار بها حل الشهاب است

و اول ارض پس جلبدی ترا بیا

هوایی بان اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوارائی و شهری بآن شکوه  
و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالییه و آثار قدیمه و جدید  
و انبوهی ناز و نعمت و ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس  
و ابدان انسانی از تاثیرات آن سرزمین است همیشه نشانی افاضل و اکابر

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف نصایب جمیل آن کوشیده  
 شود هنوز ناکفته ماند اگر چه چمنند جان دیده آفاق گرویده بآن بلبله رسیدنی افتاد  
 نموده عمر فرصت یافتی بر آینه بنصیب و سیات و جبات اتیان آن بر کل جهان  
 آگاه گشتی سن و شیت در آن برای فقیر و غنی و مسافر و محبا و ریکسان و تحصیل  
 هر کمالی و هر گونه نعمتی مسیر و آسان ایامی آن از هر طریقه بفرست و ذکا و مروی  
 و مروی و مروی آتش اجمود و خلقتش بجلیه حیا و عفاف و عفت بطامعات و  
 مرضیات آراسته مارس و معابد بشمارش طول ایامی و ایام بر یافت عباد  
 سعادت مندان و حق طلبان معموره و سبکت معدلت سلاطین و پادشاهان  
 دین پرور و دانشمندان و اکابر فضیلت گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین  
 ستوده و روشهای پسندیده تطبیح و معمول و امور مکرره و اعمال نامرئوسه و بجا  
 نادر و مستور بود حکیم شفا فی شاعر مشهور و یکی از شرفیای خود بخت در قیام  
 توصیف آن نموده و گفته:

مثنوی

<p>کردون پدرست و مادر ارکان          محکم چو بنای دوستداری          پیر و خرمست از آن حصارش          چرخ شرق و غرب را در و جاک          از غایت بسط آن معطنم          پاسبان خانه طلوع با در و بست</p>	<p>منزله زنده از پدر صفایان          در کنگره اش فلک حصارش          کاندیش شکمست روزگارش          پاسبان کوچه گرفته هر دو ما و ما          حدود قسطنطنیه در و شود و پاسبانم          یکس که چه شب سپاه از او دست</p>
--	--

صد بار بواج سر کشد مهر زان آب و هوا تبارک الله فطرت کل کس مبعوی خارش بر درگه این جهان حکمت هر کوه چو سلسله ستاده بازار یکان او حسد دهند او باشش محبطه آفرینند انهار بهشت اگر چهارست	کش جای دیگر نهان بود چهر کافشانده اوست جان آگاه ادراک گیاه کشت زارش یونان باشد گدای فطرت هر گام فطرت استاده هم عتده کنای و هم برده اطفال شفا در آستانه خلد سیت که نهرا در است
--	--

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثه روزگار بان مسرعه عظم  
از خرابی و دیرانی و پراگندگی ساکنان و دو دانه های قدیم رسیدا نچه رسید

دلا بدان تماشاک یونانیست از روی یار خرمی ایوان همی بنشیند بر جای طلع جام می کوران نهان بنوا قصور آذنی تحت اثری سکون	سوار علیسا ان شجور و تعدل وز قذآن سر و خالی همی بنشیند بر جای جنگ نامی کو که دوزخ است شکن ما بال ملکهم سحرهم الکفر
--	---

و هنوز هم که خرابی آن هم جامع بنحساب کمال رسیده بهترین عهد و زمانی  
عالمت کسی که اوضاع سابقه آنرا شایان نکرده باشد چون بان دیار در آید  
چنان بندارد که خبری کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و تیران ظلم عاملان  
انگ پستی گیر و بکتر مدتی بروفق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رجال رجال شود عمرنا الله تعالی بالعدل والانصاف

خدمت را فخر

در خدمت، والد مرحوم از اصناف بکلیان و ذکر حدودی از فاضل صاحب  
رحمهم الله و رود پناه جان

مجهلاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و دوستی الارحام اراده رفتن با ایشان  
از خاطر سر برزد و همراه گرفته بآنصوب خدمت نمودند و در هر منزل بعد  
از نزول البیات شرح تجرید و زیادة الاصول بما در خدمت ایشان میخواندیم  
و از فاضل و اعلام که در آن سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا  
حسن خلیف معروف مولانا عبد الرزاق الاحمسی در دارالمؤمنین قم که  
مواظبتش بود در حسن کسالت، و او احوال سعادت خدمت ایشان  
یافته ام و در علم و تقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون مجمع یقین  
در عقاید دینی و مجال المناجیح و در اعمال و رساله تفسیر و غیر آن  
دیگر از فاضل حاجی محمد شریف بود و همداران بلند خدمت ایشان  
رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت  
دیگر از فاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع مقول و منقول  
و از اتقیا بود و در السلطنت قزوین ایشانرا دیده ام دیگر سید الافاضل  
میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی نخبه خاصه در فنون منقول  
امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود و همداران بلند  
ادراک صحبت ایشان نموده ام و این هر دو سید عالیشان تا چند سال

قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند \*

با کماله چون وصول بلاهجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بنج دست  
عمم عالیقدر و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب  
بیک سال در اینجا بسر رفت و جمیعنی تمام دواشتم و والد مرحوم بذاکره و  
مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و با شارت الد  
رساله خلاصه الحساب را در خدمت عمم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بخواج  
دلکش و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسد  
و محبتهای خوش روی میداد \*

### ذکر ششم از احوال ملکیت کیلان

مجموع ولایات کیلان خاصه بلده لاهیجان در سبزی و غرنی و معموری  
و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و شمار گرم سیری  
و سر و سیری در ربع مسکون بی عدیل و نظیر است عالمیست جدا گانه و مشابه  
آن یافت نشود شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزیئه و قلاع قیمیه  
دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده است  
و در میان سه بادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوای درغایت  
رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از  
اکثر ممالک عالم متنازه است و در جمیع ماکولات و اقسام مهوریات و مهنای  
ضروریات آن ملک رایج گونه حاجت خراج نیست و از آن جهت در اکثر ممالک  
حاصل و میا تواند شد اینجا میر و سهل الحصول و بقدر و بهایست و بر اکثر

بیشتهای آن از برای اشجار محال بود بطوری که در خوش نیست و قوت نماند  
 پس در آن یک قله سنگ در کوچه سار و کنت خاک در صحرای آن که سادو  
 از نقل و گیاه و اشجار باشند توان یافت و از کثرت درختان بی شمار چون  
 شمشاد و آبنار و نارنج و ترنج و امثال فلک همیشه کوه و صحرای مروی فانیست  
 و شهر لرز بلا و قهاریش با وجود از دحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت  
 مکانهای خوشتر از کاش از تعداد بیرون و اقسام صید بزی و بجزی آن  
 از حوصله شمارافت نیست مروضش بوفور و کاه و نه مشهور و بهر همیشه نگاری  
 و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار شحون بدانشمندان و اعلام روزگار  
 بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب انبست که پس از قمری  
 بسبب قنوت هوای دریا علت و با کم یا بیش در آن بلا و سربست نموده جمعی  
 تلف میشوند و بطوریت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت  
 شبنم خوابیدن زیر آسمان دشوار است بسا باشد که بطبع مردم بگانه زیاده نیست

مراجعت باصفهان

و کربن از افاضل سائید اعلام

با بکله وال بر حرم بعد از دیدن یاران و تهنیتی اراضی املاک موروثی که وجه معاش  
 بدان بود عارف معاد و دست باصفهان شدند و در خدمت فیض آتب بودیم و در  
 عرض راه رساله تشریح افلاک و چند ذخیره در بیات تعلیم فرمودند تا با اصفهان  
 رسیده در آن بلده باز تشوقی تمام و جدی موافق بنده اگره و مباحثه مشغول شدم  
 و روزگاری بحیثیت و آرام و شتم و در مدرس فاضل خرمیزه کمال الدین خرمیزی



باستفاده تفسیر بیهودی و جامع الجوامع طبری و امور عامه شرح تجرید بر نظم  
 و نثر مولانا سی فاضل حاج محمد طاهر صفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب  
 استبصار شیخ طوسی و شرح لمعه و مشقه قرارت کردم \*  
 در آن زمان محبت و دانش قدوة احکما شیخ عنایت الله گیلانی رحمة الله  
 که در صفهان با فائده مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهر امان  
 استفاده ساخت و ز خدمت ایشان منطق تجرید که از تفائس کتب منطق  
 با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و آن حکیم دانشمند  
 در صفهان بجهت استفاده در میان بود پس عازم گیلان شده و نثر و  
 رحلت کردی از ملازمه میر قوام الدین حکیم مشهور و در یکایات و سایر فنون  
 استاد و حادی مآثر حکما بود و تحصیل مراتب عالیہ ریاضات عظیمه کسب  
 ذوقی عجب و ملکه قوی داشت فقهائى طاهر عین مورد التفاتش بود و چنانچه  
 رسم ایشان است نسبتش بجای حکما و اخراجات از مشربیت نقد سه میا آورد  
 و حاشاه عن الاخراج \*

پس بخدمت سید المبتحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعاظم علمای  
 و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب بنصوص احکام شیخ عربی مباحثه فی مبدء  
 با استفاده مشغول شدم و شرح هیاهل النور و ز خدمت ایشان خواندم  
 ششصد و بیست و هشت و پنج فنی از عاظم نبود که آشناسش کمال نباشد  
 مسائل حکمت را با مشاهدات و فیہ انطباق داده و علوی عظیم در انظار  
 مراست ثلثه تو حیدر و شش ثلثه تفرید و مباحثه اش ثلثه بود که احدی

از اصحاب جدل را نزد او یاری سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده فقیر و بیست  
ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعضی طلبه ظاهر دوی را نیز غایب  
بجای دیگر مستقاده از شرح اقدس نسبت میدادند و  
والله اعلم بالصواب

وزرا فاضل روزگار در آن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خود انسانی  
ولد اکبر علای آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتیاقی نیاز از تو  
فقیر اگر چه سبغات استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن بکر شرف حضور پس  
ایشان دریافت در سن کهولت باصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود  
مدفون گردید روزگاری بافاده و غرت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس  
و جمیده خصال بود و

دیگر از علمای عمالیشان اخوند مولانا محمد کیلانی مشهور بسبب بود وی از  
مجتهدین عصر و صاحب مرجع و زهد تمام و در آنها بود که در اصفهان متوطن شد  
با فاده مشغول و روزگاری همیادشت با والد مرحوم ایشان از الف و  
صداتی خاص بود که فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسایل نموده  
در کبر سن رحلت نمود و در آن بلده مدفون شد و

و در آن آقان فقیر را تحصیل علم طلب میل افتاد و قدری از کلیات قانون  
و بعضی مقاصد آن فن را نزد جلالینوس البزبان حکیم سببای مشهور که طبیب  
دانستند میسر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت استفاده  
نمودم شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمد و به

در اطراف من کتابهای طلب بود و بآنها مشغول بودم چون سوال نمودم و شنیدم  
که بآن فن فرورفته ام مرا از آن همه اتهام و غرور دران منع فرموده گفت اگر  
کسی را اعتماد و بهر دست باشد آنچه طلبد رواست اما ترا آن یقین و اعتماد  
بطلان مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگردد  
چنانکه شمشیر بنیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچه بهم  
بگوشت این بگفت و دیگر گسیت و مرا نوازش و دعا نموده برخاست.

پس از چندی بخدمت فاضل معتمد میرزا محمد طاهر خلع میرزا ابوالحسن قاضی  
که در ریاضیات و ادب و حکمت نادره زمان بود رفته مدتی تحصیل و تحقیق  
ریاضیات و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر محبتی و قوانین حسابیه  
پیراهنم و فاضل مذکور تا دو سال قبل ازین در حیات بود و در حیات نمود.

استعلام و فواید علم  
در تحقیق ادیان مختلفه و آرای مخالفه تا به غیر

پس شوق باطلاع بر سایل و تحقیق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پیدا آمد  
و با علمای طبقه نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند  
آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک از خودم یکی از میان ایشان  
انتیاز دشت و ادرا خلیفه آوانوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و  
مبتلق و هیأت و هندسه مربوط بود و بعضی کتب اسلامی نیز مطالعه اش  
رسیده بود و شوقی تحقیق بعضی مطالب دشت و از خود و خدمت القهات  
علمای اسلام بآن طبقه از سنده و خود پادریان بود و بعضی از ایشان نیز شوق

دو پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار  
پیدا کرد و من انجیل از او آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید فروعات  
ایشان بواسطی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی  
از من تحقیقات میپوید و مکرر بتقریرات مختلفه تحقیقات اسلام را بر او تمام کردم  
و او را سخنی ننماید و نامزد شد لیکن توفیق هدایت بطاهر در نیافت تا وفات کرد  
و در میان پیروان اصفهان که از عهد موسی علیه السلام نبی خود  
ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود و او را مطهرین ساختم و مکرر  
پوشیه بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آورد و از تورات بیاموختم  
و ترجمه آن را از او بیاموختم و از تحقیقات آنچه در دست ایشان است آگاه شدم  
لیکن آن طبقه را بغایت عذیم الشعور و از تمیز فکر بیگانه یافتم و عبادت  
و تصلب ایشان را در جهل پایانی نیست \*

و همچنین باختلافات مذہب اسلام برداشتم و کتب هر فرقہ و مذهب هر یک  
را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقہ هر جاکسی میآموختم  
که ربطی بمذہب خود داشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد سخنان او  
مینمودم و درین دادی مرا با ارباب ارای مختلفه آن مقدار گفت و شنود  
رویداده که خداوند در ضمن این مشاغل کتب متداوله را در دست میگذاشتم  
و حواشی و تعلیقات میخواندم و بتقریرات رسایل منفرده در تحقیقات مختلفه  
تقریر مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیدم و طایفه ای را که  
در همه امور و تحسین ایشان پیشقدم از برکت تائید الهی تا به این زمان

که در موضعی از مصنفات من ستمی و خطائی ظاهر شود و من را تذات یا توبه یا تنبیذ برانقصام	
ساخته انجذاب نفسانی ساخته احسانی	
و در بیان ایام از حوادث دوار است غریبه جذب جانی و تیره زیبا نیایی بود که	
که دل را شسته ساخته است *	
نمودنی نشانی در جهان دست لیکن	دو جهان بهم برآید سرشور و شمرندم
نداده نشینان کاخ داغ را طره شوری در افتاد و از دل بهیست سدر	
نفسه در آشوبی برخاست *	
مادر من سحر در سر میخانه نهادیم	اوقات دعا در ده بنامانه نهادیم
در چندین صد زاهد عاقل ز نایاش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
عند لیب دل شوریده حال نگهبانک بلند این پرده سر آمدین گرفت *	
فاش میگویم و از گفته خود دلشادم	نبده عشتق و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لیل و لعل خرافات است یار	چکنم هر وقت دگر یادند او مستندم
طره تر آنکه دل افتاد دکان و خاک نشینان آن سرکوی از چند و چون بیرون	
بود و این بیت در زبان من *	
ای گل نه بهین حرکت من تبو گرم است	نه گامه صد سوخته خرم تبو گرم است
شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق باغی رفتم مولانا سلسله	
کوساری اصفهانی خطاط مشهور که حاج کمالات صدیقی و معنوی و نادره روزگار	
بود و در حسن بهیست و سر آمدین نغمه اش ثانی بهجده دادوی حاضر بود نیم شب	
پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت *	

مشتب بیا تا در چمن سازیم پیمان را	تو جمع و کل او انج کز من بلبل و پرند را
این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کا کبد عنقصری را	سایه آن روح شوی ساندۀ باشد و تا صبح ترانه او بهین بیت بود میگفت خاموش باشد و پس از غلغلۀ جهان سر آمدن میگرفت *
پس از چند روز مرا عارضه حساسیت پیش آمد شبی و صبحی در مفصل پدید آمد صبح شربت نموده تمام مفصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم همه از اطباء معالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و در چوب چوبم میخوردیم و اینان دستور دادند از جبهه اطباء میرزا شریف خلعت حکیم جلال الدین مشهور که از مذاق اطباء و مجامیه علم و صلاح آراستگی و شستشوی معالجه تدبیر و مکی بود و مشغول شد دوسه روز چون برین بگذشت طبیب فرزند خود بهمان آزادگاه بریده افتاد و من در آن حال غری گفتم که مطلع آن نسبت *	پس از چند روز مرا عارضه حساسیت پیش آمد شبی و صبحی در مفصل پدید آمد صبح شربت نموده تمام مفصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم همه از اطباء معالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و در چوب چوبم میخوردیم و اینان دستور دادند از جبهه اطباء میرزا شریف خلعت حکیم جلال الدین مشهور که از مذاق اطباء و مجامیه علم و صلاح آراستگی و شستشوی معالجه تدبیر و مکی بود و مشغول شد دوسه روز چون برین بگذشت طبیب فرزند خود بهمان آزادگاه بریده افتاد و من در آن حال غری گفتم که مطلع آن نسبت *
مطلع غزل	مطلع غزل
بیم عشق اگر گشتی مرا منون با حسام	کناه نداید بیدر و یارب چیست حیران
دازین غزل ست *	
کتاب عشق لوح دل بود و کتب کجاست	نکه کردی بسطرتن کشیدی خطاطی را
پس از دو ماه حق تعالی ازان وجه فرمن شفا بخشید و باز بتعلیم پرداختم *	
ندوین دیوان اشعار	
و کز خلاصه ادوار میر عبد العفی مرحوم	
در آشنای آن آزاد چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن	

نداشتم دیگر آن مینوشتند و آن اشعار را الحق باوردی و اثری دیگرست پس  
اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده یوانی مرتب شد  
مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار  
بیت و آن دیوان این خاکسارست و در میان مستعدان اول شد  
در غبت بگفتن و صحبت شعر افزونی گرفت و شعر درست مستحسن را  
در مذاق من طرفه تاثیر بود \*

و از آن همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان دریافته ام بکیس  
دیده ام که بجمع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسد و حق سخن او را  
ادامیتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان دریافته ام دی میر عبد الفتی  
تفرشی است از احفاد فاضل مرحوم میر عبد الفتی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم  
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و در گذشت  
با بچه میر عبد الفتی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمجموع الولد الحسب  
لقبتی بابا الفرباوصاف کمالات آراسته سلیقه و نهایت استقامت  
و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه را طی نموده در شعور  
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگر چه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع فکر  
الکارش بیک صدمت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و علاوت و نبیعت  
سخن را نسبتی با شعار همگنان نبود و در نکته پردازی و در سخن رسی لطیف او را  
نزدیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیاری میگفتم و او را  
پس عظیم الفتی بود و این رباعی از ایشان است \*

رباعی	
<p>عمری بره و فاشتیم عیبت در کوی تو قرب هر گلی بیش از ما</p>	<p>دل خیز تو بد بگیری نه بستیم عیبت ما اینده است نه ان شکستیم عیبت</p>
<p>تا آنکه در شباب باصفهان در گذشت و دایم عزت به دل با حجاب گذشت اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلیٰ علیین *</p>	
حرکت را قیام و حرکت	
<p>از اصفهان بهار الفضل شیراز ذکر کعبه و بکر از سائید اعلام و ذوالکم پس تقریب نهضت چند کس از دوستان و یاران آنرا دوه بصوب دارالافاضل شیراز را هم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بود از التماس اجازت از والدین روانه آن صوبه شدیم و بآن بلده رسیدیم صحبت افاضل و اعیان متصدان آنجا دریافتیم و بآن سرزمین میرانسی و الفی رسیدیم و بآن بلده هم وقت من خوش بود دارالملک شیراز از بلاد معتبره فارس و نالوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام جمع مسکن افاضل و موبدان بوده اگر چه در آب و هوای آن قوت و لطافت چندان نیست اما با اعتدال است و بجا سیرت محمود و موفور النعم معابد و مدارس و قیام آنچیز در آن بسیار و کوشنهای بکفایت دل نشین و از دین شیخ سعدی شیرازی</p>	
اگر مهر و شام است اگر چه چوب در	همه روشاوق است شیراز شهرید
<p>باجمله مولانای اعظم استاد العلما و مولانا شاه محمد شیرازی را در این شهر و زمان بود و بسامع کتاب اصول کافی در این شهر و زمان و کثیر از قاصد شبان روزی در خدمت اراکین و شاه و دیگران در این شهر و زمان و کثیر از قاصد</p>	



فاضل مذکور از نوادر روزگار بود متبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت  
ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود  
و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده بمشایخ و اولیا اخلاصی  
عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود و قریب بیکصد سال  
عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیرخواهی عباد نمود و چند رساله  
در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر  
بان بلده رحلت کرد \*

و دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع العقول و المنقول اخوند سیسهای  
نسوی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین  
خوانساری و قدوه فضلائی عهد و سجدت ذمین و حسن سلیقه و تجربه در جمیع علوم  
اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بخندش مرجع و مدبرش مجمع  
طلبه آفاق بود و قوی در خدمت ایشان بدار کرده و بمباشه پرورش و طبعیات  
شفا و الهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفاذه نمود  
تا آنکه ببلده فسا رفته بر حمت ایندی پیوست و اسحق از بخاریه فضلائی علی ایشان  
بود فکری رسا و سلیقه مستقیم و طبعی شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و محام  
و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود قصائد عربی در بحر میانه  
علیه السلام دارد و بغایت بلند گفته در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد  
مثنوی شفا بصر ایشان است \*

شده که هم جگر سوزیم آن روز شرابی	مستیش بران نیست که گزید کبابی
----------------------------------	-------------------------------

از تربیت آب حیات گل ریش	فردست که آن سبب ذوق کشته کلای
<p>دیگر از مشایخ فضیلتی آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود و از فحول علماء و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد حسن کاشانی رحمه الله بود و بخدمت ایشان رفته مدتی با استفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذراندن کتاب دانی که از مصنفات ملا حسن مرحوم است اجماعی مفصله بحجت فقیه مرقوم فرموده بود تا آنکه در سن کوهلت در گذشت *</p> <p>و دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود و بغایت دانشمند و عرفانی کمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق و قدیری از قانون خوانده ام هم در آن بلده بعالم بقا پیوست *</p> <p>دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سداد آراسته مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره و حیات بود و در گذشت *</p> <p>و دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی شهسواری بود موصوفی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند سیاهی فسانی و دیگران بود نسبت ارادت بسلطه مشایخ درست نموده در لباس ایشان منیریت بغایت عالی فطرت و صفاتی طوبیت و نجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در ولما داشت پیوسته دوستی و مصاحبت با فقیری نمود تا آنکه در استیلائی افغانه بشیراز درجه شهادت یافت شعر بغایت نیکو گفتمی این چند بیت ثبت شد *</p>	
و دو عالم را جزای تل من نه خدای من	که بس باشد همین ذوق شهادت خوبهای

بدن عسری و فزونی نامان من من	خیال و همها سوخ و لیل من عسای من
چون فی نفس اثبات است از مردن منی تسم	بقای من من شمع کشته باشد در فزانی من
گذشتن از سر لب هر و من چیدنی من	ز آن بهشت در یاتر مگر دشت پای من

در نظم اشعار ترکیب مخمض درست است

دیگر سید السادات و الا فاضل میرزا مهدی نساییه یو منصب شیخ الاسلامی  
با ایشان مجموع شد و نهایت جلیل القدر و سلسله ایشان در آن بلده بجلالت  
حسب و نسب مشهور اند بافقیر محبت و اخلاقی تمام داشت و اولاد و احفاد آن  
سلسله همه از مستعدان و مدانشان من بودند و آن سید عالیشان نیز فقیه  
شیراز بود چه شواهد است فایز مگر وید

دیگر از مستعدان سکندر شیرازی که با من انش تمام داشت میرزا ابوطالب شیبانی  
بود سلیقه در سبک و اخلاق ستوده داشت و محبت مستعدان و مذاکره علوم  
و عبادت میکرد و ایند و بعد از مرگ من میرزا ان و الا بیت پاه فزانی و حیا  
بود همیشه ابواب مصداق و در کتابات منشی داشت و بسیاری از اشعار  
نقد را جمع نموده بود

وقتی در اصفهان کنه بی از دی رسید و در ضمن آن مهال از جمال الدین  
عبد المیزاق اصفهانی غیبتش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهرش محاکمه  
در شیراز ایشان که آیتن کلام یک رتبان دارد فرموده و در آن مکتوب  
مطور بود که در میان جمعی بر سر این ترجیح نگارده است و طرفین رضا بجا که  
داوده فخری و اسباب او نوشته این قول منظم و در سطر مندرج ساخته با فزانی

## ملفوظی

دوش از برباری که دلم شنیفته است  
آمد بر من قاصد فرخنده سروشی  
نشترش نتوان گفت که سلکیت گم  
بکشویم و بر خواندم و خجیده و دیدیم  
کامروز درین ناحیه عاشق خوانرا  
القصه درین مسکه یاران دو گزیدند  
این شهر پر آلوده آن شهر لایه را  
رافتی شده اند آنهمه یاران مجاول  
بکشادلی پایش خجیده به بنویش  
مجموعه آن هر دو بر وقت نگزتم  
دیدیم که دوات و قلم آن دو بنفشه  
آن هر دو بفضل آیت بر بیان و بلا  
غرائی هر مطلع شان مهر سپهریت  
شعر شعرائی که قرینید بالیشان  
در چنگ دبیران قوی غیبت لایها  
جمع آنهمه اتقان با طافت که نمود  
هر صغره مشکین تم آن دو گزیدند  
اما چو کسی دیده انصاف کشاید

دوش کمال خردش ناطق گشت  
بانامه عذبی که مگر آب زلال است  
هر سطر از آن در دلمم عقده است  
کرننده بر می حاصل آن نامه است  
غوغا لبهر شهر جالست و کمال است  
در جغت ترجیح کی زین دو جبر است  
یک و نشتر این شعله امرو و دوش است  
که یکک تو حکمی که رسد می باشد  
سینخ خیالم که سپهرش به با است  
که خورده گفتن نتوان بهر حال است  
در ملکوت شوکتان کوسش و دوش است  
در حمله آن هر دو بر پزاده خیال است  
سیرانی بر سرچ شان تیغ و شال است  
نسبت که بر شری آن هر دو شال است  
پیرچ و هم از خجیده آن هر دو شال است  
بیشتر هم شان ناهشیر بروش شال است  
چون عارضه بان خط و همه خال است  
این مطلع من آئینه شال است

<p>آمانه نبیایی ایکار کماست  معنی بشکوه هست که طغیانی جلالت  هر نقطه او شوختر از چشم غمگین است  در قلمش در افق فضل بلاست  لیلیست که شتر قلمش نخب و دلاست  اگر رگ او بر قلمش سحر نواست  تکبیل همان طرز دروش کار کماست  این است که گفتیم و خیرین محض جد است  آخرین خطاب بی از اصحاب کماست  در پیکه نیزان خود اندیشه و بلاست  ماه این هزار و صد و سی و دو و بلاست</p>	<p>در شعر جمال اریچه جمالی کماست  لفظش بصفای آینه شادمانیت  هر نکته سر بسته از آفته مشک است  فیض رقص از تن غیب هرو  صد بار بر سر تاسیر لاش گذشتیم  در لوزه گریخته او نید حریفان  استاد سخن گر چه جالست ولیکن  تحقیق در اقوال و داستا و خیرین  رای همه این بوده که خلاق معانی  میار کمال من و با من و گران را  این نامه نوشتم شب هفتم شوال</p>
--	---

و در دایه علم شیراز بسیاری از مستقدان و اهل عرفان با من معاشرت نمودند  
که ذکر ایشان موجب الطناب عظیم است و بهیوی بلده با و باغ موافقت تمام دارد  
چنانکه بر چند کسی بمطالعه و فکر و تحقیق پرد از دلال حادث نمیشود و در ایام اقامت  
انجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر  
تدقیق در آنکه که اعمای آن عسیرت و گاهی بکوششهای دلنشین و مکانهای  
خوش بفرج رفقه با اصحاب و محققهای نفیس پیدا شدم

نساخته عمر

روزی در یکی از قبااع شیرازی آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده  
افتاد و در آن ایام بهیشت مرا با یکدیگر با من و بهر دو دوست خود کار و دو

و بقوت تمام براندام خود میزد و خون از روی جاری بود و زخمهای کاری بسیار  
 بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان در آن کار بود و هر زخم که بر خود میزد  
 و گاه میزد که راحت و لذت می یابد و اصلاً سخن نمیگفت از حال او پرسیم  
 گفتند اسمعیل نام دارد و کسی عاشق بود او و وفات یافت چون این گاه شد  
 میوش شد چون بخود آمد بخون شده بود جامه بردید و کار و ما بگرفت و  
 چند روز است که درین کار است گفتم چرا کار و ما از دست او نمی توانند گفتند  
 قوتش عجیب است که کار و ما از دستش بیرون کردن بغایت مشکل است و  
 چندین کس او را افکندند و فوهندند که کار و بگیرند عجز کرد و حالتی مشاهده شد  
 که گفتند اگر کار و بگیریم همین خطه خواهد مرد پس او را واکذاشتند و عجیب  
 نیست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره بر همان موضع نزنند بوقت عصر  
 الکیم بیاید پس شخص حال او شدیم بعد از سه روز و بیرون شهر کار و  
 بر روی او رسیده احشای او قطع شد و بنیاد جان تسلیم کرد \*

آنانکه منم عشق گزینند همه	در کوی شهادت آر میزند همه
در مکر که دو کون فتح از عشق	بآنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان فرزند از بیضا بابر و کان شیراز  
 پس از شیراز بجهال بیضی فارس حرکت کرد و در آن محال درین زمان شهر  
 نموده اما مشغول است بر قزای محوره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز است  
 مکانهای کینیت و شکارگاههای خوش دارد و مدتی در آنجا ماند

و در اینجا بود سید فاضل ادیب حبیب جلیل تحریر صدر الدین سید علی خان بن  
 سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از احفاد استاد البشر غیاث الدین  
 منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود و شعر  
 عربی را بسیار گفت و متناهی که باید گفت و در احب دیوان است و در سنجیدن  
 و قیاس شعر عربی مثل او ندیده ام و از مصنفات است و است شرح بسط و جفیه  
 کامله و کتاب بدیع و غیر آن بنیای عالی هست و مشهوره صفات و احق  
 نادره روزگار بود و از کتب معتبره باصفهان آید و از سلطان منصور احترام است  
 منصب صدر است را اراده تقدیر پذیر باد و آشتی نخواهند گان آن منصب  
 کوششها کردند و وسیله نام را گنجینه علم است آن سید عالمی شان از عوامل  
 دنیا طلبان پیوسته می نمود و پیش از روزگار و غیره که تا گزین تا جریست این  
 پیوست القدره خیر روز و جریست ایشان نیز یا بسیار شدند و مورد و عاقله  
 تمام بمن و شست \*

و حاجی نظام الدین علی انصاری از صفائی نیز در آن حال متوطن بودند و  
 من آمد و باخته شرح تجرید را بسیار در حدیث پر و دستاورد و بیانه لغت  
 عاقله بر پیکر او و بنیاد همه در خصال و مالی نظرت و از دنیا گذشته  
 و جهان دیده بود و من حدیث بر او از جمله شرح تجرید و رساله تحقیق عفا  
 در رساله منطق را در اینجا نوشته ام \*

و در آن محال و انشعاری از شمس بود که در او متغیر گفتندی و عادت  
 پیوسته است که عاقلای خود را در این دنیا با من آشنایان و شمس و عاقل

و فروع و اخبار آن مذکور است آنچه برید است از وی که دوم مجتهدی خود را که بود  
و طبعی مستقیم و زهدی یکمال داشت \*

و از آنجا باریکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و عباد  
و عورت و اعداد و عروت بود و در بنجیم و ششگانه ای شصت و یکم بود و در بنجیم و ششگانه ای  
و هم صحبت بود و از وی استفاده بعضی نمودن کس کرده ام و در بنجیم و ششگانه ای  
در سن او و سالگی بر جرح حق میست \*

و در آن قصه میر عبدالبنی اصفهانی را که ساکن گام فیروزه فارس بود و دیدیم و دید  
معاشر بود و میسیر صالح او بی محدث فقیه بود و طبع بسیار داشت و در آن  
آوان رساله و میرایش نوشته بود و بنظر فقیه رسانید و بنجیم و ششگانه ای شصت و یکم بود

### مراجهت بشیراز

حرکت از شیراز بشیراز - و کتب عارف شیخ سلام الله - و در ویدیه کارزدن  
و از آنجا باز بشیراز عادت کردم چون در بین مطالعات کتب مختلفه بعضی کلمات  
ناوده و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که هر وقت خط  
بر آنها میسر نیست و کمتر کسی را از متابعین روزگار حاصل میتوان شد و بخاطر  
قاصر نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالییه متفرقه میسرید  
خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر تفایس و فوائد باشد و بر جوامع مشهوره  
افاضل سلف راجع آید پس شروع در تحریر آن کردم و بعد از اتمام و تمام  
و تدوین آنچه لایق سیاق آن بود و در آن مندرج میشد در شهر فارس مقداره  
از آن نوشته شد - همچنین تا ابتدای سال خمس و شصتین مایه بعد الاصل



تختینا هفت هزار بیت رسیده بود که در آن سال سالخه احمد همان روی داد  
و با کتاخانه فقیر و اسخه بود و بارت رفت و مرا بر تلعت شرن آن خسته تاست  
چه اگر انجام می یافت و بنظر افاضل جهان میرسد از الایت و خیره خراین  
سلاطین قدر شناس می یا قلند \*

با بخله از شیراز بلده فسا که از کمر مسیارت فارس ست رفتم و از آنجا خرم بلده  
کازرون کردم و در آن حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة الکاملین  
شیخ سلام الله شد و لسانی شیرازی که در آن حدود انزوا از خلوت گزیده در  
کوهی مقام گرفته بود و در باقم و بخردش شتافتم و از اسخه قصور حال کبری  
ادریا لموره بودم و در جهان شیخان ایشان کتربافت شود او را زیاده و باقم سلسله  
مشایخ وی تا معروف کرخی قدس الله ارواحهم تسق السلام بود و با کتربله  
چنانی در قریه که قریب بآن مقام بود توقف داشتم و در روزها او را که سعاد  
خردش میکردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طو  
بود قبول نمود و شفقت و عاطفت کریمانه فرمود چند شبانروز در همان مکان  
بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضاند و از آنجا  
بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادت و اگر بشیر  
شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانه آفاق میدم  
در بان باین مضمون ناطق است \*

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم	هر چه پیروخته دل ناتوان شدم
کز ساکنان در که سر میغان شدم	آنروز بر دلم در صحنی کشوده شد

پس بکارزدن رفتم از عیان آن شهر خواجہ جسام الدین گازی بود ویرا از بزم  
روزگار دیده ام و بامن دوستی تمام داشت و از طایفه آن شهر مولانا محمد یوسف  
عارف گازی بود و براتب متداوله مربوط و خطی بنیادیت یکو داشت و بهشت  
قادر بر نظم و بنیادیت درویش نشن و پاکیزه اختلاط بود در ایام آیتامی افغانه  
بیشتر از حدت کرد.

### وصول بشوستان و جرم

رسیدن ببلده داراب - در و دیبله لار - در آمدن بنذر عباسی  
و غم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - اقتصادن بساحل عمان  
و ورود بسقطه - در و دیبله بحرین - در و دیبله کنکب

پس از آنجا بشوستان و بلده جرم رفتم و از علماء و علمای آنجا میر عبدالحسین و مولانا  
محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بنیادیت پرستگار بودند  
پس بداراب که از منزلت آن گرم سیست رفتم و احوال بنیادیت شریعت  
رساله الواع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر در فروع  
مسائل التبیان در آنجا نوشته ام.

پس ببلده لار رفتم از عیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود و در دست دکنست  
بسیار داشت و خالی از غفلت و استعدادی نبود.

و بعد از آن عیان آن بلع بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستخط جامع  
داند و دنیا داران روزگار بود و او فی از چاکیزین دکانا شریفان بود صاحبان و بانی  
و بجای خود فور بودند و هر دو بامن مودت و الفت بسیار داشتند و در آنجا

در آخر سال که بحضرت اشرف رسیدیم آنجا دیدیم که ترک دنیا کرده بلباس فقرا در آن  
آستانه مقدسه مجاور بودند و بهانها مدفون شدند و هم در او آخر که نوبت دیگر بر لاله  
داره شدیم میر محمد قلی در کوفت فوت شده بهیشت میر محمد نام که بنیایت اهل و  
شعور و عفاف بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده و در سفر  
مشغولین آن شهر بود \*

و از افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود که در خدمت بسیاری از مشایخ  
فصلان بوده و در فنون علم مهارت داشت و در آن بلده تا بودم اغلب باین  
صحبت میداشت \*

پس از آنجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بود مرا هم بهت هفت  
آن شد که باکیل راوی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدم بواسطی یا  
و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و در بنی سخت کشیدیم و پس از چند روز  
باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طبع از حیات بریدند حق تعالی نجات داد  
و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که  
اکثر خراج و قطاع الطرق بجزند کشتی بگریفتند و اموال ببارت بردند و مردم را  
در آن محراب گذاشتند و بر فتنه پس از چند روز به مشقت تمام بکانت که بمسقط  
مشهور و از شهرهای ایشان است رسیدیم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک  
آسودگی حاصل آمد و در آن سال موسم سفر حجاز و اونت آن نماز غرم مرصبت  
که بهم دنا چار بکشتی سوار شده به بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان و صلحا  
می باشند و علوم عربیت و فقه و حدیث ثقیله را واجب دارند و از علم با

و اعیان آنجا بوشیج و شمشیر اسلام با هم با انقی شام هم میسایند و با انقیس او  
 قریب یک ماه توقیفند که در مملکت آن جنابین و قریب یک ماه در مملکت شمشیر و در مملکت  
 فرنگ است و همه نخلستان و ممر و درخت و کشت و حاصل بسیار و در مملکت و در مملکت  
 دارد اما هوایش بخت است که در مملکت و در مملکت و در مملکت و در مملکت  
 پس بختی و آرد به بند و مملکت که در مملکت و در مملکت و در مملکت  
 رسیدیم و از آنجا عازم سردسیرات فارس شدیم و در مملکت و در مملکت و در مملکت  
 فارس مانده باشد که ندیده باشیم

### معاذ و کت و شیراز

در و در ارباب و در و در ارباب و در و در ارباب

پس بشیر از آدم و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق و کوی  
 و مملکت کرده و در مملکت و در مملکت و در مملکت و در مملکت  
 رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و یکبار به حل از الفت خلق  
 و اوضاع روزگار متنفر و منزعج شده بود و احوال دنیا با طبع خود ملائم نمی یافت  
 و هر جامی شنیدم که در کوهی غاری و چشمه و چینه و درختی هست بدین آن  
 رغبت میکردم و غرضم مقام در آن مکان می نمودم و آشنایان و پیوستگان  
 مانع می آمدند و الفت والدین و افراط محبت ایشان شیرانی قوی بود و  
 و بشیر بودم که یکی از مملکت آمد و در مملکت و در مملکت و در مملکت

### ریاحی

در کار و در مملکت و در مملکت و در مملکت

در دل و در مملکت و در مملکت و در مملکت

با این همه غم نویسنده چنان وفا  
 مشکلی که خرابین شکستگها دارم  
 و در آن سخنان هیچ بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس  
 غم اصفهان که بوم به راه دار العبادت یزور دانه شدم  
 و در آن شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردعی نیکو خصال ستوده الطوار  
 داشت و از بلا و فتنه عراق ست و در اینجا بود در ستم محبوبی منجم مشهور  
 کتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بیات و نجوم و رمل و حساب  
 و فقه و بطور حدیث و سایر بود و از صحبت بسیار داشت و در حدیث که شهرت مجوی  
 و نوی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی بدیدم و بنظر اجمالی در آورده  
 قصود و نقصان بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تارینج خلقت کیو مرث  
 که نزد ایشان ابوالبشر و آدم عبارت ازوست نهاده بود و بزعم وی چهار هزار  
 سال و کسری از آن گذشته و این خالی از غراتی نیست چه مجهول و متاخرین  
 محیس ابتداء خلقت بشر را این مقدار نمیدانند

### مراجعت با اصفهان

ذکر استاد اجل و الانا محمد صادق رحمه الله - بر تیسرین جوان شام

پس از آنجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اقوان احباب  
 رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر  
 مقاصد و مسائل علمی مشغول بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت  
 پیدا شتم در آن وقت والدین خواستند که تامل اختیار کنم و در آن مبالغه  
 داشتند و جمعی از اکفاد و اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

اشغال و شوق مغرط بعلوم مضایبان نبوده اند از آنوقت نوشته شد و منی پذیرفتیم  
و تجرد و بفرار و آزادی انساب یافته چندانکه بعد از مدتی راضی نشدیم  
پس پنجصدت سلطان المحققین افضل حکماء و دانشمندان المولی الامیر و امیرالمؤمنین  
سلطان المعارف و احتیاجات کامل معلوم الله به الله و الله الحق تعالی انکست ابد الفضا  
مولانا محمد صادق اروستانی علیه الرحمة که از شرف طایفه پادشاهان و پادشاهان  
زمره از ادبیات و افاضل می پرداخت رسیده با استفاده و شغول شدم و در  
از راه طین حکما بود و قریباً باید که مثل او کسی از میان دانشمندان و پادشاهان  
عاطفی بی پایان داشت و در خدمتش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکیمیه فطریه  
و علمیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کاملی چون زیاده از استادان  
و گریست و تا هنگام رحلت استفاده من از خدمت ایشان منقطع نشد  
در سال اربع و ثمانین و یایه بعد از آن هنگام محاصره هندوستان چیتا ویران و  
و در آن آوان رساله موسوم به توفیق که در توافق حکمت و شریعت است  
در ساله توجیه کلام قدسای حکمای مجوس در مبداء عالم و خواشی بسبب شرح  
حکمت اشراق و در اوج انجمن و رساله ابطال شاخ برای بلعیمین شرح  
رساله کلامه تصوف شیخ اشراق و حاشیه بر الهیات شفا و فرائد الفوائد و حاشیه  
بر شرح هیاهل النور و رساله در اوج عروفت و غرنامه تحریر نموده ام و غیر اینها  
از مصنفات بسیار و جواب مسائل مشفوقه دیگر که از کثرت و این مانع نگردد  
چون آنرا غیبت و اشغالی که در آن مدت دارو خاطر شده بود باز فراموش آید و  
و یافانی شد و تخمیناً ده هزار بیت و این دوم و میان این چهار است

و ششوی تشریب و دیوان ثانی مسمی بتذکره العاشقین نیز در اصفهان شرح  
اقتاد و اقتضای آن این است \*

ششوی

ساقی ز سر می خورد و در دهان با تیر و دلان چو لعل در نور در ده که ز خود کرده گیریم مطر سبب دم دلکشی بنی کن از جج و صصال پرده برگیر تا باز رسم ازین حبس رانی ساقی قدح می دهد و شانه در کام خدین نشانه لب کن تا رخت کشم بعباس آب در لب نیست جلای جانهاست تنگیم چو خون مرده در پوست دل مرده تن فسرده کوه است	طلعت بر شرک از میان در نیم شبان سحر طود سبب خود ره آن یگانه گیریم این تیره شب فراق طعنه کن شام غم چو بحر در بحر گیر گیرم سر کوی آشنائی سرجوش منم شرابخانه نزد دل آتشین نسب کن آسوده شوم ازین تب و تاب با مرده دلان دم سیماست نشر بگفت فسرده نیکوست آواز زنی تو با نگو صورت
---	---

این ششوی به چنین کین و زحمت است و متضمن حکایتی است که منقول  
از اصفهانی که در طریق ملائقت سنگی دیدیم بران این بیت نوشته بود \*

الا یختر العاشق بالقدح خبر دا	افلا اشد عشق بالقدح کجاست
-------------------------------	---------------------------

پس بکارزدن رفتم از اعیان آن شهر خواجہ جسام الدین گازی بودی و ویرا از بزم  
روزگار دیده ام و بامین دوستی تمام شست و از ملک آن شهر مولانا محمد یوسف  
ناروت گازی بودی و در اتمب متداوله مربوط و خطی بنیادیت یکو شست و بپیش  
قادر بنظم و بنیادیت در پیش نش و پاکیزه اختلاط بود در ایام آیتامی افغانه  
بیشتر از رطوبت کرده

### وصول بشوستان بهم

رسیدن ببلده داراب - در و دبلده لار - در آمدن بنذر عباسی  
و غم سفر حجاز در روانه شدن از راه دریا - اقتصادن بساحل عمان  
و در و دسقط - در و دبحرین - در و دبلده لار

پس از آنجا بشوستان دبلده جرم رفتم و از علماء و علمای آنجا میر عبدالحسین و مولانا  
محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بنیادیت پرستگار بودند  
پس بداراب که از منزلت آن گرم سیست رفتم و احوال بنیادیت شوم و غم  
رساله الواع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر در نحو  
مسائل الکبیه در آنجا نوشته ام

پس ببلده لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بودی و در دست دکنست  
بسیار دشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود

و من از اعیان آن بلع بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دست کتاب علم  
داند و دنیا داران روزگار بودی و از چاکرین دکانا شکران او صاحبان و بانی  
و بجای خود بود و هر دو بامین هودت و الفت بسیار و در آنجا



## معاودت صفهان

### حادثه اصفهان و استیلائی افغانه

با حمله باز با صفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم و بعد از فوت عم عالی مقدار در لاهجان و بتدریج سنج حوادث و اختلال با سبب مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موردی میرسد و مگر گذار مادر اصفهان منحصر به آن بود و هر سال که کاستن گرفت و بعد از رحلت الله هم بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاروان غنچواری در آن ملک خود نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی میرسد و فاسخند با هم معماران لا بدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلائی جماعت اروس بر آن ملک تهریج مرج زیاده چنان شد که با لمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقعات از حیرت قنقار و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران آمد و بسبب این که با نصاب خود بصبایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند و فابصارت ایشان نمی نمود و بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست و توسل و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالم ایشان و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدور و بهرست مجبور است با احسان و اثار بر کافه خلق و با این حال زندگانی بهرستی و قصور و مقدرت از قدر همت اشق و حسب اشیا و سخت ترین بلیات است از آنکه چگونه میسر شد که بد حال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعد از همت

و اسعوت انبیه و قدرت تقدیر و بر فرض محالی که نفس عالی مهتان ناچار به پستی تن در دهد و تجوید قدر ضرورتا گردن نهد طریقت تحصیل از وجود مستور در اکثر از نه نمایا نیست و اختیار دولت و زبونی مقدور کرام نیست *	
بهر از تمهید سستی آزاد مرد	از بهلوی غیری شکم پیه
و چه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار *	
یکی چه سید از آن فرستاده ایام	که توجه دوست داری گفت و شنام
که هر چه می گوید که بهر بهشت دم	بخیر و شنام منت می نهی دم
چهار پندی بر نیاید که حادثه اصفهان و محاصره آن رخ نموده بآن که از اسباب احوال روزگار شعله باز است اینکه *	
طافه زنایان قلعه که گیسو رعیت قندار و برشی از ایشان و خزل در سکاه سپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میر و سیرانی رئیس آن حدود بود در شکارگاه قریه ده شیخ بخدی و تمهید شاه نوز خان امیر الامرای آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خرابین بر خور بدست آورد و دانا غنچه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک رقاب شاه سلطان حسین صفوی تمهید انچه فقیرانه تدارکی که در اطفای آمره آن فتنه میشد فتح حصول مقصود نگشت و اصفهان به کور بران قلعه استیلا داشت تا در گذشت بعد از و پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد و بنو احی خود دست تطاول دراز کرد و گاهی بساط سلطنت در آن ملک میگستر و گاهی غرض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قهرنا بود	

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهای دنیوی و ملک بهشت نشان  
ایران نصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود باو شاه و  
امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب بیکصد سال شمشیر ایشان  
از بنیام بر نیامده بود و غدر غه علاج آن فتنه بخاطر نمیکندشت تا آنکه محمود مذکور  
بالشکر موفور بالک کرمان ویز و رسید و غارت و خرابی بسیار کرده غلام جمعی  
شد و این در اوایل سال اربع و ثلثین و یات بعد الالف بود \*

چون قریب بدار السلطنته مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امر و سپاه که  
حاضر رکاب بودند مامور بدفع او شدند و اینهم از اسباب اجرای فتنه بود  
که بربیک لشکر چندین کس که از بکدر محفلت و نفاق رای و دین از ایشان  
با هم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تلمانی و افغان  
غالب و امر مغلوب شدند و اکثر رعایای قزاق قریبه مکانهای خود را  
انداخته با خیال بشهر آمده خلقی که برگز خیال اینگونه عاوشه نکرده بودند  
بهم بر آمدند و چون چشم مکی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نگذاشتیم  
از خود نماند محمود بالشکر خود بر دوشهر آمده بعارات فرخ آید که آنهم شهری قلع  
محکم اساس بود و مقام گرفت و آنچه از ضروریات میخواست از دولت محصور  
قریه بخود که بی صاحب با افتاده بود و بشکرگاه خویش کشیده صاحب دوشهر  
چندین سال شد و آنچه بخود دست تمامی را سوخته نابود ساخت \*

من چون بدیده بعسیرت و حال آن حال نگزتم و صیبت پدید آمد و از  
بر آمدن از آن شهر گریه و در آنوقت حرکت با شد و بان و سر خنجر

که راهها هنوز مسدود نشده بودند و تا دوسه ماه بیرون رفتن بسوخت و بسوزیدند  
 و دستان و نرویکان نمیکذاشتند و بختان دور از کار خاطر رنج می نشستند  
 و در آن هنگام صلاح و حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت بخصم نمانده  
 و مقدر بود که خود با بنسویان و امرا و خزائن آنچه خواهد بظرفی نهضت کنند  
 تمامی ممالک ایران سوای قندمار در تصرف او بود اگر از آن مخصوصه بیرون  
 رفتی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت با و پیوستندی و چاره کار  
 توانستی کرد و احمق تدبیر در افوت مخصوصه درین بود من این یعنی را بیکدیگر  
 از همزمان او فهمانیدم و تحریص کردم که ازین راهی در بگذرند و استخلاص  
 اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بر سر اصفهان  
 زیاده کوششی فرصت نبود و بفرکار خودی افتاد و عامه شهر او را بهر عنوان  
 از سر خود و امی کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بر و رایم  
 و سعی موفور آنرا کشاده بود بمقدور دولت خود باز گردید و آگاه جنگهای سلطانی  
 شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بشیای سنجی تلفات نمیشدند  
 اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناسمجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد  
 آنچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی \*

تلموئی

نشان تن ما و چرخش کمان	زمین هست اما جگه زمان
قدر چون سنجید بر بند و گزند	تقصا چون در آید بر اند حذر
سری ز میر تاج و سری ز پیر ترک	شکاریم یکسر همه پیش مرگ

<p>چنین ست کردار چرخ بلند چو شادان نشیند کس با کلاه کجا آنکه بر سودا جش بابر نهالی همه خاک دارند خشت زمین گر کشته کند راز خویش کنارشش پر از تاجداران بود پراز مردوانا بود و دانشش چه افسر بود بر سرت بر چه ترک هر آنکس که دارد بدل پیشش</p>	<p>بدستی کلاه و بدستی کنند بخم کنندش را باید ز کاه کجا آنکه بودی شکارش هر چه خفک آنکه جز تخم نیکی نه کشت نماید سه انجام و آغاز خویش برشش پر ز خون سواران بود پراز خویش پاک پیرانشش کز او بگذر و پیر و پیکان هر که بیمار و صبیح کار و دیگر بر سر</p>
<p>مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بسختی کشید و ماکولات در آن مصر اعظم که مشحون بانبوهی و از دحام بیرون از قیاس بود و تقییس است وز قته رفته گنایاب شد و افاغنه با طراف شهر آگاه شده و هر دو فرسنگ و کمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند و در آن وقت فوج فوج سواران ایشان بنوبت برگردش و در گوش بودند و در آن وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر بیرون میرفتند و افاغنه بر کسی ابقانی کردند کمتر کسی جان بسلاست پروه باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی پیشمار با ورام و امر از منبتا گشته هلاک می شدند و از فراخ جو صگلی جوانان مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بچهار پنج اشرفی رسیده بود و کس</p>	<p>مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بسختی کشید و ماکولات در آن مصر اعظم که مشحون بانبوهی و از دحام بیرون از قیاس بود و تقییس است وز قته رفته گنایاب شد و افاغنه با طراف شهر آگاه شده و هر دو فرسنگ و کمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند و در آن وقت فوج فوج سواران ایشان بنوبت برگردش و در گوش بودند و در آن وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر بیرون میرفتند و افاغنه بر کسی ابقانی کردند کمتر کسی جان بسلاست پروه باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی پیشمار با ورام و امر از منبتا گشته هلاک می شدند و از فراخ جو صگلی جوانان مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بچهار پنج اشرفی رسیده بود و کس</p>

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بکر سنگی مرده باشد و احدی سائل که بنامشده بود  
و آنکه از جمیع بیابان بود و حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا کار بجائی  
رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه  
مردمی ناتوان و برنجور باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و  
دستقداران و فاضل و اکابر و اشراف در آن حادثه درگذشتند که حساب آن  
خدای دادنده و برین در آن احوال روزگاری گذشت که عالم السیرایر بدان  
آگاه است و بر آنچه دست قدرتم میرسد صرف میکردم و بغیر از کتابخانه  
چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و یا وجودی مصرفی قریب بدو هزار مجلد  
کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و همه در آن خانه بغارت رفتند

القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعبه عارض شد و هر دو برابر و جوده  
و جمعی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده نمود و بدو کس خادمه عاجزه  
گشت تا آنکه بیماری من روی باخطاط نهاد و از شدت اندوه نقابت طرزه حالتی

بر آمدن را قهر و غم از من نهاد

داخل شدن محمود با صفهان و جلوس سلطنت - جلوس شاه

طهاسب بر سر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین -

درود را قهر بخوانسار - رسیدن بخرم آباد

بر حسب تقدیر در غره شهر محرم خمس و ثلثین و یکم بعدالافت که پایان آن  
شدت بود و برفاقت دوسه کس از اعظم سادات و دوستان تغیر لباس کرد  
بوضع اهل رستاق از شهر برآمده بقریه که بر دو فرسنگی بود رسیدیم و چند کس

از نزد یکان و امرا پادشاه را بر داشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند و  
 در روز دیگر که پانزدهم شهر محرم فرمود محمود پیشرو داخل شده در سرانی بادشاهی  
 نزل و خطبه و سکه بنام او شده محمودی از مردم که مانده بودند امان یافتند  
 و سلطان مقهور را در گوشه از منازل خود نشاندند نگهبانان گذاشتند و چون  
 در ایام شدت محاصره شاهزاده و الا تبار عظیم الاقدار شاه طعنا سپار با محمود و  
 از مقر بان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر  
 بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود \*

باجله فقیران قریه حرکت کرده منازل خطرناک را بهشت و موهبت تمام نمود  
 بجله خوانسار رسیدم و در آن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها  
 پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلد خرم آباد که مقر حکومت  
 والی کرستان فیلی است رسیدم و آن ولایتی است بغایت معمر و در نیکوئی  
 آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنانست  
 شهرها و قصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار و از قوایم مسکنها چشم فیلی  
 که از صد هزار خانوار متجاوزند در آنوقت امیرالامرای آن ملک علی مردان خان  
 بن حسین خان فیلی از خانه زاد آن قدیم و امرای بزرگ و دوستان علییه صفه یزد  
 و بامن مودت و الفتی خاص داشت و احوال از شجاعان و مستعدان روزگار  
 بود و در آن قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر  
 داشت و با وجود کثرت لشکر و خشر بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طویل دارد  
 مصدرا اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت باجماع در آن بلده

توقف نمود و طاقت حرکت هم نبود از شدت آلام و صدمات روزگار پرشور  
و شمر و هجوم احوال و حوادث عجب حالتی داشتم قوای دماغیه عاطل شده بود  
و اصلا معلومی از معلومات من در صفحه خاطر نمانده ساده محض نمیداد و قدرت  
بر سخن گفتن نداشتم از اثر حیات همین علاقه ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد توان  
باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج باصلاح آمد و آنچه را  
شیخ ابن عربی رحمه الله در نفس ادویسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا  
محقق و معلوم شد و آخر شرحی دانی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران محفی  
نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار  
و تفصیل آن در هر سه طبع تحریر نمی آید و آنچه بقلم وقایع نگار تواند آمد اگر در آن  
مسامحه نشود نیز دفتر با آن مشغول گردد و بعضی از آن فراغ حاصل نیاید و در  
یکدمه فرصت کجا محال آن که شمه گزارش یابد تجریر اندک از بیار و سیکه  
از هزار اقتصاری نماید \*

مجلا در خرم آباد جمعی از اعمرو واقفیان و مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند  
و اعیان و امرای آن دیار را نیز با وضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتیم  
و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و مشورت  
میداشتند و هر روز با من تمامی آن مملکت را دیده ام \*

از آن عظیم سکنه آندیا رحمه الله افاضل کرام قدوه سادات عظام امیر سید علی موسوی  
رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بود و بی خلعت سید الافاضل میر سید  
سید امیری و قریب بیست و هشت سال بود که در آن بلده سکنی داشت و بغایت محرم



و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فزون علوم مهارتش بکمال و در تقوی  
و دین بی‌همال و اخلاقی سیدی بزرگ منش عالیشان بود و محبت و الفتش بهین  
بدرجه رسید که مرید پران نباشد و برادر عمالیه قدارش از اعیان افاضل  
و سایر عسایر او همه از معاشین مخلصین بودند.

و در آن شهر اقامت داشت مولانا می فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی  
وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت باجمعی  
دیگر از مستقدان مراتب شغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر شریعت  
و شرح اشارات و غیره با شروع نمودند و از وجود ذهین و فهم او مراد شونده  
بمذکره پدید آمد و بجله از دو سال افزون در آن ولایت اقامت نموده بهر حال  
اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذکور در آن دیار روزگار می  
باختام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدیم که بجوار رحمت حق پیوسته اند.

لشکر کشیدن رویسیان پیچید و دیار ایران  
نزول سپاه روم بکرمان شاه - ذکر تمه از احوال باوشاه آشوب  
ممالک ایران - در و سر و در دیگر از رویسیان بالشرک سیکران  
بافزای جهان و محاربات باوشاه باانشیان

و از جمله حوادث عظیمه که در آن آوان سلج و باعث ویرانی ایران بل اکثر  
ممالک جهان گردید حرکت لشکر بای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان  
روم با وجود یکصد ساله صلح و دستور که بود که بظابط ایران نیاید و اظهار هوا و الفت  
بکشتنی با سلطان چین و سلطان مصر و در آن هنگام که از ممالک ایران بدولت

و ملکات ایشان را یافته بود و هنوز تزار که آن فتنه کم فرصتی و نامروی و  
بیوفائی را کار فرما شده به عراق و آذربایجان و کرمان سه چهار صد نفر از نظامیان  
بالشکری که دست نکندش بدان می رسیدند با هیئت سفیر که میل نمود از جمله تنبیه و  
عراق حسن پاشای حاکم بغداد و بغداد و آذربایجان عبدالقادر پاشای نایب شده بود  
حسن پاشای منوچهر با صد نفر از کس افزون بر حد عراق در آمده بودند  
که بان شاهان نزول نمود و در انجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از  
شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و بتبخی آن حدود و کوشش گرفت پادشاه  
بما لجا به شاه طهاسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از  
حاشیه اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده و محزون بود یکی از امرای اجل  
بخیاال آنکه او را از غصه و اندوه برآورد با سباب عیش و طرب دلالت کرد و باندک  
زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت نمود و لعب ستان شد و از حد عدل  
فرگذشت و خود و در بین این مضمون میسرانید \*

شاه از می گران چه بخواهد خاست	وز مستی بیکران چه بخواهد خاست
شبه مست جهان خراب و شمر پیش پیش	پیدا است کزین هیجان چه بخواهد خاست
<p>و درین حال باو شاه مذکور در ملکات آذربایجان بود و عزم تزار که استیصال افغانه داشت و بیدار سردار و قوم آن عزم لایق را عایق گشته براندان ایشان از آن حدود مشغول شد و لشکر قزلباشی او را یکجا با آن باو شاه که در تنه و مردانگی آتی بود و بالشکر و هم که و صفای شست روی را و گاهی تعالی و گاهی تنگی پیشتر و بعد از میان تبار و در تبار و در میان تبار و در</p>	



هیچ کس صاحب جیش و شتم محدود نشد که در مالک ایران و انجیر با و شاهسی  
 و سروری داشتند سواهی غارتگرانی با و شاه صفوی نژاد و رین حواری با و  
 دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقدار لشکری میفرستاد  
 که زیاده خصم را محال بقدری ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در آید  
 بود و در و میره بر بسیاری از آن ملک استیلا داشتند  
 و درین فرصت جماعت افغانه که ملک تختگاه اصفهان شده بودند آتش  
 یافته بتبع بعضی نواحی خود از عراق و برخی از ملک فارس پرداخته توسعی  
 در ملک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طرعا و کرد با ایشان که عادت  
 کردن صحرائشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانگیری در راه و رسم  
 معیشت و دنیا داری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفته و لیکن از  
 ستمالت و زوالت اندک چیزی در نظر ایشان بنایت نظام و عسکری و از  
 تنگ و صلی و نا کسی اگر در شهری اندک یا به جمعی دست میداد از بیم ملکمان  
 بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان کبریات واقع شد و از و نا  
 چیزی بکسی نماند داشتند و آناهیه امدال و خراس و لعلایس اند و خند که حساب  
 و هم و قیاس از تصور آن عاجز است و مردم آن هیچگونه آرامی از رسم آن شه و خندان  
 نبود و در عیبت ایشان رسیده گاهی بقتل ایشان گرمی بستند  
 و از سلطنته قزوین را که تصرف آورده بودند روزی عوام و مردم باز برهم  
 شمشیر و افغانه نمایند و چهار هزار تن کبابیش بکشتند و شهر بربط خود آوردند  
 پس از خیزی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده بعد و میان تصرف شدند

و همچنین در قصبه خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افغانه را با حاکم و سردار  
از ایشان که واروده بجای سیرفت و در میان گرفتند و دیگر در سمرقند از آن کشته شدند  
و از غریب اینکه بعضی دلاست حقیر که به نفع خیره افغانه و دشمنان در دست  
هفت سال که استیلای افغانه واقع بود و هزاران استوار خود را در دست نمود  
و خفیه تنگ از ایشان با افغانه رسید و چنانکه در شیراز قریب در آن  
کوشیدند و نداشت

و ایشان پیوسته در یک و تاز بودند و با وجود غلبه گاهی از نیم مهر اسیر و کشته  
از دست بروییت و سپاه آرامی یافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش  
ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت

### مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردن وی - جلوس اشرف افغان بخت  
اصفهان - جنگ احمد پاشا با افغان و نهریت رویان -  
مقتول شدن سلطان محمود

محمود نایبکام پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه بقتل پادشاهزادگان و فوجی  
که بمحور بودند فرمان داد سی و نه نفر خفیه و کبیریه بکینه را بقتل رسانید  
و از غریب اینکه در همان شب بحال بروی کشته پلایان شد و دستهای خود را  
خامسین گرفت و کتافات خود را خوردی و بهر کس دشنام دیا و گفتی و در این  
حال بهر اشرار و نانی از ایشان بجای آنست و بشیعت و تدریر  
محمود و از اهل عراق و فارس طوعا و کرها جمعی را بکینه رسانید که کشته شدند

و سپاهی موفور آراسته فراهم آورد و اکثر قاریس را مستر ساخت و در کار او و در  
 تنظیم پدید آمدن احمد پاشا صدر دار روم با لشکری عظیم بر سر او رانده و در نواحی قصبه  
 انجبدان، مصاف دادند اول بغرب تو خجانه رومیان شکست در افغانه افتاد  
 و از جای خود عقب تر نشسته چون شام شد اشرف نذکور باز به دست سپاه  
 آراسته با کین قریبانش از هر سو و لواء رعد آوای گشته کوس در افغانه  
 بر سپاه روم راند احمد پاشا در میان بهر میت رفتند و آخر در میان مصاف نشد  
 پس اشرف نذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را در اصفهان قتل  
 رسانیده نقش او را بدار المومنین قم فرستاده و فن کرد و در باقدهار بود تا از  
 پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منظم و متاصل گردید و ذکر آن بیاید

### ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشقان

اکنون ذکر معدودی از اعیان که باین فقیر دوستی داشته پیش از حادوث  
 اصفهان و در آن ساخته در گذشته اند می نماید از آن جمله مولانا فیاض  
 مجد اتم مشهور با فدایت نفون متداوله ماهر و بغایت متقی بود و در  
 اصفهان در جوار منزل خود مدرسه عمارت کرده با فاده اشتغال و روزگار  
 میپاداشت چون بیلا در روم افتاد علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند  
 بقاضیه خود وی را اندی خطاب داده باین لقب معروف گشته بود  
 بامن الفت تمام دشت تا چندی پیش از آن شب اصفهان را حلت کرده  
 دیگر سید قاضی میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیت حاوی علمای مشهور  
 و روزگاری بفرست دشت قبل از آن ساخته در گذشته و چند کس از اولاد آن

بجوه فضل آراسته با من بودت و آشتند و قریب بحال تحریر در گذشتند  
 دیگر سید عالم میر محمد باقر خلع میر اسمعیل حسینی اصفهانیت از شاه پیر علیا  
 و وزیران سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار و شست تدریس مدرسه سلطانی  
 با و مرجع و با فاعده مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت \*  
 دیگر عمده المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیت مدتها بود که با فاعده  
 معالم دینی مشغول و در شریعات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی لغایت مقبول  
 داشت با فقیر عطف و تفت بسیار میفرمود چون در صغیرین با و الدخود و بهند افتاده  
 بود و با فضل مندی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت \*  
 دیگر سید عالیشان میرزا داود خلع مغفور میرزا عبدالقدست وی از  
 سادات عظیم القدر و از درون جدیده نسوب بسلسله علییه صفویه و خود و همجانبان  
 سلطان مغفور ممتاز و منصب توایست مشهور مقدس رضوی با و مفوض بود  
 با طاعت طبیعت و موصوف و اشعارش مشهور و بحلیه کمال است و صوری و معنوی  
 آراسته روزگاری بغزت و اعتشام داشت تا آنکه قریب بساخنه مذکوره  
 بمعالم بقار حلت نمود \*

دیگر میر حسنت پناه میرزا سید رضا حسنی ست وی از سادات حسنییه اصفهان و  
 آن سلسله از قدیم الامام از اعظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان  
 و اغلب منصب وزارت و بان خاندان و در بار ایشان مرجع صاعده گفته اند  
 میرزا سید علیان و صاحبان | با و شاه مهند و پادشاه نشان  
 با بکله سید مذکور از شکفته طایفه عالی روزگار و ایامی صیبا بغزت و حرام در

و مودت و اختصاص و پیراسبت بمن پایانی نبود و قریب بجاده مذکوره حلت گرفت  
 دیگر فاضل تحریر میراکمال الدین حسین فسوی است که از استادان میرانج  
 در سن کهنولت در ایام محاصره برحمت انبوی پیوست \*  
 دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا خیره گیلانی است که  
 از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه و از  
 اصداقای من بود و پیرا در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد \*  
 دیگر مولانا محمد رضا خلیف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی است بحلیه علم و خصال  
 حمیده آراسته تدریس مشغول و بعلوم مهمت موصوف بود در سائمه مذکوره  
 با دو برادر عالیقدر و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان  
 صمیم من بودند رحلت نمودند \*  
 دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی است وی از مشاییر فضلای  
 و در قنون علوم صاحب دستگاہی عظیم بود و راضیان توطن اختیار  
 و با فاده اشتغال داشت و در آن حادثه برحمت انبوی پیوست \*  
 دیگر امیرزاده اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلیف امیرالامراست  
 مرحوم ساروخانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیه  
 او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود منصب پدر  
 رسیده در دست افاغنه بدرجه شهادت فائز گردید \*  
 چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته  
 بقیه سرگذشت مرحوم میگردود \*



## بقیه احوال را قلم در ایام اقامت خرم آباد

احاطه رومیان در سلطنته همدان را - منجر ساختن همدان و قتل عام در آن  
 مجله در خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه در آن حدود اشتعال یافته و گاهی  
 تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیرالامرا  
 مذکور را بنحاطر رسید که چون محاربه بارو میان درین وقت کاری بزرگ است  
 انسب بصلاح حال اینکه بطرفی از آن مملکت که چپال صعب الساکست  
 با جمعی از بنوه رفته بلده خرم آباد و نواحی آن را که قریب بشکرگاه رومیه است  
 خالی و خراب افکند و با این غرمت با سپاه و متعلقان حرکت کرده بقضای  
 آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سیلپوری را که از امرای آن قوم بود در شهر  
 گذاشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته با و پیوند و سکینه شهر  
 در اضطراب افتادند و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از دهمشت رومیه  
 اطمینان هم نداشتند و قریح قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد  
 و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی در میان گذشت من حرکت مردم را  
 بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود  
 و خلایق تعلیم را خراب تر از آن بدست خود نمودن و عجزه و اطفال عیال ایشان  
 سر بهجاری با اکتاد اولی نپسندیدم و امیر مذکور را اشارت باندن و حرکت خود  
 و مردم را دلالت و تحریص با اتفاق و سامان یراق و پاس خرم و مردانگی نمودم  
 سخنان من موثر و مقبول عه افتاد و با هم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق  
 حرب بر خود آرد است و در آن کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدور

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را محکم ساخته بموادم آن پرداختند و آن مقدار  
ایشان را تشیع و تحریر کردیم که بیوفان ایشان باندک روزی در استعمال  
اسلحه ما هر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میگردیدند  
و مردم آرام گرفته شهر محصور بودی اول گرانید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری  
در روز با در سواری موافقت میکردیم جماعت رومیه چون از استعداد مردم و دلاوری  
شدند و نام کثرت الوس فیل و صحریت مسالک آن ملک و بودن چاکلی مثل  
امیر الامرای نام آورند که در میان ایشان بلند آوازی و دشت اندیشناک شدند  
و دیگر متفرض آن حدود گذشته بسیار اطراف برداشتند امیر الامرای مذکور چون دید  
که مردم شهر بجای خود ماندند بکر ایشان را تحذیر کرد و کسی بدان التفات نمود  
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن را سه را  
مستحسن شمرد \*

در رومیه بجای همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق است پرداختند  
و در آن وقت حاکی و لشکری در آن شهر نبود و عوام شهر بدافعه برخاستند  
و مدت محاصره چهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران بدتیر و تفنگ بکشتند  
و چند آنکه احمد پاشای سردار ایشان را با طاعت خواند و زنگ رفت رومیه از صدمه  
افزون بودند و در قلعه گیری شهر جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف  
حصار را آتش باروت فرو ریخته بشهر درآمدند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز  
دست با سلمه که داشتند برده اندر سوری بایشان نهادند و چون کار از دست  
رفته بود و بران کوشش فائده مترتب نشده بگی در مبارزت بقتل رسیدند

افراط قتل رومی در آن شهر و استیادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر  
 روزگار است تا سه روز این هنگامه در آن شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان  
 روی نگردانید تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته با طراف رفتند  
 و در آن وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق در آن بلده جمع آمده  
 بودند و حساب مقتولین آن قضیه را اعلام الغیوب دادند آن مقدار از مشاهیر  
 سادات و افاضل و اعیان قتل رسیدند که تخمین آن دشوار است تا بسایران  
 چه رسد از جمله فاضل خیر علامه بی نظیر میرزا طاهر مهدی علیه الرحمه بود که از  
 دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این جمیدار بود و هم از جمله مقتولین بود  
 مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید همدانی که از عدول خلق و در علوم  
 شریعیه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بودند و آفاق مولانا علی خطا  
 اصفهانی که ذکر او بقری گذشت وی با کثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان  
 می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه عیسر نیایده و جامع  
 جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود با بجهل از اجتماع  
 قضیه بلکه همدان اضطراب بحال سکنه آن حدود بلکه تمامی ایران راه یافته  
 مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت \*

### روانه شدن راقم همدان

مراجعت از همدان بهماوند - رفتن بولایت بختیاری - ورود

بخرم آباد - ورود به زنوزل - ورود به شوشتر - ورود به جوینره -

ورود به جهره - سفر دریا به فریمیت که منتهی - ورود به بندر مویخا -

رفتن به تعض و صفا - مراجعت ازین بر بندر موخا و از آنجا  
به بصره - معاودت بجزیره و شوشتر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان درگذشته عیال  
ایشان در زمره گرفتاران بودند مرا غم رفتن بآن دیار باستقامت حال و  
استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان خرم شده بصوب همدان روانه شدم  
و بامر و هم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم بطرق و  
مسالك چنان پرفتنه و آشوب بود که عبور و شواری داشت در یکدیگر و منزل  
و دو چار عساکر رومیه و محله و رشیدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشید  
حق تعالی نجات داد و بهمدان رسیدیم جمعی از معارف بلده که با نشانایان  
و غیره که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند  
و در فلک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی مبر و سیله مستخلص شده  
به امنی رسیدند و در آن حال برین مشقتی و اندوهی و بلیه گذشت که خدای عز  
در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر بزر یکدیگر افتاده بحال  
عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمدند که در آن حادثه همدانیان چون سرکوهایی  
بر رویان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند و دیگران بجای  
ایشان بمقابله می ایستاده اند تا سر و یوارهای بلند اجساد کشتگان بود که هرگز  
هم نخفته بودند با بکله مراد و میانه رود میان بسیر کردن با وجودی که جمعی از ایشان  
آشنا شده احترام میداشتند بلیه عقلی بود از امیان ایشان برآمد شبتی تمام  
بلده نهادند که تا آن زمان بقصرت رویان در نیامده بود رسیدیم و آنجا بود

مولانا فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی در آن وقت مقصدی شرعیات  
آن بلده و احوال از نیکان و جامع کلمات بود چند روزی در آن بلده که مکانی  
نوبش است اقامت نموده با مولانا یزدک بر صحبت دایم \*

و از آنجا بالکاشی نجاتیاری که معروف به بزرگ ست در آن دم در آن هنگام عالیشان  
محمد حسین خان در میان ایشان حاکم بود بر بسیاری از آن ملک عبود کریم  
و امر او اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت در آن حدود مرافقش  
نیانده طول شدم و محبت بر آن گماشتم که بهراق عرب در آمده و مشاهده مقصد  
آنجا توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز ببلد خرم آباد رفتم و آن شهر را از دشت  
آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و مالک حوزتان شده بقصبة ذرفول  
که از ملقات شوشتر است رسیدم حاکم آن دیار ابو الفتح خان از غلام زادگان  
صفویه که جوان هوشمند بود در آن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت  
و از اعیان آنجا بود سید فاضل میر عبد الباقی و جامع الکلمات قاضی عبد الکریم  
ذرفولی که از آشنایان قدیم من بود و از آنجا ببلده شوشتر رفتم جماعتی کثیره  
از سادات و اعیان آنجا الفت گرفتند و چندی توقف کردم و از ایشان بود  
سید فاضل سید نور الدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و بمن مودتی  
مؤنوره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبد الباقی مرغشی پس  
بشهر هرنه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع در آن مملکت الی بود  
مراسم مودت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب هرنیروی و ذرفول  
ابوبه و حدیث و فقه و معاری و سیر و انساب و عادت و خطی قوی داشت

پس بیخبره شدم و عازم رفتن میگرداد بودم که سفینه زدن از یمن بود و چون از یمن رسیدیم  
سوار میشدند مرا هم از روی قدیم و هم بچیان آقا و تدارک زاد می نمودند و تعلیم که  
داشتیم بابل سفینه داده کشتی در گاهم و از تدارک و تدارک و تدارک که سفر دریا  
خالی از آن کمتر تواند بود و مرخص و نا توان شدم و تدارک و تدارک و تدارک که سفر دریا  
بساط ملایم که بندر موخاست رسیدیم و از کشتی برآید و در آن بلده مرخص  
از قادم و چون هوا موافقت نداشت بدلات فیض محرم از آن شهر بیرون رفت  
بمعموره بعضی که در ولایت یمن تیرا هست بود و خرمی شهر است و رفته و رفته  
صحتی روی داد و موسم حج خود در گذشته بود و بقصری تا بلده منتهی که مرکز دولت  
او مقصر صاحب یمن است رفته و از مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اوسلی سفینه  
امامی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشت و شفقتی خاص نسبت باین مقید  
میفرمود و باز مراجعت از یمن به بندر موخا و از آنجا بیخبره معموره با سفینی که روان  
بصره بود معاودت کردم و در آن سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و در آن  
وقت از بصره بغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون  
بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود و ناچار بجزیره و شوش  
بازگردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار  
نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من اظا هرست

رباعی

باش تا تم که چه سبب سامانم  
سرگردانم که از چه سرگردانم

آنم که ملک نیستی سلطانم  
ماننده آسیا درین ملک خراب

و اهلای اکثر اماکن بسبب الفت چون خواهرش بوقت من داشتند ولایت  
بکده خدائی بنمودند و مرا نظر باحوال خود و اقتضای زمانه پراشوب فرط غیرت  
مرغوب بنمود و در میان ایشان ماندن بجهات مکرره و صعب بنمود.

### ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد پاشا بلرستان و تسخیر  
آن دیار - نهضت راقم با عساکر روم از لرستان بکربلا نشاندن -  
استیلاى رومیان بر حدود عراق و کوشش رعایا با ایشان -

محاربات سبحان یزدی خان باروسیان

و ده هزاره دوشوشتر و ذوقل جمعی از صابیه می باشند و الحال در همه آفاق سوسایین میباشند  
در کانی دیگر ایشان از ایشان نیست چندانکه تفحص کردم عالمی در میان ایشان ندانم بود و خودم  
بودند و صابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام است و صاب برود است  
بعض اصحاب سیر مغیره بوده و طایفه دیر از حکما شمرده اند و صابیه گویند اول  
انبیاء آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابت  
مشکل بر یکصد و بیست سوره و آن را از بوراول خوانند و عقیده ایشان  
اینکه صانع عالم کوکب و دفلاک بیافرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت  
و پرستش سازگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده و هیاهل سازند  
و گویند صورت فلان و فلان کوکب است و در ضراحت و توسلات بهر  
آداب و عبادات دارند و محققان ایشان گویند که سجد و پرستش کوکب  
و هیاهل نکنیم بلکه آن قبله است و جمیع این طائفه قایلند بتأثیرات اجرام علم

و همیسا کل سفلیه یعنی تا ثیل و احصاء در سالن زمان حکما و علمای عالیشان  
 درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند \*

مجملا از شوشتر باز بکرستان فیلی درآمد و بپار شهر خرم آباد رسیدیم و چنان  
 مدتی بودیم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شهرت  
 گرفت اندک مایه مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته بجهت پناهنده شدن  
 و پناهنه شدن با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار را بشکر پیایب در و میوه در رسید  
 فرود آمدند و من تنها در آن شهر ماندن را صلاح ندیده بمیان لشکر روم و آمده  
 اقامت کردم سردار چند کس از مردم اخبار پس از چندی بدست آورده نوید  
 عاطفت داد و اندک مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را در اینجا کمال گذاشته  
 مراجعت کرد و من بایمان لشکر موافقت کرده بکرمان شایان رسیدیم و در آن راه  
 بمن از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را بامن  
 الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعتی از ایشان بامن آشنا و معاشر بودند  
 و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم  
 شهرتی تمام داشت بامن آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علمیه  
 بمیان می آمد و بر قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت نهایت فرومایه  
 و از علم بیگانه یافتیم سرمایه او منحصر بود بضبط چند مسکه متداوله از فقه حنفیه و پس  
 و مشهوران بعلم را در میان آن قوم هر که دیدیم چنین یافتیم آری در میان ایشان بود  
 عبید اللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود \*

با یکدیگر چندی در کرمانشاهان بسر بردیم در ساله منفرج القلوب را در مجرب با ست



و فرایط طبعیه در ساله تجرد نفس را در آن بلده نوشته ام و در اینجا بود سید فضل  
امیر صدرالدین محمد قمی اصفهانی که مدرس بلخ همدان و از آن بلویه نجات  
یافته بکربان شاه آمده بود و الحق از تبحرین علماست و بامن الفتی تمام در  
و الحال ساکن نجف اشرف شده در حیات است \*

و در آن وقت رومیه بر کل قلمرو علی شکر و لواحق و کرواتان لرستان و نواحی  
استیلاداشتند و همه را بکوشش و کشتش تصرف آورده بودند و رعیت مطیع  
نمیشد و بار رومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام آن ممالک رسیده بود و قصبه زیجره  
را که متصرف شده حاکمی مستقل در اینجا داشتند روزی او باش و مردم بازار  
تمام شوریده بر روی میان هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر  
پنج هزار تومان با حجامت پاشای سردار بزمیه داده اطاعت کردند \*

و از امرای قزلباش سجان ویدی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان  
که در آن وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده در آن  
نواحی بار رومیه در تنگ و آذیر بود از سی صد مصاف افزون بار و میان  
داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار بالشک پیران روی بوسه  
آوردی خود را بکناری کشیدی و الحق در آن مدت با عدم کمند و آدم روی  
و مردانگی داده و آن لشکر بجد و کمران را در ام بی آرام داشت تا آنکه از کثرت  
کارزار و سختی تنگ و تاز بنبوده آمده فسرده شد و میان او را با عهد  
و پیمان نزد آورد و اول آنرا از گردن زد و آخر بکشتند و من از ابراهیم قای  
د فخر و لغت او که از عطای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیت و در هزار کس

از لشکر روم در محاربات سحان و یرودی خان قتل رسیده اند و الحق اگر مجال  
تفصیل احوالش و تدبیرات و صعوبات و محنت و تنویر او درین مجال بودی تاظر آن  
را موجب شگفت تمام گردیده و روزگار ناخداستان رستم و اسفندیار شدیدی \*  
مجهلا درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان پیرمرد و یران  
بود که توان باز نمود \*

تسلیی بر رومیان و رومیان  
رفتار اقامت قوی و سرکاران - نهضت بپیدا و تشریف بشاید  
نور عراق - معاودت بپیدا و سامرا - غریت سفر  
بمالک خراسان و رسیدن بکربان شامان - رسیدن بکربان  
کروستان و آذربایجان - در و بولایت گیلان - وصول  
بازندگان بهشت نشان

عبدالله پاشا نیز بکرا آذربایجان مستولی شده در دار السلطنت تبریز مستقر  
همان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنی که از ستیز و آذین عاجز آمده رومیان  
بشهر ریخته شمشیر آخته تا پنج روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان  
از محاربه ایشان تنگ آمده ندادند که ترک جنگ کرده باطفال و عیال  
و مال آنچه توانند برواشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب بیخ هزار کس  
که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی دست عیال  
خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مروی و تنویر از عوام  
شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد \*

با بجهل چندی در کرمان شاه و چندی در قصبه قوی و سرکان و محال و هسن کو اه لوئند  
 که بهشت روی زمین است اقامت نمودم و در اینجا بود سید جلیل القدر  
 امیر صدر الدین محمد سرکافی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان و بان  
 بود قوی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آن یای  
 شده صاحب اقطاع و سیور غلات بودند ✽  
 پس روانه دارالسلام بغداد شدم و کجای معلی و از اینجا به نجف اشرف رفته  
 توطن اختیار کردم و قریب بسه سال در آن آستان مقدس کام و ا بودم  
 و بارام و ضبط اوقات میگذشت همیشه تناسی نوشتن مصحفی بخط خود داشتم  
 و در آن ایام توفیق یافته نوشتم دوران روضه علیا گذاشتم و گاهی تحقیق مطالب  
 و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بطلالعه مشغول میشدم در کتابخانه سرکار انحضرت  
 چندان از بهر فن کتب اوایل و آواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم برسیا  
 بگذشت و گاهی با فاضل و اقیانای که مجاوران سده علیا بودند صحبت میداشتم  
 و از ایشان بود مولانا می فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی و مولانا نور الدین گیلانی  
 و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فرامی و در  
 بلده حله مکزی بلاقات سید الاقیانای و الا فاضل سید یاشتم نجفی علیه الرحمه که  
 از مشایخ میر محمد یمن روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات  
 آن مکان مقدس خوش می گذشت و اندیشه سحر و دوری  
 از آن آستان در حنا طرم نبود تا آنکه بعزم تجدید عهد زیارات  
 مشایخ منوره کاظمین و سهروردی را می بخیرا آوردم و سعادت یاب گشتم اراده خود

بنیبت اشرف بود که خرمیت سفر خراسان در سیدین بمشهد طوس و در دل افتاد  
و تقدیر کشتان کشتان بکرانستان رسانید احمد پاشا بالشکر بکیران روم در آن  
شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب عدم  
امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود و عموماً و مجرباً  
حق نموده بملکت کردستان درآمدم و از آنجا با ذریایان رسیده آن ممالک مشهوره  
خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدم \*

از خرابی میگذاشتم منزل آمد بسیار	دست و پا نگم کرده دیدم دلم آمد بسیار
----------------------------------	--------------------------------------

باجمله بارالارشا و اربو میل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از آنجا  
بگیلان درآمدم و در بلده استاراجمی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده  
یحیی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون  
سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود و مرا هم مودت قدیمه تقدیم کرد  
و بالتماس دمی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون  
که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس بحجب ایران و بی سرانجام دیدم  
از آن همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان  
من نیز بآن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را بصحوبت تمام  
طی نموده بولایت مازندران درآمدم \*

### تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن -  
نهضت پادشاه از مازندران خراسان و تسخیر آن استقبال نمود

ملک محمود خان موکب شاهی را بغرم زرم مخصوص شدن ملک محمود  
فتح مشهد مقدس - نهضت را قلم از نازندران باستر آباد -  
ورود و بمشهد - آمدن نذر قلی بیگ بارودی اعظم و رسیدن  
بامارت و یافتن خطاب طماسی قلینان

الکون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طماسی صحبت ارتباط کلام نگاشته  
در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکریوم نمود که قزلباش  
از ستیز و آذین بسته آمده بسیاری از سپاه در محارک ناچیز شدند و در وسیع بران  
مملکت و مالک شروران و کجبتان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار  
دست از آن حدود کوتاه کرده بخمال آنکه شاید حدود عراق از افغانه تزعزع  
شود بالشکری که دشت ببلخ طهران رمی در آمده اشرف افغان اقتدار تمام  
یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران بالشکری با دوشاهی مصان داد و غلبه آمد  
و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود در آن محاربه گرفتار شد و آخر نبات  
یافت چون دیگر استعداد محاربه نمود با دوشاه باز نذران رفت که فکری اندیشه  
و افغانه تاسر حد خراسان مالک شدند در نذران چون و با شیوع دشت  
بسیاری از عساکر با دوشاهی بآن مرض درگرفتند و چنان کسی باقی نماند و با دوشاه  
از آرزوی رتبه غزل بر ناصیه جمعی از اماران و نزدیکان کشیده ایشان را از تر خود  
انزاع نمود و خود با معدودی چند غرم خراسان و تنجیر آن ولایت ازید متغلبه  
نموده فوجی از جماعت قباچا را ستر آباد برکاب پیوسته بآن مملکت در آمد و مملکت  
در آسان در آن وقت بسمت انقسام یافته بودند و تاراج و تصرف

افغانه قلعه و دار السلطنه هرات و ملحقات درید افغانه ابدالی و باقی خراسان  
 در تصرف ملک محمود خان حاکم نمرود بود و خود صاحب سکه و خطبه شده و رشید  
 طوس اقامت داشت و لشکری جبار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود  
 و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین  
 ساله چاکری و نمک پروردگی آن دو دمان بزرگ را پاس داشته بقدم اعتدال  
 پیش آید و خود این توفیق نیافته بعزم رزم استقبال موکب شاهی کرده  
 تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلافی  
 و گوشمال وی سوار شده ایغار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادگشته  
 بسعرت تمام مشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت  
 و بادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز  
 از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چند  
 برین منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان  
 صفویه بودند شهر را تصرف داده فوج فوج بالشکر بادشاهی آمده نواحی خندگزار  
 و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاخته  
 مفتوح شد و ملک محمود مجبور گردید در حبس سعی یکی از اهرابی اطمینان  
 بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از نازندران حرکت  
 کرده باستر آباد آمدیم و سید ستوده خصال سید مفید استرآبادی را که از  
 نیکان روزگار بود در آن شهر دیدیم و از آنجا به مشهد مقدس رسیده بزیارت  
 روضه رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدیم باو شاه از قدر دانی

و هم بانی که شعار آن سلسله علیا بود بنزل من آمد و مودت بسیار کرد و در آن مدت او را با فاخته ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت \*

و در ایام محاصره مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی در محیت اطراف خراسان بار دوی پادشاهی می آمدند نذر قلی بیگ افشار امیر دمی نیز از آنجمله بود بار دو آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بسا عدت طالع منصب طایب القدر قوی باشی گری یافت و بطها سپه قلی خان ملقب گشت و بام را و ارباب مناصب بیگانه نداشت و ایشان را خار راه خود میداشت و در نخست کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهم ملکی برای ورویت وی در آمده استقلال یافت \*

و من در آن بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رمز کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم \*

### تدوین دیوان چهارم

داشعاریکه در آن مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسار است و در آن بلده بودید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از تقی و اعلام زمان بود و از شایسته فضلادران بلده مجتهد مفسر مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم در آن بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از ادیبای علمای دوره او اسطه حکمت نامیده زمان بود همه با من انس و الفت تمام داشتند.

و الحال بجام بقا پیوسته چپک از ایشان در قید حیات نیست و در آن آوان  
مرا بطرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گسری رغبت افتاده شروع در گفتن  
نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطلاب عالی و سخنان  
و این پذیر در آن کتاب باینک نظم در آمد و افتتاح آن نیست +

تعالی است پیر خرابات را	که شست از دلم لوث طمات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ ولی	چو چنانچه بخشید بر من سزلی

و یکبار دو دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند  
بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد +

## مثنوی

الا ای هبساندار فرخنده خوی	دی گمش بکشا بفرخنده گوی
شمنین نگو گیر راه سلوک	که حسن خلقی گراید بدین ملوک
جهاندار باید پسندیده کیش	غم پیروان خور بدینال خویش
قلا و زر برای بنیدیش حال	مبادا که باشی دیسل ضلال
و که خود ندانی ز دانه پیرس	ز روشن دلاش شناسنده پیرس
خرد پیروان را خریدار باش	تن تیره مسندله کو خاریش
پیر و دل و عقل مشکل کشای	و دانش پرومان باهوش و کزای
بند پیر نجیب دکان کار کن +	ز مغر خرد سر گرانبار کن +
سبک سر نباید یکارای پیر	که طبل تهی به زبی مغر سر
بروش روانی بر آوردی	که یک مرد دانا به از عاقلی



نظر کن در احوال دانشوران  
 بهر فرقه در دیر و میخانه  
 بهر قسم که بینی بود در و صفت  
 چو دعوی کران را شماری تهی  
 بجائی که باشد رواج خرف  
 بدعوی میسر بدمی گر مهند  
 فرومایه گر بدزد و دو حرف  
 نهان تیغ مصری و چوبین کند  
 فریفته دنیا است سنگ محک  
 بگیر ای نگو کار عبرت سگال  
 بصورت همه آدمی پیکرند  
 ترش روزند سخن گویند  
 بردگوی هر آن فردزنده بخت  
 رگ در ریشه قنوت از دل بکن  
 نگیرد و تبو پسند حکمت پزده  
 به پیش دم ناصحان خاک باش  
 براحت چه چسبی اباباج و ترگ  
 بموئینه نهان چو در نافه مشک  
 مجوراحت از برک و ساز طرب

که بی خار نبود گل و ضمیران  
 بود در میان پای بیگانه  
 فراخت پنهانی میدان لاف  
 کند از تو دانسته پهلوتی  
 چرا گوهر آید بدون از صدف  
 فراطون شدی لافی خیره سر  
 نگردد هم آورد دریای ثروت  
 عیانست پیش نظر بای تسند  
 چو خواهی نماند پس پرده شک  
 عیار حریفان بخوی و خصال  
 بسیرت بسے کم زگا دو خرنه  
 نگو خواه راتلخ باشد سخن  
 که بادوستان زمست و بنصم سخت  
 که سنگ در شفت نشسته سخن  
 چو باران رحمت به بنیاد کوه  
 پذیرای حق از دل پاک باش  
 بکردت فقیران بی ساز و برگ  
 شکم بی طعام و کلوگاه خشاک  
 تن آسانی خلق نیران طلب

نه بندی چو طالم بنجم کنند چهره لوتی بماند در آن مرز و بوم کهن بر پیش سقا راز نیوسار بدیوان شامنه شمشیر بیحال بنال که سلطان منرا میدید بناک تو هر جا که میداد رفت دل عابزان بر تابد خراش مهرس از عنبر یو هزاران جنگ مشو خنجره دشمن دوست رو شبانیه که نازد بچنگال گرگ نه چچی بلند است نفس درم رو و مرو ماند بجا نام نیک	باید دل از ملک را قبال کنند که بازو کشاید تبه کار شوم در ختی که خارست بارش مکار ز بیداد طالم شود لیده حال تو چون دادندی حسدا میدید بود از تو چون از میان داوخت ز آه ضعیفان حذر ناک باش حذر کن را افغان و لهامی تنگ که نیت کند آن نکو میدرخ ز پوست سودش زیانش متراک چه لذت فروتر از عدل و کرم خنک آنکه جوید سر انجام نیک
--	--

## ایضا

یکی بار دل در گل افتاده سخن چین حدیثش باز ده گفت مرا هست در پیش راهی شگوف بنا حل اگر بخت شد رهنمون ندارم ز بد گفتنش هیچ پاک و اگر بر نیاید سپویم در دست	سخن راند در خبث آزاده نگه تا چسان گوهر را ز سفت بصد حیرتم غرق در یامی شرف دزین لجه رخت من آمد برون کجا گیر و آلودگی جان پاک شود رشته با پنبه و کار بست
--	---

از آنم نکوترند گوید کسے	سزاوارتا خوشترم زان سبب
خیرین سیرت برهروان یادگیر	سر سرحدیث جهان یادگیر
ترا با خود افتاده امروز کار	بر نیکی و بدکس شب سر روزگار
تریفان و غلب از دروچ و چ	مبادا که فرصت بباری بچ

ایضا

شبی سر بر آوردم از جیب خویش	چو آمی که خیز ز دلهای ریش
طلوع جلوه گر شد مرا در نظر	ز سر زشت روی پیری زشت تر
بدو گفتم ای رانده بخودان	بدر کینست بازگو در جهان
گفتم که شک در قضا و قدر	نظر بستن از خلق نفع و ضرر
گفتم که از پیشه خود بگو	چه باسنی درین کارگاه دور
چه صنعت گری داری از خرد کل	گفتم از بونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر	بگو شسته بازای خیره سر
ماکت که ادم است و نهایت کدم	گفتم که حسر مان بود و اسلام

ایضا

شنیدم که عیسی علیه السلام	خری داشتی کاهل و دست کام
بر زری نکردی و فرنگی	خرازمردی که شود تهنه
قضارا بنودش شب میل آب	دل عیسوی از غم او تباب
آن شعل طامات و طول نماز	دوام نیاز و مناجات دراز
در آن شب نیارست آسوه بود	شنیدم دو صد نوبت آتش بود

<p>خواری تعجب کنان از شکفت که گرتش نه باشد خرمی زبان شود آتش جبری انگینخته مروت نباشد که روز دراز نشاید تن غافل از کار او خزین از روشهای نیک اختران چه مگر شسته راه مردان بدین ز جام مروت شستارای بزین</p>	<p>فضولانه پرسید و پاسخ گرفت چسازد کرا آورد بر جان بنماک آبرو گردد و مروت کشد بار و ماند شب تاشنه باز حوالت بهارفت تیمار او جوایز و آموز و دل نه بران درین راه سپهر نور و ان بدین دل نرفته را شست آبی بزین</p>
--	--

ذوق سخن گسری خامه سیاه بست را از وادی که در پیش دشت  
عنان بر تافت نگرددگان نکته نگیند \*

### لشکر کشیدن اشرف خان خراسان

و حرکت پاوشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف  
دادن پاوشاه و عالیجاه با اشرف افغان و نه رست آن طایفه  
نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف  
بولايت مازندران - حرکت از مازندران آمدن به طهران

با جمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب  
پاوشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه بسا در خراسان مکر و متغیر  
یافته بدفع او پردازد پیش از آنکه متعريض او شوند اشرف مذکور با شوکت  
و لشکر و نور روی خراسان آورد پاوشاه و طایفه سیبک بخان امر تمجیل

با سپاهی که مقدر بود از مشهد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر صفر  
 اثنی داریعین و یاتیه بعد الاثت بود و واقعه درین سال متناصل شد  
 و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از قهرمانان را نزد من فرستاده  
 کوشش کردند تا چار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان  
 آن لشکر بر من دشوار نمود و در آن منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز  
 تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود رمانه شدم و در میان همیشه  
 مسافت اندک بود چون پادشاه ببلخ بیظام رسید فوجی از افغانه  
 شب بر سر توچانه بعزم دست برد آمدند پاسیانان آگاه شده ایشان را  
 برانند الفصه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بهمان دوست که داخل من  
 خراسانست تلافی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر  
 افغانه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آرا گشته پامی ثبات و مردانگی شتروند  
 و افغانه نیز دلیرانه مغر که گیر و دار گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست تفنگیان  
 پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز واد و مهارت و مردانگی  
 داده پیش قدمان و دلیران لشکر افغانه را چندین دفعه از میدان برداشتند  
 و گلوله بر مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یک سواران قزلباش  
 از چپ در است برایشان تاخت آورده هر کس که رسیدند بخاک افکندند  
 و تا فلک منگامه کارزار گرم بود الفصه از صدمات لشکرشاهی افغانه را پاک  
 نمکن از جای رفت و چند آنکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان  
 بهم برآمده شکست در آن لشکر انبوه افتاد و دواشرف مذکور و سرداران ایشان

روی از سرکه تافته بهر بخت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد  
کارزار شوند صورت نه بسته بتجلیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه  
برامغان نازل نموده من بیاعی که متصل بآن میدان بودند که آیدم که ختم  
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآمدم  
و نظاره مقتولان بدیده عبرت کردم چه تا آن روز افغانه جنگ قزلباش  
و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند و در آن معرکه از قزلباش زیاده  
برد و کس که اندک زخمی داشتند کسی ضلوع نشده \*

بعد از فتح و ظفر طماسپ قلینان صلاح در مدد اوست بشده مقدس و بیکه تیار  
شایسته نموده سال دیگر بدفع افغانه پروازند پادشاه راضی نشده عازم هند  
گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افغانه بود راه فرار باصفهان  
پیش گرفته املی آن شهر را هزاران نیاز استقبال موکب شاه می کرد  
غلبه نشاط و شکر گذاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر  
ظفر اثر می پیوست \*

و مرا از بلده سبزوار عارضه تب ساخ شده بود و در دامغان شدت گرفت  
و روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود و راه الکای  
هزار حبیب ببلده ساری باز نذران رفتم و در آن راه از شدت بیماری  
مشقتی صعب کشیدم و در آن بلد نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات  
نبود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که در آن بلده مجتمع بودند  
خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره الفقیه الهیات شفا

و شرح تجرید خواندن گرفتند و این آخر مباحثات فقیه بود از آن زمان باز تارک  
شده ام و ایام بهار را در مازندران بهشت نشان بخوشی گذرانیده از آن  
ویار بطهران آمدم و در آن طرف مدت اصفهان مفتوح و افغانه مشغول  
شده بودند و محل آن قصه اینکه +

رسیدن افغانه با اصفهان و استعداد و محاربه  
مصاف دادن پادشاه کرت دیگر با شرف افغان و دیو احمی اصفهان  
و انکسار ایشان - فتح دارالسلطنت اصفهان و گریختن افغانه  
بشیراز - تعاقب لشکر قزلباش افغانه را بشیرازی طماسب قلین  
محاربه خان معظم با اشرف خان و هزیمت آن طاغیان - رسیدن  
اشرف و بقیه السیف افغانه ملیده لار - کشته شدن برادر  
اشرف بدست رعایا - انزعاج لاریان قلعه معتبره لار از افغانه -  
پراگندگی لشکر افغانه و گریختن اشرف بصوب قندهار -  
من الغریب - بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته با اصفهان رفت از خوف و هراس مردم اصفهان  
از شهر اخراج نموده بدو متفرق ساخت و از اطراف سپاه خود را جمع نمود  
بگذارک توپخانه پرودخت و چون بارو میان صلح نموده بود از ایشان چیزی  
توپچیان ماهر طلبید احمد پاشای رومی نوجوی توپچیان معاونت او فرستاد  
چون پادشاه بنواحی اصفهان رسید افغانه بالشکر آراسته و توپخانه عظیم  
استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش و تفلیجیان کاتب شاهی

اول بر سر تو سنجانه ایشان هجوم آورده رویان را بکشتند و تو سنجانه بگریختند  
پس از کوشش و کشتش بسیار باز شکست در افغانه افتاد و مقدار چهار هزار  
سوار از ایشان گرفته از آن سر تا مناره عالی برافروشتند.  
و از شرف و افغانه شکسته و بد حال با صفهان در آمده آنچه داشتند و توانستند  
از خزان و اسیران بر بسته جنگی بملکت فارس که در تصرف ایشان بود ضابط  
روان شدند اجماره ایشان که فرستنی داشتند دست بغارت باز را که خالی  
بود از اشتهای برهم گشتند و هر کرا و در شهر و خارج شهر خرید و یافتند بقیه آوردند  
و از شرف و لایق بود و لایق فاضل عارف آقا مهدی خلع مجتهد میرور  
آقا مهدی مازندرانی علیه الرحمته که از نیکان و اصد قایم بود.  
با بجهل بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش شهر درآمد و مردم شهر از توابع  
شهر آواره هر کس بتجیر حال خود پرداخت و پادشاه بمنازل عالی خود قرار گرفت  
طهاسب قایمخان اراده معاونت بخراسان کرد و بعد از ابرام و اسباج  
مطالبی که داشت بتغایب افغانه مامور شد و در آن وقت راه شیراز  
که سر و سیر سخت است پر برف و عبور دشوار بود خان معظم که در لشکر کشی  
و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر بشیر از کشیده اشرف و افغانه که بشیر  
در آمده بودند باز لشکر با فراهم آورده اجماره الوسات آن حدود را صلا  
ز و انعام در داده جماعتی با کراه و طبع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند  
چون لشکر قزلباش پنج فرسنگی شیراز رسید افغانه باز بازو حامی تمام  
روی با ایشان آوردند و کوشش با همی سخت کرده تا چهار روز نگامی که راز بود



الحق سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد و مردی و دلاوری داده جمعی کثیر  
از افغانه مقتول و بقیه السیف بهزیمت رفتند و در آن واقعه خانهای  
شیراز را افغانه سوخته و اموال مردم را بقتل برده بودند و جماعتی از  
روسای افغانه زنده دستگیر شده بسیار رسیدند و از آنجمله بود میا نجی  
پیر و مرشد محمود و ملاز عفران و امثال ذلک از آن جانوران باجمله  
بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیر از در آمده به تسکین مردم و تسبیح آن ملک  
پرداخت \*

اشرف و بقیه السیف که هنوز بمیت و دویزار کس افزون بودند هر سال  
بمال تباه راه خطه لاریش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار  
و شکیر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلفت شد و در هر حلقه  
جماعتی از پیران و اطفال و بیداران خود را که از رفتن عاجز می شدند خود کشته  
می انداختند چنانکه از شیراز تا بلده لار که پانزده روزه راه است کشتگان  
ایشان ریخته بود چون آوازه فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دهات  
و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده بر روی لشکر  
بآن عظمت ایستاده ایشان میزدند و از بیم محال آن نداشتند که درنگ  
نموده با کسی در آویزند و در آن راه قریب نان بدست ایشان نمیندا  
و گوشت اسپان و الاخان خود معاش میکردند و خلعتی با وجود رز و جواهر  
بگیر سنگی میزدند \*

الحق به بلار رسیده چون قلعه آن شهره جانست اشرف مذکور را بخاطر

که آنجا خود داری نماید و از رویه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی و لفافیس  
 بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رویان درخواست امداد کنند  
 چون روانه شد رعایای فواحی بر سر او ریخته بکشتند و اموال میزدند +  
 افغانی که کوتوال بلده لار بود روزی از قلعه بسلام اشرف بریز آمد  
 و بیت و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت مجوسان از غفلت او  
 آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افغانه را که در قلعه مانده بودند  
 بشمشیر ایشان کشته قلعه را در پی بستند و چند قبضه تفنگ در منزل کوتوال  
 و افغانه یافته بفرست چنان قلعه پر شدند از مروج آن فریاد و عای بست  
 شاهی بر کشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بیت و پنج تن شدند  
 بزودی عیسیت اشرف چندانکه تهدید و نوید خواست که ایشان را رام سازد  
 و نگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود  
 گرفته بامید رسیدن بامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان  
 سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند +  
 اشرف چون پراگندگی خود دید و بهراس بقیاس بروی استیلا یافته بود  
 راه فرار بقصد یارپیش گرفت و در آن گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شدند  
 راه سواحل دریا میگذشتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که  
 بدریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین بتقدیر از روی غرق شده خلقی از نو  
 بدریا فرود رفتند و محدودی از ایشان بسواحل بحار عمان و فواحی سند  
 افتادند شیخ بنی خالک که صاحب الحسان است ایشان را گرفته اهر بقتل نمود

و پس از عجز و لایه از خون شان در گذشتن لباس و یراق شان بستند  
و عریان به بیابان مروداد \*

و پس از چندی که من بسواحل عمان رسیدم پسر یک برادر اشرف را که  
قریب بیست سال عمر داشت و خدا داد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ  
ایشان بود در شهر مستقر بدیدم هر دو مشکلی بر دوش گرفته آسیبا بخانهام میدادند  
ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی تیر از امرای ایشان  
در اینجا بود گفتند بنزدی کار کل میکشند و او را هم نزد من می آورند و احوال پرسیدم  
القصه چون اشرف از لار به سمت حدود بلوچستان راه افتد بار پیش گرفت  
و هر گروه رعایا و مردم اطراف خود را بر او زده و جمعی مقتول نموده احوال  
می بردند تا آنکه مال و سپاه او با انجام رسید و خود چنان به سختی میرانند  
پسر عبد الله بروی بلوچ ویرا در آن حدود با دوسه کس یافته به قتلش  
مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گران بها که بر بازوی او یافته بود  
نزد شاه طهاسب فرستاد و پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد و باز داد  
و خلعت برای او عطا شد \*

توجه خان معظم مهران محاربات بارو میان طرفه میان ایشان  
نهضت را قلم از طهران باصفهان - لشکر کشیدن خان باذربایجان  
فتح دار السلطنت تبریز و انزلی و میان - روانه شدن خان معظم  
از آذربایجان بخراسان - محاصره السلطنت هرات - حرکت نمون را قلم حروف  
از دار السلطنت همدان شیراز - ورود بخط لار - رسیدن به بندر عباسی آننگ سفر حاج

پس از خروج این جماعت طعنا سپیدینان از فارس حرکت نموده از راه عربستان  
و استانبول به شهر مدنی شکرده آمده با پاشای همدان و لشکریان روم مصاف دادند  
طغریافت و قطعی بنه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصلحت ساخت  
و بقیه السیه در میان میخداوگر بخجتمند دوران وقت برامو کلی و جزوی تمام  
ممالک خود و سرحدش را بدست آورد و او را بقیه و هر خود داده بود و از زیاده روی و  
رسته ای را ملائمت و انبساط و گنجینه داشت

مجتلا من اهل ایران باصفهان آمد و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بجا  
خراب و دیدم باز آن همه مردم در دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آنوقت  
مولانا سی فاضل ملا محمد شایع گیلانی که پیش فکور شد باصفهان آمده  
شیخ الاسلام بود و بهم آسجا رحلت کرد و در آن شهر بود فاضل خورشید هم در آن  
گیلانی که بجایست ستوده خصال دوز و دستان من بود و چندی قبل ازین  
در گذشت و در او شهر انزو داشت مولانا سی فاضل و ملا محمد جعفر سبزواری  
که از اقصای معارف و متراضان بود با من الفت دیرین داشت  
در آن وقت یکس نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ور گریدم با محله  
شاه در اصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتیم و پیوسته  
چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بارها دالست کردم اما  
بقتدر موانع نیتاد \*

طهاسپ قلیخان باؤر باسیان رفت و درازا سلطنته تیریز استخفاص کرده  
بار و میده ماههای خشت داده ایشان را در شمشکست و از ملکیت آنرا باسیان

انچه این طرف آب ارس بود بقدرت در آورده بهر جا حکام گماشت و آن طرف  
 شط مذکور را فراخ نموده بامرای روم که در آن سرحد بودند سخن مصالحه در میان  
 آورد و چون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و افغان  
 ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بودند و غنائ توجیه بصوب خراسان  
 معطوف داشت و ترکمان را گوشال بلخ داده بر سر قلع هرات رفته  
 افغانه را محصور ساختند

و چون در قصبه در کرین از توابع هرات جمعی که در روزگار افغانه با ایشان  
 یار شده نقتنه با کرده بودند فراخ آمده هنوز داعیه خود سری داشته و تسلط  
 استوار نموده بودند پادشاه بفرم دفع قتنه ایشان و تخلص قتنه آفر با سیما  
 از اصفهان در حرکت آمد و میالغه در همراه بودن من و ششست و در آن وقت  
 مرا حالت وسالمان آن سفر نمانده بود و پهلوتی نموده از اصفهان بصوب شیراز  
 روانه شدم که چندی در آن شهر بسر بریم تا چه پیش آید

چون بشیراز رسیدیم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدیم و از آن همه اعظم  
 و دستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد و عشوبان آنها را پریشان حال  
 و بی سر انجام یافتیم و از ایشان بود میرزا باوی خلعت مرحوم مولانا شاه محمد  
 شیرازی که نهالی از جذبه بنو و ترک معاشرت با خلق نموده در کایا و مزار است  
 آن شهر بسر می برد و باغیت از عالم گذشته و شوریده حال بود چون با بقعه  
 مدوقی داشت نزد من آمد و از غریب آنیکه او را با آن حالت که داشت  
 ذوقی عجیب بها بود اگر چه نزد من نگذاشت اما بصحبت آن بغایت شائق و در حال

ماهر و چنان سریع الانتقال بود که هیچیک از مهره آن فن را مثل منی ندیده ام  
و در هرگز بهمار غبت نبوده آنرا بجای حاصل و صرف فکر در آن افسوس می نمایم  
سلیقه بهر چیز بسیار و طبع بهر چیز پر دازد آنرا ملکه میسازد این شیوه را نیز طبیعت  
چنانکه باید مالک است دور معاشرت استادان این فن مهمیات لطیفه بسیار  
گفته ام که در روز در صحبت میرزا مادی مذکور نیز بدیده مهمای بسیاری نشاء شد  
و چند کجه حالت تحریر بقلم آورده شئت افتاد

## باسم مالک

ای زاهد شکست بخت برگزیده	و م سردی تو بسا با ما بر چیده
شد فصل خزان چو آمدی به چمن	گل گشت شکسته برگ و سر ما دیده

## باسم نصیر

از بسکه بجان از غم ز گهر تو آمد	پیکان تو بخود بسر تیر تو آمد
---------------------------------	------------------------------

## باسم خاندان

خواب راحت گویند و میسازان	بخت بیداری با می ماند آخر از جهان
---------------------------	-----------------------------------

## باسم جمال

پارینه ره جوهر بر آمال کشادی	بهمیوب و بجید شده اسال کشادی
------------------------------	------------------------------

## باسم ترسا

اشک در دیده سوزانده کی جا دارد	تا که در جانب خار و خس صحرا دارد
--------------------------------	----------------------------------

## باسم امان

پیر این آئینه بتیاب قیامت	بر سینه من تیر تو تا عکس نشاء
---------------------------	-------------------------------

	باسم قبا	
مهر بر لب چرخ نیم بایره روزی در جهان	بی شب وصل تو دل لایق بایست	
	باسم قبا	
مجاز و باطل از بس در زمانه	حقیقت گشت حق رفت از میان	
<p>مجموعه اخبارت ز دکان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش بنویسد          مراد اول از جای رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن و شوار نمودن از آنجا          بصوب گرم سیرات فارس روان شدم و ببلخ لار و آیدم و زمستان          اقامت نموده در آن حدود هم استقامتی نبود و مملکت خراب و ضلالت و قوا          ملکی در آن چند ساله ایام فقرت همه از هم رنجیده و پادشاه صاحب اقتدار          و بابتگیری و رانی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه محال پرواز و          و بصوبت تمام ملک را با صلاح آورد این خود در آن مدت قلیله نشده بود          و از مقتضیات ملکیه درین از منتهی که صلاحیت ریاست داشته باشد          در همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و رؤسا          و فرمان دمان آفاق چند آنکه اندیشه رفتن ایشان را از هر رعیت یا          از اکثر ایشان فرومایه تر و ناخوار تر یافتیم که بعضی مسلمانان و          ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط          و صنایع خویش استوار اند و از آن به سبب مبادیت تمامه بحال خلق          سایر اقالم و اصناف فائده چنان نیست</p>		

با بجله از لار عنان غرمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته آن بلده  
 رسیدم و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم  
 سفر حجاز کردم و جماعت فرنگ را که در آن بندر می باشند با من اخلاصی  
 تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بنایت وسیع و مکانهای بسیار  
 دارد و در دریای تیز بلد تردد از هر قوم ما بهتر از جهاز ایشان اختیار کردم +  
 اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام  
 نگارم +

### محاربات پادشاه با جماعت در کرب

و با عساکر روم در آذربایجان و طبرستان و قزوین و گیلان و مازندران  
 قلعه ایروان - محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش -  
 مصاحبه پادشاه با رومیان - سفر دریامردان از بندر عباسی به بند  
 سورت و از آنجا بکه مظهر - تشریف بطوارق و مناسک بجهت اقامت  
 مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح و از سلطنت هر استبداد و  
 ورود خان باصفهان - مخلوع شدن شاه مله اسپ از سلطنت  
 و پادشاهی پیرش عباس میرزا محسن الفتن و محاربات العوس  
 بختیاری با خان معظم و اطاعت ایشان - شهنشاه خان معظم  
 بغداد و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بغداد

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طایفه در کربن محاربات کرده  
 قلعه ایشان را منهدم و بقیه السیف را منهدم و ساخته روی آذربایجان نهاد



و از آب ارش گزشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در فوجی بلده  
ایروان تلاقی فریقین رویداده پادشاه بطرف اختصاص یافت از طرف  
مهرکه شنیدیم که نه پسر ابرکس از رومیه در آن مهرکه قبضه رسید و غنیمت فراوان  
بدست قزلباش اقتاد و احق فتح یابی بود و رومیان که در قلعه ایروان بودند  
مستحق شده پادشاه بمحاصره پرداخت \*

و آنده طراب در ممالک روم اقتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده  
احمد پاشای بغداد را با لشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین که در جبهه  
پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر  
لشکر روم بعراق که در آن وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود پادشاه  
دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی  
بعراق آورده و در فوجی هیران تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند  
و احمد پاشای مذکور بحلیه ساری مکر پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصومت  
در میان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه در آن زودی  
خافل شدند \*

و چنان خنمان مصالحه در میان بود تا چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزویک  
و دست بگیر میان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان محدودی بمیدان  
در آمده باهم آغاز کار را کردند و محاربت از هر دو سو دشوار گشته ناگهان جنگ  
بزرگ در پیوست و در میان جصاص خرابی که متصل بصفت قزلباش بود و در  
استوار شدند و بنیاد قشاق انداختن کردند و صفوف قزلباش متلاطمی بعد از آن

پراکنده شده راه فرار گشاد یافت پادشاه هر چند که شید سود نکرد و چند کس  
از امر اعدانش آونخته او را از مهر که بر آوردند و رومیه نیز قدم فراتر نگذاشته  
بغداد باز گشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان بالنگها  
صلح و تمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه  
نیز رضاداد و در میان مصالحه واقع شد و پادشاه با صفهان باز گشت و همان روز  
که من از بندر عباسی اراده سواری بجهاز روانه شدن بفرم مجاز داشتم  
مراسله پادشاهی و جمعی از اشنایان اردو رسیده این تقاضای معلوم گردید  
و من یکشتی در آمده به بندر سورت در آمدم و قریب بدو ماه اقامت کردم  
از آنجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان در آن سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی  
مصرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان  
سفر و بیافرا موش ساختن پس از آنجا با دراک حج بیت الله الحرام مناسک  
پرداخته بتوفیق رب الفرة این آرزوی دیرین ب حصول پیوست و در یکم فطره  
بسبب اشارتی که در رویا رومی داد رساله امامت را تخریب نمودم و اراده تو  
در آن مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مایه  
بعد الا لنت با قافله حاج الحسار فیق شده آن بیابان را در شدت تابستان  
طی نموده بآن بلده آمدم و از آن حدود یکشتی نشسته بجزیره بحرین و از آنجا  
به بندر عباسی رسیدم \*

آنجا معلوم شد که اوضاع ایران باز در هم شده که ساخته تغییر پادشاه در اوایل  
سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهاسب قلینان در محاصره هرات بود

که پادشاه را خنک همدان و مصالحه بار و میه اتفاق افتاد خان معظم این  
 قضیه را حمل بر نقص تمهید نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاضره و مجادله  
 بیست ماهه آن شهر را متفق و افاغنه ابدالی را قتل کرده بقیه السیف را  
 در سلک سپاه ملازم ساخته مشیر مقدس بازگشت و چند کس از مقر بان مجتهد  
 پادشاه را طلب داشت مطمین خاطر ساخت و غم زرم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرد  
 گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت بغداد میروم مقر بان بخدمت  
 پادشاه آمده از اظهار ارادت داخل خدمتی و خاطر پادشاه را که تفرس و غم  
 استقلال دی نموده اندیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم با لشکری قوی  
 باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم و میان آورد  
 مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقر بان ترغیب رفتن پادشاه بمنزل  
 که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بان باغ رفت  
 خان مزبور پیاده استقبال نموده بر اسم خدمت پر دخت و بساط عشرت  
 گسترده التماس ماندن آن روز که چون پادشاه با سترحت مشغول شد  
 وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبید و سخن در سلطنت راند که احوال  
 صلاح آنست که بسبب ضعف ظالع خیزی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه  
 نشیند و پسرش را به سلطنت برداشته معامله روم یکسو کنیم چون این معنی مهربان  
 ایشان نیز خشنود پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضایش  
 در داد و پسرش را که کودک و عاجز بود مبارکگاه پادشاهی در آورده خطبه و سک  
 بنام او کرده پشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان

روانه خراسان نموده یکی از پادگیمان سلطنت را خود پیشتر در جباله نکاح داشت  
در آن وقت دیگری را در سلک اردو و اج پسر بزرگ خود در آورد و آنچه در خراسان  
و کارخانجات پادشاهی بود بتصرف خان معظم در آمد و بر جمیع حاکم ایران  
حاکم از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده بفرستاد  
جماعتی بختیاری سر ازین معالیه پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را کشتید  
به تشبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ جدال متابعت کردند  
خان معظم روانه بغداد شد و در راه بالشکری از روم مصاف داد  
غالب آمد و بغداد را اندام احمد پاشای حاکم دارالسلام بالشکری انبوه از شهر  
برآمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منظم قلعه گریخت خان حلف  
باشکوکت تمام مجامع پرداخت و بر وجه جبر مستحکم بسته هر دو طرف شط  
و قلع را فرو گرفته در تضیق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد هم  
بتصرف قزلباش درآمده اکثر لک کوب حوادث شد و احمد پاشا در آن  
قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تمکین بکار برد و راه فرار هم نداشت  
و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود مگر حال پایی بنفشه و اما چون بار پاه  
موقوف محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت در آن شهر انبوه قحط افتاد  
و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کامجه بران  
بصورت تمام کشید \*

چون بر سرخه ازین سوانح گزارش یافت اکنون بقیه احوال خود  
می پردازد \*

## بقیه احوال خویش

حرکت را قم از بندرجباسی - ورود بیلده لار و تعدی

عالم و محال در آن یار - سزای محمدان بلوچ و ملک فارس

چون به بندرجباسی رسیدم بنابر مشقت های سخت که در سفر چهار کشیده  
و قروض بسیاری که برگردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتتم  
درت و دماه در آن بندر مانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر بقدر  
باحوال پریشان خود و وابستگان پروا ختم و در آن وقت بسبب انقلاب دست  
و تغییر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طبقات خلأ فوق آن ملکست  
بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و بلیات  
رسیده پامال چندین ساله دشمنی مثل افغانه ظالم بدعاش بودند اصلاً تا سبب  
و توان تحمل تعدی و ستم نبود و باین حال گمشدگان دیوان و اعمال بهر کس  
بوجود مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز و لایه کسی  
مسموع نبود و هر کس بجال خود در مانده و ادوسی و در میان نه الحاصل که عجب  
حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبوست که ابقای بر باطل و تکلیف ظالم  
نتوانم و برادران مله و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار و اگر  
عاجز آیم آرام محال و زندگانی بر من حرامست در آن هنگامه بیچارگان  
ناچار باین استغاثه میکردند و چاره ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم اسیر  
بر آن آگاه است و در جماعت عجز همیشه با علمداران بسختی و درشتی و ملکست  
و سزانش می بودم و چنان سودی نداشت چه بنیاد کار بران بود و حد نهایتی نداشت

از بنده عباسی حرکت غریبیت اصفهان نمودم و بهر قلع و قریه که می رسیدم  
مردم جمع آمده و ز ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار می رفتم شده جانی نبود  
که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و اختفای من مقدور نمیشد تا ببلده لار  
در آن دم شدت ایام زمستان و بارش بود و برین ضعف و ناتوانی هتیمیلاد  
و حالت سفر خاصه بسیر می نمودم و چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر  
خراب نهایت ابر بود و حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس  
سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غریب آنیکه مقرر  
چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از  
خارج بسبب خرابی و نا امنی طرق اجناس بآن شهر نمی رسید و تسعیرات  
بالا گرفته ماکولات کیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادش  
باز مانده بودند بملاکت تمام روزگاری بسیر می بردند و حاکم و سپاه در اخذ  
ماستحتاج یومیه خود عنف داشتند و داشتند و امیر دیگر برای تعدد و تخیلات  
آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و در آن مهاله تمام داشت و  
بر سایر اشجار نیز خراجی که هرگز در آن ممالک رسم نموده اختراع نموده  
و می نیز سرکاری علمده فروخته بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی  
که دست رس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان  
شدید گماشته تحصیل می نمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی با بیراق  
و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی هر روز و در خجرتی تا باشد  
خدمت نماید و مقدار یک هزار کس از آن نواحی باین صنف جمع آورده بودند

دو سه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود در  
دیراق و سامان یساق نداشت و در سرزمین خود با یسیت بفلکست مزدوری  
توفی برای خود و هیال پیدا کند و بر چگونگی سفر میسر بودی و کتخدا یان ایشان  
در معرض مواخذه و تطاول بودند و باین حال مطالبه سیورسات و اندوخته  
موجوده برای ذخیره می نمودند.

و این سلوک مخصوص رعایای شلیه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال  
آن که برین سبب شافیه اند و در ایام استیلای افغانه نیز آسوده حال و  
نازمان بازگشتی بجا کم نموده در مکانهای خود ممکن و ازین تحمیلات بگریز  
بودند و خان معظم محمد خان بیج راسرداری مملکت فارس داده بتنبیه ایشان  
مأمور نموده بود و وی با اتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب  
شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رسیدند.

### محمد و شیدن عبد الغنی خان جهرم

و محاربه نمودن او با سردار فارس - کشته شدن حاکم لار  
و آشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و محاربات  
او و مدافعه لاریان - عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار  
بر آمدن سکنه لار از آن شهر

سردار بلده جهرم رسیده عبد الغنی خان حاکم آن بلده که از نیکیانچ دوست  
من بود و در آن وقت شایسته تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افغانه نجات  
نموده عبور داشت هر چند خواستند که ایشان را بسامانی که مقدر و راجع بود

از آن حدود در گذراند راضی نشدند و درخواستهای بیش از وسع نموده دست  
تعدی گشادند و عبد الغنی خان مذکور که بعد الت در عیث پروری و مردانگی و شجاعت  
بود تا چار شده حصار شهر استوار کرد و با سپاهی که داشت بخواست آن بلده  
پردخت و در میان وخت خاسته سردار بجا صره و استیصال او کمر بست و  
پند انکه می سردار را بمواس و مدارا و رفع جدال پیغام داد و برگرفت \*

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست  
بچاره کار خود در مانده از سلوک حاکم و محمد اران تنگ آمدند و از رسیدن سردار  
و تعدی آن لشکر نیز وخت تمام داشتند و حاکم نیز بنابر سلوک ناگوار خویش  
از ایشان تا سلبین و جزرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون  
منزل خویش بجای داده پاس خرم میداشت و ازین غافل که

تاریخ

الفصل بیست و هفتم	کشته بسدا و است و قوت و ضعیف
-------------------	------------------------------

از قضا روزی حاکم بمیان آن کلاتر آن شهر رنجیده می را بفرمان او  
کشیده افکندند و چون بسیار زده مجبوس ساخت و چند کس از اعیان را  
که بسلام او حاضر شده بودند تهدید علف کرد و ایشان بامروم شهر و وابستگان  
کلاتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چند انکه ایشان را تسلیم  
ولایت بصره و شکمب کرم سو و نداشت و از چیات کلاتر که در خانه حاکم مجبوس  
بود و پارس شده بیانی و فرج می نمودند و من حاکم را که با طلاق کلاتر و است  
کردم تعلق می نمود و اعیان شهر بار بار نزد او رفته بگینای و بیچارگی خود و باز نمودند



و در آنست که کلا نتر کوشیدند فائده نگرفتند \*

حاکم روزی بو ثاق من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم و بسطوی که در آنوقت  
شایسته حال او بود و منمونی کرده جلس کلا نتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد  
با و فغانیده و می را از حبس رها کرد و مشروط بر آنکه در آن ولایت نماند و روانه حجاب  
شود این معنی هم قبول افتاد و کلا نتر مذکور عازم حرکت شد چون دور از بگشت  
حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب با هم نشستند  
و بدفع حاکم که بپشتند هنگام طلوع صبح بود که هگی با اتفاق کلا نتر بخانه حاکم رخت  
صدای تفتنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد بسیار میس  
هر یک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم  
با تمام رسید کلا نتر و دیگران بآن از حمام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپا  
که تعدی بسیار دیده بودند غم داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه  
پناه آورده بودند مصالحت کردم کلا نتر و همایون نیز خود و حجاب و رعایت آداب را  
کار فرما شده از مراحمات ایشان در گذشتند و همان روز آن جماعت را عذر خوا  
نموده با اسب و اسبانی که داشتند از آن شهر سلامت روانه نمودم و کلا نتر و همایون را  
سزانش و ملاست بسیار بر اقدام آن کار در آن وقت که اصلا ایشان را سامان  
و توانائی با انجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی هگی میشد که مردم  
لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود \*

و حاکم معزول که اشنای قدیم من بود از معادله نجات یافته با مردم خود از آن شهر  
بطرفی پیرین رفت و با سپاهان قلعه لارا از اتفاق با مردم شهر پیرین آستان نشسته

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی در آن شهر بود و چند کس که با هم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک بآن رسیده که دست قطاوول بکشد بگریانگند بحسن تدبیر ناره آن فتنه را تسکین داد و در آن جا دوشه ششقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چند آنکه جدید میگردد و مکه از میان ایشان بطرفی بیرون روم سودنداشت و بکلی بالتماس و ابرام مخالفت نمودند و از همه بهتر آنکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر باشارت من بوده و چون یک هزار کس از آن مردم سکنه قری و نواحی بودند که حاکم ایشان را با کراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفتند بکانهای خود رفتند.

چون سردار فارس که بلده جرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی بمحاصره و تصفیق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبوه بسعرت تمام بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم عکلی در یک محله مجتمع شدند بفرکار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم مکرست و از طرف بآن محله هجوم آورده مردم نیز بجا فطنت خود و دفاعت وی مردانه کوشیدند و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بر آن محله بزودی مشاهده نمود مردم در میان بود ناچار بدار پیش آمده بعد از گفتگوئی بنا بر آن شد که نایب در قلعه لار گذاشته خود را بصفت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل نشد بهر کس بخواهمهای خود در قلعه نایب بشیر از قیامه بشارت داد و بگوید که قیام نایب چنان کرد که اکثر قریب بیست و پنج هزار دانه بازگشت و نایب با فوجی و رقت همه بود

و مبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و میرا از ایشان ایشان را  
از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلع ترک آن شهر گفتم  
با اعیان و اطفال خود به بیات مجبور می با اسلحه و یراق و نهایت خرم و احتیاط  
عازم سکنا می قری و نواحی شده برآمدند \*

### در و در اقم حروف به بندر عباسی

سفر دیا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - حرابت  
به بندر عباسی - رفتن به بلده جرون - رفتن راقم حروف  
بملکت کرمان - طعنان محمد خان

و من نیز در آن وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دوقریه که املاک و قطع  
داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباس  
ورآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع تنگ آمده  
طاقت تحمل و شکیب نماند و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این  
مضمون در زبان بود \*

### شعر عربی

یادوی بیا و من بغض بقیه  
و کیفیت ادوی ان شریقت یار  
و مرا مهت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفتم از این چو ازل  
بهمه زفته به نوح خود را بنیفت اشرف رسانم آما چون خان محکم بغداد را  
مخبر و داشت و تمامی عراق عرب از صدقات لشکر قزلباش بهم برآمده لکن  
حادثات شده بود مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال و اکثر دیر یاگزین بودند

و در آن شهر فریج قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چنانکه کوشیدیم  
که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگشت  
مخدر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت  
و مرا زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی حاجت و لنده  
فرنگی شسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده ازان دیار که بر سواحل بحر  
و موسوم بصحبارست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت  
مکاره و صوبارت و لنگ شده مجال قرار نماند از قبیله رغب اعراب بکنه  
آن حدود کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دو ماه افزون  
اقامت کردم و ضعیف گشتم آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوای  
رنجور و عاجز ساخت \*

چند یار که بکدم در میان کین نمی یابد	ز بیثباتی سرم می گردد و بالین نمی یابد
--------------------------------------	--

مجملاً چنان رنجور و ناتوان گشتی شسته به بندر عباسی مراجعت کردم  
چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضه  
سایه نیز بشت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنا بر  
جوات طاقت توقف نبود ناچار بحفنه شسته بمجال جبرون که از لواحق آن  
بندرست و آبهای جاری دارد رفتم و چندی در قمرای انجا بسر بردم امراض  
شدت داشت و از مکاره بیشمار و ملاحظه احوال بیمارگان و توقعات ایشان  
بر غیرت و همت من کار دشوار شد مجال صبر و اقامت نماند و راه بیروشان  
از ان ملکیت نداشتم بخواطر رسید که از ملکیت ایران جائی را که ندیده ام

ولایت کرمان است و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند احوال چنانکه  
باقی نمانده اگر تغیر وضع خود داده بآن شهر یا قرای نواحی آن روم در گوشه  
از و اگر نینم شاید چند روزی بسر تو انم بر داین خیال تغیر او ضلع خویش  
نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و در آن وقت  
مرا بسبب استیلائی استقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر مسموره نمانده بود  
باجمله چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آدم و در گوشه نشسته کسی  
معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفی داشتند مرا  
دید و شناختند و بودن من در آن شهر نیز نهان نماند القصه چند ماه اقامت  
نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادر  
دیگر احتمال تمام داشت از آن جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم  
چون زیستان رسیده بود و راه خراسان سر و سیر سخت است و مراد شد تپ  
ربع بغایت ناتوان و عا جز داشت مردم مانع آمدند \*

و در آن آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسب قلی خان  
دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی چمیده بود و رقم ختم  
بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را مجوس داشت و محوی بندگی  
و اخلاص بشاه طهماسب ننمود وی اگر چه خالی از دلیری نبود اما بغایت  
سکس بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و با طبع هواخواه  
خاندان عاقلیه صفویه و اولاد ولای ایشان میزد بجانب دی رغبت نمود  
لشگری انبوه داشت \*

## سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا  
 سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه - آمدن  
 لشکر رومیان مجدد و کردستان - محاربه خان معظم با لشکر روم  
 و ظفر یافتن - جنگ توپال پاشا و قتل وی - فرستادن  
 جسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد و نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته  
 و خلاصه آن اینکه

چون محاصره بغداد یک سال کشید و احمد پاشا چند آنکه خواست خان معظم را  
 بمصالحه راغب پس ساز و صورت نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جوشده  
 و لشکر تدارک آن حادثه بودند از اعظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها  
 در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت و رای بلند  
 آوازه بود سردار عراق عرب نموده بالشکری کران بجنگ خان معظم روانه نمود  
 چون خبر قریب و معمول او بغداد رسید خان معظم جمعی را بجهت اطراف قلعه  
 بغداد گذاشته خود بالشکری از قزلباش روی باد آورده و در استقبال آن لشکر  
 شتاب وایلغا نموده تا قریب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر  
 خود را و قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمه آن لشکر بر سر آبی فرود آمده  
 توپخانه خود را با اسلوب استوار و از قریب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار  
 بودند و اول صباح خان معظم با ایشان رسیده جنگ در پیوست و پس از آن

مسرور دروم و بقیه لشکر و حشر با این تمام صفوف آگاسته و توپخانه برگرد لشکر  
 بهم پیوسته و بر سیده هنگامه کارزار سختی گرفت و دران میان سوی آبی که  
 رویان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک بنود باجمله تا هنگام زوال آتش قتال  
 افروخته و معرکه کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی پیادگان  
 و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت بازماند و خان معظم بفرجه چاه با امر کرد و دران  
 زمین عمیق عظیمی بایست تا آب پدید آید حال سپاه زبونی گرفت و رویان  
 زور آورده بسی از سواران و اسپان قزلباش نیزم تفنگ در غلطیه از باجمله  
 اسب خان معظم بود القصد آن سپاه را قوت مقاومت نموده منظم شدند  
 و راه عراق عجم پیش گرفته کس بمغداد فرستاده جمعی را که بمحاصره آن قلعه مانده  
 بودند طلبیدند ایشان نیز شرب هنگامه کوچیده روانه عراق عجم شدند  
 و احدی پاشا از محاصره برآمده مشغول کشیدن اجناس قلعه و تدارک نشیمن  
 و مسرور در بخواهی قلعه بغداد آمده چون دران حدود و اوقه که دنا بجاو نه آن لشکر  
 پیکران کند یا نیست نمیشد بصوب کرکویه عطف عثمان نموده انجا مقام گرفت  
 و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان محبته از راه حدود کرد و درستان  
 بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در آنچه صلاح وقت باشد گوشه نشین  
 و خان معظم آن لشکر منظم شده را از پراگندگی مانع آمد و سواران آمد  
 و این در او اسط سال است و در بعین و مایه بعد الالف بود و دران شهر خزان  
 از سابق دشت با نعم و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی  
 از سپاه که در اطراف داشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بپایان سپار





پس از چندی خبر وصول خان معظم بغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان  
رسیده بحالی حصول قصد و گشت ۴۰

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازه غم تسخیر اصفهان و عراق  
و استخلاص شاه طهماسب در انگلند بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان  
و آن حدود اقامت داشتند بنا بر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان  
شده طغیان او را با بلخ و جی بخان معظم معروض و آن حادثه را بغایت عظیم  
و اعی نمودند و خان مذکور کار بغداد را نیز و یک بانجام رسانیده و هراس بقیاس  
بر احمد پاشا و محصوران ستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری  
نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سواخ فارس و عراق  
خان معظم را بقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا  
سخن مواسا در میان آورده قول و قرار چند واقع شد و خود انیمانی را هرگز  
امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد ۴۰

و خان معظم بغیر دفع فتنه محمد خان از بغداد بصره عت برق و باد و حرکت آمده  
بلبله شو شتر رسید و سکنه آن بلبله با نقیبا و محمد خان معروف و بهو خواجی و  
مستم بودند در آن وقت ابو الفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از  
انگیان و اهل ملی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری می نویسد  
و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد محال ذکر نیست  
و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب حرکت  
آمد محمد خان نیز از شیراز بالشکری که داشت بغیرم رزم نه قدرت نموده در حدود

محمد

کوه کیلویی تلماتی دست داده و محمد خان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آن وقت آهازه وصول خان معظم که از دنبال مقدمه لشکر خودی آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل الهیاتی و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت امیل را پرده حجاب خویش ساختند و پراکنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود محدودی از قوم او و نزدیکان و چاکرانش که بسمه هزارتن نرسیدند برگرد خیمه او باقی مانده بودند محمد خان ناچار از آن مصاف عثمان تافته با ملینا رسیده لار و آرم و آنجا یکی از اقوامش را با فوجی بجهت گزاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن گرم سیر نیز فراهم آورده دیگر یاره مستعد کارزار شود.

### برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بخدا آباد -

رسیدن به بهکر - روانه شدن بلمتان و اقامت در آن -

معذرت نگارش این اوراق ساخته شیوع و باور ملتان -

حرکت نمودن از ملتان و ورود بلامهور - حرکت از لامهور و

رسیدن بپناهجهان آباد - رجعت قهقری بلامهور

و در بندر عباسی چند کس از علمایان خان معظم بودند در آن وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه قضا و تعبدی نمودند روزی بر چند کس از چهارگان ستمی سخت رفت و مرا خاظر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل شده دل از جای برفت و غریبت برآمدن از آن ولایت کردم گشتی در راه کو

روانه سواحل بلاد سند و من هم غرقم روانه شدن من هم غرقم و این روز و نیم  
 رمضان المبارک است و از زمین و مایه بعد الا لافند بود پستان جماعت انگلیشه  
 فرنگ چون از اراده من آگاه شد منزل من آمد و از رفتن من خبر رسیدستان  
 دانست آغاز کرده برخی از شتی ای اوضاع آن کما در شهر و در شیب  
 رفتن فرنگ من و در آن باب مبالغه بسیار کرد و راضی نشدم و در همان روز  
 ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی در آمده روانه سند گشتم

و یکی از سواحل تنه رسیده غرق شوال بود که بآن بلده در آنهم و میخواستیم که در آن  
 ملک کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که به تنه رسیدیم جماعتی از تبار  
 آن بلده که در غار من مرا دیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در آنجا  
 از امت داشتند و اکثر از آشنایان بودند و با هم می نشستیم و در آن ملک  
 صورت نه بست و اگر مقدور شدنی هر آینه میبایست به بسیاری از آثار و مظاهر  
 و آثار بسیار من بودی و این مقدار که میگویم تا آنجا که گوی اندوه ملال از بونی  
 حال نبودم چه صعوبت و غم نهائی و یکی از آن روز تا حال تخمیر کرد و در سال  
 و نیمین و مایه بعد الا لافست همیشه مصائب و مصیبت و اوقات من بود  
 و از تنای روز شناسی و گاه گاه ملاقات و مجالست ساعتی با اهل آن خلق  
 روزگار و در میان که در منزل من گردیده اند تن و جان گداخته بیان جنگلی  
 و اسباب متکثره آن در جورنگا بش غیبت و من این مدت اقامت را  
 در کافی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک  
 بود و در این مدت هشت سال از آنجا تا بلده و ملی که معروف

بشمار جهان آبا و ست دیده ام و آنچه از او صاف و احوال و او غایت این ملک است  
و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاین و آنچه نشنیده و بنظر ظاهر نگرفته  
مشاهده و به معلوم شده.

از دو ماه افزون در تنه اقامت نموده از بی جبر و حرکت از ایران فرستاد  
ملاست که مردم و از اختیار نگه داشتن سفر به کاس فرنگ نداشتیم و مردم  
سفر و یکنه شسته تا بستان در رسیده بود و در مراجعت با ایران یا بجای دیگر  
انتقال می نمودیم آنچه به پایست کشید با بچه و دران بیده از بی آبی و بد هوای و  
اوضاع ترش است که این ملک را عرض غایت بی آرام مردم گفتند  
بیلده شد از آبا و از منصوره های سبزه که چند روزه راه است باید رفت و چند  
ماهی احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از نواحی تنه تا کنار آن شهر  
کشیده می توان رفت و قسمت چنان بود.

بسیاری کشتی بخدا آبا و در آدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم حرارت  
و شداید بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در اینجا بیکس و بیار  
بنیادیم چون بعضی امراض را اختلاطی روی نمود و زیاده توقف با سبب  
مختلفه تقدیر نبود و حیرتی طرفه عارض شده.

بفرمان قهرمان تقدیر باز بباری کشتی بشهر مکه که چند روزه راه بر کنار  
همان آب بند است رسیدیم و اصلا طبع را ملائمت و طاقت تحمل اوضاع  
و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور و قدرت علاد  
و حشمت و الهام بود و قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی و اختلال بر مراجع

استیلا داشت ناچار بمحفل نشسته بجنب محبوب ملتان روان و آن منازل را  
به شقت طی نموده بقریه که نزدیک بصره آن شهرست رسیده مقام گرفتیم  
و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت مکروه و پیوسته میداد  
نجات بوده محارض احوال ایران بر خاطر گوارا شد و همت مصروف  
بمعادوت بود و مقدار نمیکشت تا آنکه مدت اقامت در آن قریه تنهایی  
و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی در آن طلال و احتمال خود را بنوشتن  
مشغول ساخته هوش ربوده و حواس پریشان بین را این ندانیدم

مطلب سماع برگشت مسافری شرب نموده | ایام را جمال و فلک را جواب ده

و رساله کنه المرام را که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال است با چند

رساله دیگر در آن مقام تحریر نموده ام

و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا  
از التفات بذكر محلی هم از آن ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست  
و اگر عثمان قلم بذكر شمره از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از  
قبایح و فضلیح احوال و اوصاف این دیار که درت آثار شغفت اطوار نشای  
خواهد گرفت و بر فلک و صفو افسوس ست همان بهتر که ناظران چنانکه  
نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور  
نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه

این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر  
و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و رویت ازین شیوه بغایت

بیگانی و احتراز داشته بخاطر نمیکند شت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی  
 با احوال و پستی رتبه و قلت فائده و خاست این مقال موافق و معایب دیگر  
 نیز داشت که شایان این انیقدار نبود چه بعضی سخنان بسا باشد که در نظر غیر  
 متشبهه بشیوه خود نمائی که سرمایه فرومایگان و زواین بمقدار سرمه قیاست  
 گردد و لکن در المنت افراط و تفریط و تخبیب من ازین شیوه فطری و جدت  
 که موجب زبونی و خمول و روینا شده اما باعث برتس و پید آن شد که درین آوان  
 که آوینال اربع و خمیسین مایه بعد الالف است و در پلده و پللی باشد تا آلام  
 و اسقام زاویه نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز مال مال بود و آسایش آرام  
 که این گرفته از تعطیل قوا و هجوم اندوه خاطر هیچ چیز مشغول نباشد و شبها خواب  
 نبود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمد و در و شب تا این تمام تسوین نمود  
 ناظران بذیل عفو و اغماض در پوشت که حوادث و هر نام سازگار کارها و دل  
 و دماغ شوریده آورده را اثر است \*

عربی

الی الله المشتكى من و هر عفو و خلق مردود و قلیل عیار و هم کثیر شقا و هم علما  
 هم جلاد هم امراء هم سفهاء هم اسخوذ و العوی رباقعنا لهم و تبارنا افرغ  
 علینا صبرا و توفنا مسلمین \*

شعر

الاکتات و دنیا ناقصه متها	لیست تفتی عنذ ذی لب بقیراط
و دنیا ثابت عن الاحرار قاطبة	وطا و عمت کل صفعان خراط

## 619

گمان اقتدا و تلنگ کرده در دین پیغمبر خدا  
خدا عجبی دهد و دایمی از جهان بشارت دهد

اکنون چون ذکر بنی ارا حال بعد از ورود باین دیار شنید است به آنرا  
از طریق احوال و تناسبات صورت انعامی باید باکی نیست.

[illegible]

و صعبیت معیشت و زندگی بمرحال در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را  
 دیده باشد پوشیده نیست و اسباب و علل صعبیت ازان بیشترست که بعد  
 شود مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت است این  
 معنی بر مردمش کثرت نیست بلکه خود را متعیش و مرفه تر از خلق عالم دانسته  
 آن دیاریست و منافرات با طبیعت ایشان ملائم و گوارا و غیر ملحوظ و بهر حال غفلت  
 معیشت درین کشور بی استیجاب و بهر پیش نیست و آن زر وافر و زور و زور و  
 بلدیست تمام است و بی تقید استیجاب شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل  
 و بی ترتیب و ادنی چیز بی ترتیبی و سرگردانی و انتظار و قدری شود و آن قدر  
 کاری که در حال و دیگر یکسایه کارگاه را سر برآید تواند شد اینجا به کس سر انجام  
 نیاید و چنانکه بندهم و چشم و اسباب گشت میفراید اوضاع نامنجان تر و بی نظام  
 تر است

باجمله از ملتان ناچار در پنهان شدنی روانه لاهور شده مشقت تمام بآن بلد  
 رسیده بعد از چند روز آن شب رفع شده صحتی رویداد و تخمیناً سه ماه اقامت نمود  
 با سبالی چند مانند در آن شهر کرده و مضطرب سفر شد و طرق و شوارع تمامی  
 این ملک همیشه نا امن و خطرناک است و با وجود نفرت و کدورت و حصول ملایمت  
 و طی که قهر پادشاه هند است ناچار از لاهور حرکت نموده قهرمان قضا بدلی ساند  
 و در یک سال افزون اقامت نموده هجوم هجوم بی آرام ساخت و عسکر  
 بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کرده و پیش نهاد خاطر  
 این که از صوب کابل بقندهار رفته در ملک خراسان برگشته که اتمام شود





لشکری بدفع محمد خان بگرم سیرت لار فرستاد و محمد خان شهر و قلعه لار را گهزاشت  
 بانوچی که دشت بآن محدودی از لار که رعایای آن شافیه و در آن وقت  
 محموری و جمیعیتی داشتند درآمده بفکر و سامان لشکر و تهیه مایحتاج اقدام نمود  
 بنیال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت او را باخان  
 محل برخواست و بدینسان محکم در استیضاح آن طبقه که چند سال بود در آنجا  
 شایسته نداشتند نمود و محمد خان را که در هر چند کوشش و اتمام و همراهی از آن قوم  
 نپذیرد و چندانکه خود است از ایشان را بطاعت که بعد از من کسی بر شتابان نخواهد کرد  
 و به تنهایی از دست یار و موافقت خود و مایه پذیرد و دیگر و لشکر که بآن  
 حدود و درآمده آن قوم را گنبد و قلاع و قرائی خود خویش شدند و حسب مکان  
 با محدودی که داشتند راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلند آن یا قله مار  
 رساند فوجی از لشکر تیرکوباش بروی راه که قله بسیار است از جبال انار  
 و خود زنده گرفتار شده و برانند و خان محکم میزد و بعد از مهلتی بستاند و در شست  
 و برآورون چپهای وی بخیج مجبوس گردید چون بیدار است که باقی و بوی گشته  
 خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را بپلاک کرد و لشکر خالی  
 آن گرم سیرالکد کوب حوادث ساخته آن طبقه شوارف را متاصل ساختند  
 و محدودی بقیه السیه ایشان را باطراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا  
 آورده در آن اکنه سکنی فرمودند.

و خان محکم باصفهان رفته از اسباب آذربایجان نهفت کرد و بالشکهای  
 روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود ممالک ایشان کبریات معانی

و محاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت و سر داران بسیار و لشکر بسیار از رو میه  
 دران معارک مقتول شده قلع و ابروان و کج و برخی از مملکت که جستان و آن  
 حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شد و جانی از مملکت این زمین  
 آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا کرده چندی در حدود مملکت ایشان استقامت  
 نموده کارزار کرده و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکست میگری  
 متواتر و ناخیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزائن مالان  
 منخوره و خرابی اکثر حدود و ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته و ملتی  
 در سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم بکمر آن دیار از سلطان  
 رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از تهاجمی آمدند آتشی  
 افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنان را  
 از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی مشا بهره شد که مارا نیز و سیاه ایشان خود اسباب  
 و آرام نبود و رومیه از خان مغظم مکر و خوست مصالحه نمودند و صورت قبول  
 و استقراری یافت \*

پس از حدود و دروم عطف عنان بدراختان نموده ولات جماعت نگر که در  
 ایام قدرت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده بار و میان موافقت و هنوز  
 راه متابعت و اعتذار نه سپرده بودند اول فراسم آمده و افعه آغاز کردند  
 و بعد از تنبیه و نهیست ملتمس عفو و ملتمس اطاعت شده \*

جلوس نادر شاه بسلطنت ایران

ترتیب وضع رضوی و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه پنجتنی

و قتل ایشان - روانه شدن بقندار محمدره قلعه قندار - بنامی در آب  
 خان بزرگم جوهری بخان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران اعیان  
 بکه خدایان و پیش سفیدان را طلب داشته باحضار ایشان محمدان غلام  
 گماشته بود یکی را در آن مکان حاضر ساختند رفوئی خان بزرگم مجلسی مشون  
 بهسر داران - پاه و ایچی روم که بالتماس صلح و معصا وقت آمده بود آراسته  
 یکدیگر از مشا و پیرا بهانه قتل آورده اسباب و ادوات سیاست جلوه  
 ساز داد و این مجلس در صحن در صحن سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را  
 مخاطب ساخته سخنان بسیار بدیده و زکوه شد و چون همه بود و بهی از غرض و حال  
 شاه و ایچانان چاکرانه بر زبان را زدند و از مردم مشورت بفرمودند تا که مناسب  
 بادشاهی کبیرت و مصلحت حال و جمیع روم و ریافتند و بهیچانای تمام  
 زبان برکشادند و بچگونه تشتمن اتفاق و اجتماع خلایق نگاشته حاضران بران  
 مردان و دام سلطنت از شاه عباس و خیر نیز نسخ گشته بنام پادشاهی  
 خان بزرگم اجایافته تسمیه پادشاه قرار یافت و این تسمیه در سال ثمان  
 و اربعه بر او مانده بعد الالف بود و عبارت انخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب حکم  
 تسمیه سکه باقیه شده بر یک طرف نقود اسم بلد و از ضرب و یکیت بهانسان  
 بتاریخ انخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدیم که یکی از طرفای نزدان ایران این  
 چنین مصحح رسانیده بود \*

بریدیم از مال و از جان طمع	بتاریخ انخیر فیما وقع
و شاه طهماسب شانزده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی	

در مشهد طلوس و بلده سبزوار و گاه در مازندران بسجری برود و متوجه سلطان سمرقند  
قیام داشتند و نادر شاه به تعمیر قوزنین عمارات روضه منوره رضویه علی  
ساکنانها التحیه پرداخته بعضی از اینیه عالییه آن صحرا مقدس را سرایانچست و  
نیزین نمود و نهرازی که از کوه پامپای آن دیار آورده برهنه خیابان که از صحرا  
آن روضه میگردد افتد و در آن شهر قبره عالییه جهت خود عمارت نموده  
اسجام داد بعد از اتمام برود و آن لقبه این بیت نوشته دیندار

در هیچ یوده نیست نباشد نوای تو	عالم بر است از تو دنیا ایستد با تو
--------------------------------	------------------------------------

و چند آنکه تفحص کاتب نموده معلوم نشد پس بگلکنت عراق نهضت کرد و عجمت  
بنجیاری باز به طغیان شورش بر آورده بودند بعد از محاربه بنزد برایشان تسلیم یافته بسیار  
از آن هم مقتول و بقیه از توانائی طغیان بقیان و نادران جد و جویستند و نادران حسین برادر خود  
قلعه را که ضابط قندمار بود از اراده خود آگاه ساخته برادر ملکست  
که بان بآن صوب در حرکت آمد و حسین بن کور سلمان موفور و لشکر آراسته داشت  
چون نادر شاه سجد و سیستان رسید فوجی از افغانه بفرمان حسین بعزم و ستا برد  
در سیده مغلوب و منکوب منظم شده بقندمار باز گشتند و چون بجوالی قلعه قندمار  
رسید باز لشکری آراسته از افغانه بزم پیش آمدند و بعد از محاربه منظم گشته  
بقلعه متحصن شدند و نادر شاه آن قلعه را که در صمانت و قنانت شهر آفاق  
بود فرو گرفت و افغانه در لوازم خرم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جدی که  
در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد و لشکر قزلباش توانع  
و لواحق آن شهر را متصرف شده هر جا افغانی بود طعمه شمشیر گشت \*



اعلام شوکت او کار بقیة منتسبان سلسله تمجیدیه از زبونی حال بجای کشید  
 که خلاصه آن بر متبعان اخبار ستور نیست باجمله نیروی همت و پرتو التفات  
 خاقان مصطفوی نسب بهیال که صیت سلویش خافعیج املالان داشت  
 بابر میرزا را به عرصه ظهور در آورده پربال داد و مورد انواع عنایت و امان داد  
 گردید و وی نیز بادم الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن  
 شیوه اعتضاده اظهار خلوص و داد و نسبت بآن دولت قاهره شده است  
 گاهی باجرای خلیفه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی بارسال عمرافض نیاز و التماس  
 مطالب خاقان سلیمان شان را نشنود و پیداشت و اولاد و اسنادش را  
 همیشه شیوه توسل و اعتضاد بدو در مان و ملیه مصطفوی در هنگام عجز و غمظار و  
 اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سفوح قضایای ملیه در ایران  
 یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی و در گوشه ملک نشین  
 آن شیوه را مبدل بآثار نخت و غرور و خور ساخته راه آشنائی مسدود میکنند  
 و این عادت در طبایع سلسله بابریه استقرار یافته همانا روح این شیوه بآثار  
 آب و هوای هند است چه ظاهر است که خلق این دیار با کسی بی غرض آشنا نمید  
 و از پاستان نامها هوید است که قبل از اسلام نیز رایان و فرمانان این دیار را  
 همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سربلبدان ایشان متغرض از این  
 میشده اند بهندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت سکونت  
 و زبونی را کار فرما و بهر صورت منطیع و باج گذار بوده اند چون بازگشت بایران  
 روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای ملاحظه از دسام

زادگان صفقان بی اعتبار و فاسق و درین شتی درم و دنیا رسدای غرور مبتلا شده  
در خانه خود و عرصه غالی بنیاد لایست و گدازان نهاد احوال گذشته و عجب  
شیاق را فراموش و تنبیر سلوک نمی نموده اند.

و همان محال از آنها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته از آن جمله  
در عهد شیوچرست که بفرموده او ساجم بره نریمان میبند آید کیشوراج را با بالست  
مشکوک ساخت و آفریند رهای پس کیشورای مخالفت و خود سری بنیاد کرده  
کیتیا در ستم نشان را میبند فرستاده و بفرز ستم سریت رفته و در جنگ ای میبند  
و ستم سرچ را با بالست آفرین می نموده بازگشت.

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک در کسری انوشیروان و غیر آن که مقام  
ذکر آنها نیست.

و در عهد خلیفه سلیمان عجم میبند نشان را برابر با سیم میبند و افصح است  
چو کسی را که مقرر و تمام اقامتی چون مالک ایران باشد که بالذات اهل  
و اشرف و بالعرض احسن و اکمل معصومه روح کشوفست هرگز با حق تعالی خوشتر  
اقامت در میبند و ستان نتوانا نموده و طایفه میبند است که بفرز از حال  
راضی توقعت درین سرزمین نگردد و درین میبند شکست در پادشاه در میبند  
و سپاه و چندین است حال هر که ادر احسن صحیح بوده در آب و هوای دیگر  
در مالک ایران در دم تسلیمیت یافته باشد که آنکه خاقان بنیادین و دیار  
و قدرت بر بازگشت بنیاد و با آنکه بسبب حوائج و عوارض ویرا مجال اقامت  
در جانی نهاده و سالک ایام خورشید را به صورت و زیوفی تمام گذرانیده



درین دیار ببال و جایی بی اعتبار رسد و بغایت ضعیف الاحساس و سفلت نهاد  
 بوده دل بران بندد و بتدریج عادت پذیرگشته انس و آرام گیرد \*  
 و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون که شناسپ را سردار کرده بهند میفرستاد  
 و پیر سفارش نمود که بزودی آن ملک را منخر ساخته بهاراج سپار و باز کرد چه اگر  
 لشکر چندی اقامت کند و دران مرز و بوم بها شرت آن مردم گذرانند و دیگر مرا  
 بکار نیاید ناچار باید آن ملک را بکرویا بقتل رسانید و هر دو را رواندارم  
 چه لشکر دست نیست نتوان برید \*

و استاد اسدی طوسی در کرشناسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده \*

مثنوی

و صیت چنین کرد کرشناسپ را	که در بهند پرود کن خب را
نداری ز خون سپاهان درین	همی کارشما درخشنده تیغ
بچستی ده اسخام کار سترگ	برایشان چنان زن که بر گلرگ
نمانی دران بوم ساسله تمام	که لشکر کران کیر دازنگ و نام
گرت بگذر و چارموسم دران	ز فرنگ و مردی نیانی نشان

مجملاً حقیقت سلوک سلاطین صفویه بایا دشامان و شاهرگان  
 سلسله بابر بر عالیشان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش  
 در غیر وقت ضرورت تغافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده  
 بیگانگی آغاز می نهاده اند باز از ان جانب با فقدان جمیع اغراض و ادعای  
 شایه مردمی و مردمی احیای لوازم اشفاق و اعطای ممول میگردد و تحت

یکی از خصایص سلسله علییه صفویه جو انفرادی و وفادار پاس مرز است و رود او بود  
و آنچه ایشان با سوسان خویش از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کمین در  
در روز ماندگی و التماس از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی  
و معان نوازی و غم خواری متصرفان بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک  
داشته اند از نواد و غرایب روزگار است و این شیوه را بر طاق بلند نهاده

کسی را از سلطنت و خلفه با ایشان دعوی همسری نیست \*

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این  
طریقه را با سلسله بابر پیروی داشته در ارسال سفرا به تنهائیت و تقصیریت  
تاخیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه نجسته اخلاق سپری شده  
لوقت سلطنت پادشاه طهماسب رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران  
شیوع یافت پادشاه چند را بشیوه خویش برگزیده و سهم سپهش را بکشت  
بلکه بامیر ولایت افغان راه آشنائی نمود و او را مسلوک داشته و با حسین  
افغان مذکور نیز در او را و آخر که جدا بطله قند در شده بود با آنکه سلطان  
کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نگزیده بازگشت و رونویس  
طریق مرسله مفتوح شد \*

### فرستادن ایلیان به قاپ مهندستان

نگاه داشتن محمد خان ایلی در شاه جهان آباد - فتح قلعه قندهار  
و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن  
ایلی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد قتل عام ایلی

عاقبت بازدارنده و مانع منتخب - کشته شدن ابراهیم خان  
در شیروان - جنگستان ناصر خان و گرفتاری وی -  
ورود نادر شاه به پشیا و رجوع نمون از آنجا

بهر حال شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان و انقیاد افغانه یکی از اعمرا را  
به سالت هندوستان فرستاده و قالیچ آن ایام را بجهت شاه اعلام و در نامه  
اشعاری شده بود که چون مخاویل افغانه خاین این آستان و وزیرین پاریز  
و احوال پشیرای خود رسیده بقیه السیاحت در هر مکتب و فرزند و ابراهیم شکسته  
ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سواي هندوستان نیست باید که آن مدیران را  
راه و جایی داده نگذارند که بان حدود در آیند با بجز محمد شاه پس از چندی  
نامه مقتضی سخنان بفرستاد نوشته ایلی را متصرف ساخت \*

و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر و الا که باز یکی از اعمرا  
به قدرت هند تعیین شده همین سخنان و نامه او نیز مندرج بود و پس از  
مدتی و پیرایه قدرت انصاف داده همان قسم کلمات که نفس الامر می باشد  
نگاشته بودند \*

و بعد از چندی نادر شاه یکی از مقتدرین قزلباش را نزد برهان الملک علی اعظم  
امیران پشیرا فرستاده بجهت شاه و او هر دو نامه نگاشته بود و فرستاده مذکور را  
بعد از ورود و بجز و این مملکت و زوان غارت کرده بجز را التماس نامه  
از ایشان بستر و مشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود و آنرا  
قدیر است نیافته هنوز در این دیار است \*

و چون نادر شاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکمان را  
که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و کلمه  
از بهنجار سابق نمود چون بهشاهجهان آباد رسیده نامه برسانید و پیرا تو قیقت  
فرموده از جواب ساکت شدند و چند آنکه او اظهار خصمت میکرد و سودمند  
گاهی در اصل نوشتن جواب تردد و خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود  
نادر شاه را بچه القاب باید نوشت تمحیر و سرگردان بودند حقیقت اینست  
توقیعت محمد خان ایلمی را از نمایر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید  
حسین افغان با خصمان قندهار بر نادر شاه ظفر یافته ویرانیا چیز یا منظم  
و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار ببلول  
کشیده مراجعت محمد خان نیز بمقولی افتاد نادر شاه فرمانی بوی نوشته  
مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال معنی  
در حصول جواب دامن بتخیل عود نمود و چون جواب صادر نگشت و رخصت  
نمی یافت آثری بران مرتب نگشت +

باجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادر آباد و در جنب آن  
اتهام یافت نادر شاه بفرموده تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر  
بروج صعود نمودند و افغانه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت  
و آن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید باز نذران فرستاده شد +

و در عرض چند سال از ان زمان باز که افغانه در شیراز منظم شدند همواره  
از هر طرف جمعی از ان قوم بر آکنده بنند وستان در آمده و در هر جای سکنه

و در اکثر مکررات لازم شده داخل سپاه گشتند و بحق تکلیف مانعی که  
 که به محمد شاه می نمودند بیرون از حصار وسیع و ضبط می بودند.  
 و زاده شاه به تخریب قلعه قند بار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا بناد و آباد  
 سکنه فرمود و به موجب غرضین و کابل در حرکت آمده که قوای قلعه کابل را  
 پیغام داد که ما را بملک محمد شاه کاری نیست اما این حد و چون معدن  
 افغان است و محدودی گریختگان نیز ایشان پیوسته اند و غرض تشیصال  
 این قوم است هر اسب خویش را نهاده در راه اسم نهاداری کوشید.  
 و خود بکنار شهر کابل نزول نمود که قوای و کابلان مستحق جنگ و جدال  
 شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سو و مکروه و خوبی از قزلباش بقتل ایشان  
 تخریب قلعه مامور گشتند و بجهت و بلیا و تخریب برخی فریاد بر آوردند و محمد شاه  
 آنان یافته قلعه را خالی نموده بر عیلتی پراختند و در آن حدود هر جا افغان  
 فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل نمود.  
 و زاده شاه از توقیف محمد شاه بجا می آید شده چند کس از معتبرین کابل را  
 زبانی پیغام داده بشاه جهان آباد روانه ساخت که به شاه و امرا بسانند  
 و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهت آورده بشاه جهان آباد رفتند  
 و کسی سخنی از ایشان نه شنید و اگر شنید نفهمید باز از کابل یکی از لشکریان را  
 ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسید در خانه فرو آمدند  
 جمعی از تبه کاران آنجا برگردان خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در بودند  
 و آخرو کس از ایشان را کشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمود.

و مدت اقامت نادر شاه در کابل تخمیناً هفت ماه رسیده و افغانه آن حدود را  
 قتل نموده بود از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر پیور شده بصوب کابل آید  
 نهضت کرد و آن شهر را قتل عام فرموده خلعتی انبوه ناپوش کردند و از غرض  
 این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود  
 که ارسال گردد و قتل عام جلالت آباد عاقبت آن شد.  
 و از آن روز که خبر ورود نادر شاه بکابل در مهند شیوخ یافته بود خان دوران  
 امیر الامرا و نظام الملک بجماریه وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت  
 داشتند و آوازه توجه خود را عاقریب بصوب کابل منتشر می نمودند و این نیز  
 بزعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود.

و از سوانح ایران که در جلالت آباد سمع نادر شاه شد مقتول شدن برادرش  
 ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز  
 اقامت داشت چون سفر قندیار و کابل دراز کشید جماعت لژی مستعد شده  
 بملکت شیروان که قریب بایشان ست لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور  
 آن ملکت در آمده با آن قوم مصاف داد و قتل رسید نادر شاه چنان گفتار  
 باین قضیه نموده فوجی از سپاه را خصمت نموده بحدود شیروان فرستاد  
 و خود بصوب پیشاور در حرکت آمد.

ناصر خان حاکم صوبه کابل که در پیشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه  
 رفته جمعی از افغانه آن حدود را نیز فراهم آورده که یوهای و پیکارهای  
 تنگ را با اعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود نادر شاه بوی میخام کرد

که من در فلان روز خواهم رسید بهتر آنکه از سر راه برخیزی سخن در گرفت  
و روز پنجشنبه در شاه رسید و خلقی از انبوه از افغانه و قوچ ناصر خان بودی  
هلاک رفتند و خان را بپور زنده گرفتار شده بعد از چند روز از آنجا یافت  
و نادر شاه ببلده پیشاور نزول نموده از آب انکس بکشتی عبور کرد.

### بقیه احوال راقم

حرکت راقم از لاهور - ورود بسرمند - آمدن نادر شاه ببلده -  
مغلوب شدن حاکم لاهور - نهضت نادر شاه بصوب بلخ -  
روانه شدن راقم از سرمند و رسیدن بلخ -

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فرخ قیامت برخاست و من در آن شهر  
به بیماری صاحب گرفتار شده بر بستر افتاده بودم و چون خلوق هندوستان را  
نیکو شناخته از اوضاع ایشان طول و از ادراک و تمیز ایشان یاس تمام  
داشتم بر حال مجبور در دستان دل بدوخت و در طرف آن مدت قدرت  
روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بقیه رسید انست که اوضاع  
مقتضی و روانه بر شاه هندوستان و بصوبه کابل و در آنجا بود و حرکت  
را که بیهوشی ناچار بجهان راه بودی و طبیعت و بندیش اهل این دیار مقتضی  
آنکه لاهور را بترک آنجا و در آنجا رسیدی و این سخن نیز کرده و خاطر و حمایتی  
شده بود و قطع نظر از آنکه بسبب شورش مجبور از آنجا و بقیه رسیدی و این سخن  
اندک آنرا باین واسطه آورده بودم در آن وقت که استوفی چنانچه قیام و در وقت  
احوال آن مردم امید بسوی و بنیاد و در خود و طاعت و ملائکه اوضاع حال مالی

ایشان نیانتم و بسبب اختلاف احوال حالت معاشرت بالشکر فریباش نبود  
ناچار باضعف و نقصانی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نمود که بملکت  
بهم برآمده بود و بر کس دست بغاوت و بغاوت آورده چندین هزار قطاع الطریق  
شمارع را فرود گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسیر شدند  
در آیدم و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل جنگ جلال مدافعت بگذشت  
و نا در شاه بکنار لاهور رسید و کیری خان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار  
سپاه و استعداد خود بر لب آبی که متصل بشهر میگردد اطراف خود مضبوط نموده  
صد روز آراگشته بود و کیفیت صلح و جنگ هند هر دو نیز از غرائب است البته  
نا در شاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار فریباش  
بر پاه لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماهر تر بودند  
بگریختند و باقی بهم برآمده تلاشی و متحیر شدند آخر حاکم بانسویان بقبله درآمد  
و نا در شاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عرضیه نیاز و اعتذار فرستاد  
التماس امان کرده و بجهت نا در شاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق  
برقرار ماند و نا در شاه جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد  
در حرکت آمد و شاهر شاه با جمیع اموال و لشکر چند گاه بود که از شهر برآمده تا بی تمام می  
نزد آن رسید که بغایت خراب و محصور لشکر وزدان بود با جمعی  
پیاوگان و لشکر که فراجم آورده با خود داشتیم بجانب دہلی روانه شدم و از میان  
لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چهار منزل راه طی نموده باز حاکم تمام نمود  
بجهت نموده بشهر فرامدم و بعد از ایام چند از آن شهر شوریده او خلع



با دوسه شکاران گوشه گرفت \*

## رسیدن نادرشاه در موضع کرنا

و مصاف دادن با محمدشاه و غالب شدن - نزول نادرشاه  
بقلمه شابعهجان آباد - طغیان سکنه دلی - قتل عام ملی -  
گرفتن نادرشاه سند و کابل را بتصرف خود - تعیین نمودن  
محمدشاه پادشاهی هندو تامل پسرنادرشاه

و نادرشاه دوسه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بلشکر هندوستان پیغام روانه  
ساختن محمدخان ایلمی خود بجهت شاد نمودن و ایلمی مذکور را همراه داشتند و درخصت  
نمی نمودند و دران وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاه داشتن او چیست  
تا آنکه نادرشاه رسیده در موضع کرنا که چهار منزل از شابعهجان آباد است  
تلاقی دست داده جنگ در پیوست بندیان توپخانه برگرد و خویش چیده  
محمود بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تاخلف آورده راه  
آمد و شد برایشان سد و دق و غلا دران لشکر افتاده حالتی که در عالم غم و  
گمان کرده بودند روی نمود و نادرشاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در ضرب  
خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده بر بان الملک زنده و شکسته  
شده خان دوران امیر الامرا و مظفرخان برادر وی و جمعی از امرای نامی  
بالشکر انبوه بقتل رسیده شهبان ایشان آمد و محمدشاه و بقیه السیف که  
نیز خلقی بسیار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند  
طاعت و مجال قرار و خود ندیده بر جای نماندند و هر کس فرار کرد اگر دست قزلباش

بنیتا در عیای آن حدود دوی رازنده نمیکند داشتند و آنرا که از خویش میگفتند  
عریان ساخته سر میدادند \*

## شهر عری

اذا کان الغراب دلیل قوم | فنادوس المجرس لها قیل

القصه نظام الملک و محمد شاه با بعضی مقریان توسل و اعتدال میکرد  
نادر شاه رفته امان یافتند و نادر شاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض  
سجیان و ملک و ناموس داد \*

القصه نادر شاه با هر دو لشکر بشهر در آمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده  
و محمد شاه نیز با دوی در قلعه بود و امر او لشکریان هند بوضع معمول سابق در  
مسکن خود قرار گرفتند و این تاریخ نهم ذی حجه احرام احد و خمیس و مایه  
بعد الاغت بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه  
در آنگاه زدند که نادر شاه در گذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را  
سخن این که بعد از تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت  
موت او شهرت گرفت و دوی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه نشسته بود  
و ابواب آن شب در در مفتوح و بفضل مهات مشغول و برخی از سپاهش  
در حول قلعه و خانه های شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل بشهر است  
فرد آمده بودند محلاً بجای این شهرت کاذب و بر کوه و کنار فوج نفع احمقان  
کم فرصت با اسلحه و یراق از دحام و شورش افکنده بقتل و تاراج قریبان  
مهمت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت و قریباً شصت که قسم

زبان هندیان نمی کردند و نیز از جانی نداشتند متفرق می کردند و در هر کجایی که بازار در گذر بودند هندیان غافل با ایشان رسیده می گشتند و با آنکه شب در رسیدن شورش انگیزان بدآل اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون کبر حقیقت حال بعضی نادر شاه رسید سپاه را امر نمود که هر کس در جاده مقام خود آرام گرفته با مقام سپردارند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورند در آن مقام نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هندی که واقعت کار بودند اصلاً متفرق تسکین نمانده آن فتنه و غوغا گشت بلکه چند نفری که حسب الاستعداد عازم نادر شاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود و خانه بروی بودند و منازل ایشان مقتول شدند و با آنکه در جنگ کربال قریب بیست کس از قزلباشان کشته بر خیم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود و درین هنگامه قریب بیستصد کس از آن طبقه قتل رسیدند

باجمله چون روز شد همان آشوب داشتند و نادر شاه صبح از قلعه سراسر ایشان بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته با ایشان گفت که تا جانی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی از زنده نگذارد لشکر قزلباش بنیاد قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر درآمدند و قتلی با فراط کرده اموال به بیجا و حمال با سیری کردند و بسیاری از آن شهر خراب و سوخته شدند چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب در گذشت نادر شاه ندای امان بقیه السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد متقوّلین بود و مهای عفو نداشتند

مجموعه ریز و شواری داشت حکم به تکلیف آن شد که توان شهر و ریه گزرا آنها را  
جمع آورده بافس و خاشاکی که از عمارات فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر  
شود همه را بسوخت \*

و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیزه ها حاصل شد و چون  
بسبب دواغی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبه کابل را  
با بعضی محال پنجاب که بتخواه صوبه کابل ست از مملکت هندوستان  
و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بمالک ایران ساخت و محمد شاه و امرا  
هند را طلبیده مجلسی بیاراست و محمد شاه را جیفه داده امر را خلعت بخشید  
و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت \*

و دخترهای از احفاد او رنگ نریب پادشاه را بجای نكاح پسر کوچک خود  
نصرت میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر شان و حسین  
و مایه بعد الاغت از شاه جهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت \*

### مقتول شدن پادشاه و مرگ شاه طهماسب

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انار اتد بر ما نهم -

تمت احوال را قلم

و از سوانحی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسب  
صفوی در بلده سبزوار است \*

چون نادر شاه پسر بزرگ خود در ضاقلی سیر را در ایران نائب گذاشته بهند  
آمده بود و روزی که عوام شاه جهان آباد بدروغ مرگ وی را شهرت داده

بنیاد و شورش کردند همان روز این خبر با طراف انتشار یافته بایران میرایت کرد  
و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضا قلی میرزا که در شهر مقدس اقامت داشت  
بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت  
بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بجز استش قیام داشتند منافعی  
انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پا در آورده بمشهد  
مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو  
صغیر بودند نیز و دایه و پیر فانی نموده اولاد از وی نماند.

منتظر

نعم المشرقیة والعوالی	و تقبالت المنون بلا قتال
و ترتبط السوابق مقربات	ولایخجن من خبث الالیالی

وقال ابوالدرجال الدین یاقوت الخطاط ولقد احسن و اجاد

او اخوا نا حببتم درو عا	فکانوا با و لکن للاعادی
و خلتم سها ما صایبات	فکانوا با و لکن فی فوادی
و قالوا قد صفت منا قلوب	لقد صدقوا و لکن عن دادی

و از نوادرات اتفاقات اینکه مراد حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه  
این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت دولت  
سلاطین مصفویه لفظ صفویون است چون ملاحظه نمودم دیدم که مطالبی بود  
چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنة الما بجان اگر چه  
در اربع و تسعمایه است اما جلوسش بر سر پادشاهی و دراز سلطنت تبریز

تبارخ سبع و تسعایه روی داده و خلع عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس  
 مادرشاه چنانکه نگاشته شد در شان داربعین و مایه بعد الالف واقع شد پس  
 مدت سلطنت این سلسله علیا و دبست و چهل و دو سال خواهد بود که با عدد  
 صفر و یون مطالبی است \*

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد و خامه را دیگر سر التفات بدر  
 بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته مختصار  
 مینویسم اندک با محسنی و جعل منقلب فی الآخرة خیر امن الاولی \*

مجملاً از حیدر و رود بشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع و خمیس و مایه  
 بعد الالف است سه سال و کسری گذشته که درین بده اوقات بسر رفته  
 و پیوسته در خیال حرکت و نجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بودم  
 و از کثرت موانع عایقه بمنبر نیامده از راه نامموز زندگی بخواه و سه مرحله تعظیم  
 استوار صبر و شکیب پیوسته ام و کمال بعد غرضی از هجوم آلام و اسقام دهم  
 شکسته و قوای نفسانی افسرده و عاطل سر در حبیب خمول کشیده اند اکنون  
 عاجز و ناتوان گوش بر ندای رحیل نشسته ام رب ان تعذبنی فانما من عبادک  
 و ان تغفر لی فانک انت الغفور الرحیم \*

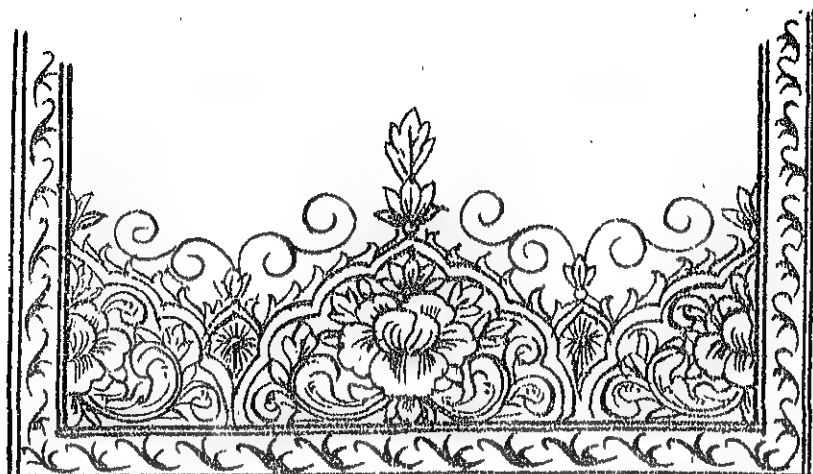
فطرت و جبلت را با بیگانه کشور کون و فساد آشنائی و مایه انستی نبود و چون  
 نه در آمدن اختیاری بودند در رفتن چندی بختن جگری ساختم \*

رباعی

بختن زمین از مهر دنیا برخیز / زمین کس نه زمین تو ای سیاح خیز

تنها تو درین انجمن بیگانه ناله الله الفسنان	بخشنه ازین میانه تنها برخیز وان یبدل بالفرح الاخران
	انه جواد کریم





بسم الله الرحمن الرحيم

اقتلح نامه نام آوران گهیدان خدیو سخن و مفتاح البواب فیوضات خنجره قدیمی  
بادهای مردانگی ستایش تشکیلیت ذوالفنن که اعتراف بکشتش را طرب البساتین  
یونان کده خاک بامسبحان افلاک هدایتانند و سپاس ربوبیتش را زبان بخت  
دیگر هر گیاهی چون مخمر بیایان عدنان و قحطان و ستان سنج این گلستان

مثنوی

نقش بیش از آسمانست	نقش برتر از سپاس نیست
همیشش پرده پوش آن نظرست	که ز خورشید تابناک تر است
دل پاک از سر و شش تعلیمش	غرقة موج خیزد تسلیتمش
خامه را از خم مداد روان	سویای و شکسته زبان
قطره با فیض او ست طوفان را	دوره با مهرش آفتاب اندازد
دل و جان جمله مستمندانش	آسمان با نطق بندانش



<p>دم پاکش بلند رایت اوست پر چه کرده این پرند نقش صوت بلبل بدستان سنج غنچه رطب اللسان در حث اوست از نیم گوهر عدن بارو + خم دل دارد از شرابش جوش سید هد خامه صورا سرفیل کز تلم می نم و وال بکوس ناله در استخوان من نالت ورخوشم ز زار دارانم +</p>	<p>سر بلند آنکه در حکایت اوست از نفس بر کشیده صبح درفش رو بهستان سرای ده سنج نافه مشکین نفس ز نکمت اوست نغمه سبزم حزین اگر دارد گر نواگر شوم و گر خاموش در مد ادم فتاده موجه نیل کیقبادم درین جهان فوس کیل من درد و عشق میکالت گر خوشم ز دلفگار انم +</p>
--	---

ثم احم الصلوة و اتم التسليم على الفیض الاول و النور الاقدم افصح الصرب  
والعجم كلمة الله العالی و جوهرة الاصفی و علی ابن عمه و وصیه خلیفه الله  
فی العالم و علی عمرته و صحبه الکرام و من اسلم وجهه لده و امن به و اسلم جون قلم  
مویبت را تم تقدیر لوحه نکار جبریده صورت احوال این بیگانه آشنائی  
پر و گیان هور انشاد سزا دق معنی محمد الشتر بعلی ابجیلانی بسو که بیل نظم گستر  
وره نوروی وادی سخنوری گردیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان که  
قدم ناستوار در پیمایش خطره خمین ست همواره همکار اندیشه با سیاق  
بر لیل کار و دشت انایکبار از صناعت شهر عمان تارین میگشت و بی اختیار  
دل الماس بار بار بر آب جگر آب داده در کمان هم میرنجیت و از این رساله

انچه در سلاک تدوین و تالیف آمده سه دیوان است مشتمل بر اقسام شعر و نثر و نظم و سخن	
قطعه	
نمک سینه جگر ریشان زیب گوش و کنار شاه عشق بر ضمیر ملک صغیرم ریخت استخوان که در تن معنیت	بزبان سخن سراسی هست گوهر کلاک نکته زای هست در صباغ فلک صدای هست سرمغز از نوا الهای هست
و چون دامن از گهرهای یمیم دران سه عقد شاهوار ورنیاده پریشان نخته بود سلطان وقت خازن اندیشه را با نظام آن گماشته درین دج گرانی گذاشت مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت است بلیت در دهر پاید و رشده و بهاران حاصل ما شد سی هزار پاره سی پاره دل ما	
و از انخوان العنقا کسی که بیبیکه طبعش از عشق نقص و خامی نهاد روی خلک و دیده سکه در ضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید و اندک که شهرستان فکر سواد اعظم عالم معنی است *	
قطعه	
خمرین از تقاضای محبت برآتم ز شادی که از سینه ام جوشان شد شکین قفس تنگ دار و دلم را ز خاک ره کلاک آهوی خرامم راههای شیرین تر از قند و صبری	که خوان سخن را با خوان فرستم بر خشم جگر با نمکدان فرستم صغیری بمرغ گلستان فرستم شیمی بنات غزالان فرستم بر طب الاسنان عدنان فرستم

دیرین قحط سال با غت حدیثی چو برقع کشایم ز رخسار معنی کلام من از فهم شاعر فروست بر آنم که اوراق اشعار خود را تراشیدیم از دل سخن آنکه شاید ز کلک عراقی نژاد خود از بهند	بمهر بیابان قحطان فرستم فروغی بخورشید تابان فرستم مگر از معنای حکیمان فرستم چو شیرازه بندم بلبان فرستم بدریا دلی زاده کان فرستم سواد بی بختک صفایان فرستم
--	--

از راستی اگر عیان نه پیچم و آنم که راستان نرنجند و اگر بی پرده حقیقتی سخن فرستد  
که بنجیده مغزان در پوست نگنجند جایون خط ایست لبالب از جوهر کلم و  
جوامع حکم روح پرده هوایش بر معنی اعتدال و جداول بطورش از انوار معین لایال  
خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبر آگین آتش غماشکن و نسیمش مسیح آئین  
از صبحی فیضی که ساقی کلکش پیوده سیاهستان حروف سر در کنار هم غنود اند  
از نثار هوش پروازی که دست فکرت در جام و سبوی الفاظش ریخته فرومستان  
معنی نشی شوق سروده بنامیز حسن لیلیت که طرف خیام الفاظ بر زده در جلوه گریست  
یا شود مجنون است که از وادی تفسیر دل برخاسته در پرده و رست یوسف نیست  
از گل پیر میان در موج نگار نیست سیمین بدناش فوج در فوج سخی پیکر  
در خیابان سطور و دوش و دوش مخان شیوه و لبر انداز با ده ناز گرم نوشا نوش  
باز که بدنا نند حجاب پرور و گل پیر میان نند تنها اگر و نخته مغرا نند برشته پوست  
بیکانه نخراند آشنا دوست صوفیا نند در وحدتخانه عشق مست سماع و نغمه نند  
سیندا آسمان سرگرم و دایم درویشان نند تجر و کیش فرو کیشا نند از همه در و نغمه نند

شیر صولت نند از جوشن خط یکنگینه پوش در یاد لاند از شورش عشق و جوشن فرو  
آئینه پیکر اند آئینه تاب پاکیزه گوهر اند کسیر خوش آب گلبرگهای شبنم زده  
بهار نیست فراشیده ناله های بلبل شایخاری ست

## قطعه

خویشترن راهی سپاس کنم از حسودان چپ را بر اس کنم با محمد ب اگر تاس کنم خاک در چشمم بفراس کنم فی بناموس بفراس کنم می دانش اگر بکاس کنم آتش از طوطا بکاس کنم پنجه در بخت بکاس کنم شا هر طبع روشناس کنم بستر بران چه التماس کنم	لائق مع در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهست و نه لاف کرده باشم مقام خود را بپست فیس طبع چون بر انگیزم کاک معجز نگار چون گیرم سرد بکویان بگرد از مستی در دلم خون فتد اگر از جوش رعشه پیرم گرفت و همان بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا سننه فهد
--	--

ابوالآبایی معنی را درود که بدستگیری او این عقد گوهر است انتظام و نظم  
ارتسام یافت حاضر افتاد کاری و آیدگان را یاد کاری باد

## قطعه

که گشت نسخه دیوان چارمین سپری دو صد فزون ز هزار است شی چو سپری	هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود تقدیمه و غزل قطعه و رباعی آن
---	--

بهر بند با شطه خامه ام کند نازش و عاصی رحمت از آینه گمان میدرم هست شگفت نیست اگر آلوده است دهر من	که سلیقه عرب آراست در لباس می که چاده است بسیط جهان با گذری که دیده اشک فشانست اشک با جگری
---	--

ربنا آتنا من لدنک رحمةً و همی لناسن امرنا رشداً و الحمد لله اولاً و آخراً و طاهر  
و باطن حق حمده کما هو ابله و صلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عمرته الکرام

قصاید

غیر نفی خیرت یکتای بی همتاستی فرقه اشراقیان و زمره مشایخ غوص بین دیادمی در خود فرو رفتن بود عالم از خود رشید ز خدایش تجلی زار شد چشمه چشم ترا لای قیاب اینپاشسته است بی خبر باشد فرشته پیش از لا تعلیم نقششای بود العجب و بر چون پیدا شد توز بالا پای معنی گیر و بگذار از جهات هست بالا و حد و حد آن عالم که نبود همت عالمی باشد که محترم جهان از آن آمد با مولوی گفت از آن حال ابداً معلوم بود چون زما جزو خلق شد اینجانماد در وجود گفتند تا دامن جهان را قالب و جهان	نقش لا در چشم وحدت برین با آستی خوطه در حیرت زو نداین چشمه حیرت ز آستی سر بر آری گز خود قطره نه در یاستی آفتابانی در دل هر ذره پویاستی ورنه خود جهان جهان را دیده بیناستی آدمی دانای راز علم الاسماستی گریه نقاش زبردستی درین با آستی رشته اش بالاست و ز کون مکان با آستی انسان از نیست از انچه تا روح افراستی نه غلط گفته که دایم عقل و جهان اینجاستی انچه ما داریم بنده پیش او پیداستی از وجود این قالب جهان را پیراستی بجمله هر از نفس خفا بر جهان آراستی
--	--

بال شامین نظر را آسمان پرواز کن  
 هستی خیر محض و بخشش او جو محض  
 هر کجا را بود از هسان او چشم وجود  
 داد و نکش هر چه اعیان ثابت خودستند  
 شد محاسن حق نقاد و نقد و قلب با  
 خواهش در عنانی از باندگان پندیده است  
 ماگدا او پادشا ماند و او فرمان روا  
 دل بغیر از عروة الوثقی حق هرگز نمید  
 ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت خست  
 ملک این میدان کج پندیده است ز پایان پی  
 با همه آلودگیها گفت دل پارساست  
 بیت مهورت شکم شد خانه و نیست خراب  
 هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شد  
 تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی  
 یا جیبی انت فرج کرمه القلب اخیرین  
 رجم فرمایک نظر بر سینه جاکش نگر  
 صفه را در بای خون کردی و بیکر خامه را

کج مدان و کج مبین و کج گوگرد استی  
 نقص ما عابد با نیست حق بی کاستی  
 که کل و لعنتی در گمخار و گمخار استی  
 گر چه ما محکوم گویا و بحکم باستی  
 کین هستی نیستی یا نه حمر استی  
 آنچه آن سلطان بی پایان کند زیستی  
 رستخیز از ناگهان که حکم او استی  
 فیض او هست اگر امیر و اگر فز استی  
 ملک دین جو چشم آفرین گیت بیستی  
 عاریت عاریت اگر خود ملک استی و استی  
 پارسا دل کی خندین استی بت و بت استی  
 کعبه دل جوی تا کی برود و ملک استی  
 که توانی بگسلی از خوشتر و بگسلی  
 از خودی گرفتار غمی در جنت الما و استی  
 عمر باشد در بهر است بی سرو بی پستی  
 در خرابات محبت عاشق رسوا استی  
 استینت جو غمی دید و خون پاک استی

و یکم

استلار الفی تحفیر شارق حضور انهار

پنجوی ترا نیست جهان پرور

ای من و بهتر زمین بنده فرمان تو  
گوش بحکم تو ایم مرد زبان نیستیم  
عالم اگر دشمنست چون تلخ پناهی چشم  
لطف تو بیکانه نیست از چه شفیع آویم  
لا اله الا انت سینه اشک فرور  
زاهد اگر با پیشی با ده کش و توبه کن  
عربده افزون کند حادثه با گوشه گیر  
و ده که ندارد در رنگ گردش گرد خنجر  
رحمت پیورده دید ناخن اندیشه ام  
این بدی بسته است و ان لغبی می شود  
همسر دیرینه اند دیده کشا و بین  
آه چه سازد کسی باتب و تابانی چنین  
خدا بر چشم خلد از گل و ریحان او  
از فلک پشت کفم شد قدم و زمان علم  
تاقت بخت ال و دیرست می چرخد  
تاب تحمل نماند یا بسار العار بین  
پشت جوان را بار لیاقت شکست  
بار خزان چون برودش خزان خرم  
هر طر فی یک تاز کودن دون طرعت

کردل و گردین بری این لنا الا خیار  
طاعت اگر دکنی حاش لنا الا اختیار  
رود شطاط اللد و عند ذوی الاقتدار  
بالسک استیج غریبک المستجار  
والله دیدار تست دیده اختر شمار  
از حسد و در بین فرموس ناچار  
طهر زنده پیشتر موج بدریا کنار  
شهد کند در شنگ ساغر لیل و نهار  
آه که جز با نیست در گره روزگار  
هستی بد عهد بین شادی بی اعتبار  
خسته زنگین گل گریه ابر بهار  
چهره روز آتشین طره شب تابدار  
روی جهان دیدنی نیست درین روزگار  
کار جهان شد بهم گشت هر عریض و عمار  
همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار  
علم ستیز بجهنم جبل خلیع العذار  
ریخت چو برگ خزان بجه گوهر شمار  
شیر زبان چون کشد نازک جبهه خوار  
تکلیف نان بر خیزست جانی صد در کیار

خامه همان به که رو تا به ازین گفتگو رونق بستان بود شور و صفیرت حریف چونکه بی امتحان با شرفه خوشچکان مایه بچیدن و بهر کلک جوهر رقم صبح قیامت و بید از جگر پیوسته	نیست بشکر نکو و غفلت ناخوشگوار بلبل ستاره شود و چون تو یکی از هزار خامه نهی در زبان جانم کشتی در کنار نکسته بدام من بهر طبع بدایع نگار خوشرم آمد و این گرم صغیر اختصار
---	--

## فی الحقیقت

پیوند بود بارگ جان خارستم را صد شکر که در وادی تفسیر حریفان ای فتنه سر عریده بردار که چون بهر بخت از نبود قوت بازوی بهر دست کوه دل خار را جگر اندر طرب با خست من باده کش کمنه سفال دل خوشم از هر دو جهان بادل آزرده که شقیم سودای است ست که فروز ز بایم شد خون دل از تو به بی صغیر عالم از بهیبت رنگینی سیلاب با شکر شکم خواند باری ابر شرفه ام که چه بکیم از چنین بخت و صبح که در دست به بزم اشکم خیزد بار خست پای به زندان دست	که گریه که شادای که نکشتالم را دار و دستم در گره آبله بیم را تا تیغ کشیدیم و کشت و دیم همه سلم را پیچید قلمم خسته شیران اجم را نظم که ز پور آمده داوود خشم را بر تارک نورشید زخم ساغر جهم را دیوانه نه بختانه شناسد نه جرم را بستند میان دل و منم هیچ سلم را بزم عید را نقر خود اشناک اندم را خون در رنگ اندیشه ز ریت بقوم را بصغیر کنند خرج دل غصین ششم را کی تیره کند حریف تنگ و صغیرم را کز ناز سحر را بنود خارستم را
--	--



زود جاذبه عشق ره ملت و کیشم  
تا جان بود ای عشق تقاضای گاهیم  
کردیم درین دایره از تنگی فرصت  
بابسته دایم بی رشک صغیر  
نازیم با فیر دگر نعلینش که کرده است  
صحرائی میفلان هوس ملی شدنی  
بهشت که اضداد کجا مجلس است  
شادم که قضا ساخته محراب جبینم  
سلطان رسل احمد رسل که نقش  
آن در گرانمایه که اسواج فلکوش  
آن دایه اقبال که خورشید جلالت  
آن که به امید که تب لریزه همیش  
آن شمع هدایت که کند نور جبینش  
آن آیت رحمت که تب و تاب سبک  
آن پرده نشین دل و جان کاوشش  
خزین خزین که نفس سینه نداشت  
ایم لایق آئینه تا به تکلم  
که رسل شکر ریز گشائی به  
زوده حوصله صبر و غریبیم

کم کرده ام از یغیری اویر و حرم را  
بر لب نفسی هست بکش تیغ ستم را  
با صبح صبا دست و بغل شام بهرم  
از نابریان حلقه مرغان حرم را  
در عرصه هستی سپری راه عدم را  
در دهن تجرید شکستیم قدم را  
الفت نتوان داد بهم شادی و غم  
در گاه خداوند عرب را و مجسم  
شان دگر آفروده رقم را و مستلیم  
انداخته از چشم جان ناده ایم  
بر خاک کشته سوی گشای پرچم  
از طاق دل بهین انداختیم  
هم منصب پروانه بر این حکم  
در محراب خشم و غضبش تخم ستم  
در سینه نفس سوخته حسان عجم  
نشته که گریه و جگر مرغ حرم را  
تقدیم کهن ساخته مجسمه نردم  
با چاشنی شهد کشتیم تلخی حسم  
نشانی به دویم من و ناز تویم

شوریده ام و دل بولای تو جمع است  
 باقی تو ام بهت اخلاص دست  
 در دل و هم گوشه خسته رتو باید  
 خود کو چه زنجیر سراسیمه کشاید  
 در آتش عشق تو بلب آه ندارم  
 دل خام طبع نیست اگر غرق امید  
 با خود تو کش بر دو جهان چه برت نالاست  
 باشد بکس مراد تو ای گلشن احسان  
 از سبب بقدری که بانام تو دارد  
 نفس دلی خشم تو از لب که پلید است  
 گرگان سمرخیز اسیران تو دارند  
 فریاد و شکوه فشر دست گلیم  
 بپذیرد کرم کن اگر از ناله من دارم  
 بشنود نفس بوی کباب جگر من  
 کباب چو منی را در تم شکوه غریب است  
 گر ایق و دیدار نیم لیک بلطف است  
 دانم که ز آتایش دامن جانی  
 تا به بدترین از سخت شکوه طرازد  
 ای صبح نفس نهام غم جنت تو ان بود

بر هم نزنند حادثه پیوند قدم را  
 تا نای بریدند غمزالان حرم را  
 تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را  
 بر نشاند از شاخه ای طرف غم را  
 کاول دل بلیاقت من سوخته دم را  
 یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را  
 نشنیده کسی از دهن آرنج را  
 خاصیت اوراق خزان دیده دم را  
 قسمت همه جانم به دلام قسم را  
 با فریبی تر از ناله سهم فرق درم را  
 واجب شمر دهنم شبان پاس غم را  
 چون فی زلفم برده نمک داری هم را  
 بر کشته طارم افلاک علم را  
 در دل بهم انداخته ام آتش درم را  
 وانکه چو تویی چه که کشته دل کرم را  
 ز آئینه طمع پیش بود رنگ ظلم را  
 تنگی نه کند حوصله دریای کرم را  
 بهشمار و در پرده ناموس هم را  
 باری بغیر غمت بکش این یکدم را

شام بود امید و لم اینکه پیشه  
 کردست آهنگ شنائی تو جهانگیر  
 از صولت پیروی مدحیت نه کلکم  
 در نسبت تو هر که نفس است نایم  
 حسن نیکوین خشم ساخته مجنون  
 از لفظ احسان تو در یوزه نطقم  
 بر لب تو نه است نه من نعت تو آموخت  
 بر عرشش تهنیت بهر سراپیل دیدیم  
 انصاف را رقم که و بنام قلم من  
 دوران جهانگیری این کلک دوست  
 کردست سخن غاشیه داران کیتیم  
 صبح دوم از پر تو انفس شناسی  
 لیلی آسبان باشد نه طلعت خوشند  
 در مکتب مدحگری تا داده بدستم  
 زمین بر که بود و دیرینه مقامم  
 می زیدیم اما به نسب نامه نثارم  
 و عوی تجسب یا به نسب در همه عالم  
 گر نچرتا و دیرینه میراث ندارد  
 جز من که ز فیض شرف نسبت آبا

در غل لوی تو کشتم قامت خم را  
 منحراب زلف خلد من ساز نفهم را  
 نماند کنده از خجسته بردن بر جرم را  
 بر باد و هم نیکوست گلزار ارم را  
 سلیله عرب را ده و شیرین عجم را  
 ساز و صدق و رشک جدر احم را  
 مشکین بر قیده قلم غایب و دم را  
 آواز بلند است از آوازی تسلیم را  
 طعنه ای نو آسجی گلزار ارم را  
 دادند خدیوانه با طبل و علم را  
 فرسان عرب نغمه سرایان عجم را  
 تا زودم جان بخش مسیحا دودم را  
 زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را  
 استاد سخن بخش ازل لوح و قلم را  
 نازش بهر اقصا صدا دید عجم را  
 من آدم دهرم شناسم اب و عجم را  
 سرایه عزت بود احصا انعم را  
 این سالبه عامه است بهمن او اعم را  
 آراسته ام مصطفی فضل و کرم را

لب را ز ستایش گری خویش گزیدیم پاسی ز شب این نامه با نجام یانیم خفتاد و سه گری ز سحاب قلمه نیست	خسرت ز گزند اهل حساد و ذرم را خواندیم ریاض السحر این تازه رقم را خشکی نفشار در گد این ابر کرم را
اینها فی السعته	
جان تازه ز تیرستی ابرست جهان را افلاک شمر از عکس زلال لاله تنگ ساقی دم عیش است بنایتی بنا فخل این جوش بهار است که چون شور میآید پرداخت ز تفسیر ماکس شخا و ر دید ز گرا ز طغیانه صفدری وی امر و چر شد که کعبه باد خزان فی کین خسرو کسار بخو نیزی بهمن نازم بفرج بخشی فصلی که هواش چون تیشه فرماد که در خار کند شق از بسکه عرق ریز چو ابرست شمش دوریت که در صاف می عیش کنی عامت نیست شادی عهد عجب نیست عطار صبا از پی ترکیب مغرت سرمیکشد از طرق تند روان خمیده	آسب بخت آمد چه زمین را چه زمان را مشاطه نوز و زبیا راسته جهان را بر آب اساس است جهان گذران را از خاک بر انگشت شهیدان خزان را گرداند سوی بیت شرف باز عیان را خون در بدن فشرده شدی گوهر کان را وان جمله کجاست ذی ملک شان را از سبزه بر نه آب و دهن یان را از جام طراوت شده ساقی عطشان را زمین پیش اگر برق زدی کوه گران را اکنون خطر از خار بود برق و مان را این باده بکاست دل پیرو جان را مسک کند از یاد فراموش زیان را آمیخت عیش ابدی جوهر جان را بنگد بر سر و عنبر در لعل جان را

از پشت لب سبزه کند زاله تراوش  
هر کس نبوای شده چون فی طریک انگیز  
غمیم از من مجبور دل افکار که چشم  
خو کرده بغم مرغ قفس زاده چه داند  
دلتنگ تر از غنچه بگلزار که ششم  
گفتم نسیم سحر این دایم جگر خور  
بایل ز سر شاخ زو این غنچه بگویم  
این عشق چه پیوست بگویم که پیش  
مگر در سمرانیه مجلس سخن از عشق  
یاران سبک روح گرا بتار خار اند  
بابر عفتایت چه نماید نم سینه  
خساکست بر مرغ خار و برضای کن  
مطرب فی محراب نفسی خوش نکشیدست  
عیسی نفسی چاره ادرکن که نباشد  
ز زبانی جسم بر نامم بسیار  
انقصه که دارم دل آغشته بخونی  
از آتش آیم دل سخت تو نشد زرم  
پیداست که فکر دل افکار زنده ای  
نامی مستلم را دم بیا بخش و سپیدم

تا آب دهر سوکسن آراوده ز باران  
هر مرغ بر مشکری بسته میان  
در خواب ندیدست رخ بخت جوان  
و گلاشتن اسباب و نشاط طیران  
تا جاده بنظاره دهم لاکه ستان  
بر دل که نهاد این همه خویش کفایت  
عشقت که فارغ نگذار دلم جان  
ای محاسباتی جمع منفعت نهی جان  
شست از ورق سینه حدیثه فلان  
ساقی غم دل بهین دیده رطل گران  
تن در بند بجز گفت حد و کاران  
بکشاده در عجب تجسس بازه و طران  
در راه تو دارم دل و چشم آنگران  
غیر از دم گرم تو سلاسه نهی جان  
آنگاه که از تیر و کل این آب روان  
رحم که در کف باخته ام تا بر تیران  
ره نیست مگر در دل شکسته از غمان  
و انجم که نهادی غم غیر جان  
تا عرفه و چشم و زلف این جهان

سالار رسل احمد رسل که ز نامش  
 آن آیت رحمت که کل خلق کریش  
 برق غضبش چو شبنم افلاک در اند  
 رضوان بر دود غریت و تسلیم فرستد  
 این شاه داری که عزت میگ کویت  
 همچون گله میش که در حکم شایانست  
 ندیده تو خون از قره تیسر چکان  
 آنگاه که از تاب کین پایه قصرت  
 از آب شرف و یاب صدوت و نیستی  
 از آب وی آتش گره ما گشت فسوده  
 گر نافرین فکر تو کند عقده کشانی  
 آوازه عدالت ز کرا تا بکرانیت  
 گزیده کند ز تند فطر پر شسته خاور  
 از نقشش همش تارک گردون هند  
 در بند گیت صدق من از جبهه نیست  
 از شهرت کلک سر گردون به است  
 از دواغ غلامی که خورشید مکنم  
 از شتر شکر خالی من بکند رنگین  
 نسبت که کنی منطوق دلوئی به تمام

انداخته کونین حیات دل و جان را  
 از حلم سبک سنگ کند کوه گران را  
 چون من که هم بگسلد اوار کتان را  
 از خاک درشش نمایی خیرات جهان را  
 فشرده کین چاکر خود قیصر و خان را  
 سر خط فرمان تو شیران ثریان را  
 تا ویب تو مالیده بسی گوش کمان را  
 دشت بند از سر گردون دوران را  
 چون بست بساحل حق عزت شان را  
 ز تاب وی آموخت کواکب سیران را  
 بیرون بر فار کام سان عقد لسان را  
 گرگ آرد و گردید سگ گله شان را  
 خالی کند از بیم تو تخت سرطان را  
 خنک که فرین کنند از دواغ توران را  
 ای پیش تو سیامی عیان از زمان را  
 سیمرخ پر آوازه کند قاف جهان را  
 نام از تو صل شد من بی نام نشان را  
 شد مهر خوشی لب شیرین بهان را  
 با وحی سماوی چه شباهت بهان را

<p>کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را  نفت تو کند پرز گهر درج و همان را  گروی برسان چشم خیزین لکران را  از راه خطیری من بی تاب و توان را  سر خاک رهت باد سپردم تبو جان را  افروخت بحراب و عاشق زبانه را  تاروشنی از مهر بود چشم جهان را  راحت رسد از دولت و حل تو روان را  تا سایه کند بر چرخ جاست اقلان را</p>	<p>حاسد ز کلام بشکفت آید و میگفت  نماید مجیش گر شود از فیض تو دقت  ای خاک درت قبله آماں دو عالم  اقتاد گذر و شب ظلمانی هستی  نه قوت پائی نه ز رفیق نه دلیله  با دیده گریان دل بریان من شب  تا تیرگی از جگر کشد دیده عاشق  روشن شود از پر تو دیدار تو دیده  خورشید ولای تو بود و نور ضمیرم</p>
--	---

ایضاً فی لنت

<p>تا شهر یان محفل بصحرای آردم  این قطره را فشرده و دریا بر آردم  چون شمع را آستین بدی طولاب آردم  امروز سر ز روزن مسند را بر آردم  نخستین خون دل شفق آسای آردم  خار شکسته با مشره از پا بر آردم  از هر هنر باوه دلق و مصداق آردم  چون صبح سوز دلق سطر آردم  چون غمخیزم بهل از همه عفا بر آردم</p>	<p>از چاک سینه چون جرس آید آردم  کشتی دل فسوده بخشکی فکند است  تا کار و ناع عشق بسا آن کنم تمام  نقد است نسبه ای جان پیش عارفان  احرام کوی دوست بپاکان است  قد خمیده ناخن تیر عرق است  مستی روا بجهت خالقا نیست  رهبان نیم بر سر چشم طلیشان است  کوچک که از طیش و پیش بال و پر</p>
--	--

آشفته حال را سخن آشفته خوشتر  
 سودای زلفت خانه خدائی زلم شد  
 در بونگه گداز نسیم حرص و آزار  
 کینچه دم چو زنده بگور جهان بود  
 بخت جوان نسا زد با عجز کودکی  
 خفاش جمل عریده بنیاد کرده است  
 آزرده است بسکه دل از نقش آینه گل  
 زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو گل  
 ملک حوادث است بنیان جان جلالت  
 نصرت نیک بود عسل کاویانیم  
 جان را از چارمنج طبلای کسبم را  
 پای مجردان کسبم از قید آب و گل  
 عقل شریف در خود نفس خست نیست  
 نفس پیود دشمن انفاس عیوست  
 نور نظر ز طره شب تیرگی گرفت  
 خونتاب دل انجام سفالین لال نیست  
 پاکلی عزیز مصر بکنعان جفا کشد  
 از غشته در بخار و من نفی من  
 شمس الفصحی ز وادی مغرب علم کشید

دیوان دل خوش است مجزا بر آوردم  
 از کعبه بهتر آنکه چلیب پراوردم  
 دوری ز راه سر و تنس پراوردم  
 سر زمین نهفته و غمه خفرا پراوردم  
 چون صبح شیر خواره تنایا پراوردم  
 چون آفتاب تیغ به همیجا پراوردم  
 دست ارد به که دست بنیجا پراوردم  
 هر صورتی بود ز هیولا پراوردم  
 گرد از نسا دم کز غبار پراوردم  
 از نخل آه رایت علیا پراوردم  
 جبریل را بعرض مقلای پراوردم  
 تحت اثری باوج ثریا پراوردم  
 چون اسم اعظمش ز متجا پراوردم  
 انجیل را ز دیر سکوا پراوردم  
 خورشید را بطلعت غراب پراوردم  
 این دردی از شراب معنا پراوردم  
 یوسف ز حبس دار پیو و پراوردم  
 این بوی گل ز نکبت نکبا پراوردم  
 شناس را ز صوم غذا پراوردم



بین سببلیان جمله که با عجز و موسوی  
 خورشید سز ز شرم بجیب سحر کشد  
 جان بخش غنچه زخم از طبع پاک جیب  
 عوری و شان ز خلوت مینو مثال دل  
 تا کی توان نهفت غم عشق را بدل  
 خال لبه کجاست که از ذوق و خوش  
 اسی نازنین چشم به جانی تو سوختم  
 بغشان بصبر دهن ناز کرشمه  
 بکشا دلم چو غنچه بر نگین تبسم  
 گویند اگر ز لطف تو کردم زبان شکر  
 چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشته  
 دهن کشان اگر گدزی بر مرز من  
 کردم زخم ز آتش جانسوز دوستی  
 حرف شب فراق اگر سر کشتم چو شمع  
 طوفان کنم ز دیده بدرگاه مطاف  
 ابحاث یا بیدارک یا سپید الرسل  
 عنوان طراز نامه شوم چون نام تو  
 خاکم سرشته است بآب ولای تو  
 و انج خلاصیت که بود بر جبین مرا

سبیل از مسامحه صغره ضحاک آوردم  
 از آستین اگر دیدی بیضا بر آوردم  
 روح الهی ز مریح عسرا بر آوردم  
 در حلهای سندس و خارا بر آوردم  
 این آتش از شکجه خارا بر آوردم  
 گلبانگ یا بلال از حسن بر آوردم  
 بنود عجب چو شعله که غوغا بر آوردم  
 تا شور محشر از دل شیدا بر آوردم  
 تا کام اذان لبان شکر خا بر آوردم  
 پرسند اگر ز جور تو حاشا بر آوردم  
 گردن نهم زبان با طعنا بر آوردم  
 دستی ز دل بعرض تمنا بر آوردم  
 آه از نهاد مومن و ترسا بر آوردم  
 دود از زبان خامه الشا بر آوردم  
 دریا ز خاک شیر و بطحا بر آوردم  
 بنییر اگر خروش اغشنا بر آوردم  
 از جیب خامه عنبر سارا بر آوردم  
 تا با شدم نفس تنو لا بر آوردم  
 مهر سلسله است که منردا بر آوردم

چشم خرمین خسته با نعام خام است	زین بجز فیض کام تنها بر آورم
ایضا فی الهفت	
<p> مغ شب پیشتر از آنکه بر آرد آواز  نیمه رسید دل و کلفت آواز نبود  داوم از شور جنون بال پر شوق بهوش  تا چه راز است که از پرده برون آید  از طرب صومعه اران ز دماغ آوردند  شوق در گرم عنانی طلب درستی  زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم  من ز عاشق سخنی گوش بر آواز خبر  من با تشنگی جگر می نوشی شاق سرو  من بجز تشنگی منتظر بوی یمن  نکته سربسته تر از غنچه راز محمود  نمک اندوز تر از پسته شور سیله  حالتی بوالعجب آمد ز سماع و پیش  ناگهان مرغ شب تنگ بر آورد خروش  مست پیانه آتش من و شمع سحر  دل مرا گفت که متانه نوائی سحر  پاسخش داوم از این مصرع سنجید خوش </p>	<p> دل شوریده نواز فرموده کرد آغاز  ایمن از فتنه گرمیای زبان غماز  که دم از شوق و رون و زنگه گوش فراز  تا چه تار است که اندیشه کشیدست بساز  سروون از حجب عنصری کلخ مجاز  شهره در بال فشانی و نگه دور پرواز  او سرانیده و من پرده نیوشنده را  او بجا و نفسی عشوه فروش اعجاز  او بد لکش خبری شعله طوره اعزاز  او بشیرین دهنی خسرو بخوبان طراز  پرده پیمیده تر از طره مشکین ایاز  سینه پروانه تر از ناله مجنون بگداز  بیمودی را نتوان کرد بیان با خود باز  هم مصفیان چمن سیر کشیدند آواز  می پرستان بی و قبله پرستان بهار  تو هم آفرز غم آن بت عشاق نواز  انچه انجم نام دارد چه نمایم آغاز </p>

باز دل گفت که ششاق سخنا می ام  
 بکش ای سحر نوال از گن نیسان قلم  
 افتد لعل که تنهایی رخ ازین ملتسم  
 گفتم از عذرو تعلل نشاری زری  
 که بگویم بجز از نعت رسول عربی  
 باعث خلقت کل مادی ارباب بیل  
 بخششش حامی و سنان او بکریم  
 باروای کرشم قامت امید قصیر  
 هست شمعش بلاهی چو زنده باک غضب  
 دولت از بهمت او لطمه خوردست لیم  
 در دم نزع بخاطر گذر و گریه و شش  
 آبروی که مرا در دو جهان هست نیست  
 سرور از اثر معنی اخلاص است این  
 نفسم همسفر قافله پوی بین  
 با دم پاک من فسانه گرا ز خسان  
 نکست عین سارا نشود عالمگیر  
 که بود پیروی زاده دنیا گهران  
 پنج فی فسانه از سببی خواهد بود  
 جا نگر از سر شود نکته شیرین شش

ای بلاغت ز کلام تو سطر به طراز  
 گری چند بگو شمع حقیقت چه عجاز  
 ای سیر قلقت را بنواختن ناز  
 تازه عهدیت مرا با ملک سبب انبار  
 خواهد بود و سرا و او کس بنده نواز  
 سر و سرخیل رسل محرم خلوت گاه ساز  
 برنگرد و تنی از در که او دست نیاز  
 خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز  
 نغمه خون گردد و باز خنده بگرد از گ ساز  
 چشم از شحات گفت فیاضش از  
 سوی تن جان بلب لب میگرد باز  
 که باقبال جبین ساقی اویم هست از  
 که گهر زیندم از خامه صورت پرداز  
 ناله من حدی دشت نور دان حجاز  
 پور مریم نشود بستی لبست باز  
 گریه کن بزم پوی خود از پرده ساز  
 نتواند بگرانمایه دلان شد انبار  
 تا کیان که کند پرورش بنیبه قاز  
 نیشکر عطر به حراره شود در انوار

ره خیلست خرمین اینمیه بیایک کن وقت آنست که دیدم محبت مؤنول شام احباب تو روشن زدل نورانی	بیت قلم رخامی عنان ورتک و تاز بر فروزیم به محراب دعا شمع نیاز شهرن چاه ترا سحر بود اندر دم کار
---	--

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحر زکوی تو در من گشان صبا جز عشق هر چه هست ضلالت گری شد از آن سلام زنده عظام در من داری اگر دگر سخن از یار بازگو داری حکایتی اگر از خویش میروی گشتم ازین ترانه دلکش بعد طرب بیگانه ام چو دید ز خود در دلم میبید آن خوش نسیم کرد چو آهنگ بازگشت یکدامن اشک در قدش رخیم بهخیز چون میکنی زیارت آن خاک آستان از من بکن بجا و رش عرض سجده پس بعد ازین بین او بیا بوسه ده بگو گر زیت در جد است از جان سخت است مطلب ترانه دگر از پرده ساز کن ایک شمه بی بقای ایام بازگو	ای ای السلام ملک علی تابع الهی ازین راه رست عشقت تا خفا گفتم بعد نیسا که ایام و مرصفا گفتا زیا و ازین نبود پیش آشنا خواهی شنید نش باشارت غمخدا چون فی تنی ز خویش من زار پیوسته در پرده هر چه داشت فدایم آشنا باز آدم خویش از آن سکر دلگشا گفتم با و نهفته که روحی نکسا افشا چون میری در گه آن کعبه مقصدا گرد اگر قبول زبانی عز و اعتدا کاین خسته طیب تا پیوسته ای از نعمت جدا در مرد در غم تو کس الهی و الهی جدا زیرا که حرف عشق نمیدار و انتها افسانه به سنج زیاران پیوسته
---	---

میوه و نه نیست قصه این قیرو خاک کد  
در سایه اش بنویسد کسی را فراسخت  
یک رنگ در زمانه کسی نیست با کسی  
سود که مراد از این در سر کس نیست  
هر نوک خاک را که شکر گران و لب نیست  
هر غنچه رنگ و باغی نشان دهد  
هر لاله نایب حسن بسته ریست  
مهرین تازه معطر معطر و قیاس  
عشرت بود و نصیب هر از جفا و تندی  
از تاب اگر گره نه فتنه بر زبان  
روزی که بود در کف من و من طبع  
هرگز نبود و خلوت از ابل و دل بسته  
چون آفتاب نور ز خشت میبرد  
بود از چهره در کفم همه سالان عشرت  
آشوب و هنر و سر پا بر بساط من  
بر داشت هر از سر شاخ آشیان من  
حاجت ردای شاه و گدا بود در کم  
خوش نصیبت دولت دنیا بشوید  
اکنون چو بید با کف خالی شسته ام

در چشم غیرت این کف خاکست تو تیا  
تا بود و هست بر سر این کمر بنی  
یک لعل در بین چشم نه بود بوی از وفا  
در چشم غیرت آینه است بدین نما  
هر شست خاک که بکشد نیست در با  
رخسار و خطیست ز هر جا و در گیس  
هر شست با خبر بود از زلفت مشکا  
هر جا و هر سر و پا از بی عاریت مرا  
روشن شود چراغ من از گداز و گیس  
هر روز در سال در هم خیزد می کنم ادا  
یا هم این بلا من بود و بود  
در دیده بود که به من باغ و گلستا  
هر صدف و شست بود از این دنیا جدا  
بود و نم شست بی سیم از تنش جدا  
بگرفت زده زده کف خاک من جدا  
افکنده هر طرف خورشید خاک من جدا  
اکنون فکند در بر من چرخ چون گدا  
خوش و لیت نعمت خوش لذت سخا  
شیرین گیت حاصل از غولیش و آشنا

در چرخ که خون شده و در یک مقام جمع  
 است و گوی چنگیز که در یک مقام جمع  
 هر چند بهر شاه شعله نگیرد زبان زان  
 شد سر و دل ز غنیمت و دنیا و آفتاب  
 بر تافتست روی و دل از این بخت  
 یا وای به باد و آید و آید و آید  
 هر چند بهر روی در یک مقام جمع  
 گذار پایمال و یار و آید  
 بهر دم بخت و بخت و بخت و بخت  
 بر روی و آید و آید و آید  
 ویش بهر ویش ویش ویش ویش  
 طبع ویش ویش ویش ویش ویش  
 آموخت که بخت ویش ویش ویش  
 قتل ویش ویش ویش ویش ویش  
 سر کین ویش ویش ویش ویش  
 نفس ویش ویش ویش ویش ویش  
 جانم زهوش رفت از چرخ ویش  
 زهوش آید ویش ویش ویش  
 کای آستان قصر حلال تو عرش ما

این همت رسای من و دست نارسا  
 نی میکند زبانه شیران زبور یا  
 باز نگریست پایم همت سپهر سا  
 از بس که گرم بودیم سوخت آشتیا  
 و جنت لادری قطر الارض و السما  
 یا منزل الرغایب و الفضل و اعطای  
 یا بهر بخت ویش ویش ویش  
 یا باری ابریه یار و آید  
 یقه ویش ویش ویش ویش ویش  
 پوششیده وید ویش ویش ویش  
 کای خدایات ز غافه شکیر که کاش  
 چون غنچه بهر عجب فرو برده چرا  
 ویش ویش ویش ویش ویش  
 باشد زول کشودن این قتل مدعا  
 فیلمین پاتی زایا و تاج عرش سا  
 صاحب الوای برود سر شاه اولیا  
 بیکانه ساخت از خدم این حرم آشنا  
 شد شاخ شک خائمه من گلشن ثنا  
 دی هر وید ویش ویش ویش

روشن فروغ برای تو کال نور فی ظلم  
خیاط قدرت لکن العرش خست  
تبلبلع بالغ ست ز شان تو آست  
بروز زمانه نور و چو تو تیسرگی  
سیدان دین نهشته مروی بغیر تو  
در یاکدامی دست گهر بارت از کرم  
پیران مستقیم فلک بر نیاز خود  
بردار و آنکه در ره گویت ز جادو  
غیر از تو گیت آنکه تواند گذشتن  
برق کشای پرده نشینان حق توئی  
کسبم بنام شد آنکه از و باغ تازه است  
تیغ تو آرد بدم خوشی تن کشید  
چاکست از اشتیاق گریبان خالدم  
ای نور دیده را بپسار تو انوار  
چشم نیست و دست تو یا معدن الکرم  
زین پیش اگر چه از در طلوع بماند  
توفیق شد رفیق که چندی بکام دل  
روی فلک سپاه که از پی مروتی  
دوری یکبار طرف که بجا میزند

در دل خیال روی تو کالبد رفی ال جبا  
برقد کبرای تو تشریف است انما  
توقع کبرای تو تنزل بل سالت  
اسم غیر ظهور تو در حد استوا  
ثابت شد این قضیه بر بالان الفتی  
پیش گفت تو ابر عرق ریز از حیا  
در پیشگاه قصه تو آورده اغنا  
اول نهد بکن گره کاخ کبریا  
بروش سحر و دوسر پای عرش ما  
یا عارف العارف پاکشت الفاظ  
نخل در عرق نشسته ز روی تو از حیا  
موسی عصا بجهنم اگر کرد آرد ما  
بیخوابت ریخت مطلق از طبع نکته نا  
خاک در دست کعبه دلداد و در وفا  
دست نیست و دست نامی ظاهر السخا  
بووم بر آستانه است از صدق جبهه  
سووم جبین بجاک تو یا سید الورا  
افکنده دورم از دست ای کعبه صفا  
انداختت تیرگی بخت من مرا

روشن فروغ برای تو کال نور فی ظلم  
خیاط قدرت لکن العرش خست  
تبلبل بایغ ست ز شان تو آست  
بروز زمانه نور و چو تو تیسرگی  
سیدان دین نهشته مروی بغیر تو  
در یاکدامی دست گهر بارت از کرم  
پیران مستقیم فلک بر نیاز خود  
بردار و آنکه در ره گویت ز جادو  
غیر از تو گیت آنکه تواند گذشتن  
برق کشای پرده نشینان حق توئی  
کسبم بنام شد آنکه از و باغ تازه است  
تیغ تو آرد بدم خوشی تن کشید  
چاکست از اشتیاق گریبان خالدم  
ای نور دیده را بپسار تو انوار  
چشم نیست و دست تو یا معدن الکرم  
زین پیش اگر چه از در طلوع بماند  
توفیق شد رفیق که چندی بکام دل  
روی فلک سپاه که از بی مروتی  
دوری یکبار طرف که بجا میزند

در دل خیال روی تو کالبد رفی ال جبا  
بر قد کبرای تو تشریف است انما  
توقع کبرای تو تنزل بل سالت  
اسم غیر ظهور تو در حد استوا  
ثابت شد این قضیه بر بالان الفتی  
پیش گفت تو ابر عرق ریز از حیا  
در پیشگاه قصه تو آورده انخنا  
اول نهد بکن گره کاخ کبریا  
بر دوش سحر و دوسر پای عرش ما  
یا عارف العارف پاک شفت العطا  
نخل در عرق نشسته ز روی تو از حیا  
موسی عصا بهجند اگر کرد آرد ما  
بیخوابت ریخت مطلق از طبع نکته نا  
خاک در دست کعبه دلداد و در وفا  
دست نیست و دست نامی ظاهر السخا  
بووم بر آستانه است از صدق جبهه  
سووم جبین بخاک تو یا سید الورا  
افکنده دورم از دست ای کعبه صفا  
انداختت تیرگی بخت من مرا



روشن فروغ برای تو کال نور فی ظلم  
خیاط قدرت لکن العرش خست  
تبلبلع بالغ ست ز شان تو آست  
بروز زمانه نور و چو تو تیسرگی  
سیدان دین نهشته مروی بغیر تو  
در یاکدامی دست گهر بارت از کرم  
پیران مستقیم فلک بر نیاز خود  
بردار و آنکه در ره گویت ز جادو  
غیر از تو گویت آنکه تواند گذشتن  
برق کشای پرده نشینان حق توئی  
کسبم بنام شد آنکه از فراغ تازه است  
تیغ تو آردم بدم خوشی تن کشید  
چاکست از اشتیاق گریبان خالدم  
ای نور دیده را بپسار تو انوار  
چشم نیست و دست تو یا معدن الکرم  
زین پیش اگر چه از در طلوع بماند  
توفیق شد رفیق که چندی بکام دل  
روی فلک سپاه که از پی مروتی  
دوری یکبار طرف که بجا میزند

در دل خیال روی تو کالبد رفی ال جبا  
بر قد کبرای تو تشریف است انما  
توقع کبرای تو تنزل بل سالت  
اسم غیر ظهور تو در حد استوا  
ثابت شد این قضیه بر بالان الفتی  
پیش گفت تو ابر عرق ریز از حیا  
در پیشگاه قصه تو آورده انخنا  
اول نهد بکن گره کاخ کبریا  
بر دوش سحر و دوسر پای عرش ما  
یا عارف العارف پاک شفت العطا  
نخل در عرق نشسته ز روی تو از حیا  
موسی عصا بهجند اگر کرد آرد ما  
بیخوابت ریخت مطلق از طبع نکته نا  
خاک در دست کعبه دلداد و در وفا  
دست نیست و دست نامی ظاهر السخا  
بووم بر آستانه است از صدق جبهه  
سووم جبین بجا که تو یا سید الورا  
افکنده دورم از دست ای کعبه صفا  
انداختت تیرگی بخت من مرا

<p>از جوش زک و غلغل زوار و خضارت بیگانه نیست در نظر بر روان شوق</p>	<p>پیوسته باد گنبد افلاک بر صدا گر نام این قصیده نسیم بنیچ الولا</p>
<p>اینها فی شرح</p>	
<p>ای موی تراغت ایله ساجه سارا دیدار ترا چه کشته دیده حق بین هم روی تو پیرایه صمد سکه حکمت شیرازه آرام ز زلف تو مشوش طرف سمند داده نشان از گل سوز چون مسجج دل افزوز تو آید تجلی سوسن ز زبان نکست نرگس الکس ناپید بود بلب لبه دار تو بمیزان چشم سپهرست دست برآورده بکار بنهاده ام از روی سیه تاسه ترا سر ورمانده پا در کلیم آه سبک حیر تو قبیل ایامی و سن جبهه تسلیم منع دل من نخت که با عیبت بر آذر تا ماه تو افروخت سحرگاه سبک از شرم روان شد قمر ناصیه سیمین بی جرم مسوزانیده اخی شعله سرکش</p>	<p>چون نافه سپهر روزم از ان لطف تر سب رشاره ترا رو سست نماند تجلی هم موی تو مرا به صمد سکه سوز سی پاره ایام به سست تو مجرا دور کشیده آگوشه نشین با ده حیر نما روش شود شمع شب افروز میجا روغن زلفان شعله است ایله شمار خوش میدو بر بسته افلاک تو بجز ترک نگهت باره در انگشت منیا افشاده ام از روی دلا فز تو دپا شیرینده خارا ولیه خورده صبا تو یوسف سست کفانی و سن پر کلید یاد لب لعل تو شتر بسیت به صفا تا آه من افراخت سیرایت علیا وز رنگ نمان شد فاکتینه سپا آشوب ساز اینهمه این قلمه بیان</p>

نیز گیسب باز انقدر ای گلشن خوبی  
 لعبت گریام چه و اندکس امروز  
 بر شیار و لان بر انست ز انیمه سستی  
 ناماتم چه شد و تخت پیلان بکجاست  
 ای نفس کجا بود ترا مولد و منش  
 در مبط اونی بجااست چه نشینی  
 تا چندی بیایش این تریب و زاری  
 زندانی جسم گنم ر سب ترحم  
 و دوشینه مرا بود بسر آتش شوقی  
 ناگه بر هم افتاد بخاک که ملایک  
 جنت کدو شد و دیده نظاره آن کوی  
 و پرده بر افکندن این صورت مهیم  
 گفتم بیانی همه عجز و همه زاری  
 ای کوی فرخ بخش که ای که ز غیبت  
 روح القدر هم با نرسد و گفت که مشدا  
 سلطان قضا میر قهر بر چهره صمد  
 آن ترش جنابی که نماید پی تعلیم  
 کامل ز کمال نهشش و دوده آدم  
 بر خاک کشد و قدش اطللس گریون

بر حسن نماز انیمه ای گلبن زیبا  
 تا خود چه برون آورد از پرده فرو  
 از ساغر هستی که جابجاست بدریا  
 که اختر اسکندر و کوهنند دارا  
 بر توده غیب را چه کنی منزل ماوا  
 ای گشته فراموش ترا مصدا علی  
 بالا تر ازین بود ترا پایه والا  
 اقبل قبول حسن رب و عانا  
 میسونم از گرم روی خار نه پا  
 از دیدن کن آب و ده چشم تا شا  
 حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا  
 لبست سوال آمد و دل گرم تقاضا  
 گفتم بزبان همه خونس همه بشری  
 چون بیت حرم مشکن قدسی فدوی  
 این روضه بود بار که قبله دما  
 باز روی پیمبر علی عالی اسعلا  
 بر سده او سجده بری کعبه علیا  
 روشن بحال گهرش دیده حوا  
 بی آب شود با کرش مهبت دریا

نازان بغیر غم گهرش طینت خوشید  
 بیار بود در هوشش ز گهر اشول  
 روشن شود از خاک پریش و درختی  
 از رخ کفش و هنر نیان گهر گین  
 ای عزیزه و غار صفت بر تو طریقی  
 دیوان ابد ساخته از مدتی تو فانی  
 از بیت تو آب شود و نهرو کسبم  
 خیره سبب تیغ و قلمت به تیغ من  
 چون افندی ریح تو یکا و دول  
 برای جری محسوسه و کوفتین اعجاز  
 از محبت و الا است که هرگز قصه داده  
 بردش پییر چو نهادی تو هم آن  
 درگاه ترا چون نه گهر نهایی  
 افکنده با و از گهر سحر و جادو  
 انوار دل آرای تو در دیده و آواز  
 از روی تو تا شد خورشید در آن خشت  
 که شمع جمال تو نمیکرد و نه  
 چون حسن تو شد در عالم طهور و نور  
 گر با لبه فیض تو پیوندا به سحر

ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا  
 بر باد رود از نفسش نطق میجا  
 گلشن بود از فیض و لایش دل و نا  
 و خلق از هوشش با و بهاران بود با  
 می سپید بر خاک و در مسجد قهی  
 نتواند با دل پاینده از ناز تو ملقا  
 بر طاق نهد محدلت شهرت کبری  
 در دیزه که فیض تو است بدیضا  
 چو از فیض تو بدو صفت میجا  
 آب و دم تیغ تو زید خط اجرا  
 پیوسته ای لای ترا قافیه لا  
 سبب بیای تو با ناز و بیکه و بالا  
 هم کینه و درین آید هم قبله وینا  
 به نشتی بخورن چه رفی و من صحر  
 شد جلوه گران آئینه طاعت عذرا  
 شد گهر تو شد سید نظر بازی عریبا  
 بهر آنکه عت نشستی جان و لجا  
 پیوسته ای لای تو شد و شد قنده لای  
 در صورت گهر تو شد و شد قنده لای

<p>از فیض تو گردیدم سیر کل آدم پرسوخته پردانه شمع تریسم تست سپید نور دریای نواست رخ آید وحشت شود از خاکدست رام تملی لب تشنه نواز از خمرین باز نگیری لالایی کیدین است که در مع تو کرده از دولت دیرینه نلای تو تا مهر آزاده دلمه نگار بر روز اختر دولت منست که به بلبید و تپه بلبیم کسی نیست آموخته با قلم طرز ستایش شتم ز دم سر و خسان باک ندارد از دل چو بر آید نفس شعله نهادم بر سینه اهدای تو تا پامی شفیت شود بر خاک ره بجز گشتد میچم رانج تا فاخته بر سر و زنده پرده قری در انظار نهج سر ایستاده همیشه</p>	<p>معلول پذیرد اثر از علت اولی عیسی اگر از مهر گند مسند استی شوریده سودای خیالت دل شیدا شیرین شود از شهد محبت کام تنها آن جبره که در چهره جان گشت مطرا در گوش بکنار و جهان لولور لالا افراشته ام بر فلک از رفعت آبا شوریده سرم عمار کند ز افسر دارا این شیوه که دارم به شنای تو زاندا افروخته در مجسم آتش موسی خویشد از مصر کنکند هیچ محاسب در خلد رسد گرمی ما خور سجورا بر کرد سنان قلم سر ز شریا در مع تو گیرم چو یکجک کاک فلک سا تا صورت عنادل بسرا اید ره غنقا گوشتش فلک است از نامه من با ویر آوا</p>
<p>الیهما فی مدحه</p>	<p>الیهما فی مدحه</p>
<p>یکس پرده نشید است لاکوثر اصم را از تکرار تا که بر می نیست برهن</p>	<p>تا قوس صفیانه و لیلیک حرم را سدره خود ساخته سنگ صنم را</p>

در عشق بی راول دین باخته بودیم  
 صیاد بیکه ای چشم تو ندیدیم  
 خطاطانده بخونم چشم ابروی خجایت  
 دل با دو جهان غم نکند جرات آهی  
 در کشور خوبی به از اینجای فانیست  
 تا قصه عشق تو در آید بنوشتن  
 ای عشق نداری سراسیمه و گرنه  
 از کوهی تیشه فرهاد و سحر و ماند  
 با قدر و تا چون مه نوزادم در غم  
 در ساغر ماه چه گفت رخیت کشیدیم  
 در یازده روز قطره زندانم اشکم  
 افسرده خیزین میگذرد زنده شوق  
 شرح غم عشق است بخاموشی او کن  
 در قفس فلک بانگ تایش گری افکن  
 نورانی نفس نبی شاه جهان بخش  
 مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا  
 فراش جلالت چو کند پرده کشائی  
 جانی که سخن کس طلبد لعل مسیحش  
 گردد سبیش قاید اقبال نه کرده

روزیکه کشودند و در دیر جسم را  
 از یاد و غزالان برد آهوی نورم را  
 تا چذ بنهر ابروی تیغ دوم را  
 کاشفته به یاد کن آن زلفم را  
 بیزحم چرا آفت تیغ ستم را  
 سبزه چاک ندیدیم گریبان فغم را  
 دل میکشد اندازه خود بارالم را  
 داری سحر اشش مل مانا غن غم را  
 نگذاشت نکست بهت کتم قامت غم را  
 نه شهید شناسیم بذوق تو نه سم را  
 داوست بلونان شره ام شورشیم را  
 نقش نکین تر زین این تازه رقم را  
 این قصه در ازست نگذار مستلم را  
 سلطان عرب بشاه چچم غم را  
 کز فیض کفشش نرزه بود نام کرم را  
 کاول رقم آه سبقتش لوح و قلم را  
 بر تارک گردون زند او تا دخیم را  
 از سامعه جذر بر عیب محم را  
 رضوان کشاید در گلزار ارم را

من کیستم و در چه شمار هست نیازم  
 مانند صد فدا گفت امید کشتاوست  
 ز اول قدم خویش که برق نهادی  
 با جسم نبی جز تو که داری شرف سر  
 کونین پیشینی نشمار و گفت جوت  
 از خلوت تو دار و مکدر ارشاد و بهار ان  
 هر کس که نبودست ز گلزار تو بوسه  
 شامان همه از رشک غلامی تو غنچه  
 یاد تو بهر آن دل که در آرد بتلاطم  
 ز وفاش بنام تو قضا تو بهشتی  
 شاکر مرتبه نیست عجب اگر بنوازد  
 از قلب و وجودم که پاکیزه شادوست  
 آواره ام از خاک و رت ساخته عمرت  
 سرگشته در اقطار جهان قطره زناغم  
 خورشاب شکایت در قی خاک بشوید  
 از طالع دار و دل چه بگویم که ندانی  
 در نای محضاتی تو من غرق تما  
 خودم که گیتی نام گمانی و ز خویشم  
 یکباره اگر از روی غیبت تو دارم

ای سجده بجا که درت اقطار ام را  
 در یوزخا خاک رحمت ارباب بهم را  
 سودی بفلک کنگره بیت حرم را  
 بردوش پییر که نهادست قدم را  
 در دیده گدائی تو نیارد کی و جم را  
 نشترده کند در گریه غنچه دم را  
 از نکبت خلش نرسد غالیه شم را  
 نام تو خراشیده جگر خاتم جم را  
 اول شکند شتی طوفانی غم را  
 زو جابه تو بر کنگره عرش علم را  
 سلبه چمن زار نکو میده شمع را  
 پرداخته نقاد قضا سلک خدم را  
 آوخ چه توان کرد بدین بخت دهم را  
 جز کوی تو دل خوش نکند بانغم را  
 بکشتاید اگر زخم دلم پیش تو دم را  
 ای علم تو شامل چه وجود چه عدم را  
 از جو تو راضی نشوم قسمت کم را  
 در راه تو در باخته ام خیل و خشم را  
 مگذار که در خاک برم قصد احم را

عالم نکند جلوه بر آست ضمیرم دنیایه مقامیست که چنبد بساطی در جنب جالالت نهاده شرم قصدم کار و گرم هست که در مشرب آری	در کعبه کسی جاندم نقشش خشم را ز امانت کبر چیده بهم بندم را تا خامه و باجسلوه توانم حکم را بر تارک من جای دمی ظل علم را
---	---

## القصای

شد جان هوشم صبر و راز کار دوست دست های سبک کش ز حرفیان برین داوم ز دست حلقه درگاه کعبه را پهلوی بستری خنوم در ازان میان گیرم بکفت چگونه حرفیان پیاله را دست از نمی نمی بدم حق بدست نیست مشو پیش قصه این کتابت تیر مرا نوبت بدست بیسر و پایان نمیرسد شمشاد من بیال که صد بار برده آفت دست ز کار زفته مارا گناه چیست نتوان شکست به بیت یار و تدبیرم را ساقی بستی یار که در ده پیاله را افسرده ام سخوان غنفل عاشقانه انس نهفته کرد و خشم گرفتار کشم	شکل مهر در کعبه این هر چهار دست تا عهد کشته تازه ناکیم پیار دوست اما نیک شتر ز خیم زلفت یار دوست یکشب که با غمی ناکتم در کنار دوست زین بیان که عیسه دار بود از خار دوست کین دل در آشت و ترا در نگار دوست از دور هم ترا تش من دور دار دوست یکطرف دانست ترا و هزار دوست دست نگار بسته است از نو بهار دوست چون بهله کرده بر کثرت استوار دوست چون در کشته زد دست سبک سگ دوست مهر ب ترانه سر کن و در وزن چهار دوست تا با حریف شوق کنم در کنار دوست خوشید پیش دیده نه از خجارد دوست
---	--



در شهر شهره ام تین خسته چون لاله  
شیر چند اسلحه ولی کنه حایتش  
گر چو بیار عاقلتش موج زن شود  
شیرازه ولایتش اگر در میان شود  
کینتش پست ورقش تا زار چو پرو  
خورشید برود زین ناهن لاله  
بختد اگر عنایت او خلاصت بقا  
گر تاورد بیل تو لایسترا اهتمام  
صیت مربع و د. چو به عالم دناش  
گر و چو موج زن کن دیار عاقل  
گر دست قدرتش نهد پائی میان  
عیش اگر نه پیره طراز سخن بشود  
شد یار دست و بازوی خیر کشائی  
ای مدعی بگو ز حسد یفان گر که بود  
بیاصلی که از کمرش نهضت یاسیت  
نگس ز جام مرش اگر رشحه کشد  
شاه با منم که برده به نیروی خست  
خون دست از کتش غم خنکی گرفت  
بر خور زرقه انهم از اقتدار پاست

گیر و مرا گر مدو شهر یار دست  
وزد و بخویش حادثه روزگار دست  
هر گز به غیب زار نیاید شرار دست  
با هم ندادی این وقت و چهار دست  
غرضش پی کشودن این نه حصار دست  
گیر و اگر به پیش کنش ز افتقار دست  
هر گز نمی شود بگریبان دو چار دست  
در کارگاه صنع نیاید بکار دست  
خشکه چشانه در شکن لب یار دست  
بر سر زنده زنجیر مر جان بچار دست  
ترکیب را به هم نهد بود و تار دست  
معنی کشد ز خانه صوت زگار دست  
روزی که جمله را شده بودنی کار دست  
تا بر زنده مجسم که گیر و دار دست  
چون بیدار شده نخل حایتش ز بار دست  
مالد بچشم خویش ز خواب و حار دست  
گل با ناک خوشنوائی من از نزار دست  
نظمم که برده است ز شکست تار دست  
تابسته ام بدر که تو ننده دار دست

<p>شد بر کیت خامه مرا تا سوار دست  یازیده است خامه صفت نگار دست  هر آنقدر ز خجالت من بر عذار دست  اما غذاوش این گهر شامهوار دست  اما نیافت بر تن آبدار دست  بر دم درین قمار زیاران سه چار دست  صد بار بوسه کردم روزگار دست  کلکم زنده چه بر بگره سار دست  از یک سیم رخسته و پدر خیار دست  باید کشید ازین هنر پادار دست  غافل که میدیدم ذوالفقار دست  وزن بذیل عاطفت خضار دست  هر صحرایم ز قافیه برگردگار دست  خالی نمیرم من امیدوار دست  کوته سازی از سر این خاکسار دست</p>	<p>در سوختم پیاده رود روح بفراس  معنی کجاست این من و این کلان من  آنجا که فکرتم شکند گوشه نقاب  در بحر این قصیده بسی غوطه ز کمال  سلمان بسی بختی فکرت فشرد پای  داوخت ز دقلم در سخن و دوشش  کمر نگار کلک مرا با پیز و نیست  آید سبک بکفه میزان قدرتش  رنجیده است خامه کنون از دم حدود  تا کی خورم بسر چه قلم تیغ حادثات  با تیغ مصرع چه کند طعن مدعی  هر خش کجا و کوهی پایات خرمین  با صد جهان امید کشودست از نیاز  طالع ضعیف اگر بود امید من نیست  دست حمایت تو شهاب جهان رست</p>
---	--

الافصافی مدحه

<p>دیده در موج خون در اندازد  طسیرج و نیای دیگر اندازد  عجبت لی غفر در سدر اندازد</p>	<p>عشقم چه در سینه لنگر اندازد  از غبار دلم قضا وقت است  هوس تو به تاسک در عشق</p>
---	--

گر بخورشید محشر اندازد	نشو و نشاک و امن تر من
ریشک غیاث خجسته اندازد	چیت دای بیوفایب پنه من
بوالهوس را بساغر اندازد	شیخ ناز است می خمار شکن
و دیده ام آسب احمر اندازد	چون صراحی بدست باو ده کشان
تا خجسته سارم به صحر اندازد	نغم گران گشته است ناله کیاست
داشتی تا چه در کس اندازد	بدنی دست داکشتم بر دل
صبر را خسته بر در اندازد	ترسم اکنون رنگهای دلم
فستق به بنام دیگر اندازد	نه حریت سپهر کج نقش دلم
کشته تپینه پرستند اندازد	این دغل پیشتر تا بکی هر دم
گر به آه و لا در اندازد	سینه ام انتقام گردن را
چیت بر جاست خور اندازد	سرخ الماس فصل آتش رنگ
زنده در کام اژدر اندازد	از که نالم که غوی خیسره را
مرد را بهر سپهر اندازد	کو فغان خسته و دل کند قدم
اشکم از چشم و لب اندازد	ویده غماز گشته می تسم
ششکوه غوغای محشر اندازد	خشوه مر لبسم اگر شکنند
فریاد بدو صلی کتر اندازد	بدنی شد که دل زنده باسد
کار دلی را به داد اندازد	عشق کو کز میان خون و جفا
شسایه زده پرور اندازد	نوریزان سینه که بر فقرم
گل بر امان آور اندازد	آن خلیل آتی که خمار هوش

آن سیما عبارت که ز لطف	مردم را روح در بر اندازد
آن سلیمان شهادتی که بعدل	صلح بازو کبوتر اندازد
آن محیط کریم که یاد کفش	سینه در موج کوثر اندازد
آن سپهر شرف که پایه او	سایه بر مهر انور اندازد
کبریایش به بر طراز ظهور	گر ز آدم مو حشر اندازد
خویش را هم ز نخل در دبال	ثمر روح پرور اندازد
سبح را طلسه گفت جودش	چون خس و خوار در بر اندازد
گرد دامن پارسائی او	مستی از چشم عبهر اندازد
چون یکی ذره همیش گیت	پیش خورشید خاور اندازد
گر بیاید شرک نعلش جور	جای زلف معبر اندازد
دم جان بخش خلق او از رشک	بوی گل را به بستر اندازد
رای او چون علم زند گردون	پرده بر نور حنا در اندازد
گر کند تکیه بر حمایت او	عرض از خویش جوهر اندازد
غفل نکر ز ایران درش	لرزه بر قمر قیصر اندازد
چون لولای نظم بر افرازد	سایه بر هیبت اختر اندازد
برق محش بنیان چو جبه	ناخن از کف غضنفر اندازد
زور سر بنجه ولایت او	عرشه در حصن خیبر اندازد
در مصافی که باد حمله او	از سرفتنه مغفر اندازد
آب میک شرار خرمن سوز	به ننگ بلا در اندازد

حسنم گیسوی جوهر نقشش  
 گرد یکا نختیش بهدمه زکار  
 اندزه هفتیش چو موج ازین  
 عکس نقش کند چو جلوه گری  
 دیشش ماهی زبان مرا  
 غنیمت سوخت قرب دوست مگر  
 بنده پرور شما شمار بهشت  
 ز سودا دوست و دیر قسطنطنیه  
 چون نشینم خوش که درخت تو  
 کردی نفس در گلوشکنم  
 چون شکید دلم که شعله کند  
 خار خار ستایش تو مرا  
 سایه چون درخت افکند بهیر  
 گرم میج تو چون شود نفسم  
 بگشاید زانج خامه ام چو صغیر  
 شادابی نیاز طبع مرا  
 اگر گشایش ز نظم من بپایان  
 از سر شوق گل بر آتش  
 صفت چاه من از گدائی تو

گردان را به خیسبه اندازد  
 بال و پر زود پیگیر اندازد  
 جوشن سام صدف اندازد  
 چشم آئینه جوهر اندازد  
 در شط سمنه شتاور اندازد  
 رستم حمیر از میان بر اندازد  
 خاطرم گنج گوهر اندازد  
 عطسه خامه عنبر اندازد  
 آتش شوق در سر اندازد  
 در گریبانم احسگر اندازد  
 در گلوی سمندر اندازد  
 برگ دریشه نشتر اندازد  
 خامه خورشید انور اندازد  
 عود عنبر به چسب اندازد  
 شاه باز فلک پر اندازد  
 بیند از حور زیور اندازد  
 هند لیب نوادر اندازد  
 خلایق منظر اندازد  
 نام جرم از جهان بر اندازد

خاک در کاسه خور اندازد	برد دست سبب نیازی من
کس ندارد برابر اندازد	جوهری چون توئی سخن با من
کی شکسته بگوهر اندازد	ماتراشیده خارهاست بدل
بجوی شرم و فستند اندازد	نقش کلام عطار در آب بیند
شور و زرقا خستند اندازد	نقطه امتحان خامه من
پوشش را نشه در سر اندازد	می دانش فرای فکرت من
لفظ را معنی از بهر اندازد	ببند از حلقه بلاغت من
خوبیش در صلب مصدر اندازد	فعل مشتق ز شرم نصیرم
مویه در وجودی مسلم اندازد	جانفرازد حجت که آب بهاست
خبر و سچیت بدست اندازد	شکر بنده نشد که خامه من
زیر پای قزل سر اندازد	نقص عبت نگر که خاقانی
طلسم سپنج اختر اندازد	زیر پایم قصه بولت تو
طنم یا جوج را بر اندازد	سده نظمی که در جهان بستم
علم از گفت سکندر اندازد	خامه بازم بود در جهان گیری
سر ضحاک از دور اندازد	از دلو کاکس کاویانی من
نی بناف بدخستند اندازد	زین قلم حاسد دست زهره شگاف
عفت ارسایه بر سر اندازد	شده مگین از قصور خود دشوم
چون بخت که محقر اندازد	خاطر طبع قصر شان ترا
سدره در پای منبر اندازد	تا خراجی بتارکش خود را

<p>با ولایت تو جامه مخاجل تا ابد گوش اگر دهمی بلبسم چشم دارم که خاک درگاهت ز رویم و گهر عنایت تو صله مع گوشه نظر طمع دنیوی بستم نکند جرعه نوش زمانه غیت بهم</p>	<p>کام جان را به شکر اندازد چه گهر باشد به مر اندازد سرمه داری بنظر اندازد سے نخواهم بچا کر اندازد به خیزن شن اگر اندازد حرف خواهمش بچشم اندازد تشنگی را به کدو اندازد</p>
---	--

ایضائی درجه

<p>چون شست غمره تو کشا و کمان بد شهر از حدیث تیغ تو شیرین مان بد لطفت میان معجز و سحر اقتراج بد هر فتنه که زیر سر روزگار نیست دیدم بیای لب بلب غنچه داشتی خضر خطی فرست خدایا بر بهری از طالع درم طمع خام ابلهی ست خوش بکیش تیغ تغافل شود حلال در عشق گشته شور غر نخواهم بلند جانم بجوی تیغ تو آب روان بد خونین دل مرا بجا برده بسیار</p>	<p>صید افکنی خدنگ تصار نشان بد لب گرد بد خدا لب شکر نشان بد لعنت میان آتش و آب قتران بد دلت تو سر جهان من ناتوان بد ترسم نهفته بوسه ترا بردان بد کین جان تشنه را خبری آن مان بد وصل تو دولتیت که بخت جوان بد هر کس که دل بد بجز ناهربان بد کلکم صغیر بلبل عرش آشیان بد جسمم جامی تیر ترا استخوان بد تامایه بدیده گوهر نشان بد</p>
--	---

میرم بیای ساقی چشمت که دورها  
 خواهم کشید ز صفت آب زندگی  
 چون چاک جیب صبح شگافی از تو مرا  
 تا داغ دلفروز تو از چاک سینه ام  
 هر دل که تافت از دو جهان رو بندگی  
 آموختم مرغ چین گرم ناله  
 را سود کی تنگم کو عشق بادوست  
 پایم براه هرزه دو بهار کار ماند  
 در مانده ایم شوق گریبان کشتی کجاست  
 شوریده است خاطر از فکر کفر و دین  
 ساقی رو انداز که سامان نو بهار  
 انصاف نیست غارت ایام را یگان  
 گلشن فسوده است بکش دهنی بنار  
 بخشد لبث بغنچه شراب تبسم  
 نجرام و رحمن که نهال تو سرور را  
 از می بیار یک نفس آبی بروی کا  
 آن می که در داغ کشاید چو بال و پر  
 دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبح  
 کان گرم امام امم و اهل بیت

ته جرع اگر دهم سرگران ده  
 از جو یا رغبت اگر عمر امان ده  
 هر دم بسینه خنجر قرغان امان ده  
 چون مهر تو زافق خاوران ده  
 عشقش بدست غم و گیتی ستان ده  
 تا آتش بخار و خس آشیان ده  
 تا کشور و دم بستم گستران ده  
 کو جذبه که مقصد ماران ده  
 تا دست من بدین پیرخان ده  
 مستی مگر خلاصیم از این و آن ده  
 تا راج حادثات بباد خزان ده  
 نفت در چین بصیر فی مهرگان ده  
 تا جلوه توزیب گل و گلستان ده  
 زنگت بجام لاله می ارغوان ده  
 از شنوۀ خرام باب روان ده  
 شاید که شست شوی ازین خاکدان ده  
 پرواز اوج کنگره لامکان ده  
 ذوقی که جام ساقی کوثر سبحان ده  
 که فیض دم بهیسی مریم روان ده



تاروشنی با تاجین قدسیان دهد	افروختم به نوبت تنش شمع خامه را
کنجشک را بچنگل باز آشیان دهد	از ریشه کنده معشش خار طلم را
گیر و اجل گفت چو با شقه عمنان دهد	ای صدفی که به جفت صدمت ره گمان دهد
باریک آبی از دم تیغ میان دهد	روزی سان همین تو دهم بسیار را
ابر کفت و طیفه بدریا و کان دهد	فیض نعمت عطیه فرستد بجان دل
دستم سبب بدوش زهم آسمان دهد	تا از کف تو ساغر ایوان گرفته ام
هر مو که سر کشید خواص نشان دهد	بر پیکر خدایت حسودان جابه تو
مخ تو کام خامه شیرین زبان دهد	چون طوطیان است زنده غوطه در شکر
از در و دوست کام دل نشننان دهد	شاه را در اندر که گردون کج مدار
تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد	بیرون زدم سوخته پروانه ترا
بختم نوید خسروی قیوان دهد	در وادی فراق ز شهبای قبرگون
گیر و ز دیده خواب بخت ارمغان دهد	کنیم خواه از شب بچران که تا بکی
در تیره خاک هند جگر خواره جان دهد	بمسند عاقبت که شکر خواره طوبیت
خاک درت ز موج حوادث امان دهد	و قشقت کین دل کشتی شکسته را
خند و لبم چو بوسه بر آن آستان دهد	گر دیدم چو تلخی بهر آیدیش بیاد
نشانمش ز بخت اگر رایگان دهد	سنت کش عطیه کام جهان نسیم
کی کام خوشیتن برادر جهان دهد	هر دل که ذوق چاشنی در خوشیت
قسام محبت بفر و یایگان دهد	دنیا اگر غریز متماخی بدی چسب را
تا خامه احم طراز قول از سلطان دهد	لج از حد پیش غم تو شستم نسیم ظهیر

سلمان نیم که خامه معنی نگارین ستان عشق را بسو او سخن چهرین در خانه کسی نبود نیز تو چاشنی آب حیات و طلمات و دوا نیست تو کجای شوق دست فرو مانده ترا	آرایش جدید نوایشان و ده کلک بک عنوان تو بر طبل گردان ده شکر ندیده ایم فی غیر ان و ده این چشمه سار زندگی جادو دوان ده تا چند بار خامه بدوش بنان ده
---	---

## ایضاً فی مدح

آنجا که خامه شکر گفتار بشکند در عالمی که غیرت انصاف جوهر است و اما آن ابراز عسوق شرم شود آنجا که رای روشم از رخ کشتار بکند ز بید به بخت بندگی بستان رنگ کرد و در جوهریان خیسالم چو رونا گردن فزار کلک گهر زین من نشان آرد و بوشگافی طبع من اعتراف خدا را اساس فکرت رنگین کشد ام ایمان بشعرم آورد آن نکته برک او گوشتی نمیدهم به سخنهای پسند نی زار استخوان قلم پیل بند من روشن او بخنده شناسان که قدر کا	ملو طبعی سخن بغضه شکر بشکند نظم مهبای گوهر شهور بشکند کلک چه استین گهر بار بشکند آئینه راه دانی بازار بشکند کلک کلاه گوشه بگلزار بشکند گل راز شرم رنگ بر خمار بشکند در چشم تگانه ثابت و سیار بشکند زلف سخن کسی که به چواری بشکند ساقه چو لاله بر سر کسار بشکند و در مینا دل به بند بندار بشکند کالای زشت زنده خیزار بشکند زمین زین شاعران سبک بار بشکند از شوخی دیوانی چو کار بشکند
--	---

آن مایه از کجاست کسی را که همچو من  
آن بخت از کجاست نفسهای تیره را  
آن حدت از کجاست سخنها می هر دور  
آن فطرت از کجاست که سر جوشش فکرش  
آن قوت از کجاست کسی را که از زبان  
باید بگفت چو خائنه من موسوی عصا  
آن کسیت غییر من که بیک باغچه آخوان  
پنجاه سال کسیت که یک نیتان قلم  
آن همت از کجاست کسی را که در طلب  
آن غیرت از کجاست کسی را که در جهان  
مرغوبه ریز خائنه مشکین شکنج من  
برگ گلیست هر دو رقم که غرور ناز  
لافی نیز غم که خجیل گویم از کس  
باشد اگر شکفت کسی را بدویم  
ناز که دم زبانه نیارم نفس کشید  
وزغره حیاتم و از بچ چون هلال  
دم سردی زبانه فند دست خاظم  
جائی شکفت نیست که ساغر بسنگ گلاخ  
ای دل بهوش باش که طراز روزگار

باز از گرم ابر گریه بار بشکند  
تا اعتبار نافه تا تار بشکند  
تا در رگ دلی ز اثر خار بشکند  
چون من رواج ساغر شراب بشکند  
بازوی کلک اخلل و مہیار بشکند  
تا سحر بوالمفاخر و نیدار بشکند  
در کار فکر و جودت اشعار بشکند  
منقب صفت بگوهر افکار بشکند  
خواب سحر دیده بیدار بشکند  
چون من گم بچشم خریدار بشکند  
قدر و بهائی لطف شب تار بشکند  
خار که شمه در دل گلزار بشکند  
کو خائنه شکست رگ اغیار بشکند  
شاید کنین بلاغت گفتار بشکند  
ز اندک مہبانہ خاطر بیار بشکند  
نزدیک شد که دوشم مر بار بشکند  
از یک نسیم رونق گلزار بشکند  
از کف ربا چو گشت نیاچار بشکند  
خافل در حسنہ این اعمار بشکند

از دافنش نینزل آسودگی بیان  
 دانسته ام که انجمن حق اعلیٰ است  
 تنگ زود پیرا یکی این زان زشت نه  
 در کجاست کین دل به شکسته با  
 لب و دهن و جبهه و دست و پا شکسته با  
 در تنگنای سینه کلید کشا فیس است  
 خاک کسی که زشت پریشان به پیاد  
 هر قمار که از اینجاست ساقی به یکدیگر  
 در اینجا که یکدیگر به یکدیگر  
 کم نیستند از غنی نعم دل شکسته گان  
 آباد باو که جویند که این جهان  
 نعمت زرشیده زینت ملک این قمار  
 شیر خدا اعلیٰ ولی که شایسته است  
 آج مجسمه آتی که بشان لائش  
 قانون نو از عهد عدالت اسان  
 قمرش عروق را بقرن خاره بکشد  
 گنجور کارخانه یزدان که هر نفس  
 دست گدای بر جگرش در جرم ناز  
 طعنه اش بیک بسمیرم چو سیل  
 ای صدف که در صفت روئیده یکبار

پانی که در کشاکش رفتار بشکند  
 سنگ قناعت هم سرین بار بشکند  
 بهیو چه مراد از افکار بشکند  
 از یک نگاه است دگر بار بشکند  
 هر دل که بشکند بکفت یار بشکند  
 هر چه بشکند که غمزه نو بخوار بشکند  
 مشک خشن بطلد عطار بشکند  
 شمع گران گم بهر شوار بشکند  
 گریه از بختانه خار بشکند  
 از زور باد شیشه بسیار بشکند  
 در سحر خار کافر و نیندار بشکند  
 جام دلای ساقی ابرار بشکند  
 رنگ رخ سپهر سیاه کار بشکند  
 اقرار نفس بر لب افکار بشکند  
 از دین زخمه برگ زنا بشکند  
 عفو شمرود بر لب ز مهر بشکند  
 نطقش در خرنه امرا بشکند  
 طرف کلاه ششاد فرخار بشکند  
 جان که پای خائنه رهوار بشکند  
 گزشت قدر نهفتن کسار بشکند

ای سرودی که بر سرستان شید در نافع شرک کاوش می توئی کند هر صبح زانغ حرص چو پیرز آشیان در یادلان بحیرت ذات تو غرقه اند خدا بد دل از تو گوشت چشتم ترجمی بشما با منم کمینه غلامی که خدمت عمدی نه بسته ام بولایت جان دل خارش اگر کنی کل عزت با سرزند کاک خربین تست که در صبح گسری چون سر کنی فی قلعه اماسی زار مشاطگی کاک مرا آورد پس چون خامه افکنم صفت معنی خور و بهم این عقد گوهری که بنام تو بسته ام	تبع تو جام نخوت سرشار بشکند در چشم و هم کاک تو سحر بشکند از منفرد شمعان توانا بشکند کشتی بسی بهت منم ز غبار بشکند تا زلف آه بر لب افکار بشکند بانار چاکران و فادار بشکند کز سیر و در ثبات و سیار بشکند همزاک عشق قیامت و مقدر بشکند ناخن بکان گوهر افکار بشکند قد راوی مرغی گرفتار بشکند زلف من چو صفیر رخسار بشکند کفک چو شد درفش نگار بشکند بانار تر قصبه در در قفا بشکند
---	---

ایضا فی مایه

با همه و محوی اسلام جو اصحاب سید از ضیفی شده ام چو پیران دیشه نزار از قهر و خشم منم نه زور نه زار قد را که از دولت پانیده دفتر چشم منم صفت حیرت آید بهت نزار	رنگ کار نیست که در دوش منم و جوانی شد با هم پیر تر از عالم پیر کس نیاید چو جوان چو پیر نزار نیمه چشم منم به شام و زیر شام منم به کینه چو با هم نزار نیست
--	--

باشد از چشم دل افتاده منج خوش آب  
 فطرتم شعله افروز عقولست و کنون  
 می دوش نه کنم در قیاس از بیم فلک  
 بی صیر قلم پرده کشائی که مراست  
 بنفوذ در شکست نامه من محشر شود  
 با کیت قلم من فکند لعل کیت  
 آب میوانش که از خجلت نظم نهان  
 لطفش جودت بهم آینه چون جود نور  
 در مصافح منم لال شود تنغ زبان  
 که چه عالم شده در نقطه کلمه منم  
 عقلش چون چکند شب پره جل بکات  
 سفله طبعان جهان جمع بیک ماضی  
 هر یک از موعظه افراخته رایات جدل  
 در شکست من کرده بهم عهد قرار  
 یکی از جمل زند طعن که رایش غلط است  
 یکی از عقل نه ندان که بایست گفت  
 آن یکی میدهم بنده که در هند نجومی  
 یک از این رخ که هم مات که بایستی دوا  
 و آن دیگر ساز کند فتنه که بایستی

چون و نه است که ای کمن من ام بطیر  
 شده که راه نجات من این خاک چو قیر  
 این تنک طروت بهاء شفق و بوی عسیر  
 عند لیبا گلیستان نسرا نید صغیر  
 میدد از گلوی خاتم من نغمه شیر  
 با خیمم که در جرات اندیشه جیر  
 شمسار از دست من دست عذیر  
 لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر  
 از صیر قلم آب شود زهره شیر  
 لیکاب چون مردکم در نظر دهر حقیر  
 طعن خلعت نداین کو رخو رشید منیر  
 بسفله گرسنه از قهر دوش همه سیر  
 هر یک از طعن بان آفته بر من شیر  
 طالع پیر جوان دیده امید قریب  
 نسرو این همه در فکر معنیت تقصیر  
 دهن طافت شاه عطا بخش و وزیر  
 کام بی تربیت قدر شناسان امیر  
 مژده طرح با این فیل نشانیان کبیر  
 پرده مصلحت وقت ملاکیم چو جیر

سفله طعن غم زدم زنده و سخت طبع  
سخن بانی شریک انوار شرح گوشت  
قصه کوتاه که هر یک بنوازی دارند  
بیمه غم بپوشم ز حال که در ده  
بکس از صورت بهیمنی خطه بگذاشت  
از غافل نهدم سپهر و غیب بگوش  
همه غم بپوشم ز حال که در ده  
شده از دست زدم کور افلاک که بود  
راحت و بیخ حیات گذشت چو موج  
بسم و جاد و یار و شمشیر است  
خان خبیث نکند فطرت عالمی گدازم  
من که با دست این قوم فرومایه کجا  
مروت حق در دلشان نشتر الماس بود  
بگرم شمشیر و در جوهر مروی جفده  
نکر این فرقه و در کجاست رقیب است  
کینه در خاطر پاکت ز فسان نیست خرمین  
شرط ارفیق اگر اخلاق سپید پیه بود  
چون تر است از کشتن عفت و دادند  
سایه شمشیر و تال چاهی و دوست

خبر بطلی سبب تو هم هر دو جاده خلیله  
سر اندیشه فرو برده بخوبی بکس بپیر  
ما که بپوشم ز حال که در ده  
میخورد و مار بگوشم ز فسان بگوش  
تکیه بر پا نشود زنده ام چو بپوش  
تفتگان شب بلند بگوش بگوش  
سفله بنده شده با غم و غم و غم  
جامه نیکی بکنم در غم و غم و غم  
نشود شادی غم بپوش بپوش  
نشان بپوش بپوش بپوش بپوش  
آتش از پیل طبعی ز دواستان بپوش  
چو محل آینه بپوش بپوش بپوش  
جوق باطل و صفائی که در شان بپوش  
بحسب باطل و صفائی که در شان بپوش  
وصه بپوش بپوش بپوش بپوش  
صفه آینه است بپوش بپوش بپوش  
سکاش بپوش بپوش بپوش بپوش  
طیور و آینه است بپوش بپوش بپوش  
و هم بپوش بپوش بپوش بپوش

<p>آهسته شده در گشت هر سقلمه شمار          پای اندر آتش درین دواوی بر خمار          به بجای نبه ایست که شمار آلودم          نگار یاده گل یک خناری که مر است          دلم از ساقی که تر شد به میست شراب          این می نه و اما می شد و نیست که خست          سر نصیری صفت او بگرم بنده نواز          از غزوی که سرم و داغ غلامی دارد          پیش چشم که با قبالی لولش سیرت          سرور بنده که از آفتاب و شاد است علم          منم آن چه غلامی که به قدر که کمان          قلم که بر آورده ز بنیا و غلامت          دلم از تنگ که به بند نفور است نفور          چکد از آسب و مپوش همه سرمه ارقم          از که مدای تو امید در دلی دارم          میر و دودل مهبت از افلاس ز کار          مشکل افتاده با صبح پریشان بل کار</p>	<p>قلیه بجایست خنیر که بود مست شمعیر          کاشکی خامه عیان بد ازین راه خطیر          سرچین بخیبر چون تم غیبت سیر          ساقیا جرحه ده از سیکده خم خدیر          دایه زان پیش که شود یک کلام از شیر          خنده زان بر گل خدم خنر و خاکش خنیر          چه بگفتیم که مراد در دوجانست نصیر          پای از ناز منم بر سر خورشید منیر          هست گردی بکفت با دلیان سریر          نگذاری که شدم در غم ایام اسیر          بوده ام شوم و دل بکشتانت را تیر          کرده بر صفحه سن وی خالفت چن قیر          تنگی سینه باب آردم از ناله نصیر          دمدار برده خاکش همه دلم تر ویر          ور نه خفتست بهن خصمی ایام شریر          نپسندی که بطوفان دلم موج حصیر          سهل است علمینا به شیر و به نایب</p>
<p>نظر کن در سواد و فقه اتم انگشتان بجبه</p>	<p>ایضا فی حدیث          گفته کن در فقه راتا بهار بخیر اراج</p>



صبر خامه ام در طاق نفیسم آسان یابی  
شکوه عشق بخشیدست اقبال فرید و هم  
زلف از اینین بیکر که داو و خود با خد  
به بین در نقطه ام تا چشم منی گزوت روشن  
بلطف آغوش و کن تا با امانت گهر ریزد  
زمن پیاپی بستان تا حیات جاودان یابی  
نه چون مرد معنی مایه و سخی چون جریب تا کی  
ز تقلید و قیاس کی فروغ معرفت خیزد  
به بندگی بی فسونی که طبع خفته شکل آرد  
ز کیش استخوان بگس کند پهلوی و فز  
بهری بی بقای مغرور است میگردد  
چون ز گس دیده عوز رنگ بوگردی نبدانی  
گل حشره نصیب بدیا چون غنچه دل بستن  
ازین ندان غلامانی برون آور سر ایفا فل  
چو ای نفس طبعت خار در جیب بغل ریزد  
سهموم و فزخ از بوبیت نسیم خلد میگردد  
سرمه روان محال شمسوار لاف می پیچد  
مهرم را در جوشش عرش غارت در قدم یابی  
نزدیک آلوده شمع محبت امین بود و جات

صفیر ناله ام را گوشوار عرشیان سپیدی  
قلیم را در زبان من و زرش کاویان سپیدی  
کیمیت خامه ام را بر کفتم برگه توان سپیدی  
بگیر این لقمه را تا حکمت آقا میان سپیدی  
معنی گوش بکشتا تا بهر را از حیان سپیدی  
می از این جام جمشیدی کیش تا نور حیان سپیدی  
بدنبال زبان خود و مرد و ترسم زیان سپیدی  
مونی آتش و خان بنیم قواش از دستان سپیدی  
ز بیداران شنو تا سر معنی را عیان سپیدی  
بانگ مایه نفس منی را شادمان سپیدی  
برنگ ستاری خوشتر از بوستان سپیدی  
که شکر گان منی بر بزم این منی نه آن سپیدی  
مبارک که در دنباله باد مهرگان سپیدی  
که انوار صفاء و محضل روحانیا سپیدی  
گل این با خسار این ست فرود خان سپیدی  
اگر در دل هوای شپوای نفس جان سپیدی  
علی مرتضی که زوی لجان کاوان سپیدی  
و لم را از دلایش چون شبت جاودان سپیدی  
چو بر بازوی ایان جبا و حرز امان سپیدی

<p>ز اینجائی کند ویر چشمتش جان بگامان  در آستانش پایه رفعت تماشا کن  نشان پاک طہنیت بود در سینہ با مهرش  چہا باشد از دلش شب تابان طاعت  ببر بران جنت لطف او را مہربان یابی  کنی گر گوش دل محو کلام معجز آتش  نغمہ آستانش سر در در چشم ملک ساید  ملک چاکر شہنشاہ بدل کوه غمی دارم  اگر خرابی بگو تا آستین اندویدہ بردارم  ز جہان سر کویت بخاطر حسرتی دارم  خوش آن کس که کیار دگر بہر آستان تو هم  بگرد و روضہ گدازم روانی سترقم کرد  خرمن حلقہ در گوشتم غلامی از غلامت  بفتی از التماس آتش دل عاجزم عاجز  درف در دست من بال پر پروانہ میگردد  بچشم چشم آن دارم کہ خیل جان نشان</p>	<p>ہزاران نخت پیر از دولتش حیران  ببین در زیر پاتانہ رواق آسمان  دفل سوا شود ہر جا کہ سنگ آستان  سیرہ دزان عصیان را چو عفویش طلیان  مہجوران در رخ تہر او را تہران  ہزاران گنج معنی زیر ہر حرفی نہان  بر آتش نقش پا تا ج فرق فردان  کہ لب را کہ کشایم شہ پہ ساز خون آن  کہ مرگان ہزارا کہ یہ شاخ از غواں  کہ داعم را چونی در کوچہ بند تہوان  دلہ را در طہیدن چون آئی پاسان  بخدمت خندہ نایابی بچرخم سرگران  بغزت سوی دخوان چو بسیم در جوان  اگر کہ تر لہم را در شارب طرب اللسان  قلم را در بنام شمع سان آتش بجان  کنی گر گوشہ چشمی مرا ہم در میان</p>
ایضاً مدرہ	
<p>مژدہ یاران کہ ازین منزل بران فتر  ای ہزاران ہوادار صفیری بنزد</p>	<p>رستم از جسم گران از پی جانان ہر قسم  جستم از قید نفس سوی گلستان رفتم</p>

شبنم آسا چه غم از دهن آلوده مرا  
گر چه دانه که زه عشق ندارد و پایان  
بهستم نیست رسا وستم اگر کو تا هست  
چرخ سرگشته ندیدیت چو من گریه کرد  
تا نماند اثر از هستی مو بهوم بجبا  
خود بگوشتن من مقصود نمی بودم راه  
رفت از جادو دلم از جذبه رسوائی تا  
باد و امان دلم بال سمندر میسوخت  
شکلی سینه بران داشت دلم را از درد  
و حشمت داشت مددش شوق سبک جلالی  
خود بستم بار دلی شست غبار من نه شود  
خواستم خار بنی تشنه جگر نگذارم  
قطره خون دلم محشر جسد طوفان بود  
ده برده ای بی مهر جهان احسانیت  
چشم منشی نگارش دشمن آسایش بود  
اشک من شبنم شماره کل بود ز زینب  
فشار ز زینب قدم بود ندانم یا گل  
چون که شبنم شاد بود از سر و چشم میبرد  
نشدن ز زینب جفا خار ز چشم خدا شد

که بجز شبنم خوشید و زشتان رفتم  
سبوی سر آن زلفت پریشان رفتم  
تا توان رفتم و تا ملک سلیمان رفتم  
آتش آلود تر از آه ایسیران رفتم  
خمانه پروانه تر از سیل مهابران رفتم  
گشت چون خضر زخم محبت مردان رفتم  
رازها شوق شده از پردن پریان رفتم  
آه تسکین شد دلم از غم یوزان رفتم  
اشک و خنایم شبنم از دیده گریان رفتم  
بهشت شوق ز دلم از دیده جلالان رفتم  
پند ز غم شد دلم از غم زینب رفتم  
چون شوق ز دلم از غم زینب رفتم  
اشک و شوق شد دلم از غم یوزان رفتم  
طفل اشکی شد دلم از غم زینب رفتم  
خواب عاشق شد دلم از دیده حیران رفتم  
از چهره رفت صفا تا ز گلستان رفتم  
منکه چون باد از مرز عاقبت رفتم  
منکه بیایک تر از غم زینب رفتم  
منکه مستانه تر از ابرو بهاران رفتم

کی ز مهر صمیم خاطر کس بکشاید  
شادی صبح وطن با دگر گل ازرانی  
خار این راه کجا دام تعلق شودم  
خبری از سر و سامان دل جهم نیست  
صمیم گرم نه گردید بانبای زمان  
منی پیر عذابات ندارد برین  
آمدی چوین که برین بیدر سامان رفتم  
وضع آشفته گیم بدو چنان زیبا بود  
همیت قبله شمارند مرا بر همینان  
گر تو رفتی ز برم یکم بگردم نری  
تا توانان ترا دوری ره مانع نیست  
هر کف خاک برین نمکده دامی ارد  
هیچکس را خبری نازد به تیر جانی نیست  
سین همان خوشه بهار به رخ کند کشیم  
چند ویرانه عشت تهم یکم کار نبوده  
منه آن بویه است افتاده زندان این  
منم آن مایه کسا و سر بازار چوین  
منم آن ساکب سر گرم که در خلوت فکر  
منم آن کشته را قافله دشت را

منم که دلگیر تر از غنچه پیکانی رفتم  
که من آشفته تر از شام غریبان رفتم  
منم که از عیش و گل برزید و امان رفتم  
منم که شریک به از طره در باغ رفتم  
شب آوینده ام ازین شهرستان رفتم  
از دور یکم را میست و غر لعل رفتم  
هستم گرم و دمی بود بیدلان رفتم  
که دل آشفته تر از زنده پیریشان رفتم  
ملاقای دمی تر از یکم بقریان رفتم  
بعضای تو ز غنچه و کسب شامان رفتم  
بوی پیرانم از سر بهندان رفتم  
که برون آدم از چاه زندان رفتم  
بسر غش بدگر و سلمان رفتم  
با حسن تمامی زنی که گداستان رفتم  
بهم آوازی ز غنچه شامان رفتم  
که یکبارگی از یاد غنیزان رفتم  
که از افسردگی از غنچه طهران رفتم  
بدون عالم زرد چاک گریبان رفتم  
که ز منم سر این شهرت و خوشان رفتم

منم آن بخت که او طایر طوبی سکون علی حالی اغسی که بدریوزده او سرد را آگهی از حال پریشان دلم گویند عفو ز جبار فتنه ام آرام نیست ای شمه صحر که باخته دلالت نظریست فکر من کن که تو سرایه محتاجانی آدم غرقه حصیان به پناه در تو گرچه از حال تنه حسن تو مستغنی بود گرچه نایب غنی لائق شایسته بلیم نیست جای سخن این بخت خیز خیزین کلام اقتاد بغواصی این بحر سراسیمه	که بجاوت حرم محبت در جان رفتم شک لب آب آسم غیبت علان رفتم که تباراج خواهد شد مژگانان رفتم تا زایران بدیدم که در دلم رفتم دست من گیر که در کعبه انوار رفتم که ازین مرز و جوش غریب سالان رفتم شکر جو دو که در سینه غنچه رفتم بهیج که شهاب صحر شادان رفتم به شنای تو شهاب غیبت سالان رفتم بخوشی زدم از تنگی میدان رفتم شمع سان در سر این فکر بیابان رفتم
--	---

ایضاً فی مذهب

بریده لذت دردت ز دل منی را رخ تو عینه صدق محضر است آمد بجیب پیر من از استقین بر آوردست تو آن رخ شوه کرد تو و دلم دانست تو هست آدمی و نماز پارسائی رفت بطور دل حقیقت طاق و توان ارم خیال کن که محبت تو شد شکایت من	نموده شهید گشت رخ من سلوی را لبت گوشت دم روح شمش عیسی را صفای سعادت ام و ز دست موسی را نیاز مندی مجنون و ناز لیلی را بسط پادشاه کشیدیم دلق تقوی را رخ تو برق خیز من زنده سجد را کسی در از گشت از چه کار دینی را
---	---

قیامت از شب زلفه تا تیره تر گردد  
 من آن نو اگر در پیرین باغ و بستانم  
 کنون چو بیل افسرده دل به بهمن  
 نهفته در پشت غبار غم فراق مرا  
 که ناگاه در پیشام نسیم وصل رسید  
 نشان او ای لعلین بدید گشت پدید  
 رواق روضه شاهی که کرده از عظیم  
 وصی ختم سل شاه اولیا که بود  
 اگر نه دل بولا پیش آرمیده شود  
 چه بپایان شد اگر فیاض آب بین بر  
 ریح کجا دل آگاه دیده می پوشد  
 بسپارد ملک بود ملک سروری که نشتر  
 سترون هوس آید ز سینه از دستی  
 قدم بجای پیر کسی تواند پشت  
 جهان نواز خدیو بگوشت و فطری  
 بدر که تو متی کیسگان نقد گرم  
 بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی  
 حدیث نطق تو هر جا در آینه از آید  
 عتاب تلخ ترا با دل آن بود وقت

زخم چو شانه بگیسوی آه و عجوی را  
 که در پشت تازه لبم باز طرز افشای را  
 طالع بسته بنظم حال اسلای را  
 بکاوش شره جویان دیدار سلای را  
 نمود منطقه طلی نامهای شکوی را  
 صبا دید بگوشتم حدیث بشری را  
 هوای سجده او ختم سیمبر اعلی را  
 غبار رگدازش نور دیده اعلی را  
 کسی چگونه کند رام دل قسلی را  
 که در صحن رویش فروختن ناله می را  
 هنر به باطل اگر روزگار فتوی را  
 امیر و نبی و عقیبتی ملک تعالی را  
 که بستر و زحرم لوث لات و غری را  
 که هم بدوش نبی شسته پای تقوی را  
 چه باشند از بنو از نو کمینه مولی را  
 مثل زنده با مساک من و یحیی را  
 مگر صورت معنی جدا کند فی را  
 چنین مسیح شود و در مشیمه جلی را  
 که طبعیت محو و آب کسنت را

چراغ داغ ترا با دل آن محاشرت مست  
سزای شیرینی تو هم بود ملکم  
ز خنجر هر دو گرانیدات و کان دلم  
اگر ندیستی شامی تو در میان باشد  
شهامتم که جبینم ز داغ بند گیت  
غبار راه تو ام در فطرتی آرام  
بلند هم از دولت گدائی تو  
ز بیم بدیم در امید و راحت آرام  
در مشرق و غرب چون سبیل نطق تو  
نیکه نیک میانی طراز افروخت گفت  
بهر کجا که میری نیم نوا سنجید  
زبان ز خجلت و ستان سرائی قلم  
نه حد شمع زبان آدرست تا ملکم  
بها نقش پریشان واد خاکی  
برج شاه میا میزلف خویش خربین  
همیشه تا که چهاران بود اجازه گری  
بود شکسته و زنگار رخ فلان است

که هست بادل مجنون خیال سلیله را  
توان بگلشن اگر برود شاخ طوبی را  
شکسته رونق بازار تو در خودی را  
ز یکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را  
کشد ناصیه آفتاب طغری را  
شکوه خرگه جیشید و تخت کسری را  
کنم بکاشه افلاک خاک دینی را  
کذا شتم بولای تو کار عجبی را  
میں بغرب نوید برات شعری را  
زمانه نیک شناسد طریق ادلی را  
هوای ز قص بر آرد خاک موتی را  
جبری نیکه نگر دو جری و عشی را  
شکسته در پستانش لسان دعوی را  
نمونه هست بنا گوش زلف لیلی را  
بشد خنجر میا لالاعاب افعی را  
خزان بر زهر انگشت غنچه حتی را  
چو گلستان کز عزت گرفته مادی را

القصای فی مخرج

شعره شهریم به شیرانی

زده ام شمس سبیل عشق و سرورانی

همه جادو و شان نغسائی	دل و دین داده ام به بچکان
همه در مان ناشکیبائی	همه آرام جان دل شدگان
با خراباشیان شیدائی	میزنم جبهه یکیشم ساغر
زوق مستی و باده پیائی	مده از دست اسی و ریشنا و می
نه شوی هزاره گرد و هر جانی	جز خرابانست دل نیاساید
نه نمایند دامن آلائی	لوحش اندز اهل آن که بنده
همه ویرانیان ترسائی	همه آزادگان خود را جا
همه سر و ریاض رعنائی	همه نوظعندار و پیمین تن
آب در دید فر تاشائی	از سرفروغ جمال شان گرد
راحت اندامی کنج تنهائی	همه روح روان و مونس دل
سنگ مایه تن آسائی	همه مخلصم نه جراحات دل
خضر خط ز لب مسیمائی	کرده سرگشتگان دلشده را
لب شان شهره شکر خائی	خط شان مایه دل آشوبی
مره با جملہ در صفت آرائی	غمر با جملہ در سپیداری
غنچه لب چهره در و حرائی	طره سبیل جبین سخن پیرا
مره خونی نگاه نغسائی	کو نه چون لاله لاله نغسائی
غیرت بدر و رشک بیضائی	شمع روی و بیاض گرد و شان
مره ناوک اشارت ایمائی	قد قیامت خرام غارت گر
همه در جوش باده پیائی	همه در جوش جام مهر و وفا



<p> شفتی باده مجلس آرائی  که سر آرد شب جگر خائی  که ندارم سمر تن آسائی  که در پرسینه رامصفائی  که ملولم ازین تبس رانی  که کند خانه دل آرائی  دل از آرایش پیچ لائی  چند ازین خون دیده پالائی  بده آن نور چشم بیانی  که ز سولش بود قولائی  تقر عرش ست چیده فرسائی  نام نامیشش کرده طغرائی  دم پاکش کند میحائی  مشک بیزیت زلف حرائی  سرمه زینت چشم بیانی  کلاک حکم تو صفی آرائی  بعیت دم ناز کن که پیشانی  بسته فرمانم آنچه فرمانی  همه یوسف و شان زلفیانی </p>	<p> ریشک طورست مجلسی که کند  ساقی آن باده صبح بیار  بده آن سحر که جان بیا ساید  ساقی آن ساغر ظهور بیار  بده آن آتش خود سوزم  ساقی آن آب لاله رنگ بیار  بده آن صیقلی که پردازد  ساقی آن مائه سرور بیار  چند کورانه رافق سپرم  آماره نعمت سروری سپرم  شاه مردان غلی که بخاکش  افتتاح صحیفه کن را  مردگان مناک گیتی را  شهباز را از گرد شبنم گنت  دین پناه از خاک درگاهت  کرده صبح ازل بلوغ قضا  با حدوث تو محفل گل گوید  آسمانست چو چاکران گوید  کرده بایاد ماه طلعت تو </p>
--	--

سیه دانی تو سه زند قطره  
 مردگان را بیک نفس خنبد  
 بدوانگشت یک اشارت تو  
 قصه قنبریل رو نه تو کند  
 سو منات محبت تو بود  
 زلفت جورانش کرده فرشی  
 دل شوریدگانش ناتوسی  
 خاطر قدسیانش مرگست  
 جرم بخشا ترا در سببم  
 رشک مانی و نسیج از رنگست  
 چون برآرم نفس فروماند  
 زاده طبع نشا و زاکلکم  
 بر سپهر سخنوری شرم  
 لیک نتوانم از خجالت زد  
 حوریان ریاض رحمت تو  
 پرده بند نقاب شاد و شکر  
 شمع بار حشرین جانبارت  
 همه یک جان بود فدائی و ش  
 چه شود اگر خط غلامی خویش

آه دشتی و اشک دریایی  
 دم صدق تو فیض احیائی  
 ذوالفقاری کس در برائی  
 طارم عرش را شریائی  
 غلغ از رسم محفل آرائی  
 پنج خوبانش فرش دیبائی  
 رگ جان جهان چلیپائی  
 دل سمین برآتش خارائی  
 خالی از شمع و ببط انشائی  
 کلک فکرم به فیه آرائی  
 همه جا و دمان زگوپائی  
 زده بر صفحه موج صهبائی  
 کوده هر نقطه ایش شورائی  
 در هیچ قول و لاف غرائی  
 بسکه دارند شور زیبائی  
 از سر انگشت خامه گیرائی  
 که سراپا سریت سودائی  
 همه یکدل بود متنائی  
 بر سار بزیب امضائی

بنو و با من دل آزرده نه بکفرم سیری نه با ایمان نه بشا بدخوشتم نه با زاهد نه بر دول بهیچ شیوه زمین از دوعالم بریده خاطر من وقت آن شد که در مقام دعا باد و ریزه محبانت در جگر گاه دشمنانت باد	عشم دنیا و منکر دنیائی نه بقوس نه باوه پیائی نه بسجده نه دیر تر سائی لب لعل و چشم ششالائی هستم آن تو سر چه مندیائی نه کلکم کنند شکر حسنائی نور راستی تو شمع بنیائی دم تیغ تو در جگر خالی
--	---

ایضائی مدحه

با همه سیلی که شسته روئی من را پارالم بجد است و گرد که ورت گوشه امنی که هست و ادجی است حادثه بگرفت از دوسو بمیانم صبح دهان را چرا بخنده ندر شام چو از لعل مشکبار نه بر نقش جهان از چه واژگینه نگرد در همه گیتی که دیده است که افتد کون خری من که در زمانه کشیدنت دین و خرد و عز و جاه بود و مانده	طرف غبار بیت چشم حادثه من را پشت فلک را بهیچ روئی من را فغانه چو بر بخسردان کشادگی من را کاش ندانستی پیار و دین من را کز دم دیوست طعنه روح ابد من را طفل سرن باز برده جمل من را کام هر صدمه از جرم بود و استا من را با دم روبرو مصاف شیر خرم من را خبر رخ آفتاب داغ سرن من را بچ نشانی بخت است آن نه این را
--	--

چونکه نیا بد چنین بد بر و چنان رفت  
 غصه گلویم فشرده است که دادم  
 کاش نفس یادی کند که بنجم  
 سرور عالم علی که صبح نخستین  
 برق عدو سوز از دمای خدنگش  
 از لعلان ستان مهر که سوزش  
 و فرخ نفت دی بجا نگذازی دشمن  
 داده بسیل فنا روانی محش  
 رباط بهم داده است افست عهدش  
 شد چو فراری ستم ز شعله عدش  
 شه که فراموش کند گدائی کدش  
 بهر سر سروری که خاک پیش نیست  
 گر نیکند تکبیر روزگار بختش  
 ریش بهار از سمنند سیل عنانش  
 بنده نوازا صبر خامه بدست  
 صفحه نظر کن که کرده با نی کلک  
 خنده زند نشا بر داد و دود تم  
 شب هر شب در خیالم انیکه نمایم  
 هیچ بهر تو هست عهد بودم  
 ساخته ام در امید شادی و صلیت

قصه کنم مختص چنان چنین را  
 بیده بر باد ناله ساسی فرین را  
 فزشت گسری زمان در زمین را  
 سکه بنامش زنده دولت و دین را  
 ساخته خاکسری سپهر برین را  
 جهره گرد و زره طغان و کین را  
 صرصر قهرش کند هوای سخن را  
 پیکر پولاد سنج و خانه زین را  
 چشم سیمیت خال گوشه نشین را  
 داد براحت قضا قرار یکین را  
 خورده بدولت فریب پولعین را  
 تیز بسو بان گفت دانه سیدین را  
 سلسله بریزد بهم شاهور و سنین را  
 در عرق شرم غوطه داده زمین را  
 نغمه شکسته است مرغ سد نشین را  
 چهره کشائی نگار خانه چین را  
 خون سیاوش آب یسه چنین را  
 صوف شنای تور و زبانه سین را  
 چرخ چرا بگماشت عهد چنین را  
 دستخوش در دود و دماغ جان چنین را

خلق ترا جان فدا کنم که ندیدست  
 تیغ تو تا گوهر آب داد که شد  
 مهر شادمانی که عیب نیست  
 در حرکت بود همان کاکب تو دارد  
 لب چو پیام گفت سخنانی تو خنبد  
 گزین غمزه تو بود و قصد از آدم  
 از طبع نام و فعل با چشم خورشید  
 می بیند بهر جا که چشمش نام ابر بهاری  
 پایش نهی از روان سیرین تو باشد  
 تا خنجر نیست گوشت خنجر بارو  
 می بیند خود را گرفته بهشت از دست  
 خنجر چو دست برزگار بنارو  
 گم گشته سجده سوی که عیب نیست  
 دل چو گنبد و جسد ز دایع تو عاشق  
 از که دست سر را شکفت نباشد  
 و دولت و شرف از آن بی بود که فروم  
 خنجر به عاشق نگردد مطرب که گوید  
 سر بیای که بوی وزه تو دارد  
 از خنجر در دهن نه گفته فرویستم

گوشه ابروی دلکشای تو چین را  
 سجده آتش پرست مار معین را  
 پرورش خامه نکتای متین را  
 پاکر لا جورد گوی زین را  
 رخت بهر اقتدر لرزه دین را  
 سجده بودی قبول کلب طین را  
 ناشده گرد و عروس چرخ قرین را  
 یاری عاجز دست دست چین را  
 اندل تک ما چشم شکری را  
 تیغ تو نداشتد بال چرخ زین را  
 تاب تکل نهشت نقطه شین را  
 ملک سلیمان بود مشیر خین را  
 غره کند خاک در گم تو چین را  
 نغمه کند در نیام خنجرین را  
 قدر فزائی اگر عسلام کین را  
 در حرم روخت تو شمع یقین را  
 کیش بره بود ناله های حزین را  
 راه ندادم بدل ز سینه انین را  
 چرخ نداد و بهای در شین را

<p>تیغ ز باخم جهانستان بود آری خاطر نازک کسفن نگاه ندارد شوق شنائی تو کرد عارت پرشتم هم تو نگرای جهان منیض نائی گر قلم انورست جادوی بابل نغمه لب در شکن چنین که نغمه و عده شهادتیم بیاری دلانت کام ز منیض تو باد جان جهان را</p>	<p>تیغ کشت است حصنهای چهره من را که ز تارره تو غمشت و دهر من را می شناسم ز ناگزیره گزین را نامزد این قنار را سی زهر من را محبسده ام آره باست بهشت و دهر من را ککاک تو در طاس آری بوسه من را شاد و غایم دل بود در دهر من را نامزد است تو باد تیغ و گلین را</p>
--	---

در مدح امام علی موسی خاوری قدس تعالی عنه

<p>خوش آنکه دل بیا تو ز شک من شود زینم ز بس بیا و عقیق لب شک خیزد لای دیده یقین و آب لب تیا سوز و حلاوتش لب حیران خلد را خیز چشم است نه تواند سفید شد باشد بهان برگذرت ای نسیم مصر خیزد چه کرد و شور قیامت ز برگذر و در دل زفته عشق تیا نرا گذشتیم هر دل که زخمی صفت ترکان ببار شد ساقی سحر بریزد پیر کمال را</p>	<p>زلفت حسن بهار خطت یا حسن شود و حسن ز کاش و شمره کارن من شود پیرانی که محرم آن گلبدن شود کوثر اگر بپاشنی آن حسن شود در کشوری که یوسف دارد وطن شود چشمم اگر سفید تر از پیر من شود روزی که ترک غمزه او را بپزند شود این باده رخسارم خنجر تا کس شود چون شانه محرم من زلفت سخن شود تا این شمال که نه بهار خنجر شود</p>
---	--

<p>گمناشت و ست حادثه در باغ رودگار خوابم تن شکسته سپارم بارض طوس جان جهان امام امم محمدن کرم شاه با توئی که خسرو خاور غلام تست گمنا پیش ازین ز سپهر ستم مدار گر دو اگر مدح نگار تو خامه ام آنرا که شوق کعبه کویت زجا پرد فرواد هم بطره حور اشش افغان نکو کرده ام بنام تو دیوان عشق را</p>	<p>شاخی که آشیانه مرغ چمن شود گرد و چو خاک خاک در بوا احسن شود کز فیض خلق او همه عالم خشن شود بنود روا که تیسره مراد انجمن شود جان خربین خسته اسپر محسن شود هر نقطه بصفحه عنزال خشن شود هر قطره در آبله در عدن شود گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود تا حشر نام من نتواند کفن شود</p>
<p>قول عمل زشت و نیکو گریه قضا کرد الما سم اگر چه جگر افشاند عطا بود گر بار عمل پر سر جوفی ضعفا داد سلطان خمیوست که یار دکه زندوم هر شهید و شریکی بقیع کرد کشیدیم آمیختگی و شبت شراب و لب خمور تسلیم بیار خبر آرد و میندیش بسل شده تیغ تغافل نتوان بود گر گفت خود نسبت گفتار باداد</p>	<p>اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد خون دل اگر در قدم کرد بجا کرد ور نقد دخل در کف شستی فقر کرد اینجا نتوان لب چو جرس یاده در کرد باساتی قسمت نتوان چن چرا کرد از نهم نتوانست جدا در دو صفا کرد آن ذات غنی را نسر و خمیر سزا کرد او پریش اگر کرد با صبر و وفا کرد در کرد خود و تهمت کرد و بجا کرد</p>

نیز یکی حسدست یا شاگرد تن زن  
 خشکست لبم ساقی ترست کمالی  
 چون عهد تبان تو به باویر نیاید  
 ترا بد مشو آزرده اگر تو به شکستیم  
 از باده که می ترش شود این تقوی  
 مطرب چه شد آن ره که شردیم سرگیر  
 افسانه عشقت که در بزم گل و شمع  
 بینا لم دنگ از دم افسانه که گویم  
 صد شکر که بر سر من و این کعبه است  
 بار خودی اندک شوق بانه زده شدم  
 چشمش نگه بست لبش کوی زخم  
 آبش خورش از چشمه پائیده حضرت  
 خال و نقش دل بسیه چاه غم انداخت  
 آن بزم نیاگوش مرا گوشه نشین ساخت  
 درز نک نهان تیغ زبان بود چو طوطی  
 از فیض صبر و تسلیم برده کشایم  
 هر صوفی که شد خامه من بازه گراو  
 یک نقش بعیت که من کف ایجا  
 کلکم ز نو آغوشی آن لعل سخن گوی

سر یکی ناز است که بگرفت در با کرد  
 خواهم ز تو پیرامن ناموس قبا کرد  
 هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد  
 عیابی و توبه بر ندان چه وفا کرد  
 در کعبه توان طاعت میخانه تضاد کرد  
 غافل ز کفیم بخودی آن شسته ربا کرد  
 پروانه بخاموشی و بلبل بوا کرد  
 بادل شدگان یا رستم بشیه جفا کرد  
 آن طره که خون در جگر شک خطا کرد  
 سر وش که بیک جلوه مرا بعید با کرد  
 هر عقده که دل شد بنو که مژه واک کرد  
 جانی که مسجای لبش در تن ما کرد  
 این دانه مرا بسته صد دام ملا کرد  
 فکر خرم از لب مرا پشت و دتا کرد  
 آن آینه زخام مرا نغمه سدا کرد  
 ناقوس صحنه خانه با هنک صدا کرد  
 مشاطگی شا هر طبع شرا کرد  
 که دم قلم و موسی عمرانش عصا کرد  
 رهشگری صوفیه داران سا کرد



نی نی غلظم این اثر از وادی قدسیست  
در کالبد مرده و در جان چو مسیحا  
سلطان خراسان که رواق حرمش را  
این منزل جانست و تخیلی که سینا  
این محفل قدسیست که پروانگیش را  
گلزار سبک روحی خلقش به نسیم  
قدیل نخست از دل روح القدس است  
بار و ضه او خلد برین را که ثنا گفت  
هر موصیفش نه آموخت بشهباز  
تا مهر سلیمانی در غش بحمین نیست  
گر نیست گهر نجشی آن است سخا  
این گنج بگان دست که افشاند بگوید  
چون پرورشش ز قصاب عجب نیست  
یا ایستخنی لائق میخ تو ندارم  
که دست دم سرد خان با قدم من  
آهنگ شناخت که پندست مقامش  
بختش ای اگر پرده بدستان نسیم  
تشنه کنم این مصحح یکتا ز نظیری  
وزیرت من یک نشین نیست تباری

کز ساحت آن کعبه تنهای صفا کرد  
آن لب که زمین بوسی درگاه صفا کرد  
تقدیر نخبست ز زور رشید بنا کرد  
کز خاک درش چشم ملک کس ضیا کرد  
ارواح بعد عجز تمت از خدا کرد  
خاشاک بحیب و بغل باد صبا کرد  
معار ازل قبه قصرش چو بنا کرد  
با خاک برش مشک خطا را که بها کرد  
هر صوره ادسایه دولت بها کرد  
دل را ز بسد عریده باد بو هوا کرد  
کز خوست قرون در کف امید گدا کرد  
این مایه به بینید بدریا که خطا کرد  
بخشش اگر خنج و عاصم و صفا کرد  
میخ تو نیارد کسی آری بسزا کرد  
آن جوهر که با شمع فرو زنده صبا کرد  
توان بنی خامه بی برگ و فوا کرد  
شدقت دل پر شور را پرده صرا کرد  
میگو شمع و کاری نتوانم بسزا کرد  
مشتاق که اول آن جان می بجا کرد

<p>             زمین سنگ تمام شیشه ندانم چه صد کرد              جان را نتواند ز دلای تو جدا کرد              درگاه ترا کعبه صدق عرفا کرد              جذب تو دل یکپیتهم قبله نما کرد              با من نفس و خارش را سرگردا کرد              آسوده کسی کو سپر کوی تو جا کرد              از دور زمین بوس تو هر صبح تو آ کرد              دانی چه ضایع که بوی جسم فنا کرد              در حسرت کوی تو چپا دید و جا کرد              اقبال مرا هم ز عسلا مال شما کرد              یک سبب شکرانه بکوی تو ادا کرد              موسی سبیلان قرب تنای لقا کرد              دلت گیم از وسعت آمال حیا کرد              عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد              کوه غم دل کوه من گاه ربا کرد              رستم که انجام سخن رابدها کرد              بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد           </p>	<p>             مدو شتم و از سختی هجران بخرد شتم              که جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا شتم              تقدیر چو بسیرت گل دیر و حرم را              از سر و دهمان غار غم و رویت دارم              کزانی تو که شد از کف من و من دل را              از جانی تو و خاطرش از بول قیمت              خوشتر از گل را نه بلایم و نه غر و بخت              از حال خیزن آگهی و جان اسیرش              یکبار هم آوازه خود را بدرت خوان              آن که کرد در رخ زده بخور شید              پادشاه خیر بیان مدعی کن که توانم              معذورم اگر نیست شکیم جدایی              از مطلب دیگر آدم بسته زبانت              دانی که هجران عقده که در لطف تبارم              کو قوت کاهی که ره شکوه سپارم              چون برود حق و بهر نی نکته سر بیان              من خود چه مانا گویمت از صدق که نرود           </p>
ایضاً فی مدحه	
دست عیش را جام خیر نماید	دل شاد را هیچ ساغر نماید

و به پند بختل خزان رنگ زردی  
 چه نیزنگ سازیت محو بهارم  
 و گردقت آن شد که بلبیل زمستی  
 به شاغلگی باد و نور زمی آمد  
 تباب افکند سنبل و یاسمین را  
 دل بلبیل از شوق پرواز گیرد  
 سرودی بهستان دهد یاد قمری  
 ز تدا بهکس روی را شب خون  
 بهاران کی منع یا جوج سدا  
 گرفته چین را چنان آتش گل  
 کشد در چین غنچه بهر قطره آبی  
 ندیوزد از بس که دارد طراوت  
 خرابم نیزنگ سازی سوسن  
 نمایان شد از دهن تل برنگ  
 چنان لاله هر برده از کو بهاران  
 ولی نقص و انا بود این که دل را  
 کند خشک ایامش از سر و مری  
 چنین را که بدر شک کان بخشان  
 سحر خبا پیشه هر لحظه از تو

گل از صوف می شنوده ز نماید  
 بهر دم چین رنگ و بیکر نماید  
 گل و غنچه بالین و بستر نماید  
 ز نوشت آمد باغ زیور نماید  
 بعارض و وز دست سمنبر نماید  
 عروس چین بال معجز نماید  
 بدردی کشان لاله ساغر نماید  
 سلیمان گل عرص لشکر نماید  
 بهار را چو سبزه سکندر نماید  
 که هر برگ بال سمندر نماید  
 شهابی چو خون کبوتر نماید  
 بهار من اگر لاله احنگ نماید  
 گوهر ساحتی رنگ و بیکر نماید  
 که سیم رخ از قاف شهیر نماید  
 که پنداری از طور حنتگر نماید  
 پرستار وضع مکر نماید  
 اگر گلبنی خندد تر نماید  
 حندان بوته کیمیا گر نماید  
 بداغی هر اسبینه مجر نماید

بیاساقی از غیر تنبت دور بادا  
 بهر لبش کند شمر دانی مصافش  
 بگو آسمان را که باد در نو نشان  
 بدل جو که ستند ستیز و گریز  
 شد دین دنیا علی این سوگ  
 بدو خشتی اند بارگاه جلاش  
 ز پی قبسه نور سنجش که پیشش  
 چه نقصان رسد پای جهان او را  
 بود همچو تفت دریم ساحر موی  
 بنگ سلام از ره بی نیازی  
 نهیبش به بنگام دفع قلاول  
 سر در زیر از یکدگر راه و انجم  
 شهاب هر سرگاه خورشید خاور  
 تویی آنکه بنگام مسکین نوازی  
 کفم طلوع تازه در شانت نشا  
 در دشت اگر خامه لب تر نماید  
 روان جلال تو شان بزرگی  
 کند خاک خجلت به سجده خان را  
 نسیمی که خیزد گلگشت کویت

که با ما سپهر این روش سر نماید  
 در فتنه کمر آه دلاور نماید  
 سلوکی از نیگونه بهتر نماید  
 شکایت بدایه این داور نماید  
 که خاک درش دیده اتور نماید  
 که در دیده پایتختش اکبر نماید  
 کم از ره خورشید خاور نماید  
 ز سبقت که خصم با ختر نماید  
 تفت دم که خصم فتنه نگر نماید  
 که این پیش از دو گوهر نماید  
 زگر منع تاثیر خست نماید  
 خاک را جویج کبوتر نماید  
 چنین از سجودت منور نماید  
 کف کافیت خاک زار نماید  
 که بر صحنه چون موج گوهر نماید  
 تحکم به خضر و سکنر نماید  
 باین کاخ فیروزه منظر نماید  
 کف لبکه امین را که هر نماید  
 دماغ خرد را معطر نماید

گر از باغ حلق تو میده شمع  
مزاج هو را کتد عین آسا  
بخون دل کبک مرست غافل  
پروبال شاهین فردوز از هم  
بدرود دل نه فلک ز نهییش  
سپهر دغاگر خنکال قهرت  
عدوی تو ز آسودگی رخ بیند  
کمر بشکند محور آسمان را  
نماید بهر خشک و تر سبک بریش  
شهاب شهر یا را خرد و دشنایت  
ندارد دل عاشقان طاقت آن  
ندارم شنائی سزاوارت  
کشاید اگر بال شهباز شودم  
تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی  
همین از تو خواهد که یکبار و یکز  
نگوید که به پیش ازین با خیمیت

گذاری باین خاک انچه نماید  
بی طر زین مشک او فر نماید  
اگر لاله در کوه محض نماید  
چو حکمت اشارت به صحر نماید  
خم تیغیت آن دم که جوهر نماید  
چو موشی بچنگ غصه نماید  
بسرگزش کارشش پیر نماید  
اگر کوه جسم تو کس نماید  
گفت ابر را زار و مضط نماید  
چه حاصل بکمر محقر نماید  
که در سینه مهر تو مضمر نماید  
مگر و صفت شانت پیمبر نماید  
کم از صغوه این منفعت منظر نماید  
بچشم خرمین و تسلند نماید  
زین بونس درگاه چیدر نماید  
که آنکس به راه و مرگ نماید

## ایضا فی ماحض بنای امیر علیه السلام

گوشه نباتا بکشت نیم زبان را  
 دیگر صدق با بجه امید و بان را  
 شیرازه فروخته اوراق خزان را  
 خاکی بد بان ریز ملامت نگران را  
 وقتست که گردون بگذارد دوران را  
 تا صورت خر مهره دهد فلفله کار را  
 حیرت سبیل نور نظر شد و بان را  
 یکسر بکفت غول بهاد داده عیان را  
 بد نام کن از نسبت نوعی حیوان را  
 جاتنگ نمودند میان او کران را  
 عزل از عمل خود خرد قاعده ان را  
 بال و پیر این هیچ کسان بهدان را  
 بهیانه این شرم توان داد جهان را  
 رخساره شجاعت نسبی خیر جهان را  
 اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را  
 سرمایه بدانان نتوان کرد زیان را  
 از نکوت گل باز نماند و خان را  
 بنکه کیان داده فلک است کیان را

در زیر لب آواره شکستیم فغان را  
 شد سامعها چشمه سیاب کشاید  
 افتاد ز جمع آوری آشفته حرام  
 چون صبح اگر سینه دم سرو کشاید  
 دور شبی که روشش این آیه ارد  
 اکنون اثر تربیت و مهر برانست  
 زین کا و خرابی که درین مرقع خازند  
 بر خاسته زین شور زمین چند بجار  
 خجاست ده طبع دم از صورت شخصی  
 این تیره نهاده ان که درین اثره پند  
 کردند ز تحب بدید رسوم این شوم  
 سپهر غم خود و قوت پرواز گشت  
 بروند ز ما مفت و بها باز فروشد  
 یادست مرا این سخن از تجربه کاران  
 افسرده دلی بر خرد پیر چه آرد  
 پیر خردم گفت ازین کار کیش دست  
 این گلشنیان گرسنه از ما بهر جانند  
 دیو است و دعوت سلیمان اینی کو

در حیب خریدارها کرد گشت است  
 با سخت جگر خسته منتظر فرو بند  
 ناخن سحرش دل خود دارد که عمارت  
 خونابه مرز این همه آن به کشکی  
 بر طاق بلبندی قلم از دست نگیرد  
 من دست بدل داده به بیان خموشی  
 گاهی صبح نفس روزنه فیض به بند  
 کواشرف جز جمع کند مظهر خلق  
 کوهر بطلی آواز دهد وقت شوران  
 بر خود دستی کرده به برکت عجب  
 در کشور معنی توئی امروز رسد  
 بر علم چه نقصان اگر از جمل بماند  
 جز عرو و کبک از لب زنده زنده  
 تا خد و حد است پریشان بختی  
 رنجور حد چاره از خست ندارد  
 نبود عجبی از سنگ دیوانه گزیدن  
 معذور بود جاہل دیوانه که باشد  
 بگذارد بهم بادیه و بادیه گردان  
 طوطی بشکرمی تند و ترانج بحیفه

سودت بود آنکه که گشتی تخته دکان  
 دود نفس داغ گرفتست جهان را  
 دم لاله روبرو به صفای شیرین را  
 بند درگ تاک قلمت ره سیلان را  
 بازوی که تا میکشد این بخت کمان را  
 عشق آتیه از سینه بلب بخت فغان را  
 ز آهنگ سکان به نگذار و سپهر اندرا  
 انصاف مبدل نکند شیر و شان را  
 از نغمه جفران چه زیان آب و اندرا  
 گنده بغلی گشت کند خالیه دان را  
 از صورت زشتان چه بگم آینه گزین را  
 این مشت عوان زاده که عازد جهان را  
 از قهقهه فرق ست فراوان نشیان را  
 اینجا نفس است نباشد خفقان را  
 بسیار منتقن نتواند پزیران را  
 محقر بسیریش کشاید رگ جان را  
 او بدم خیالات بسی خواب که آنرا  
 در کعبه دل یاخته امین بان را  
 گر گشت فی کارجی کار است ثبات را

بلبل بگلستان برو آغوش کشاو  
 خرم نهیق است بارش و طبیعت  
 در صید که از آن کزنان نکند و شید  
 از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد  
 یا از اثر مدح شهنشاه عطا بخش  
 آن شاه که در صید معنی شایسته  
 سالار هدیه عروقه فتاحی گوی  
 ای و سپه جهان چیدر که کرده شش  
 چه ست از چو دست گیر این خورشید شایسته  
 سرخسب شیران مجسمه می نماید  
 معشوقش خود به جامه را تاب عینایی  
 خلقه شمرند و اندر تیر تیر می نواز  
 بر کوه کند ما به اگر به جانش  
 بر دارد اگر با کوشش دست نای  
 شمع کهن با طوقه را نشخ نماید  
 گر خاک درش سر می کند و پیراه  
 بجاده اگر محبت آن چو هلمه یار  
 بی نشاء رفیق نظر خاک ره او  
 خاکستر آن شمع که بر روضه آینه

در پیشه خود نیک چهل سینه میا ترا  
 بیچاره چه سازد که پیاموست زبا ترا  
 در غور و مور بر روز به خوان را  
 معنی پستان بی ملکوت ده پستان را  
 که سپهر آینه شبت طبله پر لوشن بان را  
 چنگال سجالی ترسد بر بیان را  
 او رنگ نشین ملکوت غرضت شان را  
 در کام بشیر نی جان کرده بان را  
 زده در بدن ابر که برق دمان را  
 ز شمش بصیفان چو تیر تیر آن را  
 بر گوشه نهاد ابلق دوران جولان را  
 رونق ملخ حرص دهد مریخ جان را  
 از آله ستاره دیت لاله نشان را  
 گردول دریاتاب تاب عطا شان را  
 جانی که کشاید لب اعجاز بیان را  
 خوارند شب از لوح قضا از زمان را  
 بی وزن تر از سر کشید کوه گران را  
 تعمیر نکر وند خرابت مغان را  
 شد نما گیه ساطره خیرات جسان را



ریزد بر جبرئیل بجز لاله مدحش  
شاه تا توئی آن بنده نوازی که غلام  
در پیش من از دولت اقبال تو گیتی  
تا و شده بر سر من دست حمایت  
مه کانه در یوزه اگر پیش تو دارد  
گر خلق تو پایانی بآن نامه نبخشند  
بیچاره نصیری چکند مرد تقیست  
آوازه بازوی عدد گیر تو از نیم  
روزیکه بناورد دهن بران قوی جنگ  
گیسوی ظفر تاب و دهر طره پرچم  
شمشیر بنیاد خیم ابروی پر از چین  
باز خیمه بر دگوش بتین چرم گوزنان  
از هم گلد خامرگ اندرین گردان  
فتح آید دست تانده دهر بوسه رکاب  
شاه با منم آن بنده دیرینه که نام  
امروزه فراموشیست که زین خا می عطار  
درش حجت این کوشش اقبال نه گرفت  
در دهر که با سحر بسیارست پیغم  
کرد دولت جادو فغان نمی دند

بلان این نفس گرم نگذار عینان را  
غیر از تو ندانسته نه همان فلان را  
خاک است که در کانه کخم قصیر مخان را  
بر تارک خورشید زخم خیر کیان را  
مقتاب شود و مرقم ناسور کتان را  
بیرون کند از باغ جهان سسم نثر انرا  
پلی گم شده در راه ولایتی تو کمان را  
ناخن کند از پنجه برون شیر زیان را  
پرواز دهد دست تو شا بهر یکمان را  
سرخاب عدد و غازه کشد پنجه آن را  
نخج سر بهماند مژده آفت جان را  
حلقوم در دمای بر آوازه دلمان را  
در هم شکند گزگران بر زبان را  
چرخ آید قربان شود آن دست عیان را  
چون شهرت خورشید گرفتست جهان را  
در یوزه کند فیض و بر دفع قران را  
آوازه بهیوده فرو شد مکان را  
بی آب کشت خامه من تیغ بیان را  
گیرم چه بکشت خامه ایچم از نشان را

از دولت حیات پند سودست زبایم  
چون صوفی شوریده درونی طرب آید  
هر جا که بر آید دم جان پر و کلکم  
در شوق انامل جو چسبید قلم من  
در تیره شب بپند شود راه نفس گم  
در سرمه این خاک سیه خفته خروشم  
سرخسبه حیوان کلام بیاسیست  
از طنطنه باد بهار نفس من  
مجنون تور و زکیه بصیرتی نجف بود  
بر تارک عزت گل تجربه پیش گفته  
آتش نهاد فلک افتاد ز رشک  
خصمانه حسد بر دبران ناز و تنعم  
القصه درین شبکه افتاده ام مژگو  
بر دوش دل عاجزی تاب تحمل  
خواهم که بگوئی تورا سدا ز غبارم  
دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم  
از رفعت شانم دوت تیر حوادث  
شمرم عدم ناطقه و شعله شوق  
لیکن چون کنم چنان نبود همه در غمت

تواند ادا کرد و دلم شکم زبان را  
گلبنامک صبریت کلمه سر و روان را  
در لایله کند چون نفس شک فشان را  
که راز رک خارا شمار و حرمان را  
با آنکه لجم شعله فروست فغان را  
دین زعفره شود بانه دین از زمان را  
دین آید این بخش گرفت جهان را  
چون غنچه کنون قیام تنگستان را  
دل سجده پر از ذوق ملکین و مکان را  
نشناخته پای شه قمر خار روان را  
در قبضه آوار گیم داد عثمان را  
بازوی قضای نرزه دشت کمان را  
مالیده بر خسار چو صندل ایقان را  
بر پشته ز بار غم خود کوه گران را  
پیرانه سرخوش کشتا بخت جوان را  
دانی تو که یارای بیان نیست زبان را  
گردن گشتی از پای در آورده نشان را  
ریزد عرق از ناصبه جان مان را  
در مرج شمایست دل شوریده بیان را

<p>شباب خرمین این گشته گشت دستی بدل نیک نوا شو ز قیامت بر جاویده بگذشته و بگذشته نیست چند آنکه درین کار که انواع مو قند تا ماه بردنایه اشراق ز نور شید در پیکر و الا گهران نور فراید</p>	<p>میدان غمت هیچ ندانسته که این را از خامه شدی چهره گشایه جهان را مانده کی هست بخواب گذران را از عالم ارواح بریزد سریان را تا هر دو در سر بر سر سلطان را از فیض تو لای تو آئینه جان را</p>
<p>زان پیش که فراز در پیچ خوان صبح چشم ستارگان همه از شوق می تر بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر بیت و عای شب بهدوت تا شود قرین در عسدر و در ملا گهرم اختر شریعت میز و نوا بصوت صریرم فروز و شریعت جاری ز نوک خامه هر چشمه یار فیض پای عروج فکر من بر نه آسمان ناگه سر و شمع تفیخ تو تسری قدس کای آفتاب را ای چرا دل فسرده در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض خواهد بر سر انچه خاطر پاکت اشارت کن</p>	<p>پیرچشم گشت و جیح علم کاویان صبح در ر بگذر از خسر و خا و در شان صبح رایم چو آفتاب ضمیرم بسان صبح اندیشه در کشیدن و درش کمان صبح در صدق و در صفا نفسم معنان صبح میشد بافتاب ضمیرم قران صبح راهی بیابانگ ناله من کاروان صبح عارهای مهت من استخوان صبح آمد بگویش هرش من چون اذان صبح افسر و گی ندید کسی در جهان صبح در حضرت تو بسته بخت میان صبح ای چاکر تو خسر و گیتی شان صبح</p>

گفته که آرزوی دل حرام کعبه است  
 آن در گهی که از پی در پیوزه شرف  
 آن قبه که گرد سرش چون کبودان  
 سیخ رواق روضه شیر خدا علی  
 آن عرش آشیانه که گلین سده اش  
 آن شاه شیر حمله که مالید در صفا  
 آن صفدری که لکه برق نهان او  
 آن بیدریغ بخش که بر خوان کمرت  
 کلکم چو صفت است سرخپوش کند  
 در روزگار اگر ببردیم برستی  
 چون ز روشنم از کشتن او بشنجان  
 نه بنچه گیر گشت نه مرم پذیرد  
 آن فیض گستری که ز افرونی نوال  
 تاوید از چرخ یقین تو بر توی  
 هر دم ز ننگدستی خویش ست سرکین  
 دایم غلامی تو نباشد نهفتن  
 خدام روضه تو کنندش اگر قبول  
 و در آن شکرست بفرما سپهر را  
 ایوان رفعت تو کجا مایع من کجا

مر

کاجر هشت سزا بود بر پریان صبح  
 از دوز کرده بوسه بالی بان صبح  
 پر میند همسای بلند آشیان صبح  
 که نسیم اوزره شده پریان صبح  
 صیقل زند بجهه آینه سان صبح  
 برخاک راه رو جهان مپوان صبح  
 پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح  
 پرورده نمک بودش استخوان صبح  
 ریزد از عشته ناخن شیر بیان صبح  
 با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح  
 ریزد ستاره از نفس هر کان صبح  
 تیغش گشته کافت برستوان صبح  
 بردست بست چشم فلک و کان صبح  
 شد در مشور سر فلک بنچه نان صبح  
 در کاشتن تو غنچه شود گلستان صبح  
 روشن بعالمی شده زار نهان صبح  
 گرد فقیه شمع را بر میان صبح  
 تا تیغ مهر باز کند از میان صبح  
 نتوان آسمان شدن از زردبان صبح

روشن شد این بانی لب می چکان صبح	با من می شبانه مدحت کشیده است
کالای دیده من خیزد کمان صبح	چون با هتای کافیه غیبت آبدار
نم گردد آفتاب در آئینه وان صبح	بر دارم استین اگر از دید شب چو شمع
کلبه انگ خوشنوا می می چکان صبح	شاهان منم که شور بعالم در افکند
روشن چراغ بشنوی از رشتان صبح	چون شمع خامه نفس آتشین کشد
خصمان در دهن تن را بستان صبح	در بند چون ترانه مدح تو سر کنم
بر دوش آسمان فلک طلیسان صبح	در شام خم چهره اگر بولای می دهم
پروانه چهره راغ تو آتش بجان صبح	افکنده از شد ار پروبال سوخته
بر می تراشم انیمه گوهر زکان صبح	نیز دی مهرت که با تیشه تسلیم
پیکان خامه بر بدون امتحان صبح	بنگر که چون نبالی هم به شست من
تن در نمی دهد بکشیدن کمان صبح	بازوی من قویست و گرد درین مهان
چند انگه بخور و بقیه هم برشان صبح	چون تیغ در صاف سخن بند تر شود
چون بنیه در دم چاک من بودان صبح	حلاج لفظ و معنیم انیک قباده است
خواباندا آسمان علم زرفشان صبح	بنید نشان چو خامه گوهر نشان من
خون هزار نفه پر در سنان صبح	اندیشه را چو خار هرگی بود و خیم
پیچیده بوسی نسترن بوستان صبح	در چرخ و تاب بنیل هر مصرع خرمین
هندوش در عاست عا در زبان صبح	اکنون بر آرد دست آلت استین دل
تا ابلق زمانه بود زیران صبح	تا همچو من کسی نشود بر سخن دوار
روشن زین من چو تو باداروان صبح	گلشن ز ابر دست تو بادار یا فر دل

ایضا فی مدح علیه السلام	
<p>زین ششدم چو بان نشانی و کشاد بر سدره روح قدسی من آستان کند جان بنیانه وارند از جسم خیره ریزد ز بطر قبال هاست سعادت ناسازگار نخب بر آشتی ندید خاکد کسند شکایت ایام مختصر حمید مبارک است بهشتی و سال سعدت است استی که قدر دانی پیش خرم و دمی که محمل امیدی شود پدید زبان نور غره دیده گریان شود ضربه عاجز نشود ز خصمی با عالم غنود کرد و گران کمان کشش ایام کینه توز از آگاهان زاده ای حسرت گفتد زشت فراغ نشینم از غم مجروح و خارش خوشه اندان شود و بشاخ طرب نغمه شاد و شکفتن نغمه شکر از سر کفر احمد و القنا راس ادب لطیف گر جوید دیده ام فلک مقام است</p>	<p>این هفت قلعه را چو بخاری هم یاد این و خمر را بهم بسر گوید کعبه غیر از میان پاکشد و افتد اتحاد تنگ هم چو استانی این باخته عاود نمودیده کام دل کند اندوه خیر یاد کوته شود فسانه هجران بافتد با چند التجای عین مرخص البعاد هیچ سعادت است مرا سعاد العباد مجنون ز غار بادیه چنید گل مراد چندان در زلف شب تیره باد پیچید بهم در پی فلک و فقر عناد پیچید ز درد ارقم دوران کهناد دل خون شین سر شکستیدن بروز یاد زلف صنم بدست و بدستی پیاد ریان شود در آب کرم گلشن مراد رطب اللسان بدر که آن کعبه رشاد المجد و القنا و لمن ملکت الفواد دست من است و دهن در عدل او</p>

<p>بر مان قدرت خفی و حجت علی          معارف صبر خود که ز فیض جو بود          مریم شود ز نکست او فکر یک جسم          وادی گرای است روان فاشده          سالک شد از هدایت او مانی نصیر          گلچین سده اش شرف اختر بلند          مستی کائنات ز سر خوش فیض او          باشد قضا بقبضه حکمش مطیع سر          یک جنبش از عتبات قیامت نیست او          موجی ز بی نیازی دریای قهر او          هر کس با ذریه سری همی کند          آنجا که آفتاب قیامت شود بلند          از بس داوود نگر دو عطا پذیر          در حشر هر صحیفه که آزاد نامه است          آن اشرف که از شرف بندگی بود          نقد من است در نظر بخردان سر          پسند چشم حیرت من خیرگی کند          من بنده را بنحیست اگر اعتماد است          تا چند جان بود بجهان پای در چل</p>	<p>نفس نبی علی دلی والی عباد          بنیان هستی در جهان را بود عباد          عیسی بود بحدت او طبع پاک زاد          محبت سری است او دل خالص لوداد          صوفی شد از ارادت او وصل المراد          تعلیم بندگان در پیش افسر قباد          شد جوهر نخست ز تعلیمش او ستاد          دارد دست در بر این فرمانش انقیاد          بادی که بر دینگی و بنیاد قوم عاد          طوفانگی که گرد بر آورد از یلاد          ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد          ذرات سبزه و چیده نیانید در عباد          جان را اگر نه خست کوشش بود مراد          آن نامه را بنود و بنوا نش استباد          دارم قدم تبارک نه طایم شداد          نقاد لطف او ختم کرد این نهاد          در کشوریکه سر مرفروشی کند زیاد          نگلین نیم که بر گرم تست اعتماد          تا کی کسی کمی کند از چرخ سر زیاد</p>
---	--

دنیا کجا پذیره کند چشم سیرین  
 خلقی عجب شمع دوران پدید کرد  
 این عهد رشت رنج پدر را تبرده نور  
 هر خم کشته اند حرفیان درو کند  
 ای خانه موشدار مباد از نفس زود  
 دیوار کاخ و بر بنایست ست پی  
 شاه با منم کینه گدائی ثنا گرت  
 در مندا پا و جاده دارد بصدق دل  
 بر جان خصم جابه تو ثعبان موسوی  
 در رحمت تو شکسته زبان را به سبیل  
 آنجا که رامی روشن من بر تو افکند  
 همستان من اگر شنو گوشت می می  
 بی اختیار میگذرد بر زبان او  
 در نامه حکایت من حسن القصص  
 از دل چو بروم نفس تشن من  
 شادی کنان ستاره کشد هر دغبل  
 زمین سنگ لاج قافیه فرسوده شد قلم  
 تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز  
 سر سبز پا و خانه حیت نگار تو

پس مانده ز خوان خیمیان باشد  
 بی تربیت گسته عنان عادم لعداد  
 امر فرور جهان رخ والد ندید داد  
 گندم نمیکند کسی از گشت جوصاد  
 آشفته وار طره خاموشیت مباد  
 آفرخ بختگان تن این شکسته لاد  
 کر کلک خسروانه زخم کوس انفراد  
 این دست عیسه دار بخرج تو اعتقاد  
 کلک من است نائب تیغ تو در جهاد  
 در حضرت تو بسته میان را با جهاد  
 افتد بیاع راج خورشید در کساد  
 تا یکجهان عبادت یکداستان عباد  
 بند و ترست ایله نعم با افاد  
 بر خاها انامل من فارس لحاد  
 حاسد بجای سوخته گوید که با احاد  
 گیرد و چو خوشنوائی من اشتهاد باد  
 بس کن خزین ترانه که خون میو مداد  
 بر قلما و نقش فرازد چو باد داد  
 یزمارک محبت تو باد انگل مراد



ایضاً فی مدحه علیه السلام

مشکینه زاره شب عینین لباس  
فی شب سواد چشم غزالان شن نگه  
فی طره مشک ساسانی مانع نسیم  
در پرده درخت از شب شکین بنزد لعل  
کام از قبیله شکرستان شکر شکن  
کردم تبار بکازش جان نفیس خود  
دیدم که نیست با کاشش شهد آشتی  
گفتم چه کرده اسم که قضا فلان مهانه نوا  
بر لب سبک گشته فخر از مدح گستری  
آشفته سر زلف بختش بانه کش شدم  
آند ز جوش شوق بختش در امی دل  
کسای ذات پیشانی تو صدوقه سیال  
بهر گرم عشق دلی که رخا سده او  
بر خاک خاکانان بلند استخوان  
با اعتماد زنده شعله شمشیر سپهرست  
از حکمت دین خامش محفل مست  
بر در گشای نایک عظام را عروج  
از رفتنش بجامع ابرکان هیچ قدر

آما بخواب من بی آشفتن جوی  
فی خواب سرمه نظر پاک حق شناس  
پچیده زو بفرخشان جهان عطاس  
شبهیکه بطور کرده از نور اقتباس  
و انعم از ان لب نیکستان کشیده کاس  
بر مقدش ز شوق زرم بوسه میرس  
کام امید بزمه کش آند ز جام ہیں  
گفتا که خورشید نه از طبع ناسپاس  
خامش نشسته در شامی امام ناس  
آو نغم کیت قلم را بر قطاس  
انداخته خردش درین دار گونه طاس  
یا صداء الحامد یا منتی الحدا س  
دریا و کان همیشه کند گوهر اقتباس  
افلاک را بنا صیبه سانی ست القاس  
بانو بهار خلق کریش صبا و باس  
با فطرت دقیق ز کالیش بلند آب  
بر سده اش محمد صبا ابرام را ماس  
وز طاعتش جمیع گیاهان بلند اس

بنهش اکارم سلاک لاسلوک  
 گل چنید از ریاض غمش دست کاچو  
 جانی که صولتش نصیبان بد کند  
 گر تکیه می نمود بقطب یقین او  
 ابرکش چو نایب راهی در کند  
 معموره مناقب مجد و علای اوست  
 باشد چو روزگار بام الکتابین  
 دنا خدش بی ادب به او میرود و سوز  
 آند ز جوش فیض گل خاک در گش  
 دارد ازین خجالت مرداب کن بنور  
 شام از فیض مدح سرایت کلک  
 لنگد چو مهنان فی خامه شود  
 آتش بجان حب توام زیدار کند  
 در زیرین نهاده قوی بنجه کلک  
 حاسد که شد بسلاک کمرای من خرف  
 با وحی منزلم چه بود اثر مدع  
 مع فسلم بنجه من خصم جان است  
 زاهر و کز خاک تیمم ترا کند  
 عرض کمال عیب بترکی بود حین

بر مقدمش مشاهد ایشا را سپاس  
 زرگرد و از تنامی کفش طبع چون نهاس  
 باشیر شززه بنجه زند مور بهراس  
 سرکشکی ز سنی نکستی نصیب آس  
 در مزرع جهان نکشد خوشه جورداس  
 کاخی که ره نیابدش از دهر التماس  
 مجموعه شناس از آسیب اندراس  
 مستکده ابرشروع اویان شود و جاس  
 در چشم خضر چشمه حیوان بالقباس  
 آب حیات در عرق شرم انقباس  
 فی میکند بناخن افکار بونواس  
 در اولین قدم فرس طبع بوفراس  
 از شمع خامه شمع بر طور اقباس  
 در درخت استوار تر از آسمان اسباس  
 ابله زند بیردین نینه پلاس  
 ابلیس در برابر نصی و رد قیاس  
 باد از رفیع رایت این محدلت اس  
 در جوی مصرعم چو توان کرد ز ناس  
 از بخردان نادره حج هنر شناس

<p>دستی ز دل بر آرد که صبح آرد مید          و بر لباس رومی روزست تا سپید          دارم امید آنکه بگیتی کند قضا</p>	<p>کو تا که کنشانه اوب را بد ارباب          پوشند تا بنگی شب نیگدون لباس          صبح امید دشمن جابست بدل جاپ</p>
<p>ایضاً فی مدح علیه السلام</p>	
<p>آن طایر قدسم که چک خون ز صغیرم          مرغان اولی الا جمعه گردن خروشان          غم گشته قدم حلقه زنجیر جنون است          کوه از اثر ناله من می رود از جای          غم نیست اگر پیر شدم عشق جرات          چون شاخ گوزن است قدخم شده اما          از راه برانم که تبو نسیق رفیقم          در صطفیه صدق و صفای صاف شایم          آنجا که پیام است صبا که گشت شوقم          در مرغ کابل که سبزه ان برق شایم          بلوح جهان چهره گشایست شایم          رام است غزالان معانی مستلیم          خون در دل صیاد کند لاغری صید          مستی مرا نیست در ناله خاری          شد شهرت جهم غاشیه بر دوش خولم</p>	<p>باورده و غم عشق سترشند خیرم          چون بال کشاید ز سر سدره صغیرم          در دولت عشقت جوان کلک بزم          بشنوخه هم آواز زبور رحمت ز فرم          رقصه فلک پیر یگلبانگ بزم          از پیشه اندیشه و مد فخره شایم          از بخت انجم که تحقیق خیرم          در زاویه فقر و فسا موج حصیرم          جاسیکه شام است و فاجوی عبیرم          بر فزع آتش جگر ان ابر بر طیرم          در آئینه هم روی نه نیست نظیرم          در عرصه شکاری زرد از ستریم          غم نیست اگر در نظر و هر حقیرم          پیاپی کش میگرد غم غم بدیم          صد شکر که در بندگی شاه شهیرم</p>

و بر تيه غلام ششم اين سروريم پس  
 ميگويم و دانم كه ره در ستم ادبست  
 بر بان ازل فيض اين منظر اول  
 سلطان قدر حيدر صدر كه ز جوش  
 يك ذره غبار ره اويم چه گفست  
 كل كم بد بيش شده آن روز كه جاري  
 گر سر دروانست مرا كلك شايخ  
 كو فكر و زباني كه سپارده مدش  
 ضيافت كوتاه ساغر آبي كه خوارم  
 پاسه كه ز قند بر كنشيد كه دارد  
 كوفتين چو تو مرا كه زنگين است  
 چون رايحه تمام شده مرا با و جاني  
 از روز استم تو لای كه خاص  
 منتظر نياستم كه از قافله افت  
 با آنكه خوارم بشود ز جهان كا  
 از قافله است ايام درين تيره شبستان  
 ز قافله است كه در بهشت صفها  
 در بهشت غلام تو خوشترين جهانيم

لالای ايسدم كه با فاق ايسم  
 نامي كه بود صفتل و زنگار خيم  
 ايمان من و دين من يادى پيرم  
 بگرفته بلندی سخن عرش سريرم  
 گرفت يكي در شرف از مهر ميرم  
 از غاشيه داران گوين است حيرم  
 از خجلت كوتاهى خود شاخ زيرم  
 دل بپيچم چون در تخميت بشيرم  
 فر ياد رسا گوشه چشمي كه فقيم  
 فردوس تولای تو فراعنه ميرم  
 شور و جهانست خروش هم دريم  
 از روز كه در ميكنده عشق تو پيرم  
 چون بهج بنوده است ز صدق بشيرم  
 توفيق تايشگري است پشيم  
 در كشاكش از خصم ايام شيرم  
 آن آئينه بودم كه گرفتند بغيرم  
 دانم كه بمنزل رسد راه خليم  
 پسند بخت غم ايام ايسم

دل فلک معنوی ست عقل دران	دلغ محبت بود خستد تابان او
اسجد عشق و لاست حکمت شراقیان	والی یونان بود طفلستان او
ماقه لیلی تن ست ناز رایش جری	نایب محزون دل ست سینه بیابان او
منت احسان دل بر سر چشم خورشید	ویده توان کرد ست از گهر کمال او
ککاب سلیمان دل شجره اندیشه نیست	می نرسد دیو را خاتم فرمان او
عشق غبارم گرفت پله قدم گران	خارق خسرو مرا شعله بیزان او
برق بلا برشت ابره باران عشق	دانه ماسوقه است از هم جان او
باختن دین دل فائده عاشق ست	سود و دوا عالم بود صاحب خیران او
جذبه دیوانگی گشته کشت افکنم	دل بطعیدن دهر باد بیابان او
تافته بر محلم بر تو صحرای عشق	برده شکیب از دل چشم غزالان او
عشق نیار و منت میج دلی در ضمیر	برده نگیرد بخود شعله عریان او
باد خزان را گذر در چمن عشق نیست	بوی و فامیدد از گل در میان او
پرده شناسان عشق را بخت زفته اند	دل چون سخن هر کند کیت زبان او
تا گل داغم دهر شقه دامن بیت	بلبل ز شکرم غره بدستان او
ویده کشا و بین خلد برین دل	یاد سنی قاشان سر و خیابان او
آنکه ز شادی برید جانم اندوزن	میج مبینا و غم خاطر شادان او
بالب او بسته ام محبت ایمان دل	از جگر کم میاد شود زنگدان او
را بطله با یکدگر بسته چو شیر و شکر	ویده گریان من بسته خندان او
سخت بهم در خورند ویده بد و در با	عجز فراوان من بار خضر او ان او

لاله سنان و فاست سیننه پردانم  
 عشوه بود میره و غمزه بود صباست  
 مرهم راحت ندید دانع دل با دوست  
 تا غم دوری شناخت تا و تو آن بهره  
 کرد با شفتگی و شب بستی هم  
 معجزه حسن است آشتی کفرو دنیا  
 طره نه تنها مراد ام بلای دل است  
 شهره شهرت کو خاطر سودا نیم  
 فصل بهار خط است خاطر دلوانه خوش  
 بوسه بخبر من بر لب لب لب شیرین سخن  
 ای بت چنان کسل با غم دل چون کنم  
 با تو ندارد اثر شیون غم ورنه دل  
 انجمن پیش بود عشق تو تا سینه را  
 از رخ زاهد نیم در دو جهان شمسار  
 قبله اسلام بیان دیر وغان هست  
 کشور آسودگی وادی آرا گوشت  
 اشب مشرب بود با همه مذمب کی  
 دهر یکام ارشود قابل اقبال نیست  
 کر نفر از د قدر فرق جهان مهر و ن

نور دل و دیده است گوی گریبان او  
 بنجر از دل گذشت ناوک و مگان او  
 صبح خبر هتیش از پر پیکان او  
 کرده شیران گذشت از پت پیران او  
 خاطر جمع مرا زلف پریشان او  
 هندوی خالش به بین لعل مسلمان او  
 هست چو من عالمی عبیر و سامان او  
 داده بر سوایم غمزه پنهان او  
 مایه شفتگی ست سبیل افشان او  
 مرغ شکر خواره ام در شکرستان او  
 بنجیه نگیر و بخود چاک گریبان او  
 سینه خراشیدنی بود در افغان او  
 شد دل آتش جگر مجره گردان او  
 هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او  
 دل به نیاز تمام کیر صنم خوان او  
 پنجه دستان بر دست ضعیفان او  
 در همه مذمب جد است پاک دمان او  
 به که نیارد کسی هزاره بد و ران او  
 هم رخصا بشکند قدر قدر خوان او

زود برینهارود خلعت خضرای چاک	در پی نیسان بود خشکی آبان او
چرخ سیه کانه است لب بندت کمر	از دل خود میخورد و مایه همان او
چون لبرای تن است روشنی آفرین	شمع بصیرت بس است شهر آفرین او
نامه قارون بخوان بر عنایت بدنا	مشت زری پیش نیست بایطیاری او
نفس فریاد مایه را سیم نزار و غنی	ز زخماید بدل عنصه اگر کان او
باو بنیب نکردم ز سر و دوش خبر	ز نیت افشار ز رز و نوق بالان او
پشت زدن بی لباس است تکیه بدو گین	گر بفلک سرگشته فست نیان او
دایه بمیرد هر پروش آفرینیت	ز هر طاهر چکد از سرستان او
منزل لعلی دهر کینه دیرینه است	یوسف ما پیش شد صفت برندان او
بزم محبت کجا ساز شکایت کجا	شمع رضایت مذی پرده یزدان او
وقت سماع دل پرده بهنجازن	تا نفس بکشد زنده بهستان او
بسیج نوا خوشتر از مدح شنیدن است	بوش بلوفان و پرانی بحرمان او
رهم فقر و فنا پیش رو اولی	جان و دل اتقیا بیدار فرمان او
حیدر عالی نصیب صدف غالی بقلب	ملک کشای برب حاکم سیدان او
راهنامه یقین داغ کش کفر و دین	ناصریه آرای دین نمره ایان او
دل به آینه در شمع کفش خضرا	جان سیما و دهر اول سنجده ان او
منزلش اناست بنقش ملالت است	هر چه حدیث شناست آینه درستان او
مالش شیران و دهر پنجه خصم گنش	آفت شیران بود پنجه بران او
خبر سران آشنند و حق عار شد	سجده که گردان تیغ بر افشان او

چون دل اهل فاجیح مقنن نام  
 دیده بنیاد کند در ده کلاش سواد  
 خنده دندان ناست از لب شیرین  
 صاعقه دشمن است با و کیش در نورد  
 خانه نمی مشکرم پیل تنی شیر دل  
 بی پسر و چهره دست لال رخ غم گسل  
 جنبش او عاریت موجه بها دهد  
 کوه فرازنده است پیکر پندیده اش  
 اوست معیه شگرف فوج طایان خاروس  
 غارت ترکانه زود جاده شوخ بدل  
 جستن او گرم تر یا نگه از دیده ما  
 دوا بی جای نهش عقل و شکیب را  
 دامن گلزار با نرم بریزد لیش  
 آیت نورست مان غره نور انیش  
 لیل خیل عرب محو دل افتاده اش  
 گشته تن لاله داغ از تن خون آورش  
 گلشن زیبا عیش از خوس خارست پاک  
 رنگ تن لعلش رونق یا قوت برد  
 ساخته باد صبا گرد و پیش را عبیر

کوی سراسیمه است در خم چکان او  
 نور بسینا و بد شمع شبستان او  
 زهر شگاف بقاست بنیه خفتان او  
 سیل خیال افکنست قطره یکران او  
 چشم غمزه ال چکل دانه جولان او  
 نامه سازد خیل بال گل افشان او  
 تاب رگ جان و بد طره پیمان او  
 ده چه خراشیده است چشم خرامان او  
 عرصه می میکند طوفان او  
 غمزه ترکانه زدگی به شمرگان او  
 رفتن او نرم تر با عرق از روان او  
 هوش او اضمح و چشم زبان او  
 قلعه کسار است سخت سلیمان او  
 آتش طورت مان طلعت خشان او  
 شاید ملک عجم را بله پایان او  
 کرده دل نافه خون موی چو قطران او  
 داغ سریش بود لاله نمسان او  
 لعل ز قیمت فکند کان بدختان او  
 رنجیده چون نقش پاغش و بیدان او



فیض رسان سرور عشق ز کایت لب بشفا عتکری گریک شاید سزد مرح تو ناگشته هست عقد کشتی لم ورد ملایک بود نامه اعمال من	قابل تعمیر نیست خاطر ویران او در غور احسان کست جرم بسامان او صفحه بدین برد زاده عمان او تا شده از صدق لایح تو عنبران او
---	--

## ایضائی مدره علییه السلام

ای نگاہت بصید دل بازی هر چه دل می پری بوشوه و ناز گرب غم کنم شراب بهشت بر فروزی ز باده چون به چین شمع رویت کند بحفل دل داده در مصامت شیر دلان کرده سویت روان طمیدن دل شمع سر در کشید چه در محفل در غمت دیده ام کف طلای صبر و ناز بخونین و تفت ست در پرچین از تو یاد گرفت از می حسن و شور عشق کند نقش بر هفت خال ران لبست در غمت ناله محراق سرش	قره با جملہ درستان بازی بی نیازان باز در بازی نکند با نگاہت ان بازی گل سوری به بوته بگدازی پرده سوزی و انجمن سازی تیغ بندی بغرّه عنازی نامه همراه رنگ پردازی مرخ اندر دوزی او قد افرازی با خیالت دل اشغابیازی دست و تیغی باستان بازی باده شوخی و شیشه طنازی جلوه مستی و غمره غمازی ضربه بستان که برده بازی شده بر من سموم اهواری
---	---

بدل اسایم ز غنچه تر  
 وقت آن شد که در زمانه حزین  
 وقت آن شد که از دهای تسلیم  
 وقت آن شد که در هیچ کند  
 هیچ تبار که مندر از هفت آونگ  
 آن که در عرصه سپیدیش  
 آسمانش کند سلخوری  
 کرده از میچه نوالش کسب  
 در تالشش بوشمیان دارد  
 میکند از نوای رحمت او  
 کند از نسیم او پرده لان  
 پیش تمسکین او عمان بکشد  
 روز محشر به پرده داری او  
 سرور را بالب تن اگر تو  
 خنک گردون کند فراموش تک  
 باغبان آسمان رود از جا  
 بهر خوان تو در تنور فلک  
 میکند خیل شب روان ترا  
 زخمه شیونم تغافل تست

مگر آبله بر آور اندازی  
 کج نمی آفر سخن سازی  
 کایانی علم بر افرازی  
 دل پر شور سینه پروازی  
 خامه را می دهد سرافرازی  
 کرده خضر آرزوی جانباری  
 آفتابش کند سرافرازی  
 نسر طائر بلند پروازی  
 مرغ روحم سر هم آوازی  
 خامه جبریل و سازی  
 نفسم پور مریم اعجازی  
 توسن عمر از سبک سازی  
 می نباید زمانه هم سازی  
 کرده روح القدس هم آوازی  
 چون بیدان نگا و اندازی  
 در مصافی که جمله آغازی  
 مهر و مهر است پیشه خبازی  
 قصب باقیاب بازی  
 میخروشم اگر تو نوازی

لب کشائی اگر به تحسینم چه کم از کیست کرم شودت چون تو گیری بهست تمامه حزین فکم واسطه نژاد تو کرد انوری بود اگر حسد یون مرغ آمین بر آسمان آید دل و دین در پناه عدل تو باد	دل سوزان بگوثرانه ازی گر جبال دلم به پروازی کلک معنی کج و انبازی صفحه به رنگ آک شیرازی ز نوای تو کوس مستازی چون تو گفت درو عیار قزازی بستم راست شیوه مستازی
---	---

در مدح حضرت امام احمد بن موسی کاظم رضی الله عنهما

ازین سرفرازی بیخ خاکبان والا گزفته سیر عقل دیده در از ابر کف به تشنه آب کافش قطبین ابلیس کینه اش از آتش املاک راز فیض لاییش به قدر شاه بنده سپهر و بادش نشین از ابر دست بهت از خیرت فیض زنگین گل همیشه بهار در خورشید دیباچه سعادت و محمود خورشید شاه چراغ احمد بن موسی کاظم است شاه تونی که اگر گفت به بادوی	کلمه گذشته از علم شاه کاه بیان منه زانکه زمانه دوران دل زمان وزر طاعت حق بدو ملت جاوید گران سعدین مابعد دولت مستور افزون افلاک راز خاک جنابش علمو شان منه بان روزای هر دو بهر مهر بان وزر شیخ جام فطرت او عقل سرگران یکتا در خزانه گنجور بحر دکان بسم الله صلیف شایان کونان در راه گروم کسب و چشم افزون باز گشت زار جهان فضل امتان
---	--

آگاهی تو از دل هر ذره با خبر  
 حکم تو هر چه که بگیتی گران رکاب  
 بیشتر از سبب بهیفت بود  
 هر روز مجلس تو بود و نشست خلد  
 آسوده تا ز بخت تو عالم ببرد  
 با بوی ناز تو در جهان خراب  
 روزی که نیاید شود از و کبک  
 اقبال همه آیت فتح و ظفر قرین  
 در هر کس که از این بیت بری  
 گیر در سهم شیر که از آن گران کوه  
 جانی که ریزد از غم تیغ تو برق کین  
 افتد ز بیم لیزه بگردان سلین  
 از یاد صدره تو که ریزد پلنگ لنگ  
 در چنگ سلوت تو چو مورار و شیر سر  
 آن که است گزینش خود ز سر بار تو  
 دست تو گشته است بر دالکی علم  
 هم راج از تو شد ز خورشید فلک  
 نادیده ز رخسار کعبه گوهر شمار تو  
 ای از ازل که کنه سوارانت آفتاب

دانای تو از لب هر ذره تر جان  
 حکم تو چون صباست بجایم کعبه  
 و سخن جلال تو بلند و آسمان  
 بر خوان به غره تو بود گنج بهشت خوان  
 کیش زویده می نرود و خوابان  
 بایست سدا شده را چو تو قهرمان  
 چون هیچ سر بر سر خیل و چشم روان  
 خور در رکاب تو من را فلک زیران  
 بکشاده بر بیم علمت بالی بر نیان  
 دزد و ز بیم تو کسان سپیده آسمان  
 روزی که خیر از دست خصم تو آسمان  
 که در سهم خون دل خسروان روان  
 ز یاد حمله تو کشد و ترسان زمان  
 در جنت حشمت تو کم از ناکیان کباران  
 ای پایه جلال تو بر دوش آسمان  
 در زرم خود درفش نبیست در شان  
 هم نفس با من از تو بدیدار و روان  
 ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان  
 وی تا ابد ز سر غلامانت آسمان

خواهم درین زمانه که از بنی فتوتی  
خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو  
در بحر عشق گشتی شوق مرا بود  
در بند یک اشارت از این خنجر تشنگی  
هر کج یتیم که جبهه بر آن پستان خنم  
دل را اگر ببرد تو و آدم من کیسر  
من پیش نیل شعله پستان خنم  
از نشاء و لای تو پا بر جان زخم  
نگذار در قتل و ال بر کینه دل سپر  
این شست خاک سوخته که کسیر دوست  
بیکانه نیب از نیم باز شاه دست  
گر طاعت مینائی اگر کین باخوشت  
دیر راه ناکه تو بود چاک سینه ام  
با چاکر فقیس خود را کن کین عالمی  
نزدیک شد ز شمع زبانه کشد بکام  
تا آخر مراد بود در گذر خنجر کین  
بر دشت سایه تا فکند ایر جبهه  
سر سبز باد خنجر بر و مند و و کنت  
ای دل لباس عاریتی از جهان نخواه

بسته است آسمان مگر کین بخردان  
ای پیش آستان تو خیم پست آسمان  
از پرده های دیده ایچوب باو بان  
بر و از اوج عزت و آزادی از جهان  
ای سجد بر بنجاک درت فرق فرودان  
ای زور و در میزای تو خنجر خنجران  
آورد به اسخاک درت آتش افغان  
آری ز عساکر گزیده است سرگران  
پسند در شکوه این تیره خاکدان  
نگذار تا که این خنجر بشود را کینان  
زادیم از زمانه سرخ عشق تو امان  
چو تو جان فخر از زلف و شاد کینان  
چون چشم عاشقان بر تو دل پستان  
که نیکو بخت است شاد است شخپان  
سکاکم که در قلمرو نفاقست مر زبان  
بستی ز نعل برآر با قبایل همنان  
از طرف باغ تا گذر باد و مرکان  
پایال برقی حاشه گشتن و افغان  
بر دوش با و نعت هفت آسمان نخواه

نامیده این بخت جگر ساخت صبر کن  
 دل میخراش و قوت نما و غذا بجوی  
 پروانه ناله آن شدن از گشتار بجوی  
 و شام هم بجبر با قند نیلی به بیکن  
 داری طبع کرد و در بکام دلت شود  
 خواهی قدم مبارک بر دستان نانی  
 پروانه وار بال بلبل بخت شست  
 از پر و کون شاد به زیبا می شست  
 در موج خیزه دشته چین بر صبر کن  
 خواهی که از غیب پوشش خمش نشین  
 بی چوایان از دهنه خود آن فرج بجوی  
 مهر و وفاز طینت سپهرین تنان بجوی  
 دیدار یار به بلبل طاعت تو کو  
 سوخت همم اگر بوز و رو سپس کن  
 در خیزه کنیزان بلا دست و پا فرن  
 از جاده های عالم فانی ز جامه و  
 بنفش خود سوار شو و بارگی بجوی  
 ترک تعلق اینست از راهزن کند  
 این نه صدف گوهر و وفا تهیست

درون تهنانه از فلک سفله نان بخور  
 لب تشنه باش و شوی از اینجای که از نخواست  
 بر شاخسار سفله نشین آشیان بخور  
 از صبح عبید حله کافور سان بخور  
 از دوست غیر کام دل و دشمنان بخور  
 سر را بدایم عشق زده بلبلان بخور  
 در بهر حیرت حله کن و پریان بخور  
 بگریزین قهرین خسروی قیوان بخور  
 گنج کین چرخ مبارک امان بخور  
 داری طمع که گوشتی نهایت زبان بخور  
 بی روی و دستان چرب با بستان بخور  
 رسم از دل محبت نامهربان بخور  
 گماشت ماتاب با یک کتان بخور  
 خورشید حشر اگر بدو سایمان بخور  
 در کام آرد ما خود را فتنی امان بخور  
 بشیر و ابرش فلکش زیر پان بخور  
 بر قطع فقر و اکسیر و گریه تان بخور  
 برگ سفر ز خود بشتان کاروان بخور  
 جنس و فاز جوهری آسمان بخور

و بنال جلوه های سراب جهان مرو  
 تماموسیان طبع کجا رو بحق کنند  
 در گلشن زمانه خربین نشان مجروح  
 بفکرش کف صوفیه و بشکر دوات را  
 ای پرتو جمال ترا منظر آفتاب  
 اول جبین خاک بر پشت غازه میکند  
 حرب از لال عشق تو از مهر میکشد  
 سر و تواسیه تا به حکیمان فکند  
 در حشرت زلال صال تو سوخته است  
 یک لاله برشته دل و مرغ دیده است  
 از جرق هنرزان تو یک پاسبان زحل  
 از قصر رفعت تو بود کمتر آسمان  
 تا بر رخت سپند بسوزد ز اختران  
 از شرم تیرگی نتواند سفید شد  
 گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان  
 بنجیدن رخ تو بنور شد احوالیت  
 حش خزان شود نهدگر به بندگی  
 در ملک خادمان لاف و فخر محفلت  
 نهان زلی بقلب دل و دین عالمی

دل پاسدار و دیده حشرت نشان مجروح  
 ناقوسیان تنگده بعد یک خوان مجروح  
 غرقای مغرب از نفس مایلان مجروح  
 زمین پیش بار خامه بدوش خبان مجروح  
 آینه دار حسن تو نیک اختر آفتاب  
 چون صبح میر آورد از خار آفتاب  
 صاف شراب من قوی ساغر آفتاب  
 افتاده از فراق تو بر لب آفتاب  
 تو چشمه حیا قی واسکندر آفتاب  
 از عارض تو بر فلک اختر آفتاب  
 درخیل چاکرین تو یک عهد آفتاب  
 وز زره با فروغ رخت کمتر آفتاب  
 برکت گرفته نده صفت مجروح آفتاب  
 در روزگار من تو چون شبنم آفتاب  
 خاقان ملک من توئی چاکر آفتاب  
 تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب  
 بر خاک در که تو رخ احمر آفتاب  
 باشد یکی غلام من کو منظر آفتاب  
 تا زده همیشه یک تنه پیش آفتاب

جایی که رای رشونت از رخ کشت نقاب  
 در وصف عارض تو چو گیرد بخت قلم  
 بر نقطه ز جامه روشن بیان تو  
 ز قلم به پیش خامه ترا عرضه کردیم  
 ای چشمه زلال که در اشتیاق تو  
 در ملک حسن باج نهد سایه ات بر او  
 در پیشگاه سده قصر جمال تو  
 گیرد رواج قرصه ناقص عیار او  
 چون جلوه تو پای نهد در رکاب ناز  
 کیسوی غمزمین چو بدوش بر افکنی  
 نقش هم میمند تو تا جلوه گر گشت  
 خوش حال غمزه مرد افکنش شود  
 تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است  
 تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت  
 از رای مستقیم تو صد طعنه میخورد  
 تا شد حریف طالع منصوب ساز تو  
 میسند پرده بر قد از تیره بختیم  
 از دولت تو سایه یال بهاشود  
 از لیش عذار نکو باد طره است

بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب  
 ز بزد فروز کلک شیا گستر آفتاب  
 در معنی ست گوهر و در پیکر آفتاب  
 از هر خط شعاع خورشید آفتاب  
 دارد ز هر حالت نیلوفر آفتاب  
 افلاس را اگر نکند محض آفتاب  
 چون جو گیان گشته بجا کستر آفتاب  
 نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب  
 آرد پی نیاز سر و افسر آفتاب  
 گیرد سواد موی تو در غنچه آفتاب  
 هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب  
 از ابر اگر بسیر نکند چو آفتاب  
 می پرورد بدین خود آذر آفتاب  
 پروانه دار سوخته یال بر آفتاب  
 پاگردند بر دین ز خط مهر آفتاب  
 نقش کساد باخته در شش آفتاب  
 ناگه درابر خط نکنی منم آفتاب  
 بر عرق عاشقان تو در محشر آفتاب  
 تا سایه را جمال نباشد در آفتاب



وله الفبا	
<p>هر چند که دنیا ستاره ماهی را پوشیده شعله است گیتی گرم را یا هست صبیق تو من در دوزخ یا انجم سلخ فلک است و صبح جهانم انصاف به یوان که چه بیم که بنالم من انجم و دل که ستم و هر چه و بیم هر که هر من رفتم ستم در صورت آباد نیز کجاست بود و نه بیم از هر فردی تر اگر باب سعاد و شد ایام و دواون صد پله نرود آلوده از حق مقامم من فرهم و اجرام و این چه خلقت باورند است بنایب تنافض و حاضر حق که در دکنه از کائنات ششم چه کشاید با چه برزاقی به کند ساقم تهیدست قدیرین چه کشادی بر پایی شورت تا به جاده ایمان گیر نکرد وین چه کشاید ریشه شسته شمشیر از تاج می کشاید شعله که فتنه مست</p>	<p>افتاده مرز و ورق هستی بنای من چشمه دینارم و نه دست سیاهی یا خورشید و نه نیمه هم یوسف بنای از فلک است جگر بنای دانه و کجای و عوی ز من و از فلک است فلک که ای دل آینه صورت دالم و کجای نه صورت اما بیت نه اندیشه جباری تا هست در انتظار جهان آفرینای ورنه نیم از روی شمر و قتل و ماری گره قتل خالکیم در ادرک بنای یکجا نه شود جمع سفیدی بنای در عهد من آگاه بود هر چه سخنای راشخ بزرگ سپهر شود سکه شای جان فتنه و عشق که کند دانه بنای هر کس به یقینیت در مغرور بنای بندیش از مقامی نکند قوت کای رستم نرسد که بسد بنین جایی تدبیر چه سازد بقضای ای الهی</p>

معنی بود در دستم و قریایم کو روک نیمه آید سپهری که باز هم بگوید بیکاسه هم روزی این گریه چنان سختی ز تو از صبر قوی آنچه مجلس پایان بود بوی تو در همه است ما را از قسمت ما که از چرخ این گداز	تاریخ جهان هست پر از قصه های اقبال تو خوش باد به صاحب طاری از زانی این تا جودان شسته کلاه خوشی ز تو از رویه من خیره انگار الهی ما و مجرور نه پذیرد تنهایی از پیش رو گم آن نیست زالی تو را
--	--

## وله ایضا

بنده ام مسکنست سحرای نیست سوز تیغ جفا سینه تا بزم و مانی سحر و شش و زبان تا توان نامه که می شنودی مهر عشقم و آینه مرا است و اف شهری عشق تو هر چه میباید جهان ای معانی آتش مرا بجنبید بلبل هست گاش سینه نکست سینه جگر ریشان ز سینه گدازش و کنار سینه خشتی استخوانی که در تن منی است بخت میر ملک صغیرم سخت	خاکم آفتاب و گیاهی نیست هر چه خواهر کند خدای نیست بند و مجرور ریای نیست بر منم آینه و شکران تو ای که هست افسوس آسیای نیست ملک است کفرین و ستای نیست که هست خاک شری بهای نیست طبع بیگانه آتش منی نیست زبان عشق من سحرای نیست که ملک نکته زای نیست سیر منقر از نوا الهای نیست در صراخ فلک صدای نیست
---	--

<p> بدر دادی سپای نیست  دل خراشیده نوای نیست  شکن قامت دوتای نیست  زرد میخانه صفای نیست  بر سر روزگار پای نیست  گفته از نفس پارسای نیست  بشت پا خورده گدای نیست  کوته از دست کبرای نیست  سایه پرورده نوای نیست  خارج از خط استوای نیست  نفتد کونین رونمای نیست  انتهای دی ابتدای نیست  اشتباه عمر باد پای نیست  جذبگی کار کربای نیست  عشق سرایه بهای نیست  قصه خلد سخن نبای نیست </p>	<p> ببینم چشم که و تا صد شوق  چرخ کاروان بنی ببری  شکن آموز زلف سرو قدان  صاف صدق و زلال مهر و وفا  ز آسمان بترسم بیک قامت  زبان ویا اگر بکام نیست  سر و دهم کشور آریان  برو افلاک اگر دهم دوزند  صبح گردن فراز در میدان  حرکات مثل و مانل  هست من اگر کشاید روی  در سلوک آسمان بهیم نیست  عصه و هر را پیاده نیم  یک پرگاه در بباط نیست  نیست نقصان مرا خرب از برگ  برنتا بدست را بی آثارم </p>
---	---

ولله الیها

<p> از دوزخ ریخته ست دلم طرح لاله زار  منت پذیر نیستم از خلق روزگار  بازگشت مرا می سپنجی نشد دیوار </p>	<p> چشم کشوده است در فیض طربهار  منت خدا ایراکه بعون غنائش  نچاه ساله هستی یاد رکاب </p>
---	--

مشت استخوان جسم قنار از بندگی  
 مستقیمانه کام زدم چون خوردن  
 گر حلقه بزل و سهند سپهر بود  
 این سامی روزگار عیال سهند من  
 مکران همت ست بر بیه کار بمان  
 تکلیفین بخود کزاف چو کشتی نبسته ام  
 تنهاده ام بعد در دغالی کسی قدم  
 ننگنده ام مبره و نقش کسی دوش  
 مردون منی نیم از نسیم بجز  
 نگرفته ام روست مسیح و خضر قدح  
 بهست بدان سرست که خر که برین  
 در کودکی که بود و لم مائل هسته  
 هر مصرع زلف را و لفریب  
 حسن بلاغت و نمک گفتگوی من  
 صوفی بجا نفاه سرانید گفته ام  
 و شرق و غرب شسته فکر تم وید  
 هر صفح را زینبل در بیان چو چین  
 میگفت ادیب عقل که با شعر خوک  
 فکری که هست قائم عرش معرفت

هرگز بدوش خلق نکردم چو مرده بار  
 بودم اگر سپا ده و گری تا ختم سوار  
 پایا نکردم ام بر کاس کس استوار  
 حتی نیمه چم بغیرت مردانه افتخار  
 بر یاد پای اعظم خودم چون فلک سوار  
 قطری بود چو کوه مرالست گرد قار  
 نشکسته ام ز جام و سفال کسی خمار  
 نکردم ام بکاخ و سپنج کسی قرار  
 ممنون قطره نیم از بار تو بهار  
 نشکسته ز گرد و نه خورشید و نه بار  
 از تنگنا و غیره این خلیفه جبار  
 جو شید ذوق شعر و طبع گهر شمار  
 هر نقطه ام بشوخی خال خدا یار  
 شوری فکند در دل عشاق متبهار  
 طرب بساز بزم ز شعرم کشید تار  
 عالم گرفت لعل این تیغ آبدار  
 مرغوله ریز خامه من بخت و کنار  
 ترسم فرو برو سر کلک ترا بچار  
 نطقی که کرده دج قدس نغمه اش شمار

در بحر نظم که خرف اهلان پرست  
 بگر بست شکر کار و نظر بپوش  
 اول بپوش خریف که می بایست شدن  
 ز نهنگ گذشته ترسید و گیت کتم  
 آگه که گزیده که گزارد که همسر  
 افزون کوش و صلحت کار و بپوش  
 سگ نقش که آنچه بود می گوشت من  
 لیکن کیفیت سود و زیان زمانه  
 شاید رسد یا بل و لی گفتگوی من  
 از نقش کم زمان چه زیان پاکیزه  
 جوقی سینه زبان تهنی خنجر چون مستم  
 بازار گرمی خرف این گروه را  
 شعرش خوان که مشت کلنجی فرات  
 سستی مشایه که کشانید چون  
 خامست و بی طراوت و بیغریزی  
 دیاه خاطر اند بالفاظ پاره  
 وان نکته ات که رزق کمی گیر و از هنر  
 اما گریخت که بران جنت است  
 و نران از تنیز باله ان رزق نیست

حیف است و خریف بی فصل و عیب  
 از گلشنی که دیره خواشیده بپوش  
 و انگه بر این صید بدان گیر و بار  
 ای و رکت ز راه سحر و شکار  
 از نایب قیاس بهانه چرخ سحر کار  
 زمین بیشتر ستم بدل به جان ایدار  
 آیات حکمت است سحر اوار گوشتدار  
 سنجیده ایم هر دو و بپوش  
 کینه دیتی خرابی شش این چاه صفا  
 کمی همسر من اند خدایان بدکار  
 مشت زنج زمانه سنج تا بکار  
 عمارت مانند چه وزن به بپوش  
 نقش گو که نامر قلبیست کم عیار  
 جولا نه تنیده لگه تار که و غار  
 فالیز بهمن آور و انگونه میوه بار  
 سنج بند از بد و دشت شان در جگر بخار  
 روشن بود و جگر به کاران روزگار  
 رزق دور و ز راه به بپوش  
 مارا همین بخور و خون دست کار

پانچ چو داوش خروم اونی باو گفت  
 وادم عثمان بطیع اگر بول اگر خون  
 تا این زمان که خنر بچاه در گذشت  
 طالع کی که بر فزانی بیچاره زنده بود  
 یکسر زودم از قلم دست ششم  
 کاهن خن ز کاکس من اقا دوشکر  
 تا قریب سی هزار از شمار دقت رسید  
 معنی خشتی که بود و سبب بر شکوه  
 سنجیدگی چنان که ز لایب شنید و گوش  
 پیرایه قبول و صفای نفس هم  
 شیرینده نسبت گهرهای آگهون  
 از ششم نمونگی که شان نیم نشانند  
 گاهای دیگر بجا و آیین بدگان رسم  
 است گذاره ایم چون جوج از قفای هم  
 اکنون نموده است بلی ذوق گفتند  
 هاشم خن که نامه بیایان باند  
 نه پندی لای بخرد هوشیار  
 فرینده دیو بیست زربین پرند  
 سحر یا بگردی پرستان او

میدان ز قست گوی خن زین باقدار  
 را خنم کیت خام اگر سبب اگر گستر  
 دارم بنان و خامه میان لعل نی سوا  
 از شاعران کند شعور و ستم شعار  
 انصاف و ادم از رقم کسروی مدار  
 وادم نفس هر است غزال خن شکار  
 صفت زبانه نوشیتیم یادگار  
 نفوس بجز علی که بود و منج پر شمار  
 بی اختیار دل کشدش در بر و کنار  
 طالع اشارت و نک ما شقی بکار  
 پرورده نیست نمنا سبب آبدار  
 خورشید خورش را زده بر تیغ کوهها  
 مادر گذر که و سخن باست پایدار  
 در کار و ان ماقدر چی نیست استوار  
 کوتاهی ازین و کم از آفریدگار  
 وقتت خامه افکند سبت عرشه دار  
 به جساد و بی نیرنگی روزگار  
 سید بل نگار است سیمین عذار  
 که کرد دست بازوی استم نزار

فراغت نه خنپی در ایوان او  
 چه بالین و بستر که آن کرده  
 بانس سرای سپنجی پیچ  
 نسیازی بمر سپر دورنگ  
 کمیکش که نیست بس کینه توز  
 گرفته است چالاک زش از جملین  
 دیده است در ع نریان بر  
 زره کرده چسرم هنر یان پیر  
 فشره کرده گوری زهرام گور  
 بزین مطرب آن نامی عیسی نفس  
 بخون از من این طنم سنجیده مخز  
 بدو آرد آن شادی آور قدح  
 گر آن کشته برودش من زندگی  
 بعدی درین بنفخه انم اسیر  
 درین سجن اندو بگین بقیرین  
 چه پویم ره شکوه بیکران  
 کجا تاب و این سینه شعله خیز  
 حزن از نوا می پریشان تو  
 پیشکن کنون زخمه سیه خمار

که سیلست وارگانش ناستوار  
 که ابرست و بام تو سوراخ دار  
 که ناپا یار است دلی اعتبار  
 نسیازی باین مهره کم عیار  
 جگر دور تیر است غافل شکار  
 نگنند بهت بر خاک سام سوار  
 دیده است شیران شیران هزار  
 گره کرده بازوی مردان کار  
 کشتن کرده خشتان اسفند یار  
 بده ساقی آن جام دشمن چار  
 که از حسن کیتی بر آیم دمار  
 که دگریم از گردش روزگار  
 شکسته است پشتم درین زیر بار  
 بپیری درین ششدم سوگوار  
 درین کاخ سیما بگون بقیر  
 چگونیم ز حسد بمان یار و یار  
 کجا خواب و این چشم از شمار  
 دل غنچه خوسته را شک هزار  
 که نازک بود تار و کفت عرشه دار

## در طرح امام مهدی رضی الله عنه

در صبح عارض از خط مشکین نقاب کیش	این سر مه را چشم ترا قتاب کیش
از عیشه خوان ستم طاقت بجاک ریز	خنجر ترک غمزه برا فراسیاب کیش
عالم الف کشیده کشیده باز تست	تیغ کز شمشیر بر به چو آفتاب کیش
بر ابد نمازی ره تقوی در نیست	سجاده و درع بشط باده آب کیش
تا چند بار غم دوسه زلال گران گیر	تا کی حدیث جم دوسه جام شراب کیش
در تپا خوشی تن نتوان زیستن می	دست از خود می شو نفی چو چاب کیش
زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود	مطرب بیا در خمر تبار در باب کیش
زان پیشتر که چهره ز اشک خوان کنم	ساقی مرا بنج دوسه جام شراب کیش
غرق غرق چنین رخ ناز آفرین چرات	جانا ترا که گفت که از گل کلاب کیش
ای چنین دست فتنه بلندست خویش را	زیر لوی خسرو عالیجناب کیش
مهدی بگوید از شرف نام نایش	طغرای محمد بر برق آفتاب کیش
صهبای ذکر و دست خروشد خرمین	آتش شوا از جگر نفس شعله تاب کیش
دلدار در دست که از دیده غائب است	عرض خیال ز باره با ط خطاب کیش
ای مهر جانم روز ترا از حجاب ابر	عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کیش
گرد و کثمه از کف تعلین خویش ریز	این توتیا چشم سفید رکاب کیش
بی پروه حسن شاه شرع آشکار کن	یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کیش
طرح عمارتی بجهان خراب ریز	دست زمانه از ستم بجهاب کیش
هنگام داور نیست کمون الی ههرا	گیسویشان بجهان احتساب کیش



با بکین برآنده عمریت روزگار  
 هم تیغ قهر بر سر خشم غنودن  
 گرد از سم میمند برانگیر در شرف  
 زین سمرق چشم نظر انرا کجیل کن  
 خالی نماند اسلحه و اسلحه از ستم  
 هم تیغ کین بگیر بر ارم جنگ جو  
 بتخانه در مدینه اسلام کی رسد  
 گرد و خجالت از رخ ما عاصیان  
 تا در چین این سرو فرزند نهست  
 چشمش نشد از دولت ویدار و مجرم  
 بی ناوک پیدا تو آسایش دل نیست  
 فریاد که از شک بلب ناله شکستند  
 ویرینه شد و تازه بود رسته کلک  
 امیر مسلم به بی خاشاکه من شد  
 دو ششم فدائی سحر مرغ شایک  
 کز خانه عذر کل و گنار بیار  
 لب را به شایک سحر شاه نو آید  
 سلطان جهان هر برین مادی هم  
 ای پرده نشین دل جان برده شد

این انتقام از فلک کج حساب کش  
 هم بیکر عدو و تخم چ و تاب کش  
 در دیده سپهر معلی جناب کش  
 گلگدنه طرب بر رخ شیخ و شایک کش  
 خط مسی جهان شراب کش  
 هم از کینا زهره چنگی بر آب کش  
 لالت دلی برآره پیر عتاب کش  
 خط جیحی نیست عمل ماه و آب کش  
 چیزی که بدل نگذر و اندوه نهست  
 پدید آمد که آینه ز صاحب نظر نهست  
 تیر تو نگرد و تن عاشق رنگ نهست  
 و ز قافله عشق جبین بسته نهست  
 چند آنکه کمر ببال شود با ده نهست  
 این همیشه که میدان بر زبان نهست  
 برگوش زو این نموده که آسایش نهست  
 تا ابر بهار قلعت را از قضا نهست  
 کین با نده از غیب شایک و نهست  
 که جان بر پیش چشم جهانی نگرد نهست  
 این مطلع فرخنده مراد و نهست

تا دیده ز دل نیم قدم ره نیست  
محموم میل دیده امپند جهان را  
بی روتیو ز دیده بود هزار نگاهم  
از به پاسته شنی عهد تو ترسم که نماند  
از به پست مردان است آبتن و کسیت  
افسر سر دولت بدخواه تو تفت  
کو کو که بر حم فضل ترا شا بد عسیت  
گشت از اثر عدل تو کار و جهان  
دست قدر ام و زبان قیفنه تفتیت  
بریت قضا قضا و کو که هست کایت  
کو تا که ازین گشته و من کرد و آرد  
آن آئینه اندام که در جلوه گر بها  
آن از بخروشنده که در قطره زودنها  
آه که فضل و شیر دل و دشت نورست  
با سون بخل و مال و رخ و صبح جبینست  
تر دست نفوس با عطا و سحر است  
بر قنیت یک پیر اگر درنگ و باز  
در جلوه گری و انکس شیوه لیلی است  
یارب که شود روشنی دیده حزین را

از برده بر آ چشم جهانی نگراست  
ای آنکه حریت دل و شن گهر است  
بی وصل تو جان بر تن من بار گراست  
اندرک رگ تلخی که در باروی نیست  
گر حامل حسرت و گرا در کمانست  
اخر بدل تیر و خشم تو سناست  
ماور بشکم خشم ترا مرثیه خوانست  
گریح و خجی هست ز بقیع تباست  
پشت ظفر ام و ز بران پشت کمانست  
آن پس سبک فدا و ایر سبک گراست  
فرخنده سمند تو که چون یل و دستانست  
خاک قدش بر مرصاحب نظر است  
طوفان شرم با دلت برق عنایت  
خارا شکون کوه تن و پیل تو نیست  
سندان سهم و شکین و جم بار یک نیست  
چاکبک دم و خشک پی و آئینه نیست  
ابریت گرا نماید اگر قطره زناست  
در گرم روی فکرت عالی خبر نیست  
عهد تو که آسایش کو نین در است

بلبل نکشد باز سداغ گل و گلشن  
 مستانه اگر نکته سراسیم عجیب نیست  
 گلزار نگر و دوتی از ناله بلبل  
 پیانه مستان توبی باده مبادا  
 نه خامه دارد سرخوشنوا  
 بیا مطرب اشب ره تازه سر کن  
 شکستند عهد وفاد و ستاران  
 خوش صبح گل و خوش طرز مستان  
 غباری که بر خیزد از کوی حرمان  
 ز تاثیر غمهای آتش عذاران  
 و در ارمغان کلاک معنی نگارم  
 نشسته است بر تخت یونان ظرت  
 امام احمد صاحب عصر مهدی  
 فلک کرده هر صبح با کاسه مهر  
 درین خاکدان بر سر افتادگان با  
 در اندیشه چون بگذرد پای کوش  
 ز تشریف ابرکش در بهاران  
 ز گرد دشت پیاسمندش  
 گه پویه مجنون بصحرا نوردی

آه از سر کوی تو که بی نام و نشانست  
 کی ساعه عشق تو کم از طیل کمر نیست  
 پیوسته شنای تو مرا و روزه بانست  
 تا غنچه درین باغ ز خونابه کشاست  
 کهن بلبل آهنگ و ستاره رانی  
 ملولیم از رندی و پارسائی  
 همین غم بود غم درست آشنائی  
 بست از جلفان چون چو چالی  
 بچشم امیدم کند تو تپائی  
 کند کوزه کا میه که پیائی  
 بصورت طرازان پند و حقائی  
 فراطون دانش بجاقان ستائی  
 که نامش علم شد بیشکل کشائی  
 ز دربار و روی کشانش گدائی  
 کند سایه صموده او بهائی  
 سخن آید از خامه بیرون حنائی  
 کند شاه غنچه گلگون ثنائی  
 بر دیده مهر و نه روشنائی  
 گه جلوه لیلی بشیرین ادائی

مانگا و زینما وی که از چستی آن  
 حسد یو ابله و ز سخی آن کلیم  
 به بابل چه نسبت نو اسبیم  
 ز خورشید تابان داغ دل من  
 یو صفت فرومانده خوان غلام  
 افکاشش جبت میزد چار تو بت  
 شکم چرخ دزد و کمر کوه باز  
 جدائی از خاک در ثنیت کن  
 بزم چون صدق پیش فیض تو باز  
 نباشد پدر تو گراستنادل  
 مرا عشق سرکش زنده شعور دل  
 بوحضرت که اندیشه کوتاه از دست  
 که در کلبه ام نیست نقش تعلق  
 نگردد و بهم آشنایان حاش الله  
 منم زنده و مطلق چه کفر و چه ایمان  
 که نگر بود گوشه چشمی از تو  
 طمع نیست یک جز اینا می دهم  
 مروطان را ندان نمی آید از خس  
 نگردد به بیگانگان آشنادل

فرومانده گردون ز بدیت و پائی  
 که کلام علم شد بجز نمائی  
 منم شهری عشق و ادوستائی  
 بود بزم افلاک را روشنائی  
 که بار آرد اندیشه حیرت فزائی  
 بنام تو کوس مضطر لوائی  
 کست در شکوه تو تیغ آنائی  
 که ز دیده ام جندیر کمر بائی  
 ز یاد گفت قطره دایم کدائی  
 میان تن و جان مباد آشنائی  
 مرادی ندانم ریخت سرائی  
 بجا بهت که باشد جلال خدائی  
 کند مپای خنک من بر پائی  
 خراباتی زنده حرف ریائی  
 منم مست جام می کبر یائی  
 کین نکته ملک من بود علائی  
 نمی آید از رهنرزان رهنمائی  
 ز دریا دلاان آید این ناخدائی  
 غریبم دین شهر چون روستائی

<p>نظم من بود منت حکم ساران          بجنب درم شایسته پادشاه بود          نغمه زین نامه سرگین که وقت و شفا          زبان در کثر از حد سخن زنت پیران          پیر شهر جویت چسبکین نواری          سخن نام نیکو بگیتی سرگشته</p>	<p>شکست استخوان بر سر بیانی          که گریست و زاری سالی سالی          نفس با تبا تیره آشنای          درین پیره عیبت خارج لاری          نشان آستان عبادت روانی          عالم دست یقینت کشید کشتانی</p>
--	---

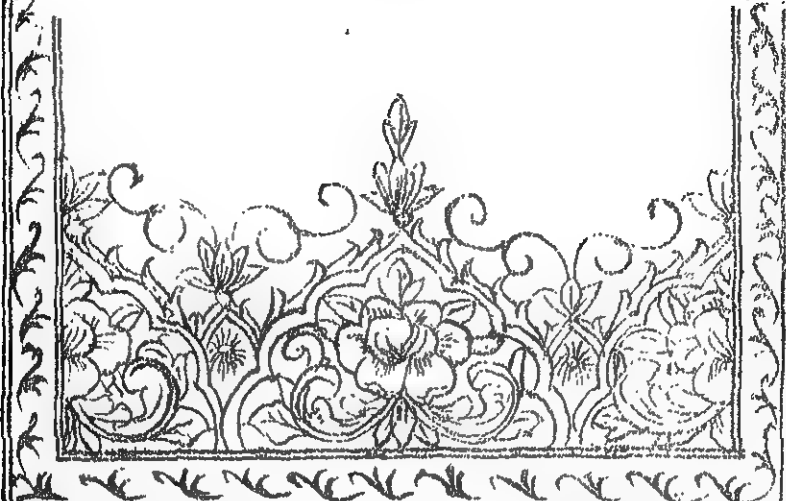
اوله ایضا در جوابی که قصید در وقتش گفته بود

<p>اسیر به طبع تو افتخار سخن          از نغم جو بسیار خامه تو          جز بدادست که رشته نفیست          کند از خط و خال خامه تو          از دوا تو عنبر آگین است          بسرا نگشت خامه بکشتی          گوهر جبه طبع شاداب است          تیرگی داشت در زمانه و چرخ          از تو امروز قسط دانائی          پر تو التفات هست تو          نقطه انتی سبب خامه تو          رفته است نو بهار گلشن نفی</p>	<p>قلبت اثر چه بکار سخن          تازه روی گشت بهار سخن          نشکند باده خمار سخن          دل ربانیدگی هزار سخن          شکن در لعل تابدار سخن          گریه گرفت در بکار سخن          آرد آساید بروی کار سخن          روز و انا و روزگار سخن          کامل افتاد چون عیار سخن          روشنی بخش روزگار سخن          آفتابیت در کنار سخن          قلعت سحر و جویبار سخن</p>
--	--

خوش حلقه پسران شاخسار سخن	از نوای سینه تو در شوز بند
عند لیان نو بهار سخن	از تو دستت اسرار می آموزند
چو این تو بنیو دستم سوار سخن	سبقت از دستت بر سر سجاد
سکه بر کمال العیار سخن	تو زدن نشین ترا از تو است
گوهر از جبهه بیکار سخن	تا عجیب و کنار من گوی
خط و نشانال سخن عجز از سخن	دل ز دستم بچین بسنی بود
خروده چنان خود نشان سخن	پیکر منم در عوین اگر نه کن





	
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	
<p>ای نام تو زینیت زبانه تا دام کشاده چین زلفت در رقص بود بگردشمت در وصف کمال کبریایت مقدمه توئی از سلوک عالم کبکشی نقاب تا برآیند</p>	<p>حمد تو طراز دستا نه افتاده خراب آشیانه خالوس خیال آسمانه ایکم شده کلک نکته دانه شوق تو دلیس کار وانه از قالب جسم تیره جانها</p>
<p>خاموش حشرین که برتابد افسانه عشق رازبانه</p>	
<p>درین دریا بی پایان طین فاش و افزا مگر این بحر بی پایان چو لبت رؤل گردد ز راه فیض نتوان بدیده امید پوشیدنا</p>	<p>دل افکنیم بسم الله مجربها و شربها که دارد در جگر دریای آتش هر صفت که باشد کاروان مصرعوی سپهرین کالا</p>



<p>نکو نامان سرشوریده دارم بنگار نیاسودم بپرستی نیا شغفم بخری تهدید ستم از سو و زیان با چه سپری رو نیا نفعی دارم ز عجبی شستی دارم ترا شد از دل سنگین من تخته را آذر بتمت بوالهوس بر خورشید می نهد سرم از خشک مغزهای من سو و سیکر</p>	<p>خیر آستان من در یک کشتی دارم بنگار بیک طاعت بگردم چه ترسیده در درین بازار قلاشوی و دیوار بزم من دنیا با چه بیامان بتم سلطان بزم ارکان بستان فرود و ابرشته را ز موج پانچ ویرا تو که دانه عشق باشد بر چرخه پیران ما در به سستی گریه بستان می بستم گردن دنیا</p>
<p>با نسون لبی چون فی خن از خود نمی گشتم تو آگاهی ز حال بنیوان یا عالم انجوی</p>	
<p>زهری از خار خارت شعله در جانها بهار عارضت هر گوشه صد بختها نه در کتمان نه در باز اصرار میتوان ندارد مصلحتی حاجت مانع ما بکسار اگر داری دل شمع شمعت نرم نسازد بکویت جذبه شوق مرا به برتری با</p>	<p>در لعلت صرخه شوقی به بیخ سوزی با نهادن زود آتش ز شوق عجز لبها آتشها نهادن بیایان که به حیرت که به شوق تو کار نهادن بشیر آرد و سپهر آست شمعانی بخت نهادن نهنگ شوق تو در ده من بکبار نهادن سختانم و زلفان من می فرود بنگار نهادن</p>
<p>خن بر تابکی دل ز آتش پندار بگرد بر افکن برده از عارض اقیانوس بگردان نهادن</p>	
<p>سخن خن سدا به شوق پندار بود که نخل خزان و دیوان بهار کن</p>	<p>سخن خن سدا به شوق پندار بود که نخل خزان و دیوان بهار کن</p>



<p>دو عالم خلوت یارست مطرب پرده گشای سحر دریای خم بودیم سرست بجهت بیانی لب بمانی خیال صلح شیخ و برهمن دار</p>	<p>سوزش خاص او و بزم عام آورد نیال تمامه دارد در قیام او و مستان شرب کفر و دین سوزی بجا آید مستانرا</p>
<p>خربین از عارف روی و مالکی عشرتی درده که ساقی سرچهره دریابد تمام آورد و مستانرا</p>	
<p>خواهم درین گستان دستوری به بالا تا خرقه می پذیرد در برین باوه ساقی بر خشتی از خرابات سر خشمیه حیات خواه از لب مسیحا خواه از زبان تاتوس وقتت پاکداری بر دیده سفیدم ساغر درنگر دو ساقی بسر در آید آتشین حذاران گردد دید و روشن</p>	<p>تا که سر بر و دم آن با به یقین ای محتسب صلائی پیران یار در پای خم برافشان این عمری قبالا صاحبان ششانه آواز آشنایا تا کی سبیل دارم بهر گریه یار در گردش آید بنید آن چشم پرستار قد صاریا کر اما لیسلی بکرم نهانرا</p>
<p>دارد خربین سکین چشم غایت از تو از خولیش دارالش هم الملق الاسارا</p>	
<p>گران افتاده لنگر لوده در سینه فرسارا بمنون تنگ شدت جفونی شودیم تپ گری جو شمع از دماغ آتش ملاقی دارم بکنعان چشم پاکی در سراغ خوشترین دارد دل را به قیاری در بخت آرام میگردد</p>	<p>خدا صبری دید و ایمانی از جبار نشه مارا به هم پیچید سر شعله ریده ادم دمان صحرارا پر روانه سازد بنظر من نیست مسیحا را نیمانه بکف پیرا چون بویست لعلچارا گران لنگر کند سکین من سبکبارا</p>

باین شوخی نسوز و هیچکس را از شر طالع	که بچشم نیل چشم زخم شد زلف شایب را
عبث ناصح مرا دست تسلی نمید بزل	نپند از دلف از بیهی قتی شوید در بار

خیرین از خامهات خیزد و سرش راوی بین	
تجلی طور می سازد فی آتش نوا را	

از رفتن دل نیت خبر اهل و فارا	آنگس که ترا دیدند اندر و پارا
اول غم عشق این پیرد شوار نبودست	دوران تو نو ساخته آیین جبارا
تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد	بروشه هر شاخ گلی دست دعا را
باشد همه شب نام خوشهت و در زبام	اصححت علی ذکر کشته او چهارا
در کوی تو دیگر لبه افرازی پاکست	گر عشق کند خاک پر ایت سرفارا
گیرم که شکیب بد دل مارم تو چون شد	بردار نقاب از رخ و نهامی لقارا
ساقی کف قیاض تو اوساک نداند	مگذر ز من تشنه جگر گرم خدارا
از زهر عقاب تو دلم چشیده نوشتم	دادی بشکبه غوطه لب بجز ربارا
نغمای را از دل عشاق نگوینست	ز بهار دران طره مده راه صبارا

عمیت خیرین را کف امید فر ایت	
امیت که محرم ف از ننگه را	

مپند تشنه لب دل اندوه پیشه را	یارب رنگ فتنه نگهدار شیشه را
ظاه شدی بعالمیان عجب کو بکن	گر منقدا و بادل کار تیشه را
عشقت چاره هوس خام و پخته ام	آتش بوی و حریف تر و خشک پیشه را
توانم از غم تو بریدن که در دلم	محکم نموده تازه نهال تو ریشه را

گر نبود خبر شهیدان بدین چنین زنگین بخون مانگه جور پیشه را	
لازم بود مکان طربناک شیشه را حکم خرد بمیکده جاری نمیشود از خم چو ناتی این خسته حال دید دردت اگر شکافت دلم را شکفت نیست چشم دلم بگوشت ابرو نهاده است دامن بزم باده کشیدی موج می فرقی میان دل و یادت پذیر نیست بهر شراب بدرقه دل برده ز من هتیار دیده است چو مارا شیره بخت می بایدم چو نسرل بی آب ببرد سانی چنین بصره چرا باده میدی دیدم بزم باده سیر افکنده را هدی زدیت دست بسته مباد و نهان کنند	کردم نهفته در بغل تاک شیشه را اینجا رختب نبود باک شیشه را برداشت پیر میکده چالاک شیشه را از زور باده سینه شود چاک شیشه را غافل من بطق خطرناک شیشه را در جیب پیر من شده فاشاک شیشه را از می نکرده مستم ادراک شیشه را زلف تو بسته است بقهر اک شیشه را باید کنون نمود با فلک شیشه را همراه می برم بدل خاک شیشه را سازی مباد و شهره با مساک شیشه را محراب دیده ساخته با پاک شیشه را در ستین خرقه با پاک شیشه را
از بزم تا نهفته رخ آن دلر با خرمین افتاده است دیده بکاواک شیشه را	
سختن از من کشیدی شعله و کرد چو چار کمی نبود خراش سینه ام را ای هلال ابرو	چرا انگشت بر لب میزنی آتش بیانی را بلوغ دل چه ناخن میزنی از زده جانی را

مبادا پرده از دل آه خون آنخسته بردارد ز داغ لاله پیکر در غب از خاطر تنگم	بروی کار مفلک نخیله زخم نهانی را چمن پیرای عشقت ریخت طرح گلستانی را
عجب نبود خیزین از عشق اگر عمر ابدی باجم که پیوند رگ جان کرده ام نازک میانی را	
دایم وصیت اینست از ما معاشران را جان میدهند و در کور یوزه نمی نمایند چیزی نمیخوانند قطع یگانگی کرد صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم زور کمان گردون بر کج روش نیاید دربار گاه جانان آتش قبول نبود کو صبر تا کنم طعم غم نامه بدانی پی وی گل چمن را ده لیکر غمیتوان بد	کز کف غمیتوان از لطف سمنبران را هرگز زیان نباشد سودا عاشقان را نتوان ز هم بریدن باتبع دوستان را کز دیده نیر و آید آن خاک آستان را بر خاک می نشاند چون تیر استان را عاشق بسیند هر دم تا شکند ستان را از پیش میفرستم اشک سبک ستان را ای مرغ شاخساری بردار آشیان را
دوران خیزین که من ساخت شرح حدیث همچون افسانه تو کرد این کمند داستان را	
در عشق شد برنگ گریه روزگار ما از غمیش میرویم سبکتر ز بوی گل ابر بحار و عرق شرم غوطه زد مانند گرد و کرم آهوش و بلند از تاب شک در جگر لاله خون کند	تغییر رنگ ماست خزان بحار ما بر طرف امنی نه نشیند غبار ما از مایه داری مژده اشکبار ما آرام می رمد ز دل بقیعسار ما داغ تو گر بهار کند و رکنار ما

همچون سپند ز آتش شوق تو می پدید	روزی که داشت خانه بخار آتش را ما
رفیق و مانده است بجا چون قلم خرمین بر صفحه ز ماه سخن یادگار ما	
نامر که چشم ملامت گر ما را خوش در دسری می کشم از در زندانم این نامه که چون شمع ز آتش نفست بی منت زلفی رود از خویش جواکم	غیرت سپید کف خاکستر ما را بالین ز دم تیغ که باشد سر ما را ریشک پر پروانه کند وقت ما را حاجت بسیا می نبود لشکر ما را
شوری که خرمین در دل از ان پسته دمانت آرد به سخن کلک زبان آور ما را	
تا عشق تو دل را بست ما را چون لاله دل بخون طپیده گستاخ بسببست وزیده صد می که خون بسا غول صد شود ز بچیب داغ ما سور دل بی تو چو شیشه شکسته گل گوش نمی دهد به بلبل جمشید جهان مطاع فقیرم از کاوش غمزه شکوه نیست	بیداد تو جانفر است ما را با داغ تو آشناست ما را صد عید به با صبا ما را زان لعل کرشمه زارت ما را زان طره مشک است ما را در گریه های ماست ما را تا خامه سخن بمرست ما را دل جام جهان ناست ما را داد از دل بی وفاست ما را
بخردش خرمین که ناله تو	

با گوش خوش آشنات مرا	
چو لاله با چمن حسن و عشق خوست مرا ز نگشت نفسم میسد به بهار که دل بگردد بام و درم ویر و کعبه میگردد ز نفوذ و تضحی شده ام چون ز ناله پریم عقیق صبر ز باغم بکام حسرت خست گدای عشقم و ناید فرو به سرم	خی جبار و حقیقت یک سورت مرا ز داغ عشق تو چون نافه شکست مرا از آن زمان که بدرگاه عشق تو دست مرا خروش رو تو پیچیده در گلوست مرا ملکیدن لب لعل تو آرزوست مرا خی چو آتش سوزنده در سبوت مرا
براه صبح ندارم چراغ دیده خرمین که داغ بر جگر و سیند بی رفوست مرا	
سواد همنده خاطر خواه باشد بی کمالان را درین محفل سپندم بر دل بتیاب میل را همین تنهانه من رخا فخر غنچه طبع اویم بمحفل از غنچه گلگون چراغ شیشه روشن شد سوز زلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیدم ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان این	نماید خانه تاریک روشن چشم عریان را مباد از غنچه لب بشکفاند از پنهان را نهاده آنزلف مشکین بر زمین بانی غزالان را بشارت باد از مارا ز ابد گم کرده ایمان را نمیدانم چه تعبیر است این خواب ایشان را ز صحرانیت پروانی چراغ زیر دامن را
خرمین آینه لال جو پیا کلک جانمخت بتاریکی نهان در درخت آب حیوان را	
و فایندگان و ستاران خدا را که بیگانگی تا کی و چینه ظالم	بگوئید آن یار ویر آشنای را چشد مهربانی چه آمد و فارا



<p>به بین بر برم اشک گلگون قبارا  گره باز کن ابروی دلکش را  ستمگاره مژگان تیغ آزارا  پریشان فلک سنبیل شکسارا  اسیران زندان محو و فرارا  سخن یاده بلبیل بنیوارا  یناوی بذکر اک قسبی چهارا  عسی اللہ فی الحب یعفو العتارا  و د عنی فقد طار عقلی و حار را  اسبغین ام سبع ارجی الحمارا  غم عشق مارا سلامت شمارا  که گرم و عشقی نگه دار پارا  کس گرم هرگز نکرده است جارا  که نتوان نهفت آه درد آشنارا</p>	<p>شکفته است رنگین بهار سرشکم  قدم رنجه فرما و بنشین بچشمم  بصیدل ناتوان آشنا کن  میان باز کن بادل جمع بنشین  توان گاهی از پرستی یاد کردن  حدیثی سوال از من نیز بان کن  لئن کل عن کشف ستری لسانی  وان اعتدت زلتی لا ابالے  انا لایحی کف عنی و و جدی  و لم ادر فی موقفی حین یسد و  دل آسودگان قد رحمت ندانند  درین بزم گفتم بگوشتش سندی  چنین داد پاسخ که در بزم گیتے  سخن کردم از خامشے بلبیل گفتم</p>
<p>نفس گرم می آید از پرده دل  خرمین آتش هست در سینه مارا</p>	
<p>گل عسرق آلود شرم کرده جبین را  غمزه صیدا فلکنت کشاده کین را  خاطر پاک هزار گوشه نشین را</p>	<p>تا شفق کرده رخ نمسکین را  و حشت دلهای آرمیده عجب بیت  کرده خرابات چشم باده پرست</p>

<p>من چه سیر نفهم که از تطاول زلفت دل نشود چون تاب شک گزیده عرش برین شد زمین که رفعت کویت</p>	<p>مستقیان باختند ملت و دین را مور خط افتاده آن لب شکرین را قاعده برهم زد آسمان زمین را</p>
	<p>در صف بزم تو نیست حاجت مطرب ز فرم گر مست ناله های خرمین را</p>
<p>از ناله عاشق چه اثر بوالهوسی را هر خیره سری چاشنی در دندان زخم دل نالان مرا چاره محالت شمرنده یک بوسه نیم زان لب انحرش گلگشت چمن گر بزغن گشت مسلم رفتند چو باد سحری خورده شیان با پرده گوش نشود ساز حروشم بافله سری همت آزاده ندارد</p>	<p>آری خبر از درد کسی نیست کمی را از مانده عشق و قسمت مکی را مرهم چینی سینه چاک جبرسی را هرگز نه پذیرفت ز ما ملتمس را در بسته باد او حجت قفسی را چون گل بدعا می طلبیم هم نفسی را در خاک برم حشر فریادرسی را هرگز گل دستار نسازیم خسی را</p>
	<p>رفت خرمین از گر همت بازده دم حیف است غنیمت شماری نفسی را</p>
<p>عشقت آینه تخت بدل در دفرانی را نام پرداز مکن یاد که نسبت نبود هر چه خواهی بکن از دوری و یارگو هر کس آسوده خاکست برآید چو سپند</p>	<p>رنجخت در پیرهنم خار بس باغی را با من سوخته دل سوخته دامانی را وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را</p>

<p>نازم اشفتگی عشق که خوش میسازد عشق در دل چه خیالست که پنهان گردد</p>	<p>رنجست شوریده سرم طره پریشانی را پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را</p>
<p>دستم از دامن دلدار جدا مانده خرمین چکنم که نکنم پاره گریبانی را</p>	
<p>ز داغ عشق چون خورشید دارم چرخشایی را بدینا از فلک سائی سرم هرگز فرو ناید بزیرتیغ او چشم از رخس پوشیده میدارم جفاش میشود از شوخ چشمی چه با داغ</p>	<p>سرم ز لیدام برد از میا حساب کلاهی را گدائی می شمار همت من با دوشایی را که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را اگر در بحر شوید دامن نجاتم سیاهی را</p>
<p>خرمین از مهر نبود زده ام را بر تو منت ز فیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را</p>	
<p>گناه نیست عالم سوزی آن آتشین برورا ز بوی پیرهن جیداره بنید پیر کنعانی حالت آب تیغ تند خوی بر لب خشکی بدور صلقه های لفا و از دفتر خوبی من و پیشانی تسلیم و خاک گذار او نحوه دل تغافل شیوه تر گاشتن به ایمانی نزاع کفر و دین بر خوارست تا برقع بر افکندی نباشد در خور هر بنیوانی گنج باد آورد بهر آشفته مغزی بر میفشان خرمین کاکل</p>	<p>عناداری نیارد کرد آتش گرمی خورا بهر کوشش ساد عشق حسن آشنای رورا که داند جوهر شیرین از آن چین ابرورا قلم بردار قدرت حلقه گیر چشم آهورا چنین از صندل بجانده گریش و سینه را گران افتاده لنگر تیغ ناز از جفا جورا کند شیخ و بر همین سجده آن محراب ابرورا بدامان صبا لکشی آن مشکینه گیسورا داغ پوشش نامی شناسد بگفت مورا</p>

می گلگون بخواه از ساقی سنبلیله گشتی  
بهار از سنبلیله خط کرده نگاری لب جورا

خرمین از لالت داروبانی من همسری بلبل

خدا اجری دهد مارا و انصافی دهد او را

ساقی قدحی درده از خودستان را  
طلعت کده عاشق زان چهره منور کن  
از غنچه لب بکشتای با مرده لان  
خورشید نهان گرد در دو کباب دل  
نهان ز نظر گیری از شیخ و بهمن دل  
گفتی غم خواهی دل نگر جان کباب  
در ساغر هشیار این نشان نمی گنجید  
چون سایه بخاک آفتاب زره بر آید  
جانی که بر قصه آید طور از انی گفتن  
از خود چون نظر بسدی دلدار نماید  
ای قاضی اگر خواهی گرد ز تو حق را  
تا خود کند فانی صوفی نشود صافی  
شد عین همه عالم آن دگر نهانی  
خواهم که نرسائی جان از غم هر آنم

مستانه بگور مری بکشتای معمارا  
تا چند بدروز آرم تا یکی شبهارا  
یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا  
از رخ چو بافتشانی آتزلت من سهارا  
در پرده چو بنیانی آن حسن دل آرا  
اینک دل و جان بستان بجایه سوارا  
حیرت زدگان دانند آن عافیت بیارا  
گیر و چمن بنید آن قامت رعنا را  
مستان لقاد اند بهوشی موسارا  
بیدار دلان اند فیض شهاب سارا  
رو آتش می دوزن این فرشتوارا  
اثبات بخود کردم از نفی خود و آلا را  
فرستی نتوان کردن از اجم سمارا  
اغفری و از جمنی ناوتیک غفارا

با مینجگان بستی پیوند خرمین آخر

تا در سمری کردی سجاده تقوا را

<p>آموخت چاشکم روش زه سپری را در کوچه دنیا گذر افتاده گذشتیم در محکمه شش شرح بصیرت بگانی حیرت کرده آئینه آشوب ندارد مواسطه نتوان در آسودن دلی زد صوفی اگر از غرقه برآرد دل روشن کشای زبان گوش نمیشد چو پایانی بر دوده کلک نشود شیشه جابل آرایش گلزاره کرد ابر بهاری وامانده ام از راه نودان بسکیر دل حصاره وزید و نمناشک فرو خورد ممنون سپهرم که شکست قفس او در دوده آدم نبود مردی امروز شمشاد چه تابیده عبت طره دعوی از حیرت این طرز خرامی که تودار</p>	<p>بستم میان تو شسته خنجر جگری را پروای نشستن نبود در گزری را دعوی نرسد سلالت در پیری را جمیعت و هیبت است بر شیان فخری را از گشت اندی را فطرت شیب سوری را پوشیده خبر آینه روشنی گری را مهر لب خاموشی حاجت گری را با سرده صفا فی نبود بی بصری را از اشک سر آموخت چرخ گری را تن بار گرانی شده جان سفری را تاسیر نمک ساخت کباب جگری را نگذاشت بدل حیرت بی بال و پری را بر باد دهد ناخلف ارث پیری را دلش تو شکسته است پروبال پری را رفتار فراموش شود کباب دوی را</p>
<p>بر لب نفسی پیش خنجر تو ندارد هنگام و دامت چراغ سحری را</p>	
<p>بلا شد گوشه چشم ترجم بیکنا را ز چشم مست دارد یاد ساقی باده پائی</p>	<p>نگین سینه تابست این تکران سایل را درین مجلس که ساغر و دیار خوش گان را</p>

<p>تسلیم می‌سایم بچاک عجز و میگویم ندارد بت پرستی عیب و عار خود پندیدن بهر خاری شربت آتش زدم از گرم فتای توان این نکته فهمید از ادای شیم قربانی</p>	<p>شکست دل مبارک با خیل کجکامانرا خدا توفیق کیش کفر بخشید وین پیا مانرا چراغی داشتیم در پیش پاگم گمراه مانرا که هستی در شامنا محو شد حیرت لگامانرا</p>
<p>خرم از دیده میالدم نگاه حسرت آلودی که از آنخوش فرگان داده ام خاک صفایانرا</p>	
<p>ستم از ملک دل بیرون کند نو مانرا یا نماید و بر کاهل قدم نزدیکی نهد نمیگردد و بدم قدم زد و دم می‌رو کلید از چاربه زی بستگی هرگز نمی‌بیند بپای نخل حص خود چونم آره نگذارد زبان دنیا طلب از پهلوی پویندگی بیند حسوانه انسکوت مادیان یاده گویند نوائی مختلف چند آنکه از ما جهات آید اگر حرفی از ان زلف مسلسل در میان بشرع زبد حق خدمت شایسته دارم اگر می‌باشتم چون غار در سر نیگی برانی ندارد ولدت شوریدگی در پی آشنایی</p>	<p>شکر دشمن بیگانه سازد آشنایانرا ره خوابیده در پیش باشد خفته پایانرا بنام روان به قیام کار اگر مرد آریانرا نمی‌افتد گره در کار خود مشکل کشایانرا چه سود مان میزند از چوین پشانی گدایانرا که رفیق دور میسازد ره رو بر صفایانرا ز خاموشی توان نخبه این خم نمایانرا بلند آوازه سازد برده و حد سرایانرا شب فسانه ام هرگز نخواهد دید پایانرا که رهمن بوده کردم خر قهای پارسایانرا نمیدادم رکعت امان این گلگون نمایانرا جنون ندان غیث را و لب بنجیر خایانرا</p>
<p>خرم از لطف عشق سرفراز می‌آید ارم</p>	

	که دور از آستان خود ساز و سپه یاران	
<p>بفرقم گستر اند سایه نازک نهالان را          بآن موسی میان الفت بود زک خیالان را          مزن برهم بازی حلقه آشفته حالان را          رسانای ده زبان عجز بالیای لالان را          به وصل قهره خوش کنج لاله فرسفالان را          نسبی گرهائی خاطر دلهائی مالان را</p>		<p>محبت خون گرمی بخشد ایر گلستان را          در آن محفل که ربط آشنائی نسبی خواهد          سرشته گرم میفشان گل در جمیع کلمات          بگلزار دی که بیل انوائی آشنادادی          بآن سستی که می دریا غریبه بریزی          در بیان ناز خواهد شد نگاه سر آلودی</p>
	<p>درین گلشن خرمین از جبات خار بیانی که          رسای پید همچون شد سر پا افتد حالان را</p>	
<p>نماند حسرتی در یاد همان که بیان را          نهم چون غنچه تاکی در بغل خاک که بیان را          فغان چون دبالا میکند شود بیان را          چه از سر بایه کم ساز دل در شرف او انرا          خدایش میکشد خمیازه بر غوغش شرگان را          تبسم که بزخمیش کند من سرگردان را</p>		<p>دل دریا که سر بایه بشیر از شرگان را          نسیم است که تاز گل سپرد تر گرم          شکست پرورده نشسته تپان سپید بر دانه          فربسب و عده جوی که لقصمان پیش کرد          می نازی که چشم از سحر دیدار او میزد          رشاد می بسته میگردد زبان کوه آلودم</p>
	<p>خرمین از میان بی ادبیر از منزه نش          که میگوید باد حال من خاطر پریشان را</p>	
<p>بنام زور بازوی نگاه نماند انت را          که خواهد بعد ازین به چال بکانت را</p>		<p>بنمون خلوت داندی و چشمه گران را          نمی آید صبا از خاک و انگیر کوی تو</p>

<p>مغفور انجمن در وصل یار داشت کابل نیاید شکری بی سپهرین از پیر کفانی</p>	<p>خزان غارتگر غنیمت بردار آشیانت را بچشم من دیده است فکالت آشیانت را</p>
<p>خزین خسته دل از شکوه کبریا بیدار محبت مهربان سازد دل نامهربانت را</p>	
<p>چو حسرت آنیکه مجنون میکند عقل فکرت را صغائی کردم صبح بنا گوش تو می بینم چو تنه است که چشم نیست تو می بینم بچشم کم ندیدی ناز خونریز اسیرانش</p>	<p>چو رنگست اینیکه در خون کشید دامن مجنون را بخون رشک خواهد غوطه داد و نثار دریا بختیغم تشنه گمردان تشنه مرگان تشنگی را اگر می بود پروانی نگاه آینه چشم کافر را</p>
<p>خزین بسوای بود هر چند دافع سینه می بختیم چنان نهان توانم در گریبان کرد و آشکارا</p>	
<p>ویدم صغی مای صلا کعبه نشین ما در عشق دل از کوفت و رنجان بکشاید حیدر الم افتاد و بجزای رسیدن شد خاک سر سبیده بران در قدم تو آن کیست که در جلد هگمت خوش تبار در گیش محبت هفت ناک نازند</p>	<p>بپای نه بپایید بیادش دل و دین ما از دست تملی نتوان گشت باین ما صیاد و نگارمان بکشاید کین ما بخواهم که فرش است برآه تو چین ما کرده است تنی غمزه بیباک تو زین ما ابروی کانداز ترا چله نشین ما</p>
<p>زیر قلم هست خزین کشور صغی این نقشش ندارند خدیوان بگشاید</p>	
<p>داغند ز زخم مار تو ای دشمن چمن ما</p>	<p>چون لاله شهیدان بسمرغی اگر کشند</p>



از شرم صدف را بدان مهر جمیست خون در جگر ناله دل چون نشو و شک با چاشنی لذت زندان غمت نیت نگذاشت بجای آتش عشق تو سپیدی دارد لب خاموش هم آغوشی معنی	تا شد صدف گوهر نام تو دهرین در هر شکنج لب تو افتاده خفتن از خاطر لویست هفتان یاد و طنبا من مانده ام از سوخته پاهای تن بر چهره اندیشه نقابست سخنها
--	---

در خاک خردین یاد عقیق لب و برد گر در سر این خاک شود خون مینما	
--	--

باشد رگ هر برگ چمن دام بهما کو تا بهی پرواز بود لازم هستی خفتیم درین مرحله تا قافله نیت رحمت بهستی که زمین نه بر آید از منزل مذهب و خمسه باز نیاید کم فیض بود دولت و دنان که نکیر گر آدمی از شهید شتره ناک به پیر دنیا طلبان افشو و نفس دنی سیر این ملک سرفه که بنود خبر از محل لیل	رشتت بازادی مرغان نفس پیمیده بیال و پریا تا نفس بیدار نگشتیم بفریاد جرس در کشور عقل است بهر کوچه سسما از بسکه بصحرا می طلبی خفت نفسها سرمایه کام دل از شعله خس و امانده ز بنور را بکن بگس نشاند قناعت بگ این هرزه مرها بر داشت زجا بادیه را شور جرسها
---	---

فریاد خردین از نفس سینه خراست نشت رگ تحمل زرد آتش نفسها	
--	--

ای شور نیالت بک ز چشم جگر مجنون بیابان تو سراغ تو خبر	
--	--

<p>جای که بود در دل هر ذره مقاصت          ورد که نداری سدا فسانه عاشق          ای مرغ بهشتی که دای لب بامی          بی عشق ز دلهما زود ریشیه غفلت          ای آنکه نداری تدر در رحم بخاطر</p>	<p>خالی نگذاری صدف پاک گهر را          تا در شب از لفت بسرا بیم سمر را          پر مینداز شوق تو آغوش نظر را          خورشید بر آردرگ خامی ز شمر را          مشتاق و صالیم چه دانی چه قدر را</p>
<p>بکشی خرمین طبع که عطا و صلا          تا غوطه زند تملی جانها بشکر را</p>	
<p>ز کیننی و کان شود آن چشم سیه را          آن غالیه گون خال ندانم سیه تقصیر          یک تشنه جگر را ز بخندان تو ز غیبت          امروزمین زیر پی لشکر حسن است          پای طبعیم آبله فند سو و نگر          از چشمه خورشید لبی تر توان کرد</p>	<p>از خرم اگر عرازه دهر تیغ نگر را          در نیل کشد اختر این بخت سیه را          خضر خط سبزه است که دارد و سر چه را          بر طوط بنا گوش بهین گرد سپه را          نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را          منت کلفت اندود نماید رخ مه را</p>
<p>خوش و فخر نقد است خرمین آتش محبت          گیرم که بروی تو نیارند گمنام را</p>	
<p>نوشیده چمن در وی جام طربش را          خوش کرده ام می دیده به پویند دل خوش          در رگه زری پر چین او دیده سفید          انگبین نیم احوالم اگر یار نپرسد</p>	<p>باد امن گل پاک نمود دست لبش را          از سلسله طره عالی لبش را          نگذاشته ام دست ز دامن طبعش را          از شمع نرسیده کسی تاب و تابش را</p>

<p>بیرون ز سودای دل با نتوان کرد          و نسیم یاد که کرد ز جلال غم و دایم          بگرفت کنار از یرم آنماه همی بر          از که تنی سخت نباشد ز چه باشد          در دوزخ عشقیم اگر عشق گنا هست          کاری بتجاشی گل ز لاله ندادم          شد تیر دل از تیرگی روز و شب          شوریده سر انداخته ایستاده ایست          بی اصل نه نسب بود البتة زیاده از آن</p>	<p>سودای سیه خانه خال عیش را          از سایه تختی که نخیدم رطبتش را          کز پرده دل یافته بودم قدش را          زنجیده ز مایه دندانند سببش را          انصاف چه شد شعاع نور غمش را          خدش کرده ام از باغ شراب عیش را          بی رحم بگو چون بسزا رسمش را          ویدانه صبرای تو شور و غمش را          تا از گهر خویش طراز و سبش را</p>
<p>شوق تو خیرین از کشتن کعبه کمال است          دل کینه عشق است نگذار اویش را</p>	
<p>باب از کشتن می داده ام نه خاک و طلا          جبین اسجده ز سر سانی و ز پیر خانی          بر همین زاده ز نارسندی بده ایم          نه فای سر پیش نه مستقبل شام          از رنج و زحمت گیتی گل مقصودی چنین          صفا میکند آئینه دگر از نظر بستن          محبت بر سر سرنگ فرمود که دارد          بیلی میباید نسبت آن تر تبت مجنون</p>	<p>بیاد از ناله نمی داده ام ناموس را          بیام کعبه دل نیز نم تا قوس ترسار          که سودا میکند با کفر نفس وین و نیار          یکی از قطع خویش کرده ام ز فرزندار          بردن آن ورده ام از پای دل خار تنار          تماشا هست در هر پرده ترک تشار          چهار عالم است عشق کافور بار          بخاک گشتگان عشق بی پروا منتهی بار</p>

<p>بگوشت از این صورت کی رسد آوازده غنی باشند آنرا تا دم که فرود می آید تا دم قی</p>	<p>آنرا تا دم که فرود می آید تا دم قی باشند آنرا تا دم که فرود می آید تا دم قی</p>
<p>نرخه چون بوی آتش دیر به بوی که در غم بختگر شب سودا کس با این خار را</p>	<p>نرخه چون بوی آتش دیر به بوی که در غم بختگر شب سودا کس با این خار را</p>
<p>در فصل آنرا که گفتیم که تیر خوی را بشکست که می بیند تیر خوی را که در خوی رنگش با خنجرین خنجرین خنجرین خنجرین پرده چه پوشیدیم که در خنجرین خنجرین پسین خنجرین خنجرین خنجرین خنجرین در خنجرین خنجرین خنجرین خنجرین</p>	<p>در فصل آنرا که گفتیم که تیر خوی را بشکست که می بیند تیر خوی را که در خوی رنگش با خنجرین خنجرین خنجرین خنجرین پرده چه پوشیدیم که در خنجرین خنجرین پسین خنجرین خنجرین خنجرین خنجرین در خنجرین خنجرین خنجرین خنجرین</p>
<p>وقت به صبح شد از این غم بختگر در خنجرین خنجرین خنجرین خنجرین</p>	<p>وقت به صبح شد از این غم بختگر در خنجرین خنجرین خنجرین خنجرین</p>
<p>رخسار آشتی به خنجرین خنجرین خنجرین چند نگاه تلخ تو ز هر کس که لب اغرم رشته چه فتنه از تو به عقل و دین علی شوق و شوقه خنجرین خنجرین بیشتر سیاه است تو میباید از کشته ایشتر ترکت از راهی نامرغمان مدد خیش لب لبی رسید از کس که سیاهی تو</p>	<p>رخسار آشتی به خنجرین خنجرین خنجرین چند نگاه تلخ تو ز هر کس که لب اغرم رشته چه فتنه از تو به عقل و دین علی شوق و شوقه خنجرین خنجرین بیشتر سیاه است تو میباید از کشته ایشتر ترکت از راهی نامرغمان مدد خیش لب لبی رسید از کس که سیاهی تو</p>

<p>هر سر موی دلگشت بسکه بکشته نمی ست نیست چشم هر که زو سانه می عشق از چمن های نیلیم گرسنه می ترس آغوش گند</p>	<p>زاده خرم نمی فتنه چشم سراسر را قدر ستمالی بکشد با هم بهمان کار را برگ گل ارغوان بر پهلوی منبای را</p>
<p>نیست خرمین ازین بهمان چو پیش با تشنه نو صرف حدیث عشق کن نهضه جانفرو را</p>	
<p>نگارین جلوه من تا بکی بر جانمی پاریا کاب از قدرت جالیکه گریسته نورانی همان از شوق پاوش آتش در سوزند براست بخت لافشاده من تا شک گذارد چه نقصان میرسد دامن ازین اگر باقی تواند شد که فرقم انفسه نقش قدم یابد کبش پاریا زرم نمیرانیک چشم در آن جبین فنگان خاکست بی پرچا چینی ز طوق عرشان غلغل نهد فاقه شدت نسازد کربا حل تخته بندت خشکی مشرب اگر تعلیق چشم تر را از پادشاه آری ز آب دگل توانی چون سیجا گریه آن زمین هر کجا پایدیت جام بکروچی اگر پای شرف در دهن غزل کشیدستی</p>	<p>چه خواهد شد اگر چشم خون بالا نمی پاریا چرا به چشم مشتاقان با شفا نمی پاریا اگر به بزم قلم می شمع بزم آزاد می پاریا که بیک از عروجن بی پرچا نمی پاریا چو بوی سپهر چشم با بنیانی پاریا اگر نامی فرود از او ج رشتنا نمی پاریا نمی زید بهر گه هم که نایب با نمی پاریا سبک تر که بر آینه سیاه نمی پاریا اگر نه دانه چون با بر سر دنیا نمی پاریا چو سرخ خوش غمان بر سر پاریا نمی پاریا بیشتر ریشتمان عالم بالا نمی پاریا ازین کاخ دلی به طاهر اعلام نمی پاریا زمین طل گران گیرد چه به جان نمی پاریا در نیست اگر بر دهن آسان نمی پاریا</p>

<p>بفرش بود یار که چیده گل از لشکر خدایی توانی تکیه زد پانیده بر تخت سلیمانی قدیم کرده ویران سنجید بگذاری</p>	<p>خلد خوارت اگر بستر دیبانی پارا چو بیرون از طلسم جسم جانفرسانی پارا شد و محراب طاعات جبین بر بانی پارا</p>
<p>خرین از هر روان فتنه این صرع بود مایدم سبکزه آشنیان کامروز بر فردا نهی پارا</p>	
<p>لایح کمر اندیشان کج خویند بر زبان را غبار از ترجم چون سید خجین میکشد بالا چه باید که بهشت خون در امضای عالم به بند غیر تاباش بود دیوانگی نهی نکویان را بخون ابد عاشق بودستی سحار اراض عاجز طبعی ربی خیزد</p>	<p>که صدره سته طفل اشک جبین شوق نماند سرافرازی بود فتادگی طالع نگذارد سرافرازان نمی خواهند پامال بوزان زمونی سر بود زنجیر پاکامل تنبوان شربت بهشت مشرب جلال این فتنه نماند چنین که خاکه رشت چرخ سفله دواند</p>
<p>خرین از سحر لعل که تعلیم سخن داری خردشت مهر لب نیزند جاذب و فسونان</p>	
<p>جان دل غفلت زده باری شده مارا تا قدر جنائی تو ندانی که ندانیم ما از دل صد پاره چه فیضی که بنویسم آسایش ما در غم آن موی نیست</p>	<p>این خواب گوان سنگ فراری شده مارا هر زخم لب شکر گذاری شده مارا در کین قفس مانع و بهاری شده مارا کز محنت ایام کناری شده مارا</p>
<p>در هر خرین از نی کلکت بنوایم اگر در درین شکوه باری شده مارا</p>	







<p>خرمین از ناله زار شکر گشت و سنجی افشرد نوی باین جاده و میما خانه افسانه سازش را</p>	
<p>از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما خود کامی ز تلخی دشنام دشتیم ماگر سده و ده ایم صبار چه میشود دستش بدایع عشق به این بر آتش</p>	<p>افتاده سایه رگ ابری بهامغ ما شبه بین تبسم نیک زد دماغ ما ره گم نه کرد بوی گللی تا دماغ ما پروانه که خلیش نرود بر چراغ ما</p>
<p>دماغ دلم چو لاله پیر از خون بود خرمین یارب مباد خالی ازین می ایامغ ما</p>	
<p>فردا ناله گر خراش شد در دلم ما بیاون از کسی مضایقه هرگز نگه دهیم باید ز عشق جسلوه برق کشیده مفت نیست عشقم اگر را بگمان برد روز و ده سال یار بود عید عاشقان ای عشق تیش بر سر آفرینگان خرمین</p>	<p>گر دوغبار خاطر ما تبسم ستون ما چون آب بیدریغ روست خون ما از سوز سینه بخته نگردد بدون ما ای دل چه میکنی سخن از خنده چون ما سال نوست و گرد تو گشتن شگون ما خوابیده چون شرر برگ شگفتان ما</p>
<p>بودیم دوش گوش بر آواز دل خرمین دارد نوای چمنی ارغنون ما</p>	
<p>نیرو جسلوه گل جانب گلزار مرا بسکه در پای گل شب بخت نالیم یرزه دلم و سر غمارت با ما و آرزو</p>	<p>می برد ناله مرغان که قنار مرا خون دل میبکد از غنچه منقار مرا بکه ششوخ تو آورده بر منار مرا</p>

<p>شمع بالین شود این دولت بیدار مرا بگذارید در آن سایه دیوار مرا دل کجای می شود از گریه سبکبار مرا از بهای فکرت جوش خفیدار مرا</p>	<p>بود آنکه شبی باز بخوابش بینم سوزش پی خورشید زدم چو سنج ایه هرگز نه کند در هیچ دیار خالی ایکبار پستی زان باده فی طبع</p>
<p>افعی نیرم نادر شمس جانست خرب خدا را سترون بود از مردم دیوار مرا</p>	
<p>بود سیاهی زلف تو روزگار مرا بدگیری نگذار و غم تو کار مرا هوا می گرد و گوشتن بود غبار مرا هزاره سبکده می لشکره تبار مرا ز فیل مستهستم عهد استوار مرا و فای از گل حسرت کند کنار مرا سموم هر فرد و رحمت برگ دیار مرا دوست رطل گردان در عرشه دار مرا ندیده بودم اگر آتشین عذار مرا بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا خبر و هیز من مست هوشتار مرا</p>	<p>سفید کرده غمست دید می تار مرا چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند ز ستیغ نخیله ز جاگر که دگر ز چشم مست تو ام بایطهر سبک و نعل مبار که هرگز خراب نتواند چو زلف رشته گلده شده میان تو شد همیشه رشته تخم ز گریه بود در آب ز تند باد نلرز و چو شاخ شکین شد بشمع دادی ایمن کشود دیده کلیم کند شگوفه بادام خار تر کانم خار در سر و چون چشم یار بیمار مرا</p>
<p>خوشم که تا دکان غمزه خسته است خرب دل نگار مرا جان میبستد ار مرا</p>	

[illegible]

باز و می پندارم که فرموده حضرت زین العابدین علیه السلام  
 شیخ زمانه اگر فرموده باشد که تحصیل علم را  
 با خود بخوابانید باشد به جهت تحصیل علم را  
 چون آن خیر و نیکی و صاحب پیشانی را  
 در خدمت گذارانش در خدمت تحصیل را  
 چنانچه این مرد در خدمت تحصیل را  
 وزیر پنداشتن زبانی را با بیدار را  
 پیشتر از خود و با خود زنده بماند و بیدار را  
 قلم و قلم از دست نماند و زبانی را  
 بر آب زنجبیل و زنجبیل را

شماره پنجم از نشریه خوشنویسان  
شماره پنجم از نشریه خوشنویسان

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن  
معلمًا للناس في كل شيء  
والله اعلم بالصواب

صورت گیسو چهره مست در آینه را  
 باز کرد دل سینه نو از کینه را  
 نیتانی شده از تیر خفا سینه را  
 در این خفاست درین خفاست  
 همچنان شعله زنده خاطر از کینه را  
 شعله عشق در آتشکده سینه را  
 در دل ز شک گره چوین شود کینه را

بنده جام شرابیم خرمین را نکه بود لوٹ آکو و گی از خرقة پشمینه ما		
کعبه لبیک زنده بر درختخانه ما سیل از راه نیفتاده بویرانه ما عالم آراست منسوخ رخ جانانه ما دور را صاف کند ساقی میخانه ما لیلی از خود کند ایجاد سیه خانه ما هست سر بازی با بازی طفلانه ما خانه پرواز بود دگر تیرستانه ما آشنا تا نشود محسنی بیگانه ما	فراغ سوخامی تو دار و دل دیوانه ما ما و دل از دو جهان دور کنار می ارم شمع خلعت کده کعبه و تخته میکسیت هر چه هستی غمی از نیک بزدوشش مخور عشق را کعبه مقصد رسویدای دوست شور دیوانگی و شیوه اطفال کسیت کماوش دیدی دل از سینه ما بیرون کرد سرنیاری بدر از حرف پریشان بخوان	
دو جهان تنگ تر از دیده لوٹ خرمین در کش و نظر هست مردانه ما		
چون شمع بلب سوخته آید نفس ما گل با لکس خموشیست نشان چهره ما هر دل که خراشد خجراش نفس ما جاییکه رسد ناله بغیر یا درس ما	گوشتی نشنیدست صغیر از نفس ما با قافله لاله درین دشت رنقیم در پاس خرابیش خلیدست چو بلبل کوتاه صغیرم قسم را بگذاردید	
افتاده خرمین از سر آن لوت رساتر در جلوه گری خامه مشکین نفس ما		
در یاب که پس را روزن راست بل ما	کره دره عشق تو یکارست بل ما	

ای گل تو اگر عهد وفا هست گزنی دیرینم بود الفت دیوانه زنجیر نکشود مرا غنچه سر انگشت نسیمی در خاک پلایان غرقه بخون چاک بدین دل برون با باعث مغروری او شد گر صبر بود در دهرمان رسد آخر ای شاخ گل از آرزوی طوفان هست زین جرم که شد پرده در راز محبت آن مرد بزدیم که در مهر که عشق	هم بر سر آن عهد و قرار است دل ما با سلسله زلف تو یار است دل ما گو یاکه فراموش بهار است دل ما از غمزه آن شیر شکار است دل ما آئینه خود بینی یار است دل ما منبر یاد که بی صبر قرار است دل ما سرگشته تر از باد بهار است دل ما منصور صفت بر سر دار است دل ما بر مرکب تو فیت سواد است دل ما
---	---

داریم خنجر این غزل از فیض فغانی

هر جا که رود مهره یار است دل ما

از ساد و رخاں در شب تاب است دل ما چو در صحنه حوصله که در میان است با تو ز کوشش عقل سینا نه نکریم باید است که در کان گهر نرغ خورشید است آئینه صفت گر چه بود صبح تجلی ای ز برای پاویه چای خیسایم کجا بشکفته رنگین لب میگون کجا بشکفته زخوشید جهان گیر تو باید	لین آتش بی دو کجا بست دل ما آن گنج گهر اگر خراب است دل ما پنجه سر عشقیم و کتاب است دل ما با داغ غمت در چه حساب است دل ما چون در نگری پرده خواب است دل ما دریا کشش یکدشت سر است دل ما کز لعل تو در آتش و آب است دل ما چون شیشه بزم گل یار کجا بست دل ما
--	---

<p>از گریختن پنهان مرد افکنش نیست پنهان در خانه چاره را گشاید نذر از</p>	<p>در ریت که دست تو بپست دل ما بستان که میاز تو بپست دل ما</p>
<p>زین شعله صفیران که نفس نرا ده محققند از آه خیز تو کباب است دل ما</p>	
<p>اندر ست پای بالی سر و سامانی ما چو چشم از این ادب دل دریا دارو خار این پا دیده برده رکعت گیرائی کرده از درد سیم گوشه عزت فلج خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری شور سیلاب یا خانه بدوشان چکند خطر عقل سر و مایه فزون از جلت صد تراران بت اندیشه بدل جلوه گریست گرچه آشفته و شیدائی یاریم خراف میکند دیده در ات جهان را روشن هست در گشت خیال همه شمشاد قل بکه سودیم بر آه تو جبین را چو صد نغمه جبران تو مستغرق صلح دارد اشک دایم بودم بر سر مرگان غنی</p>	<p>گوشه خاطر ملک سلیمان یاد ساحل نکند گشتی طوفانی ما تا گریبان هوس بر زده دامانی ما خاک کاشانه ما صندل پیشانی ما خضر را هست درین پا دیده چرانی ما سیل اشک است که دارد میرانی ما دای بر دلش ما آه ز نادانی ما کویر همین که خنجر و بسمانی ما دل جمعیت گزیند پریشانی ما نکست پیرین یوسف که نهانی ما حلقه بندگی سر و گمانی ما استخوانیست بهجا مانده ز پیشانی ما غنچه راز بود سر و گمانی ما حسرت تیر تو تار و دل پیکانی ما</p>
<p>بلبل از غنچه خیزین مهر خموشی زده اند</p>	

عند لیسان سه در فصل غزل خوانی ما	
<p>گیرت شتر عبرت از بی بقای می ما ای عجز ممتی کن تا بال و پر بریزم تا بدو ناکه بود چون نی در استخوانم هر چند ما و شبنم از بافتا دکانیم از خون ما که دی رخ آن کف نگارین ما تو در حقیقت چون کتش در سپیدیم لب هرزه نال میشد از آرزو گذشتیم ای برهن نداری در پیش او قاری غیرت اگر نمی شد مهر لب سپیدم گر ویزه کعبه دادیم درگاه عشق ایم کرده است در جوانی اقبال است پیرم</p>	<p>برق آستین نشاند بر خود نمایی ما صیا و مانند اردو شکری با نیمی ما امروز تازه نبود درو آشنایی ما دارد سرای جانی سیت و پایی ما گیر و گیر کباب است اشک خنایی ما ای عشق از تو آید شکل کشایی ما شمرنده دعائیت بی مدعایی ما بزر نشیند از کفر زهر ریایی ما می سوخت عالمی را آتش نوازی ما آن آستان ز رخ از جبهه سبایی ما شد حلقه ساز قامت کوه عصایی ما</p>
<p>جانا خبر نداری از خسته خرمیت داد از جراحت دل آه از جدایی ما</p>	
<p>بگلشن غنچه پا دار نشندان میدار نکره آن غنچه لب مستقیم بر چو کتاهی کنم قالبه می چون نقش پا بنیم راه او اسیر چو تاب موج اشک لوده مژگانم از بانفش آتش هرگز نشد با حرف بنفیزی</p>	<p>نشانی سرو و از بالا بلندان میدار خیال نگش ساغر دو چندان میدار خبر از حال زار مستندان میدار فریب سبیل گیسو کندان میدار قلم پیغامی از شکل نشندان میدار</p>

بدشت از جلوه های لاله داغم تازه میگرد	که باد از سینه های درویشان میبرد
خرین نظاره گل نو بهاران در گستانها تسلی با خیال از مجنونان میدهد مارا	
نهفته ام چو شمشیر خیال روی ترا رنگ محنت شهر غم مخور ساقی اگر غلط نگفتم حرف ماوس غلط است شده است شیشه بلبل بیاغ و جور بخالد اگر بد ما من وصل تو دست ما نرسد چه خوش بود که نماید با دولت را گرم شود ز با حقیر نگم آتشین لعل است	مباد که نفسم بشنوند بوی ترا سپرده ایم به پیر میخان سبوی ترا شنیده ام ز تنخیش گفتگوی ترا نزدیده اند گاهستان بنگ بوی ترا کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا محبشی که با گرم ساخت غوی ترا چه نازکی ست عتاب بهانه جوی ترا
به طور عشق خزین آتشین نشان گرد کلیم اگر شنود طرز های و هوای ترا	
نمی فستد بدل از محشر خراب مرا لب سوال مرا مهر لبه شومیت بسا غزنگی هست کن مرا ساقی حصار عاقبتیم چون جفا شومیت	بزیر سایه تن تو برده خواب مرا چرا نمیدید آن کعبه لب جواب مرا که اشک شوز نعل نیت در شراب مرا کشیدن نفسی میکند خراب مرا
نظر برده توجیدم آشناست خزین شکوه زده کند کار آفتاب مرا	
هنوز آغاز رعنائیت عشق سرکش مارا	فرزان تر کند دامن محشر آتش مارا



<p>ازین مسووش جانن لوبه می کش مارا خدا انست اهل تیریدی ترکش مارا که سرش با آلا خوش باشد خوش مارا</p>	<p>چرخون از چهار بوسه کای اسب کیم آنها شربا از فیض آب دریا نوشیدیم خوب شد در این پیش بهت کای از کای</p>
<p>خیرین از کیم چون شمع کانی بگرآید که آتش دهد در دلش کانی از کانی مارا</p>	
<p>که دایع لاله کردم مردم چشم غزالانرا بر امان انیامت می برم چاک گریسانرا در بر آتش دهم چشم چون آتش گریسانرا نگردست صبا ز دشتانه آنزلف پیشانرا بگو تازی مبادا شهر سازی تدحسانرا برای سوختن چون شمع دایم رشته جانرا کشید از سینه ام بیهی صیاد پیکانرا که دیگر بر سر رحم آورد آن ناسل انرا</p>	<p>ز قرقان با خرم گلگون چنان که بایانرا نه آنم که خنیا می کشن آسانرا سواد دیده صورت نقش نگین انرا عبیر کرد بوی مغر گل عطر زن دارا نگاهت ناسامی افتد از دلهای مشتاقانرا سراسر صفت بهای جد آید و دهم گذشت آنهم که دل از شهادت و شاد بیکو خدیگ نازنی پروانه گاه مجنه ناموم</p>
<p>خیرین سربز دارد و اندام بر کوه نقش نگردد از خدا از چشم بمان برق جولانرا</p>	
<p>که بگست از صنم نمید جانن زار بند انرا کنون چن سپاه در خاکست این لاله بند انرا سر زانو بوالیر حاجت دوا دهند انرا در آتش ناله ناچار می باشد سینه انرا</p>	<p>چه گیر نیست یارب جلوه گیسو کند انرا قیامت پیش زین بخت دل طریق انرا شود تخت روان بر حلقه پیکان بستر انرا مرا و خوشی آید که رفعت بر دست انرا</p>

<p>نفسم ریزند گلبرگ یار و شرم رسد آنی بودم بستانه عقد جمعیت بهم نظری بهشت نقد در جوی آن سیمین بدین آرد</p>	<p>لب از دندان ششم سیکر و گلها نخی از ترا نباشد رسته و کارگر بر مای دندان ترا که نیم سیم ششم نقش شکل سندان ترا</p>
<p>خرین افتاده دل را در بغل خمینه داغی که دولت خود بخود و آور و اقبالند ترا</p>	
<p>بفراداده داد امر و جانان کشیدار غبار خاطر از آه فلک پایشور آمد صبا میکرد سمت گردی کو تو در گلشن رفت بی پرده نتوان دیدش و کنیز دار</p>	<p>که شادی مرگ سازد و عده خود را او را برقص آرد سماع گرد بادم که و صحرارا گل از سن پشیر و اگر او خوش تر دار کجا بروی سرت که دم نقابت بی زیبارا</p>
<p>خرین از ناله های دلخراشم در دیوار سپارند مہبت عند لیبا آن نفس جبار</p>	
<p>ترا و شمای موج خون کند غمخواری را محبست گردنودی زندگانی شکل آفتاب باین عشرت زمانم دل خندان میجو طبع رسم عیادت کی کندل کزین مردن</p>	<p>که شوید مرسم از خنایا زخم کداری را غم عشق تو آسان میکند شواری را اگر غیرت نمی بستی لب زنهاری را مگر آن بیروت بشنود بیاری را</p>
<p>مروت پر پرده ایمان خرین از لعلنازه ابد مگو از سبزه دیگر کافیه ز ناری ما</p>	
<p>نوشاد روی که صحرای جدایی تلخ را در دمی بسته قاصد از زبان پادشاه</p>	<p>تخل عشق دل تفریح بی شود و مارا که لکین از بر اضطرار از شوخی مارا</p>

شما عشق اگر انبیت کز خون میدید غم	مکن باد که دیگر آزادی می شود ما را
لب جان بخش و گلزار جالی در نظر دارم	تنهای بهشت و آب کوثر کی شود ما را
مرکاف شدن دارم که تن نه عشقی	که تا قوسش بجای نمیده یا حی شود ما را
<p>خرمین از آه بی تا شیر دل تنگم خوشایندی که ساز بیند اینها سرودن شود ما را</p>	
عنان ریزست از هر سو سپاه عشق در بها	نرسد سیل بی زنده هرگز راه نترها
فروغ شعده خست شمع شمع ناروی	هر بر دانه سان هر گشته دانه دگر و نملها
چو شوق شد پرده سپدار دل بایار پیوند	خودی چون جو شد از پیش بر بخت نملها
نیم آزرده جان هر چند چون دل عقد دارم	بود آسان بکینک عشق آتش بهشت نملها
<p>خرمین این راه قدم از دیده بیداری باید کجا از پای خواب آلوده آید طی نترها</p>	
افتاد و غم ز نظر دیده ما را	نا دیده بین چشم جهاندیده ما را
با سینه اشگر چکند سوز شمراری	از داغ چه پروا دل نفس دیده ما را
چند ای فلک من ز در صلیح در آئی	بگذار جان خاطر رنجیده ما را
شیرازه زبی مری ایام بریدند	چون برگه خزان دفر پاشیده ما را
<p>آزاده خرمین از سر کونین گذشتیم از خار چه چشم دهن بر چیده ما را</p>	
چون گرد باد و حیرت از خود رواند ما را	سرگشتگی بجای آخر سالاند ما را
خار ترزم که بازم بر دوش باغ و گلخن	دست من میرود بجای دماند ما را

کلیات خرمین	۲۹۳	دیوان
<p>مژگان تدریب الین گل سفیداندارا تا عشق ساه خورده فرزند خوانندارا در خاطر از دو عالم حسرت نماندارا</p>		<p>آسایشی که دیدم از چشم خورشیدان بود شد طفل کتب ماد و شیرکان معنی ترک مرا بخشید کامی دل به پس آشت</p>
<p>بر فرش سبیل و گل بودم خرمین خرامان چون داغ لاله در خون پیران نشاندارا</p>		
<p>دائگاه غم نباشد بشکس سبوی مارا چنگال شیر عجمی زوشاد هوی مارا خشب ارچین گذار توخت گلکلی مارا تن رفته رفته آغز گرفت خودی مارا این کاسه سمرنگونی زید کدوی مارا آئینه دار حیرت گرفت روی مارا</p>		<p>ساقی نخست پرکن از باد کوی مارا مجنون ماند از پرده ای نار این دشت یارای شکوه ام کو اما محبت اینست عمری بشهر گیتی بیگانه دار گشتم نم برداشت هرگز از آب نرنگانی عمری نیاز بردیم بر دیر و کعبه کاخر</p>
<p>انوار شد دوم شد به خرمین جانا قبول گردان این سجده مارا</p>		
<p>که از داغ غم زان فعل در آتش بود مارا درین دایه جانی تا گریبان کش بود مارا که آب رنگی بی دوستان آتش بود مارا که تاب دیدن آن عارض مشوش بود مارا</p>		<p>شهبان جهان چون قوت خوش بود مارا گریبان اینچنگ عقل دادن نیست دارا لب قفسیده را چون خضر تنه ترغیانم کمان طاقتی از ریشه جان سخت تر باید</p>
<p>خرمین از باغ دل روید اگر نخل تناسی خیال جلوه آن شعله سحرش بود مارا</p>		

<p>درین فکرم که تعلیم چه بچشم جویش را          بمن در خاموشی و گرم سوزی بیتی برش          خلیجی خاخره چهر کی درویده بلبل          شدی چون من اگر گرد کسادی سرشته پیر          بشکیم چو باد کی تواند همسری کردن          نقش درویده عشقت بگلستان بگلستان</p>	<p>برای دل چه با دغدا مشک سوزش را          تو هستی اگر پروانه بنیان کرده دوش را          بگل پیوند اگر سبزه دختلک جویش را          متاع یوسفی بدی زیان فتنش سوزش را          عجب سبیل مدحی شانه زلفش بود          چیزی سنجید با مرغ چمن بود سوزش را</p>
<p>خیزد آه مرا با آله زان کون کجاست          اگر چه در یاد سوز دل چو در کون کجاست</p>	<p>ساکن چنان کنم رگ ابر بهار را          ناخن عجب فرن جگر لاله زار را          چون صبح میکشم نفس بی غبار را          آورده در طیش رگ سنگ مرار را          آئینه در غبار بود زنگبار را</p>
<p>از چاره عاجزم شمره اسبکبار را          نتوان ستودن دل من گشته و شمع شت          دایم شمرده از دل روشن خیره پیش          دل در کفرین شوخی مرغان کافری          تا تن بجاست جوهر جانرا صفا بجوی</p>	<p>روزی که شد خوار تحت قسمت خرین          چشم تو بر دست و بناله دار را</p>
<p>در کوچه آن زلف مده راه صبارا          محروم گاستان بنو درخ آسیرم          جز ناز تو که لطف و مهر تن به نیازم          منور می شمع تو بجاست که در بنم</p>	<p>آشفته کون مینشت غبار دل مارا          تا سوی تقص راه نبسته برت صبارا          باشاه که دیدست هم آغوش گدارا          پروانه سوزش ندر پد بال مارا</p>

گشتند حسن تو سبلی به سبیل خوبان چه کرد پس که باد عوی الوفا	کوته نظاران مهر گرفتند سهارا در شهر شها کس نخرود جنس و نارا
پیشیده حنین علفه در گنبد گردن از لب که سازد فی کاکس تا تو نارا	
اگر بنیز قدرت مصرع چینه منور نمک دانی بود چون دافع من چرخ افلاک از ان گل سینه چاک افکنده خود ادر گریه بصهر اجم بود و شهر بند جلوه سیله در آغوش سحر است خاک نشین قمری سر شکسته چهره ام به پیشه سیل گریه میشود	چون سپهر کند از باغ بیرون بهر موزه افلاک بشود آرد و تاصحران و ز ناله امسون که سازد پرده پوشش عجب پیش از جا بگازان سواد چشم آید تازه سازد دافع غمزدان بدل کردن نباشد جامه سحر نخت از ان بخوان تا سحر بگریه چاک خورشید گلستان
خرین از لب اگر برده از آهبت و خاموشی بآسانی توان از پیش دل برداشت گردون	
اگر ز شوق دیدی کنیز برق عتابش را کجا نازش سپیدانه خون لم دارد گذشت آتش غمان دیده ملک دل و نیم خارا لودم و دندان جهرت جگر دادم پیشانی خم جسد مغنی دلبری دارد خیالی دیده ام میست با خاک کف پای چو سبل میاید از شک در کوی جفا جوئی	پرستشگاه میگردی نگاه شعله تابش را تغافل با ده پایگشت چشم خورشید تابش را چو گرد از ریزه ز جفا سیلاب تابش را لب پایانه بوسیت لعل کاس تابش را گر شیرازه خفا کنتم تار با تابش را وزنجبت آتش منم سرشته چشم تابش را بکوتر یکند از او خفا تابش را

<p>با افغان جل آورده دارد باده پیانی توانستی دمی سامان صد طور تجلی شد دلی در عجز غم دارم در دل خرد بندم حدیث عشق آتش که چنان شد میزبان زود بهشت میشو هنگامی که از کشتنش خمار آگینم غم شود سانی ز لای ختم محو می محشر آشوب از دل کشتن حکم دارم</p>	<p>شکست شیشه رمشگر بود زهرم شمشیر را اگر گردآوری میکرد دامن نقابش را و مانع آسوده تانش بود یوی کبابش را تو باز کن دل نداری با آه سینه تابش را بمختر گر نماید سینه مانع بجایابش را باین بکشت گل تعمیر کن حال خرابش را که دستی می نهد بر سینه موج خط را</p>
<p>خمرین از شعر اگر طبع فری خورده جادارد مر لال چشمه حیوان بود دشت سرابش را</p>	
<p>بر پی نهانم بصیرت الیک جمعی که زلفا منم قتاده به بیت از آن چه چنان است بخت نسو آن را چون گشت توان جان جان اگر چه صد سال نیند و میانجا که است قتاده جان خوشا بخت خار غم که در قید هستی زود بستی نسازد و غم طبعم چه افنی را بر بندنی سانه کردند دلاندارد جهان فانی که بیانی بر پی سجده در پیش جگر تو با که گویم صلاح دور فلان که جویم</p>	<p>فلا تکلنی الی سواک است فیدب است یا ذباب خرتی جلا و عینی صبا صبا که افکند نقاب بکشا جمال ثبا که سوخت خیم درین چو بار پی حدیث منزل رشوق گویم بکشت نزدق کنی ز پیاپی تیغ افرودیم فرود مده فریم بکشتی تا مردم بگویم حدیث نقدا بلک معنی اگر در آئی و دست حیا و دست بیاندار و خدنگ تازت دل ترجم بر دارا</p>
<p>خمرین نباشد غم نهانی سهر نمون ز نکته دانی که یار جهانی خیا که دانی بیکل شی احاط علما</p>	

<p>همسر لولاهوس بدان عشق پاک باز را سینه حریف چون آتش در آتش دراز را گر نبود قبول تو نفس کس دین بدول نازه هوش از ندر رطل گران بخودی عازر سیده منت چیست خدایر ابلو از ابد حق پرست من منکر بر نهی مشو</p>	<p>ز هر چش جفا مکن شرب استیاز را دشمن شکسته در جگر چنگل شایه از را از چه بفره داده منصب ترکناز را میکنده که شمشیر گزین نیم ناز را چون ز ازل تو کرده ناصیه سانیاز را بیخبر از حقیقتی جانشنی مجاز را</p>
<p>پرده هوش میدرد نغمه دلگشت حرمین بند نقاب و اکن خلوتیان را از را</p>	
<p>کمش چون در گردان بر رخ فاع جلالی تعی دستیم ساقی سیمه در کار بیاید خطر اندیشه بار یک بنیان کبر دارد ایسانم حیرت میخانه تا جانی که تخطیش</p>	<p>چو من پروانه باید چنان آشنائی را ز برق باده روشن ساز شام بنیائی را خطا هرگز نمی تابد عیان تیر موئی را بخاک پای خمیالد جبین پارسائی را</p>
<p>بیاد قامت و گر خپین باله خرمین کیم فرامش میکند شمشاد زخم خود نمائی را</p>	
<p>نگاه ناز او فمید از سینه جوشی را چه پروا اگر در میخانه محسب گل زد قیامت هم از خواب پریشان نگیرد تغافل شویوه من که بغیر ادم دگر گویی که از سر بگذرد گلزار را خون ک تنگم</p>	<p>رساله آخر بجای عشق فزاید جوشی را نه بندد ز گشتش دکان میفروشی را که دارم باید کار طره آشفته جوشی را کنم ناز کمتر از گل پرده بلبل جوشی را لبش چون غنچه نگار از دکت پیا نه جوشی را</p>



<p>خدا داد دست در کشید و تقیت کشت قهرم من از کتم عدم چون نه دارم خرقه شوی را</p>	
<p>خرین انفسانه شمع کلک شعله آتشو بهم نیم در استین می پرورد آتش خروشی را</p>	
<p>آب میکه شستیم لوث تقوا را مقیدان سز زلفت عنبر آسار را ز خون دیده دهم آب کوه دهم را که داده اند تباراج غمزه دلم را زخم بسینه بیا و تو طور سینا را که سر بکشور دل اوده شور غوغا را مرا دل و تو ندانسته مدارا را به تنگنای قفس عنبر لب شیدا را که سر عشق بود فاش پر وانا را خدا کند که به بینم قص منیا را کشم بیدر غب بر در کلیسا را</p>	<p>ز لوح سینه سترویم علم و فتوا را بهوی سبیل خلد استین نشان بنیم بیاد لاله رخسار آتشین رو کس خواب نرگس ست سبی قدان گرم به نسبت تو مگر خاطر مہ بیاساید پلاک اکن لب شیرین کم سخن گرم میان ما تو مشکل حکایت کست که نیست بارمغان برسان ای صبا شیرین گل کشاد عقد دل را ز اهل را طلب دل ز جبهه این خلق بی اصول گرفت ز خاک صومعه بوی شدید می آید</p>
<p>ز لب رسیده دل از اهل خانقاه خرمین بریده می سپرم راه دیر تر سا را</p>	
<p>کلک کهن عشق من تیشه فرما در سینه نه نشتر و نه دشنه فولاد را غازه چه حاجت بود من خدا داد را</p>	<p>سرخ خط تعلیم شد شیوه استاد را چرخ سروی نیست اینک بیدار عشق بیخ گلزار گشت تو منت چایه نیست</p>

سم

<p>در چمن دلبری رشک برودش تو          ناله بخونجم طپید دیده بجا که گریست          حسن تو حست فزانا ز تو پیاکی گل          داد و دهی بر طوفان رخصت فریاد نه          کرد و سخن ترا وقت افکار من</p>	<p>داده باشفتگی طره شمشاد را          تا تو کشادی کمیون بخت و صیاد را          از چه تسلی کنم خاطر مراست          آه چه سازد کسی از این صیاد را          رشته چنان زد که بال پرید را</p>
<p>باز آن کور شدت عبادم خرمین          هست بهم الفتی خاک من و باد را</p>	
<p>تا نگند از نظر آن سر و سرافرازم را          خون دل خورم از عشق تو در دیده خیم          ز سپندست زانم دل سبطاوت نیست          بلکه از دل شده ام در غم صیاد آیم          کششی که نگیم کاسه ارمی بنیم</p>	<p>شده بر شاخ گل شکلی بهمان          کرد و صیاد ای جهان دید را          سوخت و زخم تو از شاخ آید از          چه ضرورت شکست از پرده آید          ترسم از کیم به بختانه بود باز را</p>
<p>می بردنم حافظ دلم از بدوش خرمین          انقدر نشا ز نه بخت می شیر از مرا</p>	
<p>چشم تو بر انگشت زول ذوق کمین را          تا نام شمس وصل تو آمد بنیانم          بر روی تو حیران پریشانی زلفم          ز دل شکند یا لب آید چه صلاست          از زندگی بیده چندان شده ام سیر</p>	<p>در کام درج رنج می تو به تنگن را          چون شمع لبم می مکد از ذوق وین را          سنبیل کده کردست گریبان سیرت را          پیچیده خروشی بگل و مرغ چمن را          کز رشته جان ساخته اقم مار کفن را</p>

<p>از محرمی شانه بان طره چیر گل کرد چون عاشق مشتاق کشتایره آغوش مشکین نمحنی خامه ام نگشت نما کرد هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد</p>	<p>کاشفتگی سببت سزالت سخن را در غریبت اگر یاد کنم خاک وطن را از نافه شناسند غزالان ختن را از چاه برآورده تھی دلو در سن را</p>
<p>شاید که کند راه خلط پیک نسیمی بکشای حیرین روز ز بیت قرن را</p>	
<p>تو اگر شعله شوی خط مهر نوشتت مارا چکرم اگر نه چون نی همه راه ناله یویم زده در کشتیج مجر بسپند طعن غلامی هزار دماغ حسرت چکرم چرا نسوزم چه کرم که ام نیست ز خرابه جیب نام پی و حشی رسید نه توان نمود محکم بره از دل پر آتش هشب چراغ دادم ببر در گره یویم سرو خاک بی نیازی قطره از جمال و نیانه بربد بسته دادم نه بخیل طور دادم نه بسد ره التفاتی</p>	<p>نشود مستوره هرگز غمت از رشتت مارا که جهان بشا دمانی نفسی نه مهشت مارا تفت سینه دانه دل چقدر بر رشتت مارا که پی قتیله گردون گد در رشتت مارا که بزیر سبب شبی هم نگذاشت خشتت مارا ز فراغ دل نماده سر کار و کشتت مارا که و در نسیم کویت خبر از مهشتت مارا چو مراد دل بر اند زور کشتت مارا که بدیده عینا بدین رخ قجبه رشتت مارا که ازین میانه و بهقان بکار کشتت مارا</p>
<p>نبود حیرین از انعم نبال خضر فزونی که برات عمر ساقی بقدح نوشتت مارا</p>	
<p>آب خضر مغرورش آبروی پارسائی را</p>	<p>مغانی باده باید کاسه کشکول گدائی را</p>

<p>نمیز خویش دارد استخوانم و میانی را          خدا گونه سازد همسر ایام جدائی را          بهار شست عهدی شاد بر گل پیچائی را          بچشم ختم آموزد نگاهش سر سائی را          ز جلت شمع میخاید رنگش خانی را          بود با چشم روزن او باطلی روانی را          نباشد در میان فصلی کتاب شنائی را          به دلیل محبتانم لذت و تانسائی را          زبان شعله آموزد ز من آتش نوائی را</p>	<p>نکست قدم از سبب غیری که مهر گیرد          بهر این دیده ام حال که کافران اجل بیند          بطنای استیاض که گزشتن ازین سبقت گیرد          نگردد و گوید بر روی عشق از آفتاب او          به فضل صفائی با عدل او بر تو افکن شد          ز نور شیدارش مهر و من بود دیده در غم          گشتن با شربت و قهر بیکایگان باشد          اگر آرزو نموید بهشت از افسانه ام گوئی          فی کلکوم چشم طهر دارد و فصل از فزونی</p>
--	---

حسین از ملک لطمه می رید بیکانه منی  
 سواد شهر زندان است طبع روستائی را

<p>در گرم مکرگ ابر بخیل را          دارم شکفته باغ و بهار خلیل را          با خون خویش چه طراز قاتل را          دادم در دست و امسج بخیل را          بر جای خویش خشک کند رود نیل را          با تیغ او مضائقه خون بخیل را          جانی نقش زدن نبود جبریل را          انداختم ز دست عصای خلیل را          هر که شکسته کرد بدین حال قاتل را          هر کس ندیده نکبت صاحب خلیل را</p>	<p>بست ز شوق و تلسم سبیل را          در سینه که عشق تو آتش فروز او          تیغ زبانی بیک شد از رخ رویم          بی پرده که عشق نهان را جمال تو          نمرگان ز شوگر به طوفان هیبت          جان مار و مت و زنه اسیران میکنند          گشتم سحر خیز خوشی که بر آتش سحر تو          خود بودم آنچه عشق طایفه بستم به سحر تو          پاس زلفش بر آتش سحر تو          بهر تر حال و حال سحر تو که آتش است</p>
---	--

<p>افزود از قفسه نفس غفلت خرمین افسانه کرد خواب تو با ننگ میل را</p>		<p>بر خرمین با برق کشتاوست تکبیر را کردند با سبزه خندان تنگ از زمین را کفر سر زلفت تو دل باخته دین را کز بوسه کف نقاش لب لعل تکبیر را ز نار میان راه سجاد و شبنم را بیرون تو ان بر در امروزی تو صبر را</p>		<p>آتش زده ان بوسل قباخانه زین را بچون کفت خاکی که برد سبزه ز جایش چون مهره بازیچه و بد طرح بطلان آزاد نشیند جهان نقش مرام فریاد که اندیشه بوی کمر است گویا خط پیشانی ای مهره جبین است</p>
<p>در پرده عشاق تو آسختی بهل کی میرود از یاد تو گل با ننگ خرمین</p>		<p>امروز دو بالا کن پیانه دوشین را بیا سبزه خد اهد کرد اندک بالین را خونریزه آموزی این رنجه گردین را زنگار نمی باشد آئینه حق بهین را شوریدگی هضم بوی گل و نسیم را شمار گل اگر بنده آن ست نگارین را</p>		<p>گلنیک اگر خواهی این چهره ازین را آونخته دل هر دم در زلفت تو بتاری بیدار تر از تنیست زنگان بلای تو از تیرگی عالم تیره نشود عارف چون گرد به پیشاند از دامن آزادی سازد کف خون خود و عشق هلال</p>
<p>با عارفان روی شد هم نغمه خرمین کلکم ای قاتی جان بیکر آن سبزه ز شبنم را</p>		<p>سواد سبزه بل خط شد سید بهار مرا</p>		<p>ز عشق شور بزمین شد یکی ز بهار مرا</p>

<p>بود ای زده عشق تو نجیبه غم          دیار عشق بود جلوه گاه شاهین          رسیدیل حادثه ویراندام چه غم دارد          شکار بیل من زندگی را سرگرد          ز دست گل رخساره صحن بوی</p>	<p>که شمع دیده شیرست بر مزار مرا          بیدیده سر می شود خاک این دیار مرا          غبار خاطر من سازد استوار مرا          اگر رسد بسراکن نازنین سوار مرا          نگه به پیر من دیده گشته غبار مرا</p>
<p>خرین اگر خلقی زیب و دوستانم بیت          بس است این غزل تازه یادگار مرا</p>	
<p>مشکل افتاده عجب کار من ایران          پادشاهان ایران غار من شیب          در جهان بیل شرکان شکار من است          چه شود که تو می خاطر من آسوده شود          اول از چشم تو غور زنگاه می دیدم          ترک خیمت و گراز اولی چه توقع دارد</p>	<p>دل مگر نیاورد بد مهر و وفا جانان را          سر و من نشان کش طر مشاک افشان را          پی صید که دیگر بر زده دامان را          کش از سینه من بکشد نفس بیکار را          میتوان یافت ز آغاز و فایان را          بیاج هرگز نبود ملکوت ویران را</p>
<p>در بهار خط آن ساقی کلچره خرین          زاده آسایم رو طعنه زندستان را</p>	
<p>شاید که دود آگهی از جوی تو مارا          با سینه آفریننده آغوش کشا ویم          و پیرایت که اندوختی خاک سر کوی          غلام برسان شوره گرافاده گذارت</p>	<p>و شب سوره تنگ گریه فتم صبارا          کای دیده بر اهت و جهان پیش پادرا          در دیده و دل بنیخته ام خواجه غار          از کوی کسی کش سرانیت خدارا</p>

<p>ایمن نغمه لب خیز از خویش تمام چون باز بخویش آیدم از عالمستی گرد و رسته آتش جهان و دل گرم سوز و شوق آسوده بود روز خوشا شمع پسند سینه زور و پریشان دل می و قصه مرا بگو در گریه با نماند ست</p>	<p>کز خاک هست خالیه بود و بسیار گفتم که گویا آن چشمم خوش بار بیدار گدا دل شکنا طرفه نگار قدرا حقنی بگو که لیسلا و نه بار کیا باره مکش از کشت با لعل و تار لکن اقدر نمی بگویم که بسیار قرار</p>
---	--

<p>احوال حنین دل و دین باخته است بکده چه شود تا که کنی خوسرود و تارا</p>	
--	--

<p>در دل تنگ بود جلوه جانان را صبح رسوائی مادرین محشر دار جلوه حسن و چون می برگرد رفته بود زلف شکید و شب بخت بهم ساخت نشود باز که زندانی آبا و شویم بسکه رنجیده دل از مروت آدم نند</p>	<p>یوسفی هست درین گوشه زندان را نزدیق بن برنج چاک گریه بیان را آتش این برق ملاز و به نیتان را تا نشا نند باین روز پریشان را بکجای بری ای خضر بیابان را وحشت از سایه خود کرده گریزان را</p>
--	--

<p>سفر از بیم زنجیر فلک سفله حنین زنده در گداز کند منت احسان ما را</p>	
--	--

<p>پسندیت نکند بر من سپاس مرا برون کسوت کس چو سوزن دلم مزاج عشق زیکه دلو و بافته است</p>	<p>چنان فرشته و کوشش التماس مرا بدل زمانه کند تا یکی لباس مرا حریر سپهرین بویست و پلاس مرا</p>
--	--

<p>تو بی نیازی و سستی با پیاپی از من بطور اتالی جان شکامی با سبب کنم جوهر که مجبوت چه سترتم ماند چشم خورشید منم اگر گران جانم بهنزد چه صحرای دلم و غمش خیرست</p>	<p>سجود قیاس کن شوق بقیاس مرا کسوز چه چاره پریشانی حواس مرا کسی نگاه ندارد چو عشق پاسبان مرا که جوش باده ز جامی بر داس مرا ببراز جگریده دل گر کنند کاس مرا</p>
<p>زین صفت پریم و در گفتگو دلیر تریم چشم ز رعشه بود کلبه پیراس مرا</p>	
<p>پخته شکامی کنم باده نارسای را گر بوی دلت به شوقی نخت دلی نایکون محل لیلی از نظر رفت نشان پی بر من کمینه ام چه صحرای چه صحرای جام صبح کش چو گل که جلوه آورد فصل بهار روی تو گلستان بادهام</p>	<p>بر من خم نهاده ام شست کلیسیای را تو شتر به بند بر میان تا که رنگدای را گوش بر آهسته تر ز فرقه درای را چین بکشت از ابروان قبله منجای را مشرق چاک پریم سینه دلکشی را نغمه تنگسته در کلو بلبل شنوای را</p>
<p>جلوه نو خطان خرمین از رخ ساقه شترست خالی ساز صفحه کمر چاه شکرکسای را</p>	
<p>شفیدم و نفس از شاخه لعل بلبل را مدام از دیرینی مرغ زریک در بلا باشد نه از روی خیره دانه فریادی از فرا سرت گرم تنی گداز چوبه دغ ناسویم</p>	<p>بسیل گریه و ادم خانه صبر و تحمل را تنگین دادم می بنید غم گیسوی منبل را خدا صبری و بخای کشان کی آن گل را بدان نسیمی باز کن مشکینه کاکل را</p>



دماغ جان خرمین را بوی می باید چو گل بر تریش بگذارد ساقی ساغر علی را	
شوی بس افتاده رسوای محبت را هنگام محبت را بر هم زند از مستی در دهل عاشق را جیسی نکند چاره گردی ز کلمان لعل لب او باشد از نام چه اندیشد از تنگ چه پیچند	ساکین نتوان کردن غوغای محبت را آنهم که بخت آرد شیرازی محبت را درمان ندهد و دمی بود دای محبت را شوی گمراهش آید در یاقوت محبت را پیرهای جهان نبود رسوای محبت را
از محبت سرستان برادر خرمین خرمی تنها نتوان فتن صحرای محبت را	
چند بغیره خون کنی خاطر ناشکیب آنستم و گریه کردن لغوی گرم تو نال لب بر لب گریه چند کف که بنیزد از اثر تبسم غوغا نشاکف تراش نیست اگر پسند تو شیوه بیکه کنی خنده بر خرمین چرا شو بخت نمی زند	برگ جانم انگشتی طوطی و لعل لب گریه بکامم دل نشاء شوق باغی لب با و بهار دامنش آتش غدا لب بلبل گسستان کند تو گل لب اگر کنم حساب کن شکوه بی لب از نمک کرشمه است نیست خیر لب
گریه دمی که خرمین فیض دم مسیح نیم شبی قضا کنم ناله خند لب	
هر آنرا و میاز از دام دل بلب لب بجاک افتاده فتنم بختش باو برین	جنون کرد سستی بخت و بختی زمین گیر بخیر خاطر مآثر امید نما

<p>همی با لای تن اخیالی انگیزست آغوشم از آن بهر جان آبی اقتضای آن برنگزند ز قیام باز برود و خود نه بدید هیچ ناه می تنبه تا به دل با تشنه کما از آنچه سیدانی بیاد در دیده کرد و لجبوی می تا توان خوابی بهاران با باده و باغ زمی را تمام شکون</p>	<p>دوتا گردیده ام در زیر بار دل کشیده شما ز با سبطان جوان صبح پیرامن وید چه با جان ز لبی که شکست بریدید شما شراب بی خاری میکشی از لب کید شما انگه را منزل دو سیه تمام گران سید شما عجب بر چینی دارد بساط پیش چید شما</p>
<p>حزین آخر سر حزنی بان شیرین زبان آگون چه لذت برده از شده ناکامی چشید شما</p>	
<p>شیدان ترا نمی نه مال سرگرائی ما که خود در بری کند با جلوه شمشاد و خیزش نهال عیش را اگر تباراج خزان دای ندارم قوت ز قفس کویت عجز را نازم عبثت عیسیت با دل ناخن غم کاوشی دارد ز مقلی تلخ دارد کام جان را شود رش عشقی به رنگست نیر و از دماغ پیر کینسانی نهی نه کسی افسانه مارا درین محفل</p>	<p>نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی ما ز رفتارت خجالت میکشد سر از روانی ما بهار گریه ام در پیش دارد گلشنانی ما بفریادم رسید افتاد گیمانا توانی ما بسعی تیشه نتوان کند کو سخت جانی ما تنگ در دیده ما شده شکر خواب جویانی ما نسیم پیرمین دستتین اردن نشانی ما من و نیمم دایع از دولت آتش زبانی ما</p>
<p>خسین از طار خار دل در بر حیرت نفس کای صفی می بینم و یاد گلشن آشیانیما</p>	
<p>ایامه انده چاکری بر سر پیش نهاد بکشتا</p>	<p>در فیض بروی دیده های آشنایان بکشتا</p>

<p>سوالی کن زمین تا دیرت با سخن می بزم کن بجایگی سانی حدیث آینه سحر کن ز ترک التفات کام زهر غشیه دارم چرا تیر قمار فل ترک شست در کمان ابد هو تا عطسه در مغز الان خشن بزم</p>	<p>گره از غشیه شفا مرغ خوش تو آبکش زالان ندکی گز نیست اصل جانگر بکش بد بخونی زبان غمزه شیرین ادا بکش براهمالی سیرین شست نمرگان پاک بکش بدامان نسیم صبح زلف مشکساک بکش</p>
<p>خاکس بسیار میدارد خرن سرور و دولت ره هموار میخواری نظر در پیش پاک بکش</p>	
<p>پس از نایره روز را بجز کار می شود پیدا مکش ای طور با نرسه لاک و دخی سرت گروم دل آزرده مارا چه سیاکو پس از فراد باید قدر این جان سخت در زهر تن پروری جان بازی با برمی آید چنین گر کربستانه را خاستم فرو خوردا من خونین جگر از بسکه با خود دافع او برم تا نضا چنین مکن ز رویای برق نکین دل بهر رویی که از به بهانی غم سانه بکند گیرم فراموشتم خواهد کرد آن سرور و دان اما</p>	<p>تقاضی هر خزان خرمباری میشود پیدا که در خاکستر ما هم شتراری میشود پیدا درین گنجینه دافع بیشاری میشود پیدا که بعد از روزگاری هر کاری میشود پیدا بهری از حرفان خوش قماری میشود پیدا هر از هرین مو شتره ساری میشود پیدا کنی هر جا بجا که لاله زاری میشود پیدا مراد را شبان هم شست خاری میشود پیدا زهرگان ترا سهرایداری میشود پیدا مبارز قه بعد از انتظار می شود پیدا</p>
<p>خرن از نیشترین از میان گمشته انکاری درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا</p>	

<p>دلالت در مقام غیبت آن زندگانی را          پر پرور باشد رنگ بوی مستعار او          کس از میل سبک یار حق نماند          ز باره روزگار زندگی باقی نیست بام          میان که در روز مرگ چون بیدار خواشی          و بر گردان بافته آن سازد پریشانی          سبزه شمع نمی آید بخت با خاک یکسان          نثار غمیل چو جسم نوزادان شیرین          غمیری باز گوید آنکه از خود بیخبر باشد</p>	<p>نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را          و فانی بود گل پا در رکاب زندگانی را          عنان پیچیدی بنوشتن زندگانی را          رساندم بر لب بام افتاب زندگانی را          نباشد حاجت تعب و زحمت زندگانی را          عبث شیرازه می بندی کتاب زندگانی را          سفال تن خشکی است آب زندگانی را          و گریه عشق کی شست تا آب زندگانی را          نمی آید سحر از عاشق حساب زندگانی را</p>
<p>بیایا هر که حسرت کرده مشت غبارم را          آنکاهی کن که فانی گردم ز درد حسرتی          درین بستان از سر صری چون گل          نمی آید بلب افسانه بخت سیاه من</p>	<p>بیاید دهنی روشن تا شمع فرارم را          بیای ساقی بیک پیمانه می بشکند فرارم را          خزان رنگ زردی در میان آرد بهارم را          نگاه سربه سالی تیره دارد زرد گلارم را</p>
<p>خرمین از اضطراب دل بکوی یاد تیرسم          طعید نهاباد آفرود بخت غبارم را</p>	<p>خرمین از اضطراب دل بکوی یاد تیرسم          طعید نهاباد آفرود بخت غبارم را</p>
<p>کمن دشوار از تن پرور می آید جان را          و یا عشق را نام که طفلان چو سنکاش</p>	<p>چه محکم میکنی چون ابلهان بوی از زندان را          چو پستان می کند از دوق تر که گوید بیکانه را</p>

<p>گریه بانی چو بجز نیست تا از شرم حوالی ز دل پیش است به عشق بدادید عاشقی پی حلال که غور شدید پنهانی فلک بایر تو در تخته آنه اندیشه دینی نیدانی</p>	<p>نرمید زان پوشد سینه ام زخم نایان که چشم آگاه کرد از روی تو پیر کفایت نسازد عشق مسکن به نیت تنگ میدان که عارف کعبه میداند دل گیسو سلمان</p>
---	---

خیزین از جویا تیغ اوتا حشمت منوّم  
سخن آلوده چون گل مهن بگرشیدان

<p>از خار جفای بت چای شکن ما در بهر تو هر باره مال محشر و نیست در پیش تو هر خطه بعد رنگ بر آورد کو جذبه معشوق که یکباره کند کم دام نومی از حلقه خطا حسن فرو چید در خلوت و کثرت ز تو گفتیم شنویم گویا لب لعل تو دیدم دست گزنی</p>	<p>یک سینه چاک است چو گل پیرین ما یک غنچه زلف گفته ندارد چمن ما بسیا خنکی های تو و سا ختن ما از صغحه هستی به رقم ما و من ما ز نار و گر داد ما بر بهمن ما خالی نبود از تو دمی انجمن ما در گوشش نی خامه شیرین سخن ما</p>
--	--

از جوش خطا بجز خیزین آن لب میگون  
خار سبجه رغبت در پیرین ما

<p>برق بگرخت نفس سوخته از کشتورما اینکه در دهن صحرای جنون می مینی زندگی بخش بود مرده دلانرا چون صبح اگر بسا کن نکند آتش مارا در عشق</p>	<p>شعله گریه است که بر جاست خاکستر لاله نبود که گل انداخته چشم ترا مگذر از فیض صفایم جهان پرور شعله یک نیزه گذشتت چشم از سر</p>
---	---

<p>باده از پرده شب باقی ماصات کند کیست که بنیچه خورشید را در شبنم لب اگر باز کنی چه اگر غیبانی</p>	<p>شوق صبح بود و رفته ساعه دل با فانه جدا کی شود از دلبر ما گل کند خست ما صبح زندگوش را</p>
<p>این سیاهی بمرمانه ز غمت خرمین بر تو انداخته بر تارک ما اختر ما</p>	
<p>در فتح باب میکده باشد کثاد ما دل روشن من صبح حسن بتان نیز آستم که هر تو با جان شتر است از مبداء فراق تو در عین زلفم</p>	<p>صورت سبزه شود همه خاک مراد ما شده روشن از غبار خط او سواد ما جان از میان رفت و زرقی زیاد ما باز آرد آن بکوی تو باشد معاد ما</p>
<p>افرا سیاه غم چه بچوم آور و خرمین جشنید جام باوه و غم که قیاد ما</p>	
<p>نخواهد برد از ما صرغه خشم عین ما بگوشش نغمه بخان چمن بجانیه می شمر در عالم انصاف این بهتر نمی باشد منافی باوه ریزه خانقاهی می بدو آرد سپه روزی ما اعتبار نیست خندان سیا گرم سوز ساز عشقی ناگاه بشنود</p>	<p>جبین از خون قاتل سرخ میا زویند برون از پرده دل چون گفت شنید تن آردا دکان می پرورد و سایه بید ما اگر پیر خرابات منان گردد و مرید ما بازی جامه را در نیل و نوبت عقید ما که آتش میزد در خشاک تر طرز نشید ما</p>
<p>کشاد کار خود را دیده ام در عشق و زموالی خرمین از سینه چاکست ده گاه امید ما</p>	

<p>بر فراز دچو عسل آه سحر گاهی ما در حقیقت بر یارب شکنی خود شکنی ست چون لعل عرش خنای مینه داری اریم صفت ترکان تو گر سایه بدریا فکند پیش چشم تو ز غم گر بگذاریم چشم بسکه باز غم بجز تو گر آن افتادست</p>	<p>دو جهان پر شد و از کوکبه شاهی ما حیثیت اسلام بود بانگ انا الهی ما کو کند رکه زندگوس فلک بای ما خار قلاب شود در بدن ماهی ما بر تو روشن نشود محنت جانگاهی ما سایه از ضعف ندارد و سر نه اری ما</p>
<p>حیرت عالم آب آینه ماست خرمین سایه باده بود و صیقل آگاهی ما</p>	
<p>زان لب بکفر نشان شور و بجان اریم در بغل چون صبح چاک بی فدی نیست نیست ممکن نغمه شوقی بکا دل دن نهانس قنیت از مهر وفا خواهم گفت تار و پود مخمل هستی بساط غفلتی ست چهره ای خوشید سیاه از ما میبوش</p>	<p>یک غیبتان ناله در هر آفران اریم گر لباس هستی در من نشان اریم در قفس تلخ خار خاسته شیان اریم این نصیحت را ز یار صبر بان اریم از سر هر مورگ خواب گران اریم شبنم آسایک گناهاتوان اریم</p>
<p>دامن آلوده ما را خرمین از کف مده خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما</p>	
<p>شور و لاس بود ترانه ما دست پروردگان صیادیم سرفعت و عیش میاید</p>	<p>نمک دیده ما فسانه ما قفس ماست آشیانه ما عسل آه حاشه تان ما</p>

<p>کرده سودای عشق خانه خراب خود افتاده بود هیچ ازل یاوگار هزار رنگ گاست</p>	<p>چین مرسته نگار خانه ما ببخود از باد شسته ما خمس و خاشاک آشیانه ما</p>
	<p>در محبت در از باد خرمین غم غم ساسی جادو دانی</p>
<p>به گذشته زمین گیر نمانی ما کجاست طائر قدس شایسته که زند بما قفس و طمان نو بهاری خند سفر بسایه آن سدر و پایدا کنیم هزار نشتر الماس در بگردانیم کنار و جیب دو عالم بد چاک افتد غم اسیری خود میخوریم کازا دوست خزان چهره ما رشک لاله ناز شود نشاط باغ با تلخ نشوینان نرسد</p>	<p>رسیده است بشب روز زندگانی ما ز شاخ سدره صفیری بهمانی ما خزان رسید و نشسته فصل گلستانی ما اگر کمی نه کند عمر جادو دانی ما سزد که عشق بنانه بسخت جانی ما اگر ز پرده بر آید غم نهانی ما ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما اگر بهار کند دشتک از خوانی ما رسیده طایر هایش از هم آشنایی ما</p>
	<p>اگر چه خصمت گفتن نداشتیم خرمین هزار نکته فرو خواندلی زبانی ما</p>
<p>جنون را کار با قنیت هشت غبار ما درین خرمین بهار از لاله گل گریه می خورم نشد در آنگاه ترابان جان برافشانند</p>	<p>که باز نگاه طفلان بشود خاک هزار ما بجدا کنند پست از نخل حبیبی ما ز حسرت بهمانی گشت رنگ از شمار ما</p>



<p>سر آمار زندگی و زنا ساییهای خود پراز گل چون نباشد در خزان مانع دانهام پس از عمری که در ادبی رسته نظاره زخم</p>	<p>بزلت او زو نخت پریشان در کار که خون آغشته تر گانست این نو بهار گذشتی سرگران از دیده همدار</p>
<p>بنام ما خرمین آن روز شد ملک سلیمانی که دایع عشق در کشت شد نگین ممدار</p>	
<p>زده عشق حاشه بر در و دلقه ای سپیل خنک بسته بدنبال طبع از غمزه تو رفت ز خونم فسر دگی چون موج بی گداز زنده جوش از طرا</p>	<p>نقش مراد شد شکن بویای ما در وادی که شوق بود در پهنای ما جوشش نشاء زدی مرد آرمای ما خاک از پلیدانج ل بدیست پامی ما</p>
<p>خوابت شد از فسانه رحمت گران خرمین بشنو نواي از دل درد آشنای ما</p>	
<p>ای سلسله زلفت تو در پای دل ما خونین جگر لاکه رخسار تو سلیله دار و بگره میان تمنا گل مهیب چون برگ خزان دیده بهم بر لبه نگیزد بکشود ز گردن گد جان و نکشاید</p>	<p>سودانی خال تو سویدای دل ما دایع تویی خانه صحرای دل ما از حار ریهت آبله پای دل ما از بسکه زهم ریخته اجزای دل ما ز نار سر زده تو ترسای دل ما</p>
<p>بکشیای خرمین پرده ازین ساز که سازد از ناله ناله کلک تو احیای دل ما</p>	
<p>شده گو یا عشق تالاب ما</p>	<p>عقل پیشت طفل مکتب ما</p>

عکس اندیشها نمایانست مفت نید در کفن کاخور بست گویا سوا و طره تو	بسمکه صاف است آب مشرب ما نزد استخوان برون تب ما خوش درازست و هم شب ما
شده نسیم دل بیار خنجرین نبود در میان طلب ما	
هرگز رسد ششمه کامی بلرب ما ما همسر خجتم تو همسایه خورشید با عشق چه کرد خنکهای تو ناصح ای عقل من رویه با نازده قدم	گردون کرد و لاس است با طلب ما ای زلفت خرن بیده پهلوشب ما ساکن نتوان کرد و کافور تب ما ما بندره عشقم نگهدار ادب ما
خورشید خنجرین آیین دراز بر نهان کرد از خیمه گی دیده حیرت نسب ما	
مستی بوسه میدهند نشاء و لیسند شادی وصل میدید از غم کینه دانه خاکیان کجا دام بهای ما شود سوزگان عشق را کام است در بل	باده ز جام لب وید ساقی نوشند ما داروی عشق بخورد و خاطر در بوند ما ز لب پیرشت پاسایه سر بلند ما طره شعله میکشد و کفن کنان بلند ما
نیست هیچکس عیان قدر و بهای خنجرین عشق نداشت هیچکس کار بچون و چند ما	
عشق بود چاره گرجان غم آلود ما آفت علامندی ضیاع نمیکرد اگر	مرهم الماس نر زخم نمک سود ما غیرت من اسباب آتش من بود ما



<p>و گیر لبش از شادی غنچه نگین دستی که میم داد ترا بست بخشکی ما چون بر خرابات جهان پاک بر گزیم خوب آمدی ای شور نگدان میت</p>	<p>هزار خم که خستید بروی جگر ما زاده چه زنی طلعت بدمان ترا آلوده بروی قفا ز خست پدرا چوبست ترا و انج پریشان نظر ما</p>
<p>خواهم خزین آفتد از غنچه لبش کآواره سجای و رسا ند خیر ما</p>	
<p>گل در غنچه عشق او بیاراید جهانی را با میدی که گاهی گستراند به بر خاکم خراب طاقتم در غنچه ای که از دل سپیدها جهانی را چون غنچه حسن ایلی کرده خروانی بخطا طره نده ساقی دلم فسرده زاده تو که از کف آبی تشنه گمان از آفتاب</p>	<p>که یک نوشید لبش با زردی آسمانی را سختی لب بیار آورده اهرم زردانی را پایه میسد بهم جام قفا فل سیرگرافی را بیایان گرد آورده سوت ماکاروانی را چمن پیرا کنای تنانج گل باغ خزان را پیرا چون باره درن زنی آتش سجای</p>
<p>خزین نیست در دل حکمرانان پرده تنفس پرده که در آخر غنچه عشق آشنایی</p>	
<p>ای که بطره ز سرنی دین هزار ساله را غنچه پال زو بخون تا ز می از غنچه ای پرویش شیرین است خط پیش فرخ دوشی ابر نقاب بر لبش تا در بهار عاشقیت وقت بود که داغ تو حذر ز لسان می شود</p>	<p>بر گل تر گلستده دلم کلاله را داغ نهاده جگر لعل تو جام لاله را بدر آتش تو که در میان باغ کفنه لاله را سکندر که گمان نشکند آلبوسی ترا را سینه بدرد داده ام مهر کربان قیام را</p>

<p>بازوی عشق تا بر از گلستان تو گسستن همچو جرس گنگد کام ز خنده بخت سنگدل نهیست لبها غم کوی تا که سحر اری شود</p>	<p>بخت بد بخت کن بدین از روی دو سال را یکه بید و یکیشم سینه خفاش نا ارا بر لبها اگر نگیرد هم بسکه لب پاید را</p>
<p>نامه بخرد اگر شود ختم بخت خرمی</p>	<p>کرده نام خط او ختم عشق سال را</p>
<p>بخت بد بخت کن بدین از روی دو سال را یکه بید و یکیشم سینه خفاش نا ارا بر لبها اگر نگیرد هم بسکه لب پاید را</p>	<p>بخت بد بخت کن بدین از روی دو سال را یکه بید و یکیشم سینه خفاش نا ارا بر لبها اگر نگیرد هم بسکه لب پاید را</p>
<p>از دم مهر کوی خرمی که درون بخت بد</p>	<p>در یکا کوی خرمی که درون بخت بد</p>
<p>چرا خان کرده ام ز داغ دل بر کنده خود خوش شمع و شمع جویست با لبها دارد تار و جگر خرمی خرمی خرمی خرمی بجویم اینکه در ایام از سبب چشم طبع دارد اساس شهر کو از شکسته پر شورم خط دارد بر آن تند خوشی غم درین می خنجر</p>	<p>که چون پروانه در قفس آردم دیوانه خود را مهرش و خورشید کند پروانه خود را بسته اندک آرد آتش می خفاش خرمی شکسته دم جگر شکسته از نظر پناه خود را بهامول می خفاش گریه مستانه خود را با تشن می نایم گریه افسانه خود را</p>

	<p>خزین از عشق میگویم بقبل بخیر فری بزا بیدم مروا زنا چایه خود را</p>	
<p>از آینه تو دارم پریشانی خود را دیگر چون این روز بزمین سخن نیست بیا که از شیرین فغان بزرگتر است تنه با که از بیم سینه شمع و گریه</p>	<p>در آینه بروی تو حیرانی خود را از فصل تو دارم گهر نشانی خود را دل با که سحر اند غم پنهانی خود را دارم همه کس فکر تن آسانی خود را</p>	
	<p>بزی که خزین تو در آن گرم نمیشد ظلمه هر که شد شمع زباندانی خود را</p>	
<p>کشیدم شاد زلفت پریشانی خود را کنده ضایع زدن گرم من سیرانی خود را باین اکسیر که کردم دل سیاهی خود را بزرگام فروشد موج اگر شادابی خود را</p>		<p>نگندم چاکه او در سینه بانی خود را زگره تن نیست با که بستم کتن تو غم عشق تو شد سربای خود قبول من خود از دست حل سلی تا در خیانتش</p>
	<p>خزین در سایه گلشن کج جا جمیت باید شگوفه کج نهد چون افسر دارابی خود را</p>	
<p>نسا دوستی من نیشک دامان تر خود را باین گردن فرازان نمردم چه خود را که در خاکستر افلاک دارم انگر خود را ز غول گرم خود سیراب کردم خبر خود را شمار آسا اگر از رنگ سازم بستر خود را</p>		<p>ز خورشید قیامت که گفتم بالین خود را اگر آینه تیغ بروان از رنگ می آید مروغ درین تلکوت سراسر روشن نمیکرد زالال غیرت از سر شمشیر حیوان بود دختر تن سختی کشم بهلوی راحت بر نمیدارد</p>

<p>دلی که استنقین دیده پر شور بر دایم کتابت نیست لب و بر طاق فراموشی دل شوریده از سیر کلمات تنگ تر گردد دل اگر که در ورت صاف کنی بصیرت آری</p>	<p>زاشکم کشتی افلاک باز دلتگر خود را مهر کن هر غری که در من بوده کردم فخر خود را خوشی لب لب که بریزد و فوس فلان پر خود را که این کینه دارد در بغل زوشنگ خود را</p>
<p>خسیران قناده ام از عشق و مهری خنیا که با چنگال شیرست میخام سر خود را</p>	
<p>شوق کرده ایم برده پذیر از خویش را در بهیگاه عشق به رخ هزار جان مرهم چه احتیاج که عاشق از دوستی از نفس پشیمان است ما نشتا و گنا آن بلبل که میبگذرد از هم نیر بال از شه هم ای صبا دم آفسوده دور دور از برگه و بار غایت ای نخل با دوست ای بند بهمنی که درین دشت پیر خنیا</p>	<p>بی پرده دیده ایم رخ یار خویش را با بهجت یمن ناز خمدار خویش را خدا با نده در تنگ دل و گنا خویش را افزوده ایم سستی و پوار خویش را ایام شادمانی گذار از خویش را بگذر از ماتسم کم کار خویش را نگین ساز دوستی سبک از خویش را گم کرده ایم قافله سالار خویش را</p>
<p>در کام نایع طعمه طوطی کن خنیا شبه اسر و قدر کلک شکر باز خویش را</p>	
<p>نمی گوید کسی امروز چیت بی مروت را قطا دل پیشی زلفت تو فاعل شو به خویش صفت برگشته شکرگانی که سر گشته اویم</p>	<p>که تاکی میخوری چون آبخون بی غیبت را دیوان که بکشانیم طعمه باز شکایت را چو نمون برده از چشم غم الاخوان بابت را</p>

<p>بود هر گوشه بر پا خسته دانه مکسودی  فلک افراغ از تیر کار زرق خود کرم  عبادت انیکه در هر یوم گان منی برهم</p>	<p>به بین در سینه من شود و تو ای قلم است  گزیم شمع سالی از بسکه گشت بد امت  گفت انیسوس باشه خیر آلف عقلت</p>
<p>خرین که بیکین پیش از قیام جانان شش من  مکن چنین غافلان از کهن بادا من صحت</p>	
<p>ز بیگانه پروا نیست بوم و بزم  پشتی که می پرورد سوز عشقم  ز زمین بسکه می بیند از صبر نیلی  به بیجم صیادی افتاد و کارم  بمن خجسته بازیده آن آتشین خو  چو موجم مهر سوزند شورستی  زیریش چه پروا سیر دل سلاست  ز پامال حجر جفا پیشه شادم  چنان محو بالین خاری نهرم  ز گرداب گرفته خواص گردون  خلد خار خار خلش در ضمیرم  زلم دور خطا گفتم آسوده گردد  مرا کرده گلشن نشین شده خوی  ایاک تدای عشق بیگانه صیت</p>	<p>سوار می که بر غلاب زود شکرم را  مگر ناخن شیب خار و سرم را  بگردون غلاب میکند پیکرم را  سنگین قفس ریخت بال و پرم را  بسر میکند شمع خاک سرم را  کشیدند در بحر خم انگرم را  بدریار سد طعنه چشمم را  که خاک برش میکند پیکرم را  که بال ها آره باشد سرم را  بگرد قیچی دهنده گوهرم را  صبا گرز سبیل کند بستم را  بهم زو خطا کافر شش کشورم را  بستجاب ناز است خاک سرم را  بهر آشنایان از جان پرورم را</p>



<p>خندیل الهی ده مست اگر دم را</p>	<p>برویان گل نمیشم از آتش دل</p>
<p>خربین از دلم دو و شوقی برآورد بود عهد بوی و فاجعه را</p>	
<p>بهار اشک رنگین کرد گلزار این بزم را لب میگون ساقی میخورد خون غلام را نیفتانندی گلی در جیب سرت خاوار را نیم کوی او روشن کند شمع غلام را</p>	<p>بگردن تابلی گیر و خزان خون بهارم را نمراز سستی هر حاجت چایه پیاپی درین موسم که هر خاری بهار بر بخت دارد چشم کشیده از بخت به باغش کز این غم</p>
<p>نبو میدی خربین از کوی او با و نه ستم خدا صبری کند روزی ال امید و ام را</p>	
<p>بر سر جام هم زخم خاطر نا امید را گدش زد و گلی کند ز غم نه شید را فضل بهر ولی که در پیش کند کلید را کاش نوای ارجی باز دهد نوید را</p>	<p>بقیوس سبیل کرده هم خون دل شهید را با و خزان نید به فرصت است که بلی ناخن چاره گر کجا عقد عشق و کند کوه گران زندگی شیت مرا سته را</p>
<p>آه تو فاش میکنی عشق نهفته را خرب دو و دلیل میشود آتش ناپدید را</p>	
<p>در شرح دیت نیست شهیدان فارا تا شرح دهم حال پریشان فارا از غم نمکند چاک گریبان فارا ینما شده حور توسان فارا</p>	<p>با غمزه بگوش بسته پان و فارا با خوی تو ای غم شکن جرات آرا بیداد چنان کن که دل درویش من گذار کنم با و جهان صبر و تحمل</p>

<p>ای تیغ تافان ز خن شرم سبادت آراسته خن سبیدان و فارا</p>	
<p>نمی آید و دلی از لقمه هرگز دمانی را بدست خلق عالم کاسه در یوزه می بینم برون از جنگستان از زندگی خیری نمی کنند از شیر جان پاره رجاء قوی نشان</p>	<p>نهد پر کار در دیوار آه قهر نانی را گدا چون باد شده گرد گدا ساز و جهانی را مگر از گدا زینا بگ بر پشت سخوانی را ولی چون آب میوشد خون خسته جانی را</p>
<p>خرید از دوست بازوی ها بخار گشته از پیری نشان مردانه زن تیغ زبانی را</p>	
<p>دیدم شو آتش خوشید لقا را دریا شاکر شیت جهان که اثر فیض تهیت ای که دل بسته نیزنگ بهاران دارا دیدم داله قطره شرکان خوشیت چمن پیشانی آن هر چه جبین را بنگ می شنیدم که سر بسیر پایان دارا</p>	<p>بچوبت باش دل زلف و تار دریا اشک آبی برسان آب و هوا را دریا تا زلفت ز کف رنگ خارا دریا آن نشان شمره حلقه ربارا دریا موج به جمت دریای بقا را دریا اول ای دوست من بسیر با را دریا</p>
<p>طلاق ابروی تبی قبله دل ساز خن فیض پیشانی محراب دعا را دریا</p>	
<p>سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب جانم رجاء ساتی کلچر هست بود صوفی بیا که گیر که دل از جهان گرفت</p>	<p>رنگ شکسته را گل آه کند شراب زان پیشتر که لاله بساغر کند شراب تا آتش با عالم دیگر کند شراب</p>

آبی چشمم سوخته داغ میدم	سحرای سینه دهنم خوشتر کن شراب
دارد خن سست ندانم چایا بر	کاشک بکاشد سر قیصر کند شراب
عاشق بهر وصل وصال بنید خواب بعد ازین چشمم آن سر روان بنید خواب دل کجا و طرد نازک نهالان از کجا مرگ عاشق گفتم او را صبران ساز نشد دولت بیدار را در دیده برین نهان شک مرگ هر کس در قیامت نهانست از چشم	دیدم محتاج کنی شایگان بنید خواب دیدم عاشق مگر سخت جوان بنید خواب مرغ بی بال و پر با آشیان بنید خواب قزوی ماسر را و را سرگردان بنید خواب گرچه بنیم سجده آن آستان بنید خواب هر چه کس بیدار بیداری جان بنید خواب گرشی زاهد خرابات مخان بنید خواب
وصل از کف زلفه را دیگر کبابی خن	در تنه زان بابل مهابه خن بنید خواب
خوش آنکه دلم در شایان است تو بجا دار از رنگ تو صحرای لاله خورشید است بنده که بر تو درین محبت خفته است در حبس چمن بیدل در پیشه خن است سحر از رنگ از غمزه صحن عشق تو بیک خجلت گویم سوخت که بی سروده در کمر میر خن بهر طره تو هم سست بیدل	بخت سپهرم خاصیت یال مباد است وز بوی تو گل خرقه صد پاره قباد است سراخام بر وی تو انگشت نهاد است در هر طری از لطف تو صد لایه ساد است پیشم تو چه گوئیم که در پرده مباد است حسنی که نقابش رو جهان می نهاد است دل بسکه بواسطی سر آن زلف تو داد است

<p>گر عشق ندادی نبش نقد دو عالم تا سوخت مرا باشد افسرده لبش میرفت چو شمشیر گریبان سیرانش</p>	<p>در مهر وفا کوی سفت مارا که بهاداشت آتشکده شمع پروانه صفا داشت تیرت بگر امشب سحر لعلی با داشت</p>
<p>از خانه رنجبری خاست صدایی این سلسله را شور خمرین تا تو بیا داشت</p>	
<p>دل در حیم وصل تو پارا نگه داشت در شرف شجر چرخ دل و دیده اش خوشت بندان بگشت در دل صد چاک از عشق در یوزه نگاهی از آن شاه دگر شتم لب تشنه تر ز نخلت عشقم چون شکست نرسد و از اشتیاق شکست استخوان من</p>	<p>دایم از این سپید که چار انگه داشت هر سر که زیر تیغ تو پارا نگه داشت این خانه شکسته بهار انگه داشت بگذاشت سرگران گدا را انگه داشت در دیده تالاب کس پارا نگه داشت افسوس ازو که حق وفار انگه داشت</p>
<p>ککلت نشخوش خمرین در بهار و این عهد لیبست تو را انگه داشت</p>	
<p>گرفتار دخی بین خمرین ماهی خوشیت ای که بیاری آسودگیست نگیست چنان به بیجانه پیغام جفا میخواست با دل انبانی مانیت گریبان شد اند یکره از لطف باین بخله ستانه درآ دل بخوناب جگر شرح غمت کرده قمر</p>	<p>خانه در گوشه دل کن عجب جفا خوشیت در عشقی بکفت آدر که میجانی خوشیت یار را با من دل باخته سودای خوشیت شور و یوانه و اطفال آشنای خوشیت که دل دیده ما سحر و منیای خوشیت نامه ناخوانده کن پارا که آشنای خوشیت</p>

جوش غمست بگلگشت تا شاخ زرم سخت مردان جهان فتنه و خیرالین مستند	لاله زار دل ما دهن صحرای خشیت چشم عورت بکشا ید که دنیا می خوشیت
	هر قدم را با آتش باغ و بهارست خربین دل دیوانه من یادیه پیاپی خوشیت
خوشید و ماه آئینه حسن نیست دقتی که شوق آبله با قطره می زند آسوده است خاطر اگر در دبی و آس موسی صفت آتش غیرت نغیرم مانع نمیشود کف بی مایه سیل را ناصح ز ناله منع و لم چون جبرین کن	صدیک حجاب گرد و اگر دیده تاریست یکس خار ز پرینت ابر بهار نیست طوفان غم خوشست اگر غمگسار نیست در سایه تنالی اگر شعله باز نیست در این حریت گریه بی خندیا نیست آسوده خاطرست که دمی بتیزار نیست
	مست تقا فلی به خربین نیازمند هرگز ترا غم دل امیدوار نیست
از شور ناله ام دل جانان خبرنداشت پیوده سینه بر در و باقم نفس زدیم بر لب گذشت گر چه بستی حدیث زهد آئینه دارا اگر نه طعیدم غم نیست بستی شهریده را بزیر قدم خار گل میکش هرگز نمیکزفت کسی را حرف خوشیش	آتش گل مرغ خوش الحان خبرنداشت صیاد ما ز حال اسیران خبرنداشت اول ز توبه پشیمان خبرنداشت از جلوه تو دیده حیران خبرنداشت سیل از بلند و پست بیابان خبرنداشت صبر من از تقا فل جانان خبرنداشت
	در موج خیر فتنه خربین آید کام

آب گهرشورش طوفان خیزنداشت	
در پی دل شدگان چلبه طنازی هست گرچه با سینه خود آید این گلزاریم پرگز از خویش نگر و نیم سخن ساز چونی چیده از دام نفس طغیان باطلی هست گر نیازم بخش انگشت تکمین چه کنم درو دیوار جهان گوش برآو از دل اند از طلبم تن خاکی رخ اسید تاب	با فراخی زدوگان خانه براندازی هست سرمه در قدم مهر و سر فرازی هست لب خاموشی ما گوش برآواری هست عشق پنداشت ما را پر پروازی هست در گریبان خسی برق بکثرتی هست مکشاید پوده این راز که غمازی هست که درین شست غبار آئینه پروازی هست
می تراود ز لبم که مرز بهیاست خرین می توان یافت درین پرده سخن سازی هست	
ای تازه بیدار تو ایان خرابات از زمره معذورم اگر مست خرابم شمع و گل و می بر سر رخساره هست دود و دل با سنبیل در میان طراست در بهمن دی آفت تاراج خزان هست دینای پیش شب عفو شمع گذارند	رخساره و خط گل ریحان خرابات دل میرد از دوست بدستان خرابات جانی نتوان یافت بسایان خرابات زخم جگر با گل خندان خرابات عمری گذراندم بگلستان خرابات از تو به هزار لیست بهیدان خرابات
داریم حزن این غزل از عارفان او کافه خویشست و مسلمان خرابات	
ای یوسف مهر از تو که تمام محبت	حلیه به تناسی تو بیار محبت

<p>در راه غمت هست بخت جهان بخت تاریکتر از شب بود از هر طور روزم کفرم بود اندیشش بخت ساراه ایما در یاب دلم را به جسد و نگاهای در دای آسودگی و انگیزی از سر زود شمع صفت افروزم تا سر نشود خاک سر کوی تو مارا افغان اسپران نیز راه بخت شیرازه اوراق دو عالم بود عشق</p>	<p>گر مست بود ای تو بازار محبت ای روشنی دیده بیدار محبت بستت دل از زلف تو زار محبت ای ساقی پیانه سرشار محبت رحمی بمن ای قافله سالار محبت بر سر زده ام لاله گلزار محبت آسان نشود عقده و شوار محبت این نغمه ترا و دوزرگ محبت پشت دو جهانست بدیوار محبت</p>
<p>نگرفت خردین کس بخوبی چون دولت ای مایه کساد سر بازار محبت</p>	
<p>بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت تیر و شمشیر و دهر جای گشت تن گرفت جور جهان شود قسمت خونین جان غولی صد تنانه است از خاک جهان گرفت</p>	<p>این ه بزم آن یکی راه گلستان گرفت دامن جان مرا صحبت جانان گرفت خاک کافات برق زابله پایان گرفت شکر که این سل خون آه بیابان گرفت</p>
<p>آن دل نامهربان سوخت برگ خردین تا تم پروانه را شمع بیابان گرفت</p>	
<p>زلفت کرد دل دیوانه عشق بخت در آتش تو بر آید نهیب ناله بخت</p>	<p>گرانی غم من جذبه را کند گشت رگ فغان بدل نازک سپند گشت</p>

حدیث آن کعبه شین را بخرم که نام صبح نفس گرم ناله برده است	گس کند و پس از روز سال کند که رشته نفس شمع ستم کند
در راه محبت سرگردان قدی هست با من نمواند غم ایام بر آید میخیزد رقیب از غم زنجیر کنی دل شده و غم از گوشه غم سحر دو عالم	گر چشم وفا نیست امید شمی هست از دماغ تو صواری دلم را شمی هست دیوانه گمان شست به جیون قلمی هست آینه زانو است اگر جام جوی هست
این را خرمین دل و دین داده چه پری پیدا است که هر یکده را صحنی هست	
در این زمانه نه یاری نه عساری هست ز شوق چشمی طناز طعن بدخولی شکسته خار کمر آشیان گلزارم را بر دست تو نت نمیکشم ساقی	غریب کشور خوشیم ره گماری هست بدین مژه ام اشک بقیراری هست همین شنیده ام از بیلان بهاری هست تو که قبح نهی چشم میگساری هست
شبصال شکایت ز محبت و شبت خرمین خبر نداشت دلم در انتظار هست	
در اینستم از لبیکه رگ در شیه وفادار هر مرگ من که از لطف جرموی اثر و لطف پیر دل را که سر کونین گذشته است	خاکم چه بهاران چه دی مهر گیاد است یک دلشده از سلسله ابل وفادار است هر در که دیدیم سر کوی دوا دار است



<p>روی تن اینجا بجز بقی است که مهر عشق تو رسید است بجز یاد و گرنه هرگز نبود خبر بدون و دیده ناوک یک بوالعجبی دیده باشی گفت تا آره زایم خود دست فریب</p>	<p>با هر که نگه عریزه دشت بهادشت این جو صله صبر تکلف کجا دشت با انگشت هر تنی دشت بهادشت تلع آبه این چرخ سیه کاسه گداشت دل تجرید دشت ندانم کجا دشت</p>
	<p>از کوی غم آذر خرنی که شنیدی نالدین دل بود ندانم چه بلا دشت</p>
<p>کار دل و خواسش هم ختم گداشت پنداشت چون پند که مید آن گداشت صورت لب کرد و قضا صان گداشت در زیر سنگ سبزه سبک از تر از دست کاشم خست و خست مجنون بگر خست ناید بدن چو فاخته از طوق بندگی</p>	<p>این عقد انا خن شکل کشا گداشت هر جا بیدنه شد که دافع تو یا گداشت وروی که ماند و رقیع غنچه و گداشت هر کس بدوش منت نشو و نما گداشت راهی که سوز عشق مرا پیش پا گداشت زلفت ز طلقه که بگوش صبا گداشت</p>
	<p>نبود خرنی کم از ک ابر گهر نثار هر خائمه که مصرع رنگین بجا گداشت</p>
<p>تیغ به سرم خاز گداشت ابو مرثه در گهر نشاری شادیم که گریبای مستی آن سینه خط و آن بنا گوش</p>	<p>حسرت بدل نگار گداشت مار از تو شر مساز گداشت بر خاطر ما غبار گداشت ناموس گل و بهار گداشت</p>

<p>داغ دل خسته را بزم بروش و برم روی تندی بر لوح دلم ز غیب نقشه بیداد غفلت مرا گشت جان نذر وصال کرده بودیم به بخت گشت نهادن بودیم دوش که بود که چون دل ما</p>	<p>آن طایفه مشکبار گزشت آن نگرش میگسار گزشت یاد تو بسیار و کار گزشت پنج خبر غمزه کار گزشت همچو بران مستغیره کار گزشت اشو سس که ره کار گزشت در دو بزم بار گزشت</p>
	<p>یاد دل و دیده شیرین شهر منده آتش کار گزشت</p>
<p>صد جان بهر سختی آنی جانی برخواست تخلت کز اشک و آه من نشو و نما آه در گشت باد و باکی میکند یاد می از آمد و رفت نفس که نمیکرد و کس</p>	<p>از دل شکستن کما هرگز مدائی برخواست ماند این شاد و بی آه جوانی برخواست در نیست کز راه وفا آرد پای برخواست زین کاروان بنی برخواست</p>
	<p>نکینم از حرف بهک لنگ نمی باز و خیرین کو هم ولی زار از کس از صحنه مدائی برخواست</p>
<p>دور از دور تو روضه جوانی ز خشت پروانه را در آتش سوزان چه زندگیت در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست یکدم شکفتی به پیش نیم فرو</p>	<p>بوی گل نسیم گلستان باز گشت وصل تو چون صیبت بجران باز گشت صبح وطن چه شام غریبان باز گشت چون گل درین چمن لب خندان باز گشت</p>

<p>نگار است جلوه گاه منکالم بخت عیسی شسته است به یاد کیم چرخ</p>	<p>از نام شهر و شهر بیابان بخت کس و ده دای کشور امکان بخت</p>
	<p>ساکن ز راهی قافا باشد حیرین و نه در و نه در این راه بخت</p>
<p>لبه درخشان که گم گشته است چند کا قاده ام دور از بر تو موی صبح خیزد کبریا را اگر برده اند شکسته و گداز بگویت از صفت کاش بیدار اگر زاری تر جسم بر اسیران قدم گذار به پروا بخاکم بنمای دین و دل شده در بنیاد سلامت طاعت بر اسلام دارد دل افسوده ام و دین خوار شد خجای جهان و زبیده ام عشق</p>	<p>خوشم با تارگر و مشکری نیست چو پیرین هست اگر بلی پری نیست لبه بر از دل گرامی گوهری نیست تو بی تو نبود جانم دیگری نیست اثر پندار هست خاکستری نیست بست دل و من با خجرتی نیست کوست خاکسترم بی انگری نیست سپاه غمزه غار تگری نیست بجز زبیری نگاه کافری نیست عشقم آفتابان چو بارم و بگری نیست دوست آفتاب عاشق پروری نیست</p>
	<p>خرین از کعبه اسلام بازای حرکات جسم را از نری نیست</p>
<p>تا دل از خوف و حال پشیمانی هست چنان سر از پیرین عشق بر آرد شوق</p>	<p>فوق و صلی کمال غم بجزانی هست نه رقیبی نه مهری نه کنشانی هست</p>

سبب شک و شکایت بر از یاد تو رانده هست از همه در غایت عشقت ترا منم آن موی سحر گرم که در کوه وجود کشور حسن ترا باغ و بهار عجیب هست از دلطف در آچین چیدن را بکشا دام اگر مرغ چین با گل فاخته است اینقدر را بنود با ناس چرس سینه خراش آستین پرده دراز دیده خوشبخت است	دل زخمی و ز چاک گریه بانی هست ورنه در دیر و حرم شمران بانی هست هر طرفی اگر گرم آتش سوزانی هست هر طرف سستی هر گوشه غمخواری هست ذوق خاطر بشکر خنده نهانی هست بهر صحبت از لعل پریشانی هست بی این قافله گویا دل نالانی هست تا مراد در گنج جان و شکر گانی هست
--	---

بوی دل از نفس گرم تو پدید است خزین  
میتوان یافت ترا آتش نهانی هست

گل خزان زده از زندگی لال است اگر بکعبه و گردیر میگذازم گوش بود که در رمضان هر روز عید کنم بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم	شکسته رنگی من تر جان جال نیست حدیث حسن تو و عشق بی زوال است خیال گوشه ابروی او بلال نیست اگر چه بنفشه گردون زیر پای نیست
---	---

خزین نمیرود از مجلس سخن بیرون  
که ردی صحبت من باز بان لال است

گر چه پیانه می مشرق کورد گریست دل مشتاق و زبان از بی گوی گجا هر که کشود دل شک سلیمانی شد	باده را در گل رخسار ظهور گریست وز بهر رنگ درین بادیه ظهور گریست در نظر سر و جهان دیده مورد گریست
--	--

<p>چه عجب گر رود از ناله من کوه زجا بر لیم زمره عشق زبور در گریست</p>	
<p>نمک عشق بدائع تو خلاست خزین که نمک بدان سخن راز تو شود و گریست</p>	
<p>پایانه بسیار بدید که هنگام حبسیت در سحر آتش جان کشتی نوحیت ماناصح او دیم اگر تو به نصوحیت تا بلب لب هم نغمه مرغان حبسیت</p>	<p>مستان شب غم رفت و سحرگاه حبسیت پایانه گویشده جان پر زخمت بامفتی عشق کیم بکش باوه خلاست افسوده دلان ای دماغی بستان</p>
<p>از کلک خزین زمره عشق بیانو مطرب بزن این پرده که مرا شکر گریست</p>	
<p>تا حشر میگردم ز گل مغرور شیت دست مستانه میزند بصفت جور شیت دست مستانه دیدنی ز تو مستور شیت دست کشکول مالکانه فقیر شیت دست بیند ز شمع من اگر از دور شیت دست این بشیه شیر میخور از مور شیت دست برست لشت پا و به مخور شیت دست ز دستیم لبانغ منصور شیت دست</p>	<p>ز انزو که زده بلبل پر شور شیت دست چشم تو در بهشت زفرگان پر غرور طالع اگر که نیست بهیت نگاه من از فیض فقر میزند امرو ز بدیت موسی کشد خجل دید بیضا در استین در کوی عشق پایادوب بر زمین گذار یار بیکیش کیت بت ماکه میزند دیشب زور جام ادب سوز شقی</p>
<p>از پایداری قره خورشیدان خزین ز دقطرو ام بقلزم پر شور شیت دست</p>	

<p>حرف غم عشق از لب خندان کی بسته است از قلب پناه دو جهان صاف گذر کرد ز دورگی و غار این شهر شرح ندانم نگذاشت بجا دهن پاکی که نزد چاک از هم گساید بسند عقل و جفون را گنجایی دل خون گشته و گم دانه شکست سیک دور اگر خوش خوشتر نیست نشسته ده کمر در گره نخچه بهارش از چشم غزالان سرمه و در بر آورد</p>	<p>این شور قیامت زنگد کی بسته است این بان و شوخ از صفت شرگ کی بسته است آتش کده پینه سوزان کی بسته است این پوست بیباکی ز زندان کی بسته است دیوانه ام از زلف پاشان کی بسته است این قطره ندانم زرگ جان کی بسته است گوئی فلک از صولت چو کمان کی بسته است این مشت در از کمر احسان کی بسته است این برق بازار این بیکان کی بسته است</p>
<p>سزای قدم شعله آیدیت خرمینیت یار سب از نهاد دل سوزان کی بسته است</p>	
<p>از شرم زبانم یک تاج بسته است حاصل کند طوطی است از شکستان ما در چه شماریم که گردون سبک سیر بشکاف و لم را که لبالش از خون جمیعت عالم همه آشفته نسازی خبر کیش تو از ملت دیگر خرمینیت</p>	<p>صد نکته یک خنده پنهان بسته است طرفیکه خط از پشته خندان بسته است خود را بصفت آبله پایان بسته است این عقده بیک جنبش شرگان بسته است ولما بسزیت پریشان کمر بسته است ایمان من ای عشق بایان بسته است</p>
<p>از لوح دلش محو نکر دو چو سودا نقشی که خرمین از خطایان بسته است</p>	

<p>ز سار ترا تا زگی از چشم تر کیست  حاشا که شد زنگ نگاه تو ز قلم  لبی می کنم از ابد در و خدا را  خون گریش آتش زده و جیبم  تو رفیق تیره بنجم شده و انی  خاکستر طور است بیایانی شکش  صبرت شکند در گداز گرسنه چنان  در عسکر بده باده رو دخی غیوم  من روشن نه ام که بلب گوش بدم  چپ پیده با خوش سحر طره اتم  ای بخت از چایه این قی سواران  روائی مارفته بدان قیامت</p>	<p>این خرمی از فیض بیا از کبر کیست  این دشنه آلوده بجهت کبر کیست  ز سر اندیشه شیرین بامید شک کیست  در مغر جویان بی کباب جگر کیست  این اختر فرخنده چراغ کبر کیست  در دهن بالی سپروانه سر کیست  بر سقره غم خون جگر حاضر کیست  با سوخته ام و دیگر بیان کبر کیست  باز مرده قاصد آسم کبر کیست  این لعل پریشان شده دهن کبر کیست  گرد نفس گرم من از بگداز کبر کیست  این چاک بان از جیب جگر کیست</p>
<p>باز سوخته پروانه شمع که خربین  در دهن نفس و شکون بالی کیست</p>	
<p>باید بخت حرف نگاری شد و بخت  از شوق تو بوس ختم برده تو شستم  هر دانه اشکی که پناه تو نشاند  دل چون تهنای تو اسوده نشیند  شب های جدائی بعد از داری چشم</p>	<p>چون شمع سدا به آبی شد و بر بخت  تار مشره ام بدنگاری شد و بر بخت  از فیض قاصد گریای شد و بر بخت  کوه از غم عشقت پر کاشی و بر بخت  هر دنگه ابر سیاهی شد و بر بخت</p>

<p>زین عاشق دیوان دلشده شد و شکست</p>	<p>از سینه صحرای تو آبی شد و برخت</p>
<p>خون او خرمین تا بر عشق بخولا هر لاله ز خاک تو گواهی شد و برخت</p>	
<p>از کداحی چنین سر و خرمین برخت تا دگر خرمین میسر که خود کام شود نقشه روز جزا در قدام جلوه آید حرفی از لعل لب او بنایت گفتم اینقدر آگهی از حسن چنان درم پیران بر دوش سرخ و لبهاست بزم چه قدر عود صله سازست آن شب ای خرد عمر تو کم و زخم و نیش این غزل گوش زو و والداناد کن</p>	<p>کز پیش عمر اید پر زده دامن برخت آتشین جلوه من باز بچلان برخت با قیامت قداوت و گریبان برخت خضر لب تشنه ز سرشته عیدان برخت سکاتش زانجهن جلوه پرستان برخت صبح از بزم تو باز خم نمایان برخت شبنم از کوی تو بادیده حیران برخت ای خرد وقت تو خوش اویی میان برخت آنکه از مد سحای سخندان برخت</p>
<p>بصری قلم پرده کشای تو خرمین شوری از حلقه مرغارانج شالمان برخت</p>	
<p>شیر محشر از دل پیر جان برخت دست پاکم کرده می شود صفت لایم چون که بوتر خانه بزم خورده بزم اختر شک از مستی کشوی چاک پیران برخت جلوه کرد که یار و دست و تن نازد</p>	<p>تیغ بیا که یار بازمیان برخت سرگردانند پاری آن آرام جان برخت ناله عجزی بقصد آسمان برخت صبح محشر گفتی از خوابان برخت دل زده ام سینه مرغ از آشیان برخت</p>



اینقدر باد و شدگاه سینه را آتش نیست	ابری از دریای دل امیختن بر خاست
بسکه خون از کاوش مرغان بدلی ام خیزد	سینه از خاکم چو شاخ از غوران بر خاست
بر خاست دل رینه و پیکان نیش است	تا پر خند که ناز تو در جهان فرو
بود از نوای من همه چاهها بلند	فشانش شستم آتش سوزان فرو
اشکم کمر بکینیه افلاک بسته بود	مرغان از گریه بیستم و از غان فرو
بر خاست هیچ شکوهی دل ز تاب شک	دم در کشید و شد درش عمان فرو
افسوده شد جهان چو خمرین از میانه	مجنون گذشت و شد در بیابان فرو
هر زهر که خست بایانغ دل با نیت	الماس شد از دیده داغ دل با نیت
زلفت بدو گاری آن لب نمکی چند	با مشک بهم کرد و بدایغ دل با نیت
جز در غم زلفت تو کجا بود که شب	خون از شرف غم بسایغ دل با نیت
نخلی شد و بارش همه پیکان کشت	هر تخم که ناز تو بهایغ دل با نیت
دم سهروی ایام چاکر و بجانم	زین باد و شب خون بچایغ دل با نیت
این شعله خیزد که در جهان ج و بر آورد	سودای که یارب بدایغ دل با نیت
در مجلس ما غم نیست اینک هیچ است	هر قطره که از دل نتران دیده حرکت
یک نقش مرا دست که دل با خسته است	ای کج نظران غم و در خیره گدا
پیش دل سرگشته گرداب محبت	عالم همه که کام ننگ است

<p>تلقین لب با علی جان پرور یاقیت تا ز آتش می چهره زاهد نشود سرخ یک گام بفرق تن خاکی نه و بر نیز هر باره سنگی بنظر طور تجلی است شد مشک فشان و دو کباب بل شمیم سو قوت بیک جلوه آن عارض زیبا با جلوه او در چه حساب است وجودم نامم به بدی در همه آفاق علم باد دام خط بندوی ترا هر اسیر است یک جلوه ات از هر دو جهان گرد آورد جان را نبود عیسر قبول تو کمالی خاصان تو از راحت کونین جلادند</p>	<p>گرد کرد و دست و گرد شرب مد است با او نتوان از دلی گفت که خاست از کوی تو تا کعبه مقصود دو گماست ای بی بصران کعبه و تبحانه که است با باد صبا بوی خط غالیه فاست رنگ رخ من بر تو مهر لب است چون صبح در شمع سوخته گاه ثابت رسو شده عشق ترا ننگ زبانت شمع ت در لبوی ترا ماه نمک است سرا همه خاک قدمت اینچه خرم است قربان شده تیغ ترا کار تمام است آسودگی عشق نصیب دل مهانت</p>
<p>در باغ خرمین کس نکند فهم صفیرت این زمره آن مرغ شناسد که بد است</p>	
<p>مارا تن ضعیف بزدان محاست از شورش جهان سز زلف جوی من کامش بغیر دانه دل آشنانشد ناموس روزگار بگردن گرفته است سودای عشق از مهر ما کم نمی شود</p>	<p>این هم که زنده ایم زستان محاست آشفته تر ز حال پریشان محاست مورقنا عظم که سلیمان محاست سلطان غیر تخم که نگهبان محاست در خیر دلت سلسله جنبان محاست</p>

از خفیش و حال تو ای ازین غزال	کلکم یکی ز مشک فروشان لمست
	هرگز مبنده دل بغریب جهان خیرین دنیای سعادتمند و شوم هر دو آن لمست
پیشانی اندر رخ کیشان طلب از خوشاست چاک سپهرین بکشت قبله نیاز من چمین چیده اگر دی عشق نشان خوش چنگ عاشقان سازست ز نغمه عجب نغمی پیر خاقانی من است و پای کوبانی مطرب نفس مشکوم پرده است تر و در خرقه دوش با بار است رهن باده کن منزلت درین که خود مرغ لاف بیاختی	بیصفا تر از مسجد بنیم در دوشاست کعبه در سر کوبیت از پلاس پوشاست خواره از لبست گل کرد عجب باده نوشاست بهر کون این برایشیدن بنیسم فرو نشاست سرمه قدح بتان کوی میفر و نشاست مفتی صلاح آئین از دراز کوشاست غنی در گاهستانها از سبزه و نشاست آدم از بها الفت و هفت خود فرو نشاست
	جوش می فروش نی که مکررت باشد ناله خیرین بشنو دل خوش سر و نشاست
حیرانی من محرم آن رو چو ماه است روفت وجه نسبت فراوانی عاشق دل خانه تنی کرده ز خود تا تو درائی شاید که از پیشانی ز غزلت آفتاب تندرست با چهل بیت عجب مفتی ملت سپاس و مرادیده سر حلقه و هدایت	این دیده چرا غایت کنی دو دنگ است آرایش رخساره شه گریه و پاست پرخ حلقه در دیده ما چشم میراست تایاره دل در شکن طره آه است بیم محضر جان بازی عاشق گوا هست شکرگان تماشا نگهان مهر گیار است

<p>جانی که در پیر معیان جام بیبوی  در دامن عزالت بشکن باطلب  غمم بکشاید چو بسیر وقت من آید  تکلی کشش پیاپی مردان گن عمرم</p>	<p>عزیزیت ترا تو به که بدتر ز گناست  غریبالت غمت عرصه گیتی همه جاست  در ره گذرد هر که دلم قافله گناست  هر مو بتن خسته من مار سیاست</p>
	<p>چون شمع دل و دیده که هست خزین  چشم و دل عاشق هر اشک بکشد</p>
<p>عالم تمام از رخ جانانه روشن است  چون آفتاب نور می آفاق را گرفت  دارد در ذاق چشم ز خون دلم چراغ  امروز نیست باو ده روشنیه ات نهان</p>	<p>از یک چراغ کعبه و تبحرانه روشن است  گر کو زنیستی ره نیخانه روشن است  تا باو ده هست دیده چایانه روشن است  بر عالمی رودین ستانه روشن است</p>
	<p>از شمع آفتاب شمال سخن خزین  کلمک سیاه روز ترا خانه روشن است</p>
<p>عهد پیرانه سهری عشق جهان آفتاد  در فضائی که زنده موج طلوع حیرت  باد آبی و جهان بین دل آرد بکند  از سر کوی تو بخورده بیرون شدنم  نگاه شوخ تو در خار و خن سستی  عشق میگویی و چون شمع لبم میوزد</p>	<p>جوش ایام بهارم بخیزان آفتاد  کعبه سرشته تر از یکستان آفتاد  پیچ و تابانی که در آن موی میان آفتاد  بسکه بروی هم نیخاد دل جهان آفتاد  گرم تر از نفس سوخته کمان آفتاد  راز پنهان من از لب زبانی آفتاد</p>
	<p>مرا احسان ساقاقت یارست خزین</p>

همه جاسایه آن سرور وانی قنات	
در کوی تو نقش قدم عالم نیست با عشق تو زادم مرغ با درد تو بوم از غیرت شوقست که چون زنگی بود هم دل شهود پرده سرسپیدن را پرورده زین ذائقه را عشق تبخی جانی که شود بستر راحت در شمشیر بیزارم از آن کفر که آموختنی شد صد پیرین صبر قباگشت و زنا نوی از آنجن کثرت خود نیست گزیری شطحی ایام و در ششدر گیتی از شور شرخنده آن خون فافوش	بر خات نم نیست ز جاطا قتم نیست با مهر تو در خاک روم ملتم انیست خود نامه و خود نامه برم عا دهم نیست میگویم و خودی شنویم حقیم نیست شریت نهم و زهر کشم لذتیم نیست میدان بطپیدن نهم فرستم نیست بت بر مهنه ناز که کند غیرتم نیست دستی بگیر بیان زدم حترم نیست گاهی گداز خویش روم غلام نیست دانگی ز در بیان نهم خصلتم نیست کردم لب زخمی نکین شرم نیست
صحببت خرمین از نكشم سبک بیان از هر دو جهان زاویه غزلتم نیست	
می شغفت که عالم همه افسانه است همه چا جلوه که لیلی صحرایی است از من میرو با چشمه دار نه کیسب یارب آن لعل شکر خایه دم نوش با حیرت افزا صغی که دل ما برده قرار	خرو پیر حسن را باقی دیوانه است هر کجا چشم غزالیت ریخته است دل خراب نگه در گس ستانه است خون ما یگانهائی که به پیانه است کعبه هم سنگ نشان ده تجمانه است

این چه نورست که از طویر تجلی ست بلند	شمع جانهای مقدس همه پروانه اوست
جز حدیث سرافقش نکند یاد خرمین	شب نشینان همه آگوش بر فسانه اوست
از آن سرم بهوائی تو مایل افتاد چون نور در بحر و روح در دلی و هنوز شهید کوی محبت شوم که هر گامی کسی که سجده به بدیت احرام عشق نکند در یاد زلفت تو صد آرزو بدل گشت	که آرزوی تو چون شعله در دل افتاد میان ما تو صد بدیده حامل افتاد بهر از خضه سرور و نیم بسمل افتاد ز قدر کعبه دیدار غافل افتاد که لبشوق چنین کار و شکل افتاد
خرمین امید شفاعت ز کس بجز بهار	که صبر با همه در گردن مل افتاد
برو که حجت از خلق خواهند در قیامت بر کرد خویش ساکب پیوسته میکنند سیر عاشق چهار خرابات تا بدست حجتی نتوان بر تیغ دل را از مهر او بریدن در کوی او کشی بیم چون کوه پادشاه جو رو جهانانه بنییم مهر و وفا ندانیم در کوی نیکانمان سواد فی خاصیم کی میشود پدوران مهر در محاق ماند	روی تو حجت هستی قلمگاه حجت گر نقطه مهر بدایت سر بر زند نهایت اول قیام درین راه شد منزل است لا یقطع المجدون من حبه المکات گرفتیم بار داینها ما و سر طاعت غر قیوم و حجت نه شکرتی شکایت ز پای بسمل کلاصت صوفی پرواست مهر و هم کی کند از ز تو عفت
تین برهنه باشد تو در کنون خرمین لا	

	چون بگذری ز خاکش مگذر بر هم عادت	
از خضر خامه زنده جاوید نام است از شور عشق تا نگی در کلام است این نافه ز ایهوی قلم خوشتر است پایانه لفظ و معنی ز گمین درام است		آب حیات در رقم مشک فام است بالذست کام جگر نای سوخته بر نقطه چو خال لب یار شکبوست از باده کهن سخن تازه خوشتر است
	تا پیر جام جرعه با میدید خزین سر جوش فیض یاده مضی سجاست	
گیاه تشنه جگر بوم آفتابم سوخت سبک عنانی این عمر ریشتم سوخت بیا که رشک عنان غیبت را کاشم سوخت چشمم گر ز آتش عنانم ز آسم سوخت		فروغ آن گل ز خار بی لقابم سوخت چه برق در حیات است شایه فنا نه دست بزل من می نهد پای بشم شب فراق تو از بسکه شعله در جانم سوخت
	چه آتشی ست خزین اینکه در جگر داری نفسانه تو شنیدم بیدیده خوابم سوخت	
غم لاله خون دل از چشمم داغ رخت خون هزار آبله را در سماع رخت شور قیامت از تو مرا در داغ رخت تب لرزه تبارزه نهالان باغ رخت این بود مرغی که مرا در داغ رخت بال و پر و دم شکم باغ رخت		اشکم نمک بیا دل بیت در باغ رخت از خار خار چه تو پای تماش من ای باد شک نیز زلف که میری آمد باز جلوه گشت استین فشان عشق تو در دهنم سرم را بخرج داغ آسودگی با است اسیران عشق را

آرز خاک کوی تو دهن کسان چسا	گلکهای رنگ و بو گیر میان رانج خرمین
باشد کلی در غمچ و دیهای من خرمین	است که که لاله لاله بدایان رانج خرمین
نگاه گوشه ان چشم میگرم خست	ز تار ساقی ساقی دل فکایم خست
هنوز بلبل پروانه در عدم بود	که عشق روی تو گل کرد در خارم خست
چشمه یاد تو میرخت آتش از چشم	شب فراق تو مگر گران است بایم خست
بجام غمپ نشکفته زهر خندی زیر	که ساقی لب لعل تو در خارم خست
خرمین به تربت مایار سایه افکند	چو شمع سوخته در خاک انتظارم خست
آمد آن شمع شبی بر شمسایم خست	جستم از جای چنان گرم که دلامم خست
غنی غارت ایام بگلشن نگذشت	غم تنهایی مرغان گشت غم خست
مدتی شد که ز دشت آبله پایی نگذشت	جگر از تشنگی خار میایام سوخت
من که در صومعه سر حلقه دین دارم	نگه کافر آن منجیایم سوخت
نفس سوخته در سینه نگذار خرمین	این چه افسانه گریست که تمکایم خست
در دل چو بیاد رخ او نور زور خست	چون طور بنامی دل مجور زور خست
در دی گر جان شست چنان مجلسیان	کاغشته بخون نغمه رطوبت زور خست
از یاد لب و نمک آرید که مرهم	خون گشت دوزخم دل ناسور زور خست
هر شگوه که چون گریه بدل بمتو گره بود	سیلی شد و از دیده مهر زور خست



	چون بگذری ز خاکش بگذر بر سرم نهاد	
<p>از خضر خامه زنده جاوید نام ما از شور عشق تا نگی در کلام ما این نامه ز ایهی قلم خوشخرام ما پایانه لفظ و معنی رنگین بدام ما</p>		<p>آب حیات در رقم شک فام است بالذات کام جگر نای سوخته هر نقطه چو خال لب یا شکبوست از باده کسین سخن تازه خوشتر است</p>
	<p>تا پیر جام جگر به با میاید خرمین سر جگرش فیض باده معنی بجام است</p>	
<p>گیاه تشنه جگر بوم آقام خست سبک عنانی این جگر ریت خست بیاکه رشک عنان غیبت کرام خست چشمی که آتش عنان بج آتم خست</p>		<p>فروغ آن گل به سار بنی نقاش خست چه برق مدح یا است شایه فنا نه دست بزل من می نه پای چشم شب فراق تو از بسکه شعله در جان خست</p>
	<p>چه آتشی است خرمین اینکه در جگر داری فسانه تو شنیدم بیدیه خوابم خست</p>	
<p>غم لاله لاله خون دل از چشم داغ رخت خون هزار آبله را در سماع رخت شور قیامت از تو مراد در داغ رخت تب لرزه تبارزه نهالان باغ رخت این بود دروغی که مراد را باغ رخت یاں وید و دم شکنج فراغ رخت</p>		<p>اشکم نمک بیا دل به دست در باغ رخت از خار خار جگر تو پای تلاش من ای باد مشک نیز زلف که میری آمد باز جلوه گشت استین فشان عشق تو در دامنم سرم را بخرج داغ آسودگی با است اسیران عشق را</p>

آرز خاک کوی تو دهن کشان جها	گلهای رنگ و بو بگردان باغ خن
باشد گلی در غنچ و دیهای من خن	اشکم که لاله لاله بدان باغ خن
نگاه گوشه آن شب میبارم خن بنور بلبل پروانه در عدم بود چو شمع یاد تو میرخت آتش از چشم بجام غنچه نشسته زهر خندی زین	زنا ساقی ساقی دل فکام خن که عشق روی تو گل کرد و خط خن شب فراق تو فرکان اشکبارم خن که ساقی لب اعل تو در غم خن
خرین به تربت مایار سایه افکنند	چو شمع سوخته در خاک انتظار خن
آمد آن شمع شبی بر سر ما نم سوخت غنچه غارت ایام بگلشن نگذاشت مدنی شد که زوشت آبله پای نگذاشت مسکه در صومعه سر حلقه زین دارم	جستم از جای چنان گرم که دانا نم سوخت غم متهائی مرغان گستاخ نم سوخت جگر از تشنگی خار میا نام سوخت نگه کافر آن بنیاد ما نم سوخت
نفس سوخته در سینه نگذار خن	این چه افسانه گریست که ترکانم سوخت
در دل چو سیاه رخ او نور زهر خن در دی رگ جان در چنان مجلسیان از ما لب او نمک آردید که مرهم هر شکوه که چون گریه بدل بتو گره بود	چون طور بنای دل مجوز زهر خن کاغشته بخون نغمه ز طنبور زهر خن خون گشت در زخم دل ناسور زهر خن سیلی شد و از دیده مهر زهر خن

هرام که برخاست ز دریا می هر شکم	باران تجلی شد و در طور فروخت
سر در بهت آراستی است خنیا	لعلت بلبش با ده منصور فروخت
<p>زاهد از ساغر شراب گر نخت مرد میدان عشق عقل نشد تاب قید جنون نداشت خرد وحشت آرد سرامی ویرانه شمع بنود حریت خلوت ما از دل و دیده ز خراب بپرس شب هجران رسید چون لبسرم صبر تاب نگاه تلخ نداشت آتشین روی من نقاب کشود بوالهوس دور خط کرانه گرفت خامنه و سارساز عشق نشد</p>	<p>شیر از نور افتاب گر نخت صعوه از صولت عتاب گر نخت نامقید را عتاب گر نخت دل از سینه خراب گر نخت زین شب تیره ما عتاب گر نخت بیتو آرام رفت و خواب گر نخت بشتاب از سرم شتاب گر نخت نا جوان حرد از عتاب گر نخت صدف دیده ام در آب گر نخت عامل وزد از حساب گر نخت زخمه از تار این رباب گر نخت</p>
دود آسم سلم خنیا افراشت	آفتاب سبک رباب گر نخت
<p>بیر خرد و دم بخانم پاکیزه سرشت تنگی شاد و افسردگی از یاد هم جو از کجا آب خور که سینه خط لبست یار</p>	<p>خاکم آنروز که در یکده خواهر نشد سایه بید و طرب بغیری دشت گشت این طراوت نتوان یافت بزمی شاد</p>

<p>دل بخار و خس مرغان نم نمونی میدا بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم و هر خشتی بهشت افتاده مهرت نزن همتی بدر قدر ای سپهر ابات که باز</p>	<p>آختر از سینه تشبیه ام این دانه برشت هر چه بر چرخه ما خاتم قفله برشت کار پس اوج از قناده زیاده زشت بر در از کعبه ام آن نعمت چلیپا برشت</p>
<p>التفاتم بنمود با سخن خویش خرمین کو داغی که کنم بگل گنزار بهشت</p>	
<p>قدح تا گرفتیم بهساری بهسرفست اگر عمر هر کس بکاری بهسرفست در از است چون دولت مدحیاتی نیاسودم امروز از بهیم مسردا سرد آید مرا شمع سمان زندگانی بریم رشک بر پایه تیره سبختی سواد جهان چیست در چشم عارست کسی رفته حلاج انتا و گی را</p>	<p>بهاری گلود و گاری بهسرفست مرا عمر در پای یاری بهسرفست که در سایه گلزاری بهسرفست که مستی بنگر خاری بهسرفست بیا شعله آتش شراری بهسرفست که با طسره تا بهاری بهسرفست سرداری در اند غباری بهسرفست که چون سایه در بگذاری بهسرفست</p>
<p>بنفوسم خرمین در میان کیمتاسا مرا فصل گل در کناری فروخت</p>	
<p>شمع سمان با تو شمع نیست تناسا در ره عشق تا به تو هم سر و باقیست با بهیدی که نیست بر دل بوقتی رجمی</p>	<p>همه تن منظر گشت و تناسا ماند دستم اگر گشته تناسا آید با نازک نخروص با گره خاطر منور امانت</p>

<p>صبح محشر شد و افسانه زلفش با <sup>تعلیقت</sup>  نثار باد و بد ز کرمی که مر است  و این حسن ملاست کش لکانش نیست</p>	<p>شب درین قصه بهریت و خفا ماند  رشته سبجه ام از نیبه مینا ماند  یوسف آزاده و سمیت زلیخا ماند</p>
<p>دل بپای قی از عشق بجا مانده خربین  مخاطر دلی از باد به مینا ماندست</p>	
<p>دیدن از تنش مشکاب نزد کیت  دل ز دعه بر آتش ننگه می رفتی  نفس شوره ز دهمای صبح روشن دل  افسانه ز بوسه های نفس من ننگه نیست  خوشت ساقی اگر هستی گذاره کنم  بهر بانگ زار نفس میباش این</p>	<p>بشب نهان شدن آفتاب نزد کیت  بی که سوختن این کباب نزد کیت  کنایتی ست که روز حساب نزد کیت  دل خسره جابل خواب نزد کیت  گذشتن گل پا در رکاب نزد کیت  که راه دور پیای شتاب نزد کیت</p>
<p>دل از شکوه هستی عین ملای خربین  کشاد عهده کار حساب نزد کیت</p>	
<p>ز توفان گل که بیابان چاک باز است از دست  ز تاراج بهار است و بگایر جلوه می آید  بدین چاکه میزنند بانه ز شیر و در و جو  فروردین چیداد تنه می بخیزد ز غم</p>	<p>که در حیب چمن صد پیرهن خاست از دست  خاک بود که جوشان چمن گلزار است از دست  برنگ است همین امروز یکایک است از دست  که هر روز بر تن نگشت ز مهر است از دست</p>
<p>خربین اگر تسلی نامت نفوذت معذور  ز حیرت خامه رانگی باقی قمار است از دست</p>	

کون و مکان نیز نگین قناعت است جوش گشت شعلای میخانه بسته است در پای خم سحر و سحر گاهم آرزوست زاد و باب تیغ گلوتر کن دهن گانه کجای نگارنده گلگون پیسید	مور مرا بکاست سلیمان چه حاجت است صوفی بنیان آگاه نشسته چاق است بیشتر ای چه دلت که مشغول غم است کوش که بلذت شود شهادت است رفتن بخت از سر کو مشیت شاعت است
--	--

با خلق روزگار بسته است مدار کرد آری خمرین خسته من برای امان است	
--	--

کجای بود پیرانه و آید یکی است آتش آه مراقبت تاثیر کجاست جو کشت میطلب نغمه شیرین کارت چکنم آه که گلبرگ بناگوشش ترا تنگی سینه دلم را بندگان می آرد دل چو تسلیتم شود و جفا مهر و وفا رضه در جوشن بانی که نکرده است کجاست دل چو باخوشش نباشد گلستان چمن	حسن اگر تیغ کشت نبوده آید یکی است دل تنگیدن تو و بقیه فولاد یکی است در نه دینک عمت جسته و فدا یکی است نگه گرم من و سپیلی استا یکی است در نه بازار و خاموشی و فریاد یکی است عشق اگر یار شد و طینت خدا یکی است تیغ در گمان تو و خنجر فولاد یکی است بدستان پیش من کجای غم آید یکی است
--	---

عکس یار است که در دین و دنیا و آخرت چهره پر دوزخ آید و آید و آید	
---	--

انصاف و قدرت بر من خسته جان چو کجاست تا تو دوری من خواسته در کاحم	دایه چو تخت بهاران تهرانی چو کجاست تنگی دوری شیرینی بهار چو کجاست
--	--

<p>دختر نشانه لبم ناله عیبت می سنجید          با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت          اشک گلگون نکند گر چسب آرائی من          پیش شمشیر جانی که سر سپارم</p>	<p>لپه ناز تو و کوه گران هر دو یکیت          خون صید حرم و آب جان هر دو یکیت          چهره زرد من و برگ خزان هر دو یکیت          سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکیت</p>
<p>عمر اگر باخته ام نیست خربین فوسم          در دیاری که منم سود و زیان هر دو یکیت</p>	
<p>هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیت          دل دیوانه مارا که مصحح اسرار داد          کس نمی رسد ازین جلوه پرستان امروز          صفت مرگان بتان را همه به هم زدیم          شمعها دهن جان را بمیان برزده اند          خانه بی خانه خداوند نگر و مغمور          گرفتار دل مادر قح بوالهوان          می پرد دیده صاحب نظران چو ان خیر          سرفرازان همه این احمیه در سرازند</p>	<p>نگه حیرت آئینه بزیبائی کیت          نفس سوخته در بادیه بیابانی کیت          که قد صبح عکس گشته رعنائی کیت          دلم افشوده در خیمه گیرائی کیت          در شبستان جهان انجم آرائی کیت          زین دیر و حرم از جلوه چرائی کیت          سخن از چو چو چو از سر گویائی کیت          تا غبار ره او سر زده بنیائی کیت          خم جوکان تو تا با سر سودائی کیت</p>
<p>کس نرسید خربین از پی آتش نفست          که کلو سوز نوائی تو ز گویائی کیت</p>	
<p>پیمان غنچه با دم شکل کشائی کیت          ز فغان تکبیت در آتش سپند را</p>	<p>بوی گل گسته عنان به بهوائی کیت          مرزبان دل نگه به سر سبائی کیت</p>

<p>هر دل که هست لاله صفت افکار او          فغان در دلم ز جلوه گل جوشن منزند          برگردا دست کعبه و تخته در طواف          سنبلیل بر بنفشه در آغوش میکشد          انگشت شاخا بشهادت بلند شد          لاشه لب ز آتش حسرت نسوده جان          از دوریل حادثه بوسه ز زمین بجز</p>	<p>بیگانه خوی با جهان آشنایم کسیت          باغ و بهار آئینه دار لقای کسیت          دولتسرایی دل و دم کبرای کسیت          این نکست از بهار خطا شکست کسیت          گل سایه پرور کعبه انجمنهای کسیت          یا قوت جانفزاری تو آب بقای کسیت          محکم اساس عشق ندانم بنای کسیت</p>
<p>کام خزین خسته بیک نشنیده          این محبت ز غنچه رنگین ادای کسیت</p>	
<p>مهرگان سرکش رگ جانها گرفته است          گاهی کسرم سری بگیان فحشیتن          آشوب محشریت دلش نام کرده ام          نایست بی نشان که بان فخر میکنند</p>	<p>بنگر که دست خسته چه بالا گرفته است          از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است          این طره که شورش دریا گرفته است          این آبی که شهرت عفا گرفته است</p>
<p>تنگست اگر بنگرده شهر جا خزین          از دست ما که دهن صحر گرفته است</p>	
<p>ترا چه غم که بدو تو مبتلای هست          با قتاب چرا تیغ مطلع نه کشد          چه بسته ره پیغام محبران چه شدند          بدیده از مرده گلگون ترست به خارش</p>	<p>مراسم غم که نه بانته و فانی هست          مرا که در نظر ابروی لکنتی هست          کبوتر حرمی قاصد صبا می هست          بطون کوی تو زنده بر بنه پای هست</p>



<p>سماح خاطر شوریدگان بطرب نیست خواب میکند آخر ز سبیل گریه مرا</p>	<p>بوادای که منم ناله دانی هست میان من و دل طرفه دانی هست</p>
<p>خرمین بخاطر خورید و خیره ندی درون خلوت دل یار آشنایی</p>	
<p>عاشق حریف حمله عشق دلیریت از تیغ بازی گشت میتوان شناخت در کار عشق هوصله باید حریف را کو دک مشیمه را نشمار و خوش تنگ بیگانه نیست محرم آواز آشنا لب بسته ام که بادل سنگین در گاه دارم کفت از غمار بیخانه ریشه دار واری سری چو بلبل اگر هست بوی گل</p>	<p>در سینه اش اگر جگری چو شیر نیست کز نعلین هنوز ز گیسوست تو شیر نیست منصور مرد و هر که دار و گیر نیست دنیا چشم مردم دنیا حریف نیست منع چمن بجان من چه غیر نیست تا شیر کار ناله گردون میر نیست پیر معن گز گیسوی و سنگیر نیست فرقی میسان بستر غمار و خیر نیست</p>
<p>ای نوجوان کناره مکن از خرمین کار عاشق اگر چه پیر بود عشق شیر نیست</p>	
<p>از کوی تو تا کلبه ما فاصله نیست بشتاب اگر میروی ای بخت دل از بجا مایم که از چرخ تنالیم و گرنه کی سوزند از حبیب بیابان محبت از دانه در باب کرم فیض سانی</p>	<p>محتاج منج قدم و راه اند نیست امر و نه بر از شاکه دل فایده نیست این جام باندازه هر چه صاف نیست بر تارک خاکی در این نیست خویشاک درین کت و سلک نیست</p>

قدر که در سنگ بیزان تهنیت	که خارش دستم ز غزایان گلخانه
خود گوش کن امروزمین آنچه بر سر	جز فهم سخن سخن را صله نیست
<p>تبن ز باره عشق تو زنگ بونگاست چو پاک ساقی اگر دور می یابند اگر ز قفسه میز است هوشی را بهرای بنبل و بختان بس است بدلیل را درین نیم که رسد تو بوصل با نرسد بزرگ شمع بس نیست فکر سادام مرا بدین جبرای صدم عذاب کن و این که زخمی که در دست مرا شراب اگر بودا شدم بسا غم کن ببینی چو آینه چسب ز نیم نمی خواهد بهرای چلوه یار است خانه دل</p>	<p>همین قدر که نمی هست در بونگاست ز جبهه تو بهم هست آرزو کافیت بهین که خرقه بی واد است شو کافیت مرا شیمی از ان جبهه شکو کافیت بهین که عمر شود صدم جستجو کافیت که آه در جگر و گریه در گلو کافیت برای سوختن عشق شعله خوکافیت اگر تبارنگا می کنی رفو کافیت گدای میکرده را شعله در کدو کافیت همین قدر که شوم با تو و بر و کافیت ز گرد هستی اگر یافت رفت در و کافیت</p>
اگر غایب نیاید محبت میباش خرمین	بطور عشق ترا ذوق ای می کافیت
<p>لاشک چشم من و شراب یکیت مهر و برکت و موج در تکرار نفس من و موم که نگاه وجود</p>	<p>دل گرم من و کباب یکیت زهر بسیار و آفتاب یکیت بزار است و در حساب یکیت</p>

کفر و دین را چه فرق باد و دری	نور و ظلمت چو شد حجاب یکسیت
بشکن از پوسته خار خرمین لب لعل تو و شرب یکسیت	
مجنون مرا شور تو بی پادشاه انداخت مشکل که بگویت رسد این بنگ برید تا چشمم سیت تو عاشق کشتی آفت بر خاک درت پاره دل ریخت تا شکم از زخم شود جوهر شمشیر نمایان همچون جریس فسانه فروخت خشم در عشق ندانم که و ناچون جنت است تا بوسه آن حسن گلو سوز چه بشد ای خلوتیان بخذر از عشق نسوخته نشاخته بودیم دری غم و درول	کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت سیمرغ درین راه خطرناک پراگند از هر دو جهان قاعده داد بر انداخت در کوی تو این قافله بار سفر انداخت دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت این دروگر نمایه مرا بی خبر انداخت نام لب او کام مرا در شکر انداخت مارا بزبان همه کس چون خبر انداخت مارا سحر تقصیر فلک در بدر انداخت
عشق است خرمین فاش گویم که بدند این شعله که در خرمین جانم شمر انداخت	
چون صبح بر برویده من پیرنی داشت آن فیض کجا رفت که افشاندنش نگذاشت بکار دل صد باره و رستی هر بار برای رود از زلف حاکم	در پرده مگر حسرت نازک بانی داشت هر نافه داغم گریه بیان ختنی داشت آن عهد که بانگه چکان شکنی داشت جمعیت احباب پریشان شدنی داشت

در جیب گریبان گل چاکی نقشاندم چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد از صفت ساخانه شینیم و گرنه بودش سخن از حسرت آب و تمغیت از شوق تو دل خانه بدوشست و گرنه بیکار نیارست کند دست مرا مرگ	تا سینه ام از غنچه پیکان چینی دشت که فرصت کیره شره برهم زدنی دشت دیوانه ما هر گدیزی انجمنی داشت در پیش تو آرزو که زخم دهنی دشت در کوئی غم آواره ما هم وطنی دشت با سده زگره یان و بچاک کفنی دشت
--	---

عمریت خرمین از نظرت رفت و گفتی

درگاه صحنه خانه ما برهنی دشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کد است محراب دل آن جلوه آن خوش فرست بند از شره بر دشت خیال رخ ساقی از صحبت صوفی نشان سخت دناغم ستر اسرارین دشت پیر از جلوه لیلی با هر سرخاری کشتی هست ندانم دربزم حریفان همگی واقف رازند آن جلوه برده بسویدای دل ما	از باده مگو شیشه و پیانه کد است شناخته ام کعبه و میخانه کد است ای ایبه بهین گریه دستانه کد است ای باده پرستان ره میخانه کد است اما نتوان گفت که جانانه کد است کاشوب فرای دل دیوانه کد است از یار ندانم که بیگانه کد است با برق مگو سیه خانه کد است
---	---

چون شمع خرمین از شره ات دو و باید

نیایم اگر گرمی افسانه کد است

بیانج راه خرمین بهار نتوان بست  
بروی سخت در روزگار نتوان بست

<p>کنار گشت چه خوش میسر و دهر مگر کسی دهر نشسته و اکند ورنه شکو و زلفت و قلندرش کنایه گفت بیست نوبت بالیضا عثمان باقی</p>	<p>که سیل خاوره را بگذران توان دین شکوه با درخار توان که برگ تانفتانند باز توان که عقد دختر ز در بهار توان</p>
<p>نهیوان شب آتش نهفته در حریق نهمان زلفت دل دانه دار توان</p>	
<p>یکدل بدیاری که وفا صاحب است شا بنش بهیم باج زرافنده بگیر من کوک یونان کرده صاف المغم بیاری عشق است چه آید ز میجا هر لحظه فلک اجتنی از پرده برآرد ای دولت ازین عرصه مانیم کرا</p>	<p>بی سکه داغ است بود و نوبت هر سر که بلند است مرا ز میز جاست لوح سبتم داده ترا ز صفت جاست بی فائده جان یکم و هرگز نیست این پیروز بنام چند طایف است از با سر پا خورده بهر جا سر و جاست</p>
<p>گم شده بیرون شد از این حشر ای دل بفرور آتش آبی شب جاست</p>	
<p>کی دیده تنها چو دل آغشته بنوست ما و حرم عشق که از گریه احباب باز که مرا دیده جدا زان گل عارض زان رخنه که افتاد بجنب کینان این رحم که آموخت شکار افکن مارا</p>	<p>سرتا قدم ما چو دل آغشته بنوست دیوار و در اسخا چو دل آغشته بنوست از خار تنها چو دل آغشته بنوست دامان ز لیا چو دل آغشته بنوست سرتا سر چو دل آغشته بنوست</p>

<p>خواهش حزمین که نفس سینه خراست مجموعه انشا چو دل آغشته نمجوانست</p>	
<p>خواب جلوه مستانه اوست لب هر غنچه در افسانه اوست دل من گرم آتشینه اوست که جان قدسیان پر دانه اوست دل هر ذره کاستانه اوست نگاه هر گس مستانه اوست محبت ساقی پیانه اوست شراب خنجر درد پیانه اوست</p>	<p>بختی دارم که دل دیوانه اوست کنند سوسن بشکرش تریبانی سرو کایم بود یا شعله خونی نسید انجم بفضل آتشینه اوست نشان زان یار هر جانی چه جویی ز غم و پیشانی که مارا می ربانند اگر میخیزد از عشق مگسل حیات من بود در دست ساقی</p>
<p>حزمین از کوی معاران گل نیست خراپات محبت خانه اوست</p>	
<p>پیانه لفظ و معنی رنگین شرابینه اوست چون آهوی ریمیده دل و دلیله اوست خوناب شکست سرشته با کبابینه اوست خون در دلم ز غنچه رنگین اوست چون شمع سوزم آتشینه اوست</p>	<p>گنجینه راز عشق که دله خرابینه اوست دنبال شمع چشم غزالی نادام وستم اگر برفت تعانفش نسید نوش از حدیث تلخ لبش جوش میند آتش طبیعتی رگ با نغم گرفته اوست</p>
<p>کام حزمین خسته بیک نوشتند در حان است باوه لب صحرای آب</p>	

گل و غمت که صحرای غم خرم از دست هر چه از دست نماند خوشتر و خوشتر باشد حلقه بنده گی عشق با ارزانی که تا و صده و دیار و فاسا زو یار منت ابر بهار از زرگ ترگان ایام عشق کوشد به سر انجام دل آتشده بهتر آنست که سازم به پریشانی دل نه صفت گشت پی گوهر عرقان پیدا طالق ابروی تو تا قبله عشاق گشته سرمه و از دکان زلف ترا نیت چای	خون گریست که ناسور مرا هر دم از دست شریت وصل از تو گنجی حیران هم از دست که در انگشت سلیمانی با خاتم از دست انگه از چشم دل محرم و نامحرم از دست گشت امید بخت نشسته بارانم از دست فصل گنجینه بخت گنجی در گره تنه منم از دست سزای زلفت بنامم که جهانم هم از دست احترام ملک منتر است آدم از دست بخت افلاک بتعظیم دل با خم از دست مگر آشفته خاطر دلم که از دست
--	--

این جواب غزل دلکش سیدیت خربین  
که فی خامه آتش نفسم را دم از دست

چشم صاحب نظران چونی نیاست که نیست جلوه حسن کجا حوصله عشق کجا شور آشفته و شیوه سرگرمی ناصح آگه نه از عشق خوشا حال نیست در بساط نظر گو سوادان جهان سیر اگر در کینه و زهر چشم صفا نشود شور و فتنه لعل آرد بطرف با و پیا	سفر ساده و لایق نفس تنها نیست در کینه و زهر چشم صفا نیست در کینه و زهر چشم صفا نیست غم نهانی با پیش تو پیر است که نیست خط آنرا دگر دیده بنیاست که نیست تنگی چو صفا با مشرب است که نیست زاد از چاه و زهر آید چو شکر است که نیست
--	--

<p>هر سواد نظر گرینه چشمان جهان  سرو کونین یک حال سودا پیدا است  بجو خون شور قیامت نفس شاد چشمان  استهتیم که در رخ بوالهوسان پاک کند  دارای از هر گل شبنم زده باغ خبر  بنو در رسم دورنگی بسیار من تو  جمل عیش و عالم در جمالت جمع است  ویدیه شیرینی شاد و سرخی خوش دارند  هر چه باید همه در عشق مهیا است  سکنت پرینت چشم جهان دنیا کرد  سرفراز تویدار در سحر کوه بالان  در هر جم جمیت بوالهوسان محرم اند  نگه خنجر ز چشم تو ترجم مغیر است  گفته اکنون بگفت بر صیقلیت بدل  تاج خاری ل گل از غم بلیل دارد</p>	<p>عزت دست حق گیرید بیایست که نیست  در کتاب اند دل فقه بیست که نیست  در کد امین دل از این سخن گنج است که نیست  سر پر بیدن این خسته تنهاست که نیست  خبرت ز آبله بادیه بیاست که نیست  در گشت محبت گل عناست که نیست  در شب وصل تو بارانم فرو است که نیست  بی نیانان ترا حسرت دنیا است که نیست  بیقراران ترا جان کیست که نیست  گر قوی برده در آئی تپاش است که نیست  سایه رحمت شهر غفاست که نیست  در خیال تو هر من عاشق نیست که نیست  از کین غمزه بیباک تو بر جا است که نیست  ترک چشم تو روزمرگان است که نیست  رحم دریا و تو ای آفت در است که نیست</p>
<p>جان فدای صنی با دکه میگفت حرمین  گفته نیست فاطمین جهان است که نیست</p>	
<p>اسرار تو باز با هر دلا نتوان گفت  چون آینه کن جلوه دیدار شود کم</p>	<p>با کور دلا ن نور تجلای نتوان گفت  مار آینه شامی تو پیدا نتوان گفت</p>



<p>از آیدن یک صبا میرو در موش امروز ازین صبحای سامان سفر کن مستستی آن طره جدیست که باوی بیاری من از اثر مستی چشمت</p>	<p>پیغام تو با عاشق بشدانتوان گفت درند مهب ماه شب فروانتوان گفت احوال پریشانی دلانتوان گفت در و دل من پیش مییانتوان گفت</p>
<p>این آن غزل قاسم انوار که فرمود باعتشوق تسبیح وصلانتوان گفت</p>	
<p>و دیده بر هم زدم سال باغ از دست پای در دهن کشیدم شد گریبان عشق غمم کوفتش داشتند فانش بجزای کشید زنگ طلب رفتن خاکتم بر باد تا سر آمد کوچه را پی عمر از کار باز</p>	<p>ذوق مستی دهم چون گل باغ از دست ز فتم از بنال دل گنج فراغ از دست که در راهی طی نکردیم سراغ از دست بوی از گلزار مجسمه باغ از دست پسکه سوختم کف بنم ز اخلاص و باغ از دست</p>
<p>زیر گردون و از فی برزم مار و تن حشرین در شبستانی با این خلعت چرخ از دست</p>	
<p>تا شمع من ز دیده نشسته دارفت درج و تاب حلقه آتزلت خم نجم افغانه کم گنبد که چو شید گریه ام آشفته هسته حلقه شوریدگان مگر آتشش ز نا ایدم سخنشان قناد دیگر یکدیگر میسوزد و رگلو کعبه</p>	<p>دود از سرم بر آید و اشک از کنا رفت کاری که کرد و دل من کار رفت خواهم کنون ز دیده افتر شاد رفت حرفی از آن دو سلسله تابدار رفت خاری که بود از چمنم یادگار رفت دست من از که شوم ساقی ز کار رفت</p>

ای ساده دل من فای حریفان نظر کن یک ره گذر بجای نشینان نمی کنی	گلن کشیده ساغر خود را بهار فرست عمرم چو نقشش پابره انتظار فرست
ازین جان بی نفس چه فواخیزد خرمین از ساز فغانه ترا دو چو تار فرست	
"مقتدین حجت از لب جانانم آرزوست" دل را ز مهر تازه جوانان بریده ام چون نهیله خاطر از کف بیا هم گرفت ای ابره فیض بزمی تش حکم گیر بار کسرتیم ز ششم حیران دهین چنین	من کاسه محبتم ایانم آرزوست با پیر و پیر بستن پیامم آرزوست دستی حریمت چاک گیر یا نم آرزوست پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست یک چشمم دیدن رخ جانانم آرزوست
ناید سرم لبدره و لعل بی فرو خرمین خلل ادای شاه خراسانم آرزوست	
زان پیشتر که با ده به پیمان آشت روی نیاز چون گل عناد و رنگ است عادت به نیت روی ایام کرده ایم بیگانه است در نظرم دور آسمان چون هر دو یک نمیرود از دیده خال تو در آنشم ز لبست شمشاد با قدرت گر خط از رخست نشیند آب تیغ	چشمم نرم بگریه مستانه آشت است کیسان دلم بکعبه و تخته آشت است بانگ کوکبان سر دیوانه آشت است چشمم بچشم بگریه و بش پیمان آشت است مرغ نگاه من بهیمن داند آشت است در غیر تم که زلفت تو باشان آشت است این بوستان بسره بکا آشت است
چون شمع زده ایم خرمین از حدیث عشق	

مار زبان بگویی افسانه آفرین است

<p>در شب شبی که آنج شده خوابی که مرآت          ناصح افسانه چه سازد بر تن سانی من          زهبناکامی جاوید چکاند بلبسم          عسکر تقصیر همان به که کنم خاموشی          چون سحر ز غمی ایام مرا کرده اسیر          کوثر و دوزخ نیست مرآت قد چرخ          عیش شیرین من از دیده اختر شور          امین از کاوش و بهرم که چه خواهد کرد          بهوس گردن تسلیم تمامم از عشق          گرچه لایحه بدغم شیرین تان نیست          گردنم کج تمنا می از تاک نشد          بطراوت ز لب خشک ترا و دغم          معنی از لفظ تنگ مایه نگردد زخی          پنبه عقل گر از گوش بر آری شنوی          ز قصد افلاک بیانگش می باره زنا          قناری آنجا که سوز آید پیاده است سپهر          عزرا سودگی از شیرین بوی ابرو عقل          عیب من گر نبود و شوخنگی می بایم</p>	<p>شیر جوی غفلت ایام شبانی که مرآت          نشتر از کار شود از گدازانی که مرآت          بالب شه فرودشان شکر آری که مرآت          حجت آرای سبالت ای که مرآت          در نهنگ بود پامی شبانی که مرآت          از دل دیده بود آتش فوآبی که مرآت          اشک تلخ است درین بزم گلانی که مرآت          تیشه بالستی دیوار خرابی که مرآت          نکشیدست سر از سحر جانی که مرآت          از لعل عشق دل پر پی تابی که مرآت          جز ترا دید که دل غیبت شرابی که مرآت          تشنه سیراب بر آید ز سرابی که مرآت          تا سنجید قلم راست حسابی که مرآت          شور مجنون دل خانه خرابی که مرآت          مانع حکم ز بویست کتابی که مرآت          نرسد دست مدد بر کابی که مرآت          شهر آرا و شد از حال خرابی که مرآت          لب می نوش تراخت کبابی که مرآت</p>
--	---

خون رنوست خرمین از رنگ ماه نغمه دارد از پاره دل خمر ربانی که مرست	
می نیزم ماه شب از رسیدن هوشانست رگ چشم میوزد در نیمه ترشده لبی چشم هست اگر باشد ز بد پاسبانی گیت تا اگر برید از چنگ محبت زبانی نیست	نی زینبانی با کوه خموشانست آب سر و تنی کوفتن گرم جوشانست کفر زلفت اگر خواهد دل دین جوشانست گوش پرده سخا زاهرگی خروشانست
رایگان خرمین ندی عهد نو بهار انرا در چمن قدح بتان گل با ده نوشانست	
دل در بهوس نگرستانه اسیرست چون آبله ام کجود و رکعت ماکنون مرغی نقتد به طمع دانه بدامی فریاد که این مرغ دل بال شکسته شوریده دلم باز گرفتار جنون شد	منع حرم امر و بهر تجانه اسیرست در دست تو بدست چو پیانه اسیرست عقهای دل است که بی دانه اسیرست در دام سز و لذت تو چو چنان اسیرست زنجیر بیا بید که دیوانه اسیرست
مرکش مگر آزاد کند ورنه خرمین را خاطر بغم فرقت جانانه اسیرست	
تا تشنه بخون نگرستانه یارست در عشق حلاوت مرا چاشنی شور از قوطی نغمه سنج بلب غم خوشی است بر هم تر نغم چشم به شبهای جدائی	اندیشه شیرینی جان فانی است زخم نکتان شکسته یار است زین مرده دلان جامه شمع فرار است صد شیشه زبر کاکه دل بر قره بار است

<p>گل مسکن از شمع سماج است ز کار نغمه نه دل مبتو چرا تیر نباشد</p>	<p>تا چو پیر عمر گران تو در خون نشکاست تا رسد شش همه بار زنده دیده تار</p>
	<p>هر چه درون اشک است با آه و دهن است</p>
<p>تا شمع دل از فزونی نغمه نرسد نغمه بگره زلف که گران را ترسم که شوی خرم ز جوی حق که اینجا ترک دو جهان گوی اگر موقانی آن ملک که در زیر لکین داشت سیاه جز مرگی که شیرینی جان خاک ره آو عاشق نشو و شبنم خمری بخاری کی میزند از نشاء می موج بر نیاد</p>	<p>و این نغمه عشق و مهر مرا کشد در کشور انزلی بدان کاه بزد است پادشاه عشق شب بیدار که دوست است سا آج بیکباری این آه مهر است در خانه صاحب نظران دیده مهر است هر آن چه شیرینیم و دین باو شیرین است از شهید بوسه آنکه عشق نفوس است بی مغر که دلی که بر آید و غرور است</p>
	<p>در دوزخ بهر آن ز خیال تو خرم با اندیشه بهشتی است که چو لا که جوت</p>
<p>صبح را طعمه نور از پیر به بیای دوست در خرابات خرم داده بیزدیه کی دوست نیمه شب نکند جای فکر گرم سپید خبر از دلی از گشته خرد باز یافت پره حواری بهشتی آراسته اند</p>	<p>آتش طهور دوزخ مرغ موی دوست مستی در فلک به اغر صربای دوست سینه و خنجران نزل ما دای دوست سالها شد که خون باو به پای دوست چشم صاحب نظران تو تا ندانی دوست</p>

<p>ای میسار نه ای یک خیال رخ دوست چو بگفت شندی بوی کباب از خنم نظر و اشک مرا ای گل ترخار بین آب حیات غنچت زنده جاوید شدیم</p>	<p>سینه تا دیده پر از باران غنای است نفس سوخته آتش سودای است این گرانمایه گهر زاده دریای است کمترین بجزده عشق تو آید پای است</p>
<p>می شناسد همه کس طرز نوای تو خرمین دم جان بخش زدن کار سیاحتی است</p>	
<p>بر همین غم بنیان زار بند این از دوست ز دیو که فرار رخ ساخت باطل است لمی آساید از گلشت جنبت خاطر عاشق بگشتن میخامی با زار زاده چو آتش</p>	<p>مغان آتش پرستی میکنند از دیدن دوست مجدد بندگی که دیدیم در محراب بر دوست بهشت نقد روزی با دو مارا از بر دوست باین نازک مزار جانی چه آرد گرمی دوست</p>
<p>و مانع آشفته دمار عقل سودای خرد نیست سهم زار بنا گوشه زلفت یاسین دوست</p>	
<p>آهی بستر بان سرکش گمانت دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت قصه آئینی از غمره جان شکارت ایمن جهان بر زمین نیازت همه بر زدم بپویدم و حسرم را بسرکش گمانت زمین نقش سپهر شستیدر باشد دل عاشقا ترا</p>	<p>سرم خاک پای خرابا تیانست گل آتش سجان رخ از غوغات قدر تیری از ابروی رخ گمانت سرم دران خاک سرور دوست ندانم کجائی که جویم نشانت فلک گرد و اما نده کار دست سواد من زلفت غنچه نشانت</p>

<p>خروش از نهادن برآرد اگر باده نبوده شعله ساقی به برگه قلی شاگردان لم را بر از فقیران شبانه داری بجوان چیه بیت بسر فلیلیت به زمارندان به تسبیح خوانان</p>	<p>صفیری که غنیمت و نزار غنیمت چرا نیست پروای تشنگانست منم غنیمت کس آشیانست بسوز و گداز دل عاشقانست بجایه تشعبیت بفرشتانست با این رهبران به پیرمغانست</p>
<p>که بلب چشایی خرمین را سببی یکی ریشه از جام دردی کشانست</p>	
<p>عشقست به دل شور بیا بان قیامت ما صبح تو بر سوادلی با پرده مه پوشان در سنگ چینه شده بود جلوه شر را امروز برود شیشه شش دل رونق فردا</p>	<p>بر دایم کنون کرده نکلان قیامت این چاک گذشتت زوایان قیامت تنگست بخون تو میدان قیامت بر چین شد از عشق تو دکان قیامت</p>
<p>چون غنچه کشیدست خرمین را سر برین از خجالت دیوان تو دیوان قیامت</p>	
<p>ای دقعه شنیده آن صحرائی قیامت همچو چشم تو بر من نهنگان شر بی داغ تناسلی تو یکس هدیه ندیم بزرگست من چو کوه کون از ناز که خوام از جاده قیامت به جان افکن و بگذر</p>	<p>آوازه از کوی تو غوغای قیامت هم قدر تو سر فتنه غوغای قیامت سر خند که گشتم بسراپی قیامت سر مست نهم رو به تماشای قیامت در خاک برو خاک تناسلی قیامت</p>

<p>از میگرد چشم تو بر کس که خور و س زان وعده بفرادهی امر و کز بشد چون چشم تو ستانم از خواب آرد از لشته از حشر نزارم که هست</p>	<p>بشمار کرد و بقضای قیامت فردای ترا وعده ای قیامت بچرخشده عشق تو فردای قیامت با آتش سحران تو کرامت قیامت</p>
<p>دیکار خیرین کن نگهی گرم که فردا پیشش بود بادیه پائی قیامت</p>	
<p>یاری که نمی میرد از یادش نیست ناصح بدم افسون که غمناکی چشم دیار طلب باش که در دیده مردان هر جا که دلی بود میخوره اسکان در راه تو چون گذشت ندیم زدن گمانی شهر را ز دیده فرو برید و که اشک خاکستر و لبها همه بر باد فنا رفت بنگانه معشوق بود گرم ز عشق</p>	<p>خون گرمی اگر هست درین بزم کباب این گوش پر از فریاد چنگ و تار آسودگی بر دو جهان یک نره خداست در عهد تو ای خانه پر انداز خرابست بتیابی و صبری که در گشت و تابست کز لعل می آلود تو در آتش و آبست برق مگمت باز چرا گرم غما بست از آتش و لهاست که آن طره تابست</p>
<p>از دلق می آلود میسید خیرین را کامیاب گل و جوش بلع عیش و تابست</p>	
<p>هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست حالی شده نیست مرا ای که تغافل همچو آن گل حیران حجاب نظر تست</p>	<p>بر پیکر من شوق ترا چشم غزالست یکبار نیز رسید ز حال که چه حالت گر دیده کشانی چه جانم و جسم است</p>



<p>در دام خیال گشت شده ام شکل خیالی آئینه آن منع بود ناقص و کامل در دی کش میخانه ماشه که نیایی</p>	<p>یکه سخیالت نرسد کاینجه خیالست این قصه چرا طولی بهم عرض می کنست در جامم حجم این باده که مارا بیهوشست</p>
<p>پرواز خربین از پی آرام است بر شکفت دام قفس بالی و است</p>	
<p>از داغ او سهرم بگیر بیان گشت در عشق نیست غیر دل بقیر از من پرورده در حمایت خود شمع طود را آویزه کنار و بر طفل اشک باد خوش باشد ای پنداری میتوان گشت گفته پیش نبود جز غبار دل</p>	<p>رگ در تنم چو شمع رگ جان گشت پروانه که دست و گیران گشت داغ دلم که خیر سلیمان گشت سخت دلم که لعل باغستان گشت در بیم سینه که بیابان گشت اشکم که گوهر جلگه کان گشت</p>
	<p>در دست صفحه را پر پروانه کن خربین چون شمع خامدات که افشان گشت</p>
<p>آزادی ما از غم کونین گران گشت رسوای ازل در غم عشق تو چه صمیم در پرده به تیر نگه شستی و پنداست ز او تو چه دانی ز حال این جهان گشت زیر که گشت زنده ای بجهت بهیر گشت در حاکم چه است ساد و ساد که بار گشت</p>	<p>مستی ز سبکساری ما طول گران گشت این چاک به بند بجنیه نیاریم نهان گشت هر باره این دل که خدنگ است تو نشان گشت فیضی که شب به روز و رمضان گشت دل شده بدیار خود و مارا بیهوش گشت هر کس که غم او شریابی بازان گشت</p>

<p>افسوده خرمین از چشمتی پای پادشاه در راه خرابات چه دیدی که زبان داشت</p>	<p>کاهم چشید بر چه نگاهش غناب داشت یک زخه نیست بی گل داغی لبینام میزد قدم بودی و صفت خست مگر زان پیشتر که چهره بی ارغوان کنی نعلکین نیم که لب نه کشودی بهر شرم حیرت هم از تحمل دیدار عاخرست جانانی تبار خست شمع دیده در تا بود فکر خال و خطی در خیال من شد موج درن بقلندم اندیشه مطلق در میکشتی نگار من از بس حجاب داشت دیشب بکوی او شده ام از تشنگی گمان زلفش بقتلم این همه بر جسم دل نبود زان پیشتر که طالع شود نقش آبی گل روزری که نقش دولتتم از بورت داشت مخفی نماندی از نظر نکته سنج من</p>	<p>ز خشم کلید تا دم شمشیر آب داشت در خانه چشم رون من آفتاب داشت کامشب بکوی خانه ما مایه تاب داشت داغست چو برگ لاله دلم را کباب داشت این بی زبان کجاست برگ جواب داشت از عارض تو آینه چشمی پر آب داشت در استین گریه با در کباب داشت هر نقطه ام چو نافه چهره مشکنا داشت از بسکه نفس خانه مرا خطر آب داشت پایانه در کفش عرق آفتاب داشت زنگ شکسته عجیبی را تاب داشت تا مع آه جوهری از چرخ و تاب داشت مغای عشق خانه ما را خراب داشت محل چشم دولتت بیدار خواب داشت دیوان عمر اگر ورق استخواب داشت</p>
<p>سرو می رسیده میکند آتش طلب خرمین مهرای خشتک زده مرا بر شراب داشت</p>		

<p>در خاطر خیزنگ قضا هر زمان هست یارب چا فتنی تو که دار و دیوار بر پا چاره نیست و سرگدانی نازنینی که بود انجام کار عشق ز آه ناز به نرسد</p>	<p>که در انجمن نگاه تو خاطر نشانی هست و او از دل تو هر دل نامهربان هست دل خوش و غموز گاه هست جان هست بود این چنین با نکه سرگران هست</p>
<p>و شایسته خمار جهان پرورست خرمین سجده در پیش شوق هر دو تان هست</p>	
<p>دار و سزا آتش سوزای اگر هست در دایره عشق پریشان نظر او هست در سینه تنگ هست که چو لاله لعلیت در چشم بغیر از دل آواره من هست ای دل به بند نامر ز هر چه سرگران از عالم حیرت نرو و آئینه بیرون باش که بگردد آرد دلج امان خیال ما طاقت نظاره دیدار نداریم یکه شام در سرب پای آغازه با انجام چو دیده پوشیده نه نقشه کنست در گور بدین چند کتی خاک نشینی در راه طلب آله فرسودس از پی حاجت در دوازده پیش بدرگاه کریم</p>	<p>باشد دل با عاشق شدای اگر هست آئینه صفت چشم تماشای اگر هست مجنون مراد من جهرای اگر هست سودارده با دیه پیامی اگر هست از کشت جگر لاله عمرای اگر هست محو تو بود دیده بنیای اگر هست در خلوت اندیشه تمنای اگر هست برقع بکشا جان شکیهایی اگر هست چون شمع بس آتش سوزای اگر هست در دایره چرخ تماشای اگر هست از خویش برجا هست الای اگر هست بگذار بفرق دو جهان پای اگر هست از لعل کیم هست قضا خدای اگر هست</p>

<p>طراح خزان گیت درین باغ بینید در دعوی اقبال سراز ناز برافراز برکت تل جان معرکه آراسی شکستیم از جلد تیغست که جال نشسته است</p>	<p>در جوش بهاران چهر آراسی اگر هست رخسار نازت بکفت پاسبی اگر هست باشنیده ما کینه خاوری اگر هست در مشرب ما آب گوازی اگر هست</p>
<p>گردید خرمین از غمت زنده جهانی باشد دم پاک تو سیاه اگر هست</p>	
<p>دل گوا هست که در پرده آراسی هست گر غروررت نکشد کلفت، مصیبتیم بنود لائق حسن این مهدی پروانی نم خونی بدلم مانده خاوری بشکن</p>	<p>هستی قطره لعلی است که در پانی است نگه عجز مرا عرض قناری هست داد دل گزنی توان داد و دارائی هست از شراب کهن اینیا نه نیانی هست</p>
<p>حسن بی پرده ز غمنازی غمت خرمین شور مجنون هر جا گفته که لیلیانی هست</p>	
<p>رسو شده عشق ترا چاره نکو نیست الوان نهم بایده عشق کشیده است در محبت پیران خرابات فتوح است از برگ دهر عاریت آزرده دماغم اگر ده غبار مهوس اندام فرو شوی این بادده پزور که پیا نه در است</p>	<p>چاک جگر صبح سزاوار فرو نیست آن زهر که هست که مارا بکشد نیست خالی بود آن است که در دست نیست کز رنگ بود با گل این باغچه نیست فروست که این آب بیکسیر سحر نیست در هر صد طاعت هر جام و شربت</p>
<p>ای خضر بیا حریف از طالع خرمین</p>	

این شیره نیست هر شیره و نجاست	
<p>بی زخم دل جان خنیا نداشت مانند نخل بادیه هرگز نهال من شادم ز تخم سوخته دل که چون پند جانی بزرگ بیند من شعله خیر نیست روشن بود صبح که چون مهر دای عشق ناقص بود چو سالک بی پیر و طریق ببیند چه خیر از آخرت آشفته روزگار بزدل که هست قلندم این شکم خیر دارم بسینه باغ و بهاری و جوش دای دل را غمی ز پیش روز حساب است اشک خوشی برشته ترکان کشیده ام از سر چو شمع سایه دای تو کم باد افسانه کرده است شجر را بگوئی یارب بزم خیره نگاران چه میکند شمرند ابیدر خودم لعل یار کرد داند دلی که زخمی ترکان یار شد باید کنون بنهار بلاست بمر برد نفس من خیر نیست تنهای هر دلی</p>	<p>بی فراخ خوان عشق نگار انداخت بر دوش بافته است حسان نداشت چشمی براه ابر بهاران نداشت این پاید فراخ آتش سوزان نداشت تاج سر کسی است که سامان نداشت دیوانه که صحبت طفلان نداشت تعبیه نیک آب پریشان نداشت بکافه در دل نهی طوفان نداشت گلشن گل انقیدر گریبان نداشت هرگز خراج کشور ویران نداشت اعلی چنین شتاب گمان نداشت این چرخ زرنگار سلیمان نداشت زلزلت سیه دل تو که پادشاه نداشت رومی که تاسع بیلی اخوان نداشت فخر این طبع بچشمه عیوان نداشت کاین ضربت بر تنم تان نداشت پای که غیر الفت و امان نداشت از دیوانه نهند که انسان نداشت</p>

	از کلفت زمانه پریشان نیم خرمین یوسف شکایت از غم زندان شد	
یارب آن غنچه و کمان زینیا کجاست دست پیک که با سنبیل او گشته است باد نه ناب چنین هوش نمی پردازد ناله هست ز پی فاصله ناز ترا	عدد و پیمان لبش با لب پیک کجاست طرح خشمش در شکن نشانه کجاست دل از خود شده جلوه مستانه کجاست این چنین نیست ندامت دل و کجاست	
	جلوه ز جوس خرمین از دل نازک مارا آخر این شیشه به بنید پرغایه کجاست	
بهستی غمت بشر با احتیاج نیست کو دیده که تاب جلال تو آورد کام بیک تفاضل ز دیده کن تمام از جوشش عرق شود مهره برگ گل تیغ برهنه ناز نگهبان نیک است گذر از مصحف دل می پاره و بغل صوفی طوط بندد از احسان مهرش	با این دل برشته گیاه احتیاج نیست خورشید حشر را بقای احتیاج نیست در ششم به تیغ عتاب احتیاج نیست ریشه سار و ترا بگل با احتیاج نیست حسن غمخوار را بجهاب احتیاج نیست تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست در خشک سال زهد با احتیاج نیست	
	نا اهل را بر شمع کلکم خرمین چه کار ایر شوره خاک را به جا احتیاج نیست	
گل سب تو مرا دیده خار است از نقشش تو هم سینه خروتن	سیر سینه چو تیغ آید است در راه تو چشم انتظار است	

<p>چون لاله زرداغ دوری تو درمان هزار درد مند است</p>	<p>خون در دل و دیده در گناست درست که بجان بهیتر است</p>
<p>در باب بهر شش خرمین را کز لعل لب تو در زهار است</p>	
<p>بگره عارض او خط غم برین پیداست معجزه بدلت کرده گویند اثر کس ترجمی که مرا استخوان کاش غم ز نام تقوی من بلکه سرگردان شده گر فتم آنکه نهفتی زنت بلی خون مرا</p>	<p>چو سبزه که بر اطراف یاسمین پیداست را التفات نهان تو ز خنجر پیداست زنگ پنبه و انجم ز سستین پیداست که از چین تو چون موج باد چو پیداست خدا نگ غمزه خور زیت او کین پیداست</p>
<p>بخلق خوش شده شهر جهان لیکن کم التفاتیت از خاطر خرمین پیداست</p>	
<p>نخلم از گریه در آبست تو سر پیداست و عده دل را بدعا می سخن میدادم موشکافان جهان تب تابند تمام خطر اگر بود دلم بی بدمانش می بود</p>	<p>تا فلک آتش آست و اثر پیداست و به سازم که شب به خمر پیداست در خم زلف تو آنکوی کمر پیداست خضر راه من تفسیده جگر پیداست</p>
<p>دل و دین رفت در اول که ز دست خرمین کجا تا بکشد کار نظر پیداست</p>	
<p>ز بوی زیمت شده دندان پیداست خوبیست که هست تو متاع سر کوفه بود</p>	<p>لیک از گل یک روز نیا سود ز پاست تیر است که حسته هست از غمش کشت</p>

<p>در باغ مهوس نخل تنایچه نشانی از ریک روان پیش بود چادرین راه پیغوله دنیا بود جای نشستن صوفی ز سلوک توجیه چهل که نگردد دید رنجبت شود و آسودگی دولت جاوید ای سرو چمان سایه زمین باز نگیری پیان محبت گسل نه آنکه قدسیست بخرام فروخته بیرطه پر چین ختم شد دلم از بار دل خود نه ز پیری برسم که رسائی نکند بایه سنجتم زان جام نکه کی رسد دم باده گساری از داغ دل من چه خبر داشته باشی مارا چو سوس بوسه و بیا سبک بگردان</p>	<p>برینست ز جاز به سواد و عزانت سکشن مشوای نفس که دادند خنک شد سدر راه است قدم گنگ نشانت تقوی بذر راه خرابات منانست گر عشق تستاند زغم سود و زیانست پرورده ام از ناز میان دل و نجات پیو نازک جان من موی منیاست ای چشم ترا شای دو عالم نگارانت یارب نامت شد بار دل پیو نجات ای مایه اقبال بلندست مکانست جانی که سپهرست ز خنده تابه گشتانت ای آنکه بدامن شرابست ناست شیرین نهانند ز خمیازه گشتانت</p>
<p>آتش نفسی داغ دلی چو تو خمرین نیست ناتیر کند در جگر شک فغانست</p>	
<p>بیکس ازین عاشق دلخته کنی نیست شور افکن بر غافل اسپهرست خروشم تا چند توان داد نفس بنیده بر باد گوشتی بخروش من دل دار که فریادست</p>	<p>عمریت که بهایم عیسی نفسی نیست دیگتر از سینه چاکم نفسی نیست چون فی سحر فریادم فخر باد ز نیست ازین قافله رفقه صدای جری نیست</p>



<p>همراه رقیبان گذر از سحر خاکم خیبت زده برق درین شبت مگر کم بر غفلت این مرده و لمان شمع خرام چو بیدار از لوح جهان بر دست روند</p>	<p>مار از فانی تو جز این ملتفت نیست در ضرع بچل من خار خوش نیست میسوزم و از سوز من گاه کنش نیست عاشق چو بگردد بگرد بدو دوست نیست</p>
<p>پوشیده حنین از شب هیچ خوش نیست دل با که نفس است کند منت نفس نیست</p>	
<p>بر آرزویش از تو نیست بکین خراب نیست ز دم عجبوت سجد و سجاده ل بر کن خواب گردش معاف فدای جلوه ست شوخ ای شین از من که خورج با بر میگذا</p>	<p>علاج ز غمشکت ساعیر خیر نیست بیاصید بطمی کن که نخیر خیر نیست مرآتین این کز خوش از پیر خیر نیست که این بی پرده نشسته ز تیر خیر نیست</p>
<p>حنین در دوش نیست چون و نه پنداری تو را ندگر که عواید او شیر خیر نیست</p>	
<p>بناشع می بینم دل دیده نور نیست اکنون که ساقی از پی هم جام میدید آرام دل جدا ز تو مگر چنانچه شود یکره اگر چه چشم آبی چرمی شود از حد مبر تغافل و بی مری و جفا که قطره خون دل چه قدر طاقت آورد</p>	<p>از یاد و شبانه گذشتن نیست بستان که خدای تو را نه غفور نیست تازنده تو چو پیاوند خنور نیست گوئی ترا بکعبه ماراه دور نیست این شیر و با سحر می نا جدور نیست یاد رفت بسینه کم از برق طور نیست</p>
<p>تا میزدان حنین بسیر حریف عشقی را</p>	

زاهد اگر کنایه نفی تصور نیست		
<p>کام آشنا با حضر روزگار نیست  داند کسی که محنت هستی کشیده است  آسوده اند از غم ایام بخیر و ان  نعلم چو آفتاب ز جایی در است  دایغ و کم حواله بر هم نمیرسد  از خود جدا نشسته و آسوده خاطر  داری طمع ز دیده که شوق سازگان  چشم بد زمانه بود در کین با  در یاب فیض صبح بنا گوش یارا  زلفش جدا که دل شوریدگان کند</p>	<p>جز نه هر غصه در شکر روزگار نیست  در دی تبر زده و سر روزگار نیست  در ملک و ششم خبر روزگار نیست  سودی ایام از سفر روزگار نیست  این خون گرم در جگر روزگار نیست  کاری مرا شور و شمر روزگار نیست  آب چسب که در گهر روزگار نیست  خدم کسیکه در نظر روزگار نیست  تا شیرین فیض با سحر روزگار نیست  هر فتنه که زیر سر روزگار نیست</p>	<p>دارد خیرین اگر چه ره عشق خارها  اما پیراه پیر شکر روزگار نیست</p>
<p>دل خوردن عشاق تو کار دگر نیست  دل بنده بستیم بر نیزنگ بهاران  سگریم سر غش عبت اندیشه خورتاب  عفتا نگرفته است چو من گوشه غزلت  سگریم سغفت آن من تنگ فست  بسیار بدام و قفس افتاده گزاهم</p>	<p>این لغت باندازه سر کام و دمان نیست  این رنگ کد است در برگ خزان نیست  آن موی که چون که جانم بپای نیست  در وادی آوار گیم نام و نشان نیست  راه تنوای هیچ بان غنچه دمان نیست  صدیاد و بی ز نیست انجی شمع جان نیست</p>	

تیغ ز باخم جهانستان بود آری خاطر نازک کسفن نگاه ندارد شوق شنائی تو کرد عارت پرشتم هم تو نگرای جهان منیض نائی گر قلم انورست جادوی بابل نغمه لب در شکن چنین که نغمه و عده شهادتیم بیاری دلانت کام ز منیض تو باد جان جهان را	تیغ کشت است حصنهای زمین را که ز تارره تو غنچه و زمین را می شناسم ز ناگزیره گزین را نامزد این قنار را سی زمین را محبسنه ام آره باستان زمین را ککاک تو در طاس آری بوس زمین را شاد و خایم دل بود در زمین را نامزد است تو باد تیغ و گلین را
--	--

در مدح امام علی موسی خاوری قدس تعالی عنه

خوش آنکه دل بیا تو رشک من شود زینم ز بس بیا و عقیق لب شک خیزد لای دیده یقین و آب لب تیا سوز و حلاوتش لب حیران خلد را خیز چشم است نه تواند سفید شد باشد بهان برگذرت ای نسیم مصر خیز و چه کرد و شور قیامت ز برگذر و در دل زفته عشق تیا را گذشتیم هر دل که زخمی صفت ترکان ببار شد ساقی سحر بریزد پیر کمال را	زلفت حسن بهار خطت یا حسن شود و حسن ز کاش و شمره کارن من شود پیرانی که محرم آن گلبدن شود کوثر اگر بپاشنی آن حسن شود در کشوری که یوسف دارد وطن شود چشم اگر سفید تر از پیر من شود روزی که ترک غمزه او را بپزند شود این باده رخسار منجم تا کس شود چون شبانه محرم زلفت سخن شود تا این شمال که نه بهار خشن شود
--	---

چه شد از تو به اگر دهنش شکلی دارم منت است اینیکه شکست کمر دالان بیکی جبر عی جام و نگین می خنم جلوه کاغذ آتش زده دارد جگم رشته الفت ما و تو بود و زو و گل حسرت از دیده حیرت زده خود دارم تاکی از اشک کنم گونه گاهی گل رنگ ساقیا پابر کاست چمن با ده بیار	پیش ابر کرم پیر مغان اینهمه نیست وزنه به دشتن کوه گران اینهمه نیست پیش بی پا و سران نام نشان اینهمه نیست دایع حسرت بدل لاله شان اینهمه نیست فرصت صحبت و ثنا و کتمان اینهمه نیست چشم آینه برویت نگران اینهمه نیست با ده در سان و خرمین جگر این اینهمه نیست تکیه بر غنای جهان گذران اینهمه نیست
--	--

آفرین بر قلم فیض سان تو خرمین

رگ ابری بچمن زده نشان اینهمه نیست

بگل ترانه مرغان بنویا عجب است دلم بسینه کنون که ز غافلت خون شد هززه داد بدیوان آسمان نه بری خیزد گشته ترا شیوه پس بوالهوسا بد از فاقه نیکان نگو نخواهد شد زبان تیغ بر زخمی نمی شود کوتاه	فسون دو نیمم با تو بوی فاجعه تسلیم بنگه بای آشنا عجب شاد است که پیش در عیان عجز من عا عجب است شکایتیم تو بوی گمان آشنا عجب است سموم را حشر هر اری سپاه عجب است ملاکت عجز فغان بوی عجب است
---	--

تلاش دولت اسیر رنگ زده خرمین

نگشته تا مس قلب تو کیمیا عجب است

دایع که ز شد را به اشکم نمکین است	محو شمر شمر پیش زانیکه نیست
-----------------------------------	-----------------------------

<p>چون مستم از مکره عشق هست دیگر فلک فله چو ابر بر کین هست در دور نگاه تو صحنه نشین هست از دانشدگان تو یکی نافه چین هست آن گوهر یکدانه که در خانه زین هست آسان نشود رام کسی مشکلم این هست آن جاعل فخره نفس شمنین هست بار تو در روزیست که بر دوش زین هست ابر تسلیم حائله در شمنین هست چون غمره خورشید اربلای بکین هست</p>	<p>این گشت جگر از ته دندان گندام لوح هنر خویش بخون مژه شستیم آن دل که بقوی درم شیخ حرم بود ای نمایی ساطره کما یا دینت هست چون نقش قدم شد و جهان خاک نشین عمرم بسوزانده و آن بوی خوش بر شمع بخت شده صبر مردم سرش فروا چه بود حال چو کارت بخور افتد دلها چو صند بسته میان آگیش را ای دل بیدار ساز نگار بشم و از جا</p>
--	--

در باغ نه بیل خجروشست نه قمری

گوش همه ام روز بفریاد خربین هست

<p>آئینه بنج برده زنگار کشید هست شمع سحر انگشت بر نهار کشید هست خاری که سر از دیده خونبار کشید هست عمریست که دوش دلم این بار کشید هست گر حلقه بگوش مهر رخسار کشید هست جوری که دل از بجز تمسک کار کشید هست پایانه فریون میگوید تا بیدار کشید هست</p>	<p>تا نقش خط آن آئینه رخسار کشید هست از بس شب فسانه آن لعل دراز هست دارد بر بهت در نظر م عزت مرگان باری بگردان سنگی عشق تو ندیدم طرا بر سر زلف سیاه تو عجب نیست کافر کشد زاتش سوزنده و فرخ با آنکه دل از نظر افتاده بار نیست</p>
---	--

از زهر چیل ساله شد خشک مانم بی چشمه نوشی نشود ناله گلو سوز صد میکرده خون پیش کشیدست لب از زهره که سر بر خط تسلیم نهادم از دور بنظاره رسد آنی عشقم از پهلوی لایعنه بدنی محرم بادم بی چاک گریبان ز سدل کیشادی حسرت کش دیداری و همچنانه یار دادی بگفت نفس هوا بسکه عنایت ساتی ز دیار خودیم خمیسمه بر لبان	از دست که این سانغ شکر کشیدست شیرین سخنی فی ز لب یار کشیدست تا کار بر بمانی گفتار کشیدست آه و گیم دست ز کردار کشیدست منصور سر سیمه بر انداز کشیدست آن که هر یک دانه بر بره یار کشیدست بیدر و چرا دست از یار کشیدست تعمیر برین پیش تو دیوار کشیدست بر گرد تو گردون خط بر کار کشیدست تا ابر سحر پرده بگلزار کشیدست
---	---

محمودم ز باغ غمت حرمین بلبل مستم  
بوی گللی از رخساره دیوار کشیدست

آوازه ام از رتبه گفتار بلندست با جلوه او در چه حالست وجودم دیر است که منصف بریت ازین شلخ یک رشته که پی گوهر زکوه بود نیست کوته شمرم مدحیات ابدی را بر خیز که خود را بر سنانیم بدای کوتاه شد افسانه فی باطنه دعوی	نامم حریفی از گلک شکر بار بلندست از خار و شمش شعله دیدار بلندست همم بانگ انا سخت زدن ز دار بلندست تسبیح تو از سجده و زمار بلندست زلفت سپهر یار و شب تار بلندست تا ناله مرغان گزقار بلندست مارا شکر بن نعمه زنتها بلندست
--	---

	<p>بنود بره مصر خرمین چشم امیدم بوی خوش باران درود دلواریانست</p>	
<p>شمع در انجمن دلاله بصحرایمخت مفتی مدرس را دفتر فتوایمخت طره آتشکده در دل شیدایمخت آب در آبله بادیه پیا میوخت شیخ در صومعه ترسا بکلیسایمخت خس و خار مره ام در دل دریایمخت دل گرم خم و خاشاک تنایمخت رنگد در ساعری با ده پلنایمخت</p>		<p>زان شداریکه نهان بر دل خارایمخت مست مکن کش زمینخانه بروی آمد رخ زمی با که برافروخته بودی که رشک سینه چاک ز بس آتش سودا تو داشت کفر و دین را نگهت برق خبر بدست شمعسان روی تو در چشمم آتش زد عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت بود از ساقی مالدوش لب مجلس گرم</p>
	<p>ز آتشین جلوه من شهر کبکبت خرمین آه ازین برق که در خرمین دلواریانست</p>	
<p>میلان آئینه و عکس من چنانکذاشت بینه شیشه دار اشکست پانکذاشت شار راه تو جان شتم چنانکذاشت بشمع کشته من منت صبا کذاشت بچرخم که چو چشمم سر مه سا کذاشت مروت دل بگانه آشنایکذاشت</p>		<p>غبار کلفت ایام آشنایکذاشت خیال جلوه نازش بهانه می طلبد تو آیدی و این خویش منفصل ماندم هلاک گوشه دامن بے نیازی تو شبان شکر ترا دشت زیر لب نفسم کرشم نیم نگه کرده بود تا فرغم</p>
	<p>خرمین از ان سگ کو تا بجهت ممنونم</p>	

که استخوان مرا ذلک نهانگذاشت	
<p>لعلت حیات بخش دل جان عاشقت  شوریدگی برون زرد از دماغ عاشقت  اقتاده برق خرمین بنهار کفر و دین عاشقت  مهرگان بهیم نلی زخم از شور و مستی عاشقت  باغ و بهار عشرت بادکنار عاشقت  گر شور پسته نو گلستان باغ رعیت عاشقت  جلالتین زلف ترا نیست کوتاهی عاشقت</p>	<p>آتش زلال چشمه حیدران عاشقت  نیرنجیر لعل سلسله زبان عاشقت  این آتشی که در دل سوزان عاشقت  خونمای شرف خواب پریشان عاشقت  دامن اشک سبزه گلستان عاشقت  شیرین تبسمت شکرتان عاشقت  ز نار کفر و سجده ایمان عاشقت</p>
<p>برخواست دور خط تو شور از دل خرمین  ایام نغمه سنجی دستان عاشقت</p>	
<p>تن سختی کشم نزار دل سست  دل از آن طره در پریشانی سست  ز کند ناوک دعا اثر سست  چشم تا کار میکند مارا سست  چمن عشق را خزان نیست سست  عرق شرم ابر از دریا سست  صف دشمن زبان بسته شکست سست  میگذارد چو رشته گداز سست</p>	<p>گر که ز پر بار دل سست است  سهر این فتنه در کنار دل سست  گره مدعا بکار دل سست  گل اشک سست تو بار دل سست  گل پانیده تنه خار دل سست  دین تا هست شرم بار دل سست  لب خاموش ذوالفقار دل سست  تا توانی که ز پر بار دل سست</p>
از دم آئینه یاس دار خرمین	



	نفس پاک هم غبار دل است	
همای تیر ترا طعمه استخوان نیست که قفل خامشی عشق بزربان نیست بهار در قدم ششم خون نشان نیست سپهری سر و پا گرد کاروان نیست گلکیت داغ که مخصوص تبار نیست	چه دولتیت که در دلت حصی جان تو خود به پیش من اجل جانفزا کنش چه شد که دست بس سیر گشتانم نیست مجان گشته ترا شوق لامکان سیرم روسته لاله اگر کاشته دست پیش کفم	
	خرین ز خانه بدوشان این گلستانم همیشه مشت پر خویش آشیان نیست	
جنون کجاست که جوش سیه بهار نیست زلزال چشمه حیوان سجویا نیست که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست بجلیوه در دل این گردش سوار نیست سپند آتش غم جان بقدر نیست کمینه سر کشی سرو با دیار نیست	هزار رنگ گل داغ در کنار نیست مر شمع تلخ زنده میشود دل و جان بخشم هر صدمه دعوی نید بدختم ز جان خواسته بیجا غبار هستی من ز خال کنج لیبی رفته صبر آراهم ز خاک سوخته خویش دامان افشانی	
	خرین اگر بد رازی کشد سخن چکنم سیاهستی کلک سخن گذار نیست	
مه رانماست نگار من نیست انیت که در کنار من نیست مخصوص بر ذوق کار من نیست	خوبه شید بچمن یار من نیست مقدوم بود همیشه عاشق نور دیده عاشقان قدیم است	

<p>جز خنوت دل بغم سرشته خاصیت عشق خاک رسیت هر چند ز عشق خاکسارم رفت تو بود بسجده شکر منعم چه کنی ز عشق ناصح</p>	<p>در دیده اشکبار من نیست زان پیش تو اعتبار من نیست کس نیست که خاکسار من نیست کاشفته چو روزگار من نیست این کار بختیاریا ر من نیست</p>
<p>وصلت خرمین تسلی دل غم دارم و نغمه کار من نیست</p>	
<p>از بسکه ترا خوی عشاق گزشت گرشیت دو تا شد سر سر تو سلاست تر جسر غم از تاز بگلزار نشاندی جان رفت و نگردی گدیزی بخاکم زین پیش چنین دوزخ طرست خار نجوم گلگودنه دولت نبود در خور مردان</p>	<p>بقدر متاع سرباز تو جالست غم نیست اگر چه شدم عشق جوالست ز از تو ز لب غنچه زخو تنایه کشاست دل خون شد و مغروری از تو هاست هم بزم رقیبان شده این گل آست این غازه گری لائق خضار در هاست</p>
<p>ز افسانه گرم تو خرمین جان دلم خست فردا که این ناله آتش نعلانست</p>	
<p>احساس مبدل شد محسوس هاست دل کافر و پیست ز لبیک حاصل زاهد چه کند جانم ز مصحف مفرطینید لب لباب و دارم و حسرت کش عشقم</p>	<p>صد شمع فروز خنوت فانوس هاست گذر زمره دیگر شده ناقوس هاست ای ساده لان خرقة سالوس هاست دلبر کینا و مونس بوس هاست</p>

<p>یار چه علاجست پریشانی دل را خیزد ز دری هر نفس آوازه دولت از دوست بگویند نکریم تسلی</p>	<p>زلفش بکفت و خاطر ما بوس نیست کاؤس شد و ز فرقه کوس نیست این هر دو بدست کف فرس نیست</p>
<p>در بارگاه پادشاه عشق خربین را سرخاک شد و ذوق بین بوس نیست</p>	
<p>هر چه بستیم و گشودیم عبث راه مقصود بجائی نرسید تخللت از حادثه دهر بکست عرصه هر دو جهان تنگ فضا است</p>	<p>هر چه گفتیم و نشنودیم عبث پاسه پر آبله سودیم عبث در ره سیل غنودیم عبث بال پرواز گشودیم عبث</p>
<p>عالمی چه به باگشته خربین عبث آئینه زد و دیم عبث</p>	
<p>بازنگ لعلی تو بصبها چه احتیاج خون سبز ازل ز لبست موج میزند از جان گذشتگان بجان یار میکنند قامت نهال و چهره گل و طره سمن لعلت مرا بوسه تواند غنی کند سرمایه دو کون بهر گوشه خفتست</p>	<p>بازنگست بسا غریبنا چه احتیاج لعل ترا به باد و احرار چه احتیاج عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج گلشن توئی ترا بتماشا چه احتیاج بذل کردیم را به تمناس چه احتیاج با خواجہ زندبی سرو پار چه احتیاج</p>
<p>بیرون منده ز آئینه خود قدم خربین دارخی اول کشاده بصحرا چه احتیاج</p>	

<p>ای در نظر ناز تو سلطان گدا بهیچ از غم تو آزاد به عشق تو که دارم نه کفر بدید و سر زلفت تو نه ایمان انصاف کس دست بازار محبت عاشق بر در زنجیر بدیوان گویا پیمان تسلیم شکسته است خارش</p>	<p>آیا خبرت هست ز حال دل مایه بهیچ در دمی که نیفتد سر کارش بدو بهیچ در بندگی عشق تو شد طاعت مایه بهیچ جانهای گرانمایه نیاید به بهای بهیچ بگسستن دل مشکل و امید و فای بهیچ زندگی که نذار و خبر از دهر و وفا بهیچ</p>
<p>غوغای خن است ز فریاد نظیری با کمالی که نباشد نمکند کوه صدا بهیچ</p>	
<p>بنود خطری در ره بی پا و سران بهیچ چنان تو مست می نازند مبادا بر بهمن دل نشت و موی میا گر چه هر خوی تو فتا دست تنگ در مانده سامان تهیدستی خوشیم نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی</p>	<p>ز بهر نازند قافله ریگ روان بهیچ قسمت ز سبب نازند جوین مجران بهیچ پاکر نگذار دهن گرفت بمیان بهیچ بما ز چه روج و روجها با و گران بهیچ و و و که نگین ز عاشق دل جان بهیچ دل ما خبری نیست از آن غنچه دمان بهیچ</p>
<p>ناکامی و کام تو خن نقش بر آبست امید نه بندی بجان گذران بهیچ</p>	
<p>مایم دل آزدوی یار و دگر بهیچ هر شکلی از دولت عشقت شده آساید ما از طبع وصل تو و عشق گذشتیم</p>	<p>اقاصد برسان شمرده دیدار و دگر بهیچ دل مانده همین عقده دشوار و دگر بهیچ مگذر ز هم آغوشی اغیار و دگر بهیچ</p>

<p>طرفی که من از عشق تبانی شده ام است سهلست اگر چرخ نگرود و بر اوم مستی است که در مان دل سوخته است</p>	<p>در خاک بر دم حسرت دیدار و در گریه محسوسم نگر و کسی از یار و در گریه ساقی بر بیان ساغر سرشار و در گریه</p>
<p>بر تاب خزین از دو جهان دیده دل عشقست درین آینه در کار و در گریه</p>	
<p>صورتیاست و میدانه مرغیان صبح چون دم مجلسی دهد مرده لانا حیات خلعت شب و بلاست عاشق مجبور را عاشق بخیر یافت و لذت دیدار را در جدائی بایست گریه کیست ریز چیدن سیاخته طره شب رنگ را</p>	<p>پرده دلها درید چاک گریه بان صبح مطلع صبح آینه شد آینه در شان صبح زنگ زد و ابله بود چهره تابان صبح دیدم بیدار بر و فیض گلستان صبح شمع شبتان گداخت از قف هجران صبح رخیده آن مه لغات مشک بدمان صبح</p>
<p>با دل صد چاک خزین صبح چه میکند شور قیامت بود و پشیمانی خوان صبح</p>	
<p>آسان نه بد چانه سرشار شود سرخ حرف حق منصفه در من بر شد امروز گر دوان نکند چاره رخساره زردم مجنون من آمده است صحرای خون ز می که تو از می جو کل از پرده در می بزمی بهشتی نه اگر رنگ است سبزه</p>	<p>رخسار خون خورون بسیار شود سرخ وقتست از خونم علم دار شود سرخ آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سرخ از نفس کف کل آبله ام خار شود سرخ از جام و حالت زرد دیوار شود سرخ از خون بر من بیک زمار شود سرخ</p>

گر دومی اعلی عرق از چهره آلت آید بنظر چون رگ گل تیرنگ است کا و دستم کان به نشان جگر را زین باده که من کرده ام از پرده اصل	از عکس تو در آئینه رنگار شود سرخ دل شد چو بدن تالک سیوفا شود سرخ از گوهر من روی خریدار شود سرخ ببیند خدایا رخ اغیار شود سرخ
چون تیغ چکد بیکه خرمین از قلمت من روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ	
ای نگاه تو پی غارت دهن گستاخ شمع را ببال در پر مرغ فطر سوزخته است شرم حسن تو بچو بستی که با این همه شوق شیشه نامی دل ارباب و فارغیته است	غمزه شوق تو با مومین تر سا گستاخ نتوان دید در آن چهره زیبا گستاخ نکشود دست کسی چشم تماشا گستاخ بسر کوی محبت نه نهی پاک گستاخ
نقد یوسف صفاتان ملک بولیت خرمین من کهیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ	
بهل آهنگ سلطانی درین کاخ اگر شیرینی که از زوری زبونی در نشان میشو و مانند خورشید بهار غنچه کفش بنجران نیست	سیر آور با پریشانی درین کاخ فرز طبل سلیمانی درین کاخ جبین از سجده افشانی درین کاخ بود سر در گریبانی درین کاخ
نیفتانی حسرتین تخم امیدی که بار آرد و شیبانی درین کاخ	
یار و همسلی که دل از بجز خبر دار نبود	در میان این چنین پیران شده دیوار نبود

<p>مسن در پیرهن عشق تجلی میکرد  دیدۀ احوال ادراک نمیدید و دل  شمع من پیرنی جز پر روانه نداشت  بلبل از غنچه منقار بدین گل داشت  داشت جافاخته در جامه کیانی سر  لیلی پرده نشین اینهمه دیوار نداشت</p>	<p>پرده دیده حجاب رخ دیدار نبود  در میان من دیار اسم من دیار نبود  کار بر سوخکان اینهمه دشوار نبود  خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود  طوق گردن بگلو حلقه زمار نبود  یوسف مصر سر سر رو بازار نبود</p>
<p>شب که میزد در قم این تازه غزل خامه حیرین  مستی بود بر گشش را که خبر دار نبود</p>	
<p>شور سودای تو در کودکی شنیدم بود  سختی بجز ز شیشه ناموس ننگ  رم آهوی خشن پیش دلم زانو زد  ترک یاد او ریش دفتر نسیانم داد  فعل وارون من از حلقه کیسویست  پیر شوریده سر صوفیه قدس منم  چشم بیدادگری جرعه زخوم میزد  چاره محبت ده خاطر توانستی کرد</p>	<p>کود و صحرا همه جاع صفا میادوم بود  قاف تا قاف جهان بزم بر میادوم بود  سینه تا جلوه گشوی صیادوم بود  آه اگر عهد بد فدا موشی او میادوم بود  که سری باشکن طره شمشادوم بود  یاد آن سلسله مو حلقه او را دم بود  مره ورقبضه او خنجر فولادوم بود  چون جرس در کف اگر خنجر فولادوم بود</p>
<p>شب که این تازه غزل نقش حیرین می بستم  فتلی سوخته از خامه مبرادوم بود</p>	
<p>بزم و هیبت و غم هجر مانست که بود</p>	<p>دل بر از حسرت دیدار چنانست که بود</p>

<p>لب فرو بستنی از ناله نفس و خست سینه          کجاست وصل حاصل که چنین بپر گشت          لذتی نیست از زرقص بخون غلطیدن          چه خار است که از خون و دو عالم شکست          عشق اگر زیب و درخت سلیمانی را          سجد در گردن بین مصلحت وقت نکند          آتش عشق نهانست لی از چه سبب          لبست اکنون بفسون میبرد از خویش را          حیرت از سحر تو نکند داشت خبر از تو</p>	<p>دل بی تاب جان گرم نهانست که بود          برانج کا همیم آن رنگ خزانست که بود          همچنان بسمل مابل نشانست که بود          چشم محذور همان دشمن نیست که بود          خاتم ملک بآن نام نشانست که بود          ورنه ز نار من آن موی نیست که بود          گرمی و مرغ تو بادل سخنانست که بود          ورنه این مایه بکامم دگرانست که بود          همچنان دیده برویت بگرانست که بود</p>
<p>خرمنی از سوز دل اول لب آورده خرمین          یک سخن شمع صفت در دزدانست که بود</p>	
<p>از پرده چو خواهد گل رخسار بر آرد          دل از خم زلفش چه خیالست ایام          امروز مگر مهبت مردانه ساقی          افسرده دلی نیست ز حد شوخ چون</p>	<p>پوشد بلباس گل و از خار بر آرد          چون آئینه که ز سبزه زنگار بر آرد          بنیاد غم از ساغر سرشار بر آرد          تا بخودم از خانه خسار بر آرد</p>
<p>بوی سر زلفت تو در هر طریح بسنبل          آبی که خرمین از دل افکار بر آرد</p>	
<p>من کشته زخمی که اجل را خجل آرد          زلف تو شب خون به بتان چگال آرد</p>	<p>جان بنده آن تیغ که چاکلی بدل آرد          سبیل که رسد از سر کوی تو دل آرد</p>



<p>بسیستم زخمت ره قاصد که مباد در مخفات از آتش دل غمیت شمم خاکست کنایم ز کل آن گریه کجاست</p>	<p>پیغام وفائی ز تو پیمان گسلی آورد از بسکه مرانالذلب مبتصل آورد کز دیده آغشته بخون محنت دل آورد</p>
<p>آلوده خمرین از تن خاکست روانم سینه که تو بران قدش راه گم آورد</p>	
<p>سینه چینی دلم را از پی تسخیر می آید بنو خرم آفتاب شکو از دره تفتش بیا محبت چون بر محاک اندیشه دایم خضر را چشمه سار از ننگانی باو از نانی سرت اگر هم شکست نیست از صفت بیدار</p>	<p>غزالی در هوای صید این تخری می آید که در هیچ نگاهم ناله زنجیر نیست که خون که کهن آفریده می شیر می آید مر آسجیات از جدول شمشیر می آید اگر جهان بدینم در انتظارت دیر می آید</p>
<p>شکار دهنی شست تن چاک خواهد شد خزین از سینه آسم شکستنی تاثیر می آید</p>	
<p>تن دیده انداز من جانم ندیده اند آنها که آورند سبک در نظر مرا قومی که سر کشند ز خوت بر آسمان ز آوارگان و بر شمارند هم اهلان جمعی که شک نشان سلیمان کنند لشنگان با دویه شوق ساسیل تنها زینت بلاست بیدان گفتگو</p>	<p>بنا هم شنیده اند و لشت هم ندیده اند بیچارگان بکوی منام ندیده اند بر آستان میبکده شانم ندیده اند در لاله گان قدوس مکانم ندیده اند ریز بکین زمین وزمانم ندیده اند آب حیات شهر روانم ندیده اند آنانکه ذوالفقار ز باخم ندیده اند</p>

گر مانده اند در دست و جوی گران گدا	چالاک ز دست و دغا نم ندیده اند
پوشیده است دیده نا ویدکان خمرین	عقباتی منور که نشناخته ندیده اند
که بیان چاکم و چنان او ندیده اند مهر و کار است یا شمع خور که او ندیده اند مهر ایا که این همه ندیده اند شعر منور که ندیده اند	نیکو کایتهای چرخ را ندیده اند بسیارند از این چرخ را ندیده اند مهر و کار است یا شمع خور که او ندیده اند نیکو کایتهای چرخ را ندیده اند
حسین ویزانده مار و طالع نیست نهی	دلبر را یار خود و یار یار نیست نهی
بغیر از که عشق در جهان کار نیست کینه پختی ندارم تا شرف نیست مهر را همچو خاتم غیر از نیست بالینی حلاوت نیست یا گرفتار آن شکر طوطی بهر کشور و دفا را هر که ندیده اند بدست عشق میباشد اگر جا بهمانی ببخشد دل فروغی تره روز بهمانی	بلی ویرانه چرخ بلب معاری نیست که در دست آن جان بود و جانی نیست گرفتارم عشق تو و محواری نیست که منظر ز نظر آینه رخساری نیست محتاج بی بهمانی را خبری نیست که این شمع گل در پای اخاری نیست سواد زلف چون شب تاری نیست
مهر با دانه این خاک روان پر داری	که بر دوش کسی ز آذگی باری نیست
نگه زنگین تر از گل میکند روی که او دارد	ز دل صد پرده باز کرد و فحش که او دارد

<p>چنین می پرو روخت مرا بوی که از او آرد  غبارم را بشور آورد که بوی که از او آرد  چه محرابست یارب طاق ابروی که از او آرد  نگه راحی فرید چشم جادوی که از او آرد  بکفان ریختند آستین بوی که از او آرد</p>	<p>سینه روز و داغ آشفته و خاطر پشیمانم  رم و جشی نگاه و بوشش اوه آرامم  جبین کعبه و دیرست بر خاک نیاز او  ندار و گر نظر با ما فلان نیست کار افزا  بسیم پرین سر در گریبان زرد و از جلیت</p>
	<p>خربین آشفته عالم آه از آن من نشانیها  بطوفان میدهد خاک مرا کوئی که از او آرد</p>
<p>هر کار کرد یار فراموشش کار کرد  نتوان بوی باده علاج شمار کرد  این شت برق ناخنه آخر منبار کرد  این حلقه کمان چقدر با شکار کرد  مشاطه که زلفت ترا تا بدر کرد  خونیکه در دم ستم انتظار کرد  حسنی که آب آئینه را موج دار کرد  چون برگ لاله سینه من افسار کرد  اشک مرا بدمون مرگان شرار کرد</p>	<p>دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد  از دهنه وصال غم از دل نمیرود  گل گل شکفت داغ تو از دهن من لم  هرگز خدیگ چرخ ز صید منی خطا نشد  میگرد کاش چاره بنیابی مرا  از دل نمیرود و بصال اید برون  با بقدراری دل عاشق چاک کند  یا تو بسکه میگذرد گرم از دلم  در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود</p>
	<p>موج بسم خوش آن غنچه لب خربین  داغ دل مرا گل صبح بهار کرد</p>
<p>ز قید سرده عالم عشق آزاد من کند از</p>	<p>خدا در ماتم آسودگی شاد من کند از</p>

<p>ز تاشیر محبت قفس ششم انقدر دارم باز که الفتائی زان قفا فلج شده و لاشام نخا آتشوب تعبیرت دست زفته از کارام</p>	<p>که از درد فروموشی صیبا دم نگمدارد اگر می فکند از دیده دریا دم نگمدارد جنون پیر خراب است آبادم نگمدارد</p>
<p>خرمین کن کودک شورید چه عالم این دلتنازا که باز بخیر می تواند بستا دم نگمدارد</p>	
<p>طریقه محبوب من گوشه بلیت انور دارم کسی کاشفته حال جلوه هر جانی او شد غزال شیر گریز گشتش با ستغنا صدون در پاس گوهر بسته میدارد و مان توان این است چال شنبه نیان صالش را بدرمان دل پر خون من بر آب نقشش سز و گریستون نازد باز و عشق ظالم را بخوان بر گریه از دست دل بکیم نیاتکم</p>	<p>چمن در استن جشم ز بوی پیر من دارم نیاز بلبلان با ناز نینان چمن دارد نگاهی بسیه تشنه صحرای ختم دارم که خفاش من می از آن شیرین سخن دارم ز راه آتش آلودی که شمع انجم دارم لب پمانه پیامی بان پمان شکن دارم که امین لاله رنگین ز خون کبر دارم کفت بی طاقت من کار با حبیب کفر دارم</p>
<p>نمی آید خرمین از دست من پاس دل نازک که این پیامی بر زوری از عشق کمن دارد</p>	
<p>دل در شکن زلفت صبح طری دارم در غرور و می باشد چون ک تفاضائی در سیکده خاک را پیانه کنی یارب ای دل نشوی غافل از فیض ناکوش</p>	<p>مستاب ناکوشت فرخنده بشی دارد مهرگان تو پنداری از باطلی دارد شاید دل حسرت کش لب باطلی دارد در پرده سواد خط صبح عجبی دارد</p>

افسانه کند غم ایش آشوب قیامت را بی هیچ نشانه حاصل نه کفر نه ایمانم	دل بپایده در کوشش مشغول و شغلی دارد از بیکدۀ تا کعبه نه هر جا از بی دارد
بکشتای خرمین چندی کان مهر جهان آرا در محل برزده سلیله نسبی دارد	
سر گرم فنا فکر دیگر هیچ ندارد خیزش آفاق بعالم خبری نیست بیوده بود زیر فلک بال فشانی بیرون نتوان کرد سر از حبیب یارم جاییکه بر آید ز کین تیغ تغافل یکدزد تمسید دست زلفت از دست آشنا که فطر باز بود و دیده دلها آسوده گرازش گشت از آره جدایت یاسست لم فی نفس و بند اسیرت آن بصل می آلود کبابی نمکین تر ساقی بلی ناب فکرم گشتی مارا آز کج کس که بر جود فانی و غایت درد نکند که شوی نو پا سپهر نگارم ناسا دل بپایده به چرخ شستیم	شمع سحری برگ سمنر هیچ ندارد آسوده دل ماکه خبر هیچ ندارد این تنگ نفس روزی در هیچ ندارد این خرقه بخیر و هنر تر هیچ ندارد جز دماغ دل ایش سپهر هیچ ندارد نمایدن ازان لی که شکله هیچ ندارد میتوب غم بجز سپهر هیچ ندارد نخلی که درین باغ شمر هیچ ندارد زندان و فراه بدر هیچ ندارد در آتش ازین بخت بگر هیچ ندارد این لاله نشسته در خطر آسود غیر از زردی تو دیگر هیچ ندارد شنه نایق شهادت غم هر هیچ ندارد این آتشکده بگند هر هیچ ندارد
مخروم اصل خرمین نگران را	

بی خاک رهت نور نظر هیچ ندارد		
<p>آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد          دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد          خون مر جمل کرد آن چشم نه مسلمان          کیماست در ساقی قامت قیامت من          ایدل درین کس کو باس ان بصر و دست          دوش از بیم چو رفتی آگه نگشتم آری          ای من خراب طورت تعمیر دل نکر دی          کای پیچند دل را انداختم با تش          مثال زشت و زیبا یک جامه میشینند          تا صبح سینه از ما در پیر من نهفتی</p>	<p>پروای آشتیا تم ویرا آشنا ندارد          در هر سیرت همت افتاده جا ندارد          جوری چنین فتنه نگی برگز و اندازد          شوخت مصرع سرو اما ادا ندارد          از ناله لب فرو بند اینجا هو ندارد          عمری در فتن تو آواز پا ندارد          کاخ محبت تو هرگز منا ندارد          جز عشق مشکل ما مشکل کشا ندارد          نقش گشت و کعبه جز یک خدا ندارد          خطا نمیکشاید مفضل صفا ندارد</p>	<p>پایان نمی پذیرد شور خرمین مست          حسن است اندازد عشق انتها ندارد</p>
<p>گاستان محبت سرو آزادی نمیدارد          سحر منچو اند بلبل در گستان این کتاب          اگر مرغ چمن سیرت اگر مرغ بیابانی          درین صحرای کجاست که آید کز لبونها          نه تنها غارت ناز است در اسلام نر از می          که این فتنه دیدی قیامت گاه سخت</p>	<p>بهار عاشقی مرغ چمن را دی نمیدارد          که علم عاشقی حاجت بهاد دی نمیدارد          کرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد          سری در حلقه فتراک صیادی نمیدارد          دیار بر من هم ویرا آبادی نمیدارد          که سر در دهن لعل پرزادی نمیدارد</p>	

	<p>خربین آنال قرارش چون بود در سینه خرام که زخم از غمزه ترکان جلا دی نمیدارد</p>	
<p>که این را ز راه دیدی که غمزه می نمیدارد لب پرخنده گل برگز آوازی نمیدارد بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد که این شاخ گل مرغ سخن از می نمیدارد که بال مرغ بسمل شسته پردازی نمیدارد دل کبکی که زخم از چنگل بازی نمیدارد</p>	<p>بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد بساط عشرت ناز که مزاج از آوازی بجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا توانا که دل چرا از نامدین روی تابی نیگرم اگر گرد دست خاطر زنجانی نخاری شمع عشق افکند از سینه بر</p>	
	<p>گلستان جهان را دیده ام با غنچه لبانش خربین ام و چون من غمزه پردازی نمیدارد</p>	
<p>از یکدوجعه مست و خرابم نمیکند دریای آتشت و کبابم نمیکند غوغای حشر چاره خواهم نمیکند چرخم که سیل فتنه خرابم نمیکند افشوده است و باد دناهم نمیکند رنجیده آن نگاه و غناهم نمیکند</p>	<p>چشم چرخ است شرابم نمیکند آن ماهیم که از آفت عشق تو سینه ام آسوده فسانه شوریده مغنیم مهرم که باد را بچرخم گذار نیست غافل چراست اینده ساقی ز کار من مهرم تر میباد کس از من ببا شقی</p>	
	<p>نه خار ریزد از دانه خاک قدم خربین آن سرگردان بهیج حسابم نمیکند</p>	
<p>به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد فراق کامم ازین تلخ تر چه خواهد کرد</p>	<p>صبح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد مرا که جام تغافل نهی بزم وصال</p>	

<p>شراب هر بخوشد ترا ز زاری ما اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش ز مرگ تفرقه نبود دل شکنبارا کسی بستر نه تقلید خیره چشم مباد</p>	<p>بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد بمیرغ کبسل ما بال و پر چه خواهد کرد بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد بصیرتی چو نباشد بصیر چه خواهد کرد</p>
<p>ز شک حادثه و بهر اینیم حسین دل شکسته مارا دگر چه خواهد کرد</p>	
<p>در دل سخت تو هر چند که جانتوان کرد بهیمن جرم که از کوی تو دور افتادم سرگرد زره تیغ تو بنیت چون گوی و دم غنیمت شمر و جام صبوحی نگذا دوش میگفت طبعی بسرا بالینم غمت اندیشه یاران همه از یادم برد سر قدم ساخته از خویش و دلک عشق گر گشت عشوهر گری بهنجاده و روش دیده هر کس روش ناز ترا میداند آب تیغ تو نشد قسمت تاشنه لبان گر گشتانی گره از گوشه ابرو چه شود زاهد از بزم حریفان بسلامت بر خیز این حدیثی است که هرگز نه پذیرد پایان</p>	<p>و این وصل تو از دست برآنتوان کرد ترک عاشق کشتی و منع جفا نتوان کرد ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد در عشقت درینا که دوا نتوان کرد در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد دل و دین نیست تمنای کفایت نتوان کرد که ملامت بمن بیسر و پا نتوان کرد جور ازین بیش بار بار بافتا نتوان کرد عقدۀ خاطرات کفایت نتوان کرد عشق و جان بازی در ندی بپا نتوان کرد عرض جور تو بدیوان جزا نتوان کرد</p>



سر بسبر دفتر افسانه با یک حرفست	سخن عشق ازین بهتر ادا نتوان کرد
می برد مصرع حافظ و لم از دست خرمین تکبیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد	
دلش در ندی آشام دارد چو گوهر دل عارف از لنگر خویش خلایق در دیده صد نیش خارش نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ بگریه عذارش خط کافرست این بود ننگ از نام زندی که در عشق ز آینه طلعت یار پیدا است	جم دور خویش ست تا جام دارد درین بحر شورش آرام دارد ز یک چشم خوابی که بادام دارد مرایا رسیده رحم ناکام دارد که صبح مهیبه مرا شام دارد غم ننگ دارد و سحر نام دارد بیا هر چه در پرده ایام دارد
خرم از گردان ناگردان حرف عشقت نه آغ از دار و نه انجام دارد	
نقرم کجا ز جسلوه دنیا زبون شود بی شفقت ناخن خارا تراش عشق سودای زلف یار بر یو انگلی کشید در قلزمی که شورش عشقت ناخدا خاکم باد زلفت و زیادم نمیردی در سینه شکسته دلان تو آه نیست در نشانه نیست عقل فلاطون کم از شراب	موج سراب دام ره خضر چون شود نزدیک شد غبار دلم بیستون شود منکری که در دماغ بماند جنون شود بالد نجویش قطره و دریا می نمون شود عشق آن خیال نیست که از دل برودن شود چون بشکند سپاه علیها نگون شود هر کس گزید خلوت خم و ذوق فنون شود

هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ	از خون دیده چهره مرالاله گون شود
عمری که هست مایه آزادی حزمین حیثیت است صفت محنت نیامنی شود	
<p>مطرب رستی زو پیشا نباید شد چون کوه تراشیدم بر فرق ز تمیشه اندام درشتان را در کار بود سوزان گر حق نتوانی شد کیبار مشو بلبل بیکار خمش باشد از یاده در آهتر از عجز و تن آسانی از دوش کسی ببار سرتنی دولت سختست خمار آخر با آبله بگذارد یک عقد کشته شود از سیکده تا کعبه از کعبه بیخانه موزون نی و داری عوی سخن سنجی آسایش منزل را دینار روی دارد ترسم با جل سیر و بی غمزه اوزا هر چون مهر نغیر روی ای ناله منجاش گل میشد و خندان نالیدن بلبل را میگویم و تنگیم میگویم و میگویم از بهر جویتیرسی باید نشو عاشق</p>	<p>افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد در کار گم صورت بیکار نباید شد انکاره چو بدبختی هموار نباید شد چون سبزه نگرددیدی ز نار نباید شد کردار چو توانی گفتار نباید شد برداشت چو توانی خود بار نباید شد زین ساغر مردانگن شراب نباید شد در راه وفا کمتر از خار نباید شد آسان نتوانی فتن و دشوار نباید شد ناسخه عیاری تو معیار نباید شد چون راه نمیدانی سالار نباید شد قربانگه محبتت این مردار نباید شد بهیند و میان ما دیوار نباید شد از زاری ما جانانگیرار نباید شد بی یار نباید شد بی یار نباید شد از هر گهر آسانی سوار نباید شد</p>

از یار خربین ندی مصراع شانی را از یار بهر زخمی افکار نباید شد	
دل آزاد با خدا باشد میرسد به نفس نسیم وصال ای زجت قبله گاه مشتاقان عاشق از دست غمزه ات تا کی جلوه تاجپند در جهات کنی کفر زلف تو را هنر گرود رخ برامندوز تا فرو سوزد جلوه کن در لباس کینائی می توحید را بسا عذر کن دل چو خالی شد از خیال خودی هر چه عاشق کند خدا کردوست	نوکر نیان ماسوا باشد خنک آن دل که آشنا باشد کس مباد از دورت جدا باشد کشته تیغ ابتلا باشد از تو هر گوشه فتنه باشد نور روی تو در بهنا باشد نور با میک در هوا باشد تا من و ماتم لا باشد حشره زرد کوقبا باشد حرم خاص کبریا باشد نکسته بر عاشقان خطا باشد
هر که فانی شود ز خویش خربین من رانی فتنه را با شد	
از عشق تن سوخته جانان گل دارد ز جبران شده مجنون مراد من صحر افزونم عشق ز غمخواری ناصح بسمل شد زخم جنبش تیغ مژه میخواست	زمین شعله بیباک نیستان گل دارد در سینه دل از تنگی میدان گل دارد در دیت دلم را که ز در مان گل دارد دل از کمی جور من را دان گل دارد

<p> از زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد  از کوتهی دست گریبان گله دارد  از آن تیغ لب زخم نمایان گله دارد  خضرست که از چشمه حیوان گله دارد  این گوی سر سبز چو گمان گله دارد  مهرگان تو از سایه مهرگان گله دارد  گردیت که افشاندن امان گله دارد  عهد تو ز عهدوشی سیمان گله دارد  این بلوطی مست از شکرستان گله دارد  سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد  شمع من ازین تیره شبستان گله دارد  از شوره زمین ابرو بهاران گله دارد  خاطر ز شایسته گردان گله دارد  از بالش به خواب پریشان گله دارد  از کاره به بهین که رسوایان گله دارد  خار بهوس از چیدن امان گله دارد  از جان نفس باخته جانان گله دارد  از مهری مادل نالان گله دارد </p>	<p> در شور محبت بنو و غیر لب ما  جیب کفنی چاک لب از مرگ نکریم  بر آتش حسرت نزد آبی که سجد است  آن خط بنا گوش که محرم بلبل نیست  از زلف کبک است نشسته کارول ما  بنو و عجبی که نکشد باز نگاهم  در رگد زرت هستی جلوه پستان  پشت بستر افکنگی مهر و وفاست  بر جوش خط سبز شد آن کنج و تنگ  شد صوف غبار غم دل شک روم  از جسم گران در دل سنگت شرابم  شعله شکر ریخته بر گرد کسادی  از طعمه شکر نشود در خبه دل ما  این تیره شب از غفلت یافت رازی  اندام و در سختی دوران شبستان  خود داری ای صفت نداشت زلفینا  بار ستم عشق تو نیارست کشیدن  آواره کند قافله آرام جیس را </p>
<p>ساقی قدحی باده به پای خرمین را</p>	

<p>کرز بد دل تو به پشیمان گله دارد</p>	
<p>همان گرمی که با هم در میان تو گیا دارد شکسته گشتیم با غرقه آب ایجا دارد به بار از رنگ گل بنداری آتش زیر پا دارد چنین کاینه را عکس تو بگریز نهاد دارد بستر زو لیده محبوس ما پیل پا دارد شرر اگر مرقم ز قمار چرخش پیش پا دارد محاسنه اینکه یکدم کاروان عمر واد دارد بندم عقد دایمی شکم مشک ککشا دارد</p>	<p>دل بیگانه شرب پایگاه آشت دارد جبار از خورشید چون بگذرد و ریا کند خود ندام فرصت آن که سبونی رقیب نیم عجب بیاورد که جوهر حلقه بیرون گردد از قبایل جنو فخر سعادت میتوان برد نه بختی خلعت از دامان خدای دست نگذاری شوی گریختن فل بل بیان که خبری شد بچنگ شتی آتش دست با گشت استی</p>
<p>خرمین از حلقه آرا و کان چرخ بیرون می زمین کلایم از نقش سلهو بوریاء دارد</p>	
<p>ز بوی گل مانع فکر و اسر جیدنی دارد درق گردانیدن برگ خزان هم دیدنی دارد که صبح باد میا فرست خندیدنی دارد بکشت تشنگان این بر قمع باریدنی دارد کنون و پیش پای تو به افزیدنی دارد و بان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد</p>	<p>بصد سرفایان آشتی بجمیدنی دارد زیم چون گسلد شیرازه و قهر بارانرا بکار هستی بی اعتبارش حیرتی داریم دل نفسیده داریم ز محمدری بیایست هوشم ز شمشیر از بهار و خاک تیره من کند قری ز سر و بل از کل قصه پرداز</p>
<p>خرمین افسانه کوه کن گرانج اربان محفلت را سفر چون پرده راناز کند سنجیدنی دارد</p>	

<p>         خوش آنکه دلم آئینه سیمای تو باشد          فردوس بر در شک بران سینه گری          جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را          سرهای سران ناصیه لاله عذاران          از دیدن خورشید خبر دار نه گردد          از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت          هر چند شد از جور تو بر باد غبارم          آن شد که از کام بر تو بختی بجز آن          صبح بر آید ز گریبان شب ما          اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد          با آنکه سری بسوسا مان خود نیست          کوه شود افسانه شهبای جدائی          برهنه در محرم که گرم قیامت          پیغام صبا زنده جاوید نسازد          کو بزم وصال که دل ساده من باز          صبر دل عاشق کم و غمهای بسیا       </p>	<p>         در خلوت اندیشه همین جای تو باشد          کاشکده حسن دلارای تو باشد          کاموخته زلف چلیپای تو باشد          خاک قدمی کابل فرسای تو باشد          آن دیده که حیران تماشای تو باشد          آن نثار که در جام صفای تو باشد          در سینه همان نقش تناسی تو باشد          پیغام لب لعل شکر خای تو باشد          گریختی از زلف سخن سالی تو باشد          آسم علم از قامت رعنائی تو باشد          خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد          گر نگذشت از لعل دلا سالی تو باشد          در قبضه مرغان صفت آرای تو باشد          این محبت از لعل مسجای تو باشد          آئینه صفت محو سرا پای تو باشد          رحمت بران خسته که شیدای تو باشد       </p>
<p>         آزادی جان قفس جسم خرمین را          عمر است که در بند یکایم ای تو باشد       </p>	
<p>خورشید درین کلمه شب فروز نباشد</p>	<p>خورشید رخی تا نبود دروز نباشد</p>

<p>در جبهه فرکان چنانکه شش تو چنانا هرگز نرزد بلبسل شوریده نوایم چون مانده ان از سر کوهین گشته چون صبح ز پس دم اگر خضر وقتی چون شمع درین بزم محاسن برآیم</p>	<p>یک تیر نذر یریم که دلروز بنا شد از سینه صغیری که غم اندوز بنا شد تا هستی از طالع فیروز بنا شد آرزو زد که هست که نوروز بنا شد هرگز سر حزنی که زبان سوز بنا شد</p>
<p>جز کلاک خوش آننگ امروز خرمین نیست مضرب آوازی که نو آموز بنا شد</p>	
<p>میرخ اسیری که زخم خار ندارد گر ز تو دل بر کنم بگو بکه بسندم بحر چه داند که ابر قطره کجا رخت بسکه گریزان ز آشنائی خاتم دل حبش افتاده در هوای طپیدن مشهد پر دانه است عالم بالا فتنه دوران بپرسد بنگار حبس طلعت ماه مرا بهر چه نسبت جمع نسائی دل از ترجم دوران در شکس برق آشیان نگه داری</p>	<p>بیچ نشانی ز عشق یار ندارد بیچکس این چشم بر شمار ندارد دل خبر از چشم اشکبار ندارد عکس در آئینه ام گذار ندارد قلزم عشقت این کنار ندارد کشته شمع قدرت مزار ندارد پیشم توکاری بر دگر کار ندارد جلوه سحر و مراهب را ندارد دوستی دشمن اعتبار ندارد باغ جهان نخل پایدار ندارد</p>
<p>کینه دشمن کجا ختمین و سینه من سینه آئینه چشم حجب از ندارد</p>	

<p>خوشا شمع می که سرتاپا بسوزد مرا پرورده عشق خانان سوز جنون بر آتشم زو طرف دانا منم مو سیه دلم شمع تجلی دم گرمی که من دارم عجیبیت دمی گرمی نهان در سینه دارم ایم زاین بودکان همه عاشقانرا ندارم که آتش یاره من</p>	<p>بسازد با خود و تنها بسوزد شمار من دل خارا بسوزد ز داغ لاله ام صحرای بسوزد ز تاب سینه ام سینا بسوزد که در پیمانه ام صوبا بسوزد که گر آبی نیم دنیا بسوزد زگر میهای مرا سزا بسوزد سندم راز استغنا بسوزد</p>
<p>خرین آبی حریف آتش من نیست در آغوشش دلم دریا بسوزد</p>	
<p>عسقم تو گوئی گلنار که با سازد دو باره زندگی حشر مرگ موجودیت غور زنا تو دارد ز لطف مایوسم چو گل بسینه صد چاک من چو مخیزی جدا برگ نگر و دم ز آشنای روی</p>	<p>بشوق هر چه پس آزند کیمیا سازد ز خاک کوی تو ما را اگر جدا سازد عجب که بوی تو باقا صوبا سازد نغم تو پیرین منچسپ را قبا سازد که از لبم بسخن های آشنا سازد</p>
<p>خرین بسینه دلی فارغ از دوا دارم که در عشق بدلهای مبتلا سازد</p>	
<p>دل هر قطره دریای سراز تو می باشد کجا پروای آه و غمراش بلبان دارک</p>	<p>حباب بی سرو پا هم هوادار تو می باشد گل خنجرین جگریم خاطر انگار تو می باشد</p>



<p>خراب افتاده مردم در سوختن خاک تو خوار باین خاری کجا در خلوت آغوش ده یارم در شمشیر نازت یارب از مار و گدازند کجا منور حسی حسن تو در سودا خوارم</p>	<p>بلائی جان عالم چشم بیمار تو می باشد که بوی گل پریشان گردد کز آتو می باشد حیات جان آب تیغ خود بخوار تو می باشد که یوسف هم تمناع روی بازار تو می باشد</p>
<p>خرین از نالات این فرقه میم پیش از من و فای بیکانه یار دل آزار تو می باشد</p>	
<p>دل در چشم لعل او سودا می گردارد با جذبه شتافتی باشد دو جهان گامی افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد در مجلس مایک کس بشمار نمی گرد صحرائی طلب دارد در هر قدمی طور گر عشق نهان باز با خود عجیبی نبود</p>	<p>با سلسله دیوانه غوغای می گردارد در دامن دل عاشق صحرائی می گردارد این باوه زور آور مینامی می گردارد در جام مگر ساقی صهبامی می گردارد هر رنگ در پیش ایدی ساقی می گردارد در پرده دل مجنون ایلامی می گردارد</p>
<p>پیدا است خزین ما را از دلق می آلودش کیس رند حسد را باقی تقوای می گردارد</p>	
<p>بخون هر چند دستی غمزه بیدار گردارد بدور آسمان افتادگان نیست امید نمی آرد برین نهر گرس از صبح قیامت هم بگو می عشق یک طرا می باشد خبر دارم</p>	<p>شهید خنجر مرگان شدن اجر گردارد مگر مار از خاک آن حلقه قراک بردارد که میگوید شب حشرت نصیبی اسحر دارد بهر جا که شود دل طره شب و خبر دارد</p>
<p>خرین نیم سبیل ابطال نیست پروازی</p>	

شماره

که این بلبل نفسها در شکنج بال و پر دارم	
<p>حریفان هر که را دیدیم در دل کلفتی دارد عجب بر دوش آن نادیده کشیدم خستستی را چو محموداران کند از درد بید روی سهرابی خیال نگشتن بهمانه پیا بود در خواهم طرب خیزست هزار گم چون چنگ نپردازی ملاست در قمار عشق نبود پاکبازان را ز گلزار محبت چون روم با کیسه خالی بقای نیست چون گل نوبهارشادمانی را اثر در انجمن بگذشت چنت از نظر بادان مر بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم دل در حلقه موئی تو جمعست از پرتیانی حدیث مانشنو که قصه عالی سندخواهی چو من بجز آن غم داند کسی که سیر چشمان شد سرت گروم چرا یکیده نمیرسی نمیکونی</p>	<p>بنارم شیشه می را که صافی طبعی دارد نزد آتم که باز زندگانی سنتی دارد همانا دو دو مان داغ بادل نسبتی دارد هنوز از یاد دوشینه دل کیفیتی دارد کف شو قم بهمان حالش صولتی دارد غم دنیا و خوش نیست هر کس بهمتی دارد بجیب از گلزاران لاله داغ حسرتی دارد چو عمر هست پیمان دشمن کم فرصتی دارد همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد بساط لفت بیگانه کیش و حشمتی دارد شبستان خیال لاف خواب احتی دارد غلط افسانه لیلی و مجنون شهرتی دارد که خون لاله نمدهای لوان لذتی دارد که زمار سر زلفم بر همین سیرتی دارد</p>
<p>خزین آتش بگاه بزرندی و داعی کن همین دارالامان بخیودی آیتتی دارد</p>	
<p>غذا رساده اش خط غباری نظر دارد تقصیر پرورده ام تا بخت سبزه منی زرم</p>	<p>غزال چشم ستا و خماری در نظر دارد دل از یاد داغ و بهاری در نظر دارد</p>

<p>فرو شد از رنگ مرگان کج چشم موج استغنا تسلی میکند جان را ببارونی عرقناکی مخففت داده فاخته بایستم خلط ناری گل افشاده جالی صد چمن خوش می بلبل می درازد خط دیده ام از دور میدانم باب زندگی فریاد بدیده کاشی را چراغ و صفا پیوسته آن مجاز را بر دراز دل خون گشته را گم کرده ام در شاهی اما بزمی تیغ او آسوده چون سایه بسیم نظر پوشد چنان بختیور فریاد نین بهمت دستگان آن بر سر ناز است پندار بود آن نده لعل کنده از مهر سلیمانی کهن در پاره دنیا بچندان باد از زانی نظر بستم زده شد صید منی تا شود رادم خود مندی توانا شد جهان منیش از نون در برین دار فاسد بازی منور شدید را</p>	<p>کسی که بر گذاری او غباری در نظر دارد گلوئی تشنه تیغ ابداری در نظر دارد نیاید جواب و چشمی که کاری در نظر دارد که آغوشش لبم بوس کنداری در نظر دارد که چشمم گریه بی اختیار می در نظر دارد که جان بازی بر تیغ کوهساری در نظر دارد چراغ دیده شب نازد داری در نظر دارد از هر قطره اشکم یاد کاری در نظر دارد نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد که از سر پاره شگش لاله زاری در نظر دارد جهان بخت لعل اعتباری در نظر دارد که نقش عجب بر انوار می در نظر دارد جامی هست من شاخساری در نظر دارد که باز بسته چشم من شاخساری در نظر دارد که از زانوهای خود دانه داری در نظر دارد کسی داند که وصل یار می در نظر دارد</p>
<p>نمی پوشد نظر چشم حرمین از غنچه پردازی زمرگان خامه گوهر نگاری در نظر دارد</p>	
<p>نیم زلفش کی شاق و لعل یاد دارد</p>	<p>بشراف نیست اما این بخت خال گشته بودارد</p>

<p>از آن تر جرمه گزنا ز بر خاک نه نشاندی سرفسانه بکشتا از نگاه استنار و بی اشارت چسبیت بسیار و بلبش بکنند و لب ندارد طاقی بر شیشه دل تا با فروغ او ببینم صوفی و هم زردی کش کوی خراباتم سرفسانه اگر داری بیان بامیت ناصح</p>	<p>هنوزم آرزو و خونتاج بر سر نه در گاه دارد لب خاموش عاشق با تو ذوق گفته گودار خردشش و لعلش لبیل با در گاه دارد شراب غلام سوزی عشق در با سینه دارد ز می چون گل هنوز این شه صدره بود دارد که حبیبی قی فتیخ شهراده جاره دارد</p>
	<p>دل از عمر بجای حاصل خمین فسرده طرشد چراغ کلبه با استیغنی آرزو دارد</p>
<p>دهد ساقی اگر ساغر چشیر مجبور نگذارد بافسولی طبعی عشق در آن کرد و درم در آن ز می که من چایه تو حید پیام عمارت بر نمی تا بد کهن ویرانه دنیا اگر نگذارد از کف کاسه که شکوف قناعت بصدق دل اگر آید جانب منجانه ضامن</p>	<p>بود در جلوه مستانه این مستور نگذارد محبت را دم عیسی بود و نخر نگذارد خوارم قطعه در ساغر منصوب نگذارد چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد گذا از ناز پاره بر سر خفیه نگذارد که ساقی عقد در خاطر اگر گور نگذارد</p>
	<p>حزین عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری مجال دست و پا این قلم بر شور نگذارد</p>
<p>صمیم روشن بی صفای هرگز نمیشد ز خاطر با ده دل نیز دید رنگ هستی را از خود نقش بر رخسار باقی شادانرا</p>	<p>که دورت در دل بی مدعا هرگز نمیشد همز میگار از آریا هرگز نمیشد بکوی می پریشان نقش پای هرگز نمیشد</p>

<p>قیامت آمد و رفت نیاید عهد زودش یکی از وصل میگوید یکی از هجر می‌الد کند سرخسب افتادگی صید زبردستان</p>	<p>وفادریا و آن دیر آشنا هرگز نمیباشد بساط عشق با زبان بنیوا هرگز نمیباشد سپاه خاکساران را لودا هرگز نمیباشد</p>
<p>خرین احسان بود پیش از طلب هم جوایم دان در ارباب همت را گدا هرگز نمیباشد</p>	
<p>بخاطر خویش لعل آن نگین عین آب آید ز جیبم صد بیابان خار خار بخود می‌جو دلی دارم که رنگ از پر تو منتاب می‌بازد حجاب عشق می‌بندد و نظر همچون مسکین نمیکند و دل سرشته غرت کبریا می‌تو سیمند ناز را یک محله نهانی عنان دار ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکند همچون سیاهی میر از نامه مای گندگار ان</p>	<p>چوستان از دهن غلامه بوی شراب آید بخوابم گشتی آتشاخ گل مست خراب آید چو خواهم کرد اگر آن آتشین بی نقاب آید اگر لیلی برون از پرده شرم حجاب آید شکوه بجز کی و خلوت تنگ حجاب آید ترا که موج خون بگینا مان تا کاب آید اگر طرز نگاهت چشم آمو را بخواب آید نمی آید زوریا آنچه از چشم برآب آید</p>
<p>درون لبر ز داغ عشق آتش پاره دارم خرین از دل اگر آبی کشم بوی کباب آید</p>	
<p>کجا پاس حجاب از زاهدی پیری آید خونم بهر آتش نفس در شکر افشانی دلا آسان نمی آید کف سامان آزادی نظر بازی مرا اگر هست با خورشید ز حسد</p>	<p>که تا میخانه هم با خرقة تندویری آید ترا ای صبح خام از کام بوی شیر می آید اگر از عقل رستی عشق و بهنگیری آید که آب از دیدنش در دیده تصویر می آید</p>

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید اجل کی منیزد مخرموشی بر لب مردان	رسد بر لب مرا جان تو قاصد شیر می آید مرا را نیستان گشت و بانگ شیر می آید
	خمرین آوازه مجنون فرخ و شبست نوشید که از شور بیا بان ناله زنجیری آید
اشکم از دیده بر بنال کس می آید سینه چاک چه سازد بشکوه دل ما آتش گزده شمع صفت خندانم خشکی مانع بیدار و سگاران است محل ناز که در سینه ما صحرایست تمت آلوده شود و زهرش از غیبت عشق	ناله بر لب پی فریاد رس می آید فرسین رخ کجا در سفس می آید شکر جو تو کنم تا سفس می آید فقطه زان ز گرس بیمار بس می آید کز دل چاک صدای جرس می آید هر کج حسن بهام جو س می آید
	نمازه کروی روش حافظ شیر از خمرین که ز الفاس خوشش بوی کسی می آید
نه تاب دوری و نه طاقت دیدار میباشند ولی کوی پروردگسرت خورشید دیدار شد از خط عنارت روشن یعنی که در عالم غریب من اگر یوسف بود از خار خار تو	بذل کار محبت زین بهب شور میباشند نصیبش شدیم آسا ویدر بیدار میباشند بود که محرمی آئینه راز نگار میباشند گریبان پاره چو این گل سیر باز میباشند
	خمرین از ناله زحمت میدتی کی نمید که بر نازک مرا جان بخت گل بار میباشند
نم نغم بهج و بجان کار گرفتاد	امید وصال تو بهم و گرفتاد

<p>در قلزم دل نیست همانا فهم خوشه ای آنکه گیتی آتش دل تند به این عشق آرزو را در آتش سیرابی و زار در دامن شب طریقه نیست کشت و می ماند بدل تنگ نه آزار و نه بسط در غمت و دردت که غمناکی اگر هست آرد بنیالش بیاورد که نیست نه بسط تا با که رخ زاده بر افروخته بودی آه بیا این قصه از سلسله مدنی آتش کده عشق دل سوختن گشته</p>	<p>کروید به با صحن مهر لعلت جگر افتاد خوش باش که در دهن صحن جانم شرف افتاد ای شمع از شمع شمع که در شمع افتاد بوی به باغی که در شمع و می سر افتاد بوی به باغی که در دامن تو به باغی که افتاد آنکه به شمع که از دهن صحن لعلت افتاد بوی به باغی که در شمع و می سر افتاد بوی به باغی که در دامن تو به باغی که افتاد بوی به باغی که در شمع و می سر افتاد بوی به باغی که در دامن تو به باغی که افتاد</p>
<p>این آن غزل نامه سرایان غزل نامه است که بکاک شمع و می تو به باغی که افتاد</p>	
<p>ز چاکه بستی دل در کفم خوار ز بول افتد عنان برافتم از کین گرد و زبانه افتد گه تا می دانی زو بزن ای چرخ بکام لش در چرخه بستی و با که گرد و زبانه افتد</p>	<p>ز برق چاکه بستی دل در کفم خوار ز بول افتد عنان برافتم از کین گرد و زبانه افتد گه تا می دانی زو بزن ای چرخ بکام لش در چرخه بستی و با که گرد و زبانه افتد</p>
<p>بوی به باغی که در شمع و می سر افتاد بوی به باغی که در دامن تو به باغی که افتاد</p>	<p>بوی به باغی که در شمع و می سر افتاد بوی به باغی که در دامن تو به باغی که افتاد</p>
<p>ساقی بحسب لعلان خفا خفا خفا خفا</p>	<p>ساقی بحسب لعلان خفا خفا خفا خفا</p>

<p>از بوسه به پیشانیم تسلی شده بودیم چون سر بر سرش نهادیم از درونش بگریه فریاد که از لبش میگریه باو نمیباید منج دل و حشمتی منتهی را با سیرت بولی که کند خاطر اندران نافه کشائی بابا و صبا اگر خبری به دست یابند</p>	<p>ایرین چشمه که در سوزن بجای نقره شود مشکین چشمه که در سوزن بجای نقره شود نقره ای که قبولی انبیا می نقره شود بال از گریه باران به باران نقره شود آتش که در سوزن بجای نقره شود از سوزن سوزن بجای نقره شود</p>
<p>یکه بر روی لبش نقره شد تا بختی نقره شد</p>	
<p>من شعله ایام به پیشانیم هر که بخار کرد هر خون که خنجر کرد و چو دینا بکام من غافل ز دیم آبی و از یاد من که شد گر بوسه خیال تو که کردم که از تو در خون کشیدم و من زنگار کشیدم چون که بکشتی خنده بگل از من فرم</p>	<p>در حسیب من شگفته ترا از گل بهار کرد هر دین ز دل بگریه بی اختیار کرد ترا از گریه بگریه من باغبان کرد آتش و دود و دود و دود از آتش کار کرد از دود و دود و دود و دود از آتش کار کرد افسوس و دود و دود و دود از آتش کار کرد</p>
<p>درین چشم تر خنجرین چو باری کشتی ابر بهار را شعله آتش نقره کرد</p>	
<p>طرحه از زاده که کرد که کرد با کرد کعبه و دیو و دیو که ساخت با کرد در دل شمع و در سوزن که ساخت با کرد</p>	<p>دل بدو عالم آتش نقره کرد که کرد با کرد کافور و زنده و پارسا کرد که کرد با کرد جلوه بخوبی و آتش نقره کرد که کرد با کرد</p>



<p>نامی نامی عاشقان بود که بود یار بود          قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد          از تنگی که سر زد از گوشه چشم نفیس          مهر با وفا با دوست که دوست یار دوست          زندگی عشق می کشید بر گل آینه آینه          جلوه نازت متی کرد و پندیر قیامت          بسیر از دنیا شکم خسته چشم فتنه را          خیمه که چشمه از قضا غارت شده بنوا          خلعت عشق بر قدیم دو که دو یار دو          عقل و سیرت و دین دل برد که برد یار برد          دل بکشد جد بلا بست که بست یار بست          جان نظاره شد آتش که آتش یار آتش          باو عشق در گهر رخیت که رخیت یار رخیت          نزد وفا عاشقان باخت که خفت یار خفت          برق خورشید آشنای بر یگانه آشنای</p>	<p>سازم را این نو که کرد که کرد یار کرد          عجز بناز آشنای کرد که کرد یار کرد          طلی هزار در عساکر که کرد که کرد یار کرد          جود با جفا را که کرد که کرد یار کرد          در معنیان دل رنجا کرد که کرد یار کرد          اینده فتنه را بیا کرد که کرد یار کرد          رفته جسم ملوّه را سا کرد که کرد یار کرد          جان و دلمش فدا کرد که کرد یار کرد          حسنه قد زهر را قبا کرد که کرد یار کرد          جان طلسم تن را که کرد که کرد یار کرد          ناخن حسنه گره کشا کرد که کرد یار کرد          از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد          جام حسان نام را کرد که کرد یار کرد          دین وصال را داد که کرد که کرد یار کرد          اشک بدامن آشنای کرد که کرد یار کرد</p>
<p>زفت خرمین محو را هر چه زود یار          زار و نگار و مبتلا کرد که کرد یار کرد</p>	
<p>مرا آزادگی شیرازه آمال می باشد          کند در فوزه تا کامل گردد عید ماه نو</p>	<p>گلستان زیر بال مرغ فارغبال می باشد          صلاح ننگستان جام مالال می باشد</p>

<p>کتاب بهشت است ناله در طاق فراموشی سکندر که گویند و نیست غم تو گمانها نیستی که ده گو یا آشیان با بی ویران بهروادی که از روزگار شکست با پیروم</p>	<p>مرا سی پارت دل به که شکوه حال میباشند سحر زانو مرا آینه اقبال میباشند بهار آشفته سالان گل پریشان حال میباشند رم آهوی صحرای گرد زو بنال میباشند</p>
	<p>خرین آینه را حرف شکایت نیست نه خط و طلم زبان جرأت نیست نه پیمان لال میباشند</p>
<p>نالم باشد که غمت هم او یار نباشد خجرام ببالین من ای آینه میباشند لب میگویم از چاشنی درد به میبینند از دای عشقم پیشخونم آه فحیف آن نخل و قمار زمین میرو انا خود داری یار از دل صد باره با حسیت</p>	<p>نگه بستم نمک است در دیده چو پرتو تابا نباشد دارم نفسی کا بنده را بار تابا نباشد خون در دلم از لعل لب یار تابا نباشد ای اشک سحرش دل بیمار تابا نباشد روزی که مرا طاق و قمار تابا نباشد زخمی شدن از تیغ جفا عار تابا نباشد</p>
	<p>هر باره خرمین از حکمت در کف دوستی بید در بجال تو گر قمار نباشد</p>
<p>با چرخ سفله مهت مادر بنر بود یک کس بغیر دایه با گرم بخورد چون ز عفتان خزان من میباشند از باد سحر و مهرت فسر و در فراق</p>	<p>گر روزگار پشت نمیداد هر دو بنو بود تا بود مهدی به نفسهای سحر بود اکسیر شادانی بازنگ زرد بود دایه دلم که انجمن افروز زرد بود</p>
<p>ما از موده ایچ خرمین کار روزگار</p>	

پاس و فاقه و دست نام و در و در و در	
<p>و شب که چشم مست تو خاطر تو در بود روزی که عشق تو را دیار نیار گشت تا دلخراش لب من فوق ناله و آه بنیشت نگر که آئینه محرم گرفته است طرفی نه بسته ایم از آن آتشین عذار نزدیک شد که از نفس ناله شکفته</p>	<p>تا صبح بر لب تو در و در و در و در بود سرو و تو در و تو در و تو در و تو در بود کایین لب پیروز آری و گلشن باز بود روی که از لاله و شمشیر استر بود و اسو و حقن لکافی سوز و گداز بود مهر لب که غنچه است و پستان باز بود</p>
<p>یک موی در پاک خمرین کوتهی نگر زلفی که سایه پرور عمر در از بود</p>	
<p>شب که در خلوت اندیشه نشانی تو بود جلوه در آئینه ام بر تو خستار تو در بود کفر و دین را کسی فتنه شیرین نگذاشت عشق سرکش از از دین و سوز تو در بود مهر به هم نزد آئینه سان بر همه عمر باد و در ساغر دل ز کس غم تو در بود دل خیدا شده ام باغ تو لای تو در بود گل باغ نظر غنچه سیراب تو در بود صدید آینه گداز غم تو غماز تو در بود گوهر عاشق گرشته به عشق کیست</p>	<p>گل باغ دل من انجمن آری تو بود سینه آتش کده سن و لای تو بود در سواد حیم و شکوه غوغای تو بود باغ حسرت گللی از دهن صحرای تو بود لبه که در وید و من فوق تا شامی تو بود مستی ما همه از جام مصفا تو بود سرمه در و در و در و در و در تو بود سرو و پستان و لک قاصد غنای تو بود دام جاد و فتنان و لک پای تو بود در حقیقت من و ما و تو در و تو بود</p>

	نشانه داشت خربین سجده مستانه تو در زمین نه گر خاک موی تو بود	
سر سودا از دکان ریگ با بیایانم بود یاد آن روز که در گردن جانانم بود صبح محشر خجل از چاک گریبانم بود دماغ عشق تو به از مهر سلیمانم بود		در لاله بیباک تو تا سلسله جنبانم بود بستم از تنگی دل تو قفس گریبانم بود یاد باد آنکه سپاسم خورشید ریشی بهر دافنس و پیچم در زلف افرانم بود
	یاد باد آنکه در عجمای کراتایه خربین که در دهر خجل از ریش ترکانم بود	
صبح مهید آینه چشم سفید بود کز تیغ دوری تو نگاهم شهید بود دشمنم خراب با دود گفت شنید بود کز شیشه و فای تو دوری بعید بود دل از تو شیر مست شراب امید بود جانی که پیر سیکره ما مرید بود پیر هوش زبده چشم سفید بود گویا درین شب ماکه مفتی یزید بود در دای بسجده النفس ماکلید بود		مردی و هم سال تو در لاله توید بود در دیده محرابید چو بسیل خون دل شب دشتیم نرم خوشی با خیال تو بر آتش و بگذرد اما حق مرغ ساقی بیباک پیری و خنده ریم باست میدادی بکشتی افلاک جبریل لیقوب اگر ز یوسف شود آگهی یار که آب سیکره از دای تو است دلها شکسته میشود از آتش عشق تو
	اشکم که داشت آینه خسروی خربین امید در آبیکه نظر ابل دید بود	

<p>یا د آن زمان که باوۀ عشرت بکام بود ساقی ز غر و شدیم شرابی بکار نیست در چشم نمود باغ نوی رنگ آں تو باشد بر ز رفعت محرم امید ما از بس گذشت عتیق با تیره روزگار</p>	<p>دوری که خوش گذشت با دو جام بود مستانه جلوهای تو ما را تمام بود جستم ز خواب بوی گل در شام بود دیدم جو صبح دولت پر دانه شام بود روشن شد که روز و شب ما کرم بود</p>
<p>حرف الهن نبود همان در بیان حنین در دل خیال قاست آن خوشخوارم بود</p>	
<p>طاق میخانه مستان نجم ابروی تو بود خسرو میا بهوایت دل میکنم کرد صبح دیوانه آن چاک گزین بکشت دلبران در خیم زلفت تو که قنار اند لشکر وطنیت می چشم فسون سازت شیشه بودیم که صبا بای تو برین رنگ کار آشفته دلازان است با یاک تو سهر و قدالون هر چه سایه دل از تو اند</p>	<p>صاف پیانه عرفان رخ نیکوی تو بود گنج باد آور من خاک سر کوی تو بود شب سببیت خیال خط هنری تو بود آفت شیر شکاران شکن بوی تو بود ساقی میکرده با نگر سر جادوی تو بود دیدم بودیم که همراه صبا بوی تو بود شب که میوایب و ما قبل ابروی تو بود چشم آهونگهان محو سگ کوی تو بود</p>
<p>شب که در تپنده نالیدی از خلاص شرین حق پرستان همه را گوش بیامی تو بود</p>	
<p>همت ما در سپهر جوان ابر بود گمزه میمان اگر از چهره جوان شانی</p>	<p>خاک ما خاک مراد و جهان جاد بود استین کمرست راجه زیان خواهد بود</p>

دیده تا هست برویت مگر این خواهد بود نخستین تا هست ز رخسار بکشان خواهد بود	نکس برین نرو ز کینه حیرت ما کس با ملت بدل تنگ چه خیزد که نگردد
نشو و یک نفس از ذکر تو خاموش خرمین همه در نام خوشست در زبان خواهد بود	
با مرده بیک گو چنان نبذ توان بود امروز ندانم چه خورده سندی توان بود که طاقوت و صبری که خردمند توان بود و خوش کن عاشق بغی خد توان بود شیرین کن این می بشکارد خد توان بود	با خاطر انفسه دلان چند توان بود نه گریه ابری نه شکوفه صباست عقلست گزافه و فتنه است سبکبیر ساقی ندانم که کف جام نشاطی چون ز سر هر کس گیرد که تیرت خشم
در کلبه بیور و گران باش خرمین چند یعقوب به صفت در غم فرزند توان بود	
هر موی بر تنم رگ ابر بهای بود چشمی که داشتتم بره انتظار بود تا یار بود دیده بجزرت دو چار بود چون من هزار عاشق بی اعتبار بود شهبازا همیشه بیا یون شکار بود بسیار خاطر م تبار میدوار بود	اشب که دل در آتش آن گلزار بود خافل نمود چهره و دیدار رو نداد محرومی وصال همین در فراق نیست آن شاخ گل ز حال که پرسد در چین امروز طبع در پی منکر بلند نیست ای گریه که چشم نه نشاندی چو فائده
نبود بغیر سینه خونین دلان خرمین دشمنی که لاله اش جگر را خنوار بود	

<p>خامالی و می زرد و تو این ناتوان نبود          گله از سر نیست که از آن دم و سپیده است          زلفش تیر و دشت جانب کوته و شمیم          خود را چرا نه سیکه به بیرون برد کسی          آخر حجاب حسن به بیگانه گلی کشید          داغ جهان فرزند کنار دل بست          کاش آن گل شکفته در آغوش خار و خس          احوال ناتوانیم از چشم خود شنید          فارغ قوی و گرنه بگویت ز دیده ام          در دست نهید به دل اغیار هم رساند          سست با جامی محشر زخم تنافلم          در زیر بالی خود گذراندم بهار و دی</p>	<p>بی ناله های زار نمی استخوان نبود          هرگز نه بر پشت گلی این گمان نبود          هرگز نه زار سالی خویشم زیان نبود          نقشه پیچیده است که در کف عثمان نبود          یاد آن زمان که ما و قوی در میان نبود          آن گوهری که در صدف با بحر و کان نبود          میز و پیا له لیک با سرگران نبود          کانه زبان نبود اگر ترجمان نبود          هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود          هرگز نتاع جود چنین را یگان نبود          تیری و گر بکیش تو ابرو کمان نبود          کاری مرا بخار و نفس آشیان نبود</p>
<p>عمری حریف نشانه آفتزه بوده          یاد زمانه که وفا فی نشان نبود</p>	
<p>یاد داری که تمام میل باغیار نبود          دل سوه ازده روزی که قمار تو شد          به چو شیر و شکر آینه با هم بودیم          آشنا بودنگاهت بنگاه مجرم          دشت اندیشه زلفت لعل ازده ام</p>	<p>غیر بین با دگری عشق ترا کار نبود          یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود          نعمت عجبی بمیان حسرت دیدار نبود          هر چه میبود بدل حاجت اظهار نبود          شسته مشکلم این بود بدل بار نبود</p>

<p>خند لیب دل آشفته چه بود او آتش رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر چشم نادیده ماطاقت یار داشت هر چه آمد بس از پستی بخت ست مرا</p>	<p>گر دایم سوز زلفت تو گرفتار نبود سبل دیده ما پرده پسندار نبود ورنه محرومی از ان آینه رخسار نبود ورنه کوتاهی از ان یار و فادار نبود</p>
<p>اثر از شادی ایام نمی بود خزین تحت خنده اگر بر لب سوزا ز نبود</p>	
<p>در دیده مرا بهیچ پریشان نظری بود در دام تو افتادم و از او نشستم چون شمع ز سر مایه هستی به بساطم جز گوشت امن دل ارباب تو کل</p>	<p>خونابه آغشته به بخت جگری بود اسباب گرفتاری مامشت پری بود سامان سبک خیزی آه سحری بود هر جا که رفتیم خبر شور و شری بود</p>
<p>همیت خاطر نشد آاده خزین را هر باره دلش در کف بیدادگری بود</p>	
<p>اشب که از فروغ خوش مال و دماغ بود از بس نگاه انان گل و آفتاب شبت رفت الفت وطن بجزایات از دلم نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل شد خون گرم مرهم کافور زخم ما هر جا که بوی یوسفی از پی رسید مستی نکرد ذوق خیم زول زلفت</p>	<p>شبنم سیند مجرکای باغ بود اشکی که رنجسته گم شجرانغ بود ساقی غریب پرور می در باغ بود از فیض نغمه مطرب ماتر دماغ بود در شور عشق پنبه نمکدان دماغ بود چشم سفید گشته من در سرائع بود دیگاشنی که بیل خوش نغمه زانغ بود</p>



صیاد عشق را سر دلم و نفس کجاست چون غنچه سر جیب چو بروم جویی تو	پروانه پر شکسته پای چراغ بود از جوشش رنگ دیده بگاشت باغ بود
در بقیه غنایب شود خوشا خرمین طغیان عشق راز و بستان فراغ بود	
ز شتر مستی مارا چه پاک خواهد بود ز بان شانه سرخ و کی بجنگ آرد در دست برود نگاهت چو بهج روشن شد چرا بسجده ام به پیشان بنجاک نمی	چو نامه در کف ما برکت پاک خواهد بود چنین که طره ترا تا بناک خواهد بود که تا بخت مرا بسینه چاک خواهد بود سری که در قدم دست خاک خواهد بود
خرمین اگر رخ ساقی عرق نشان کرد ترا ز دل صدق سینه پاک خواهد بود	
بزمی که مست ناز مرا جاده گاه بود ماوری حادثات شبستان نگه گیت مضی ناز کرد و جسن را چرا حلال صحبت میان من و محبت چنین شجوت	بادام چشمم نقل شراب نگاه بود فانوس شمع ما نفس بجگاه بود در ملتی که شکوه عاشق گناه بود با مانگاه گرم قو برق و گیاه بود
روشن نگشت چشم خرمین از جمال تو روزش تمام خون شب زلفت سیاه بود	
اگر چه خواه دل ناتوان بیاساید محال دیده کشودان درین غبار کجاست فغان که در غم عشق خطراب دل گذشت	خندک چون منفی شد بکان بیاساید مگر که از تک و ناز آسمان بیاساید خندک غمزه نامهربان بیاساید

بساط سبزه گل را بختده برچیدند چو بهر قافله سحر را در گنج نیست بگوشش شک بر دول حدیث از شنیدم	چگونه بلبل این بوستان پیاساید کسی چگونه درین کاروان پیاساید برم چون نام خوش است بازبان پیاساید
	خرمین از آن سگ کوتا برید پیوندم چونی نشد ز فغان استخوان پیاساید
مرا مجال سخن باوۀ زلال دهم فسرده از نفس سوز خود ستایانم بغیر جذبه خاطر که خضر این دلاست بخش نامۀ اعمال مجربیت سفید صدق با بر چرا هست سخا بند شمیم عشق بود تا بخش خاک مرا	که همیشه ره به پیوخانه خیال دهم سحر و دوطرب کج نغمه گوشمال دهم به بحر قطره ها مارا که اتصال دهم که شست و شو بقره های انفعال دهم ز گوهری که بسعی گفت سوال دهم که بوی باوۀ دیرینه را سفال دهم
	خرمین بدلت سودا خال و خط کست که عنبرین قلعت نافع غزال دهم
دور عذار تو خط وجود ندارد بت ز فریبت گرفته کیش برهن نقش تعلق ضمیر من پذیرد جلوه تلفت میکنی بطور چه حامل	آتش سوزان برق دو د ندارد کیست که پشت سر سجود ندارد عکس در آئینه ام نمود ندارد خرد دل با طاقت شهود ندارد
	حسن تو لبست از بهار چشم خرمین پیش جمال تو گل نمود ندارد

<p>کوه چون تپست جو نرسان میکند آتش زونی جلوه بخاشاک هستیم میوه است بر سر کویت فغان ما از پرده حجاب بر آفتاب من</p>	<p>خاتم چو نیت دست بلیان میکند این برق را به بین بنیستان میکند کلبا ملک ببلدان بگستان میکند این دور باش حسن کعبان میکند</p>
<p>را هر چه فیض میبرد از شعر من خربین با این سفال صحبت ریحان چه میکند</p>	
<p>خیاالش گر چندین خاطر میگرد بود نامی جوان با او بعد چنان عشق می دوزم خند کونی سپهر از تیغ آه گریه آلودم بر من بخت عشقم که افروزد اعتبارم را غبار خاطر ام نهوه شد فتنی فردا گریه بنون در کاران دست خویش انیالایم شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشم فلک طفل دبستان طبع ناکسته بخانرا</p>	<p>پس از هر دن ببارم کرد تصویر میگرد مردیش میبدم از صدق این چه میگرد نفس چون آب بر دارد دم شمشیر میگرد شکست نگ بر خواره ام اکسیر میگرد بلی باران شود چون ابر عالمگیر میگرد که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میگرد بهم این حلقه چون بسته شد زنجیر میگرد که بود از سیلی من می خیزد میر میگرد</p>
<p>اشکم نمک بدامن ناسور میکند بیدار ذوق مژه زهر آب داده مار از رخ ضعیف چه باشد که کوه را</p>	<p>دریا از رشک حوصله ام شور میکند هر جا دلیست خانه زنبور میکند عشم ناتوان تر از کرم مور میکند</p>

<p>بیجا ستینره با می پرور میکند خفاش اگر چه عریه بانور میکند حسن امتحان عرصه طور میکند بازی سخن ناحق منصور میکند چرخ دنی با تم ماسور میکند ساعز کاسه سر فقور میکند آب حیات ما به لیم شور میکند یادت تسلی دل مجبور میکند چشم تو باده دررگ مخمور میکند</p>	<p>نبود حریف تلک گران عقل نشسته دل پیدا هست در میان که سود زیان گسسته تا همسری بدل نکند هر سبکسری پاس ادب بدار که طبع غیور عشق در زیر پای محبت اخاکمال بود دارد گدای میکرده ماشکوه جم سیرم ز جان که بی مکیهائی فرگا منت پذیر عشقم اگر سحر اگر صیال تیرگان بدو را دینود چون سیاهت</p>
<p>ببند سواد کلک تو ضوان اگر خیرین هر نقطه خال کنج لب جور میکند</p>	
<p>چه گردد باد بگردد غبار من گردد که وعده ات نخل از انتظار من گردد اگر دولت خبر از خار من گردد اجل کناره کند گرد و چار من گردد</p>	<p>شبی که سرو تو شمع فرا من گردد بر بگذارد تو چندان رخ امید نهم بجیب پیر من از رشک گل نقیشت شکوه عشق نگر کناره فتادیم</p>
<p>خدا کند که ازان تیغ آبدار خیرین شکفته رودی ز خم بهار من گردد</p>	
<p>پیا که کیم که ابر بهار میگذرد هنوز باد صبا مشکبار میگذرد</p>	<p>درین دو هفته که با گل بدار میگذرد ازان شبی که زلفت تو کردشانه شبنم</p>

<p>کشته چون تپست جوهر انسان چه میکند آتش زدنی جلوه بنقاشاک مستقیم میو ده است بر سر کویت نغان ما از پرده حجاب بر آفتابان</p>	<p>خاتم جوینیت دست بلیان چه میکند این برق را بر بین بنیستان چه میکند گل بانگ بلبلان بگلستان چه میکند این دور باش حسن گهسان چه میکند</p>
<p>زاهد چه فیض میبرد از شعر من حرمین با این سفال صحبت ریحان چه میکند</p>	
<p>خیالش گر چندین خاطر جاگیر میکند بود نامی جوان با او بصلح عشق میوزم خدر کنای سپهر از تیغ آه گریه آلودم برین منت عشقم که افروزد اعتبارم را غیب خاطر ام ابوه شد غمی فردا گریه بنون در کاران است خوشش اینا لایم شدم شوریده خاطر از خیال گر شش فلک طفل دبستان طبع ناکته بخانرا</p>	<p>پس از مردن چهارم گرد تو سوخته میکند مردیش ششوم از همدیگر چون چه میکند نفس چون آب بر دارد دم شمشیر میکند شکست نگ بر خواره ام کسیر میکند بلی باران شود چون ابر عالمگیر میکند که آنرا کام نعمت نوار از جان چه میکند بهم این حلقه چون بسته شد زنجیر میکند که بود از سیلی من می خیزد پیر میکند</p>
<p>حرمین از فکر آن شیرین منم کدازانم شود چون استخوانم آب جوی شیر میکند</p>	
<p>اشکم نمک بر امن زاسور میکند بیدار ذاک شره زهر آب داوود مار آتش ضعیف چه باشد که کوه را</p>	<p>دریا ز رشک جوصله ام شور میکند هر جا ولیست خانه زنبور میکند عشم ناتوان تر از کرم مور میکند</p>

<p>بیجا ستینره باجی پرزور میکند خفاش اگر چه عریده بالور میکند حسن امتحان حوصله طور میکند بازی بختون ناحق منصور میکند چرخ و نی با تم ماسور میکند ساعز کاسه سر فقور میکند آب حیات ما به لیم شور میکند بادت تسلی دل مهور میکند چشم تو باده در رنگ محمور میکند</p>	<p>بنود حریفه تلک گران عقل شسته دل هید است در میان که سود زیان کسیت تا همسری بدل نکند هر سبکسری پاس ادب بد اگر طبع غیور عشق در زیر پای محبت ما خا کمال بود دار و گدای میکند ماشکه جم سیرم ز جان که فی کیهامی فرگا منت پذیر عشقم اگر سحر اگر صیال تو رگان بدو را و بنود چون سیاه است</p>
<p>بند سواد کلک تو رضوان اگر خرمین هر نقطه خال کنج لب جور میکند</p>	
<p>چو گرد باد بگردت غبار من گردد که دعه اات خجل از انتظار من گردد اگر دولت خبر از خار خار من گردد اجل کناره کند گرد و چار من گردد</p>	<p>شبی که سرو تو شمع فرا من گردد بر بگذارد تو چندان رخ امید نیم بجیب پیر من از رشک گل نفیسا شکوه عشق نگر کناره فنا و کیم</p>
<p>خدا کند که انان تیغ آبدار خرمین شگفته روی ز خم بهار من گردد</p>	
<p>پیا که کس که ابر بهار میکند هنوز باد صبا مشکبار میکند</p>	<p>درین دو هفته که با گل مای میکند از آن شبی که زلفت تو کرد شانه کشی</p>

بجیرت از روش چشمی پست توام باین خوشم که شب هجر تر از روزانرا خجسته باد صبا می که نیکیار انرا حیات خواجل مرده من که روز دوش زده هر چرخ چه اندیشم از فلک چه چشم	که دورستی او در شمار میکند بیاد هیچ بنا گوش یار میکند بروی ساقی مشکین عذار میکند تو که هستی ناپا بدار میکند هر آنکه دوشش سنا غرمدار میکند
---	---

چرا در از نباشد شب فراق خرمین  
سخن ز سلسله زلفت یار میکند

بنود عجیب که دیده بدیدار میرسد گرد قبول عذر گریبان یارام میدیم مکن که حوصله سوزست میرسد آزادگی گزین که ازین شت پفریب ولنگی از فغان ساری غنچه لب چرا دار و امید و امر از خجسته بنفش	فینص من بر خنشد و ایوار میرسد یستم لکه بیامن و لدر میرسد پیار زنگاه تو سستار میرسد گر میرسد بجای سبک بار میرسد یک ناله هم مرغ گزینار میرسد آخر بصل آئینه زنگار میرسد
---	---

هرگز ندیده است زوشن کسی خرمین  
آنها که برین ازستم یار میرسد

آماده است تا قره ما بهم خورد از دل تلاطم و زود من نشاندنی شد قیتم شکسته ز الصاف طالعین باشد چنین اگر فلک احباب از هم	سیلی که ز خراب دنیا بهم خورد از یک نسیم ننگه دریا بهم خورد لب در همین دعا که سوا بهم خورد بنود عجیب که عقد شراب بهم خورد
---	---

ای دل بخت بدست حیدت اعتمادیت از پندوی خن گسدر بخت بدست	امروز گبر و الفت و غم و آهیم خورد پیشتر الفت لب با گویا بهم خورد
بکدرست نیشه داری دوستی دل خن ساقی چنان بکن که دوینا بهم خورد	
تا کی توان ز غم غریب سر آب خورد چنانکه نگاه تو از نا اثر نه بهشت کوفه تدبیرت از نگه نارسای ما بر سر چه یافت نور محبت صفاکرت	با بد نما و لب لبیب تیغ و آسب خورد این طرقت مجامعت که مارا شرب خورد دور از تو بسکه رفته جان پیچ تاب خورد پاکست بهر چیز پیچش کاغذ آب خورد
عشق از ازل بلای جان بود خن آتش غریب نیست که خون کباب خورد	
هر کس خنک میکره مست و خنک چشمی بدو رو بهر کس که سیر نیست او ضاع زشت عالم دون بدنی خود از جود بیاب تو جاوید زنده ایم	آسوده از خواب و غلامان عذاب خورد اسکندر شتر سحر است یک جرم آب خورد آسوده آنکه در شب سستی خواب خورد زادید بهیم پیش روز حساب خورد
خون بی بهاست عاشق را هر جواب جان خواست از خن لب و جواب	
بود آنکه ره مهر وفا بکشایند ای خوشتر آن سخت که در مهر بهای دید چنان که از فرور تر ایدر گشت	در غنیمی بدل از مهر وفا بکشایند شفتینا گره از لبت تا بکشایند دل روی تو بدادیده چه آبکشایند



<p>صفت شیرازه اوراق پر وبال شود لب کشا خود به تن و زنه سخن پرواز رازستان تو از پرده نیتد بیرون حلقه پیوده زن بر دل ای خود بین رهر روان گرسخن از دوری این را کنند کفر دین را ز میان نقش دوتی بر خیزد می کسا داده محراب نشینان ترسم تو تیا شد بره خوش نگمان پیکر یا کعبه در نیکه از منجیگان گر طلبی سر رازی که باز صومعه اران محبوب فیض مهر طلب از صحبت بی باور است</p>	<p>گر اسیران ترا بند ز پا بکشایند متداند ز پا ترا لبسند از بکشایند لب جو بیانه بر کی بصدرا بکشایند در دل را اگر از بهر حسد بکشایند جوی خون از جگر آلبها بکشایند گر نقاب از رخ آکن ماه نقاب بکشایند در دکانچه تدویر و دریا بکشایند بود آید نظر لطافت و عطا بکشایند بهرج دل در این دور ز خاک بکشایند در تنه نمیکده مستان ملا بکشایند غنیچه خرمیان گره از کار صبا بکشایند</p>
<p>هر کجا ساز کنی ز فرخنده عشق خرمین همه نازک بدنان بند قیام بکشایند</p>	
<p>لب تشنه تیغیم ز کوتر چه کشاید در سایه داغیم ز خورشید چه منت تا پار شد از دیده نهادم مره بیم دار زنده سود به بیار محبت تکاین روز دست تل آید چو بطون ناصح چو بهر پیده بر باد نفس را</p>	<p>دریا کشن زخمیم ز ساغر چه کشاید همسایه بختیم ز اختر چه کشاید شمار از نظر دوخته ام بر چه کشاید عمر از گذر تلخ ز شکر چه کشاید دریا چو بهم خورد ز لنگر چه کشاید دیوانه عشقم ز فسونگر چه کشاید</p>

در طالع خود بیند اگر دولت و سعادت هر زخم بروی دل عاشق در فتحی است	آینه نظر پیش سکنه چه کشاید زین پیش ز تیغ تو تنگه چه کشاید
در زخم کشاید چو دیوان خرمین را خمار خم میکند را سحر چه کشاید	
جلوه اش از ناز و ابرویش کشید سر سبب دل آتشکده بروم گفتم فکرم قمار دهن بود بر بندم انداخت پس ازین وی پای در نهاد بدویدن	پادشاه رخت بپیرانه درویش کشید که چنانا که آن شوخ بخاکش کشید عاقبت کین من عاقبت اندیش کشید هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید
صلح کل کرد و خرمین آنکه بحالم چون من چو چنانا که ز بیگانه داز خویش کشید	
هوای شوق بر دهنم زنگنه نام کشید خوشا و لعل شرابی که فکر شام کشید ز عشق پاک بر شیده تو شستاقم هنوز از آن خط مشکین بجز بشتاقم ز صحن بشت و فاجعه باغی پیش می پر ز کوی انجم و افلاک ز خست خویش برآر مبار فیض در آغوش غنچه نیست	توبه نامه من یار خط بحالم کشید نهاد لب بشط باوه و کام کشید بچشم کین تدارک من تیغ کشید هوای دانه خاکت مرا بدام کشید که پاس از زبان مرا ز کام کشید برای جانتوانم تا از لایم کشید سیم صبح بگوش من این پیام کشید
متاع عنصر و افلاک و اسرار خرمین که خارشند ز فرومایه هر که کام کشید	

چه شد بیا رب که از نو بهاران نمی خیزد  
نگردا و نشاندن بر لبه لعل آبدار او  
از چشم سرمه آلودش ششپیه روزگار او  
تغافل کشیده من نگذر مستانه از راهی  
به دور آن طراوت بخشی لعل می آلودش  
ز سر کج خرابات مثال بر خفا جبهیدی  
دل از آن تر خاک شد و راه جانباری  
نمک بر دانه نور شید قیامت نیز نشوم  
بایر هستی که میخیزد صبر خوشنوا کلم  
نباشد نوحه گر مرگ من مردانه بهمت  
نمیکرد و بلند از کار و ان نقش پاکردی  
که امین شمع را دیدی سپند آسا در بخت  
نباشد ناخنی چون تیشه در سر نخه عاشق  
باین شوخی که می خیزد نگاه از دهن شرگان  
به راهاتی تنگ نظران ده جام محبت را  
شطخون سپرد از دیده تن تو می آلی  
لب لب چایانه از لعل فروزان غمیدار

رگ موجی ز جام میگساران بر نمی خیزد  
که نقشی از نگین نامداران نمی خیزد  
که امین فتنه زین نباید امان نمی خیزد  
که آبی از دل امید ازان بر نمی خیزد  
غبار خط زردی گنجد ازان بر نمی خیزد  
کسی از حلقه که پیش بیا زدن بر نمی خیزد  
نوا می از کاب می سواران نمی خیزد  
چو من شوریده از افکاران بر نمی خیزد  
صفیر بلبل از شاخساران نمی خیزد  
صدای از شکست بر دباران نمی خیزد  
غبار از رنگدانه گساران بر نمی خیزد  
که بیا از هزار بهتر ازان بر نمی خیزد  
که باد عوی ز بخت کویساران بر نمی خیزد  
خندنگ شست این عاشق شکاران نمی خیزد  
که دریا کشت نهنگ از چشمه ساران نمی خیزد  
باین تکبیر خیال از جویباران نمی خیزد  
که دود از کلبه بر آتش جانان نمی خیزد

خیزد تر شد دانه خشک اید از نوای تو

چنین مستانه بوی از بهاران بر نمی خیزد

<p>سبز لعلی لبالم دردم کردند چه جانها سوختند از داغ و دست دل را داد و ساقی باده عشق سحر خیزان صفای صبح محشر کجا بینش که یارب میتوان گفت دل را زانکسور نیاوان</p>	<p>دل را زدم خبر و گمان را از احم کردند که تیغ غنچه دلق آستانه کردند درین بزم آتش را خام کردند از آن چاکست گریبان احم کردند که غور کاناں مرا تا کام کردند خواب است صحبت نام کردند</p>
<p>خرین یک تهم از فیض هر آنست سختین باده کادر جام کردند</p>	
<p>تا سرور و ای قدرت سرفراز کرد بچه بید بوی جان بدایع و زود که تبین را چو درم چشم خویش کرد چشمیت بیک که شمع بر روی دلم کشد ز اهر بذوق سجده محراب ابرو پست صعبه در اچو قطع تعلق شد از حیات با ابروی تو پشت پشت در جفا</p>	<p>پا از گلیم ناز چو زلفش تا دراز کرد مشاطه صبا سر زلفت چو باز کرد آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد هر در که سخت بر رخ جانم فرار کرد در کعبه رو لبیکه کویت نماز کرد پیوند جان برشته زلف ایاز کرد چشمیت که دست فتنه در آغوش نماز کرد</p>
<p>چون جان بر در شست با شال خن توان از زخم تیر قند احم کردند</p>	
<p>از مزخ آنال چه آید بی فیض تیر از میکده ماه صیام</p>	<p>نخلی که در آن کشته کند سید بر آید تا از افق جام مه عید بر آید</p>

نه جلوه برقی نه هوا داری ابری که جام کند جلوه گری در کف ساقی دارد سخنی در گریه گوشه ابرو سناخر چون زنده شدی که درون شکندی	بی برگ گیس هم بچید بر آید بانگ طرب از دهنه جشمید بر آید مقصود ازین طبت به تعقید بر آید ساقی چو شود جام بچشید بر آید
مار است خرمین سر و ریاض دل سیران آزاده جوانی که تجسید بر آید	
صبارا گرد سرگردم که از کوی تو می آید زبان بکته سنجان درین انگشت خیر شد کشاوتیره بختان از خم زلف تو بنخیزد اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان را	همه کج جان افشانم که ز بوی تو می آید تکلم الحق از چشم سخن گوی تو می آید شب یاز روز کردن از بروی تو می آید علاج خوشتر از دم خورد آهوی تو می آید
خرمین دیر و حرم رست دارد ذکر تو حید بهر جا گوش دادم بانگ یا بهوی تو می آید	
ز آسم بپندوان چرخ آتش تاب میگردد ز این من خود بی آن گویند یا ب میگردد بیاد روی آن کسیر من با چون کشم ای چه سازد بادل فسر و گمان شور نوای من	ز برق تیش من کوه آهمن آب میگردد گیر بیان این گشتگی گرد آب میگردد کمان طاقتم را پر تو مهتاب میگردد نکاح در دیده غافل نهاد آن آب میگردد
خرمین از جوی خاطر من ملک جلوه میبسن چه فو نه میخورد تا مصرعی سیراب میگردد	
از سبزه سبز شست لب جو بار شد بانغ از بهار شاه گلگون عذار شد	

<p>د این کسان ز سر طر فی ابر تر رسید شاخ از شکوفه صبح تجلی فرو گشت طوفان چارموبه اشکم جهان گرفت گیسوی چنگ گشت پریشان بگرم پیشم جهان خوشنم گل در پیداست</p>	<p>چون خانه حباب هوایی غبار شد چون زلف یا غل شیب تار و مار شد رگمای ابر چون شره ام آبدار شد مینا خراب گریه بی اختیار شد حسن بهار فتنه گر روزگار شد</p>
	<p>از کاروان بغض نگردی جدا خربین پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد</p>
<p>عشوق تو که صد بر من از کیش بر آورد جا در دل تا شایر کند تالاب سو فار غم یار غریبیت که دور از وطنان را ممنون گرفتاری عشقیم که مارا ز لالایش هستی شده ام باکی عشقت کر چشم تو ببار بود و آن شره قصا د</p>	<p>آتش شد و دودم ز دل میش بر آورد هر ناوک آبی که دل از کیش بر آورد بیریزد بیکانه و از خویش بر آورد از رنگ دل عافیت اندیش بر آورد صد بار رنگ خود بیم پیش بر آورد پس خون دلم را ز چه بایش بر آورد</p>
	<p>چایم نکی لوده لشوای خربین را مینای می از خرقه در ویش بر آورد</p>
<p>عشق آید و از سینه من دور بر آورد از آه سیرج الاثر خویش چه گویم یا قوت صفت دود نبود آتش مارا پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت</p>	<p>گلزار خلیل آتش مرود بر آورد جانی که بلب بود مرا زود بر آورد دود از دلم آن لعل خط آلود بر آورد اسرار که در پرده نهان بود بر آورد</p>

	تاریخ حنین از ستم عشق نگردی ایام ترا حادثه فتنه سووی آورد	
بهر عبا بست ز آئینه زایشش باد جرم من زدگی خلق خطا پوشش باد آه دوشینه من خواب فراموشش باد سر شوریده دلاان محرم آغوشش باد گوشت جان نکته نبش خاوشش باد زند از شیر جان غرا گزینشش باد		عذر این بنده پذیرا دل پریشش باد و من محرم است ساقی نیست فراغ یار آب شفته مکر جلوه اش از ناری دل از سر لغت دل خام طمع در تابست چشم دل پرده کشائی گل ستمش شد کشد از خونم اگر مایه حلالش باشد
	لبل ملک حنین کز سحر انگان است نغمه سنج سمن صبح بنا گوشش باد	
جاننا کسی مهر خنجر در ایگان بود چون موج باوه در گد لهاروان بود چند آنکه سال خورده شود نو جوان بود شهباز ممتی که بلند آشیان بود آهم چو صبح همنفس آسمان بود عاجزه سچاره دل نامهربان بود		حاشا که دل بار تو داد دل جان بود حکم نگاه مست تو ای سل غفل دین غافل بشوز نشاء عشق کبر اساس یارب مباد در کف ال جهان سیر آ که کسی چو من دل سخت چرخ نیست بشکل حکایتیست که فکر طیب عشق
	باشد بلفظ الفت معنی حنین در است تا این شکسته پا قلمت در میان بود	
اگر لب نمیکشد می حسرت کشد باید		از حزن سست تو لب لب اگر زید باید

<p>دو عشق نام خوش و خوش شیرین گان بنشیند ساقی می صفائی در جبهه ریز ما را شاید در دلتش با دوست آشنائی آشفته روزگارم جانی قرار نیست با آفتاب می زرد از یک پیاله شبنم رگت میبه از نشان شب بکشاکش ترگیر عشرت بکام خواهی آئینه را بگیر با درد چون دل خوش آر مید باید مطرب دم رسانی و منی مید باید در خالقه صوفی یک خم نمید باید بزمی که با حرفیان گفت و شنید باید گر ذوق وصل داری از خود برید باید طوفان قاب بکش اگر صبح عید باید عیش دردم خواهی لب را مکید باید</p>	
---	--

این آنغزل که گفته پیش از خرمین بنائی  
این طرز گفت گو را از وی شنید باید

<p>رخاموشی دلم را پالشت مدعا باشد بجرم بت پستی از نظر افکنده ما را نگهدار و پیر در سینه ساکت عقده و لدا غرو ریز و اگر ایوان گردون پرده دمی هرگز نمیخواهم دو لب از هم جدا باشد چرا کس ایمنم انگیخته کا فر اجرا باشد درانج اودی که خار زناخون شکاکت باشد خرابات ارم بایا دامالی نجا باشد</p>	
--	--

خرمین خسته و دلرستی از بی التفاتیها  
چرا با شما کس انقدر بدیر آشنا باشد

<p>ز رفیق روی تو خط کامیاب می باشد چه میشود که در لبه دل من سبتان خیال زلف نهفتم بدل ندانستم کشاده روی بود و در دست تانی چراغ گوشه نشین با هتاب می باشد مشعل خانه ملاکتاب می باشد که بومی پرده در مشکنا می باشد نفس بجهه مطاب نقاب می باشد</p>	
--	--



<p>زاشک تلخ مرغ جوانان توان فهمید من از سگایه فلک که مرا گفتند</p>	<p>همیشه نکست گل با گلکاب میباشند لب خجوش بنیابلی جوارب میباشند</p>
<p>عجب نباشد اگر دل شکسته ایم خردین شکست با ورق انتخاب میباشند</p>	
<p>کاش خنجر بی بزم بادیه میباشند ناله تکی شکند در جگر خویش میباشند از تو که میدنیم طلیش دل باقیست تلخ کام لب شیرین شکو خاکیست دل و دین را چه کنم عرضه سحرانگه تو دوستان در صفت نهنگان در گنج میباشند</p>	<p>که سمرانج حرمم تا دورتر میباشند آتش کوه که بفریاد دل میباشند عاقبت بیل سحر کرده در پای میباشند که بدو دم دم جان بخش میباشند شکل این جنس فرومایه میباشند کاش آن دشمن جانم هم تماشای میباشند</p>
<p>دیده محروم ز خشتا که دل سینه خردین باده از خم بدل آسانی مینا برسد</p>	
<p>آنها که خاک راه شر تو تیا کنند می بینم از قفسا دل سپید تنان شهر آنها که با خند نقش تو نقد جان گه روی نه شود ز نکران عشق کم چیز حرف آشنای لب لعل نازیت را از یک پیچ و مهره با خلاقیت نگفت و روی که بود است از خلق جهان</p>	<p>بی پروا که بریده در آبی چاک کنند پیر این صبورزی مار قبا کنند یک جلوه ترو دو جهان روفا کنند برخوان او اگر دو جهان را ملامت کنند در سی که کوکان محبت حجاب کنند میتش میبکیرد با برلا کنند باشد مگر بگوشه خلعت و در کنند</p>

<p>آنها که سیه بکاسه کند نافه را ز شک در کیش با چوبی ده کافر قبول نیستند وقتت بشکنیم دکان شیخ شهر را آنها که می پرد دل شان در موی تو</p>	<p>خونی که در دل از نکه آشفته کنند شکری که منکران محبت ادا کنند بت قبله کان با بهیگی اقتدا کنند جان را شمار مقدم باد صبا کنند</p>
<p>شکر صبر خامه جان پروردت خمرین آیا بود که مرده ششما سان ادا کنند</p>	
<p>ساقی چه شد که آتش مونی می کند یک پیش از چشم شربت می غزلش بد تا بنگر بفال سعد و در اوراق روزگار وقت عزیز خویش با ندیشه داده از کاوش زمانه باز ادگی به نیست دندان حرص کند تیرشی نمی شود</p>	<p>مطرب کیست تا دم عیسی بدنی کند عاقل تقصیر خست و مجنون سخی کند تا آگست ز قصه کاوس کی کنند غافل که روز نامه عمر تو طی کند این دلش خدا ناکه آمال پی کند چین چین علاج طمع پیشه کی کند</p>
<p>شاهنشاهی است عشق و درش قلم خمرین تسخیر ملک نظم با قبایل وی کنند</p>	
<p>اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند تبع بر نه است کسی که طمع برید بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب برو من رفعا است خستگان عشق گل نشاند ز گلبن افسرده خاطران</p>	<p>کاری که دست میکند اعضا می کنند آزادگان بنجق مدارا نمی کنند این است دولتی که تمنای نمی کنند افتاده اند و کعبه بدینا نمی کنند تا ابروده را چین آرا نمی کنند</p>

<p>روی نگاه عجز نداشتند عاشقان نقدست قسمت همه دایما ز جور تو خاک مراد دیده در هست گروشم</p>	<p>سر ز بر تیغ آن مژه بالائی کنند ارباب جو و عده بفرمانی کنند این خاک را بکاسه دنیا نمی کنند</p>
<p>بینائی شود دل شوریدگان خمرین تا دیده را نقاب تا شامی کنند</p>	
<p>گردل سر شکایت دیرینه وا کنند در راه انتظار بکشد گر چنین دلم ناز و جود باش نگاهت که روز وصل این ناز و کبریا که ز خوبی تو دیده ام رنگم چنان زنده یک شهر بوالهوس گیرم که زیر لب کنم بیوناله را</p>	<p>بیگانگی چپا بتو دیر آشنا کنند نازت بوعده که ندارد وفا کنند نگذاشت بوالهوس بتوس عا کنند ترسم کند آه مرا نارسا کنند حکم غرور نازت اگر خود نما کنند هر صوی من بزخمه غم صد نوا کنند</p>
<p>خوش وقت عاشقی که نقد بربان خمرین بایار مجلس از گه آشنا کنند</p>	
<p>لبت بر پیرهن تنگ غنچه خار کنند خواب ز گس شوخت شوم که از نگلی رو و چو موج ز دوستش عنان خود اری گست در خم لغت کنند تدبیرم گیاه خشک بهار و خزان نمیدانند خوش آن خزان بلبل که در فراق حین</p>	<p>عجیر خط تو خوان در دل بهار کنند سر اسرود جهان را کر شمه زار کنند حس را م ناز تو آزا که بقدر ار کنند ترا بکن شش دل مگرد و چار کنند و گر چه با من افسرده روزگار کنند در چاک سینه خود گشت لاله زار کنند</p>

سهنوز که توی دست آرزو بهیست	رخون کشته من تنیش از لنگار کند
ز خار خار کلی آشنای من نفس است	زمانه بادل تنگم و گرچه کار کند
سپهر با همه سامان ترک تاز خرمین خدر ز ناوک آن طفل فی سوار کند	
شامی که مست صبح امیدش نمی کنند	بخت سیاه هست سفیدش نمی کنند
صدیدی نمی کشته بتان در کشته عشق	تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند
میخیزد که کشته شمع شیر عشق را	صد غمزه میزنند و سفیدش نمی کنند
نغمه کین نیرود کسی از خاک میکده	تا هم پای که معیدش نمی کنند
مازم بر بسهم دیگر که در بند غیر را	صد خرقه گردیده مریش نمی کنند
هر بختی دل که سینه بر تن فنا نداد	چهل نگرشست امیدش نمی کنند
شرح غم نیست خرمین در حرم دو افسانه که گدازد و شنیدش نمی کنند	
غمر و ناز با کوه تجمل بر سینه آید	سجود داری من سیل تنافل بر نمی آید
نیکو دوستی آشنایون پارس توری	تنافل پیشه من با تجمل بر نمی آید
نه آن به غمت کل کسان گذار آشنایان	با فسون از خم آشفته کابل بر نمی آید
به سحر اگر نانی چهره رو پنهان کند لاله	بگلشن گر کشانی زلفت سنبیل بر نمی آید
قد خم دیده ام پریده طوفان حوادث	کنند هر قدر طغیان سیل باطن بر نمی آید
بود هر چند گوش پرده سنان چرخ گین	صفیر زان با گلابانگ بیل بر نمی آید
خرمین از خادرات گل کرده سامان سیتی	

	نرخجلیت بلبل مخور آمل بر نمی آید	
<p>شقایقین جلوه و نیل بر پیشانی که ده می آید قدح پرچو نه گل در گریبان که ده می آید نگارین خانها این جل و رایان که ده می آید سوی بالای من دلها نگهبان که ده می آید</p>		<p>بهار اسباب شورم را بسا که ده می آید سلام با بستیا مبارک سینه چاکها از نگذاشت از چشم دل من گرستی شود حیران چو طاق قمریان چشم تاشا</p>
	<p>حزین مشرب گاه رهن میخانه پردازش ز مستی تکیه بر جانب قبرگان کرده می آید</p>	
<p>که بایدت بدر پیر میفرودش آمد سرم زمستی سودگی بهوش آمد نوازی بلبل و زانغم کی بگوش آمد ازان زبان که سبوی میم بدوش آمد که خن مشرب بیکه نگیم بگوش آمد جریس بقافله اهل دل فحوش آمد که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد که قمری از سر برشان در فروش آمد</p>		<p>سحر زانفت میخانه ام سر ووش آمد بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم چو ره بکشت گلستان خدمت دادند سرم بقیع خفا مان فرو نمی آید بیای میبج که جان منم غریب مان کسی زبان نتواند سزای عیب کشود بر آواز نفس ای بلبل خزان زوده دگر خموش شدن بخانه بیدر و سیت</p>
	<p>بدست پر خرابان تو به کرده حریفان که مست از در میخانه خرقه پوش آید</p>	
<p>این جان ز تن رفته دگر باز نیاید افسوس بر گزان لعل فسون ساز نیاید</p>		<p>یکره بسد ترجم از ناز شب بد پسینام در و نمی که فرید دل مارا</p>

کلیات خرمین	۴۴۴	دیوان
از گریه نگهداشتن راز نیاید از طلب گم گشته خبر باز نیاید		خونین جگری بتو نهفتیم و بسیکن رفتم که تو لبم بکن و از ده خرسنه
	روزی که بدل ناله کرد بود خرمین را ناقص صحنه خانه آباد از نیاید	
اسباب پریشانی ما دست بهم داد چاک بگری سیر بگریبان جم داد لو با ده شیرین فزه نخل الم داد مطرب ره دوری ز دوستانی می کم داد گرودن در گران سنگی این باز شکم داد آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد در کشور پر شور سخن طبل و علم داد دهن بیدان بر زد و فرمان بستم داد از لشته مرا سیر بیدان عدم داد بقی برگ دریشه زرد و دیدم بدهم داد مشرب بزبانم صد دل بستم داد آن را که غلط بخش ایام دیم داد		تابی بسیر زله ترو و طره بزم داد ناقص صحنه دل ناله بر آورد حسرت شکری از ده شکلی ست گاو سوز فریاد که زاد سفر از خویش ندادم عشتت که افکنده بدل انگشتکین از زهره شیر آب خورد و بشیه معنه دارای شستت که از کاک و دادم مهرگان تو گرد از ده جانم است بر آورد هر که بیا و دهنش غنچه نشستم چون شمع ز هجران تو در آتش تو بستم بر عشق در دیو حرم هر دو کشته است غفلت زده عالم آب است چو ماهی
	بر گشت خرمین از گدازم حبیب عالم خجالت قلم من برگ ابر کرم داد	
غبار تو به نام از دل شراب بردارد		نرخش آنکه ساقی مجلس نقاب بر آرد

<p>بر همین منت در یابی تو ان گشتن                  بزرگ نافه کند خون جل اسیرانرا                  ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا</p>	<p>بگو با برز چشم من آب بر دارد                  چو عارضت اثر از مشکنا ببرد از                  بگو خراج ز ملک خراب بر دارد</p>
<p>چو خاک شیت خنیا شد ز غم دوتا و هنوز                  نشد که گوش ز چنگ در باب بر دارد</p>	
<p>خوشا روزی که تیرت پی جهان بزند آرد                  شب بزم چشم از دماغ عشقت میخشد                  باین آشفته حالیها نمی رسید با دلم                  بفرما عشق آتش است ادر گرمی بزم</p>	<p>شب خونی زنگاه است بر سر بخت نرزد آرد                  چنانا بر سر من طالع غیر فرزند آرد                  پریشان طره شاید و لرم را کند آرد                  بی دفع گزند از دانه و لعل سپند آرد</p>
<p>شب بجز آن سپاه در دروازه خنیا تو                  درفش کاویان از ناله شکوین برید آرد</p>	
<p>بسر ترجم آن نوکل خندان آرد                  چاک این سینه بدامان قیامت است                  دل بود منتظر و شوق نمی آید باز                  ز بد و قحطی بدر آید سر از خرقه من                  موسم شادی اصحاب و نعم انبیا است                  باوه نوحان میخاز دیده و چشم شورت                  با ده سرخ ترا ز خون سیاهش کیست                  چه شود و خاطر آشفته ما جمع شود</p>	<p>سست چنان مرا بر سر چنان آرد                  تازی از افشردن آید زان آید                  بدید مهر سبازا به سلیمان آرد                  کفر زلفی بکفم آمده ایمان آرد                  محراب را بر سر پرده سلطان آرد                  نو چشم قلع از کوری ایشان آرد                  کونج زرد مرارنگس بنوعان آرد                  خبری از سر آفرینش پریشان آرد</p>

خامه شکر شکر از عمارت مرسته خرمین ملک طیار از ابله در شکرستان آید		
اگر دست مرا ساقی میاک طل گزین سعادتمند را باشد گوار استحق عالم چسان در سینه ام جا نیت اندک و حیرانم به پیش شمع رویت منصف انگلی دادم کسی را هر قدر دل شه به باشد در جگر داری کداز شرم بکسیر ترا سازد ز گمستانا	الهی در جهان کام دل نه سخت جوران گزین هماراد در گناه سرگزین نه استخوان گزین خدا نکست را که در این از خانه نک گزین تو چون غریب بودی ترا انس جهان گزین سره چون بان بگانه خودی سرگزین گزین نظر چون کام خاطر زان بهنجی نمی شان گزین	
خرمین از پای نه کشینم براه انتظار او چو مخزون بر سر شوریده گریخ شیان گزین		
خواهم بدل آن ز گرسنه تانه در افتد نخست تلاش و زبرد دست مبادا چشمش بنگاهی ننواز دل مارا در هر گمستی منصور کند خون کوگردش ساغر که درین زرم ز غیرت حیثیت ز بر دست زنده بام کیش	بدست تماشا است بدیوانه در افتد می بانگه یار حسد ریضانه در افتد کی لائق بر قست که بادانه در افتد گر عکس رخ یار به پیانه در افتد با چرخ تنگ ظرف حریفانه در افتد کز لطف نبایت که باشانه در افتد	
با چشم خرمین این سخن از عشق بگویند کی خواب بدم تو با فسانه در افتد		
بابل بگلستان سخن از روی تو میکرد	در حبیب بمن باد صبا بوی تو میکرد	



از کادش ایام خبر دار بودیم که کوزش بی طلب گشته نیست گر بیسی سجاوه نشین بر تو میست می بود بیار از تو گریه من مصری غیر از تو مرا شکوه دست دگریست	هر چه که میسر و باغوی تو میکرد قری هووس قاست بگری تو میکرد محبوب و عار انتم بروی تو میکرد نصت مدد و چهار باز تو کردی تو میکرد هر کس سستی کند بیاروی تو میکرد
--	--

فریاد خرب از دم گریست که خروشی  
تا قوس صحنه خانه بیاروی تو میکرد

پیکان تو شکل که بدل یار توان کرد من مردم و یکبار بنام گذشتی کس شغل نیست نرساندست بیایان صبر چه زندگرم بخاکستر من بیایان صدقه ده بود و دلش از بار علالت بر و دلش اگر بار سرفرویش کشیدیم	دیگر چه علاج دل یار توان کرد این کوه غمی نیست که یار توان کرد دل چون رود از کوهت چه قدر کار توان کرد بشتم نه چنان خفته که یار توان کرد این سبزه بگرد سبز نار توان کرد شاید بیم که خاک قدم یار توان کرد
---	---

شور تو خرب از لب شیرین سخن گویست  
مهر از می این خانه شکر بار توان کرد

بکار نشسته ام از و از قد سیراب شود شیرین روشن بناید شب ظلماتی را لافت بفرات زدن آنی تبارست مرا ناله تر است و تر از ام قیامت نشستی	بپوشیده است ای که عیب چه از او ببارست ساقی می بندد زین که ندانست که تو ای می را از گریه میبارست بپوشیده است ای که عیب چه از او ببارست
--	--

	<p>خسکی ز بند زما گرد بر آورده خن داسن خن سر زنه پیشا که سیلا شند</p>	
<p>موی سفید در رنگ ایو چنانل شند ناخم با بوی چو گوهر شند پای ز کار رفته مرا نه تنگی شند ورنه تر شود جو سگ سگ سیر شند داعم بیکه شکان ترا چشم شند هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شند این نازنین نخل خن شند</p>		<p>افرو دهنه بر غفلت چو پیر شند دریا چو شست چشم که نیاز از بهاب روز قضا کی شدیم از سحر بی نیاز دولت نیافت بدگر از و نمی کار تا داسد سر شسته بنده غم که عشق شست و فسون ز بد که در تیره خاک شند چو تو تا بیای از خون دلم گرفت</p>
	<p>جان ترین تشنه چو بنده ز قمار فردای حشر و دعد و وصل تو ویر شد</p>	
<p>این باد که بی رخ شمارست به بندید گردی که از ان راه گذارست به بندید آسایش آغوش و کنارست به بندید حسنی که در ان چاه غبارست به بندید دل آینه یار آینه دارست به بندید گلها همه آغوش و کنارست به بندید شمعی که فروغ شب تارست به بندید</p>		<p>هر دل غم آن لاله عذارست به بندید شب چشم هر انگشت پیر این یوسف آن یار که چاکست از و جامه جانها جان تازه کن لطف خوش منی نگین مستغرق و بلند درین بزم حرفیان در آرزوی بلبل جلی بال و پر ما در پرده زلفست تجلی که رویش</p>
	<p>در راه وفا حال پریشان خن را</p>	

	کاشفته تر از طرد یار است بنمید	
<p>چه دیگر دیده آئینه جز شمال می بنمید عزالشیم شوخ یار در دنیای می بنمید بکشت دروغ جنون با جام مال می بنمید ز جام خود اگر چه صدها رستاخوار می بنمید نگس نبور را شهباز زرین بال می بنمید تصوف را همسین خرقه شامی شمال می بنمید</p>		<p>کی از چشمم بخت بزم و حال می بنمید از تر زدی که من در راه عشق از پا می افتادم خاویز فرار دیده در راه می ساقی مرا آئینه گیتی نداشت سر خم شد بچشم سفلیگان در غلام را بود شامی لباسی یافتیم عرفان شمع خالقهای را</p>
	<p>خمرین از جادول دیوانه ام گرفتند ببادار که عالم را پر از بازیچه اطفال می بنمید</p>	
<p>خود باخت و فعل باز حریفی که نابرد دل را کشتن عشق ندانم بکجا برد آتشکده آتش مگر از سینه ما برد المب را بقدیم بوس تو این شیشه و تابرد دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد گوئی که ز سیدان شهادت سحر برد</p>		<p>کی صدف زنا خشم سبکسر بد نگا برد از هر دو جهان باز میا خیسرا برد افسردنم سوزی ایام نگه دید آتش شیشه پرست گداز باری و شوم یک جلوه خیال تو در آینه نشینا کرد خبر شیشه بدیدم آتش بچه کمان ساخت</p>
	<p>نردانی مشرب رندان خمرین را از توبه پیشانی و از خرقة صفا برد</p>	
<p>سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد بجه بر آئینه ام حسرت در نگار برد</p>		<p>تجاری کو که پامی بر دلدار برد نگار خمرین لب از خمر دم دنیا دیدم</p>

دری

یوسفی کو که بگلپانگ خریداری نمیش قوتی داد و بفرمود و بخون صفی بهر مشاطگی چه دگل با و صبا بسکه چون نقش قدم محو سراپای تو ام	سینه چاکم چو گل از خانه بازار برد هر که را عشق ز راهی بسره کار برد بوی از پیر هفت جنب گلزار برد رشک بر حیرت من صورتش دیوار برد
	کار دل رفت از غم ایام خرمین جلوه عشوه گری کو که دل از کار برد
با تیغ بازی مژه ات جان که میبرد شرمند کرد که پیرام ابر بهار را برکت نهاده اتمل صد چاک خویش را مشکل کشد دلش بسره گوی عشقان گر بشکینم زیر لب این خوش صغیر را ناز و کرشمه نغمه سخن جماله نشنیده عشق از مود قوت بازوی خویش را دزدیر سنگ مانده کفر از سفر دگی خرمین که در جگر زده ام اشک و آه را بوسیده ایم بالیب جان بخش یار را	از چنگ کفر زلف تو ایمان که میبرد شبنم لبت و قطره لبسان که میبرد این شانه را زلف پریشان که میبرد این شمع را خجاک شهیدان که میبرد پیغامی از نفس گلستان که میبرد جان از صاف شیر شکاران که میبرد تا پنج سهر به پنجه مکران که میبرد پیغام چاک را بگریبان که میبرد اخگر بجهت شعله بدانان که میبرد حسرت بخضر و حشمت حیوان که میبرد
	نبود ترا حریف کسی در سخن خرمین با خاضه تو گوی ز میدان که میبرد
جامی که از سپند نگر و دفغان بلند	مارا بود چو شعله آتش زبان بلند

<p>در گاشتنی که بانگ نغمه می کند شور بایستی سپهر نیاید فرو سیم تا شد دلم حلقه گدازم ز لعل سیر رحمت بر درازی اندوه قریان نوشته بکشند در باز این بهی قدان بال ز پری کجاست که با رحمت را</p>	<p>بلبل ز غوی گل نناید نهان بلند غصه صدفه دما و هر آشیان بلند شد شور و جوش از نفس بلبلان بلند پرواز است جلوه هر و روان بلند و مست کشا شتی نشود از بیان بلند پرواز گیرم از سر این خاک که ان بلند</p>
<p>خاموش خیرین که ناله بجای نرسید پست آفریده اند زمین آسمان بلند</p>	
<p>نبود عجب که از دل باشد بلند شد موج زن ز جاده او میل فتنه هرگز نبود عمر سراق با تقدیر در را کوته گشت فسانه کل بانگ غنچه بچیند در از عشق ز خامان نهفته بود بارب که ز یک سر و دوشی سپیکر ترا</p>	<p>جانی که دود صافه طور شد بلند گر و خرابی از دل بهر شد بلند از یاد زلفت او شب به بچهره شد بلند هر جا در پیش آتش مستور شد بلند باز این ترانه از لب نهفته شد بلند کاد ازه اش به صرخه شود بلند</p>
<p>بانگ در هست قافله در در خیرین هر ناله که از دل بهر شد بلند</p>	
<p>بگفت شاخ ز گل جام رسید خاک را خالصت نفس را داند ابر با خیر حسد دیدن آمد</p>	<p>شاخ به باغ حسد آشفتم رسید خفیه را حله گفتم رسید لاله را از کشت جم جام رسید</p>

برق باخبر هر بهرام رسید زلزلت بنیل بستر خنجام رسید سید دینم با علم تمام رسید سیل باد بدید عالم رسید شیر لاله حسن خنجام رسید خبر گل بهبه گلزار رسید یکه بهشت کوچه را به بهرام رسید دل با نیاس با بهرام رسید توبه را عکس با بهرام رسید	رعد هم کوس ز کافوس گرفت کج نماد افرو هر دارا بهشت تو که با گل بهبه آیین آمد چرخ را در ج نریان داد ارغوان آتش ز درخت افروخت باغبان قصه پیمان از دست توبه تا فیض بهار از بهرام رسید توبه تا پایا را بهشت رسید نهر را بهشت کی اعصاب رفت
--	--

دل شاد رسیدیم خن

خبر از ساقی ایام رسید

دایه مراد دایه به بهرام رسید پیر دایه عریضه به بهرام رسید قصه به بهرام کنان از در خن رسید که چو بار دل از آن گریه بیکار رسید همی به بهرام که دور گلزار رسید ماه کنانی به بهرام رسید	خفته بودم به بهرام دولت به بهرام رسید بگر برای غم و خشم که عشق آید رسید راز سنی به بهرام به بهرام رسید تو انهم سون به بهرام به بهرام رسید سوز از طرد به بهرام به بهرام رسید بار به بهرام به بهرام به بهرام رسید
--	--

کند از دود سینه عقلی خن

هر که از به بهرام به بهرام رسید

<p>کار رسوائی ما حیف بپایان رسید دیده ویرسیت که در راه غبار دست من گرفتیم بقیس تنم از دوری گل دل بران بلبل لب تشنه مرا میوزد دل بیایمی حلقم در نیار و درش عشق شمع بالین من خسته شد آنگاه خوش چشم دارم که رسد گر به مستانه بداد نگه عجز عجب قوت تقریری داشت</p>	<p>مار ساطع چاکلی که بد آنان رسید نگهست مهر سفر کرد و بکنعان رسید چون ننا که فغانم بگلستان رسید که بسر خسته خورشید و نشان رسید سر شوریده منصور بپایان رسید کز ضیفی نگه تا سرگران رسید گر بسر شترل مایل به پایان رسید این ستم شد که بان چشم سخندان رسید</p>
<p>نفس صبح قیامت علم فراشت حزمین شب افسانه ما خوش که بپایان رسید</p>	
<p>تا کی ز جوی هر قره ام سلخون رود در پیش چشم من نگهت با قریب بود نخون مهر و زردیده مادل شکستگان نه از زلفت او چکند باد ماغ من هر کس بعالم آمد و شکست پاسخی</p>	<p>یک ره زرد در آ که غم از دل برود این داغ حشر از دل آ زرده چون از شیشه شکسته می لاله گون رود نشینده ام ز فکر پریشان جنون رود با دست خالی از در دنیا می رود</p>
<p>گر طغنه ز در مرغ حزمین از امام شهر بسیار ازین میانه عقل و جنون رود</p>	
<p>مران دل دین با خنگانم چه توان کرد دل بسته قراک سز زلفت سوار است</p>	<p>سوز زده زلفت بتانم چه توان کرد از چنگ خرد زرقه عنانم چه توان کرد</p>

بپایان رسید

<p>در صومعه از فقره زانامه چه توان گفت در سلسله زلف تو ای ریزن دلها گوشی بهندان دل زاشاد نگردی فرمان ترا هر چه بود میکنم اما</p>	<p>در سپیده از درو گشته انم چه توان کرد سر حلقه سودا از دکانم چه توان کرد پیشیت همه تن گریه زانم چه توان کرد من همه بجهان نتوانم چه توان کرد</p>
<p>شاید به دریای فنا وصل خرمین را دی بودم و امروزه ندانم چه توان کرد</p>	
<p>نیگ در عشق و غم زانم مرا عالی کرد نیست امروزه بجا که شتر از شتر است گرچه دریا نشود و شکست به درد تو ای سهر شدیده من از چرخ غم خون گیر پیر ما را بهمان نیست چه آید چو شتر مرحبا عشق که تو تبار ما دریا شده</p>	<p>آید ارباب درین کوچه واقفالی کرد آنکه دمی از غم آینه زنده شالی کرد در غمت ریزش ترکان مال خالی کرد عشق در خلعت در و مرا دلی کرد شوقی عهد صبا را بکین بیالی کرد دل ما را صدون گویا بیالی کرد</p>
<p>منع گاش از نوشیون مگر آمیزت خرمین کیه سحر ناله بجز زمی که قومی نالی کرد</p>	
<p>یاد صبا فسانه زلف تو ساز کرد گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو افزون شد از بهار خفت شود عاشقا گویا لبالب از می بخور نیاز بود</p>	<p>پیغام آشنای شب ما را دراز کرد ساقی مرا بجز می جانگداز کرد نیز بک باغ ناله مرغان دراز کرد پایان که چشم ترا مست ناز کرد</p>
<p>کاشای لب بقصد راز نهان خرمین</p>	



	نتوان حدیث شوق بجز وراز کرد	
ککک مشکین تو از غم زدگان با دیگر بر بگ جان کسی نشتر فرو لا دیگر یک ره از لطف خرازی چو من کجا دیگر صوفی صومعه جز ذکر تو اورا دیگر		لب لعلت به پیامنی لا شاد نکرد میکنند آنچه جگر کاو نگاه تو بد سرمه ز تو که عمر ابدی سایه است کافرست که جز مهر رخت قبل نیست
	کاوشن ناخن غم با جگر کم کرد خرمین انچه در کوکبته تیشه فرما دیگر	
در دام مانده باشد صید در فتنه باشد در خون نشسته بشم چون باد در فتنه باشد صیدی که از کندت آزاد در فتنه باشد روزی که کوه صبرم بر باد در فتنه باشد با صد امید واری نا شاد در فتنه باشد کوشت خاک مایم بر باد در فتنه باشد		ایوای بر اسیری گزید در فتنه باشد آه از دمی که تنها باداغ او چو لاله خونش بر تیغ حسرت یار حلال باد از آه دردناکی سازم خبر دلت را رحمت بر اسیری که کرد و دام گرفت شادم که از قیابان این نشان گذشتی
	پرسور از خرمین ست ام فرد کوه صحرا مجنون گذشته باشد فرما در فتنه باشد	
غنچه را جام شگفت لب خندان تو داد سینه صبح نشانی زر گریبان تو داد خضر شد خط و سرانغم زنجاران تو داد سربانم غم عالم شب هجران تو داد		آب وزنگی بچین فیض گلستان تو داد باید ادا ان یکم پاره گریبان چه کنم عمر با در طلب چشمه حیوان بودم خنده بر صبح زدی عشرت بر روزگار

<p>کرده سرت زلالی می ریجانی تو شور سودا بسرم زلف پریشان تو خج</p>	<p>نم فیضی بسفالم خطا ریجان تو داد هیچ و تابی برگم طراک پیچان تو داد</p>
	<p>میدد از قلمت صورت سرافیل خربین مخمس آشوب خود ام و زید یوان تو داد</p>
<p>در دیده من غمخیز رخ یار نگنجد او گرم عتاب است و مرا غم که مباد زان بخیر و بدستیم که هرگز نمی تو حد با چون خم می از زخا بات نشینیم هر جا که حدیث منزلت تو بر آید زاهد تو و فرو دوس که سرست محبت از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم فریاد که غمهای تو ز اندازه نبست</p>	<p>در آئینه خیز تو و دیدار نگنجد در حوصله ام انیمه آزار نگنجد در جام دل مردم هشیار نگنجد در مجلس با زاهد و نندار نگنجد دیگر سخن از سبزه و زمار نگنجد خیز در صفت رندان گنگار نگنجد آن راز که در پرده اظهار نگنجد ترسم مه در سینه بیکبار نگنجد</p>
	<p>سرت خربین از می منصور محبت شوریده سرش خربسردار نگنجد</p>
<p>خست از عاشقان بی خرم نام بران بنام سرفرازیای آن سروسهی قدر نظر دزدیده روشن میکنم زان جلوه گر گاه مخواهم یا کشدن از سر کوبیت بعد خار زمنع اقله غمخیزتی سرگران آری</p>	<p>باین دیو چرا کس نخند و از دستان بر خند که گیسو را نهد بر پایش از آب و ان بخند مباد از دیده من آن غبار آستان بخند کجا دلونش کند که نذر این گستان بخند غرد حسن بی پروا عشق بد گمان بخند</p>

زبان گر کف نفس خامش کنم دل میکند یادت	گر از یاد تو دمی غفل شوم از دل زبان بنجد
در سیاه عشق تو بسمل نخواج طبع	خرین آرزوه دارد بی کمال آن نوا می تو دل زباغ در غم از طوطی شیرین زبان بنجد
در شیشه خانه دل هر کس بر خنیت ترسم ز گریه من دیوانه لالاسان دازد زهر کمان بخیال تو زندگی در راه عشق کز دم تنفست تیر تر	در خون طبع و لیکت چون دل سخن طبع در عشقت امی فرشته شام سخن طبع در موج خیر باو به محمل سخن طبع صدیدی که شد ز یاد تو غافل سخن طبع یاد به چنان طبع که منزل سخن طبع
سبزه دور از تو مغیلمان بنظر می آید شده رسوائی با پرده عریانی ما دل ارا سایش دوران نشود جمع را پرده حسن شده بر رخ مقصود نقاب	این جان که داده به خرمین آستان بکن کز آرزوی خنجر قاتل سخن طبع
شبی ز بهر تو ما بسرم نمی آید برنگ مع در سرم خار پا برون آید انگوست هر چه کند با من ملک زده دست	غنجی بی روی تو پیکان بنظر می آید سنه چاک گریه بان بنظر می آید رلف ایام پریشان بنظر می آید این چو از دیده رود آن بنظر می آید
مگذری بسرمی از دفتر ایجاد خرمین مشکل آنجا است که آسان بنظر می آید	
که پاره جگر از چشم تر نمی آید چاکه در عشقت بسرم نمی آید که بد بدیده صاحب نظر نمی آید	

مگر بزرگ سبب جو می بکام مار نیند	ز دوست بسته ما کار بر بسته آید
خرمین بخیر از خود ز خود خبر دست ترا که با خودی از خود خبر نمی آید	
دلر سبب ایدل که یار می آید چو گل آشفته کون گر بیان را عشق معراج سر بلند میاست گل غریب بود غریبش دار بسیج دانسته که بیگاری هر کج با زلفی است در عالم	گل عشرت بیار می آید که نسیم بهار می آید سحر عاشق بدار می آید نبط سر هر چه خار می آید چو مستعد با بکار می آید بر سر اعتبار می آید
وصل جانانت آرزوست خرمین برو از خود که یار می آید	
خدا سر دهن ستانه هر زلفی جاری گوار نیست آید نگانی بیوفایم شرابی چون ندارم با کعبه شیش بایم کس اوراق ما جانما بایون خیال میاید	مگر کیا بهم از کوچه راه انتظار آید بجست سبب پیوسته تا گل بیار آید دل ز خود میخویم در آستانه نو بهار آید نگهدار این دل سی پاره را گاهی بکار آید
خرمین آشفته دارد خالده را خط مشعلی نی من ناله هر جا سر کند یوی بهار آید	
از ناله نقش پایت بر خاک شکل آید کو تا هر کسی که سویت آرد که چاهم	هر جا قدم گذاری بر پاره دل آید آواز دل بگوش از صد شکل آید

<p>نرا بکینه سکنند روز جام جم خلاصم ولکد از رخ نماید چشم از جهان چو بستی جان بیکش که کرد و رفت ز آتشش تن با حسن جید دل خشمی که آتشنا شد تن را بهر چه دادی انجام کار است از شاهان فیضی نیست خود نمائی از آب دیده شویم که باشد نشانی از آلهای شکیبایی یافت حول مقصود زین دانهای اشکی که سوز دل نشاندم</p>	<p>تا دیده میکشیم دل در مقابل آید بلی بر دین ز مثل ویر و ده دل نگاید باشد ز خاک وادی سیلاب چون گل خورشید در تابش کفیر و باطل آید دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید جانی که زال دنیا شیرین شمایل آید در حشر اگر به پستم دامان قاتل آید چون باد شطرنج در کشتی مباحل آید جز دانههای حسرت و دیگر چه چهل آید</p>
<p>غافل بینه کم شد در عاقبتی حرم را آن دل که بوی دغش و شمع مغل آید</p>	<p>نگاه از گوشه آن ز گسستانه می آید که اشک حسرتی در دیده پمانه می آید گر شمع بطوف مشهد پروانه می آید رحمان از دیده سیل گریه ستانه می آید</p>
<p>باینی که ترساراده از تنه می آید مگر افکنده لعل آید از نظر می آید تجلی زار می بینم سر خاک شهیدان را بیاد لعل میگردد تو در خاک ملخ خود را</p>	<p>نگاه از گوشه آن ز گسستانه می آید که اشک حسرتی در دیده پمانه می آید گر شمع بطوف مشهد پروانه می آید رحمان از دیده سیل گریه ستانه می آید</p>
<p>حرمین آید آه از نو خرابات محبت را مگر داغی مبر وقت دل دیوانه می آید</p>	<p>حرمین آید آه از نو خرابات محبت را مگر داغی مبر وقت دل دیوانه می آید</p>
<p>دمی که حرف و دعوت بگوش می آید نگاه هست که دارد سر خرابه ما</p>	<p>دلم بربگ جیس در خروش می آید که اشک از قره طوفان بدوش می آید</p>

<p>دل چو سحر سیاه می پدید یار پیدا ز تاب می نگار آن چهره اند غوازی شد تسیم وصال آنقدر گلو سوزست عجبت چه زخمه فلک میزند تبارتخم</p>	<p>که ام زنده زمستی بهوش می آید که خون طاقوت مشرب بهوش می آید که بجوی پیرینش شعله پوش می آید هر که از سر بهر مؤخرش می آید</p>
<p>دوروز با فلک سنگدل بساز خرمین که عاقبت بدر میفروش می آید</p>	
<p>خوشا دمی که مرادیده از غبار بر آید بهین بست که خود چاک میفرم بگریان ز سر گذشته بهشت نشسته ایم که تاسک بغیر ازین که بس گشتگی جهان بس آری</p>	<p>ز گرد و بهشتیم آن نازنین سوار بر آید ز دست کوتاه با پیش ازین چه کار بر آید نگه به دیده راج چشم میگسار بر آید وگر چه کام دل از دور روزگار بر آید</p>
<p>چه آتش نشسته خرمین انیکه در جگر زده شقت بیک صفیر تو دود از دل بهار بر آید</p>	
<p>چون خنسل تو از ناز گرانبار بر آید دل میرو از رینه و پیکان تو قبلیت شمرنده عشقیم که بی چاره و تدبیر از ناخوشی شوم که جان زعفره سادست</p>	<p>شمت و دجا سرور گلزار بر آید رحمت بهران یار که از یار بر آید آسان کند آن کاس که دشوار بر آید بی زخمه صدا کی شود از تار بر آید</p>
<p>بگذار خرمین از کف خود باوه پندار تا ساغر از میسکده سرشار بر آید</p>	
<p>کنند بخت غرت جابو از تر جان و دل</p>	<p>بشار می رسید یوسف جواز از تر جان و دل</p>

و خنجر خنجره او بسکه در از نزل چو دانه سپید گرد مانع شیر خفاگر در تو اندیشه بیای زخم من خنجر بر لب خاک میالم ز کوه مشرب بهیا میفرز زان خنجر رزق بر بس از زرد چهره زان نگارنی گشته شوم	خنجر از سینه زان کج و چو چنان درون که دل از باده آنگی و شراب چنان درون سبوی خنجر شکست از دل جان درون که از کام چو بخت از چهره زان درون نگارنی از چهره چو بخت از نفس زان درون
---	--

خنجرین اسفانی از نگارنی و کلامه بیان  
که تا کام صدف از دست نیسان درون آید

نقاب از چهره کشته تا ز غریب جان درون دیگر لعل سیرت بناد و چو بکند از آن را فرو خورم ز نیم خویت از زان کشته جان جبر آفرینی آینه گوشت تا صد آهم قدم از دوش قوت کشید زان سیرت جان نزدان غریب بایدهش خورن بگر خورن بجست کشته شیرین ز لاله رخساران ز ند چون خار کجا عشق سرکش شعله در جان نبا شد پیش و شندل فروغی از دوش جان چه عنوان از نیام آید بر دوش تیغ تپان سپند من از دوش آب گوگرد چو چنبر	برافشان آید تا تا زان از ایوان درون خنجر لب تشنه از شیرین چو جان درون چشم به چرخ گران بچو چو جان درون صبا آلوده کوی گل از بستان چو جان مرا که خار پا ز دیده چو جان گران درون لعل سیرت بویست تا از چهره جان چو جان چو گل خرمین کفر از غریب میدان درون غایب از سلسله ز آتش سوزان چو جان فتنه از زبان چو زان افشان چو جان نگارنی ز ترزان گشایان چو جان آید چه خواهم که زان آتشین چو جان آید
---	--

خنجرین از جلوه مستانه ساقی بگو برضی

	که شیخ خانقاه از پایی دمان دل آید	
پروانه از چرخان مرغ از چمن بر آید شوریده سر بوییش مشک از خن بر آید گر خار و خس نشانی سر و دامن بر آید گوهر گشته نیست حرف از دهن بر آید مانند شمع فانوس آذر کفن بر آید با اشک پاره دل از چشم من بر آید		زان شبی که دمان هر جانم بر آید گزیده بر نشانی آن عنبرین سلاسل و سر زین من که کرد و میر عشق و یقین همچون صد و سیصد هزاره بر آید و دامن ز داغ حسرت روشن من را خود را چون برگ گل که آید با آب جو رنگش
	احسان عشق بهن افزون خرمین از دست	
	کر عهده بیانش کام دومین بر آید	
این سپیدست که ز شعله بفریاد آمد پر و بالی نه کشودیم که صبا و آمد بادلم الفت دیرینه غم یا و آمد ادب آموز ترا ز سیلی استاد آمد هر که شد بند عشقت ز غم آزاد آمد		عشق سرکش نصیبان بر دل شاد آمد تهمت آلوده نیشیم که گلشن بر اویم خود استم عقد طرب با می گلگون بندیم طفل خامیم دستم گاری ایام با غم و دست و دهنی فراغت طلبان
	در که پیر مغان خاک مرا دست خرمین	
	هر که غمگین بد ز سیکه شد شاد آمد	
به یاد ذوق ست افشانی گلهای باغ آمد بحد آید که آب فتنه مارا در باغ آمد بشارت زاهد کم کرده یا زاجران آمد		سیم حالت آور پای کو باغ داغ آمد که دری خشک ابرو داغ از روی می ترشد از برگ برق قنجره میزند خلوت کرنا تر



بیاضونی بربین جنگل قصص سخنان	بر آرزو خرقه سالوس ز راه فضل مانع آمد
خمرین از طره سیرت می نماید ستار آواز مگر زده اند و لرا توانی در سحر مانع آمد	
شب زلفت تو در خیالم آمد بیر جسم ترست غمزه امروز یاد قد اوست قیمت من از دست فلان دل شناسی عشرت کده عدم کجائی آبی ای در جسم تشنه بردار گفتی نظر از جهان فرو بند از مهره زین اشارت نکشت خودشید رخ تو شد مقابل چون آینه وصل بهیچاسب افسوده دمان خدر که جوان شوم از دیده د دل کناره گیرید	از سبخت خود انفعالم آمد گویا چشمش بجا لم آمد شادم که الفت بجا لم آمد پیمان کنش صلا لم آمد از هستی خود ملا لم آمد اشک دریا نمالم آمد کمانیک رخ بی مشالم آمد بر دیده اششالم آمد جاسنی بر تن هلام آمد از حیرت آن جام لم آمد حسرتی بنیان لالم آمد وحشی نگهان غنیمت لالم آمد
اوراق دل خمرین کشوم عشق تو لعل صفت عالم اند	
بی پا و سر زنده زنده کلام میرد جستید را نگاشته شیر جام میرد	پیر حنانه را یاد به نام میرد کینیتی که خون دل آشام میرد

<p>مشت غبار را نهید گرد خاک بیاد          دل را نهید ز غمش بیدار استخوان          با مهر زنده بر تو فیض از دل که نیست          یک نفر در پیش تو که نه تیغ نه نیت</p>	<p>از مابودی یار که پیغام میبرد          گوی از میان زلفت لالام میبرد          هر کس به قدر مهرش خود کام میبرد          که صبح می نهد بیان شام میبرد</p>
<p>نفت باد بر دوزخی و هر دخی خیرین          گامی که داده است بنا کام میبرد</p>	
<p>پایانه کرد کائنات صد ساله میبرد          پیداست حال عشرت گلشت در گام          یاری که باری از دل با کم کند کیست          سخت جگر به بند چشم کشوده بار          ضعف رسا رسیده بجایی که ناله ام          جای شر سیر مغار شیوه بعد ازین          در دلت مباد قسمت این تلکام کو          خوا از خود چشم تو تاراج ویرج دل          خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار          بر تنگ شکر تو راه افتاده مهر را          صورت گر از رخت چه کشد غیر فعال          آخر خط از جمال بتان کامیاب شد          نفست را بده مایه شد پیمان زده را</p>	<p>آلودگی ثلاثه غساله میبرد          از دایع حسرتی که بدل لاله میبرد          گاهی غیب از خاطر مانده میبرد          اشک از کنار هر شره پیکاله میبرد          حسرت بجال شعله جواله میبرد          ترا تشکده فسر و گیم زاده میبرد          فیض از شکر لب تو که به تیغ میبرد          زمین فوج فتنه که بدیناله میبرد          کار از کف ملا یک عماله میبرد          درد که دزد حاصل ننگاله میبرد          که کار دست قوت فعاله میبرد          فیض از دهان زهر خال میبرد          دزدانیه اگر از فتنه رتاله میبرد</p>

کسر زانکه ریش گاو نه از چه مری	مروش از سر تنم که ساله می برد
<p>حاجت بوصف نیست کلام تیرا حریین کی حسن شیخ منت و لاله می برد</p>	
<p>ساغر نرغم تا بتوان خون جگر زد گویا بچین تند و زید ست نسیمی پرداخته بودم ز سواد و جهان چمنم باز روی شکار افکن آنغور بنایم بنواخت مرا آن لب شیرین بر بیجا جانا بنظر خوردم بدین دانه اشکم</p>	<p>بر سر نرغم کل چو توان ست بسوزد این مرغ که قنار صفیری باثر زد آن طستره طرار مرا راه نظر کرد تیرش اگر از سینه نهال شد بگل زد صد عوطه فروز تلخی جانم بشک زد آتش بجهانی شود و از نیم شتر زد</p>
<p>میوخت حریین را قره در راه تو چون شمع آتش شب هجران تو در دیده تر زد</p>	
<p>با بگی بجز برفان فروزفته صبا زد دل شور بر آو روز آسوده مزاجان در عهد گران خواب عدم بود و عالم هر دل که بسیلاب جنون خانه ببرد در شهر فنا شعله غمخیز ست خدایم جانی که هم عشق بود مهر پر حسیست دست مونس از نعمت کونین کشیدیم</p>	<p>گلبن ز نو آراسته شد مرغ نواز زد ز آشفته صفیری که در آن لب توان زد آن روز که مار استم عشق صلا زد آلودگی دشت در خون و رجا زد هر کس که سرفراخت بشمشیر فنا زد یعقوب خمش گشت و دلم و اسفا زد این بهت مردانه بجایم سر پا زد</p>
در نکته حریین نقش حرفی خوار نشست	

هر چه بر تخی زردنی کلاک تو بجا زد	
بشما موشی به غیر آشنائی میتوانم زد بهین من با ندالم و در زمانه از انکاران اگر دستم بود کوتاه اما هستی دارم نوا سنجی خموشی کیست غیر از من میخجل بنیادم چو برج شسته از دوش کسی با نیم بگیا ز زان گل خار خاری جگر دارم محبت خون جگر خدایم کیستی شمع بی پروا دل با معلقه ماتم نشینان الفتی دارد خیان عاقر نیم که حال من حال شود نماند	چون از داغهای خود نوا می میتوانم زد که پیش و ستان من فکائی میتوانم زد که بر تیره و عالم شست پائی میتوانم زد که حرفی با نگاه سر به سائی میتوانم زد نهین گم کرده را با نواصلائی میتوانم زد چه بلبل ناله درد آشنائی میتوانم زد ازین می ساغر مرد از نائی میتوانم زد هنوز ای گریه ناکان با نائی میتوانم زد بخون آتش من بهشت پائی میتوانم زد
خرمین از خود می گویم سخن گوشتی بجز نم کن نیم من از دم نائی نوائی میتوانم زد	
گر رخ بانوائی ای خوش اقا چه باشد از وصل خود بریدی گوئی چه جور دید شمع جمال موسی شد برق طور را زد از یار ناموافق دوری ضرورت آمد	مار از ناستانی ای لبا چه باشد خود فصل با جو اگر چه بر جفا چه باشد نار کلیم آن بود نور خدا چه باشد گریه محنتی نشینی از خود جدا چه باشد
انوار مرشد روم شد راهبر خرمین را گر همی بخواهی از اولیا چه باشد	
خوش آن عاشق که شیرای تو باشد سه پا دید بشد آئینه دل	بسیابان گرد سودای تو باشد که حمید در آن سیر یاب تو باشد

<p>شعور و فزنج گاستان خلیلم          گذارد و هر که پا چرخیم خاک          شش پندگی ولی در سینه شک          شفا بخش دل مادر و مندان          کند انداز گردنهای شیران          گریبان گیر زهد پارسائی          شکست کفر و کین خونیر اسلام          سواد سو منات اعظم دل          من این دستی که افشاندیم کین          ندارد ناله در چینی که تاثیر</p>	<p>اگر در دل تمنای تو باشد          بطور تر شدن میسای تو باشد          که تنها گردن سحر ای تو باشد          لب لعل سیجای تو باشد          سوز زلف و پای تو باشد          نگاه باوه پیاپی تو باشد          زرقان و صفت آرامی تو باشد          خراب چشم شملای تو باشد          بدایان تمنای تو باشد          دل چون سنگ خاری تو باشد</p>
--	--

<p>خرین آرام بخش تانکامان          بی کلاک شکری خای تو باشد</p>
---

<p>که امیر تشین خساره گرم خودی شد          بچشم از لب خیال کن پانقش منم          من شکر سخن پروردهم بشیره نش          شدیم تا به سحر ادا ده خوشی نگاه او          سیه روزم که از گفت ادهم دانا نقش را          در حاجی نقد زار نسبت در بازار حسن او          در لغت بیان چشم جان گل آردم</p>	<p>که اخلاص غانی ماتم در جبهه سالی شد          بنین دیده روشن هوا و سن جنائی شد          که سر و شمع جبهه شیرانی شد          غبارم سرمه چشم غزالان خطائی شد          زنجبت تیره من کوتهی شد سالی شد          زردانی ملک سربایه جسته قرائی شد          از اندر فوری کردار محبت آشنائی شد</p>
--	---

نیز

<p>بخوان غلطیده که زخمی تشنه جدائی شد چرا باید صفت بدنام تنگ بیوفائی شد سراغشوی که در گستاخی برقع کشائی شد که از تن شکست قدر را مامو میائی شد شراب آلوده و لقمه آبروی پارسائی شد که چاک سینه من قبله حاجت روانی شد که هم صفت تفسیر کتاب آشنائی شد بیدمانی که شرکان تو در تیغ آزمائی شد نفس پیوده صورت نعمهای غیوائی شد</p>	<p>بذوق چو گل میخ شوشه شسته ز کجاش دل از دیدن پیکر دگر فتنه شسته کاش بکوت چراغ شمع بار بار شب چراغ آید چو دریا شد جبار این ناله پیچیده بر آید بنود او را در پرچم پادشاهی خرقه پاش بدل تخمینهای آرزو را که دام ویران فراموشی من که کس نمی بگانه می فنی رگ سنگش ز شوخی تو در دریا خون کرده چونی جز یاد تو در شکیب آستین من</p>
<p>خمرین اگر گوش پمانه چشم خمرین سیر ستانه کلیم بر پستان سالی شد</p>	<p>خمرین اگر گوش پمانه چشم خمرین سیر ستانه کلیم بر پستان سالی شد</p>
<p>گل با حیرت و ما را پلاس شد در خاک نقش بای تو تار و شناس شد در دوش درین بلوی شفا که خون شاد یک قطره خون چکید دل پیر اس شد هر دانه که با کف آس آس شد آینه در میان ما روشناس شد</p>	<p>در کارگاه غیب چو طرح لباس شد بر ناله و روی بجز آب آفتاب شد خمشید جان زاده در حیرت و شاد بر خاک جگر است از دهم شمشیر ناز شد خونش در یکاهم جان را اثر آینه ناز شد ما را در میان هم حال ترا و حسد شد</p>
<p>کیسان بخاک گشته رواق خرد خمرین نایاب عشق من که چو جمالی اس شد</p>	<p>کیسان بخاک گشته رواق خرد خمرین نایاب عشق من که چو جمالی اس شد</p>

<p>شود و درخ گاهستان فیلیم          گزارد و هر که پا چوبم خاک          نشیند کی دلی در سینه شک          شفا بخش دل مادر و مندان          کند انداز گرو نهایی شیران          گریبان گیر زهد پارسائی          شکست کفر و کین خونریز اسلام          سواد سومات اعظم دل          من این دستی که افتادم بکونین          ندارد و ناله در چینه ری که تاثیر</p>	<p>اگر در دل آینه سائی تو باشد          بطور شش و شوق میسای تو باشد          که تنها گریه سرای تو باشد          لب لعل سیحای تو باشد          سوز لب چایسای تو باشد          نگاه باوه چای تو باشد          ز شرکان صفت آرائی تو باشد          خراب چشم شهادی تو باشد          بدامان تن سائی تو باشد          دل چون سنگ خارای تو باشد</p>
---	---

خرین آرام بخش تلکامان

نی کلک شکر خای تو باشد

<p>که اخلاص خانی با هم درجه سالی شد          بیخ دیده روشن سواد من خانی شد          که سرش مهر جبهه شیرازی شد          غبارم سرمه چشم غزالان خطائی شد          ز بخت تیره من کوتی شد و سالی شد          ز زانم یک سرایه دست قرانی شد          از انزوی که در بار محبت آفتابی شد</p>	<p>که امین تشیخ خساره گفتم خودی شد          بچشم از بس خیال کنان با نقش بند          من شکر سخن پرورده ام بشیره جاش          شد هم تا لب سحر داده خوشی نگاه          سیه رفتم که از کف ادهم دامن نقش          بر او چو نقد با غایت در بار حسن او          در لغت و سبک و بیان کل آفرم</p>
---	---

بندوبست منم شو چشم منم ز کاش	بخون غلطیده که زخمی تیغ جدائی شد
دل از رویه شیشه دارم که زخمی شیشه کار من	چه پایاید عیبت بنام منگ پیروانی شد
باده چون شمع باران و شمع بهر آن کجا آمد	سر انگشتی که در گشتن بر تیغ کشائی شد
چو دریا شد به این گشت پیوستی بر آن	گدا ز تن شکست قدر را با مو میانی شد
بنود اول و برین چای ز قری خور و نوشنا	شربت آب کوه و قلم آردی پارسائی شد
بال تنه ای که زردا که هم دیدن	که چاک سینه من قبل کجاست روانی شد
فراموشتم کس که زنی بگانه می فسی	که عمرم صرف تفسیر کتاب کشائی شد
رگ سگش ز شوخی منم چو دریا خون ده	بیداری که مرگان تو در تیغ آریائی شد
چونی جز یاد منم و شکست منم	نفس پیوده صرف نهضای منوای شد

خیزین از گردش پانه چشم منم سبانی	
سینه ستانه کلک بر سینه ستانی شد	

در کارگاه عیب چو طرح لباس شد	گل را حیرت و ما را لباس شد
چو ناکه در روی مجرا سب آفتاب	در خاک نقش پای تو را روشناس شد
چو شیشه به جان نهاده مرا بر پیوسته شد	دروش و برین بلندی نهالین حسن شد
بر خاک که جمر است از دهن شمشیر ناز تو	کیف قطره خون چکید دل به براس شد
چو شیشه بکام جان شمر آید ز زندگی	هر دانه که با کف آسوس آس شد
ما را به در سحر جمال آید و به در	آئینه در میان ما را روشناس شد

کیان بخاک گشته روق خمر و خمرین	
فیما به عشق منم که چه عالی اساس شد	



پری گرد و اکتم پروانه شمع تو خواهم شد سحر تیر پیر من دیدم ترا چون شمع فانوسی شب پیرانه سال گریه سرگشته چه دهم سرم گرم عروغ فشار نیست پنداری تبار آشنائی بسته بودم دل ندانستم راشک و آه بیتابانه ام روشن بود کتاب	سمنده ساز آتشخانه شمع تو خواهم شد گر بیان میدرم دیوانه شمع تو خواهم شد که برگرد جهان فانی شمع تو خواهم شد که دست از آتشین جهان شمع تو خواهم شد که از پاس لب بجان شمع تو خواهم شد فدای جلیوه مستانه شمع تو خواهم شد
---	---

خرین تیره روز خویش را کیش پیریدی  
شاید خوی بیابانه شمع تو خواهم شد

بسنگ حاد فونم چو پایال شود چو ملور بوم و بر من شود تجلی زار نهفته ایم بحیرت ز رشک نام ترا روان ز دیده بلبل درین چمن باید بو عده نام و فام میری و متیر سم بود زرنه لب آفت قلم و دل شود کلید در خلد بی طلب فردا بلب شراب نخجیان اگر نمی آید	ز دوشتم رگ خار را رم نخرال شود رخت چو شمع بر نیانه خیال شود میان لب و دل تابکی جبرال شود هزار جدول خون تا فدی نهال شود میان غم و دل آشتی ملال شود گر فتنی ست و بانی که هر زوال شود بعض حال ز باگ بسته لال شود چمن پیرده دل ز ریز لال شود
--	---

خرین ز سینه صد چاک لعل و انگن  
تفس و بال مرغ شکسته بال شود

از دلم بر جاست دود آبی آید پدید	گردی از خاطر نشاند هم خاکه آتین بدید
---------------------------------	--------------------------------------

<p>حرف عشق آمد بلب تیامت شد  نرخ نمودی خنبت موعود گردید آشکار  خاک بدیدم باینجه خون خراب قناده بود  قد نیاز افراختی غوغای خشر سست  جان میداد لفت تن تا تو رفتی از میان  برقع از رخ تا کشیدی بیگانه چاک شد  در دم بجان تو جان بقیه از ان غوغا شد  یک تبسم کردی شور جهان شمع آشکار  دیدم میگه این ساختی منما در گرد شد</p>	<p>دافع دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید  جلوه کرگشتی حیات جانان آمد پدید  برفشامنی ست دل دریا و کان آمد پدید  حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید  آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید  سایه تا انداختی سحر و دل آمد پدید  نرخ نمودی آتش صند خانان آمد پدید  یک اشارت کردی صد دستان آمد پدید  کردم رگان ریختی دیر بختان آمد پدید</p>
<p>ریخت بخت غم خربین دل مرا صد رنگش  سینه ام را چاک زد و خشر نغان آمد پدید</p>	
<p>ز شمع خیر و لیرم غمزه صیاد میلرز  بروز از جانمینا که من بر مجنون را  شکوهر عشق بختیست بازو ضعیفاندا  ز کلبه ناگه صمیم میلیدل غنایلیا را  زبان عشق تر است از دشتی اعظم  نیمگرد و بجای نای قصه فطرتان محکم  گما د شاه را از خاک نیست آتش  کن جای که آن قامت قیامت جلوه آلی</p>	<p>ز جان سخت من این شیشه نولاد میلرز  ز سیل گریه ام بر خود شط بغداد میلرز  که تیغ کو بهار از تیشه فریاد میلرز  ز کلک خوش صمیم خامه فولاد میلرز  که شمع شعله ور در بگزار باراد میلرز  بحال این سبک لخران مال الحاد میلرز  ز زمین چون میلید و برانه و کباب میلرز  ز باد دهن اورایت شمشاد میلرز</p>

<p>خرین از سر و سیر عقل بیرون ناله مکرر که هر ما خور و گانزادر گلوه فرامی سازد</p>	
<p>نه هر که طبل و عظیم ساخت مهر و بر نمی آید خلو فطرت و طبع رسا خدا داد است نه هر که یکدوره صبح بیکدگر نیندرد ز مهر و جان لبی نکته افشاید نشود کیست حوصله فیض تنگ ظرفان را ز خود گذشته کند و در کن ادرات سلوک عیار دولت باشد ز عشق سکه نبرد خیال سایه نشینان هر و یار چه است شکسته جمالی که باز دوست و فقی نیست تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست غبار لشکر غم صرفه نخواهد بود ستاره سونو گمان از شام تره چرخم مرا به پندره خاطر زبده پیوند نیست بدیده که کشد عشق تو تپاسی زما قبول خاص نگردد بجز در حدیث کسی تو کار هستی خود را بدایع عشق گداز سپند انجمن عاشقان سوز ساز خودم</p>	<p>نه هر که تا خست باشد که سکنه بری داند که هر گمباده که رود صد صند بری داند رموز معنی و درد و سخن بری داند نه هر که خطبه بجهانند چیمبری داند نه هر چه قطره گی موخت که شری داند گدای میسکند ما قلمه ندی داند شکسته زنگی ما گمباده گری داند و گرنه هر شجره سیاه گستره داند شده معالجه رس نوی لشکر داند کسیکه نشسته غمت غمت او روی داند که ایشاک میل عنانم دلاوری داند که دایع عشق فروزنده اختری داند و گرنه هر سر سوزی تو دلبری داند نخبه سار حاشیه را جلوه پری داند نه هر که صحبت مایافت بودری داند که خور به از همه کس فربه پوری داند دل من را شکری و سینه مجری داند</p>

	خرمین توئی که سیاهش جان کدازانی نه هر که رفعت در آتش سمنبری اند	
گفت ز نایب جامه در آن قصه گمان برخیزد خرم آن روز که اینیم میان برخیزد از کندرم اگر آن سرور و روان برخیزد نیز نفس بلبل با بال نشان برخیزد که میان کلفت در زبان نشان برخیزد رسم انصاف مباد از جهان برخیزد		ز ابد از حلقه ما چون دیگران برخیزد پرده دید و حجابست میان منی دست خوار و پامال تر از سائیه افتاده منم سینه دل را چه خیالست که ز زلفانی باتو در خلوت دل وصل مدامی مهم هر خیالی که کنی رحمت نبست دلی
	برکش از دل نفس مولوی روم خرمین تا ز گلزار و سمن پنج فرمان برخیزد	
خروش بلبل و بوی مباد برخیزد بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد بجید دل نگه جان شکار برخیزد هزار ناله ز سنگ هزار برخیزد هزار رنگ گل از کنه ر برخیزد		نبشته چون ز نیا گوش یار برخیزد چه دولتی ست که در پای خم خوشینم زده من مژه چشم سرمه پیشش باین کرشمه که از خاک کشندگان گذری ز زرش مژه که فیض عشق سیرت
	درین چمن سرکاک تو سبز باد خرمین که شور بلبل ازین شاخار برخیزد	
دندل بیاقوت مژگانک آبی سوزند حسن شمع خشت بر نفس از جلوه گاهی سوزند		ترسم از چشم خورشید غافل نگا سوزند من یک نظاره جبرانم چو گل سوزند

<p>عمر صفت دوستی کردم بری حال ادا گر شود آن رتی جولان کنم خود را نشانی</p>	<p>زین چنین میبایستم مردم گیتی سوزنا شعله ترسم زهرشت گیتی سوزنا</p>
<p>از تقاضای گرم یاوتیرم خرمین آه بیت بانه از داد خواهی سوزند</p>	
<p>بهار جلوه چون ره برگستان اندازد کشتن نهال و دراز کف افتاده دامن سرخ نین کفر صد پیر چون غنچه بیالم لبخیم خموش از شکوه خواب کشتن آن زری بیاد سبزه سیراب خطت عسرتی دایم تنها بشکفته غنچه میسوزد زخم را اکام دل نیاید سو یک تش سجان میبوی ندارد تیره بختی را بر پشیمان خاطران گاری بجان از تاب جبر ترا بهش خیرست هر کوشش سرمه را جفا داد نمی که ناز و مهر و شیرم سبک گردان غنچه ناز تا چرخ گران بکمین نگرد و آتشین اجل تو مانع سبزه خط را</p>	<p>صباران طره سنبلی در گریبان اندازد که کار خویش فردا هم بدامان تو اندازد بخاک سایه گرم و خرمایان تو اندازد که شکر خفته شوروی در کفایت تو اندازد سفالم را در آب خضر بستان تو اندازد چو طرح کشتی با تیغ مرگمان تو اندازد خدا شامعی که خود را در شبستان تو اندازد ز جمیع سوزانند پریشان تو اندازد بگو گر دلم را آب پیکان تو اندازد سروشک گرم من اخگر ایمان تو اندازد سرخورشید را در گوتی چو گمان تو اندازد چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد</p>
<p>خرمین از شرم در تابست زلف غنچه برین میون هر جا سایه کلاک عنبر افشان تو اندازد</p>	
<p>شراب اشک غم چاشنی از نقل تر گیرد</p>	<p>گران شیرین با سپردام چشمم در شکر گیرد</p>

کعبه بی مایه تواند ره سیل خطر گیرد  
اگر فتنه اشک است پیر دهن من مشر  
سهند را ز صغیرش میکند آتش که آرائی  
درین بخت کشته خط بر کتاب جزو کل طفله  
سویل اشک من پرورد آه این زنجیر انداز  
و باغم چون نفس در درگاه تا چند از ناز  
فریب جوت بلبل خرد های گل اگر خدای  
غیر و حسن کی بچایزند راه نظر بازی  
صدراع از بوی گل خنود آسوده نگران

جان بتر که ناصح استین چون چشم تر گیرد  
محال است از دل گم گشته عاشق خبر گیرد  
همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد  
که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد  
خود ز فتنه چمن بر این نمایی تا خمر گیرد  
سراغ بوی آن گل ز نسیم بخیر گیرد  
بگو تا بال و پر نزد یک شمع شعله در گیرد  
هوس و نباله این کاروان بجیک گیرد  
خلاص از درو سرگرد کسی ترک سر گیرد

از خفا صدق سازد خرمین با هم خاموشی  
رگ ابر قلم چون صدف در آب گهر گیرد

سر رشته صبری که ز دل زشت نهان شد  
گفتی ستم از جوهر کثوفی لب نهان شد  
گفتم شکستم تو به نگران آمد و گل رفت  
او زیگ نشین بوده ام اقلیم بقار  
در شام غریب طلب لقمه می رنج  
مشکل نشیله باده شود ز باد ساکن

مار را گ جان گشته و ترا موی میان شد  
رفتی از نظر فلان باز دیده روان شد  
رفتم که بی روزه کشایم مضامین شد  
این جسم فرومایه مرا و همس جان شد  
موی چو برون از وطن افتاد شبان شد  
بیجا و سه جامی می پاکیزه زیان شد

باطح کس چیست خرمین انیمه شونی  
از عشق عجب نیست اگر چه چو امان شد

<p>چند پرستی نگمش بادل افکار چه کرد در بساط طمشری از دل و دین غیبت بجا گر بگویم دل سنگین صدون گرد آب جلوه در خانه آئینه بخود نماند گر بگویم رگ خوابت بگذارد چو شمع ز آنچه خبر بدست عشقت سپرداری دل</p>	<p>برق میباید عیانست که با خار چه کرد مهر سادو دل آنطره طرار چه کرد که بروشن گواران چرخ بجا کار چه کرد گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد که شب بجهرت باوید بیدار چه کرد گر بدانی که بمن سجه و زنا چه کرد</p>
<p>گر دو اعم نکه زاهد خاموش خربین چه بگویم بمن از صبر و رت دیوار چه کرد</p>	
<p>از غم دل حیران چه خبر داشته باشد آن سر و گل اندام که دلهام چمن است از حال تدر و ان بر و بال شکسته آن شوخ که در خانه آئینه کند سیر ملفانی که زمستی شناسد سر و پا را بهستی است که در عشق فراموش اول</p>	<p>مخو تو ز تحسب مران چه خبر داشته باشد از خانه بدو شان چه خبر داشته باشد آن سر و خدایان چه خبر داشته باشد از آبله پایان چه خبر داشته باشد از بیدر پایان چه خبر داشته باشد مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد</p>
<p>چون بهلکه کف از کار قنادست خربین را از دامن جانان چه خبر داشته باشد</p>	
<p>معشوق اگر میل وفا داشته باشد بر خاست ز شپش بیخون زنگاری کم میرسد آواز دل از صف بگو شمر</p>	<p>عاشق چه غم از جو و جفا داشته باشد تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد در پرده ندانم چه نوا داشته باشد</p>

<p>در ملکیت حسن تو باشان سر میست جان میطلب از من بشوریده خیالت کو تیغ که ما فرق فلک را بشکافم در مینه دل سوختگان جانفست با نفس آئینه زانوی خویشیم کاش آن رخ افزونه گاهی تبرحم کو تا می اگر میکنم از ناله غمبست با تو نشنیدم جفت از دوش بریدیم</p>	<p>تا طره کرانافه کشته داشته باشد ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد تا چشمد صرا از تو جدا داشته باشد دو رخ چه خیالت هواداشته باشد یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد شمعی بجز ارشدها داشته باشد یکدل چه قدر آه رسا داشته باشد خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد</p>
<p>در تکه دل صغی هست خربین را تا که به کرا خانه خدا داشته باشد</p>	
<p>نگار من ترا شمال ندارد که مثل سنگ طور آئینه گردد نکست زلف تو که در ظاهر اگل پوشش نیست ز سرمه شکار گزافست تخت سلیمان چه کرد و کفست ساخته ام از وصال او بنمایش نیست بر بزم زمانه همیش مصفا خاق جهان بهندگان لذت افتد جلوه دنیا کست چه کار با روت</p>	<p>بوی ترانامه غزال ندارد طاقت آن حسن بمیشال ندارد قیص شمع صبح برشکال ندارد بیل باغیش زیر بال ندارد دولت درویشیم زوال ندارد ای صفت ابل نظر جدال ندارد شیشه گردن می زلال ندارد میچاکس اندیشه آمل ندارد آئینه آلاشش از مال ندارد</p>



<p>خنده صبح است در یازده دل میل حوادث مرا نمی برد از جا کنج نفس را نمیدمیم بگاشتن سرو چنان این دش خرام ندیدست</p>	<p>خاطر روشندان طلال ندارد کوه گران سنگ انتقال ندارد ذوق گلستان شکسته بال ندارد گل بچین این عذار آل ندارد</p>
<p>کوه خنجر از ترانه تو ز جاشد زاهد بیدرد و حیدر و حال ندارد</p>	
<p>سحاب خاتمین خبر در شتاب ندارد ز بقیرادی بجزان رسد نوید و صالم ز پرده داری این نقاش شکوه ندارد کشوده است بر او نگه چو آینه بخش کدام کار دل از برق جلوه تو بر آید عنان کشیده تر افغان کن آفرینش چنین قدر ز تو یابد که دیده بکف نای</p>	<p>سفینه غزل مویچه سر اسب ندارد در امید بود دیده که خواب ندارد کتمان طاقت من با تها ب ندارد کشاده روی حسن تو آفتاب ندارد چراغ عمر کسی انقید رشتاب ندارد کدام گل بچین پای در رکاب ندارد کدام روزنه راهی با قتاب ندارد</p>
<p>بلند فشار خنجر از کدام طبل گرانی سیاهستی کلک ترا شراب ندارد</p>	
<p>مبادار و کسی این قبله ابرو مگرداند بزم عاشقان کی کند با یو این گمی درین راهی بجز ترحم و چشم بیا اتم سجده غنچه با طاق فریاد می نهید بل</p>	<p>که کافر میشود از قبله هر کس و بگرداند ای نوحی او را عشق آتش خو بگرداند که گدوم را بگرد و کشته آن کو بگرداند اگر جام نگاه آن نرسد حاد و بگرداند</p>

منم عاشق بغیری طبع میکنی تاک محبت ازویش عشقم کرد و میخواهد	عنان ناز را کاش آن قد لجو بگرداند دل بر دلم را در کوچه گیسو بگرداند
	خرمین افسرده آهنگ گلزار محبت کن مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند
از آن برگردنیا چشم عشقت کشید کم از گرم نباشد اختلاط گفتم آن لباس عاریت گردید طاهر از دگر دنیا درین محفل برای گیران چون شمع زبوم	که دل را جوش از نگر و دیدن پیش میگردد گزدین چون بایان بخت نماید پیش میگردد ازین بر این چون عیان شود در پیش میگردد بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد
	خرمین چون شمع محفل فارغ از اندیشه زرقم چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد
مباحث نظری مردود میخواهد تو در نکته عشق از میکنی عجب بخود سزای توان که چه کرد شد زاهد ترا سنجاک فرو برده است بهت	صفای فطرت و فهم مراد میخواهد خط شکسته و جنش سواد میخواهد رموز عشق و جنون او ستاد میخواهد سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد
	تبی کف از در میرخان خرمین نرو ازین درست که عالم مراد میخواهد
صباح که کل بر سر شور جنون سازد نباشد انبیه که تیغ مرگانش گران بکین لبس گردن نیر از دیشیر کجای حرفی	ملاحظت که که بر دغم نکند از انگون سازد دل سنگین با مردی باید که خون سازد چو غم غبار محاطم را بستیون سازد

بسلامت و در اوقات آشنایانم بچشم	غور در طبع من خند بخت ز لبون سازد
بوجدخانه باشد خرمین ذوق سماع ما که مطرب سحر و زنا را ز نار غشون سازد	
دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد بیاد آن لب میگون چو گریه پردارم سپاه هوش جهان را دهد موج فنا اگر ز جور تو نالم بچرخ سنگین دل	مر از هر سر موج و تیغ دنا بس چکد بجای اشک ز شرکان من شراب چکد کشته که از آن چشم نهوا بس چکد سپهر خور و پیش و از چشم آفتاب چکد
بمغضی که ز لبی نشتری نیاید خیرین بجای نغمه شرار از زگر شراب چکد	
بیان کشنی چون شمع دارم خیم جانم چو شمع از تاب نغبت میگذازم منفرد جانم شراب غم ندارد و جاده در تنگنای دل خیال دارم میگرم شکر بخت زلف تنبل را بنور این تر و ما غم ناز گاشتن بر نمی تابد لب پید نهامی ام مراد شوقم منور و ارج مروت نیست گریه غمدم بملوکند خالی	من آتش نفس در زیت تیغم از زبان خود همای من قناعت میکند با استخوان خود خمار آلودم از کنگر فی رطل گران خود بدل مال اسیری میفرمم در آشیان خود بیماری در نظر دارم ز چشم خویشان خود بیابان هر گم از بانگ درای کاروان خود چوننتها که از تیغ تو ننهام سبحان خود
خزین اسلام ز کفر افتاد بدوش از نوای دل بنارم ناله ناقوسی لبیک خوان خود	
دارم از عشق جنون سلسله خیالی چند	در میان تامل آواره بیابانی چند

<p>در ره شوق من سینه نالان چو بس          من و مینای منی شمع ز خونیر چو بگری          مینه ز مشک برانغ دل مانند نظران          داستان هم دل را گل اگر گوش کند          زخم بیکر صد پاره ام از گل شست          چشم و دل آینه آن مرا پاک نیست          زان شهیدان که خاک تو بجان چو ریخت          تو که با طره آشفت نمی پردار          نیست خورشید با بلای غلای غلای</p>	<p>عرضه کردیم بهم چاک گریه بانی چند          مینا نیم بهم دیده گریه بانی چند          شکن آه موزی آن طره به بمانی چند          من و بلبل بسرا نیم بدستانی چند          مینو و شرم بگلستان لب خدانی چند          پرده پوشی کهن از داد و سه عریانی چند          گفت خاکی جویان باده و بیانی چند          خبرت کی بود از حال پریشانی چند          خبری ششغونی آتش سوزانی چند</p>
--	---

جیب پیرامین خود کن ده چاک تو خمرین  
 در ره خرقه ناموس زندان چاند

<p>شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید          عمریست که میگرددم برگرد سر شمع          خون از مژه میبارم ای آبناشاکن          غلطیده دلم در خون پیش صفت شرکانی          من آنم و دل که تو در عشق چو دیدم          خوبست جفا اما من تو ز حد بردی</p>	<p>کز خون نشود خالی سپاه چنین باید          میسوزم و میسازم پروانه چنین باید          چشمه که شود گریه از ستانه چنین باید          اگر گشته شوی باری مرده چنین باید          جانم افکندایت باد جانا چنین باید          باید دله آرزو دلی اما چنین باید</p>
---	--

شور نیست خمرین با تو کز زنده است شب  
 در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

<p>دود آتش در دلم چون شمع یار خنچین باید طلبد دل بر باز طرز حرام تازه شمشاد خمار آلوده منت نیم از ساغر و مینا ز شمع کلبه باشد شر در رنگ روشن</p>	<p>نگه در دیده تر سوخت خمار خنچین باید غبارم را بشو آلوده قمار خنچین باید شرابم خون کم پایانه خمار خنچین باید سیر روزان بچو از شارب خنچین باید</p>
	<p>خرمین از دهن پاک نفس صقل زدی لرا غبار از خاطر مارفت گنتا از خنچین باید</p>
<p>موج حیات از ان گل خساره نگسلد حیرت مرا جو آئینه وصل مدام د بستند از ازل رگ جاننا تیغ او شب برقع فگنی جو ز روحی و نشان</p>	<p>فیض مدام از ان لب میخواند نگسلد از روی یار رشته نظاره نگسلد پیوند دل ز غمزه خوشخوار نگسلد تارنگاه ثابت و سیاره نگسلد</p>
	<p>ز ناز و سبزه کو برد اگر کفم خرمین پیان من ز لعل تمکاره نگسلد</p>
<p>در کشوری که مهر و وفا میفر و خفتند در بیخ گاه خنجر ناز نگاه او من زان دلا تیم که بیک جو نمی خزند تنگ آمدش و گریه مکر به التماس خاری کشان کوی خرابات از غرور گل میدید کیمر ازین شبت آتشین</p>	<p>خوبان متاع جور و جهان میفر و خفتند جان در میان بنرخ گیاه میفر و خفتند شاهنشاهی اگر گدا میفر و خفتند دولت بزند بمیر و پامیفر و خفتند چین حسین بهال میفر و خفتند خدا را اگر با لبها میفر و خفتند</p>
	<p>دولت بهتان سفله شعار جهان خرمین</p>

ما را چه میشدی که با میفر و خفتند	
روئی تو بخورشید جهان نور فرو شد هر شب بخیال شمع چشم از آتشک جنس ارلی مایه آن شد که تجلی یارب چه شود ساقی اگر زبان جان بخش	از این تو به چشم شب و بخور فرو شد الماس بزخم دل ناسوز فرو شد نازی بخسرید از سر طوفان فرو شد یک قطره بکام دل بخور فرو شد
هر قطره که از خون خنجرین ریخت بیدار عشق تو به رخ می منصور فرو شد	
در خار و خندنگ نکست کار نماید آن است که بالاتر از آنست و در گنیت تنهام و ای بوی گل از طرف گلستان در نرم زمین ست بسی تعبیه دم در دیدن غفلت از فسانه دینیت احوال نهان از روش شخص نجیت بنود اثر تیغ زبان بد گهر انداز زندان نظر از راه میفر بپوشید بر غنچه این دل که بود در بغل من بر خاستن از کونی عم قحبه دنیا این بسط بلندی که شماند و گدایان وقت که آن فی سحرش خرابات	خود را بعث چشم تو بیمار نماید دستی است که جا در کمر یار نماید یک لحظه که این قافله هم بار نماید غافل مشو از راه چه هموار نماید خواهی که به از دولت بیدار نماید عیب قدم لنگ برقرار نماید این خنجر چوین چقدر کار نماید تا چند با جبه و دستار نماید پیتام نسیم سحری بار نماید با همست نامرد تو دشوار نماید فرو است که با هم همه هموار نماید مستانه برون آید و دیدار نماید

	نما بجز نفس از سینه نشو و خیزین است خواص چه با قلزم خود بخوار گشتاید	
<p>خشم جدا اگر چه جدا ناله جدا میباید زینت خانه آئینه صفا میباید همه را طاعت بی روزه فضا میباید قامت خم شده را زلف دوتا میباید عیش این نمکده را برگ و نوای میباید بوی زلفی بگریبان صبا میباید چه شد اردو و رشدم ناله رسا میباید سخن نافه بود و نافه گشتا میباید پرو و پالنگ خوابا شد و عصا میباید رطل منجانه گرانست بها میباید</p>		<p>هر و وادی عشق آبله یا میباید ساده لوحانه کنی دل چه برایش نگا صبح عید ست در میکرده با بکشا مید سندش عمرو و بالاست کسب لاندرا بزم عشرت نشو و بی گل گوینده بنا نامه کی جمع کند منقر پشیمان مرا بیتوازش کوه ندارد نفسم کوتاهی بجز دراز رسد عطر کلام بشام عشق و عقل آنکه ندارد می آویزش ده توبه کسر چه توانی که دمی بهین شراب</p>
	دوخ آن عارض افروخته چون لاله خیزین در گشتار دل خون گشته با میباید	
<p>خون مرده از دهن پاکم گذر نهند از چشم چو پینه چاکم گذر نهند از کوی تو گر بعد بیاکم گذر نهند ای کاش که از سایه تا کم گذر نهند</p>		<p>عیش از بدل آبله تا کم گذر نهند ناگفته بداند که از دستم کیست از روح بخاکم سپید جبین را هر چو بهنگامه محشر توان فرست</p>
	رزم بر پیش بار و گر جان خیزین را	

	گر آن سنگ کو بر سر خاک گذر نهند	
<p>طرفه شوری بدماغ دل مار خیت اند نقش پیشانی دل تابسا خیت اند انیت در دروغ که در سینه مار خیت اند عرق شرم بدامان گداز خیت اند پارهای دل را با لب و فار خیت اند</p>		<p>بوی زلفی بگریبان صبا خیت اند بسه کوی تو ای قیده ارباب نیاز صفحه خاطر افلاک نزار و زانجم کام بخشان جهان با کف نهیا خیت اند در بیابان محبت عووض بگیت اند</p>
	<p>از که نین ترین از دل روشن سپید طرح این آئینه را خوش به نظر خیت اند</p>	
<p>فیض سوز چاک گریبان تو یابند در سلسله زلف پریشان تو یابند آسودگی از گوشه زلفان تو یابند سر طاهره را در خیم جگر تو یابند خاک قدم سرو خردمان تو یابند شیرین دهنان از شکرتان تو یابند خیازه کش چاک گریبان تو یابند ماحب نظران چهره تابان تو یابند دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند خونین جگران صحت نرگان تو یابند شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند</p>		<p>مردان نظر از تر گس قنار تو یابند عشاق جگر سوخته جمعیت دل را یوسف صفتان با بهر بیای تو شوخی بزدل چو از ناز کشی زلف تو بگیر هزاره نهالی که بچو لا گنه ناز ست آن شده گل سوز که دهانت کبابش هر غنچه که در پیر من باغ و بهارست هر جا گذر و حرف از خورشید تو یابست بخشید حیات تن اگر آب بر کندر هر نازک دلدوز که در کیش قضا بود تنگه حسرت و آه دل گر مست</p>



<p>چون قفل خرمین از کلبه فسانه کشائی آشفته دلان حال پریشان تو یابند</p>		
<p>چشم چشم و عالم خس و خسارت به بینید هر کس نشود پی نفس سوخته را کم از رنگس او دیده و در آنست خزانند که دیده زره پوست بر اندام شهیدان بخشیده خط سبز که تشریفش قبوش هر برگ خزان و فقر صد رنگ گشت</p>	<p>چشمی که چهارش سر و کار است به بینید دل تالاب من آینه زار است به بینید این نشان را که در جامه خسارت به بینید هر کجای کشتی دشنه گذار است به بینید این حلقه که بر دوش بهار است به بینید طرح بهاران سحر کار است به بینید</p>	
<p>حاجت بخواهی بنویستل خرمین را دستی که ز خوش نگار است به بینید</p>		
<p>دل که شاد امید در کار ندید شمرده ز نفس خویش هر که در عالم در آفتاب تیامت بسر چگونه بود دل که بوی گلش بر دماغ بود گران</p>	<p>جبین صبح شب تا را انتظار ندید چو صبح آینه خاطرش غبار ندید کسی که سایه آن سرو پایدار ندید چه فتنه پاک در این لعل تابدار ندید</p>	
<p>خرمین به پای بلبل آواره آشیان گشت که در خزان ز صحن رفت و لو بهار ندید</p>		
<p>اهل نظر از آن در کیمت چه دیده اند حسن بیان بسا و ده و لپه نامیرد دارند هر طرف بهر صفت چه که در میان</p>	<p>با دیده حجاب ز دریا چه دیده اند آینه خاطر آن ترکاشا چه دیده اند صیاد و پیشگان ز دل ما چه دیده اند</p>	

از خون دیده پرورش پاک میکنند مانقش خود در خال لب یار و یاریم حج قبول گوییم و دیدار و دیدست شد چشممان ز نیست عمر و روزگار در دل سراغ لیلی صحرانشین شود چون میتوان از ترک کلاه گل گرفت	زندان میسازد از جوهر پایی تا ازل دل ز خال لب یار و یاریم از پای سحر زبانه فریاد و دیده اند از روزگار خضر و سیاه پدید آمد خاری کشتان ز آبله پاچه دیده اند دور و پنهان محضر تنها چه دیده اند
شیدا دلان ندانم از ان بی نشان حیرت پنهان کدام شیوه و پیدایچه دیده اند	
نظاره کشم در کجاست نگذار آنگاه مست او از خمیر شیار نگذار بنیادهای بزم و بادهای زمین زنا نگذار روانی را با آب آلود و فتنه قمار نگذار که آن لعل میجام مرا ببار نگذار بآن زخمی که لب ابر لب به وفای نگذار بگلشن جاری گل آن گل ببار نگذار بشمع انجمن قمرگان آتشبار نگذار و لم پیچیده مضمونی ز لعل ببار نگذار مبادا که ز قناری بیایم زنا نگذار چنین که ز غزل غفلت دیدم ببار نگذار سرهم را در شمار این سحر نگذار	نظاره کشم در کجاست نگذار آنگاه مست او از خمیر شیار نگذار بنیادهای بزم و بادهای زمین زنا نگذار روانی را با آب آلود و فتنه قمار نگذار که آن لعل میجام مرا ببار نگذار بآن زخمی که لب ابر لب به وفای نگذار بگلشن جاری گل آن گل ببار نگذار بشمع انجمن قمرگان آتشبار نگذار و لم پیچیده مضمونی ز لعل ببار نگذار مبادا که ز قناری بیایم زنا نگذار چنین که ز غزل غفلت دیدم ببار نگذار سرهم را در شمار این سحر نگذار

<p>اگر گاه ضعیفم کو طاق دستم بغل دارم          بصحرائی جنونم که خوش نشین سایه آمم          گره و دیشود گر ناخن بشکل کشا باشد          نمی نامم ز درد و هجرت اما مقیدم گویم</p>	<p>ز سستی غیرت من شبت بزدیوا رنگدار          مراد آفتاب من ابرو من از رنگدار          بهاتبع تو کار زندگی دشوار نگذار          که غم زمین بیشتر بر ناتوانان باز نگذار</p>
	<p>خرین از آب حیوان سخن قیاس نیست نام من          چه مرگ از زندگانی در جهان آسان نگذار</p>
<p>سبک از جبار و دگر کس با ما میگیرد          بر زمین اوده بسته ایمانم که عشقش          سرت گردم اشارت کردم که آن شناسم          پریشان لبش ترکان بخیر لبش چکان</p>	<p>سیم گل چرا بر مید با نمان بار میگرد          رگ جان جسم را شیرازه زنا میگرد          مرا حیران نگاری گردل بسیار میگرد          باین تشنگی کس بر سر بازار میگرد</p>
	<p>خرین آهیم سانی میکند آیام کوتاهی          لب از بیچارگی شرمندۀ اظهار میگرد</p>
<p>رخ تو رونق صبح بهار می شکند          غم و رگبیه در یاد راستی ما          هلاک غمزه آن ترک می سست شوم          بزم وصل تو پیانه را بسنگ زخم</p>	<p>کرشمه تو دل روزگار می شکند          پیاله بر سر ابر بهار می شکند          که دشنه در جگر روزگار می شکند          که رنگ آمل تو پشت خمار می شکند</p>
	<p>خرین شکستی اگر آیدت شکفت دارد          که آسمان گهر آبار می شکند</p>
<p>خوش آنکه یار کله گوشه وفا شکند</p>	<p>صفت کرشمه بکه بای آشنا شکند</p>

<p>بدیر و کجبه نماند درست پیانی شکسته رنگی عشقم رسیده تاجانی بر آورد بتا شام از در سحر هر کمال دولتتم از عشق گشته سکه بزر بچاره عقد دل و میان من ترسم فلک بدر و کتان ننگ خفته میبارد چنین که محو نگرم خون عالمی است دور رخ فرنگ تو ایمان بر دنا گیرد</p>	<p>بدوش و بر اگر آن طره دوتا شکند که شرم چه من رنگ کد با شکند چو من بدامن بخت کسی کد با شکند ز رنگ کاهی من رخ کیمیا شکند که مفت ناخن فکر گره کتا شکند دلی چو پست شود کاسه گدا شکند رواج جور تو باز از خون بها شکند شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند</p>
<p>خوشی تو از آن شکوه خوشتر است خرب که زلف آه ترا بخت نارسا شکند</p>	
<p>چو سبیل تو بطرف سمن فرو ریزد بشیده که ز گلاب برگ تر چکد شبنم نقاب زلف ز عارض اگر براندازی خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت را بسجده گاه تو سر بر زمین چنان که بزم بکاو شمره نازم که از جراح دل به میسیون قدم آهسته تر نرم ترسم نشاط میوه ها مرا گرم گشته بدن</p>	<p>دل شکسته اش از سر شکون فرو ریزد نمک زلف تو شیرین سخن فرو ریزد صنم ز طاق دل بر همین فرو ریزد بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد که لرزه بر جگر ابر من فرو ریزد بخاک کوی تو خون مین فرو ریزد که پاره های دل کو کهن فرو ریزد که باده خون شود از چشم من فرو ریزد</p>
<p>ز چنین طره آکن نازنین نزال خرب</p>	

	چند نافه پاک که بحیب خرق فروریزد	
<p>جزا پاک در بزم مستان نشیند چو پو سینه که در گنج زندان نشیند بهر جا نشیند که از آن نشیند سزاست لیلی پویشان نشیند</p>		<p>صحبه دل در بزم مستان نشیند نشیند در بزم سال تو بر گوشه دل دل آزرده شام شب چو شمع بهر جا که در بزم شبهای معنون</p>
	<p>شیرین آنکه سامان وصل ترا سوخت بنجا کستر شام بچران نشیند</p>	
<p>از قافله اشک فراتر قدمی چند تا کی بماند فاجعه بینی و جرمی چند که بر چرخ ستم آید که طرازم علم چند طی کرده ام از کوچه تنگ و چو غمی چند بر طاعت و نام پییده ناما جستمی چند کز پاره دل نیست بدانم رمی چند بس شانه زرقم لعل پریشان قلمی چند این راه سپردم بپای قلمی چند</p>		<p>چون شمع ز خود گریتم تا بزمی چند و بزمه شمع بیاورم از وصل حجاب غمم سید به از هر طرف غرض سپاهی تا وادی شیشه بزم یکجا سر بدر آرد تا در روز طمانیسم ای با من نگهدار تا کی بماند که در بهانا مرده مار تا کی بماند که در گشتن دانه دوشی شگافی در دایه گفتار ز با بیشتر نیست</p>
	<p>مهر و مهرین از در دل کس نتوان کرد در دهن در یوزه کنان ریز غمی چند</p>	
<p>بسیوزان شمع من پروانه چند سرت گریه و بکشتن پائنه چند</p>		<p>سروزان کن زنج کاشانه چند خواری نیست خون عاشقان را</p>

<p>نغمه گم گشت کوی شب که خردا ولم داند پاس پس آشنائی که آن خوابان بخت ز شکستیم ببر و قهر فلک است آتش آلود</p>	<p>لا من خواهی شنید آفتاب چند چسبید ز وفا بیگانه چسبند خمار از نغمه ستان چند زمانده است آتش خانه چسبند</p>
<p>خیزین از فوت فرصت بهند فوس کشیدیم آه بیتابانه چسبند</p>	
<p>نگاه کردم چو رخسار آتشین تو بوسه ندای زلف خراش کشتن باغ بهار بیا تا به بهار بهیچ دست شعلی غور چشم تو نام که نیست نیم نگاهش چو که زلف تو زلف آینه زلف تو زلف تو تو قد باز برافرازان ز پای زرافتم که لب باغ خوش فرشته داروی مستی چه دلجویت که چون گرد آغاک نشینی</p>	<p>عرق چو شبنم گشته تا به سیر تو بوسه و بون غنچه کجاست باغ بهار بهار که مسجد به بیاض کمر بستن تو بوسه بوسه بیا که اگر آسمان بهیچ تو بوسه که در خط بدیل شاد و گریه تو بوسه به زلف سجده کمان تا ناز تو بوسه بسمی که لب سحر آفرین تو بوسه بسمی خیز و فرمان تو بوسه</p>
<p>خیزین ازین غزلت تازه گشت طرز فغانی سوز ز سدره فرود آید و زمین تو بوسه</p>	
<p>حرفیت مجلس بهان میباید میباید چنین که عشق زنده فقیر و زاهد را بفضل عالم انصوده باد از زانی</p>	<p>پیاله میرود از دست و دماغ میباید که ام مرده بکنج و سماع میباید خندان چو گشت گشتان ناز میباید</p>

زخوی آتش عشق غیور بود لعنت چنان ز زلف تو آشفته آغوا طرب چو آمدی ز رخت باغ سحر رو گردید	که آشیانه بلبل باغ میانند که بوی مشک بموئی داغ میانند ز رفتنت بگفت لاله داغ میانند
من از حرای شربلی کفتم تهیست خربین خوش آنکه در پیشش دریاغ میانند	
ز مرد کار دل روزگار میلزد خروش سحر آغوش اضطراب کفست بسر و مهری ایام تکیه نتوان کرد شود چو ریگ روان که غم سبک نمکین ز آمد آمد ساقی مراند ز دل غرور و عجب زبون یار و برده اند شود ز غیرت همکار کار با مشکل کسی مباد ز مهر و وفا می خویش خجل بگو بگو نه نالی قیاس کار مرا	که چو راست کنم کو بهار میلزد ز ناله ام فلک بیوقار میلزد برون ز رنگ چو آید شرار میلزد بینه که دل بهت را میلزد بحالقی که سرم از خار میلزد دل سپهر دین کارزار میلزد ز خامه ام کف گوهر شرار میلزد تو رفتی و دل امیدوار میلزد ز بستن کرم کو بهار میلزد
مباد زلف رقم را کنی شکسته خربین تراست کم بگفت رعشه دار میلزد	
شکست گشت شراب آلوده اماند که امین چشم ز پوشش یارب تیغ نازاد فرودم ز بیم خویش از پیش میگردان	نگاه نازاد شرکان خواب آلوده رانند ز خیم نخیه مور شد ناب آلوده رانند دل من از خگر خون کباب آلوده رانند

<p>کتاب طاقتم را پرده دار می کشند گره از بسکه در دل گریه طوفان دارم بخون اسید پدید از سرگرانی های نازا بمخموری لب شکسته زبان شیر گریه دارم ز این بنای زار ناپید کشاد کار محتاجان</p>	<p>رخش در شام خط ماه سحاب آلوده را ماند نفس در سینه ام سیل شب آلوده را ماند خیمه ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند خط پایانه ام چشم حجاب آلوده را ماند که دست این ایمان باغی آلوده را ماند</p>
<p>خسته و زده روزگار با چشم و دماغ ناستور که آن خال از عرق اشک گلاب آلوده را ماند</p>	
<p>از یونجه مشت که بجزای میباده و گیسو گره ساز و زبان شعله شمع انجمن سیرا شود در موج آرزو گانی سبز لاش غلطان از این آشفته حالی سهری پیچیده گریه فریاد بی صوت و خشم از جوار نمی آرد نمی افتد بدست ابدی سرایه معنی</p>	<p>ز حسرت هر گاه پس نگاه و پسین باشد بهر محفل که حرفی زان بجز آراستین باشد دران گلشن که ابروی ترا از نار چین باشد خندین خواهد اگر زلف پشیمانی چین باشد که آن ندگی لعل ترا زیر نگین باشد که این گنج گهر کاکم را در تیرین باشد</p>
<p>دل خود می خورد مورش خرمین از تنگدستیها دران خرمین که برق همیوت خوشه چین باشد</p>	
<p>تبسم شرمگین زان غنچه خود کام می بارد بقدر قابلیت میوه افشانست بر تنخلی آشوبه لغاتش موج لذت میزند کام حجاب سخت رویان کار و بان می کند بادل</p>	<p>عرق چون موج شبنم زان رخ گفتم میبارد ازان سرو سبزی ز بیابانی اندام میبارد دبان تنگ از بوسه از پیغام میبارد که از هوای وضع گدا ابرام میبارد</p>



<p>اگر در چشم منیش ز تنی چون مردار نفس پیروزه غول زانوی گریه کنی</p>	<p>به بین که نقظه آغاز با انجام میبارد شمار از غلج پای تشنه اکثر خنم میبارد</p>
<p>فسمانه شب نیمه با چراغ میفهد بوصل در غم حیران نشسته بلبل را</p>	<p>خیمه بین ازین ترش بوم نماید من نشسته چوبداران ابر رحمت باوه اوم از بام میبارد</p>
<p>بیوی گل نغمه التباس بوی ترا ز دور و فلان پایین بد چه حال است این</p>	<p>ز میان آه مرا که شش داغ میفهد فریب باغشده فروشان باغ میفهد نسیم پر پر زنت را داغ میفهد عنبر یک کوی تریابی سرخ میفهد</p>
<p>نارنج با چو که قلم شراب خست خرمین حیات جگر مرا باغ سے فهد</p>	<p>دانشست بجهه داور و خسان میبارد بجز را بر چمن نیست زینار میبارد در چشمه لب لبان گل خار میبارد آینه زشت در پیرانا چار میبارد اروی بهشت زبا آزار می نماید وینا سنت گلخون اما گار میبارد در چشم این لبیان بسیار میبارد این تشنه آتش ز زینار میبارد در چشم که و کافش بسیار میبارد</p>
<p>نور کشته سیر بند است اقرار میبارد عربانه بد بخت است از غم زل زل ازون نارنجی از گار نشان از هوا خرمی صافی دالان زینار میبارد چو و طریقه دوزخا راه نفس کشیدین خاکستر سیت نجر او و دیمیت آسمانها سرمایه دو گیتی از اندکست کمتر تاکی بافسر ز زبانی چشمه سرکش تا رنج اگر بسنجی بیکر ز عمر دنیا است</p>	<p>دانشست بجهه داور و خسان میبارد بجز را بر چمن نیست زینار میبارد در چشمه لب لبان گل خار میبارد آینه زشت در پیرانا چار میبارد اروی بهشت زبا آزار می نماید وینا سنت گلخون اما گار میبارد در چشم این لبیان بسیار میبارد این تشنه آتش ز زینار میبارد در چشم که و کافش بسیار میبارد</p>

<p>آناه عیدستان ان عیش تنگستان قطع نظر محالست از چشم ناتوانش خاری که در گریبان باشد توان برآورد یک حرف بیش نبود تقطیع سحر ایجاد اسرار عشق برستی است شاعر عارف هم</p>	<p>گر دیده پاک باشد دیدار مینماید درمان ماست اما میسر مینماید خاری که در دل افتد آزار مینماید چون موج هر چه گفتیم تکرار مینماید گفتار نیست لیکن گفتار مینماید</p>
<p>دارم خرمین ارادت با کلماتش شکست در کار خویش این است پیشار مینماید</p>	
<p>ساقی بگو چکیده دل و بسو کنند رفع خم سار ز گس جوان نمی شود در کارگاه عشق حرفیان سینه چاک روانده پس تباب که مردان آه حق</p>	<p>تاصافت مشربان خجرات بر کنند خون مرا چو بادیه اگر در سبجو کنند ایز نار ما مهتاب کتان از فرو کنند محراب طاعت از دل بی آرزو کنند</p>
<p>سازند مشکبودهن ز صفا خرمین صورت کشان اگر گل زراع تو بگو کنند</p>	
<p>شیرین لبان چو بزم می لاله گویند روز و صفا و عرض گرم سرگذشتگان آزادگان بشوق سر آرند در کنند بیزدن خرام و صفت نازک نهالها شباب کاهوان جرم از جرم رشک شبهاتشوق لب و عمل تو عاشقان</p>	<p>خون مرا سحره برای شگون کنند الماس سوده در کف زراع درون کنند زندانیاں چو سلسله با از غنوں کنند کز شرم جلوه تو علیها نگون کنند نزدیکشید که بر سر تیغ تو خون کنند کان نمک بدیده نخت زبون کنند</p>

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت	شیدا و لان چگونه علاج شکون کنند
بمچون خزین خسته هزارت اسیر است ظالم گو که در غنم عشق تو چون کنند	
بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد نفرین و گریه در خور این جور ندادم بوی گل و سنبل خرد آشوب نبود مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست چون صبح مصفا دلم از ناله شبهاست یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر	در شهر حو پاده نوم انگشت نما کرد عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد این غالیه را زلفت تو در جیب با کرد زین جرم به عاشق توان منع نما کرد صیقل گیری آه من آینه جلای کرد در دیر و حرم عشق یک صیوت صدا کرد
ای گل بشنو رازنی کاک خزین را این بلبل متیست کرین شاخ لو اگر	
جانان ز من آیا خبری داشته باشد خورشید زده و دل ما پرده نشین است برسیدنه کرد دست رو آسان گذاری ماشکوه زیر چمن صیاد نداریم از خشکی ز راه دلم افسرد و حریفان علیش ابدی بارگ جانیت که در عشق رحمت جان سوخته اقبال که چون شمع شرکان زیر دست تو بیکار مبادا	آه دل سوزان اثری داشته باشد این تیره شب آیا سحر می شده باشد شاید که گرامی گهری داشته باشد کو در نفسی مشت پری داشته باشد دقیقت که دامان تر می شده باشد پیوند بوی گهری داشته باشد آهی با مید اثری داشته باشد ناخن بخراش جگری داشته باشد

بنود گشته گرز شراب نگه تو	چنانچه ماهم تدری داشته باشد
از برق سپید سر انجام خزین را شاید که ز جالش خبری داشته باشد	
از کارگاه سبزه کس لباس پوشید اول عطا که بخشند در امتحان سبزه برقد است قامت کوتاه جانیه ریتا آخیز سفایه گرد و بد گوهری هویدا ابلیس وقت خویش را جتنا دهل این حله بلاغت کاموز در بر است	شاید پند و دیبا زاده پاس پوشید نشر ایت از جندی طفل از حوس پوشید اندام ناقصا نما دولت لباس پوشید کز آب زرد روزی عیب نخاس پوشید آنرا که خیم حق من ای قیاس پوشید صد گز زیاده ماند گز و فراس پوشید
سازد خزین سخنور مستور نقص خود را عیبی اگر زبان است شک و سیاس پوشید	
گر بشنوی شهرری در پر پر دانه زدند وقتستان تو خوش باد که در دیرینان جگر خویش نشودند و بسا غر کردند و عطا فسانه چه حاصل که صبوحی دکان حسن در جلوه گری جان جهانی را خست دل از باب و فابریسم رنجیده است آتشین بهره تیا ترا نبود ویرالی عاشقان را نبود از شجر طو رکمی	آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند باد و محبت شهر حررینانه زدند لاله سان سوختگان تو چو پیمان زدند در توفیق بیک نعره مستانه زدند آتش از پر تو این شمع بکاشانه زدند در حریمی که منزلت ترا شانه زدند صد در من خنده بجا بنار می دانه زدند شعله در جان و دل از جلوه جانانه زدند

<p>شوخی چشمان دل فارغ نگذارند خرمین ز آشنای عشوه نگاهی ره بیکانه زودند</p>	
<p>آتش بود که در تنه برین بند از زودند آتشین لاله درین بزم بدستار زودند آستینش که بزرگان شهر بار زودند رهروان ز ابله آبی نجس رخ خار زودند که عجب نقشی از این می عرق بار زودند دماغ حسرت بدل نافه تاتار زودند دوش در حلقه مرغان گرفتار زودند در قفس قهقهه کمک بکسار زودند</p>	<p>بیمودان بانگ انا الحق که درین زودند عاشقانه ساز سوز غیر گل دماغ چو شمع شد چو پیر امین فانوس فروزان نظر سال جان سوزندگان سوزته جانان تند عید دیدار مبارک بجگر سوزندگان خال مشکین نراز دچو رقم کلک قضا دل غم خوش که صفیری بخراش حکیم خوش بهشتی ست غم عشق که غم آن</p>
<p>از طرب چون تخر و شد رگ جان خرمین کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زودند</p>	
<p>آتش از جلوه مراد دل پر شور زودند باز خرگاه سلیمان بدل مور زودند طرفه آتشکده بلب مجبور زودند نشت زخمه مرا بر رگ طنبور زودند باده بنجودی از ساغر منصور زودند از نکلان قیامت بلم شور زودند</p>	<p>شمت برق تجلی ست که بر طوز زودند عشقی از نو بکن خاک بر افکنده بساط باده خود نابه و تنجال بود ساغر عشق میچکد خون دوزخ شکوه ز ناله نسیم نجات آن بنجیران شاد که در دار فنا میشود از نفس زخم جگر با تاز</p>
<p>بزم عشقت خرمین از که خبر میجویی</p>	

	جام بهوشی از ان نرگس محمود زدند	
<p>فشرده جگر از چشم تر و خنک اگر تراوش تنجانه در گله خنک اگر با غرمن خون آرزو خنک بر تیغ اگر کشم خون من فرو خنک</p>		<p>نشسته شبی که می خنم از سبوح خنک که قطره بلغم می چکاند از یار زباده که دماغ امید تر سازم بخون خویش زین نشسته که عشق مرا</p>
	<p>نیمه دیوان گل از باغ دهر چیده حزمین که قطره قطره بعد خاری آبرو خنک</p>	
<p>همانا این جهان از استخوانم لذتی باید مباد این جسم شکنج دل مجال فستی باید شود بیگانه از یاران فی حوقلنی باید مباد از مپلوی من تیغ نازت کلفتی باید</p>		<p>بسیح سلفه پرورد شکسته راحتی باید بقلم چون کمر بندی مکن اگر ترحم را فرواش میکنند مارا جملت چون رسد صفا مرا دل کلفت آلودست کارش نال کن</p>
	<p>حزمین از گفتگو در زیر لب مینجانه داری دل از خود میرود چون با تو راه صحبتی باید</p>	
<p>بعاشقان روح معشوق را که بنماید طلوع ششقه آفتاب می باید محال نیست که گل ساغری به پیامد چو شد که پرچم آسم لبرش میاید که داعط نفس فسرده ژرژار میخاید پایه گز نکشته دهنی بیاید</p>		<p>اگر نسیم نباشد که زلف بکشداید ز شمع شمع در روز قدر وقت بدان معاشران نیشاط بهار خنده زنید بدست کوتهم آن طره رسا افتاد بیانگت بطرفی باد و مغانه بکیش رسد چو دور برآید قدح برآیند</p>

<p>دل ز غنچه پیکان او شکفت خربین نوش و لیکه ز فیضش می بیاید</p>	<p>مبارشد که چمن جام از غوان گیرد بطرف بانج بساط ز مردی نکلند سبی قدان چمن جلو می ناز کنند بدوش نامیه دیبای بهمنی نکلند صبا ز جیب سمن بوی سپهرین آرد شود به لعل سانی نسیم لور زدی چو آفتاب ز ندیمه لاله در بامون سخنی از دم گوشت ترانه خواهم کجا روست درین فصل عمر زدا و را بمن ستیزه چرخ کمن به رسم نویست گر عنایت ساقی کند بکدستی</p>
<p>نشاط غاشیه دار سبکرویت خربین که چون نسیم صباراه گلستان گیرد</p>	<p>دل من لذت آن نغمه خود نخواهید اند خبار خاطر مرا ابرو دهن دایمید اند حجاب عشق بر اول در میان بواز مید اند شکر خند ترا از تلخی گفتار مید اند</p>
<p>بیا موز و فالکی قدر ناز یار مید اند نغم من بیکند تکلیف چشمش باو د پیک بیک سانه بر افکن برده شرم حیا ساقی نباشم امت مشرب اگر کام امید</p>	

چو گل چنین من آرزو دل در دهنه خوا زلف در عاشقی شسته و بش با کرم	که دوش بیدایان بوی گل ابار مید دل من کافرم گر سبزه از زنا میداند
خرمین تایید دل دیدار نیم روشناس او نگاه بی ادب را در میان بیکار میداند	
کوته نظران زلف سیه کار ندارند جانسوز و یار است محبت که طیبیان باخته دینان ادب کفر ندارند مغروری حسن است که در جلوه گاه بی پرده تاشائی آن حسن لطیفند دارند حسد ریفان خویش طر شادی	این مرده دلان فیض شب ندارند ز بهمت که حال دل بیدار ندارند نوبه پنهان بستن زنا ندارند جانبازی یاران وفادار ندارند بالغ نظران پرده پندار ندارند دل باخشان غیر غم یار ندارند
دستان زن دیرینه کلزار خرمین است این نوسخنان شیوه گفتار ندارند	
دستان زن عشرتکده فریاد ندارند ترسم که خراشیده شود آندل نازک میخندد و از دیده گریان خبر نیست ناخن بخرایش جگر خویش شکستیم مانند صدف غرقه در یابی شربست چون سیل ز دیوانه و فرزند گذشتی	نالیبدن مامریخ چنین اوند ندارند آهسته بنالید که صیاد ندارند این تو گل خندان ایشاد ندارند این کوکبئی تیشه فریاد ندارند پایانه مستان خط بعدا ندارند تاراج تو ویرانه و آباد ندارند
صد چشمه کشاست خرمین از رنگ لهما	



کار قلست نشتر فولاد ندارند	
<p>غریبان بره مهر و وفا پا نگذارند          این رسم غریبست که در خلوت دیدار          هرگز نکند بگل چنین بوسه بپایان          الفت بهویم نیست بدو ای هیچ          مستان چه فرزند که خوننا بهلم          نگذاشت دلا در کار که بخوان خورشید          هرگز نترسد خمیر روان بهر از دل          از قافله اشک بکین تریب          زاهد گم خود کو بجایان بپوششی          رفعت طلبان ز نرسد سحر          دوریست که خون بادل کس گم نشود          از پای دل خویش بخش خار تعلق</p>	<p>تا حسرت عالم بدل مانگند ازند          لی پروه در آرند و تماشا نگذارند          تا بر سر خار آبله پا نگذارند          ترسم که مرا با غم خود و انگذارند          در جام بریزند و بیست انگذارند          تا دامن یوسف بزنی نگذارند          وسعت طلبان این صحرانگزارند          این گرم روان بار بد لها نگذارند          بگذار که با خویش ترا و انگذارند          تا پای بس بر دولت دنیا نگذارند          شهرتست که دیوانه یوغا نگذارند          راه نیست که سوزن بسجای نگذارند</p>
امید خزین آنکه درین عهد نکویان کار دل از امروز بفرود انگذارند	
<p>پای بستند دره سعی نشانم دادند          جان سخم خذر از دوزخ جاوید شد است          العطش ناست درین ادوی قفسیده لم          برنج خرقه کشان هم در حمت باز</p>	<p>دست باز و شکستند و گناهم دادند          حسنه در کوچه آسوده دلاهم دادند          بگری گرم تر از ریگ روانم دادند          بار در انجمن باد کشتانم دادند</p>

شمه بامردم از صدق بجا کشید اجر صبری که بجرمان گلستان کردم	نما دل و دیده خوننا به چکانم دادند چمن آرائی آن سرور روانم دادند
جهت از ابر بیکشت طلبکار خرمین رگ ابر و سلم ترا نشانم دادند	
ولم از ضرر عشق پشیمان میکرد گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم کرده بود از سر نو صفت خاتم محمود در عجب از خط مشکید لب لعل تو جان دل همین داند من چشم تو هم که گنیت ز غمت دام برویم و فیضی می بود	منع بی بال و پری یاد گلستان میکرد دل تسلی بشکر خنده پنهان میکرد ماه کنعان من اریاد عزیزان میکرد خون حسرت بدل چشمه حیان میکرد که چاکاوش شرکان تو با جان میکرد گر شکار افکن من یاد ایران میکرد
شورش عشق و جنون صفین سان بود خرمین سینه چاک مرا گل بگیر میان میکرد	
میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید خوش قدان خمر و قتیق با قبال کنید بوفنا خاطر عشاق توان شست نگاه من تکلف و تم نیمه و غمره بنیل عند لیبان چمن سیرازان باغ و بهار سر چه باشد که دل جان بستاند بوق	نخنی از خون جگر خورون مایه کنید ملکات لزان شما شد ستم آباد کنید بجفا اگر نتوانید ملی شاد کنید سینه ام را در دشت ناکه بیدار کنید بسیجی من دلسوخته را یاد کنید هر چه دارید نشا زره صیبا و کنید
منیز جوش خرمین از دل آزرده سخن	

	شیشه بر خاره زوم صید بر زاد کنید	از وصل دل بمیر و پا را که خبر کرد من بودم و او فلان از اندیشه غیری شوری عجب انگنده بله های پریشان شاد دست بجان او دم از محنت هجران	در خلوت خورشید سهارا که خبر کرد ایجا ادب ناصیه سارا که خبر کرد در پرده زلف تو صبارا که خبر کرد از حال من آتشوخ بلارا که خبر کرد
	کس نیست خرمین پر سوز و حال غریبان در ماتم ماه سر و وفار که خبر کرد	پای غارتگریم در خانه آئینه پیداشد گهر در آب خودم گشت در بجنینه پیداشد بصحرای داده بودم دل زلفت پیداشد جمال فقر ما در خرقة پشمینه پیداشد ندانم از کج دیگر شب آئینه پیداشد سر بر خرگوشم باو پاره پیداشد	نشان و حسی من در دل یکینه پیداشد نهمان موج خود شد بحر زار و جاب من برون خود سواغ لیلی خود دوشتم غافل خمد پاس صفای جوهر آئینه میدارد پس از عمری که شد باو ختر ز غمشم دور بنا ویر شد میخانه و ام و در دشتی
	خرمین از فعل و از دل من خود دیر می دارم بفکر خرمی ز قلم غم ویرینه پیداشد	شب روشن سوادان خطی جیج می شد بحر قلم گشود اوی بر زبانم لفظ معنی شد بوصله وعده اوی خاطر از دوری تمسلی شد بفرقم سایه رحمت فکندی شکلی شد	فرزان چهره چون شمع در می آتشی شد شنیدی شکوه ام از شرم طاقت آب گریه می بسویم گرم دیدی شنیدم آساز میان فتم نموی من در افروختن شبت فدا دادیم

صبا سیکرد از گلشن بر غایت نفس تعلی	دماغ آشفته نما عطر گیسویت تمنی شد
دل دیوانه میزد با خیال نرگست نفسی	از شوخیهای ترگان تو دایم چشم لیلی شد
خرمین کنج نفس پیورده میباشند پرفشانی	
بگیتی مایه آسایشم کوتاه بالی شد	
ای سبیل مرگ میتو دل نشسته آب شد	دیر آمدی و خانه طلاق خراب شد
تقصیده تابه شده بستر زرب مرا	پهلوی هر طرف که نهادم کباب شد
آورده است رشته جان رو بگوتهی	از بس که صحن در گره چو تاب شد
مستم درین مرض که زیاد نگاه او	نشته دوید تا برگ من شراب شد
بودم ز تنگی دل خود در نفس خرمین	
آخر چاک سینه مرا فتح باب شد	
بسینه چون مهره او نشان بجنباند	طپیدن دل من آسمان بجنباند
بست خاموشیم قوت آن سید که دل	کامید ناله تقبل دامن بجنباند
گوش بنیبه گذارد در ای من دل	هجوم ناله مرا آشیان بجنباند
سماع ز فرقه بنجودانه پاس مرا	بهر زمین که بگوید جهان بجنباند
به تر تهم گذرد بار قیام از آن که مرا	ز رشک و دل خاک استخوان بجنباند
گرفتیم آنیکه بپایان سوز شکوه فراق	چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند
طپیدن دل من میکنند فروش خرمین	
بجوی او چو جریس پاسبان بجنباند	
از ما فلک دون چه میبایستاند	این سغله چه داده است که از ما بیستاند

<p>سودای گریان همه شود که نسیان گر نیست تبسم سرش نام سلامت از گرسنه چشمان بخذر باش که نگر کوثر جگر تشنه فرستد بسویش</p>	<p>گوهر محض قطره زیند با بستان دل کام خود از لعل شکر خا بستان هر قطره که خشم داد زیند با بستان خاری که خشم از آبله با بستان</p>
<p>اینست خرمین از گرم ساقی همدم مار اسبیکه جرعه می از با بستان</p>	
<p>بقامت شاخ گل از دید باز میدار راهی کی توان از پنجه گری صیاد گران افتاده از بس که تکلیف شر مردیدار بین باد و باران خمره چون لطافت بسکه میوشد ز پیکان خند زهر سو بسکه رنگ جلوه نیز جذب لعلی بنام حیرت نظاره چنی که اشکم را در پس غیرت گره کردید در خاطر سندی بیکبار از دو عالم قطع ندان طمع کرد</p>	<p>بشوخی جاوه را از آرمیدن باز میدار که نفیش خندان از چکیدن باز میدار دل بیلقا قهر را از طعنه بدین باز میدار نگه را از سر شرکان از سیدن باز میدار دلمان ز خیمه دل را از یکیدن باز میدار دل خوشی صفت را از آرمیدن باز میدار چو آب تیغ از دگرگان چکیدن باز میدار نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدار لباس فسد سیاه را از گردیدن باز میدار</p>
<p>خرمین از غیرت غم تقیم محو یوسفستانی که چیرت تیغ را از کشت بریدن باز میدار</p>	
<p>از یاد شکر غنچه اش تلخی بمران لایذ شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان خنتر</p>	<p>از آن لب کلام زخم با شور نمک اش لایذ با تر کناز غمزه اش تا راج ایمان لایذ</p>

<p>آن اصل عیسی هم از آچاره نمی بکند          به سینه دهر و بی وفایی که شکستن است          نیز هم عمل کند و دریت این تشنه دیدار را          با چشم خیره زنده خواجه که خورده دل</p>	<p>از روز به خدای بیسته در شوق و باشکوه          خزان و غمت بگردد و نهان باشد از دیده          آب و شیشه و بهوش و جان باشد از دیده          از نادر که گمانی و بهینه بکاشی</p>
<p>در خانه من شدن شمع شیرین از جان خنجرین          طبع ملی طبع را وین من شکستار شد لذت</p>	
<p>کام طمع ز لذت دنیا نگا هدار          اینجا ز نورستنی نفس دل زنده بکند          هر عقده بعد و تدبیر نماننی ست          خدای خود را خ لاله بهار تو گل کند          هر که نشسته خوش جلوه یارست دیده ا          یکسره جو شمع چه تو خدای که جان          تا وجه بقیرانی مار و شمشک شود</p>	<p>امروز با من ملت فردا نگا هدار          این شمع را به رده شبها رنگا هدار          حساری برای آینه با رنگا هدار          دلمان دل رنگا سید رنگا هدار          آینه دار و محو تماشا رنگا هدار          در زیر رختخواب حادش پارا رنگا هدار          آینه پیش آتش زیبا رنگا هدار</p>
<p>دانه وفا میا و ز دل پاکشد بهترین          این لاله غریب و بهر رنگا هدار</p>	
<p>ای دل هر لافانی غصه چه صله بگذار          هر گشت گشت را بهر کعبه و صلاست          خدای که ز دوستت نرو و دهن تو          دل خنجر ترکان تو سیاه بسازد</p>	<p>و نیاید جگر عشق نداری نگه بگذار          که مرد بهی نقش بی قافله بگذار          دلمان خال مونس ده و له بگذار          یک قطره نونست وین آینه بگذار</p>

	از حوصله بیش است خرمین آرزوی تو بالعل لب یار حدیث صله بگذار	
بامی دمار از خرد و فزون برآر را لکس کام خاطر دافع درون برآر دست ستیزه با فلک نیلگون برآر ای رشک تمنی از لک بستیون برآر		ای دل بنال از جگر خاره خون برآر از فیشر علاج رگ جان خویش کن در پای ختم نشین و می لعل نوش کن شیرین بکام سرد و ناکام کو کن
	پسند زبردست فلک خویش را خرمین از استین خرقه می لاله گون برآر	
گهری تحفه در گنجینه اسرار بیار مردۀ پرتوی از عالم انوار بیار هر چه می آوری از خاک ره یار بیار گر توانی به شام من بیار بیار خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار جای گل آتش آرایش دستار بیار برگ بنبری سوی مرغزار بیار بوی جان بخشی از آن خنده دیار بیار چون رسد دور من میکده بر دار بیار مست از صومعه تم تا سهر بازار بیار		ای صبا نکته از لعل لب یار بیار در بنفش اثر مهری اگر هست بیار دهن آلوده میوی گل فردوس کن بهواداری از آن سید بنخدا کن با سیران خاکیش چه پیرودا بگوی سر نوشت نعم جان و دهن و شمع کیست ای که از سیر چین بال نشان میگذری گل یا غم نکنی گر بگره بان باری لب مخمور مرا جرمه نه بند و ساقی چند بردوش توان خرقه ناموس کشید
	دم حافظ برد از دل غم دیرینه خرمین	

	ای صبا نکستی از خاک ره یار یار	
<p>چشم مخمور ترا گزید و بخارست بهار پای تا سر آینه غوش و کنارست بهار پالیش از شبنم گل آید و ارست بهار بچو در از جلوه آن لاله عذارست بهار بسکه از بخت غمت از درازست بهار حیف و حیف که بهیچ برقرارست بهار ماه زیبای مرا آئینه دارست بهار زاهد از خرقه برون آید بهارست بهار</p>		<p>بیتو در پیرین نامیه خارست بهار بتمنای تو ای نسترل رای هشت بسکه دنبال تو ای سرو فرامان گشت رنگ از دوی از حسن لطافت بهار کمیه بر بستر نسیم و سمن تواند آن نقد نیست که گل ساغر می را بکشد سرو و عنای مرا حله طراست چمن غنجیه در پوست نه گنجیده زانای نسیم</p>
	<p>شعله خوی تو حرمین کفت گلزار گشت جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار</p>	
<p>ای جنون من سرشار بهارست بهار سرمایه زده خمار بهارست بهار مژه ابریت گهر بار بهارست بهار ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار</p>		<p>سبز شد خط لب یار بهارست بهار سینه کوچاک زنده زاهد محراب نشین دیدم بحریت پر آشوب جزو نیست خون مطر باناکه جانسوز که شولیت بسر</p>
	<p>سری از زیر پر خویش برون آرز حرمین بکشا غنچه منتقار بهارست بهار</p>	
<p>هر گوشه فگندی در خون شکار دیگر چشم سایه ستدت دارد خار دیگر</p>		<p>هر سو بجاوه بردی صبر و قرار دیگر ز گس اگر چه خود را مخمور می نماید</p>



<p>عسنت بکار عاشق کیو کر تو تشنه مبار اگر بیزی با تیغ غره خودم</p>	<p>از به تیغ بازی ترکان بکار دیگر بازت بفرخ آرم جهان نگار دیگر</p>
<p>تا چند سرگانی بایدل عشق خوش تو کر بیزی عاشق شکار دیگر</p>	
<p>من خرابایم ای شوخ مراد بگیر عجبین طشده را نداشت بر پیش شماران گریسم از تیغ زنی نده شوم گل آدم کن تقدیر چل روز شست من اگر شکم گرید بضا آینه ام گر گیتا غم از سینه صفتی هر صد سخن گفتم نشنیده که قتی گذشت عشق نبود عجبی گر برگ ریشه دود</p>	<p>ایکنا می توره خانه هست را بگیر کاشنه عشق تو بایم تو زار بگیر کار این سوخته را اندیشه شود بگیر باری از تر بیتیم دست بیکار بگیر که ترا گفت مرا لائق دیدار بگیر بهم فواید این شرح گرفتار بگیر یک سخن با بدل از ک خود بار بگیر آتش است این تیغ از گفت که در خار بگیر</p>
<p>این جواب غزل مرشد دوست که گفت من پیوی تو خوشم ناهه تا نار بگیر</p>	
<p>میکنند دل در خم زلف تو زاری بشیر گرچه بهیگر دوزخ پیش تو زاری هست ابر دریا دل کند گل در گریبان خارا ناز را عاشق نواز بهست در خور نیاز نفس شیطانی ترش با سحر می آید فرد</p>	<p>شب خورشید بیمار دارد پیروی بشیر در دین را میکند پریشکاری بشیر اچ می شن آتش می دارد ذوق آری بشیر هر کوا می نیست پیش امید آری بشیر میکن عزت طلب بر چند خاری بشیر</p>

هر کجا هستی هستم فروز گشت زار کجا	میکند و هفتان حمت آبیاری بیشتر
دور خط مستی فرامی خنج باشد خرمین	نیشود در نو بهاران میگساری بیشتر
ساقی بلبلیم باده پالیده فرو بار مفتوحان بتوان بود به نیز نگه بهاران چون ابر سر ابری خود از در جدایی از فیض تو دریا شده دامان کفون	در پرده دلم خون کن از دیده فرو بار برگ و برت ای نخل خزان دیده فرو بار سرمایه اشکی کن و نالیده فرو بار ای دیده نمی برل تقصیده فرو بار
گذر از خرمین قاعده صغیر ازی	از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار
از کمال خویش نالم نی ز جود زور کار معصیت را خورد و شمر در دیار بندگی یا دمن گر نگزد از خاطر او و در نیست تست بیشتر از می گلزار یک تنجی شتم	زیر بار خود بود و ستم خوشاخ میوه دار عالمی را میتوان آتش زدن از یک شتر آفتاب آنجا که باشد سایه را بنو گذار گریه خونین بود چون شیشه مارا در کنار
در هوای آنکه بنام رخ آن صبح امید	جان بکشد از خرمین چرخین از بهر شمار
در جودت شانان دل گمراه نگدار مستند یکس جبهه جیفان صبح من غمی که شکستی پرو بالش با سیری بر جوبه بنیز مشکمن قدح غزیران	پایس ادب خاطر آگاه نگدار ساقی قدحی نذر شبانگاه نگدار خواه از نفس آنرا و کنش خواه نگدار یوسف مفروش و تبه چاه نگدار

<p>پامیکشد از نرم تو در باب خن دستی بسر شمع سحرگاه نگدار</p>	
<p>اثر چو بخت با فریاد پارس نفس مبتر ز هر پهل آوازی بنفرید صدراع او رجاء التفات آن نغان غلچینه در بام نمی خواندیم که سنج سفاک باشد غش مبتر</p>	<p>ازین بیوه نالی صدره نغان چسبتر همای کونجشد دوتی از روی گیس مبتر شرابا رس ای دل از نگاه نیم رس مبتر ز داد آسمان فریادی فریاد رس مبتر</p>
<p>خن از مردم دنیا یار با هم کیش ز باغی کاشیان نایغ شکفتن نفس مبتر</p>	
<p>داریم کعبه زلفی عشرت کین اندر از سر چو قدم کردم در راه سکر کیش پایه کعبش را کوشه زریه ستان بنجامه اولیش را صد بانته دین بندر ناخیز ازین ای غمیرت بهمنیه پردانم رایا پس شود و خیره آدم چون فرزند</p>	<p>در هر شکاف است آنرا صد نافه چین اندر دو تنخ بسیا لقا و جنت بهین اندر میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر آتشگر روش را صد شعله جبین اندر حسرت کرده با دارم هر گوشه و خیز اندر حیرت کرده با دارم در یک کعبه طین اندر</p>
<p>آزاده روی کریم خن ازنا چیزی بفکار بهر شوق تار زین برین اندر</p>	
<p>مژده سستی فریاد کرد سید آخر کار شوق آتش عشاق با دارم سید آخر کار ناتوانی با دارم سید آخر کار</p>	<p>یار زنی تیشه بفریاد سید آخر کار تبیخ ناز تو با دارم سید آخر کار غم غمشت به دلش با دارم سید آخر کار</p>

جان بکشت تو شوی مالدشت بر چه چشمم آید	تغ بیرجی صیاد سید آذکار
اما لای من محمود را شربت خرمین	نعلعل شیشه انهر یاد سید آخر کار
بکشت دل بی پاره عشاق نگمدار	خزین و جان این کس بر آواز نگمدار
از این تیغ که آلوده بخون دگر است	ما را بکش و فحیرت عشاق نگمدار
و چشمم حدود است از انسان تر خد نکند	ختم گشته قضا را چو کما لطفی نگمدار
میسم که بر بد یار و سوز خود شده باشم	ای صبر بخند و دل شتاق نگمدار
کی چشمم و دل بوالهوسان عشق شست	ناموس غم ای غم و آفاق نگمدار
دار خلوت آینه خرمین جان نفس نیست	
با صاف دکان محبت اشراق نگمدار	
عشق آشنایم من طبع پو افروش نگر	دار دسری با خیر ان گش می کش نگر
زلفت که ایمن به جبین ارگردن قشربین	بیابانی شامش بهمن آه سحر گامش نگر
ای از محبت پیخته تا کی گنی خون در جگر	درش کیش غش بهمن غمناخی نگاش نگر
دل از چوشت خست خوش نین هر جانفروش	ناز گردان بکین کیش غشین بر آهش نگر
سرو صغیر تا آستانم از اندر شکار زبان	با دیده انجسم فشان شماره آتش نگر
ایچ دیبالی هر رگی دارد خرمین یا لکمی	
چشم گرانج البش بهمن گران آتش نگر	
سخر زبستر نسرن سبک عثمان بر خیر	بپای گل نشین مست بیکشان بر خیر
کرشمه میسر از خند سال و جلوه بهمن	زگار سن بی تاراج گلستان بر خیر

بیا بیکده نشین بکام دل زاهد برستان گریبان شبی سری بگذار بچین چید نیزد چو گل در ورزه حیات اساس عشق من جوسن یار محکم باد	شراب کهنه مانوش کن جوان برخیز بعد عای دل خویش کامران برخیز شگفته با همه نشین و مهر بران برخیز بهار کبر و دمرغ آراشیان برخیز
بلاست شرک عبت بر اهل در و خن چو شد وصال غیر خود از میان برخیز	
صبح از اثر چنانه برخیزند بحریت نشسته ام بر اوست جان رست هوای وصل جانان دامی بکین منگنده زلفش صد تیر ملاست از کمان جت تا پای خم آمدیم ساقی	سرت می شنبانه برخیزند باحسلوه عاشقانه برخیزند ای تن تو ازین میانه برخیزند ای بلبل آراشیان برخیزند اس دل ز پی نشانه برخیزند با هست خردانه برخیزند
باید برخاست از سر جان بگذارد خن بهانه برخیز	
یا از سر روزگار برخیزند در پرده خواب غفلتی چند ای تن دل ما گرفت از تو باید رفتن با ضطرارت گردون سر کارزار دارد دوران سرفتنه باز کرد دست	یا از غم ننگ و عار برخیزند ای دیده اعتبار برخیزند زین آئینه چون غبار برخیزند برخیزند بختیار برخیزند تا کار ننگشته زار برخیزند ای گردش چشم یار برخیزند

کیسه شده نغمه سافالت تا صافی می کنم رذارا اے دل چشسته فسره گل پر سر خار سے نشاند انداخته سایه بر سر ت یار ساقی گفت ابرو بهار است پیمان است آب خضر دارد که قدر ترا رقیب داند برخیز بر قصه کف نشانان ماسوخه سموم مجسم از وعده بخون نشاند یارت جانانه ره و فساند اند	ای زخمه کج زمار بخیزند اے پرده ز روی کار بخیزند برخیزد عشق یار بخیزند زین مسند مستعار بخیزند ای عاشق بیقرار بخیزند ای رحمت کردگار بخیزند مردیم درین خمار بخیزند ای گل زکنت احوار بخیزند ای سر و کمره بار بخیزند ای رشک گل و بهار بخیزند اے صبر بنهیا بخیزند از کوچه انتظار بخیزند
--	--

افتاده حرمین نیم بسمل

ای غمزه جان شکار بخیز

ای عشق خون دیده مرا در اینج ریز از دهن خشک مهر و وفا گل نمیکند از غیب بیگان لب لبی بطلبم مشکین چند از من بچمن طرز نشان هرگز بگویت آله پایان نمیرند	در حبیب جان سوخته یکشت دماغ ریز خونش سجاک شوره زمین دماغ ریز شوری درین بهار مرا بر دماغ ریز بوی ازین بختش و سبیل دماغ ریز خاری براه پی سیدان سراج ریز
--	---

ای دل درین بهار تار و ره جنون	اشکی بربک لاله بدمان راغ ریز
شوری فتاده است خزین از لولای	مشتی ازین نمک بگریبان داغ ریز
حیرت زده را تا بربخ یار میاموز	این آئینه را طاقست دیدار میاموز
ای کبک دری پای باز دانه خودش	طاووس مرا شیوه ز قمار میاموز
طلعی عجب از ساوه لیمای تو دارم	گفتار بآن لعل شکر بار میاموز
به بست از کس حاجت ارشاد دانه	خویش را بآن چشم جگر دار میاموز
ای زیتیک حوصله بگذارد خزین را	می خوردن داشتفتن دستار میاموز
بایز نیست دوری مارا کی هنوز	در عشق محرمیم با محرمی هستموز
افشوده بود رنگ فراخم بهار را	خون می پیکد ز ناحیه خرمی هنوز
با آنکه گشته ام نکتان خنده ات	نالده دمان ز تنم نه میر می هنوز
از جلود تو محفل سوخت سینه ام	در دیده می طپد نگه ماتمی هنوز
افغان من فسانه خواب بغاقت	دارد اثر بناله من جرمی هنوز
با آنکه از خندنگ تو چاکت سینه ام	چون گل سبزه راه بیل بغمی هنوز
نم در جگر نازده و چشم ترم خزین	از ابرو بهار زار و کمی هنوز
ز تیرگی تازی آن نازنین سوار هنوز	مرا غبار بلند ست از غرر و سوز
عجب با که هیچ قیامت از خواب خیزی	چنین که بسته ترا چشم اعتبار هنوز

<p>از آن شبی که زلفت تو کردشانه کشتی اگر چه خط ز طراوت فگنده حسن ترا نسیم سنبیل زلفت فزید صبح ازل اگر چه حسن تو از خط شدست پرده نین گذشته از دل گرم که یاد عارض او</p>	<p>نمیر و دل دو ستم هیچ کار هنوز که شیره میچکد از چشم فتنه باز هنوز که عطسه زیر بود منفرد نو بهار هنوز چه نقشه ما که بر آرد بر روی کار هنوز که خوی فشان بود آن آتشین بخت از هنوز</p>
	<p>ز تیغ بازی مشتبه فرار خاک خرمین چو سبزه میدد نگشت ز نیلار هنوز</p>
<p>بجز من بنگر و ز غرور یار میسر نغمه های شکار افکن از کمین بر خیز گداخت زهر فراق تو جان شیر نیم تویی که چاره دلهای در دهن دانی</p>	<p>ز سر فرازی آن سرو پایدار میسر ز خونهای من ای نازنین سوار میسر ز تلکامی شبهای انتظار میسر ز درد مندی دلهای بقیار میسر</p>
	<p>مقیم لنگر سیم عشق باش خرمین درین محیط پر آشوب آرکنا میسر</p>
<p>دلمان جلوه خوان شد و یاری ندیدس گشت ترکان چو منچ بسی پست و یار ند رسمار ناموده دل از عشق سوختی سرو دهن ز سناغ شوق تو سوز خوردند</p>	<p>عالم بگرد رفت و سواری ندیدس زین سحر بیکرانه کناری ندیدس اتش زوی شبر و شراری ندیدس درد ز رنگس تو خاری ندیدس</p>
	<p>افسوده بود بس که بساط چمن خرمین ایام گل گذشت و بهاری ندیدس</p>



<p>جسز خون بزم مای نابی ندید کس  آیا کدام شنیده دل آشوب شمع است  در چه تم که شادی و غم را جدا است  در هر گوشه که توان رسیدن کجاست  خیز مرا که در دل بیا پاره من است  یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب  شرکانه چون در قدم اشک گرم سوخت</p>	<p>نجیب از دل برشته کبابی ندید کس  رومی تر از طرف نقابی ندید کس  لطفی عیان گشت عجبی ندید کس  اینجا بکام چرخ خرابی ندید کس  در شیشه شکسته شرابی ندید کس  زین جام سنگونم آبی ندید کس  آتش نشان چو دیده سجای ندید کس</p>
<p>باشد بهشت صحبت دیوانگان خرمین  کز بند عاقلانه غذای ندید کس</p>	
<p>بی مطرب و می چشم تری را چکند کس  گرچه ز شاد و شدم یار نه گردد  آشوب نعل از سلسله زلفت تو فرو  گرچه شوخی نیست نکند انجمن آقا  در آتش محرومی خسار تو دل خست  دل بردی پروانی بگذاشت تنش نیست</p>	<p>پیمان خون جگری را چکند کس  چون اشک گرمی گری را چکند کس  دیوانه بی پا و سری را چکند کس  چون شمع فروغ نظری را چکند کس  پروانه بی بال پری را چکند کس  چون چشم تو بیداد گری را چکند کس</p>
<p>در دل شکر این شکوه خرمین از سر غیبت  بر لب نفس بی اثری را چکند کس</p>	
<p>ای طره بر افشاند خدا را ز گدا پیر  تا کی گذری از بیاست تغافل</p>	<p>احوال پریشانی ما را ز صبا پیر  کیا باز حال دل شیدائی ما پیر</p>

ای برق بخر من زده از خار دیندیش	حال دل زار از لب هر برگ گیا پرس
گر بی سر و سامانی صحرای جنون را	خواهی که بدانی زمین آبدیه یا پرس
افتاده حیرین و ز قدم محمل نازت	
بی تابی حال دل و دوازده یا پرس	
جلوه ناز تو ای سرور و انوار ایس	دولت وصل تو از هر دو جهان ایس
در آسیری شکن زلفت تو ما را دلدار	در غری نعم تو مونس جان ما را ایس
نه دل سیریمین نه سر صحرای ایم	در جهان کج خرابات میخانه ایس
هوس بوسه ز لعل لب بی شمریت	گل پیغامی از ان غنچه دانه ایس
روح حافظ بود از کلمات خوشنود حیرین	
از تو این تازه غزل در زبان ما ایس	
تغ از لب ت ای سر و مخوان بگد ایس	از همچو تویی قسمت ما جور و جفا ایس
پیش تو کند فاش پریشانی عاشق	پیغام دلم با زلفت تو صبا ایس
با عفو گناهی تیر از ترک گنه عیبت	چون دوست کرمیت مرا فصل خطا ایس
با سایه گل نوی کن و ناله لبس	در گاشن اسجاد همین برگ و فوا ایس
بر سر گل باغ تو زیارت حیرین را	
اورا از گکستان تو یک برگ گیا پرس	
شب سودا در گمان زلفت پریشان ایس	صبح صادق افسان چاک گریبان ایس
آشنایت بگلین هوس مرغ اسیر	دل مادر شکن طره و بچان تو ایس
زدم از حاجی خسته حیدان از خضر	لب ما بر صحنه کش چاه رخسار تو ایس

<p>سرم ۲ موخته زالوی غمخوارانست  سرتی درد لعل زبال و افشالیست  عشق را نیست خراجی بخوابی ز درگان</p>	<p>گوی میدان وفا در خم چوکان تو بس  بسلم را طبعی بر سر میدان تو بس  عذر دیوان جز خاطر ویران تو بس</p>
<p>شور محشر ز تو نقد آمده امروز خرمین  دانع خورشید قیامت دل سوزان تو بس</p>	
<p>ای ساقی صبح بخت از خورشید  تا هست می شیشه غم از عمر زنده است  دریا دالان بریزش کم تن نمیدهند  تا کی بقیه عالم صورت بسر بریم  آرام سوز و صدمه کن نصیب ما  پسند خالی از می گلزارنگ ما غم</p>	<p>جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش  این آب رفته باز این جو یا بخش  میخانه را بیا بمن میگسار بخش  آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش  یا حشر ببقیاری مارا کنار بخش  ته جرعه چو لاله با من افکار بخش</p>
<p>باشد می دوا تشنه را نشاء بیشتر  ته جرعه ز خود به خرمین نگار بخش</p>	
<p>بود یارم غم ویرینه خویش  منم در کشت طفلیت خود را  یو و عمری که میبازد چو شیران  بامید کشت و تیر نازک  نثار اید باطمینان متاع  نمیداشت بخاری مستیتم را</p>	<p>پرنیادم دل بی گیت خویش  ندانم شنبه و آونیه خویش  تن آزاده با پشینه خویش  هفت دارم بحسرت سینه خویش  چو دغم گوهر گشینه خویش  سند ابرم از می پارینه خویش</p>

	خرمین از هر دو عالم تا فتم روی ز دل کردم چو آب آئینه خویش	
تماشا در بشت اقدار حسن اداوش سر و برگ گرفتاران ندارد سر و انداوش چو گیرد بستیون راز بریق تشنه فریادش تقصیر در زیر پرده دارم رخسار چمن اداوش نمیدانم اگر خواب ندها شویت صیادش چه سازد دل که شمع شکوایه قیامت بیدارش		قیامت شد با از جلوه نو خیزش شادش شمار و معراج نقش جویداران طوق قمری بر آرد باز شیرین شعله از خرمین سرور و در بوی بهار عشق افروز گزقادی دل شوریده من میخوشد شب آنگاه نه تاب ناله دارم نه تمنا می و فدا اما
	خرمین انگندی از کف خانه شیرین نوا اما چو بانگ تشنه در کوه و کمر پیچید فریادش	
بود میخانه زیر دست مهرگان مستیش ره دین میروند از باد که و نیست در پیش چه نه است برگردن مرا از همانی شمشیش بیتخ غمزه نامهربان آن بیوفای شمشیش		چو موج می جدا از باد تو انگره ستیش چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوا میها گذر کرد از گلویم ناکش چون قطره آبی بامید لگاسی دل به بنالش فرستادم
	چه لذت بود از قاتل خرمین نیم سبل با که در خون میطپید آفرین میگفت ستیش	
گر فتم در چمن نظاره را از حسن رنگینیش سمو بار بار بنگارش بهار خط شکنیش اگر منت بچشم من بند پای نگاریش		فکندم دل بگوشت از لال لعل نوشینیش نگاه ساده دل را چون غزالان کرده صحرایی ز بی سمدیگی بخت کشته مهرگان رنگینیش

<p>گر کوشش را عاجز شد ز بس ترش زنگ آید          باین حسرت نصیبی چو طوفان از گلشنی ندیم          چه ذوق از بزم هستی می پرستی که می باشد          سراپا خواند بام دیوان دل در کعبه عشقت          چرا در خون نخواهد از غم هجران ویدارت          بقتش آینه را بنماید جام جهان بین</p>	<p>چه سازد بقیه از میانی با کوه چکانیش          که بخیزد و میرود از کیف چو دامن آتش          رنگ شراب زندگانی جان شیرینیش          گل اشکی است مضمون مصرع آهیتش          نگاه ناتوان من که مرگ است بهایش          بشرط آنکه تنائی بقبل مصلحت بنیش</p>
<p>خرمینی را که ما دیدیم صدر زنگ می آید          مسلمان را از پائش بر زمین آتش</p>	
<p>هر گل که بر از خفت جگر نیست کنارش          از پر تو رخسار جهان سوز تو دادم          در غم روز دالش نمود دولت دنیا          در سینه من بسکه شهید است تنها</p>	<p>بر سر تو اندزدون از تنگ بهارش          آن شعله بدل کاتش طویرت شورش          این باده نیز در بغم فرخ خمارش          دشتی است که بر سر جم قاده شکارش</p>
<p>از سر تو این جلوه نازی که خرمین دید          پیدا است که بر باد زد و صبر و قرارش</p>	
<p>برقع طرف نگردد با آتشین عذارش          با صد جهان شکایت زخم دلم در است          گیرم که لب نه بندم پیش که میتوان گفت          چشمم گرفته شش از خون نمیشود سیر          شد از طبع آنچه نلی رخسار یوسف ما</p>	<p>چون شمع میتوان دید در دهان شکارش          یارب چه نکته سنجی چشمم که شمه بهارش          کاتش بسینه دارم از بعل آیدارش          تیغ سیاه تابست نامرگان سرورارش          و گایر طمع چه باشد از خون رزقارش</p>

<p>عمریت بسمل باد در خاک خون طپاک سلمان طرفه داد عشق تو چشم مارا وانغ تر از عزت مانند لاله و گل</p>	<p>باشد که بر سر آید آن نازنین سیایش بر کفنه عثمان در یاد است عین بهایش از دست بهم برآید و لهاسی بهیشتش</p>
<p>از سوز دل خرمیت از بس گیسویت چون آتش بجالی زرد مرگان اشکبارش</p>	<p>گر تیر جنای رسد از دست نشان باش آگاه ای از اوضاع جهان جمله هست مفتون نتوان بود بر نیزنگ بهار گر یار توئی باک ز اغیار ندادم</p>
<p>گر یار خرمین و عده دیدار نماید تا روز جزا بادل چشم نگران باش</p>	<p>چو شمع بنجم افروز کفر و ایمان باش سری بحیب تفکر چو غنچه گاه کیش سیار همچو سپر چین با بر دی مرو برنگ چرخ گرت صد بهر اردیده هند به تنگنای خرد پای بست نتوان بود</p>
<p>خرمین به زنگش شهلا کین نظر بازی نخواب شیده آن چشم نامسلان باش</p>	<p>بدرعای دل کافر و مسلمان باش بدست نعم نفسی نیت گریان باش بزیارت بلا همچو زخم خندان باش بروز خویش چو ابر بهار گریان باش چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش</p>
<p>باید از نا جانگاه عجب یاد در پیش</p>	<p>بسکه دشوار برآید نفس را به پیش</p>

<p>بلبل آتش گل سوزد و پروانه شمع آمد آن شوخ بسیر چنین ز گیسست فکرا آفرشدن دور قلع گشت مرا راز پوشیده دلهایم گریه فاش آنکه ارباب نظر دیده درست میداند</p>	<p>همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش جلوه قامت او دیده سرنگنده پیش دور از گردش فلک ندادم تشویش کاو کاو قره ان بسکه نمایم تشویش که بعبرت نگری هر چه ترا آید پیش</p>
<p>دل چسان جمع کنم در غم و دلدار هرگز من که در برین مو میخند از سحر خویش</p>	
<p>ساکس ز سرانج ره مقصد خویش باش با ساقی قسمت نوزان عریضه انگیز بر بند زبان گوش سخندان چو نیایی در عهد تو خونی که بریزد و تیش نیست</p>	<p>هر شکشان نگریه تست بهش باش چون گل نمهم کاخه من بکیش و خوش باش جانی که خرد و پرده شغف نیست خوش باش همچون شعله عشق تو کو عاقبت کش باش</p>
<p>می نوش خرمین شکرین نکته فروین کو سر که جبین را با زین شعله ش باش</p>	
<p>از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش گر میل فتنه گیر روی زمین سراسر هر آیت جالش کین جلوه جلالش ای هست که طریقت بر جان خود بختنا گر باد فتنه عالم بر یکدگر بر آرد همان شوق مشوق هم سادست مشهور</p>	<p>صد رنگ گل سار و اشک ان کنار درویش از جای خود بجنبید کوه و قار درویش هستند سپنج و انجم در اختیار درویش تبع بر نه باشد جسم نگار درویش عاشا شود پریشان شست غبار درویش عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش</p>

	<p>جان خرمین مسکین از فقر زندگی نیست آب حیات باشد در جویبار درویش</p>	
<p>جز پیش خود نیارم هرگز فردا سر خویش گردون دون تنازد دیگر با خرم خویش کرد دست سحر رویم اشک دلا در خویش آب گهر بنازد از موج کنگر خویش هر کس کشیده ساق و پا کاسه سر خویش گاهی نهان شود شاه در گرد و لشکر خویش از ناز اگر گمانی گلگشت کشور خویش صد بار آردم دم کوتاهی بر خویش</p>		<p>پشتم جوی خرم شد از بار جوهر خویش گردان سینه خود خورشید را نایم سیلاب گریه من زمان کج نمیکشد پا دهر آرمیدگان را از جای بر نیارد برده است بود غمش از نشانی دغم از آمدن حسن پوشید خط غمش را هر جا که پا گذاری بر پاره دل آید صیاد و من مگر خود آید با شیانم</p>
	<p>رحمی بجال زارش که باشد ز رفو کن زخم دل خرمین را بزوک خرم خویش</p>	
<p>ما نیز نیم قرعه بشت استخوان خویش چون شمع غار نیم سود و زیان خویش کیبار بشنو از دل نامهربان خویش منفی بسج از آب تیش زبان خویش بویی گلی عین کج آشیان خویش دانی چه یکا ششم دل دیگران خویش</p>		<p>آیا بپای تیر تو جوید نشان خویش گردون بن بسوزد بکش چشم جان خویش صد بره دولت کشد من اما چه فائده چون شمع بی اثر نبود سر گذشت من یکبار هم بدست محبای تو ان نشانم باز ایت شان را نه کنی آشنایم اگر</p>
	<p>ساکن شود خرمین که با یل و تیغ شمع</p>	



هوی زبان خیال ویر تا توان خویش		
<p>دارم ز دماغ دل چینی در کنار خویش          برق از زمین سوخته با چه می برد          برگزینا بد آیت نوری بروی کلاه          گرفت در بغل شب سخت مرا سحر          با آنکه می گفتم جگر از تشنگی چه شمع          آلوده با رنست احسان نمی کشد          پیرایه بهار جنونست رنگ لبست          جبینم جلوت سوخته جانی نمی کشد          از یار نیم ناز نگاشتند ندیده ام          در برگ ریزوی سختم تازه و ترست</p>	<p>در زیر بال میگذرانم بهار خویش          چمن نخل آه فارغم از برگ و بار خویش          گردانده ام سی و دوق روزگار خویش          هیچ جهانم از نفس بی غبار خویش          ابر بهارم از قره اشکبار خویش          میزدوم از نسیم صبا شاخسار خویش          بر سر زدم ز دماغ گل اعتبار خویش          دارم نهفته در دل خاراشزار خویش          شرمندم ام ز خاطر امیدوار خویش          چون خامه خرم زخم جویبار خویش</p>	<p>اشک روان در رنگ پریشان بود خنین          بفرست نامه بفراموش کار خویش</p>
<p>کرده ام خاک در میکرده را بستر خویش          با سمنه و صفتان لبیل کلن زار ویم          سینه اش ز زهر الطمه خورد دست زوت          دست فلان ز شد از چاک گریبان مارا          در غمت صبر نباتم چه آشوب شد          بنفشه گردید نفس مرغ گرفتار مرا</p>	<p>میگذارم چه سبوح دست بزرگتر خویش          سبزه عیش ندیدیم ز بوم و بز خویش          هر که از دماغ غریب نکند محضر خویش          استینی کشیدیم چشم تر خویش          بحر طوفان زده ام باخته ام لنگر خویش          داد آنا دیدم از منت بال بزر خویش</p>	

<p>بیم شمشیر گز خواب فراغت شود  نخچه آماده تاراج نسیم آمده است  سیرت زافگند تیغ بکافات زپاک  چهره بی پرده نمودی بهر شید گشتند  حکم من را ندی کشور دانا خجی باب  نیو در زشار و دپار خودی میدانم  کوه و صحرا هر از آتش عشقت دغند  هر طرف می نگرم تیغ جفا نیست بلند  عجیبی نیست اگر کافر عشقیم تمام</p>	<p>هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش  هرزه خاطر نکنی هیچ بخت ز خویش  شعله را زود نشاند بخاکستر خویش  قمار غم ساختی از طمع ملائکه خویش  داده باز بزرگان جفا گستر خویش  مست من ساخته آئینه با ساعتر خویش  لاله را سوخته از رخ چون آرز خویش  شیوه داد بدون داده از کشور خویش  دل دیر میری از جلوه جان پر خویش</p>
<p>ببل و گل همه دم منقضا نند خورشید  بنیواسن که جدا ماند هم از دلبر خویش</p>	
<p>بستم مگر چو خفا در بی نشانی خویش  چون من کنی مباد تنها زیار و محرم  اشک بکعبه نام صحرانور و وحدت  بار گر آن هستی از روش خود نگندیم  عهد بهار شست ای بلبل حسن سیر  تا چند میتوان گفت خونین دلیان میازار</p>	<p>هر جا که ز ششم نام از ناتوانی خویش  دل نیست با که گویم درد نهانی خویش  از شهر بند و لاس بروم گرانی خویش  جان کجا توان بردی یا جانی خویش  گلشن چه طربست از گلشنای خویش  آن است ناز دارد با سر گرانی خویش</p>
<p>شمعی خورشید نریزید خاموشیت بجهل  روشن بجای کن آتش زبانی خویش</p>	

<p>یکی هم نمرد دیده شب ناز و داغ خویش  رنگین گشت تیغ نگار است ز خون ما  خون در اسیر وید و جدت نهان شد  دارم امید ز منزلی از دست منور  ای هست ناز باغ اسیری من با  چو گریه کنی یکدم از شهر عشق  ما غسل تو به را بشو باد و می کنم</p>	<p>میخواستم حاشاک ترا در کنار خویش  آخر شکست زنگی ماکو کار خویش  کردم ز چشم خویش چه جنبه با خویش  بر سنگ بیدم غم گرا اعتبار خویش  از خویش غافل گشتی شکایت خویش  بر روی سپهر نشانم نه با خویش  از بس که تشنه ایم سخن شما خویش</p>
<p>ما و بهار عالم آفریده را خن  داریم تازه از نفس مشکبار خویش</p>	
<p>گرفته جان و دم از رخ زیبای تو خوش  دخده ام و به فرمای قیامت  هر سر روی حسن تو خوشتر از همه  دل تنگم که تمنای پیای دارد  ناخن خار بهت عقده کشا افتادست  ای سر زلف دلاویز شکست مراد</p>	<p>میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش  روزگار دل ما در غم فردای تو خوش  خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش  چه شود اگر شود از لعل شک خای تو خوش  حسب طرب آینه بادیه پیای تو خوش  سهر شوریده در است اسودای تو خوش</p>
<p>بچه تدبیر کنی خاطر خود را خن  غم عشقی نکند گریه شیدای تو خوش</p>	
<p>دارم ز زینش مرده حبیب گنا خویش  چون نشسته شکسته در غمده انجمن</p>	<p>باشد چمن بایه ابر بهار خوش  می آیم ز گریه بی اختیار خوش</p>

<p>هر جامه و شال و پیراهن تو باشد اهل دل از دیده اصرار که کس نمی تواند پنهان</p>	<p>مستی خوشی ز بهر خوشی ز بهر خوشی سرو می بود و لب جو بار خوش</p>
<p>در گیر و دار ناخوش خوش شستم خرمین با شدم دلم بخوابسته که و کار خوش</p>	
<p>آیا شوی بخوابی آن ماه پر نیان پوش از تاب باره چون گل شایم نشان عاقل از تیر غم سوز او بسمل جگر بر آزر گیسوی مشک فامش چون بارگ جان طغرای خط بنفش کان مصحفی ست مطلق افغان شست نیان فسانه سنج نازش از تاب جگر پر فن دام است بر زمین گفتم فدای نامت جان بسبب ریخت خادم بیاری بخت افتد هم بگویت پروای دل نداری خون شد زیر قیاری</p>	<p>چون صبح پیرین چاک چون شمع طره برده در لعل ساد و چون لعل طایفه بپوش فریاد جاده او بسمل چمن فراموش شمشاد خوشخامش بشود چشمه جوش پیدا چو عکس طوطی ز آینه بنا گوش بیامه صبحی از خون کاشقان پوش خون و فاکر و ناز زلفت بر دوش ای آهوی ویده غارتگر دل و بهوش تا وقت بازگشتن دل اگر کنم فراموش دستی نمیکنداری بر سینه های بر خوش</p>
<p>گفتا خرمین ندانی آئین جانفشانی در کوی بی نشانی نشین مرز خوش</p>	
<p>بی انسانی همه شانت بقا مغریش خون با صید ترا حلقه فتر که هست مستی آسان نبود و صدمه می خواهند</p>	<p>کنج غزلت چو دم دست به نیاید بر خوش سر شوریده باز زلفت چایا مغریش تو باین شیشه دلی بهوش بسبب مغریش</p>

<p>چون گل هرزه در او دست دل باوید پیش ما مرگ به از ناز طیبیا نه بود و دیده ای هست ترا از پی محبت داد هر چه فحاشی برای ابر بهار از مره ام طوره دل نیست کجا طاقت دیدار آرد</p>	<p>خاطر جمع یک خسته و بیجا فروش مخلوط خاک با غوش مسیحا فروش شوخ چشمانه بدنبال تماشا فروش بعثت آب رخ خویش بدریا فروش جلوه ای برق جهان سوز بخار فروش</p>
<p>بغض و ستیزی زاهد مرو از راه خن ناله به عشق به پیچ و مضامین فروش</p>	
<p>شادیم که شد جهان فراموش شعین نرود و بدو مسلم از یاد در روز گاه فتنه خیرست گریه کند شکنج زلفت ای دشمن جان که هرگز نیست چون تیغ بداشقان کشیدی</p>	<p>جانان نه شود جهان فراموش بلبل نکلد نعتان فراموش آشوب کند جهان فراموش بلبل کند آشیان فراموش از کین نه دوستان فراموش مارا مکن از میان فراموش</p>
<p>گر نام خنین بخاطر نیست نامت نشد از زبان فراموش</p>	
<p>سهند آسا در آتش خانه میر بهین گن خرقه نه گام عیاست سرودی نیست به از غفلت اگرست سماعی در ره عشق</p>	<p>بیال شعله چون پروانه میر ز ستوری بر آستانه میرقص بیای شیشه چون پیاوند میرقص بیا هوای دل دیوانه میرقص</p>

	<p>یک گشت خرمین از دهر عشق درام از جلوده جانان میرقص</p>	
<p>شلیخ بریده را بنود از بهار فیض مأمی بر بیم از شره اشک بار فیض دل میبرد ز غمزه عاشق شکار فیض عاست و دو چشم تو در دوزگار فیض تا برده ام ز ساقی مشکین عنای فیض دیوانه می برد ز خزان بهار فیض</p>		<p>بهران رسیده کی بر داند ز کارش استان اگر بر بند زار بهار فیض بیزخم ناو کی چه خوشی صید عشق را می پردوزد نگاه تو هر ذره را چه مهر دردم به تیره بختی خود عشق و زمان اقلیم بخودی همه فیهلیش خوش سبزه</p>
	<p>بنده خرمین بر فزانه صبح چشم ایجاد میکند دل شبنم و فیض</p>	
<p>صفت کشیده بر ورق آفتاب خط شاید بر آرد آن گل و از حجاب خط جائی که شد ز لعل لبست کامیاب خط ز از روی شود خور و بیج و تاب خط</p>		<p>ای تاب سبلیت زده بر شکنا ب خط چشم آن عذار ساده نیار و ز شرم دید مهر و میم ز رحم تو بسیار دور بود رسمت موسی را رسد از تعلیق تاب</p>
	<p>شب پرده پوشش شمع کجا میشو خرمین آن حسن شوخ را نکند و نقاب خط</p>	
<p>بی جلوده جمال تو از کاستان خط بی یوسف از مرافت کاروان خط دور از قدرت ز جلوده سرور دان خط</p>		<p>عشاق را ز سر و گل بهار خوان چه خط دور از وصال یار چه لذت ز دوزگار از سیر گل بدیده خلد خار به خیرت</p>

از خود گذشته را از کنار و میان چه خط	مالذاتی ز خلوت و کثرت نمی بریم
عیش وطن چه کار کند بادل خمرین	منع شکسته یال مرا از آشیان چه خطا
گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع پروانه پیش آریین نبود ویدمان شمع هرگز کسی نه کرد تیغ آفتاب شمع بیسوخت از حکایت هجران بان شمع رحمی نکرد بر بفرقه خود نفسان شمع تا جسم تیره را نگذارد روان شمع نازدم بگری دل نا مهر بان شمع حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع گر مهر خامشی نهی بر زبان شمع	رخ بر فروختی ز روی آتش بجان شمع یک التفات گرم نمودی و سونم شمع عاشق بر بیم قتل هر اسان نمیشود شمع تا صبح مجلس از من پروانه گرم بود شمع بیچاک شام زلف که عمرش دراز بان شمع تسلیم شو که مجلس سنانا اثر شد شمع پروانه را بخاوت آغوش میکش شمع دارد نگاه حسرتی از چشم خنفسان شمع شرح حکایت شمع بران کند تمام شمع
شاید شباب مان توان یافتن خمرین	کیسان گذشت فصل بهار و خزان شمع
از نهال آتشین خود گذار انجم چمن شمع کز قف آتش آلودست مرگانم چمن شمع میخیزم خنده جانم با خنده انجم چمن شمع اشک گری میکند مرگان با نام چمن شمع	کرده شوق شعله خونی نشسته در جام چمن شمع آستین نبود حریف دیده خونبار من شمع نیست غیر از تیغ محراب و ست سلیم شمع دارم از چشمم تر خود و نیست ابرو بار شمع
همچو من بخت سیه اکس نمی پوشد خمرین	

<p>باد چو تیره روزها فرو زانم چو شمع</p>		
<p>ای ز شاره تیغ تو بر افشانی شمع تا محسوس دردم وصل تو پا بر پیا پیا عرق شدم فوری ز دوش از پیشانی سودی از سوختن خمر من پیرانه کرد پرده پیشانی تو را که بر سوالی ما غم و شادی همه یکا کند آتش عشق موش آید از این مرحله در شب گیسو نکار آفت که در پای تو زرد جان را آتش در ضبط زبان کردیم تو که خست شب پس ساز گل روی تو زخم بر دارم</p>	<p>دانع سودای تو آرایش پیشانی شمع کس درین زخم ندیدیم بگره سخانی شمع خجل از روی تو شد چه نورانی شمع لب گریه کن بود آمار پیشانی شمع که لبان می شود جامه عسریانی شمع گریه تا کی نتوان یافت بخدانی شمع سفسد از خود نتوان کرد بانی شمع می توان یافتن از سر گریه بانی شمع رنگی می آیدم از طرز خدانی شمع بهر خادم زخم لاله نعلانی شمع</p>	
<p>ما و دل از یک شعله که با هم حریف سوخت پروانه مارا غم نهانی شمع</p>		
<p>نی می بسر و بدل پر شور در سماع فتوی نویس شرح بولش ترانه سنج انگنده آتشی سببان ما می هو می من مطرب بگو که هر سوئی مقن مرا</p>	<p>افسانه که آمد از و طور در سماع دل از طرب بیدینه منصور در سماع نزدیک است بخودی دور در سماع آید بشور چون رگ طنبور در سماع</p>	
<p>نیز صد از هر کف من چون زبان حریف گرد و چو گرم این سر پر شور در سماع</p>		



چون لاله شد از باغ خست قسمت مرغ داغ	بر سر زده ام جامی گل از سیر حسن داغ
چون شمع که در پرده فالوس در آید	در عشق تو بردم گریبان کفن داغ
باشام حسن رویان سز لعل بچشم	آن نوح که از شک شود صبح طن داغ
از مشک سوادیت بدینا که پیش	کز شرم کنند نافه آهوی غن داغ
<p>خالیست خرمین از گل مقصود کنانم دارم بدیل از حسرت آن عهد شکن داغ</p>	
دامم به تلوکامی یاران خورم دریغ	بر خوان دهر سفله بهمان خورم دریغ
مشت استخوان بکام دگلونی پاکند	ز انعام چرخ بر لبه دندان خورم دریغ
چون نوح گریه میکنم آمانه بر جبان	ز آلودگی دهن طوفان خورم دریغ
در عالمی که اهل تمیزند ابلهان	کیسان بجان بریکه نادان خورم دریغ
لیلی خرم نشین سیه خانه دست	بر سعی بوج آبله پایان خورم دریغ
تا خورده ام پیاله پشیمان گشته ام	ز بیدارگر بیایکی دامان خورم دریغ
<p>ریشک آیدش به محبت من عالمی خرمین در روزگار بسکه بهمان خورم دریغ</p>	
دل میرود ز خنجر جلا دیوتوف	دشت کند شکار ز صیاد بیوتوف
تا پنجه بهست در کف عاشق چرا کنی	مهرم بطره شانه شمشاد بیوتوف
تا کی کنی چنانکه بدر دگلوه کشد	افسانه ساز خواب تو فریاد بیوتوف
بگست ربطا ما تو از حرف می	رگ را برید شتر فصاد بیوتوف
نقشی از د امید زورده سحر که هست	تسبیح من چو مهره زراد بیوتوف

<p>بانجیر ساخت دلبر ناساز کار و ماند</p>	<p>جان کنونی به قیسه فرما دیوتوف</p>
<p>در کیش من محبت نادان بود خرمین ناخوشتر از عداوت حسا دیوتوف</p>	
<p>ز رنگی در جمیع سامان رفت حیف دانه اشک تیفش اندیم ما نور جان در خلعت آباد بدن از بیابان رفت تا مجنون ما دل بامیدی درین جوش سرا میشدی تجنا نه تعمیر کرد دین عبرت نمالیدیم ما بوی عشق از جیب جانی بر نجات سئیش با شد از می روشن توی نالۀ عاشق نمی آید بگو شش</p>	<p>صبح در خواب پریشان رفت حیف عمر چون سیل بهاران رفت حیف چون چراغ زرد امان رفت حیف شوخی از چشم غزالان رفت حیف از بی آهنگان رفت حیف مشت خاک با بجان رفت حیف عمر در غفلت بپایان رفت حیف زین سفال کهنه ریحان رفت حیف نور چشم می پرستان رفت حیف از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف</p>
<p>اول شب از کد از دل خرمین شمع نریم با بیابان رفت حیف</p>	
<p>ای سر و مهر زخان خیز و بیار چنگ و دوت مطرب عاشقان زدن آه حجاز تا کفر کرده سر و لبها بمانست و خراگیتان و اختلاشهر اگر کند منع سماع فنیان</p>	<p>جان مرا ز غم رمان خیز و بیار چنگ و دوت چهره مرا شک از غم و خیز و بیار چنگ و دوت ز کس و لاله سر خوشان خیز و بیار چنگ و دوت نیست گنه با شقان خیز و بیار چنگ و دوت</p>

<p>ویده بروی لستان تا کنم آشنا خرمین چند جبار بی آن خیر و بیار جنگ و فت</p>	
<p>بود و دریا نمک پر روزه چشم تر عشق دمی که شوق جانان طایفه ام بر عشق چه می آرد بدین آن تیغ امر و پسر عشق رو و بر باد پیش از رسوخ عشق کس عشق بهری ای سحای لب لب جان پر عشق نگرد و ننگ طایفه ام در دهر عشق چو ماه نور خود در شکار کرد و سانه عشق</p>	<p>نگرد و غرق طوفان کشتی بی لنگر عشق بگوشت جان صیدای شهر جبریل می آید تغافل نمایی ویر آشنا بر حم لب پر دا پریشان طره گرد زنی سگر می ل دل افسرده ام را چشمه خضر حقیقت کن ملاست کی کند سر می شور و یگان چیز آفتابست یار پشاور و مهر و محبت</p>
<p>خرمین افسرده نتوان کرد آه آشنیت شخیر و شمع سان خبر شعله از لبم بر عشق</p>	
<p>بندد که گوی هست از پر غمتای عشق تنگتر از نقطه ایست در بر بنای عشق پاکتر از چشم است در هر صحرای عشق کشتی ما غورده است لایق دای عشق مان که قلع میدهد قتی صباهی عشق کرده بنا هم رقم کلک شکر خای عشق</p>	<p>زلافت پریشان نهاد بر لیسک بر عشق دائرة آسمان را ویه خاکه ان چاکتر از جریب است سینه بنیای عشق بان تو که بر ساحل بهین فرات عشق مغز تو بهیسه کده اینهمه محصور است لعل شمع ستری از خط شیرین لبان</p>
<p>خامه شمش کن خرمین این غزل بدو نیست شادی جانهای پاک ویده الهامی عشق</p>	

<p>یکشت سهند مانده بجا از کرام خلق چون زهر جانگر ای گلگیر سیه شود امروز در لباس کماله بنده ناقصان تقسیم کار و خرد که با انسان جرم بود نزدیک من چو طعن شناخت جان گسل در گوش جز و دماغه نبرابر پاست</p>	<p>تنگست در زمانه زبان از نام خلق توان زلال خنجر کشیدن جام خلق پوشیده تا نامی خود را تمام خلق اکنون در ضیاع گشته با احترام خلق زنیسان که دور شد سلامت سلام خلق آزده است بسکایان از کلام خلق</p>
	<p>عاقبت گریز و از دهن آرد و حشرین مشد از تا که گفت نیفتی بدام خلق</p>
<p>چون وصل در گنجینه جبران کجاست لایق آوازه انا الحق می آید از در و بام ندید خدا شناسی خود ناشناس ارد از انجذاب ذاتی در قنوت دمی عالم از عارض نکویار حسن تو جلوه گشت آئینه جالت کشف سر عالم</p>	<p>آری یکیت اینجا مشوق عشق و عاشق این پرده مخالفت و در گوش دل فتن ما را بخیزش نبایا کاشف احوال خلق با آفتاب تابان هر زوره است شائق کاشیت عشق عذرا در جرم جان و ابرق رازدل از صیقلیت دشمن جو صبح صادق</p>
	<p>خواهی خیرین نه بلی این خلق خالص در گوشه سر آرد باد بسری موافق</p>
<p>همه نیض است می پرستی عشق ما کجا دامن وصال کجا صوفی آساید بر قصه آرد</p>	<p>بی خار است ذوق مستی عشق وست ما در در دوستی عشق توبه را نامی و بهی مستی عشق</p>

طاعت با صفت پرستی عشق	مهاکفان صوامع قدسیم
شدر ز پیش آفتاب خرمین هستی است پیش هستی عشق	
زلف خم اندر خمت سلسله خیار عشق میچکد از دامنست خون شهیدان عشق صبح قیامت بود چاک گریبان عشق است یک ملت که گریه برسدان عشق گرم تر از آتش است ریگ بیابان عشق آه فلک میسر تخت سلیمان عشق مرغ ها یون دل از پر و پیکان عشق خنده بیونان زند طفل و بتان عشق نفسه پریشان ز مرغ گلستان عشق این مرغ ستان هر کسیت زباندان عشق	ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق ناز تو کیس و فتن کند پرده انکار را شورش محشر مید از دل دیوانم ساز خود و فغان مختلف انگشت دور دل تفصیده ام آب بنایند خیال زنگ بر افشان من بدو شریک سند زه نشینی کند باز چه آید زوال عقل سیه نامه کواشک ندامت بیا هر نفس از گلبنیست شور صدفم بلند بلبل طبع مرا بپرسد که گویا من
شکر حکیم خرمین دولت دیدار را دیده گهر مرغ حسن لب شکر افشان عشق	
مان دوستان شمار امرگ و فامبارک مرغان گلستان از برگ و نوامبارک ای خیل نازنینان عید شما مبارک بالین بهر ابر این سنگ آسیا مبارک	هند وستان غریت بود ایام مبارک بوی بهار بر جنت ما خود سیر و مهم قریانان نازیم در خاک و خون طلسم از دور روزگار این بار است و تمان

<p>گرم از لعل گذشته آه از دل خردینیم بیگانه طوری تو با آشنای مبارک</p>	
<p>تا شد سر غم گرم بطن جان من از اشک آتش چو عله زرد و گرا تا آب چه خیزد تا رفقه گرامی که من ز کس ندم خونابه چشم دهر از درد گواهی از بس که فرورفت زمرگان من از اشک گفتم که اگر گریه بر من کینه زیادش</p>	<p>شده حلقه گرد آب گیر بیان من از اشک ساکون نشود سینه سوزان من از اشک چون دامن دریا شده دامن من از اشک رسوای جهان شد غم نهان من از اشک شد صبح قیامت شب بجزان من از اشک نبشت غبار دل جان من از اشک</p>
<p>دیران خردین در قدم سیل چنانست افزاده چنان کلبه دیران من از اشک</p>	
<p>جاری چو بیاد رخ جهان شود و اشک بیقرار شد در شمع چو خال زگر شد از جلوه ستاره آن هر قیامت شد مستانه رگ ابرتری از مره بر خاست از دره نظاره آن نادک برگان</p>	<p>کلیوش ترا ز صحرای گلستان شود و اشک کو عشق که آفرید مرگان شود و اشک چاکاک ترا ز سیل بهار از شد و اشک تا حد پیش کن ز بد فروشان شود و اشک در سینه گره کرد و دیگان شود و اشک</p>
<p>دیران عالم شده محتاج به سیل بگذارد خردین آفت و دیران من از اشک</p>	
<p>یا بیخ آنجه سال ز راهی یک بلغ الفی و آنجه سال از راه</p>	<p>قلوب ایستادگی تنه خردین نیم من بهر ناله خردین</p>

<p>لو ملک الملک ماضی قد حاکم الوشاة من نصب قلت دار البعاد یا سکنی رونی من وسلوتی وروی قال یا تبغی فقلت لا فستانی وصال است تری</p>	<p>بعدا قد قدرت رقی ملک خاتانی وصال یا یکیک صال و صلی رجوت الشفیک لی حدیث بلطف الفتیک یا سیحی مدامته من فیک میتة بعدلای عمر ابیک</p>
	<p>سر قلب الحزین من شاد بقی فارغاً عن التقلیک</p>
<p>چو بر سر زند شاخ مستانه گل گریزنده دسے بر ایکوہ و کمر سوار بست بر اسب چوبین شاخ چمن مجلس میگاران بود اگر شگفت خاطر دم دور نیست جنون چاک زو خرقة خاک ما ختم خنجر لبریز از شبنم ست سر شمع را در بهار و خزان</p>	<p>کت در از لب توبه پیمان گل درد عرض شکر دیدار گل بود گرم بازی طعنانه گل صراحی بود خنجر پیمان گل شگفته است چون بی جان گل بهاران کند شور دیوانه گل کشود سست دیوان بیوان گل نباشد به از بال پروانه گل</p>
	<p>حزین چند سوسن زبانی کنی ندارد سر و برگ افسانه گل</p>
<p>زنگین سخنی چون کند از غار با گل</p>	<p>باغ از گره غنچه در دروی ناکل</p>

در انجمن صحبت ماینج و بهارست برد از نقاب از رخ و بخرام بکنار شیرازه چو اوراق خزان بره نگیرد حسرت نگه مانیم بزم تو عجب نیست در عشق به بیای قیتم خروه نمیبوی	خاموشی مانچسپه سخن بازی ماکل تا از دل صد پاره شد در پرده کشتاکل از گوشه دستار تو تا گشته جدا گل چون شمع کند از مشرق داغ دل ماکل از دست غمت جامه جان کرد و قبا گل
--	--

دلگیر خن از اثر گریه و آهیم یک غنچه نگر دید زین آب و هوا گل	
--	--

بر سر زویم لاله داغی بجای گل ما در روز ناله در دشت نای خویش الفت بساده لوحی ما خنده منیر تو جرعه شراب صبوحی کشیده است شمع حدیث ناز و نیاز نیست تو دوران بکام ماست که مرغان است	داریم گریه که بود خون بهاس گل تا کی رسد بخاطر در آشناس گل تا کی که کرده ایم بهر دو فای گل از جام غنچه تولب دلگشای گل بلبل ترانه که سراید برای گل خوش دوستیت سایه بالی گل
---	---

چون ابرو بهار ز تاراج دی تسنن گریم به نای های که خالیت جامی گل	
---	--

خط تو لوح صفی طراز کتاب گل بفکن عنان جسلوه لگامون ناز را هر کس شکسته است بجای غبار خویش در حیرت سوخت چنان از حجاب عشق	خال تو نقطه ورق آفتاب گل تا موج سینه میگذرد از کتاب گل بلبل تناده است ز جام شراب گل تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل
--	--



<p>جوش بهار شیشه طاق است لبنگ ز          با سس به شمع گیند یک پند چشم عشق          هر لونه ز تاب شده و بوی گداز</p>	<p>شستم بخار توبه و لای آب گل          آتش در بیلان زده برق حباب گل          آید اگر فسانه بیل بخار آب گل</p>
	<p>شهریت خوانده مستانه ات خربین          خالق خراب بیل و بیل خراب گل</p>
<p>ز پی در صبح بناگوش آفتاب خجل          بدل خیال تو آمد شبی بی نفس سلم          بروی ساقی گلچهره چون ناز و سنگم          دلم در وعده بر آتش فکند صوره است          رویت با نظر از شرم بر لب دارد          حیات یکدمم مرده بویچ شد و دیاب</p>	<p>در خط غالیه سای تو مشکنا ب خجل          که میسند زبان شود از کلبه خراب خجل          مرا که توبه نمود از رخ شراب خجل          نگشت آن لب بیک این لب خجل          شده است ز کس از آن چشم خراب خجل          کسی به از عمر یکبار کاب خجل</p>
	<p>سوز باغ چنان این غل سرد خربین          که گشت بیل گوینده در جواب خجل</p>
<p>شدم ز توبه بهیر نه در بهار خجل          ز یاد داری شکم خوش است خاطر دست          نمک و شش گرو داده از گرا بخالی          فکند مهره به شد مرا تهیدستی          دل مسوده مرا کرده ز آب دیده خوش          ز دست عقده کشای نه ذوق تسلی می</p>	<p>مباد از رخ پیاذ میگبار خجل          خدا کند که کند دل مرا ز یاد خجل          شدم ز خرقه پشمینه در خار خجل          نشسته ام ز حرفان بد قار خجل          چو تخم سوخته از ایر تو بهار خجل          چو من مباد کس از جبر و اختیار خجل</p>

باین دو قطره خون میگذرد گل افشانی گلوی تشنه من موج خیز کوثر شد خدایا لب پیانه بر لبم دارید پیشکرم که اندازم ز لبی اینجایی بزیر تیغ توار شدم ناشکیبایی	اگر نگردم از آن نازنین سوار خجیل چو اینباشم از آن تیغ آبدار خجیل گران بخارم و از دست عیبه دار خجیل چو دیگران نیم از روی روزگار خجیل چو شمع میگذرم انگشت زینهار خجیل
نه دل بجای نه دین تا کنم تبار خن نشسته ام بس راه انتظار خجیل	
جهان ساده پر کار است از نقش و نگار دل شد و نامز که از دل پرده گوش گران گل چو مجنون کرده لبلی دستگامانزاییانی چو آن شمع می که سازد پرتو خورشید چرخ جمال غیب را بی پرده منظور دارد کند سیل بلاگر گشتی افلاک طوفانی بر رخ هرگز خاک خشک مغزش گرویشند بنزد پیچید ز شرم اندیشه کوته کند اینجا سبک چون گردد بر خیزد و عالم از سر راه جناب شوخ تواند کشیدن جام دربار غبار تن که میشد تو تیا حشمت گاهی چو تخی سوخت چو چهل لوح از آبریزانی	سوزانوی حیرانی بود آئینه دار دل اگر لبیل نو آسبجی کند در نو بهار دل که تا رام گردد آسبجی شست شعار دل سر و رخ خرابان محو گردد و در سرار دل چراغ طور باشد دیده شنبه دار دل نمی افتد زلزله در بناهی ستوار دل خوشایلی که گردد غرق بحر مکیار دل سر زلفت بیام غرض میاید جوار دل بیدانی که گردد جلوه گر چاکسوار دل بدست دیده نگذاری عنایت اختیار دل چو خاک این پاشتی نعل حشمت اعتبار دل مگر ایشک ملامت بشکافد نو بهار دل

<p>فتی چون عقد شکلی نازن تیر میزد کرد  صلا از من توبه ستان باز محبت را  بامیدی که تخیل عاشقی روزی بیار آید  چو ابراز سیگلش گنجی کرده با آبی</p>	<p>غم دیرینه خوا بگشت آفرین عکسار دل  ز داغ عشق دارم پر گهر و کینا بر دل  بخون می پر دهم سرترا در جو بیار دل  بسیل جلوه خواهد رفت بیاد خسار دل</p>
<p>خرمین از ناله عاشق تسلی شود و عاشق  اسیر از صافی بینی غم از شا خسار دل</p>	
<p>عاجت اگر بری در دولت است دل  فتح از دل شکسته میسر شود ترا  تا زخمهای سینه بدوزم و مانع کو  کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس  برگه من حجاب زینتم نمی کنند  سودای عشق مایه بقصان میسیدند</p>	<p>محمم اگر شوی حرمم که ریاست دل  در عرصه دو کون مظهر ریاست دل  تا داغ عشق را بشامم که ریاست دل  آمد میسر از ستمت هر چه خواست دل  ای گل پاک دیدگی ناگذاست دل  افزود بفضیلت اشک آفتاب ریاست دل</p>
<p>مست سماع معنی بیگانه ام خرمین  تا باز بان خامه مرا شناسست دل</p>	
<p>عشق اگر یار شود از اتر زاری دل  خویش را یک تنه بقدح صفت شرکان زد  تیغ خوریز صفا از کمرای عشق بر آرد  چکمه آه که بر لبه کل خواهدش غیبت</p>	<p>مرز لعلی بکفت آرم بدو گاری دل  کس درین مهر که نبود سجده داری دل  تا بنجویان بناییم وفاداری دل  عاجز دست حرفیان زیر ستاری دل</p>
<p>نشوی ناله از ازل صد چاک خرمین</p>	

یاد آرزو که بوی سرخواری دل	
ازمانی خرد سیکه عشوه یار دل دریا کشی کجاست که گیر در دست من از آتش درون نم خونی نماده است کشتی قند ز شورش دریا در خطر است ای طغیان اشک پایا بر نه اگر بخت است پشت پرده یار تو نیست بگنجی که میکند بهرش پناه نون از این می گذرشته است بهرش شیره غنچه گیسو کشتاو نشد که شمع شکر بر ساحل نجات از آتش سحر عشق قند کز غنچه ای است پیغام دل بسلسله دیوان که می برد بسیسم شوی ز که ده پشیمان خدای انصاف نیست در نه بد و زنگاه تو	یاران کجا بریم درین روزگار دل دارم نگه چسان بکشت عشقه دار دل ترسم مرا ندیده کند شرمسار دل کرده است بمقرر مرا بصیت حرار دل چون شیشه شکسته مرا در کنار دل باید سگال کار و دم و ذوق تقار دل تا داده ام بفرخنده بزم گذار دل دار و درین میان قدم استوار دل بستم زنا خدا بخدا و نیکار دل خون کشته دل شکسته دل از انداز دل آشفته دل فریفته دل بقرار دل خارش کین چنین گرت آید بکار دل تا کی کشد ز جام تعافل خمار دل
شایه ایوه دل آینه رویار برسد خرم ماساده کرده ایم نقش و نگار دل	
ای از رخ نهاده ای خسته چرخ در غل بچه خال ایوه چرخ نشین ز برنگین از دست جود تو چنین ای بخت گداز	مانده ای آینه بر اندر شید تابان در غل زنا زانفت ایوه سگال فرستان در غل دار و دل صدف پاره هر خیزه نیمان در غل

<p>اعمال قبیح نوش ترا میخانه داور استین خسب عجب نبود اگر دل را نگه داری کند پیکار گویان میکنند چون لاله رسو عشق را بوی محبت شود و پوشیده مارا در سخن و یک کجای عشق و جنون چو لاله نهان میون صبح با گوش ترا خوشید تا بان خشم چین</p>	<p>خط زره پوش ترا صد جوش ملو فان در بغل در جی پستی نشسته را دوازدهستان در بغل چند آنکه میسازد دلم داغ تو نهان در بغل گر بوی گل نهان کند باو بهاران در بغل دختم هم آغوش جگر چاک گریبان در بغل داغ سیه پوش مرا صد شام حیران در بغل</p>
<p>دارم دلی که ناله اش ناله بدشینون خرمین اسلامیان کعبه را ناقوس بر میان و نعل</p>	
<p>چون طوطی اگر نام بگفتار برآم کلام بچمن و عده دیدار تو باشد پیکاله دل باشدش آونیه دامان افتد اگر این باب گفت و وصلش ساقی بگفت لنگری از طل گران ده دل برانه کنم عرض بهر بی سرو پا نگذاشت بکدستی ایام بهاران دل را بچه تدبیر بگوئید حریفان</p>	<p>کلام دل ازان لعل شکر بار برآم باشد مگر از پای گل این چنار برآم آبی اگر از سینه او کار برآم ای حبه دمار از تو شکر برآم کین عمر سبک سیر ز رفتار برآم این آئینه را در نظر ما برآم تا بوی گل از رخسار دیوار برآم تا از کف آن طسره طار برآم</p>
<p>در دام خرمین اگر کشم از سینه صفیری مرغان چسب ز گله از برآم</p>	
<p>در زیر لب آه از دل ناشاد برآم</p>	<p>آنانه نفس نیست که فریاد برآم</p>

<p>گر ساکن چنیت شوم اندوه تو نیست از یار باغیسار که برده ست شکایت گر با سر زلفت تو فروز درخ دجوی تا عرصه تاراج متاعم شود از تو باشد که حسد امان تپاشا گمائی</p>	<p>کی دل دهم تا غمت از یاد برآرم هم پیش تو از جور تو منم یاد برآرم دود از شکر طره شمشاد برآرم از کلبه چراغی بره باد برآرم مجنون شوم و عریبه بنیاد برآرم</p>
<p>از خانه خرمین آذر تخته عشقم هر دم صغی زین صغم آباد برآرم</p>	
<p>هر که بیادش از جگر افغان برآرم چون سکه گنم فسانه شبهای هجر گویم اگر کعبه کولش حکایتی از خاموشی کسوده شد قفل دل مرا ساقی بهت کف دریا نوال تو چون سکه گنم حدیث لب اعل یار را خوشید را اگر نکند دیده خیرگی آه که نه اگر تو ز حال درون من ارستین برآرم اگر شمع داغ را</p>	<p>آتش ز جهان گبر و مسلمان برآرم آه از نهاد مرغ سحر خوان برآرم از سونات پیر صغم خوان برآرم شد وقت آنکه از جگر افغان برآرم از موج خیر بر قره طوفان برآرم گرد از نهاد چشمه حیوان برآرم داغ ترا ز پرده پنهان برآرم دل را بجز چاک گریبان برآرم صدحشر از فراش بیدان برآرم</p>
<p>سکن خرمین ترانه که صد غزل لب از تنگنای بخیله غزل خوان برآرم</p>	
<p>عشق تو ملک خرمی داغ تو چتر شبیم</p>	<p>در صف سروان از دجوی کجلا سیم</p>

<p>کوثر تنیت ار کند رحم بحال مجربان          گریه خوش طوطی بزم سینه کوبین          از نگلی که ز گشت کرد بکار عاشقان          عشق تو جزیر جان بود اینده امتحان چرا          آه چه چاره کردم کردالم نمی برن</p>	<p>دورخ جاودان شود خجالت بگینا بهم          گوش نمیدی چرا هیچ باد خدایم          صافی لای باده شد خرقه خانقا بهم          گاه آتش ز فکنی گاه یکام باهم          شویش شک نیم شب تار صیقا بهم</p>
<p>گرچه شکار لایعزم لیک همین دل خیرین          کشته تیغ ناز آن عربده جو سپاهیم</p>	
<p>عقل دورست از انجمنان که منم          سره ام در تمام سربازی          چشم صورت حجاب اگر نشود          نوبت بزم خزان نمید اند          منم انیک چه می تواند کرد          بر سر من سائیه های هست          چشم بر او جب طوطی بودم          یخچل و هوش چیرانست          طالع و طبع کیمیا دارم          غنچه سر قلم خفته تر          خشک مشرب مراب فوی</p>	<p>عشق داند و راجپنسان که منم          جسد اسود بی زبان که منم          عین معنی شود عیان که منم          حنرم این باغ و بوستان که منم          مرگ با جان جاودان که منم          سنگ گریه و شست استخوان که منم          زرد بیل حمله ناگهان که منم          گریه و گریه شبان که منم          بوالعجب شمره زمان که منم          لب ازین چشمه روان که منم          دوز ازین سیر بیکران که منم</p>
<p>تهی از باده کس ندیده نرین</p>	

خسروانی خم معنان که منعم	
<p>با میدی که لعل جریه نوشی میزند خنم می منعه بیم پیوده پیغام هم آن خوشی بشکریخ او چون غنچه کام صند زبان دارد نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را فغان که ساده تو می خرقه پوش شهر ندارد سرن آن پیدی جان هم کمینگاه شهرناو است</p>	<p>چو می از آتش خود خام جوشی میزند خنم نوا می وحدت از فیض سروشی میزند خنم هزاران نکته رنگین گبو شی میزند خنم نفس در دیده از لعل خوشی میزند خنم که تهست برین مشکینه پوشی میزند خنم که صبح اشتیاق کمینه کوشی میزند خنم</p>
<p>خسروان از من سبوی خنم گین دل خط دارد بویج شور این معینه دوشی میزند خنم</p>	
<p>بایا دگر گشت چو می ناب میزدیم شبه خیال رو تو چون بر دیم زروش آن کجاست ستم از می عشرت که عمر را آن بلبلیم که از اثر رنگ دلی عشق کو ذوق گریه که زهر تار دلی خوشیش بسر چو شمع در غم آن حسن و لغز مازم قسوت عشق که از دفر و سداق بی مایه طاقم سر دیدار یار داشت</p>	<p>چیسانه را بگوشه محراب میزدیم از لای لای گریه برنج آب میزدیم در جنگل عقاب شکوه محراب میزدیم در خشک سال نغمه شاداب میزدیم طوفان دشته دزدل میلاب میزدیم از دایع آتشین گل سیراب میزدیم قال وصال بادل بیتاب میزدیم دام کمان کمین که محتاب میزدیم</p>
<p>آن خوش تر نعم که ز نخت چو خنم بهار ناله ناخن منراب میزدیم</p>	



<p>چون شاخ گل از باد سحر بارشاندیم بنیاد هوس ریخت ز پا کو فتن دل فیض کرم ابرسیه کاسه چه باشد تا از مرده خالی نبود مانده خون جبریل باین مرگ نمر دست که جان را از حوصله دل قدری بیشتر آید از فیض تویی بود کنار گل و نسرين کردم بچمن یاد بهار خط سبزه شمرنده کس نیستیم از کلک چو نیسان</p>	<p>در دامن مطرب سرود ستار نشاندم بر سر زلف جوان دست بیکبار نشاندم مرگان ترخوشش بگلزار نشاندم مشت نکی بر دل از فکر نشاندم پروانه صفت در قدم یار نشاندم خونابه اشکی که بناچار نشاندم دامان نقاب تو بگلزار نشاندم در بستر نسرين و سمن خا نشاندم یکسان گهر خود بگل و خار نشاندم</p>
<p>از شکوه غرض محبت یار خرمین نیست گر دیت که از خاطر انگار نشاندم</p>	
<p>در غمت ترک گفت گو کردم هر چه میگفت از غمت شد رست من گدائی در حسرت ابا تم سیر چشم ز نعمت تو و جهان معنزم آشفته تر شد از دستار مجلس یاده شادی نیست</p>	<p>دهن ز حسم را رفو کردم با تو دل را چو رو برو کردم هر چه دادند در کدو کردم خاک در چشمم آرزو کردم دهن شیشه را چو بو کردم دست در گردن سبزو کردم</p>
<p>بی از لوث زهر خشک خرمین دلخ آکوده شست و شو کردم</p>	

<p>از دیده دل پرده بندار گرفتیم اول قیج از آرزوی خویش گذشتیم ستر سرفاق چو خورشید دیدیم بستیم جوار و قبول و گران چشم شمار شایع کثرت بلد عالم وحدت نشسته کسی حوت زیاده از دهن ما چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم خون دل بانی گمان حوصله سورت</p>	<p>تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم تا ساغر وصل از کف دله ابر گرفتیم تا جامی در آن سایه دیوار گرفتیم تشریف قبول نظریار گرفتیم ما گوشه خلوت سر بازار گرفتیم گفتار باندازه کردار گرفتیم از بهمت خود قافله سالار گرفتیم از چشم بیست تو اقرار گرفتیم</p>
<p>از تلخی دشنام خرمین زانقد مست ما کام خود آخر لب یار گرفتیم</p>	
<p>راه از همه سو بر خویش گرفتیم تا خیره ز نورشش نظر مهر نگرد هرگز نگرفت ستارگ ابر زوریا کالای کمالست که معیوب نظر است مهرت نه کشد در دیر نیست صندل پرواز بلند است پر مهرت ما</p>	<p>در سنگ فروغ شر خویش گرفتیم در گرد دیمی گهر خویش گرفتیم این مهره که از چشم تر خویش گرفتیم عجرت بجهان از مهر خویش گرفتیم این بود که ما ترک مهر خویش گرفتیم گردون بته بال دیر خویش گرفتیم</p>
<p>ساغرستانیم خرمین از کف ساقی پیمان ز خون جگر خویش گرفتیم</p>	
<p>بر خیز سوی عالم بالا برون رویم</p>	<p>از خود بیاد آن قدر عمارت رویم</p>

<p>چون شاخ گل از باد سحر بارشاندیم بنیاد هوس ریخت ز پاکو فتن دل نیفیس کرم ابرسیه کاسه چه باشد تا از مرده خالی نبود مانده خون جبریل باین مرگ نبردست که جان را از حوصله دل قدری بیشتر آمد از فیض تهی بود کنار گل و نسیم کردم بچمن یاد بهار خط سبزه شمرنده کس غنیمت از کلک چو نیسان</p>	<p>در دهن من طرب سرو و ستار نشاندم بر هر دو جوان دست بیکبار نشاندم مرگان تر خوشیش بگلزار نشاندم مشت نمکی بر دل انگار نشاندم پروانه صفت در قدم یار نشاندم خونابه اشکی که بناچار نشاندم دامان نقاب تو بگلزار نشاندم در بستر نسیم و سمن خار نشاندم یکسان که خود بگل و خار نشاندم</p>
<p>از شکوه غرض مرحمت یار خرمین نیست گر دیت که از خاطر انگار نشاندم</p>	
<p>در غمت ترک گفتگو کردم هر چه میگفت از غمت شد رست من گدائی در حشر ابا تم سیر چشم ز غمت دو جهان معنم آشفته تر شد از دستار مچاسس یاده شایه ی منجرات</p>	<p>دهن ز حشم را رفو کردم با تو دل را چو رو برو کردم هر چه دادند در کدو کردم خاک در چشمم آرزو کردم دهن شیشه را چو بویو کردم دست در گردن سبزو کردم</p>
<p>بی از لوث زهد خشک خرمین ولق آلوده شمت و شو کردم</p>	

<p>از دیده دل پرده بندار گرفتیم اول قبح آرا از روی خویش گذشتیم سترنا سرفاق چو خورشید دیدیم بستیم چو از دو قبول و گران چشم شمار شایع کثرت بلد عالم وحدت نشیده کسی حرف زیاده از دهن ما چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم خون دل با بی گنجان حوصله سورت</p>	<p>تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم تا ساغر وصل از کعبه دلدار گرفتیم تا جامی در آن سایه دیوار گرفتیم تشریف قبول نظریار گرفتیم ما گوشه خلوت سربازار گرفتیم گفتار باندازه کردار گرفتیم از بهمت خود قافله سالار گرفتیم از چشم سیه ست تداقرار گرفتیم</p>
<p>از تلخی و شام خرمین ذائقه مست ما کام خود آخ ز لب یار گرفتیم</p>	
<p>راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم تا خیره ز نورشش نظر مهر نگردد هرگز نگرفت ستارگ ابر ز دریا کالای کمالست که معیوب نظر باست بهت نه کشد درو میر نیست صندل پرواز بلندیت پر بهمت مارا</p>	<p>در سنگ فروغ شر خویش گرفتیم در گردن پی گهر خویش گرفتیم این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم عبرت بجهان از مهر خویش گرفتیم این بود که مایه ترک مهر خویش گرفتیم گردون تبه بال و پر خویش گرفتیم</p>
<p>ساغر ستانیم خرمین از کعبه ساقی پیمان ز خون جگر خویش گرفتیم</p>	
<p>بر خیز سوی عالم بالا برون رویم</p>	<p>از خود بیاد آن قدر عیان برویم</p>

مطر بباری بسنج که از جابر و ن رویم در رقص شوق خروده جان بی تار عاشق بشهر بند خرو چون بود بیا اوراق رنگ و بوی بیاد فاقیم یوسف بوصول جان تن نمیدهد مستانه جلوه های جنون راه میزند شب نیم صفت بذیل دلائی ز نیم چنگ این خاکمال قطره مار اسرار بود شهری تمام طالب سودای یوسفند در پرده پیش ازین نتوان جام می زدن مارا بزرگ نغمه دل از گاستان گرفت	تا دست دل گرفته ز دنیا برون رویم بر کف نهیم چون شر از جابر و ن رویم دیوانه وار روی بصحرای برون رویم از زیر منت چمن آرا برون رویم دهر کیشان چنگ ز لعل برون رویم از قید عقل سرخوش و شیدا برون رویم زین خاکدان مہبت والا برون رویم مارا که گفته بود ز دریا برون رویم ما هم بیا بخرم تماشا برون رویم ساعت زنان میکده رسوا برون رویم چون لاله سینه چاک بصحرای برون رویم
--	--

این می خرمین افاضه بنیای جامی ست

بر کف گرفته جام صفا برون رویم

ما شکوه از آن لب پریشان چه نویسیم حیرت زده نامه سر در گم غولشیم ضمون چو بود شوق دل ننگ خراشد صد نامه نوشتیم و خواندیم جوابی خواهیم بنامست نظر غیر نفیست امشق جنون کرده این دامن نوشتیم	این قصه رازست بیاران چه نویسیم شد نام فراموش بیایان چه نویسیم ما شرح جگر کاوی مرگان چه نویسیم ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم از اسیر طغیان یونان چه نویسیم
---	---

	<p>سامان سخن کودل ویران خزین بغذا و خرابست بساطان چه نویسیم</p>	
<p>اشارت سوی من کردی مال امید کردیم براه انتظارت دیده امید کردیم بخاکم درد جامی ریختی جمشید کردیم بهر رنگی که باید در جهان گردید کردیم سحاب رحمت را آرزوم بود کردیم بسی آئینه سان در عالم تجرید کردیم</p>		<p>بیک ایامی ابروزنده جاوید کردیم قدم گر بنجه میگرد و عجباری رحمت فرما کلاب از خوی نمی آیمتی خنم جوش آمد بهار رنگ بستم دست پرور و خزان آمد گللی از مزرع هستی خچیم جز تهیدستی برین رتبه دیگر بود و در عیب پوشی ما</p>
	<p>خزین افتاد گویا پایمه علاج رخصت شد شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید کردیم</p>	
<p>بزرگ لاله بدول داغ دشمن مری ارم که من بردوش غم و چون خاک بار عالمی ارم ز هر مرقان خون آغشته نخل ماتی ارم سجاطر حسرت بسیاری و صبر کی ارم نهان دستتین از داغ اوجام جمی ارم سفال کنه ام از باد و دیرین نمی ارم</p>		<p>جزای دوستی از شعله خساران غمی ارم عجب نبود اگر باشد ز جاجنبیدم شکل نگاه از لبش شهیت تیغ جبر است در چشمم پرسید آن توافل پیشه احوال مرا گاهی بعاشق بشود از عشق راز عالمی روشن تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقی</p>
	<p>خزین از مردم عالم نمی یابیم وفاداری بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم</p>	
<p>صراحی در بغل دستتین پمانه دارم</p>		<p>خراباتی ترا در دم دلشیا دانه دارم</p>

درین دیاه بی برگی شوم به خانه بابل ز یاد نشاء حسن دلارامی خوش آن خوشی بناقص فطرتان خشنیده ام نیا عجبی ز جهانان میگیزیم شور و شوق تا نشاکون بود پیر خرابات از گرم دست مرا گیرد	که من هم انتظار بیوفایانانه دارم چو چشمم خوش نگامان در بغل بماند دارم گدای کوی عشقمم بهت مردانه دارم بهجران می ستیزم ز خوی بیابکانه دارم اگر مژم میام الا لفرش ستانه دارم
خرین از سر گذشت لکش خود پای کو بام زبان و گوش محو لذت افسانه دارم	
عناقل دمی از جذبه صیاد نگردیم تا رخت بدریا نکشد قافله ما سدران خائیم درین از ره دشمن کام دل مابسته کام دل یارست خون در تن ما بخیبر از مستی چیست	هر چند نفس بشکند آزاد نگردیم خاموش چو سیلاب فریاد نگردیم گر شمع شومیم از گدیز باد نگردیم آزاده دل از ناوک بیداد نگردیم آ که زرگ نشتر فولاد نگردیم
داریم خربین از همه سو جانب دشمن هرگز نشکست دگری شاد نگردیم	
هست چو شبنم از خودی تنگ حجاب بهر پیر معنی ان اشارتم کرد بغسل توبه بارد اگر ز آسمان برق بلا بر آه تو ساقی سنگدل مرا خنجر بمانه میدی	تا رسد آفتاب من گرم عتاب بهر ریخت حریف میگرد جام شراب بهر پانگشتم که شدیکی آتش دآب بهر باوه ناب گفت شور شراب بهر
دارد از کف اجل جان فسرده خربین	

	تغ کرشمه سید کرشتاب بر سرم	<p>ناگشته مژگان سپه دار نگردیم گر بگذرد از سینه خیزد از نگردیم مستیم و چنان مست که شیار نگردیم در خیل شهیدان تو سر دار نگردیم پروانه صفت گرد تو ببار نگردیم ظلمت که ما محرم دیدار نگردیم آن نیست که خاک قدم یار نگردیم</p>	<p>عشاق ترا قافله سالار نگردیم محو تو چنانیم که خونریز نگا هست از زگرگس مخمور تو ای شور قیامت تا سر نشود خاک سر کوی تو مارا تسلیم نایم در اول نگمت جان جانا نظری پاک تر از آئینه دایم در ناصیه طالع با نقشش مرآت</p>
	<p>دیرانه عشقت خرمین جان دل ما شرمنده نغمهای وفادار نگردیم</p>	<p>که اندک اتفاقی از تو بیارست میانم که پاس آشنائی بر تو دشوارست میانم دل من باده و آن غمزه پرگارست میانم دل در سینه عمری شد که بیارست میانم چو کاکل گرد سر گردین یارست میانم نمیدانم چه شد آن طره طراست میانم</p>	<p>لبه جهان غمزه مفت خریارست میانم بجل کردم اگر خون من از بگیاگی بزی نمیدانم زیان و سود سودای محبت را سر رسیدن کس نیست پندار خنیاش را علاج هیچ و تابی که غم افزاید گجانما دلی در سینه پرورم بعد خون جگر عمری</p>
	<p>نمی نام خرمین از دست آن میاد و گرجانی که از پهلوی دل عاشق دراز است میانم</p>	<p>نگاهش را تافتان خواب بیاوست میانم</p>	<p>سپاه نشسته با آن چشم جلا دست میانم</p>



<p>ز تیر غم ز سندان شکان او خطر دارد  نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جلال  کمال حسن بپای کلی عشقت سر بازی  نمیدانم چه شد با نگ در ای محفل لیل  علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند  نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد  بخونم دهن پاک نگه را اگر نیالودی  نگاه بسطیم مضمون حیرت را تو میدانی  دور فزنی شد که بدل بسته عهد وفا  چه سود جوان دل چون شمع گفتن با تو بی وفا  کجا سر نخیز من نشانه زلف تو خواهد شد  ز قمر عشق شیرین کار نقش مستور از دل</p>	<p>بسختی گرد دل آینه فولاد دست میدانم  دل رم دیده مشق شست آب و دست میدانم  لبالب جوی شیر از خون فریاد دست میدانم  دل صد چاک من لب ز فریاد دست میدانم  مزن پیوده بال این بضیه فولاد دست میدانم  بهر فنی که خواهی عشق استا دست میدانم  ز قلم غمزه ناچاران شاد دست میدانم  هر اطلب فراموش تر یاد دست میدانم  نبائی عشق و حسنت دیر بنیاد دست میدانم  که در گشت حدیث خوتن یاد دست میدانم  که این است نصیحت بشمار دست میدانم  خراش ناخنی مشرق فریاد دست میدانم</p>
<p>خبر چون آسمان گرفتیم عشق و رابطه سخن حاصل  قبول خاطر و لعل خدا داد دست میدانم</p>	
<p>در خود در آن لای را نمیدانم نمیدانم  دمید از شرق هر ذره سر ز در هر خفا  لبالب از می دیدار بنیم آسمانها را  بچشم حمله ذرات جهان هم رنگ می آید  سرت گردم زبان شوق با من چکانیت کن</p>	<p>جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم  نهان از نور پیدار نمیدانم نمیدانم  حجاب باوه دنیا را نمیدانم نمیدانم  عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم  بیان رخ و پایا را نمیدانم نمیدانم</p>

<p>نهانی تا بکی در پرده بادل کشته می سنجی          فریب عده ام و ز وفردا کار نکشاید          بهر چو می نگیرد از شاو کن بگانه گیشتم          بیا دور بخوش بپذیرا من شیوه زندگی          تو که خواهی صد خواهی صنم ره کم نمیکرد</p>	<p>اشاره های پیدارا نمیدانم نمیدانم          که من ام و ز وفردا کار نکشاید          بهر چو می نگیرد از شاو کن بگانه گیشتم          بیا دور بخوش بپذیرا من شیوه زندگی          تو که خواهی صد خواهی صنم ره کم نمیکرد</p>
<p>خرمین جا نمیکند دارد و فضل هر ذره خورشیدی          نزع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم</p>	
<p>سخرام از شکنج دادم هرگز کرد از ادم          بگویند اندام نیست زانکه التفات تو          تمنای جوان از تلخ کامان میشود حاصل          اگر بکدم تنی از گرد کلفت دهنم میشد          اقامت و بساط زندگی دور از غیبت          کشاید بال پر هر قدر می میناشکن باشد          بانکه شیوه دل اتسلی میتوان کردن</p>	<p>تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بفرمایم          فراموشی از درد بحال که دهم تا کرده بایم          در جهان خویش کام تشنه شیرین که دهم بایم          سبک و خنسیم وصل را تعلیم میدادم          کت و اگر ناله امدادی بخاری در بایم          شگون از شکست شیشه دل بایم بایم          ترجمه که خواهی کرد گوشتی کن بفرمایم</p>
<p>فراموشم نمیدانم خرمین از ناوک نازی          اسیر دلتوازیهای آن بیرحم صیادم</p>	
<p>نم دنیا دارم در پی حقی نمی مانم          نمیکرد که مجنون صفت شست غبار می          زامشب گذران که میسختی فکری بر دهن</p>	<p>بشغل دشمنان از دور هرگز دانی مانم          خواب و شتم زندانی صحرای می مانم          من آتش بجان چون شمع تا فرو دانی مانم</p>

<p>کسترن نیست در پی کاروان بقرار انرا چو طفل شک آغو ششم با سایش نسیازد باین ضعیفی که توانم بسعی از غریبتن رفتن</p>	<p>چو موج از خود بهر جانب روم تنهایی مانم گره در دهن فرکان خون پالانمی مانم چرا در خاطر آن یار سبیل پروا نمی مانم</p>
<p>گرامی گوهرم گرد سیمیه آرزو دارد</p>	<p>خربین از سیر چشمی در دل دیوانی مانم</p>
<p>بستی مرده ام ساقی هل مخور در خاکم اجل مستور اگر سازو مرا از دیده مردم تجلی خانه زاد خلوت گوشت عاشقی را هر ازان باغ دبستان آنه من گره دارد شکستن نیست در طالع طلسم یکبار وفا و غیرت و اخ محبت را تا شاکن سینه ختم ولی چشم از غبارم میشود روشن وفا کردی که شمع تربت پروانه ات کشتی گداز عشق دارو سرسار از میوه ایام نماید گرد باد وادی خشت غبارم را</p>	<p>چونم بسیار زیر طارم انگور در خاکم ولی چون گنج قارون همچنان شهر در خاکم فروز عقل و شندل چراغ طور در خاکم دور دوزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم اگر عالم شود ویرانه من معبود در خاکم که دارد سبب رخ خواند ناسور در خاکم نهان چون در سودا سیر بانی نور در خاکم نیکو دم اگر کرد دست معذور در خاکم رضعت بن نگردد سیر چشم مور در خاکم دمی آسوده نگذار دسر بر شور در خاکم</p>
<p>نیکو در خربین از شیبون دل ترجم خالی که باشد ناله چون کاسه فقصور در خاکم</p>	<p>نیکو در خربین از شیبون دل ترجم خالی که باشد ناله چون کاسه فقصور در خاکم</p>
<p>ز آرد از خورشید آن غنچه تابد در شد گوشتم چسان با احتکاط ایشان قوت شکیون سازم ندارم چاره چون با ابدان خرم مستمع بودن</p>	<p>بخون خسته ترا ز پنبه ناسور شد گوشتم که از ساز مخالف کاسه طنبور شد گوشتم چو صحرائی قیامت عرصه گاه شور شد گوشتم</p>

<p>کم از گشتم نباشد احتلاط تلخ گفتار چو باین مرده طبعان نیده در گویم درین نار در غمره خیزد و زنده خیزد فیض صحبت اسیر ز مهر صحبت گم احتلاط نمی افتد زخل در وقت از آشفته گفتار</p>	<p>ز بس غش با نغمه رود آرخان بخور شد گوشت عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشت ز خون ریزه خرابان خانه زینور شد گوشت ز دمسردان عالم خون کافور شد گوشت ز بانگ دوست چون دایم نور شد گوشت</p>
	<p>خرین از بسکه دادم در جهان استغنی بگو سر بر رویا چون صدق شود گوشت</p>
<p>بیای که ما پیشم انتظار تو ایم اساس همه چیز تو پادار ترست چرا خوشش نباشیم در زگرست پوش لب ما و خیزد کوشگر نثار خاک رهت شد سر و پشیمانیم بگفت پیاله نگیریم اگر فرشته دهد</p>	<p>چو نقشش پاره شوق خاک تو ایم اگر چه سر بر رویا قرار تو ایم چنان هوشش نشینیم میگسار تو ایم که شعله در جگر از لعل آیدار تو ایم درین معامه از بسکه شمسار تو ایم دماغ و ناکش می که در خمار تو ایم</p>
	<p>چو میکشی بفسون از خزین مستغنی چرا خوشش نباشیم راز دار تو ایم</p>
<p>مادامی وصل یار داریم ساقی قدحی صبحی شوریدگی که در سبزه ماست در راه تو سبزه دفانشتیم</p>	<p>از هر دو جهان کنار داریم کز باده شب غمار داریم زان طسره تا بدار داریم عمریت که منتظر داریم</p>

<p>در خلوت خاک از قف دل در سینه خفا نگه ساری و از بیم مستر عشق با خود این فتنه که روزگار ماست از جلوه حسن نو خط یار از سر غم ترا به از دل</p>	<p>شمع بر سر هزار داریم زان غمزنه جان نگاره داریم جان و دل بهیستار داریم زان زگرش فتنه بار داریم طوفان گل و بهار داریم در سینه داغدار داریم</p>
<p>جان گشته خرب اسیر غربت ما آئینه در عیار داریم</p>	
<p>برق آبی ز جگر در شب تاری می دیم خرقه زرد به شستیم آب تر خم بلبل خوش نفس گلشن قدیم افسوس شبنم آسان رخ آب ندادیم نظر شماریم زستان محبت که چرا گه از کار کسی باز نکردیم افسوس</p>	<p>روز در ماندگی دل در یاری نزدیم آتش باده بناموس خاری می دیم نفسه در شکن طره یاری نزدیم گل داغی بسرا ز باغ بهمانی می دیم ساعی از نگه باده گساری می دیم پیش خاری بدل آینه زاری نزدیم</p>
<p>مدتی رفت که ما از لب خاموش خربین نمکی بر جگر سینه نگاری داریم</p>	
<p>بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ دم سایه این حوصله نازم که یکیم خوش گل کارم امر و زبانه فسرده دلالان افتاد است</p>	<p>حیف این گوهر یکدانه که برنگان دم خون دل را بنشاط می گلنگان دم ای خوش آن نغمه که با مرغ آنگان دم</p>

نفس آشوب طلب با هر کس در نه حال	صلح کل کرد چو با خویش در جنگ زدم
برینخواست صدای زول زارترین زخمه از خانه خود برگ این جنگ زدم	
آن ز کس میگار دیدم دل جز ز خط و ریز تو نشگفت چون شانه تمام چاک شد دل دل را بستر از عشق بازی آتشکده ای دین و دل سوز در پیچ و خم شکیب زلفت پای دل خویش در گل اشک افسانه عشق خود چو مجنون	آسودگی از خم ار دیدم بسیار گل و بهار دیدم تا زلفت تو در کن ار دیدم صد شکر که بهیتر ار دیدم در سینه داغدار دیدم آسایش روزگار دیدم در کوی تو استوار دیدم افسانه روزگار دیدم
مطرب ز نوای عارف روم این پرده بزن که یار دیدم	
اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم تا گوهرم طهر از کلاه و کمر شود آن اشک حسرت که ز صبر گذشته کا سیر ز تو لیم بوس نیز صلا نتوان گذاشت نشانه لب از دست زنگین کیشمه ام ز نگاه سحران	خون دلم ز دیده گریان فرو چکم از ابرو تن بر سر میدان فرو چکم از دل بر آیم و گریبان فرو چکم از ابرو دل بیا من قرغان فرو چکم از جگر خیم و به بیابان فرو چکم هر هم بهای زخم شهیدان فرو چکم

	تا آبیاری گل در میان کنم خربین چون نغمه ترا ز لب مرغان فرو چیم	
شب کرده کیسوی سمن بوی تو دیدیم ما جلوه پرستان قدر و لجوی تو دیدیم یک گردشی از زنگس جادوی تو دیدیم دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم سرمه با همه را خاک سر کوی تو دیدیم بستیم زبان چشم خستگویی تو دیدیم در هر حتی قبله ابروی تو دیدیم دو ماهمه را در شکن موی تو دیدیم وزارت جهان با همه روی تو دیدیم مانع هر نایبیم چنان روی تو دیدیم		صبح آینه طلعت نیکوی تو دیدیم بهر دشتا سیم درین باغ نه شمشاد تا چشم کف کار سواد در جهان را بجان مطلع خورشید جلال تو نوشتیم آن روز که پا در حرم عشق نهادیم آمد چو عیان نیت و گرجای بیان را پروای جنت نیت دل کجوتان را زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد در ویر و حرم قبله مقصود توئی تو نی نی غلطم زده چه دهر که هست
	تنهانه خربین است درین باغ نواخ هر برگ بگل بانگ هیاهوی تو دیدیم	
در کشور جان و دل جانانه ترایا بزم در کعبه ترابنیم در خانه ترایا بزم در حلقه بهشیاران ستانه ترایا بزم میخانه ترا دانه میانه ترایا بزم در سینه هر قطره در دانه ترایا بزم		ای دوست بهر منزل بهخانه ترایا بزم در ویر و حرم خبر تو دیار نبی باشد در دیده بیداران در جلوه ترابنیم خود داده و خود جامی خود زندگی شامی چند آنکه زخم قطره چون موج بهر دریا

در چشم خرمین دایم بی پرده تویی پدید ای چشم و چراغ دل پر دانه ترایا بزم	
لعل تو میساخت بهیار چرباشم من کافر زاری زلفت تو بدلداری آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه مستانه خرامیدی مستی ره بهوشم زد عشق آمد و خونم ریخت سر سبز نگردم چو	باز گسست تو بهشمار چرباشم سر رشته بدستم داد بیکار چرباشم تنها من دیوانه بی یار چرباشم در خواب ترا دیدم بیدار چرباشم غم مرهم دلها شد افکار چرباشم
ز د جهان خرمین من چون جام گاه است تقوی بچه کار آید بهشمار چرباشم	
و در دزدی که رضا هست با اینکار دان باشم بقید زنت رو دایم ملازم طینت دارم در آب و گل نشاند از اینان جان فدای نام باشم تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جوئی درین غریب با دوستهای مهرشمار و بیان نیزدانه بهر شش منبل و کل طرح آسایش نمی باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل زهر لایان ندادم با زنت یک سوزن	مرا کم قیمتی نگذاشت بطبعی گران باشم چون خوار چرب نرمی در سبکج استخوان باشم فانگش است چون گیسو است و فرسوزان باشم اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم اگر ندیدم ولی از یو فایان جهان باشم درین بستاند اسمم شرب آب چون باشم اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم درین ادوی پادشاه دست از خود برکشان باشم
دلم ز خجده خرمین از گفتگوی صورت آرایان اگر سنج لب معنی حدیثی شرب جان باشم	



	<p>مایه احتشام را نازم سود سودای خام را نازم آن خط مشکفام را نازم نشاهی مدام را نازم شیوه احترام را نازم رحمت و اظف عام را نازم</p>		<p>عشق عالی مقام را نازم می بزم با خود آرزویصال نسخه مهرم دل ریش است گاه هوشم کند گوی بدوش خاک را خواند و یا عبادی مسرهم خواند و گفت تقنظ</p>
	<p>منطق شد صفای سینه خرمین حکمت این کلام را نازم</p>		
	<p>سجاده درج می ناب تر کنیم درهای بسته باز آه تحس کنیم آتش شویم در دل خارا اثر کنیم تاشکوه ز کوه می بال و پر کنیم دل درج گر شبط باده بر کنیم زهر زمانه را بعد از اشکر کنیم</p>		<p>بر نیز راه میسکه عشق سر کنیم چون حلقه چند در پس در قیوان است از حد گذشت سختی ایام و جور یار آسر و سرفراز کجا جلوه میکنند از دل غبار توبه بافیون نمیرود خونابه از تمهل ماسخورد فلک</p>
	<p>دریا اگر چه هست در آغوش ما خرمین لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم</p>		
<p>من پیشتر از هستم و از نیست کم آیم بی رخصت بختانه بطون حرم آیم تا کی به بند دل ثابت قدم آیم</p>			<p>کی راست بیزانم جو دو عدم آیم در کعبه گداز پرده بر آید صنم ما در عشق چه سازم که نصیحت ندیده بود</p>

گر پرده کشاید شب افسانه لغش از عهده شکر تو زبان که بد را کند آموخته دانع تو ام بس که چو لاله	از کعبه سیمت به بیت الضم آیم یک ره بغلط گز زبان مستلم آیم آتشکده بردوش بیاع ارم آیم
خواهی که بسنجی جهان قدر خن را از جمله جهان پیشم و از خویش کم آیم	
جهان را رونق از بادابی گفتاری آرم بدر آورده ام بیانه مستانه کوئی را صفیر خوشچکانم تازه دارد نو بهاران را برون از گاشتم اما دماغ حسرت آلودی تقص پرورده ام اما نوائی نیز نم گاهی سراغی میدهم زان یار کنعانی که خواب را تسکینی مرا شمرنده دارد از حسن پیر سپند من ندارد برگ سبزه پر دانه بکینم جعبهای غم و خالی گشت و خاموشم	از کلاب این صفحه را آبی بر روی کاری آرم برقص افلاک را زین ساغر شرابی آرم چمن را آب رنگ از غنچه منقاری آرم در آغوش شکنج زخنه دیواری آرم که مرغان چمن را بر سر گفتاری آرم که بیان پاره چون گل سپر زاری آرم نمال بید مجنونم خجالت باری آرم مگر آبی که گاهی بر لب اظهار می آرم اگر تیغ تغافل میکشی ز زبانی آرم
خرمین آزادی از باز فلک را در بسکد و شرم غلام مہتمم در بندگی اقرار می آرم	
برست آید مرا تازلت او تدبیر ماکروم بناگ آمد خدنگ لایس از دل غمش سواد خامه مرصع و نایب غافل نهادان شد	زدوری تابا دوش آدم شگایر ماکروم بخارا گز آه آتشین تاثیر ماکروم جوهر سر نه در دیده تصویر ماکروم

<p>شکار ز بد در قرا که سی آسان نمی آید تن خارا نهادهم تیغ را و ندانه بسیار چو دیدم بر بنی تابان رخ من کرد ز بار</p>	<p>گنجد جسم را در گردن تذویر با گرم چهار سخت جانی بادم شمشیر با گرم نخا آستان خویش را اکسیر با گرم</p>
<p>خرین ازستی غفلت کشیدم جام شای پریشان خوابی و محال را تعبیر با گرم</p>	
<p>سیر تا قدم از خون بگریخت بزم در یک کده در دو چمن نیست حرفی دارم دلی آزرده تر از خاطر مجنون تا شور جنون و شست دلم در یکی بود سگرش تکیه بود ز راه بسار منقار پرید ز مرغان چمن سیر</p>	<p>گلزار گم ترا ز لاله بود پیله دارم جوشد ز لب خویش چو تپه آریا غم اشفت ترا ز طره لیلی خست و مانم از عشق پر آشوب تر افتاده فرا غم صد خفته درین باوید کم شد بزم خاطر چه کشاید ز نو انجی ز غم</p>
<p>افزود خرمین آتش افسانه ناصح چون لاله ازین باد بر افروخت چراغ غم</p>	
<p>دو بهانست در کنار خودم مایه در تر کنارم از دیریت گاه گاهی دلم بخود سوزد بسیل افتاده ام کی نیست نثار عمر یک صبوحی بود رفتو از خویش آدمی چو نتو</p>	<p>خود خزان خود و بهار خودم نخل از چشمم اشکبار خودم شمع آدینه مرا خودم خبر از نازنین سوار خودم روزگار نیست در کنار خودم چشم در راه انتظار خودم</p>

در اسیریت سرفرازی من صلح کل کرده ام بخلق جهان مهره دل در آتش است بپند نه برندی خوشتر نه بالقوی	سخت در قید اعتبار خودم مرد میدان کارزار خودم گرم جان بازی قمار خودم همه در ماندگی بکار خودم
بزرگ نقش و گلش است خرمین رقم کلک مشکبار خودم	
میشود دل چو گل از عیش بریشان چکنم داده جمیعت دلهای اسیران بر باد دل بآن چشم فوسار که چشمش مر ساد طعن بر بیدل دنیان مزن ای زاهد شهر سر و سامان بود از زانی ناقص خردان چنگ گوی که بدل مهرت بان نهان دار من نه آنم که بدینال دل از جابر دم	غنیه سان که کشم سر بگریبان چکنم بکنم شکوه از دین لبت بریشان چکنم من که رفتم ندیم صفت شرکان چکنم دل دین میر دآن ز گسفتان چکنم من که دیوانه عشقم و سامان چکنم بوی یوسف رود از مصر کینان چکنم میگشده سوی خود آن سر و خرامان چکنم
میزنم خویش بآن شعله عیاک خرمین بیش ازین نیست مرطافت هجران چکنم	
چشم خودم چو اشک زمرگان فرو حکم آن خاکه گداخته ام که شکوه دل آن شرح رحمت که ز فیض عمیم خویش آن نور دیده ام که بلباب پیر مین	خون خودم ز خنجر عریان فرو حکم خار ابرم فشارم و آسان فرو حکم آبیم برون ز چاه و بندهان فرو حکم از مصر خست بسته کینان فرو حکم

افتاده پندبه از سر بنیامی ستیم دارد بخون من طبعی خاک تیره دل	باید بجام باده گساران فرو چکم از جو بیار شمع در خشان فرو چکم
	گر قطره ام بجام جگر تشنگان خمرین امابه بایه داری طوفان فرو چکم
در مستیهای صبا می ازل میخانه خویشیم تجلی کرده در جانم جمال شعله رضای دلم چون شعله جواله با خود عشق میبازد بیک عکس چشم آینه تصویر را داریم بامید اسیری رفته ام از خود بیا بانها برون من نباشد جلوه گاهی حق و طبل دل صد چاکم آراید جو اس آشفگیها را فسونی از نفس مردم گویشم منیر نیستی شکستم قدر خود را در جهان خوش عنایا آبا فخر کردن کار کودک مشربان باشد خروش سینه چون سیلاب ارد پای کو بکم بمنظر است حاجت چرخ بر سر میخیزانرا	چو چشم خوش نگاهان سر خوش از میانه خویشیم ز ایامم چه پرسی گبر آتش خانه خویشیم چراغ خلوت خالص خود در روانه خویشیم همین محو تماشای رخ جانانه خویشیم یزوق آشنائیهای او بیگانه خویشیم خرابات دلم هم کعبه هم بتخانه خویشیم که هم زاهد پریشان خود هم شانه خویشیم گر آن بالین از عفت از انقباض خویشیم من سرگشته آب آسیای دانه خویشیم فراموشست درس اسبی طفلانه خویشیم طربناک از سماع ناله مستانه خویشیم فغان خیمه است یوار و در کاشانه خویشیم
	خمرین از گوشه دل پابرون ننهادم هرگز اگر گفتم اگر دیوانه در ویرانه خویشیم
شمع ساقم غمت منت فردا کشیم	از مهر کو تیر گرسه برود پانکشیم

شعله ناچار بود آتش افروخته را منت از دست دل خویش کشید بزم بست گرد خند بر روی نگهم بار کنند گرچه دانیم که صلت بهمانند دهند ساقی از شرب بیودانه سالوس فیض	توانیم که آه از دل شیدا بکشیم دم آبی بلب تشنه زدنیاشیم بی رخت کردن مگران تماشا کشیم همچنان دست زردمان تمنای کشیم خون حسرت بازان باد که نسوا کشیم
زنده از فیض سموم راه عشق خرمین منقذ از دم جان بخش منجاشیم	
چون مهره ششدر شده قمار بادم آب گدازم ساخته با گرد تیسیمی نامم بزبان فلک سفله گرانست ممنون بود شمع من از دست سخا سر رشته تدبیر من از دست بروت اقبال لبندم علم افراخت چون خورشید دارم بدل از لاله رخسار تو دافی خوشر چه ازین غم که دلم را غم شقت	از چار جبت بسته فلک راه کشدم جنس منم در همه بازدار کسادم چون حروت وفا از دهن دهر زیادم یاران وفا پیشه سپردم بادم باشد چو نفس در کت دل بست کشادم روزی که بدنیال تو چون سایه فدا دم دور از تو نشسته است بجای نقش مرا دم شادی چه ازین به که باند تو شادم
ساز و چو دم صبح خرمین زنده جهانرا از دل چو بر آید نفس پاک نرا دم	
چشم تراز جور پیشان نیافتم با آنکه خون هر دو جهان را سجاک ریخت	این کافر رنگ مسلمان نیافتم تنیج کرشمه تو پیشان نیافتم

از هر طرف که دیدم کشودم کشاده بودم رفتم که از شکنجی گردون بروم موم سری بنگد خاک میکشد چون لاله غیب داغ مراد کنارت شاید دری ز غیبت یاد جنون عشق نبود عجب اگر ننگندم براه تو	جایی بغض کلبه ویران نیافتم راهی بغیر چاک گریبان نیافتم آسایشی بکاس لیمان نیافتم هرگز گل امید بدامان نیافتم فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم این سرسرای آن خم چوگان نیافتم
امشب که تیر آه خرمین جگر شکست ناقوس دیر و مبتکده نالان نیافتم	
ز غمی سرکش ام هر قدم پامال میگروم چو طفلی بیگار گو میرسد شبها ز تاریکی توبی پروا و من شوریده احوالم چه میپرسد چنین بر شیشه صبر زنی گریه گیتیابی دل آزرده دارد یک بیابان خوار نقشش طمع از تنگ چشمان آنه ام آب حیا دارد	غزالی را که من چون سایه در حال میگرم هر اسبان از سواد نامه اعمال میگرم سخنما گردول میگردد اما لال میگروم بانک فرصتی باریجه اطفال میگروم تو پنداری که در گلزار فارغبال میگروم من تیشه نه گرد چشمت غزال میگروم
خبرین اکنون بجای باد طون کعبه ازانی که من برگرد این دیوان فرخ فال میگروم	
منی کناره گیر اگر از میان روم بسیار دیده گردش ایام تحمل مردم نه چسب دولت مثل تو روزداد	خالی شود جهان چو برون از جهان روم همراه گل نیاده ام تا خزان روم هستم زنجبت پیرو بخت جوان روم

از باد غیر آتش غیرت باز دی دیز کاروان شوق کسی بی دلیلست پیش ره مرا نتواند کسی گرفت	قربان شیوهای تو نامهربان روم دنبال بوی گل سحر از گلستان روم خون دلم که از قره خوفشان روم
آمد شد بهار بسی دیده ام خرمین من برگ گل نیم که بیاد خزان دم	
ز بند تیره دل چون شمع زوگر برودن رفتم نگشت آلوده پستی بهت دامن پاکم چو آن شبنم گیم و جذبه نورشید دانش همین گذاشت دوران یکسر قوت پائی	بیای خود باین نرم آمد از سر برودن رفتم ازین عالم جو خورشید بلند اختر برودن رفتم سبک ره حاذق امداد بال پر برودن رفتم چو موج از سیند زین دیگای لنگر برودن رفتم
چو شمع نرم کوران تا کی پیوده بکناریم خرمین از کشور گردون پرور برودن رفتم	
بیاد جسلوه شوخی سبک ز جا رفتم میان من و آن تیر غمزه عهدی بود گدا سرت و صالم گرسنه چشم نگاه ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا روا مدار که بیگانه بی پیش آید سر ارادت همت بیای نیست	چو بوی گل همه جا همه صبار فستم باین نشانه که از خاطر و غاف فستم ز کوی او همه جاروی برتخا فستم بر نهونی دلسای مبتلا فستم که من ز ره بنگه های آشنا فستم ز دیر صومعه بی عرض مرعا فستم
ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت خرمین که آمدم هوس آلود و پارسا فستم	



<p>کشدم آتشین آبی بوشم از خوشترین فتم سبک روانه چون باد بهایان از چمن فتم بساط زندگی افسرده بود از انجمن فتم و داعی ای گرانجامان بکمال من فتم</p>	<p>سوزش روان غافل زندان بدن فتم گران جان تسم گشتان چرخ و باد گل نشد بال و پر پروانه ام گرم از تفت می کشند از آذگان آدی قدس انظارم</p>
---	---

<p>بناکامی شستن هم خرمین اندازه دارد بصد حسرت ز کویت رفتم ای میان شکن فتم</p>
---

<p>صد دجله خون تیو هم آغوش نگاهم ای حلقه فرمان تو در گوش نگاهم از باده وصل تو رود هوش نگاهم یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم خواهد تو گفتن لب خاموش نگاهم آتش زده خانه خس پوش نگاهم هر دانه اشکی ست در گوش نگاهم از ساعه لعل لب مینوش نگاهم</p>	<p>ای عاشیه شوق تو بردوش نگاهم زلافت ز تاشامی دو عالم نظرم دو محروم تر از من بوصول تو کسی نیست گرم از نظرم میگذری برق نباشی دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست از یک نگه گرم تو مرگان ترم سوخت مشاطه غم شاهد نظاره ام آهست مست است چنان که نمی سانی خورشید</p>
---	--

<p>نظاره خرمین آب کند شرم تماشا شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم</p>
---

<p>بجان غلامی زند شراب خواره کنم ازین میانه بستی بگر کناره کنم برغم رعیان مستی گذاره کنم</p>	<p>خوش آنکه خرقه ناموش تنگ پاره کنم حصاریم غم دنیا و آخرت دارد گذر بیکره ام گرفتند ز خود گذرم</p>
--	---

<p>ز شیشه نخیبت خورشید و ماه را ساقی چو خوش بود که نشینی و گل افشانی ز عشق من بختی نیازم انصاف بسخته و عده دیدار اگر نصیب شود به چاره دل سخت تو عاجزیم ورنه در انتظار وصال تو ساعتی صمدبار گرفتم این که بود روز عدل دادگر</p>	<p>بجز عه ریز که خون در دل ستاره کنم پیاله نوشم در وی ترا نظاره کنم بدست تست گریبان دل چه چاره کنم رخ تو بینم و ز نار کفر پاره کنم ز ناله رخته به بنیاد سنگواره کنم بمصطفی دل سی پاره استخاره کنم چگونه دافع جنای ترا شماره کنم</p>
<p>خرمین اگر طلبد قبله دعا زاهد بطاق ابروی خویان شهر اشاره کنم</p>	
<p>دل تنگ از شمت شک گلستان کردم مشروریده دلالان و خم جوگان گفتم کام جانی که بزهرستم انباشته بود در لباط من لدا ده دیدار پرست از فغان دل شوریده بمنقار مرا سفر وادی امید سبانی نرسید خاطر پر یمنان شاد که از بهمت او گبر دیرینه عشقم چه شد از قدرم نیست هر چه گفتم چنی از دولت آن لب گفتم زده در بهم آویخت بخورشید رسید</p>	<p>لب زخمی زدم تیغ تو خندان کردم بسکه آشفته گلی از زلف تو سامان کردم بنخیال لب نوشت شکستان کردم دین بود که بر روی تو حیران کردم پروده بود که پیرایه بستان کردم مرسته همی آبله پایان کردم کوری محاسبان باده فراوان کردم عمر با خدمت آن آتش سوزان کردم هر چه کردم بهواداری جانان کردم مورا اگر رو بمن آورد سلیمان کردم</p>

<p>دل جمعی نگران سخم بود خرمین سزالت رفی تازه پریشان کردم</p>	
<p>سیگریم ز جهان بار چو بردارم بوی گل نیست از بارگران جانها گره خاطر اگر گیرد باز چو غیر تم کیم بدو یار گیرد که هنوز</p>	<p>سرورین مهر که اندازم و پا بردارم تا سپی قافله باد صبا بردارم منت بهیده از عقد کشتا بردارم گر بود کوه باین پشت دوتا بردارم</p>
<p>تا تو انم ولی آناه نفس هست خرمین کاسمان را بیک ناله زجا بردارم</p>	
<p>چه پروا تو شده و ماندگی چون کردارم خرد در عاشقی برین عجبش فسانه خوانم یتیمان محبت را و فانی دایه نگذارد عجب بود اگر ز برین چو خورشید شمر گانم</p>	<p>بجای میسرسم اکنون که سالان به فر دارم درین کتاب بخت ملت را ز بردارم که با هر قطره اشک گرم خون بخت جگر دارم خیال آتشین خساره شمع نظر دارم</p>
<p>کهن ویرانه عالم خرمین از من خطر دارم که طوفانی نهان در پنهان از چشم تو دارم</p>	
<p>از خاک آستانت تا دیده دور دارم افسانه لب بست را ز کیه میسر دارم تو مهر و لطف و زری من ماه جانگدازم افسانه ساقی عشق تهره خرمینم چل سال شد که یاریم در خارزار گیتی هست</p>	<p>جان بیقرار دارم دل بجز نور دارم پیغامی از زبانانت چون نخل طور دارم تا در مقابل تو در دیده نور دارم دل غرق شوق دارم مست شور دارم در دل غبار کلفت زمین راه دور دارم</p>

	رفتی و در تب تاب انداختی حزن را باز آنکه در فراق دل ناصبور دارم	
می ده که سرالفت ز باد ندارم من تاب فراموشی صیاد ندارم بیرون شد ازین برضیه فولاد ندارم در سنگ دلی چو تو کسی یاد ندارم از پیرمغان خبر طلب ارشاد ندارم آسوده نیم قوت فریاد ندارم دیوانه عشقم سر آباد ندارم حاجت به سبکدستی جلا ندارم		جز ذکر تو ساقی دیگر اورا ندارم بیتابی و اطمینان از اندوه اسیر است از قید محبت نتوان جست ربانی ای شیشه طاقت زده بر خاره کجاست ساقی دوسه ساغر بکده و زین خدا را خاموشیم از ناله نه قانون شکست بیرون تنم باز دل خود که خراب است سنگین دلی باز تو غلط انداختم
	آخرین حزمین تو ام ای دوست وفا کو دیر است که خاطر ز غمت شاد ندارم	
بگوش غنچه گستاخت گلبنای پشیم نمک بر زخم مجنون نیز نشور بیا باغم ز جوی شعلهای سینه سیلابت ریختم که پر دم با جنون تازه دست گیر باغم دماغ آشفته ام خونینم خاطر پریشانم درین بر کس نیست پیر یا صدمم گل زخم که از سیرالی تیغ تو خند انهم		گلستان محبت را ز دیرین عهد لبانم اثر در زلف لیلی میکند آشوب زخمیم سفال چرخ را بخشد طراوت و دانه من ورق گردانی باد بهاران فیض دارد جدایی دیده ام می پیشین عالم چه پیر عجب نبود که مقبول منان افتد نیاز من لبیکم که از فیض تنم دارم گل انشانی

نمک پرورده زخم نمایان دل ریشم	بشور عشق افسون سید صفاک گریه بزم
خرین از نوش و نیش کفر و ایمانم پیوسته بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم	
بر بستر تابکی پهلوی تنگین بگردانم نذار و حلی دیدیم فصل زندگانی را در آتش افکنم از باده کشکول گدائی را ز مستوری پریشان خاطرم کوشور سزائی	خوشار و زی کزین چمنست سر بالین بگردانم چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم بدر تابکی این کاسه چه بین بگردانم که دل در شهر بند طره مشکین بگردانم
خرین در خرقه سالوسل تش میر خرم تکی بامیت خردیداران تناع دین بگردانم	
دل آگه سر آهش پاسبان را گردانم بل نگذاشت پاره از غر و حسن من دل را نهمانی شب بکوشش زفته بودم ناله سرزد رقیب از محرم شاد غاری من عزتی از قلم فرسوده و عمر آخ شد و مار آخن باقی خوش کردم لب از خامه می آید آواز	شکایت تا سر شکر کان سید و باز گردانم بر آوردم بگردان سر و پا ناز گردانم سگش نزد یکشت بشناسم آواز گردانم کز تیغ نگاه آن شکار انداز گردانم بسی انجام این غمناکه را آغاز گردانم بل بسیار میزد زخمه این ساز گردانم
خرین این بوستان از خوش و خوار کهن سالی ببرق ناله های آشیان پرواز گردانم	
ز لبس راز ترا نهان ازین جا حیران دارم ره شو قم ندر و تا بسترل مافعی دیگر	بجای منفرد مکتوب ترا در استخوان دارم همین پست و بلند می از زمین آسمان دارم

<p>ز من چون لاله چاک سینه پوشیدن آید  نیم بلبل که در دل خار خار زنده باشد  چراغ آگهی از چشم حیرت بین شود روشن  ز پاس خود غبار خاطر آسوده دل دارد  مگر در آن فرستم و زنده از قاصد نمی آید  نشوید غیر خون از خاطر عشق شهادت  بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها  کجا گیرم سراغ یوسف که کرده خود را</p>	<p>نمی گویی که داغ عشق را تا کی نهانی ام  نهال شعله ام کی بار خاطر آشیانی ام  دل بیدار از تعبیر خواب غافلانی ام  من آن آئینه ام که زنگنه آئینه دانی ام  شکایت های بجزانی گزاف نامهربانی ام  بود عمری که بادل حرف تغنی در بیانی ام  ز طوف کعبه می آیم ره دیر معانی ام  دل بطیای قبی می چون حسن کاروانی ام</p>
<p>خرین مقصوم از سودای جان بود  نه سودی آرزو دارم نه پروائی زیانی ام</p>	
<p>باین بطیای قی یارب بدنبال میگیرم  درین بستان سراسیمه تر از فراری  سراپا گشته ام کج چشم تر چون ابرو جیغ  ندیدم شمع را پیش از شبی هرگز فرو گریه</p>	<p>چنین زنگین بیا و چهره آل که میگیرم  بجست از غم که تا ہی بال که میگیرم  باین طوفان نمیدانم باحوال که میگیرم  من آتش جگر یارب باقبال که میگیرم</p>
<p>خرین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی  درین محفل صحبت زار آمال که میگیرم</p>	
<p>از بس غبار حسرت دیدار داشتم  شاید غم در سجه ام از دل بردن بود  آتش زدند و بقی کاشش بیکده</p>	<p>چشمی برنگ رخنه دیوار داشتم  ساغر بدست بر سر بازو داشتم  یک خرقه وار رشته ز ناز داشتم</p>

از حیرت جمال تو ای برق خانه سوز	آئینه وار پشت بدیوار دهم ششم
هرگز برون ز چاه نمی آیدم خزین گر من خبر ز ناز خریدار دهم ششم	
دست بردل کی درین جشت سراسیمه شدم در دریا یاران بخت بردل نامی نهند گر امید اتفاقی بود از خاک پیش گر بکار من نمی افتاد از دست گره	برق می کشتم اگر نیروی پامید شستم آه اگر زین سفلیگان چشم دوامید شستم ویده را در مقدم باد صبا میداشتم دل به پیش ناخن شکل کشتا میداشتم
از دلش بیگانگی را محو میکردم خزین راه حرفی گریبان ویرانشا میداشتم	
من صبر زمرگان سیه تاب ندارم در خانه غارت زده را باز گذارند آسوده ام از کعبه آژادام از دیر جائیکه نگاه تو بود جت نمیست عشق آمد من به سفر خانه بدشان گرفت گل اشک من خون شده درایت خشکست دماغ من ذوق چنین نیست	لب تشنه تیغ نگلو آب ندارم تا روی تو رفت از نظم خواب ندارم خبر قبله ابروی تو محراب ندارم پر دای چراغ شب محتاب ندارم دیران کده در خور سیلاب ندارم آن نیست که خار مره سیلاب ندارم مخوم و پردای می ناب ندارم
آرام خزین از دل من شور لب برد چشم نمک اینا شسته ام خواب ندارم	
ز سامان سفر با خود دل رنجیده دارم	بکفن چینی که دارم دهن بر چیده دارم

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بنیایی عجب نبود که گشتاید چنین محراب بیدار عجبت بر لب من انگشت بانگ نوازشم را تو از نادیدگی و بنال هر موری تکانگون نمی فهمی تو ای سر و سببی شوق روانی کن ز تنبیش زخم سیر عیبت که آتش نه کم مانم هم آواز بهرام ناکه شورا و گنجشمن	اگر انصاف از حق چشم دنیا دیده دارم که من از هر دو عالم روی برگردیده دارم که در نای دل آواز سحر نالیده دارم من از سر زندگی باز نظر پوشیده دارم که من از قامت خم صبح پیچیده دارم درین آفتیده صحر اگر باران دیده دارم هم آغوش خزانم دفتر پوشیده دارم
--	---

چ

حزین آمد شد من اختیاری چون نفس نبود

بجواب بخودی پای جهان گردیده دارم

چو صنغان شوق بود آسیرانم سراغی میدهم از حسن لیلی چو پیر امین و باغ آشفگانرا درین ده دست دل از غم عشق منم نسبت به دروازه اشک شعار تقوی و آئین اسلام بر همین زاده حسن طلب را چو شبنم قطره خود را ز پستی ترا و کحل نورانی نسب را نیفتد که بر برون از پرده دل	شراب عشق ترسانم میرسانم که مجنون را بصحرایم میرسانم پیافنی حکمت آسانم میرسانم بد امان تمنایم میرسانم ترا و دل بدریایم میرسانم بنافوس و چلیپایم میرسانم بر میان کالیسم میرسانم آن خورشید سیاهم میرسانم بخاک آن کفت پامیرسانم نغان تا عرش عالم میرسانم
--	---



	خرمین سرشته این گفتگورا بالفاس سیجا میرسانم	
ما جلوه پرستان بتا شانرسیدیم هر چند عطفیدیم بدریا نرسیدیم بسیار دودیدیم و بنجد و انرسیدیم از شهر گذشتیم و بهجر انرسیدیم ما در نصیبان بمسیجا نرسیدیم از تاک بریدیم و بهینا نرسیدیم یک ره بدل باوید پیا نرسیدیم		ز قسیم و آن قامت رخا نرسیدیم چون موج سرانیم درین اوی خوشا افسوس که ما دطلب گم شده خوش از عقل بریدن تمنای جنون بود احجاز لبث بود و علاج دل بیما انگور ز شد غوره ما خام سرشان گشتیم بسی دامن صحرای جنون را
	بستیم خرمین از حرم و تنگده محل آما بدر کعبه و لمانرسیدیم	
نمیتسم من از بیگانگان از خوشنمیتسم ز آه و ز دنیاکی سینه های ریش نمیتسم ز دست اندازی آنزلفت کافر کشنمیتسم از آن مکرگان هر آلوده پیکان میشنمیتسم من از آوازه این محفل دور از دیش نمیتسم نیالایم دمان خود به نوش فیش نمیتسم		ز ظلیت سازنی نفس صلاح اندیش نمیتسم نکردم هرگز از تیغ قضا پیلو تمی اما بخود سپرده ام در عاشقی هر چند ایما نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را بر دبانگ و بل از دور دل شوریده لانا پر از زنجیر باشد شال و لنت ابلع نیارا
	خرمین از بیم حشر آسوده ام از خود هر اسانم نمیتسم ز حق از کرد و های خویش نمیتسم	

<p>زاهد از پای خیم باده چسان برخیزم  صبح محشر که سر از خواب گران بدارم  دست افتاده کسی نیست که گیرد خبری  نظری بر دل زارم فلک ای نور قدیم  مشکل نیست که از کوی تو توانم حیات  من افتاده خدا را بجز ابات برید</p>	<p>من بنیاده ام آسان که توان برخیزم  هم بخساره ساقی نگران برخیزم  اگر آید بکفرم طس گران برخیزم  رخ ناتاز طغلام حدشان برخیزم  ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم  تا ز فیض نظیر پیر معنان برخیزم</p>
<p>شدم از دست خرمین دوشم حافط میگفت  مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم</p>	
<p>در هر تو تا چند من زار بگیریم  تا چند پریشان هوای سزلفت  بالعلش که خند در آرزو یاری  شرطت که در دست هر دهن و صلیت  حکم غم عشق است که چون به بهاران  چون شمع در آتش مژه ام خشک نگردد</p>	<p>خونین جگر از حسرت دیدار بگیریم  سودا زده در کوچه و بازار بگیریم  گنذار بکام دل انخیز بگیریم  لب بندم و در پیش تو بسیا بگیریم  در آرزوی آن گل رخسار بگیریم  فرض است که بر روز شب تار بگیریم</p>
<p>در عشق نه ایمان نه کفرست خرمین  بگذار که بر سبزه و زمار بگیریم</p>	
<p>ز بس دارد غم آن گلخندار آشفته احوال  ز تاشیر گرفتاری تبی در استخوان احوال  مگر آید ز فیض مهت آزادگان کار</p>	<p>کشاید جوی خون از دیده آینه تنه  که میسوزد و در بام قفس اسودن باله  بدام افتاده این شهنشاهیست احوال</p>

ز بی پروائی ناز آفرین سرو سرفرازی	درین بستانسرا چون سبزه خوابید بایلم
	خرمین از اشیان آواره ام شاید بگریزد به بسمل گاه او گرد غریب از پرو بایلم
بوصل از خوی او نظاره دیدار توام ز جملت سر پیش افکنده ام نه عجز و نه عذر ز قیام از وفاداری من پیش کی شاید گریبان پاره می آیم بگویت هر سحر ترسم ترا ندیده ام گلشن بچشم خارجی آید اگر ز آلاشیم آزرده اول قبح درده	نگاهی گرد دل میکرد و اظهار توام گناه من اگر عشق است استغفار توام درین دجوی تنزل کردن از اغیار توام که مستم محنت بپذارد و انکار توام توانم دیده از گل لبست از آن خسار توام بمستی میتوانم پاک شد همیشمار توام
براه او دل و دستم خرمین از کار می ماند درین مستی ریشان کردن دستار توام	
بخون خود چو گل آغشته دهن گریبم کسی چون نه خار از پای من بیرون آرد ندمیت هرگز از عصیان نشد نفس مرا حیل میان عاشق و مشتوق قاصد محرمی باید	بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسم درین وادی فی غمخواری از سینه چاکم همین در زندگی از آشنایان پشیمانم شکایت نامه دل میزد رنگ پر افشانم
	خرمین افسانه ام آید بطبع زاهدان شکین مگویش کعبه جویان نامه ناقوس ربیانم
زمین و آسمان بهیوده می بود آوازم نوا آواز نو ساز می نیم چون شرمی بلبل	شکستم نغمه را در سینه و آسود آوازم ز جور عشق می سنجید با دود آوازم

<p>پیشانی کرده و در ماتم خاشاکم منجم  نفس سینه ام گزیت داد از دست دل دارم  باین افسرده حالی باد دامن بایم بین  نشانیده است در انجم خاک تیره بختیها  ز ناسنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را  حجاب عشق دارد در شمار دور کرد انجم  مرا از سینه میجو شد خردشی از دل دریا</p>	<p>دماغ آشفته گمانا هم دل بود آوازم  که از پیونده لیمای خود فرسود آوازم  ز مغز فروخ آشفته انباشان برآورد آوازم  چو بیل سمر میخیزد غبار آلود آوازم  کرت گوشه است اینک بر لب جود آوازم  و گرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم  کجا از بستان لب میشود رسد و آوازم</p>
<p>خرین از ناله ام هر چند بوی دردمی آید  اسیران نفس را میکنند خشنود آوازم</p>	
<p>کام اگر حاصل از ناله ای شام کنیم  ای خوش آن توبه که از پنبه بنیاب  یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال بون  عمر رفت و سفر عشق با خیز رسید  از شراب نکمت قسمت پیان ما  بسکه سودیم در آناوی از افسوس بهم</p>	<p>خاک در کاسه بی مهری ایام کنیم  تار و پود کفن و توبه احرام کنیم  بچه تدبیر تسلی دل خود کام کنیم  گیریه آغاز بنا کانی انجام کنیم  آفتد نیست که خون دل ایام کنیم  نیست بالی که تار قدم دام کنیم</p>
<p>پیش ما و لشکران دولت جاوید خزین  صبح عمر نیست که در عشق تبی شام کنیم</p>	
<p>ماچک بدامن زده تهمت عشقیم  عاری بود از عکس خودی آئین ما</p>	<p>واعظ سر خود گیر که ما هست عشقیم  آتش بدل جان زده غیرت عشقیم</p>

کس باز نسد و رخسار تو قبولی بیرون نتوانیم شد از کوی محبت بنمود نظر از برق فنا حاصل بار	ما که بد اگر نیک که از حضرت عشقم پر دانه پر سوخته خلوت عشقم ما خود دل و دهرین باخته محبت عشقم
آسایش دلناست خرمین ز مریه مانند طبع از چمن عشرت عشقم	
نگاهی کن بجا که دل به جا داده عشقم سرا ز حال من قفل که اینجان نبی آرد ز نور محبتی از من پس افلاطون چه یاد با وج سدره پرد از مرا کی سرفرو و آید ورق باشد بدستم از بیاض صبح روشن بخشم یار مانند مستی و بناله دارم	نیمه ز غبار من ز جا افتاده عشقم سرا پای و دو عالم گشتم و بر جا داده عشقم نیم از روستای قفل شهری زاده عشقم تخلص پرورده تن نیستیم از داده عشقم که تعلیم سخن داده است لوح ساوه عشقم که خود ساقی و خود پیانه و خود با داده عشقم
خرمین از دل چنانوسید با شتم و طلبکاری که خالی نیستیم از جذبه بیجا داده عشقم	
عجارت بر نمی تابم ملا متخانه عشقم ز دماغ سینه دارم لاله زاری در کنار خود پس از مرگ از زمین قدم مردم گیار وید قدم که میکشد اشک نهیم سیلاب آید بهایت نیست سیم را نهایت نیست قدم را گناه من چه باشد و ز ثواب من چه می آید	نمی خواهد کسی آبادیم ویرانه عشقم ز سوز دل سمندر سارا آتشخیز عشقم مرا هرگز نسا ز خاک نهان داده عشقم خوابی میکند تعمیر من کاشانه عشقم پس آغانه انجام مرا افسانه عشقم قلم در کش بدو نیک مرا دیوانه عشقم

	خمرین از نقشه سرخوش معنی غم خالی توی هرگز نمیکردم ز می میخانه عشقم	
برقی از شمع سجلی شب تار ز نیم کوری مدعیان باده اسیر از نیم شده لبه بدر خانه خم از نیم شمع سنان آتش دل لاله بدست از نیم سینه نامست چه آتش بکس از نیم دست تا کار کند ز خمه پیرن تار ز نیم		فال فرخنده بسایید بدید از نیم برخ غیر به بندیم در غلوت دل ور شود در سرستی نمی از باده کرد داع عشقت که سیرایه آید از نیم ناخون از بهر خراب شدن دل در کشت فارسه را بگرد تا نقشه مندر است
	دل جوهر شارب و از غم مپوید خمرین دقت آتست که پیمانده کس شارب از نیم	
نقشه چون گل بو فاداری یاری نردم موج بی طاقست خود را بکناری نردم بسیکیم دامن مرگان بعباری نردم مسنکه در حادثه هرگز دیاری نردم خیمه چون لاله دبا مان بهاری نردم ترکش سینه تنی گشت و شکاری نردم ورره عشق اگر دست بکاری نردم		طعن هرگز بدل آزاری خاری نردم بهر احواله ام غرق حجاب است دارد تجه تقصیر فلک خاک بچشم ریزد چون بهم نمی اغیار تو انهم تن دارد بهر سرم فوج خزان از چه سبب تازد ناو که ناله من غمنا امید نیست پاس ناموس نه سندی فرامدم بود
	چرخ قافله ام هرزه در نیست خمرین خمرین بیتابی دل را به یاری نردم	

<p>نشد فغان با تر تاره جنون نروم گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا به نرو شصده باران پیاده فرزین سبکسران پی کلکم روند و افسوست</p>	<p>سخن نشمار نشد تا نفس بخون نروم گلی بشیشه این چسبج آگه آن نروم منم که نقش و غل با سپردون نروم که لعل رخس سخن را چرا نگون نروم</p>
<p>چو سلاک نظم جگر یار با گسته خرمین گره برشته این اشک لاله گون نروم</p>	
<p>در آب دیده یاد سینه پر آزر اندازم جهان فسرده عیشی خورشید شادمان کف خاکسته تفسیده ام در کار محشر کن دل نامهربانت کینه عاشق چرا دارد قدح سپایی می آری گزوفوق کباب دل بساط عشق تازان گرمی تنگامه میخوابد نخبر دل بد و تکی کس و میرانه دنیا</p>	<p>دل بیا رخود را بر کد این بستر اندازم که این دل و گمان ادر در گجان نشسته اندازم که دوزخ در بهشت لعش در کوثر اندازم اگر رسم وفا عیبت از عالم بر اندازم بضرات از دماغ دوستی بر اخگر اندازم تو چون کان که کیند زلف را تا من بر اندازم بگو تا کار عالم را بفرکان تر اندازم</p>
<p>خرمین از عشق و دم در در گجان گرمی خونی که در شمشیر قاتل و تیج و تاب جوهر اندازم</p>	
<p>خشت خرد بر وزنه قال میزنیم کوتاه تر ز تار نگاه تغافل است از لب گذشته است چو گل موج دل خبر دافع عشق آیت دیگر نشان نداد</p>	<p>در سوختنات عشق و دم از حال میزنیم از بس گره برشته آمال میزنیم باز میخنده برخ اطفال میزنیم سی پاره ولی که از دهنش میزنیم</p>

گلگون چشمم بود و سان جلوه میکنند این سایه بلند ز سر و پای من کسیت	از بس طایفه بربخ اقبال می زنیم غمی درین هویت پرد بال می زنیم
ریحان مست خنجر و تیغ و سندان خنیم خود را بقلب غمزه قتال می زنیم	
ما خضر دل چشمه پریان فرو خنیم ریح تو بود راحت ناول فتادگان دادیم گر بهستی خود را به سیل اشک کالای رشت نیست پسند بصران چیزی که شست سستی به دست دریا دارائی خرابه و نیل که میکند مهرم بهای مطلبان که میدید بر دیم نقد حسرت و دادیم دل تو غفلت علاج قصه روزه کار بود گرید بجال سینه ناخنه کار دل کاسد شد دست در همه بازار خنیم اندره روزگار سودای دل گرفت	از زان به تیغ غمزه رگ جان فرو خنیم ای زده شده باد که ایمان فرو خنیم ویرانه که بود بطوفان فرو خنیم آگاهانی که بود به نسیمان فرو خنیم پای نسیم بود به امان فرو خنیم این عشوه خانه را به بخیلان فرو خنیم ما سوره رخ را نسیم که ان فرو خنیم خاطر گران داری که از زان فرو خنیم مرکان اگر سنجاب پریشان فرو خنیم ما این تمهید سر و بطوفان فرو خنیم از بس که دین بگسرت مسلمانان فرو خنیم آخسر بدیو خاتم فرمان فرو خنیم
عزت که بود و هویت کبریا خنیم مشکل بهست آمد و آسان فرو خنیم	
بران ستم که غم تازه در کنار کشم	دوانع عشق پیل طرح لاله کشم



بسی کشیدم از آسودگی خماریست ز کوی عشق توان خاک ناب لب مالید بیاس تن نه در اشتیاق روز افزون	سری بان مژه های جگر زشت را کشتم چو منت از کرم حلق روزگار کشتم اگر براه تو تا حشر انتظار کشتم
از دیده که پر از خون حسرت خرمین پیا له بر رخ آن آتشین خدا کشتم	
از شام بزم منت دیدار میکشتم تا کی خرم ز عقل سیه کاسه خون دل یکچند میکشتم گریه باده خفت خوش بر دست حسن ساده آنادگی دلم بر دوش از خار سرم بار میشود جانی به از چمن بنود میگ را	از خواب تاز دولت بیدار میکشتم مستانه بکید و ساغر سرشار میکشتم تا چندی بار خیه و دستار میکشتم هر چه ناز سبزه و زنا میکشتم تا پانز استانه خنار میکشتم دامان تر چو ابر به گلزار میکشتم
تا که زخم میخورد در گ جان چون قلم خرمین تا گوهری برشته گفتار میکشتم	
بزم شست استخوانی توشه راه فدا دارم بر دست بسته مکتوبی از ادا بهر آشنا دارم خیال هوای کلمه گشته ام در عشق بارها شربت عهد گل بر دوز عشقم خندا دارم را کسی و فدا داریم سامان سلیمانی به تکیه کعبه محراب تو زاده سر نمی گیرم	یک انبان آرد با خور و راه سیاه دارم گل بشگفته در دهن با و صبا دارم که گریه بخت اطمینان را آواز پا دارم بگفت چنانچه به طالع رنگ خدا دارم سرت گرم کردم که این اندام چون ترا دارم که نذر سجده و روزه با آن نقش پا دارم

نجان تکمیه گاه را ختم بستر نمنه باید ندارم شکوه که در سرت گواشی بجز غم کن	رگ خوابی بهم چیده ترا ز لور یاد دارم گدای این درم عرض عای میعاد دارم
خرین از حسرت آبجیات رفته در غفلت بگردش از کف نفوس خود دست آسیا دارم	
بپای ختم اگر کی بار طالع بار میدارم اگر اسلام را می بود در بطی باز لطفش	بدست آسمان یک ساغر شراب میدارم ز زاهد سیکر قتم سبزه دز نار میدارم
خوشا زور کی از بیابانی عشتی تو چون جگر نهال طالع زور کی گل عشتی بستر می زد	رگ جان را تیغ غمزه خو غمزه میس دارم که در خون ناوکت را غوطه تا سوار میدارم
خرین مشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را اگر میگرد باور و عده دیدار میدارم	
رسم که پریشان شود از ناله غبارم این فرود زمین بال فشان چمن را	در کوی تو خاموشی از نیت شعارم کنج قصر امسال گذشتت بهارم
نارس نگونی بدم و آشفته ترم هست پیدا است که خواهی بسر تر تم آمد	ساقی می کم داد و فروز گشت خام چون دل نطیبد بی سببی سنگ مزارم
ای صبح بیا منقسم باش ز باغی مجموع خرین از دل چون آینه خویش	شاید نصف با تو درم چند برارم
اقتاده بیدار پرستی سرو کارم	
طرفی که من ز چنگوی دیدار بسته ام از لب مرا بشرب پروانه الفت بست	خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام آتش بجای لاله بست تا بسته ام

<p>خود را برای کان همه جا عرضه میکنم شاید شبی شمیم گلر ره غلط کند آن یار دلخواه را آغوش خاطر ست بی می لبم جو خفته بگل نمی شود سبب ناله از دلم نفسی سر نمی زند</p>	<p>بر خویش راه گرمی باز بسته ام چشم طبع بر خفته دیوار بسته ام راه خط بندیده بیدار بسته ام عقد طرب بساغر سرشار بسته ام پیوند در و بادل افکار بسته ام</p>
<p>شاید ز کفر عقده دل می آید و خیرین از دست سحر داده و ز نار بسته ام</p>	
<p>چند ز کاک و نامه خبر نمان فرستم گل سجده که زید سرش تکیه گاش نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم ز مساشون ویرین کند وفا فراموش بدور فز عشق بازی ز بلند همیها ز نسیم بکین گیتی سر زلفت آه شانه او هم نسیم گذارد پی عذر میگیری ندیم بحیب دل جاگ در پیشه هوس</p>	<p>بنو ناله سنج خواهم بی استخوان فرستم ز نیاز جبه سایان تو سرگران فرستم دوسه حرفت خوچکانی تو اودخان فرستم قدحی بیار سایان ز می مخان فرستم بنخیره ساری دل غم جاودان فرستم چه طرازم آتشی را که بنیستان فرستم که سجا کبوس تو لب می چکان فرستم بعطیه خار خشکی چه بگلستان فرستم</p>
<p>غری خن شگفته ز بهار طبع رنگین بشام بو شناسان گل بی خزان فرستم</p>	
<p>دل را بنها نمان دیدار فرستم یک سجده مستانه که سر جوش نیاز ست</p>	<p>این نامه سر بسته بدلدان فرستم از دور بان سایه دیوار فرستم</p>

جایز آنچه بجا نرفت و وصل جانان مشکل که سر از نافه در گشاک برآرد در عشق تو دماغ خوشی افتاده بستم و ای پس نفرستیم تهدید است صبارا ناموس چه ارزد که برندی ندمش صدخته گرفت دست سرتزنگاهت تا غوطه زنده تلخی جان در شکرستان از فروه تقدیس بطور تن خاکی یکسره از دهن بیکرنگی عشق است	این قطره بآن قلمم ذخیره فرستیم گر تازی ازان طره بتاثر فرستیم این لاله بآرایش دستار فرستیم ما بوی ترا تحفه بگلزار فرستیم این خرقه بشهین بهار فرستیم ما هم بامیدی دل افکار فرستیم پیغامی ازان لعل شکر باز فرستیم ما موسی جان را پی دیدار فرستیم از سبزه پیامی که بزنا فرستیم
گر یار سخنندان طلبد شعر خرمین را این خوش غزل از کلاک گریا فرستیم	
چهره ما را بناتاهم از کار شویم نشد باده گلزنای خماری که سرت خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد ای خوش آنروز که دین سرفراز تو کنیم	آنقدر می بقیج ریز که سرشار شویم ای خوش آنروز که سرت دیدار شویم صلحت نیست درین مرحله بشمار شویم فایده از کشاکش سبزه و زنا شویم
دولت هر دو جهان خراب خیالیت خرمین دولت آنست که خاک قدم یار شویم	
نیم صورت پرست اینجام تا شام می گردارم حرام با و اهرام ره فقر و فنا بستم	درین آئینه آئینه سیاهی دگر دارم بجز ترک تمنا گزینا می دگر دارم

نمی گیرد کند الفت هم وحشی غزالان را تو در آغوش سردای قمری کوته نظر نشین بگیر و صورتی عوالم از روی دل جوان نیم پروانه تا از شمع گردد وید و دم روشن	که مجنونم دلی دامادی صحرای دگر دارم که طوق بندگی از سر و بالای دگر دارم من این حیرانی از آئینه بیجای دگر دارم نهان در دیده دل محفل آنای دگر دارم
خزین چون موج از دستم عثمان آتین فتح که در هر دیده از خون تاب در یابی دگر دارم	
میزد گوهری از اشک طعنه خاکی را خود دارم بجا رسیدنم بر شمع محشر در افشانند بیارای دیده لعلی باوۀ اشکی اگر در آید مرا آواره در مانکند از گوشه غزلت	رگ نیسانی از مرغان خون پاک خود دارم دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم درین گلشت متابی که از سیاه خود دارم چه غمتها که بر سر در جهان از پا خود دارم
خزین از هر دو عالم فکر دل بیکانه ام دارد سر شوریده در دامن صحرای خود دارم	
بر خیزند که دامان سحرگاه بگیریم تا ساغر زره پراز صاف تجلی ستا سلطان جهان میگردد چشم و خیل در پای علم فتح و طعنه روی نماید	کام و در جهان از دل آگاه بگیریم یک جبرعه بنام خوش الفت بگیریم بر نیز قضیه دانه سیراه بگیریم بشتاب که پانی عسل آه بگیریم
بگذار خزین دامن این عمر سبک بپوش تا کی سر این برشته کوتاه بگیریم	
شد فاش ز گلبرگ لبست راز نهانم	من غیر نی نیستم از تست فغانم

جزیر تو رخسار تو ای جان جهان است گاهی بجزم میکشیم که بجزا است جسند روی تو منظور ندارم بهیم گر دوزخ حیران بودم جایی که خلد کارم بر شب آه و فغان پسر گوشت	در پرده پنهانم دور عین نهادم ای تار سحر زاهد تو در گردن جانم چون بخیر تو موجود ندانم همه دانم در راه تو باشم دل و جان نگرانم شاید که بشی گوش کنی آه و فغان
در میکده عشق خرمین نقش دلی نیست خود با ده سر جو ششم و خود دیر بخانم	
بود تا چند در دل حسرت آن بخش بر دو ششم بیاد دهنی از خاک بر دار و شمشیر از شب افسانه لغزش نزار در کج کوی کنند جانم گاهش با ده در جام بهوشان سر اسیر بر دو شکران شود خوش در گردن لها	لال آساکش خندان خورشید آن خوشم قیامت جلوه قیامت شمشاد قیامت بجواب بخود می نگذار آن بیخ گوشم میست تقاطع لای آن عاشق فراموشم خراب بهوشند بیای آنچشم قبح نوشم
خرمین از در میان کفر و دین از من چه پیشتر درین مینا نه خون شرابم با حمله در جویم	
از وضع ز خود رفتگی یار حسد را بم فریاد که از هستی من گردد بر آمد بلبل رود از دست بوی گل و سنبل باشد خبر از هر گجانی مژده اش را آن بخیر از خود چه خبر باشدش از من	از حیرت آن آئینه رخسار حسد را بم از شیشه آن قامت رفقا رخسار بم از نکبت آن طره طراد حسد را بم از مستی آن زنگس میثاق حسد را بم از نشاء آن ساغر سرشار حسد را بم

<p>تا کی بمن آن دلبر سازنده سازد          هر زخمه که زو بر برگ جان و دلم آید          موسی بهین جرمه ز خود رفت مکن سب          من و اله حسن تو تو در حیرت خویشی          از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت          با جلوه من تو ندادم خبر از خویش          زلفت تو کند کافر و لعل تو سلمان</p>	<p>من ریاد که از ناز خرید از سحر ایام          از کاوش آن غمزه خود خوار سحر ایام          گر من بجلی گم دید از سحر ایام          از حال تو ای آنینه رخسار خرابم          چون کشور سلطان شکار خرابم          چون بلبل شوریده بگلزار سحر ایام          از کشاکش سحر و زنا خرابم</p>
<p>دیروز خرمین از بی جوشش دل جان بود          امروز ز محرومی دیدار سحر ایام</p>	
<p>در دهر حرامی زده شد سحر حلام          یکدوزه نیارند بجا حق تک را          کالاز من و فخر و مبالغات از ایشان          از تیره نفسهای حریفان کبوتر</p>	<p>سرایه دزدان جهانست خنالم          این قوم فرومایه که هستند عیالم          حسدوان چه بزرگی که نکردند عیالم          هر مصلح زمینده خورشید نشالم</p>
<p>بی پنج خرمین از قلم نکته نرزد          از یخ و خم غلگه شکناست چو نالم</p>	
<p>پر و بال تدر و ان محبت بسته دیوانم          کلام من چو خار اتبع را دندان میسازد          چو اینهای صورت بگسلاندر لب حقنی را          چه غم دارد و مانع بوشتاسان از پریشانی</p>	<p>که سر و شان بود از مصرع چسبته دیوانم          نسازد که لک و خل حسودان خسته دیوانم          بدیوان قیامت میشود و پیوسته دیوانم          چو از شیرازه بند درشته گلدرسته دیوانم</p>

<p>خیزم از دفرم حکمت تیر و باز شکفتن گید طلسم آتش و آه و دهن و معنی بسته و دوانم</p>	
<p>نخچه را در گردن سازم لبریز کنسیم گرچه با بگذرد از تربت ماسد خندان با که دوریم بدو که رسد از خسر و عشق گر رسد بر سر ما خسر و شیرین حرکات خون ما زرد اگر ساقی گلچهره سناک</p>	<p>ما خراباتی و رندیم چه چه پر پر کنسیم میهنای رخ زیبای تو گلایه کنسیم تخته مشق ستم سینه پر پر کنسیم سر چه باشد که غمناک شد کنسیم نوحه بر خویش بیاینگر را بکنسیم</p>
<p>نقشه می بار و از آن رنگس مستانه خیزم به که جادو شکن زلف و دلاور کنسیم</p>	
<p>ز چشم استین بهر دانه تاسیل مانم شود و سر سبزی نخل و خار و زخم همان از دلایع بهجت پیشه دارم شمسایه نیام پای کم با توانا از قوی و توان بهر جادو دان بی برده ام از بهجت ساقی</p>	<p>جگر یکا لاله از دبدبه های غوغا نشانم سن این شکی که در جگر کنی مهرانم اگر نقد بهار را بنا بر امان خزانم ز غیرت شست خاک خود به چشم آسمانم شرخ خضر در جام سکندر را یگانم</p>
<p>خیزم از باد و ستم که قصد هر گشت خاکش اگر به جسم برده بودم که دستانم</p>	
<p>پیشانی را طرم از غمشینان عرقی دارم نمی آید ولی آرزو تا به ناکت زلفش سرخیست به پیشانی که دهم از که دمای خود</p>	<p>خوشی صحبت خجاست با خود خلوتی دارم دماغ آشفته ام از بوی سبیل و شقی دارم بیکای سیرام مرا تا فحش دارم</p>



<p>ز جانرا وصل و خواهی دل را قوت آری          بر تن دارم تب گرمی بدیلم دم سوزی          نباشد بهتر از می در کف دریا دلاان خبر          نمی یابم سداغ لیلی دم خورده خود را</p>	<p>مهرت نصیب از زندگانی تهنیتی دارم          مرا بیاری عشقت بر جان الهی دارم          براه جام خود را چون بخشم همتی دارم          بیا و جوشش با چشم آهوه الفتی دارم</p>
<p>کسی برگزیده بنید راه از خود در قفق مارا          خزین از حلقه مجلس کند وحدتی دارم</p>	
<p>صاحب از سختی آرام فرمای بر نییدارم          مرا تکلیف مهوری کند خضر نمیداند          غلام آگهی از جلوه های آن سی با          کباب طاقتم که همنشینانند تمنا          بدستم در طریقت دهن مذهب نمی آید          و دواعی از زود کردم که راه بخودی طی شد</p>	<p>شیراز آساز ساز بالین خارا بر نییدارم          که آسان دست از دامن صحرای نییدارم          گرانج ابرم چشمم سر از جبار نییدارم          سپند از بیم آتش فیت و سن پان نییدارم          اگر در دست تین خرقه دنیا بر نییدارم          تجرد مشربم بارتنا بر نییدارم</p>
<p>خزین آزادی را زاوره باید سبکساری          بنفیس از عجزت از اسباب نیار نییدارم</p>	
<p>نگاهش با سیرین بر سر زارست میدارم          چه حد دارم که نام خجسته مرگان او گیرم          بنفشه دو شمع خانقاه این دشتی بادل          کفون زاهد که باز داشتی ترک تقوی کن          بشمع انجمن زنا کس تر بر پانه میکوید</p>	<p>عز و دوستی آن حسن طنانا زارست میدارم          قدر و دل اسیر جنگل بازست میدارم          که این نور از فروغ گوهر زارست میدارم          که تار سجدات ابرشیم سازست میدارم          که انجام محبت رشک آغازست میدارم</p>

نمان خیال تو کی در بنده خط می تواند شد	اگر صد پره پوشی نافه غمازست میدارم
خرمین را عقده باغی طار از یک شربت شد فسون لعل جان بخش تو اعجازست میدارم	
دل بابت خضر و عمر جاودان نسپر دهیم هاش گدگل کند بوی شکایت از لیم در حیم آشنائی جان دل بچانه اند میخورد از غشتر افزون گل غفلت بدل آرزوی بخت از کوی تو ماراره نزد	جز بخاک آستان نقد جان نسپر دهیم ما وفاداری بآن ناصحر بان نسپر دهیم راز پنهان ابابین نامحرمان نسپر دهیم نبض آگاهی با رخ اب گران نسپر دهیم در کف اندیشه باطل عنان نسپر دهیم
دوری از حد رفت رجمی بر دل زار خرمین انقدر را با بخود تاب و توان نسپر دهیم	
من آن خاثر گران می پرستم زیر پستی من گرد برخاست چنانم داله آن شد طور برآمد گرچه از پروانه ام دود دمید از ترتم صبح قیامت چنانم بخود از شهد شهادت زمین گیر فاشد دانه من سرم سودای جمیبت ندارد جنون کرد استخوانم سر نه فاش	غم جان نیست جانان می پرستم هان آن ناسلمان می پرستم که آتشگاه گبران می پرستم هنوز آتش عذاران می پرستم هان چاک گریان می پرستم که زهر اکوده پیکان می پرستم هنوز آن برق جولان می پرستم من آن کاکل پریشان می پرستم هان چشم غزالان می پرستم

<p>خروش غنایان می پرستم همان رخسار خوبان می پرستم که باز نگاه طفلسان می پرستم که طرز می پرستان می پرستم سرم این آتش عذاران می پرستم که چرخ ملک ویران می پرستم که صبح پاکد رمان می پرستم من آن جهانم که جانان می پرستم هنوز آن هست پیمان می پرستم مر آن صفت ای می پرستم تماش گلزاران می پرستم برغم خود پرستان می پرستم اشارات خوشان می پرستم</p>	<p>بگلستان پریشان داده ام بر من سرش ز آتش برستی محببت را من این دیوانه پریم عبثت زاهد میار از دم تقوی کجا پروانه با گلشن کند خو مرا اندیشه تعمیر دل است نگردد دیده ام آلوده خواب در دون جان زارم خم جانان براه انتظارش دیده شد خو بچشم در نمی آید صفت خو خله خاتم بدل از محل گل ز غمیش و آتش بیگانه را سخن از خاطر می گفت که شود</p>
<p>خرین از کوری خفاش طبعان من آن خورشید تابان می پرستم</p>	
<p>تا دودل را روش ناز و نیاز آموزم بدل تنگ نگهداری را از آموزم چو کشت داز سبق گر یک باز آموزم طالق می تا بدل آئینه ساز آموزم</p>	<p>چه قدر بوی سبزه بایه بگذر آموزم لیم از ناله سپید که خاموش چراست پوشش راه افکار شک روانم نکند منه ز نعت نازی به پیر یاد خیال</p>

	<p>نزد هم هر خوشی بلب شکوه خرمین تا مگر رسم بآن بنده نواز آموزم</p>	
<p>بآهی سنگ را چون سینه ناخن گیرم دم گرمی بکاه آه سبب تاثیرم بیک ساغر علاج عقل پر تیرم سودا زلفت او میگفتم و شبگیرم حکایتها از آن گان خوش تقریرم مسلسل قصه در حلقه زنجیرم</p>		<p>اگر من بیستون عشق را قسم گیرم اگر محبت از من نخواست دلها می خیزم ولی زاندریشه فارغ دهنم درمی پیچیدم نماد حق لیلی چون من خود رفته مجنونم در این عشق سخن بشید اگر بکیرم بیا زلفت شکنش من شوریده سیرم</p>
	<p>خرمین که میکشوم پرده از کاجم و جشم ز دل دنیا پرستان راز عالم سپیرم</p>	
<p>تدا احمد که با سوزش دل خوش دارم کون در دلیست که بر جان باکش دارم بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم هیچ و تابی که از آن طره دلکش دارم مشرقی صاف تر از باد بهفش دارم</p>		<p>گرچه در سینه صد شکوه آتش دارم بار عشقی که از آن چرخ بر نهار آمد با سوز زلفت تو گویا شده گستاخ صبا نزد و از سر سودا زده تا شمر بر دهن نکند تیره غبار غم ایام مرا</p>
	<p>دل از لاف حافظ بسا عست خرمین در نهانخانه عشرت صغی خوش دارم</p>	
<p>ز تو بوی فاستم که چه امید خیر دارم نه لیاقت بر من نه سزای یر دارم</p>		<p>لب عرض شکوه خاشن نر زیم غم دارم من کعبه را نه رادلی بجا فروشد آیا</p>

<p>همه جاروم و لیکن تنم بر دل سپه دل من ز نور احمد سپهر غم طر خندد</p>	<p>قدی بنقطه سر بر جا قدی بسیر دارم نه تقای طوطی گیرم نه سحر ز بسیر دارم</p>
<p>سر سدره بر فراز حرمین نیم بمل بله عرشیان که از دل بر وبال طیارم</p>	
<p>لمی آید به راه شوق طناری که من دارم چنین چشم لیلی پرده بردارد و داغ دل توانی پرده ام سنجید اگر با همی دل دارم شهر بر بهستی پادشاهم خندد و دارم</p>	<p>بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم بصحرای نیشد کفایت رازی که من دارم لمی آید بوش از صحنه آوازی که من دارم رود دست بعل انجام و آغازی که من دارم</p>
<p>حرمین افسانه کرد آخر بر محفل غم دل خجاشی زبان شکو و پیرانی که من دارم</p>	
<p>خرابی بنیست به محنت آبادی که من دارم خروش من صغیر لیلی تصویر اماند سبادهای صیدی بسته دام و دامو شکوه حسن بی پروا کجا و طاقت شفت بخاک کشندگان از جلوه افکنده شفت آشیوبی خوشا قمری که از دست از شک گه قناری جای رشته دانه تار زار بر همین را بجست میکند در کام من غم نماند دل را نمک پرورده عشق حلاوت سنج و سالی</p>	<p>کران شکست صبر کرده بنیادی که من دارم نوا پرده از خانه شیشه خنثی که من دارم بجست میکند بهیر هم صیادی که من دارم گدازد شیشه دل را پر نوازی که من دارم قیامت میکند لطف خیر شادی که من دارم نیزاران بنده دارد سر و آذادی که من دارم درین مبدیت بضمیمه تسبیح آبادی که من دارم چون خجاشی از جان ناشادی که من دارم گر بیان پیدا رود شور و خفا وادی که من دارم</p>

	خرمین از لوح فطرت خوانده ام درین صبح افروزی بود پیر خردش اگر دستمادی که موج ارم	
از زهر چشتم روغن بادام می کشتم یک ساله در میان چو گل جام می کشتم بازی که بروست آبرام می کشتم تا در عمار خاطر خود دام می کشتم منت زنجب تیره سر انجام می کشتم صدر ناکس خاری از خرد خام می کشتم		شیر و شکر ز تلخی ایام می کشتم در زخم عیشش دور بادیر می کشتم در موج خیز عشق گراست لنگم از طالع مراد گسارم نشدسته در چشتم روزم تخلید ست پرتوی ساقی کجاست باده آتش مزاج تو
	در عاشقی ندیده بهارم خزان خرمین سایه بیا د آن رخ گلخام می کشتم	
آتش اینک بود که ما خانه خستیم چون دماغ لاله باده به پیانه خستیم خود را عجبش به کعبه و پنجه خستیم ماگر تیر سوزش بر دانه خستیم		پیش از ظهور جلوه جانانه خستیم لب ناچشیده از نفس آتشین خویش دل بوده است محفل شمع طس از ما یک شعله برق خوسن دلهما بود و سله
	خوایم خرمین از صبح و شب بدیده سوخت ما خویفس ز گفتن افسانه سوختیم	
نزدیکی در آتش دور تو سوختم این خرقه را بنذر حضور تو سوختم عمری چو سراج دیده بطور تو سوختم		مویی صفت بدائع طور تو سوختم بر خاست از میان تو دمن حجاب تن وقت است اگر جلوه شمع را سوخته کنی

<p>ای روزگار عیش و فحمت را اثر یکی است با خاک ساز خود همه نازی و سهر گشته آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی</p>	<p>چون شمع من با مسموم و سوز تو سوختم ای شعله غول طبع غمخوار تو سوختم ای ساقی بلا ز غرور تو سوختم</p>
<p>از من بگو بان جنم سرگران خرب خورشید من را آتش دور تو سوختم</p>	
<p>سحر شکم خروتن بود دایم شیون افکنم نیمه چشم من ای شمع محفل گویند کتر کن تماشای گل سنبلیله میدکی نگاهم را شب روز دگر عیالیم از لطف خوارش بمختر می برم سرایه زهر آلود بیکانی بن بر بخت شک از خوش نشینا بید بیاو محالست اینکه از افسانه باخوار آتش دارد فراغت گوشه ها و ارم هم جان خوش کنی نشین نهار بر بگنارت گشتم و از سر گرانم با تو تارفتی ز گلزار ای بهار کام بخشید</p>	<p>دل شوریده میالید و ناقوس بهمن هم سهر شک از دیده می بارید بهن بهمن که چشمی بتوانم آج ادا زود گلشن هم شب یک دریا ش گدشت زور روشن هم که چشم التفاتی شست تیرش بادل من هم پریشان سایه های بید در دامن گلشن هم براهت دیده حیرت نگارم چشم روزن هم دل خالی ز غم و دیده پاکیزه دامن هم نیفتانندی که شک مر در چشم دشمن هم پریشان طره و بلبل شد گریبان باره سون هم</p>
<p>خرب ن افسان اگر باشد چرا گل را کند گویی نیم خاموش گشت و عند یسبان نواز هم</p>	
<p>آیین عشق چیست لیر از سوختن پنهان کوشیده است ز آه شرفشان</p>	<p>از غوی شمع خویش چو پروانه سوختن کونین راه بهمت مردانه سوختن</p>

<p>میخواهم از حد اکل آتش طبیعی آتش لال چشمه حیوان عاشقیت گرمی نماند در دل پروانه مشربان تا شیر طبع و خوی شراب محبت است باید بشمع تقوی و کفرم کرد آتین بی مهریست شیوه آن شمع آشنا ز نار بسندگی بپایان پیش زلف تو ز دماغ وصال تو آتش بر سبیم</p>	<p>تا کی ز رشک بلیل پروانه خشن پایند گیت در غم جانانه سوختن باید چو چشم لاله عیارانه سوختن از خون گرم شیشه و پیانه سوختن تا کی میان کعبه و تبحانه سوختن سے بایدیم آتش بیکانه سوختن باید ز رشک محرمی شانه سوختن خوش دولتی است پیش توستانه سوختن</p>
<p>باشد خرمین ادای دم آتشین تو خواب مرا به گرمی افسانه سوختن</p>	
<p>بالین نهاده ام بسر کوی خوشیت آغوش دایه بود مرا کام از دلب شمار دوستان نیم ام و شر مسار دستی ز هر بلان نبود زیر بار در موج خیزد هر ز طوفان حادثات این جرعه ها سے زهر که پیو در و زکا در یوزه پیش سحر نصیب جاباباد نبود نظر بسریده مردم سپه را</p>	<p>دارم سری چو غنچه زلفی خوشیت در آتشم ز خیرگی خوی خوشیت دارد فلک مرا خجل از روی خوشیت آورده ایم زور بیا زوی خوشیت چنین ندیده ایم در ابروی خوشیت شیرین بودم از شکر خج خوشیت چون تیغ تر بود لبم از جوی خوشیت چشم منست و خاک سر کوی خوشیت</p>
<p>در نیویستی که فشار دگر خرمین</p>	



در حیرتم ز کلاک سخنگوی خوشیتن	
کو تاه مانده دست نماد استیتن تا صبح حشر برده نشین ستیمچان تابست نمیشود تو بخون شهیدش منت خدایرا که درین شکال هر روشن چراغ مسجد میخانه ازوست تا داده اند خرقه تقوی ز مشربم	داریم گریه بے تو چو مینا در استیتن از شرم ساعدت ید بیضا در استیتن خجیر بدست داری جاشا در استیتن دارد کفم ز آبله دریا در استیتن در دست سجد دارم و مینا در استیتن بودست شیشه در بغلم یا در استیتن
دارند عاقل چو خربین نیازمند در راه تیغ ناز تو جانها در استیتن	
نموده جلوه‌ای شیرین شایل در خیال من گدازی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو بایر ضعیفی که نتوانم نون استیتن ترتیب بسمل من در خم دیگر آرزو دارم تنم دل شد دل من جان نیازم نیستیتن معی یا بد بخت عاشق از قید خم آزار می	خسای پای گلگونت شود خون طلال من نداری طاقت بار دلی نازک نهال من کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو حلال من هلاک خویت ای بیدار گر جمی بحال من بیک پیانه می جامم جرم کردی سفال من نمی گردد در گلشن شاد مرغ بسته بال من
خربین چون غنچه بر لب میز خم مرغوشی مبادا دوشش جرم آورد عرض مال من	
خشمتم از ناز نه بسته دور از من مهر را ذره نا چیز نیس کرده بار	رسد از جنبش قمرگان تو آواز من چون خریدی مرده اشوخ مرا با من

<p>سروش دلم از دماغ سویدا پید است شد بی منت کوشش و نسب برگ کاست نیست احسان کی ای فلک تنگ فضا</p>	<p>روشن انجام شد از نقطه آغازین تا سبک زندگی تلخ کند نازمین اینکه نگذاشته حسرت پروازمین</p>
<p>بادای سغنم گوش نگمدار خن چشم جادو که آموخته اعجازمین</p>	
<p>لقاب چه بکشا شور و شتر آتشا کن بجزرم کوش و ظاهر کج عیار کامل صبر تکلم شیده شو حسرت ده اعجاز سحر زدانم پرده بگیر آتشی در جان در یازن مباد و ابللی چون من سپند نرم بیتیابی بوجد آورده لرا شور آه آتش آلودم حریف کاوش مرگان مخ نیزش نه زاهد بچشم عاشقان رود و تقابل لغت آید نگاستد از گرم کیره بفرقم سایه لطیفی سموم ناله آتش نفس وارد پریشانم بدام دور یا افتاده زاهد از زبونیا زمرغان جرم در کام زانغان طعم اندازد درین نرم از نو اسفان چو بنیادیه در گشتم</p>	<p>در آور جلوه آه شعله پیکر آتشا کن برنگم بین عشق سکه پرور آتشا کن تسم آشنای شو موج کوش آتشا کن در چشم آستین بردار و گوهر آتشا کن نفس از ناله من خست مجر آتشا کن بیال شعله می قصد سمندر آتشا کن بدست آورگ جانی و شتر آتشا کن بامج طالع ماسیر اختر آتشا کن دغای آفتاب زره پرور آتشا کن غبارم را بشور آورده صبر آتشا کن بچشمی درینا مد صید لاغر آتشا کن مدار روزگار سفله پرور آتشا کن چه خبر مطرب شود عشق و عرق آتشا کن</p>
<p>خرن اعجاز کلک را موس کرد و ستارانی</p>	

دوم از انقاس عیسی میزند خرا تا تاشکن	
زاهد بیا در وی بر آه مو آب کن سطل که نیست ز در سطل جدام با زبان پیشتر که در دهن در آن کند خرا گر عود گیسوی تو بگلزار سرزند گر بگذرد تو را نفسی در هوا دوست نقشت اگر درست نشیند درین کتاب	بگذارد دل رست و بساغ شراب کن دستی تبار طره چنگ مبر آب کن ساقی مرا بکند و سه ساغر خراب کن بفکن بطره تاب بسند بل عتاب کن ای ل ز عمر خویش جان را احباب کن آزاد نیال جلوه نقش بر آب کن
بشنو حدیث حافظ شیرین سخن خربز دور فلک درنگ ندارد شتاب کن	
بان ای حریف یکده در این کن دفع مرا ز یک نگه گرم بر بند شمع تو ام بسا دکل ختم کنند یک برق جلوه زن بهیخته دلم گلزار داغ خرم در خیم شکفته رست و اینست ستاره که نهی شمرده	شوریده نعیم سلاح دفاع کن رخسرخ چون شعله مرا در چراغ کن آن چیده کش نیاز تو کردیم دفاع کن در چشم اشک را که شرب جیغ کن یکه ز چاک سینه در آگشت باغ کن ای خضر راه گم شدگان را سران کن
کیفیتی است ناله زار ترا حسن زین زمین خوشچکان سرود مرا تر داغ کن	
از آتشک لاله رنگ گللی در کنار کن از کار دل معشوق گره باز می شود	شلخ خزان سیده خود را بهار کن این دانه پسندد با تشنشار کن

<p>مگذار رزق خاک شود دست خون من  بیای قتی کمال دهد کار عشق را  از ساعه کرام نصیبی هست خاک را  دیو از راز بست شکوه دگر بود  همچون سبوح بجرعه نیم در گلو میریز</p>	<p>ای شوخ سرگران کت پایی نگار کن  اول بفرمود غارت صبر و قرار کن  تا جرعه بکار من خاکسار کن  دل را اسیر سلسله تابدار کن  میخاند را بکام من میگسار کن</p>
<p>خالی گفت ز دامن طلب خرمین چرا  دستی چو شانه در شکن لاف یار کن</p>	
<p>بکشتای زلف و طره سنبلی تباب کن  تنها ز باد به ریج غارت نمیرود  خواهی اگر کشاد دل کار بستگان  زاد عنبر در تقویت از سر نمیرود  خواهی ز رشور شره فراغت شود لبت</p>	<p>در دامن نسیم سحر مشکنا بکن  یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن  اول گره کشائی بند نقاب کن  مغرت زمی تهمی است کدوی شراب کن  سر را بخت خمر نه و آسوده خواب کن</p>
<p>پارا بکش بدامن آنادگی خرمین  این گوشه راز هر دو جهان انتخاب کن</p>	
<p>زهر با بای گلغام چه خواهد بود  گر شود نیم نفس فرصت بالاقشانی  ابر و کیش و گلشن خوش ساقی است کیم  در محیطی که زند موج عطا گوهر نفیس</p>	<p>آبروی تنه و خام چه خواهد بود  انتقام نفس و دام چه خواهد بود  خار خار غم ایام چه خواهد بود  آرزو سئو من ناکام چه خواهد بود</p>
<p>وقت خود خوش گذران بای خوشوق خرمین</p>	

کس چه داند که سر انجام چه خواهد بود	
جانا میا موز فانیخ شستن بگذار بریزد آزارش خون در وادی عشق گانم شستن چون بهر گیم برکت گانم	باید دلی را از غمزه شستن صیدی که آفتاب از او چشم شستن از جان گذشتن از جسم شستن آلودگان را ز نار بستن
در راه عشقت کار خیزین است از خویش رفتن بخیز شستن	
ز خون دیده باشد نایه اراشک غم آستان بحال زار بهار غم ای تیغ ستم رحمی بهار حسرت را شطرت ابر دیده عاشق اگر نبود ترا پروای بهر ان عجب بود	بآب خویش گرد و آسیمی گوهر غلطان سرم را پیش ازین پسند بر نای غمخواران مغندای شاخ گل بر چشم گریان هوا داران نمیدانی دل رسوائی فسی غم ستم نهان
خزین دور از وطنین صعب تر و روی نایب بلای الفت دوزان غم مجوری یاران	
چون شمع مارا هم زبان گرم سخن خواهد شد گاهی در آتش لغت و دما افتاد که در دست پا ز لیسان که هست از هر گز خوشی غزل جلوه گر شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پریم امشب بهر شعله را خواهد فنا و تن سجا آلوده باشد خاطرهای بود الهی خوشی او	اشب عجب هنگامه در انجمن خواهد شد یارب نمیدانم کجا دل را و ملن خواهد شد و امان صحرائی نظر دشت خفتن خواهد شد پروا در خاک ستم عطر کفن خواهد شد از آسای آن گلبند که بهرین رخ خواهد شد جویری اگر در کوی او باشد من خواهد شد

<p>زنیسان اگر آسان کند شور جزونی شوار          با عاشقان جور و خبا با ناکسان مهر و وفا</p>	<p>هر خار این دی بسن شود من خواهد شد          این رسم نو در دل مرا و این کس نخواهد شد</p>
<p>گر عذیب خامه دلت ترک نوا گوید خرمین          گلشن برغان چنین بیت انحراف خواهد شد</p>	
<p>گر چنین پر خنده از سوز جگر خواهد شد          دست بی صبری اگر از سینه ام فروغ شود          رنگ غارت زول لایق شرکار نخواهد شد          گر چنین باز بدید اندوه آن بازگرم بیان</p>	<p>نامه من در امروغ نامه بر خواهد شد          هر قدر چاکلی است در کار جگر خواهد شد          عشق باز بهای نهانم سحر خواهد شد          رشته جان من آن سوی کمر خواهد شد</p>
<p>سرفروشت خود خرمین از شمع محفل فم کن          زندگانی صحت آه بی اثر خواهد شد</p>	
<p>نمیت دل را بهوس و لشکری بهتر ازین          طرفه دنی ستیغمت را بخراش جگر          جز حدیث لب احلت بر زبانم نگذشت          ولم از خانه آئینه صفایاب ترست          غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم          دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند          سر و قد سبز خواهی تا لاله بر رخ و غنچه دین</p>	<p>صنعه را نبود بر مبنی بهت رازین          تیشه سعی نزد کو بکلی بهت رازین          چکنم یا دندانم سخن بهت رازین          بویست حسن ندارد وطنی بهت رازین          بشمید تو نزدیک کفنی بهت رازین          نیست در کوی وفا آنجمنی بهت رازین          کشور حرم ندارد چنینی بهت رازین</p>
<p>بدعای تو مرا دست نیاز است بلند          چه بر آید بر گفت همچونی بهت رازین</p>	

<p>خودی بردار از پیش نظر حسن دلار این برای کشتن منزلت هشتاقان تماشا کن بهشت سینه ام کشتی نزار بر مغان بنگر گذر بر سینه چاکم فلک گلشت صحران برنگین جلوه نازی طلسم سیم بنگر نمی سوزد دل حال من مستی تماشا کن نظر بکشتگان نش نیست چشم مست رنگر غش در هر سر کوی بخون غلطیده دارد ز میدان شش نکرده ناله سیر تحمل کن</p>	<p>بکش چشمم خوار بود دست آن چشم شعله این پریشان بچو جان شوریده و یک شهر شید این بفریاد دلم گوشی بکن ناقوس ترس این قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا این درین کشت گل چندین نزار آشوب غما این نمی سازد سرم باشور رسو و آشور رسو این نخ از خشتگان نش نیست حسن مجا این خبر از حسن بی پروا ندارد دیار پروا این ز هر انش ندارم شکوه جان شکیدا این</p>
<p>اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را خزین در غریبات محبت مست سواد این</p>	
<p>تا هوا ابرست ساقی با دود و دیشته کن رشت گل باشد دل بی عشق نازد و بغل خون شهر باش کیان شش نزار با خار گل شاهد می میرد آگاه گردان هوش را</p>	<p>قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن دل اگر می بایدت بیدار و عاشق پیشه کن نخل خوش پویند شود در هر زمینی ریشه کن نشتی از نغمه در کار رگ اندیشه کن</p>
<p>دست نرنگ وین مهرگان بیباکی خزین بسی تموی چون کت داد و فکرت شیه کن</p>	
<p>ساقی مده غلام در انتظار چندین رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بچا ماند</p>	<p>گلشن موهنا در گل احتیاج چندین غلام ایمن بهر آرام بی نگران چندین</p>

یارب چه حال است این کجاول نبود در عشق بر دیو الهوس نه نیست صد زخم کایش هست پردای دل نداری کس در غمت چه سازد گشت از تنم خلت شیدا و مانع محکم خاکم هوا گرفت و دارم بدل هوایت	جان ناشکیب نه نسیان دل مقیر چنبدین اخلاص جان سپاران ندکا چنبدین زین پیشتر نبود ی ناساگر چنبدین شوریدگی نیار و بوی بهار چنبدین بنیاد عشق نبود ناپایدار چنبدین
--	--

از وعده و صالی آزاد کن خنجرین را صید کند غم را پسند زار چنبدین
---

ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان نی می زلال کوثر و بهرست در روانها هر جهان فروزی فیضت گران ندارد در وی جام لعلی بزخاک عاشقان ریز بی باده شهر هستی امن امان ندارد در شرب فتوت می را حلال کردی یک جبهه میرساند از فرش تا بهر شرم کلکم زخمه چون فی میزاب رحمت تست رندی و سستیم را شاید پرستیم را با جان سخت عاشق گر کار زار خواهی در حلقه اراوت کشته گدای عشق در عشق شوق چنانم م خوردگان عظیم	دور زمانه یکدم حسب المرام گردان تخت کام جانها عیشی بکام گردان از می طلال ساغر ماه تمام گردان رخسار دیو الهوس را بیا ده فام گردان بغداد خطه جام دار السلام گردان در نه سب مروت غم را حرام گردان خاکی نه ساد خود را عالی مقام گردان دل را بجز مروت می بیت احرام گردان مشهور خاص کردی معلوم عام گردان تیغ جگر شگافی از غمزه و ارم گردان گیهان خدای سنی ما را نخلام گردان و حشی نگاه خود را یک باغ راهم گردان
--	--



<p>شبهای تیره روزان زارنخ صبح کرمی کنفانیان نبوی از مصر حسن شادند</p>	<p>تاریک روزها را از آن طره شام گردان پیغمبر صبا را غنچ پیام گردان</p>
<p>خون خرمین بسیل از غنچه ریز و ادا در محضر قیامت فرخته نام گردان</p>	
<p>بیه چنان بسر بر جان امیدوار من گوهرش هوار من مایه افتخار من جان من جهان من این من امان من زهر غم تو در جهان نوش و نشاء خستگار دل زخم و بسوی تو مست بها و بوی تو سرور سر فراز من مایه سوز و ساز من دل بسرب نظیر من مهر تو در ضمیر من ولی بهوای رویتور قتم بختجوی تو دوشن که شمعان تم مایه اشک و آه بود گفت بگو چگونه در غم من خرمین من</p>	<p>ای بت و لطف بین صبر من و قرار من باغ من بهار من احوال روزگار من عین من و حیان من سر من آشکار من تلخ تو در مذاق جان با ده خوشگوار من مقصد دیده رویت و عشق تو اختیار من دلبر و دلخواز من مونس و نگار من لطف تو در شکر من خواریت اعتبار من مانده در آرزوی تو دیده اشکبار من آمد و کرد پر ششم هوش ربا نگار من بیکس من غریب من خسته سگوار من</p>
<p>گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو سینه زانقدار من خاطر بقرار من</p>	
<p>نگاه گرم آتشپاره بر و اختیار من شکده مبر را در قطره گنجائی نمی باشد جگر می چرب است وینه را شور قمار می شد</p>	<p>بجو در پنجه برق تجلی مشت خار من نمیدانم چنان گنجیده جان من کنای من نسر زلفی نیاز افشانه گویا گلقدار من</p>

<p>به از جرم محبت نیست جرمی عشقا از آنرا          بهر دل جلوه مستانه دارد سروناز تو          نگاهت در کینه چو آید که ای دل از خونین دل</p>	<p>بخونم دست و تنی سرخ کن بیابانگارین          بهر سو یک جهان دیوانه داری نوبهارین          گمان ناز را زده کرده عاشق تشکارین</p>
<p>خزین از روشنی با صبح محشر میزوی بهلوی          اگر می بود ز نقش راغم شبهای تارین</p>	
<p>این لاله نیست بهر شربت غبارین          ای خفتهگان خاک بشارت که میدید          پیرانه سبز کلاک من آید نوای عشق          روز حساب میرسد ای لعل که حساب          تیرگان در گریه ریخت و گریه درین بهار          شکرت چو کیم ای مژه های دراز و است</p>	<p>گل کرده است داغ کسی از فرارین          صبح قیامت از نفس بیغبارین          منتظر بلبل است نئی بر عرشه دارین          آشفته تر ازین نایی روزگارین          میرخیل پاره جگر می در کنارین          نگذاشتی بدست کسی اختیارین</p>
<p>عمرم گذشتت دیار دنیا مد بسرخزین          آه از طلبیدن دل امیدوارین</p>	
<p>ز درویشی بقا دارد دل به تن خیرین          کهن تاریخی عشقم که باد او در متهما          بخواب هرگز نگذارم محرم لوزه خسر و را          شکو عشق دیدم از جهان پوشیده شوم را          زخم دامن ترکان به غبار تیره دنیا          در آن روزی که که و نذر آبیاری خاک آدم را</p>	<p>ز ند بهلوی آب زندگی موج حصیرین          ز بور ناله می بخجید کلاک خوش صبرین          ز ند به بیستون که تیشه بازوی لیرین          سیاه از نیار و در نظر مو حقیقت صبرین          سیاه از سر غوغا شن که و چشم سپهرین          نمک پرورده شور محبت شد خمیرین</p>

<p>نیفتا غم ز غمیت از کفن کاغذ حنیت را          به روشی کجا سالک بد دست ارادت را          آب دیده پروردم گل و خار گلستان را          نگه دزیده سیزدم نظر دانسته می تویم</p>	<p>نجاری بس بود از برگذار او عجیب من          سبوی باوه کهنه ست پیر و سنگ من          خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من          بنگ از سخت رویان آمد اینجا بسکه تیر من</p>
	<p>خرین از زندگی این بس مرا که بعد مرگ من          کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من</p>
<p>پیری براه حصر من تا بد جان من          افسرده دل تراز دیم اما توان نمود          صرص چه در خرابی من اضطراب دست          دنا نشنیدن سخن خلق نثار است          آئینه عرص جوهر خود تا بکوه          باشد بریدن از سنگ کوی تو مشکلم</p>	<p>تن در نمید بد بستانش کمان من          سیر بهاری از قره غوغاشان من          بر شاخ گل نبود گران آشیان من          گوش گران من شده طفل گران من          چون تیغ از غلاف برآد لستان من          متغرف است در قلم استخوان من</p>
	<p>غماز را چه آگهی از راز من حشر من          بر لب نمیرسد نفس ناتوان من</p>
<p>دیدم چاکر غم بادل من          نور جالست شمع تجله          دار و تاشا خوش با تو سوا          گر کا فرم گفت ناه و گریست          کرده است جانان جهان تجله</p>	<p>رسوادل من شد ادا دل من          تن کوه طوره میبانی دل من          خار ادا تو مینا دل من          از کس ندارد پروا دل من          در قطره دارد دریا دل من</p>

از خطایم بردیاد تو تنگی	در خانه دار و صحرای دل من
روز ازل سوخت و گشت خرمین با	آتش تو بودی سینا دل من
گلگون بهارست خواب دیده من	گل درخشان نماد رنگ پریده من
حیرت که نگاهم آئینه دار لیلی ست	مجنون دی دوست هوش رسیده من
عشق تو خرمی داد و گلگشت خاطر من را	سر و چین طراوت آه کشیده من
تو در جفا حزین من در وفا تمام	زیب بدام من تو خون چکیده من
بر داز تا توانی غیسر از طبعی نیست	دام و قفس خواهد بال بریده من
نومید نیست پایان شام غم خرمین را	از دیده سفیدست صبح و میدانه من
ز فیض آبر و سبزه است تحمل نهایی من	آب خجایش میگرد چو گرداب آسیای من
بمعراجی رسانیدست شربت سرفرازی	که ترسم کوه افتد طره آه رسائی من
نمیدانم بدام کیستم لیک انقدر دهم	که در خون تو گلستان آه آشنائی من
به از کثرت نباشد دلیلی راه و حد را	نماید بر سر خار چو مرغی پیش پای من
کشاید شاه مقصودم آغوش اجابت را	خرمین از سینه چاکست محراب نهائی من
ز خط گلعدا از دست سودای دماغ من	نمک پرورده شور بهار است آغ من
و می در گاشتم ضبط زبان خود کن ای لیلی	که نازک تر بود از پرده نای گل دماغ من
کند سرو و عالم را زمستی نقل محفلها	کنی در ساعه حشرید اگر در دماغ من

من بچایصل از بس در کر محفل خوشیم	نفس در سینه قریب است توان سماع من
	چو شمع از جانگدازی میکنم محفل فروزها خربین تا من بخسوزم نعلیوز در چراغ من
خادم که نیست گشت صورت سرائی من کوی نه آسان سپر خورده من است آوازه مرا کند بخت تیره پست سیارگان بی سپر کاروان شوق خویشید عالم ز دل گرم جوش خویش رفتم ز خود چو در زلم آمد خیال تو	دهرم بنیخسرد که ندارد بهای من روئی فلک کبشود از پشت پای من در سرمه چون نگاه بخوابد صدای من ره گم کنند اگر بخروشد درای من از سرودی زمانه نگرود و هوای من تنها نشسته تو و خالیت جای من
	از چاره سازی دل خود عاجزم خربین کار مرا بمن نگذار و حسدای من
اسے درد تو یار جانی من پیرایه داغ تست چون شمع عفتا که شنیده ز افواه بیماری من حلاوت آمنت دشو از زمانه گشت آسان آهین بودست از تب گرم	اندره تو شادمانی من سرمایه زندگانی من نامیت ز بی نشانی من با تلخی زندگانی من از بهت سخت جانی من در پنجسره ناتوانی من
	گویند خربین بد استانها از نفس پاشانی من

<p>که خواهد رسانید پیغام من که چون با حرفیان چه با دهم بکام آیدت چون گنجی تو خوش بوی که فزندی مرغ را ندول مانده بر جان نخت بگر پیچ و چشم روزگارم آید</p>	<p>به بیگانه آشنایم من بسیار بخت شکنی جام من بسیار آورده ای تلخی جام من پریدست از گوشه بام من جگر پاره من دلارام من رمدست آسایش از دم من</p>
<p>در آتش سندیست جان خرمین چه می پرستی از صبر آرام من</p>	
<p>تا دیده ام آن طره طرار پریشان دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ دامن کش ای شغل وفا از کف عاشق دور از قدرت ای سر و سبخی خاطر جمع خوش صحبت صیانت میان دل در زلفت جمع آمده ام روزی و مطرب ساقی رفتی و دلم رفت برو گرد تو گردم جمعت با طافت همه سامان محبت</p>	<p>خاطر شده آشفته و گفتار پریشان امروز پریشانم و بسیار پریشان گل را نکستد بگری خار پریشان چون طره بیدست بگلزار پریشان بیار پریشان و پرستار پریشان یار نشود ابر هو دار پریشان کرد دست مرا آن قهر ز قمار پریشان داریم همین خاطر افکار پریشان</p>
<p>در کوی تو افتاده خرمین مست محبت سحر در ریت آشفته و دستار پریشان</p>	
<p>با این تنک مگر کی ز حمت گمش زاری کن</p>	<p>بچشمی مگر کان من ای ابر ازاری کن</p>

<p>شاید کزین خون بکلی یاد آرد آن بر چرخ در عشق خونها خورده ام زگی بر رخ آرد شاید بپسرت رفت رسد لغزیدن ستانه فرقه کاقد خجایت برده کارای حق پست کیبار در جویان به بی آقا قیامت از آفرین بگذار باروشندگان آن صفه زخاره را از اول این جور و جفا خود بر سر آوردی مرا شد و میکنی گاهت فدا سالان بند و پارسا توان گیتی متصل بکنیز عالم است دل گر ز کوهی غریبی سچی که تا مرگانی</p>	<p>ای تیغ بجز جان کسل نه خرم مرا کاری کن رخسار زین مرا ای گریه گلناری کن ای عقل عالی نزلت بهیچ فرقه خواری کن امره ز شرک خویش را در خرقة ستاری کن ناز خراش بر زمین ای کبک کساری کن ای سبزه خط پیش ازین آینه زنگاری کن ای چشم کافر با چرا بپوده خونباری کن از دل می شد نشیبه های طره طاری کن ای غره خویشی بهل ای مشوه خونخواری کن ای طره خون پیش ازین بر دل گرانباری کن</p>
<p>جاییکه گرد و در جهان ملک خرمین غنبر نشان ای نافه مشکین نفس شوریده گفتاری کن</p>	
<p>زنج چون آتش موسی بودی هینه سپاری کن چو نگذاری بعلت مضمون کن شور و شادی کن فرزدان چهره چون آتشی پروانه ات که هم گره ز دیدارم کرده بدو فان شرک از غم وین یکسان نیستی فشیکی کن ز راه چو مردی د با نفس کافر بر نمی آتی</p>	<p>لبت را چون هم بختی این دل مردا چاک کن و شد آوار دام چون میکنی همچون صحر کن بپایانم می نشین جهان بازی تماشا کن عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن هم آورده دل کور یانه ای خوس مراد کن سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن</p>
<p>خرمین از خار چون مشاطه حسن ادا شتی</p>	

بگفت تا شانه داری عقده از زلف تو خاک کن	
شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون در جهان چپ در بایسته سکندر باز چشم نظار گیان لالت دیدار تو نیست و چنین که قد شمشاد بنار افزای دل خون گشته شود در شیل رنگ منا دلن شکین تو هر جا که شود غالیسا این گز نیست که شمرده بخاک افشایم سینه به یقل گری از یاس تو شایکده	آه جان سوختگان متصل آید بیرون چه تماشا است که از پرده دل آید بیرون بهاشای تو ز گیس غجل آید بیرون قمری از سنت سرو چکل آید بیرون شکل از دست تو بیان کسل آید بیرون نکست از تافه چین منقل آید بیرون اشک گلنگ بعد خون دل آید بیرون صبر را تا نفسی متدل آید بیرون
تن خاکی بر عظم فزونی نیست خرمین حسنم آرزو که با یونم ز گل آید بیرون	
بدی که بساده کرده که چرخم آید بیرون دست غم که بر زده چشم استین باز مهرگان شوق چشم که در افشوده است احسان اشک و دولت مهرگان زیاده یر لب رسید جان دنیا بدیچم در شوق و شست از غم آتش کس نگاه چون ابر که نه نا کم و چون قطره سنگدل تار نفس کشیده به پر کا که دل	زلف که دیده ام که پریشا غم آید بیرون رسوا بود چک گریب با غم آید بیرون زنگین نبود دیده گریبا غم آید بیرون سخت جگر نبود بد ما غم آید بیرون چنان آختان ترحم جانا غم آید بیرون دنباله که چشم غرا لا غم آید بیرون اشک عیان چنان غم نه غم آید بیرون هرگز غمت ز دست بسا غم آید بیرون



<p>بشکر سپید و مجمره تار و شنت شود          مصر جهان بویوسف من چاه محنت است          بی جام باده جانم در غم مندا است          از روی یار طولی داشت بشکر شکن</p>	<p>دل انجمن و سینه سوزانم انجمن          زندانی و فانی غم نیزانم انجمن          از قوی شراب پیشیا نم انجمن          آئینه کرده است سخندانم انجمن</p>
<p>دارد خربین جدائی آن نازنین نخل          میخون صفت بکوه و بیابانم خربین</p>	
<p>کار دل خام شد از سوزش بیخربین          یاد آن قامت موزون نرو و از دل ما          پیش یوسف نازیده پروه زینجا کند          ای کرد و برگ جان بنجمله کاری نگفت          سهل باشد اگر قدر ندانی لیکن          بچه امید قرار دل مجبور بهم          نگوی سزده از چشم تو کاشوب است          دود آیم بسر کوی تو منت بل دارد          طرد فیض است خطه طرد و ناگوش ترا          اگر دزد باد بزنست تو دلم سید دزد</p>	<p>عشق او شکسته مرا از نظر یار خربین          مصرع سر و کند نمانده تکرار خربین          دل بتیاب چنان ناز و صبر یار خربین          آه من سیکت آخربدت کار خربین          عشق را خار یکن ای گل بنجا خربین          خصمی نخت چنان دوستی یار خربین          هیچ مستی نرو و از در خمار خربین          ابرگ ستاخ بنودست بگزار خربین          یاسین جاده ناز و بسمن زار خربین          هیچ کافر نکشد نخرت ز ناز خربین</p>
<p>این نخل نخت خربین از تره خار و گشت          قله و باب و زند گلک اگر یار خربین</p>	
<p>نار است خواندم و می بایم و نشان کردن</p>	<p>قلعه چند شرک از تره سلطان کردن</p>

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلوم شد زده طعنه بجا کم که چرا صبرت نیست گفته پیرش بی دل ز جوانان بگیر داده بیم من از غمزه که خوت بدست داده بند که باید ز کسان باز نفست گفته در غمسم با ترک مرا خود کن کرده منع که دیدار پرستی کفرست گفته شمع صفت سوز مرا سود نیست گفته وصل محالست تنها چه کنی کرده امر که دامن درع پاک بشوی گفته بودی که چه خواهدت ای سرگردان تو بآن جلوه مستانه نظاره فریب من بخون چگری جان دل از کف اودان	در دلت کرده اثر شکوه هجران کردن بجسر را صبر ندارد بدل آسان کردن کافیه عشق محالست سلمان کردن نرخ جان کس تواند چمن از زبان کردن غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن تو و بخشایش می من حصیان کردن عاشق از عشق محالست پشیمان کردن سر ازین پیشه تنابیم بقصان کردن یکچشم ترک تمنا می تو نموان کردن از جگر خون شادان از مشرق طوفان کردن گرد سرگرمست آنچه بر پیشان کردن من و جان در سر آنسر و خزان کردن تو سجاد و منگی غارت ایمان کردن
---	--

این جواب غزل خواجه سناعت خرمین

خواهد این تازه غزل نازید دیوان کردن

چرخ شست با خیال تو نهفته را ز کردن سر راه جلوه ات را بصما آرد گرفتار بره سمن نازت دل دین نشانی از ما تکلیف بود که صحبت تو اتمام افتد	بزیان بی زبانی سر شکوه باز کردن تکه نیاز مندی بفسر و زنا ز کردن بدیاری بفسر و ایمان تو ترکنا کردن من سوز عشق گفتن تو و عشو سباز کردن
---	---

<p>رتو پرستی از من بی شکم این فوازش دل درین باغی طو در بند کجایم بنو و بهار روی را رخاوش کس غرق همه غمناست لیکن ز شش سو خفته بجایی ولم ده که به غم بخت خواهم تو بشام تیره خط رخ مریا نهفته</p>	<p>سحر زخم دل کشود شفا خون نیاگر کزین ی مدعی کشیدن ز من احتراز کردن دم عیش را ندانم ز غم تسبیح کردن بی صید صغوه دل مژده شایه باز کردن کجای از صفای حیران تو دل از کردن شب در روز را نیام ز هم اندیا ز کردن</p>
<p>بجای خزان تنهار بنود خزان ما را غلام بیک کشیدن دل فراز کردن</p>	
<p>اگر خورشید را در زیر آفتاب کردن بجایم چه در حدیث است اما از آسانی بیدار و سحر چند پیدا نم شب بچران که نفتم صیقلیت در پست کسی اما چمن هر چند دگر نیست بی آن گلزار اما</p>	<p>گل دانه ترا در سینه نهان میتوان کردن در اشلی رنگ و دیده غلطان میتوان کردن درین غم طره آبی پریشان میتوان کردن کنند ماه بیدر بویای میتوان کردن ترنم کو به باجست لیلیان میتوان کردن</p>
<p>ترا رسد اگر خواهد خرمین آن یار نهانی دو عالم چاک ران ز گریبان میتوان کردن</p>	
<p>محبت بر آینه از چهره چون نیا ز من بود در خورد نازت خیالست بیدر آینه ناله من و تو هر دو گر با شمع ایچ</p>	<p>اتعالی عشق عمر نیست یقین که خواهد حس لیلی عشق مجنون مرا چون بید مجنون بخت از دل چه در کوه و چه در راجه پارت</p>

دلی

<p>دلیک از سر زنجی قست با تو دوید از جوش غم اشک من یا دلیک از جبهه اشک گشت نگارنگ</p>	<p>گوا آب از دیده عیار می من چون به سنگام و دایع از دیده بیرون مرا شد چهره من از اشک گلگون</p>
<p>خزین از تیره روزی در شب هجر بشمع صبح آیم ز شب خون</p>	
<p>ای طلعت سپین بر آن آینه بخار تو شد ملک دل از سر سبز از طره ات زین زبر شبهای خجسته از بخت ناله ای من یارب ندانم چون بوجال دل بچکانگان ای شمع زبرم از روز من جان منظر زیباست اشک مادم ترا که از دهن صحرای من بامرغی شب سحر مست خواب نیمه نقد دل اهل وفا نه است قلب ناروا وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان گر بین سلمان نیستیم کبر در خویشم سخوان دل عاشق و شیدا کند چون بهشت حاشا کند گلگشت کویت چون بود یارب که می آید را</p>	<p>صبح بناگوش بتان یک پرتو انوار تو گبر دو سلمان خیره مهر در حلقه زنا تو صبح قیامت لعل از پرتو دیدار تو باشد نسیم آتشا سرگشته در گلزار تو ای مهر اخضر تو من دل مشرق انوار تو برق تجلی لاله از سینه کسار تو خوش آنکه می آرد بر بادوت بیدار تو نوبت کجا افتد با دگر گری بازار تو هرگز نباشد دوزخی بنزد دوری از دیدار تو عمر نیست می بندم میان باشته زنا تو عاشق جهان بودا کند با طره طرار تو خوشتر ز ترکان دوزخا سر دوار تو</p>
<p>دارد خزین خسته جان نام خوشت در روزگار سجده سحر با بلبلان این معده در گلزار تو</p>	

<p>دل در پیداست چو شبنم ز روی تو باید بر سینه نشسته تا آینه بشکستم یکسج سینه چاک گذشتی ز گلستان خوار شست خون من از جوش اضطراب خلقی بهم نشان مه عید میدهند از چشم شور خود کندش مشک روزگار</p>	<p>نخون مشک نشسته بر گل ز بوی تو نازک تر است از دل مشتاق غوی تو گل پاره کرده دست گیر بیان صبری تو ساقی اگر چه پاره کند در سبوی تو آگشت من چو قبله تا ماند سوی تو خونی که میکشد بدل نافه روی تو</p>
<p>ترشد زار کلاک تو منفر خرد خرمین جان تازه میکند زدم شکبوی تو</p>	
<p>دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو هشیاریم غنوده بالین بخواب چون آمدنی کلبه مار در کن شب کردی ورق ورق دل صد پاره مرا شکین خطی بسا غرعلی سنگنده ببریز غم بود دل این طرفه موج بیت</p>	<p>عالم خراب چشم چشم خراب تو بیشتر از صرم بودم که بنیاب تو اینک نام کباب تو تو غم شراب تو آیا که ام شد ورق انتحای تو آیا چه بود ورق ج این شکتاب تو کز شیشه شکسته نریز و شراب تو</p>
<p>آتش بجان دل زده کیستی خبرین دورخ اگر زده از نفس سینه تاب تو</p>	
<p>ای آب نظر سایه سر و روان تو محبوبکنان شرف کار ترست شمیم باشد بزنگ جوشش بر دانه گز شمع</p>	<p>آتش بجان گل از رخ چون از غوان تو زنگین نشسته سخن دو عالم نشان تو دلمسا بدام طسره عنبر نشان تو</p>

در عشق تیغ بال جا بود و بسندم	هرگز ندانستم غم جان را بجان تو
<p>گر خط تو بر دستم از دل خرمین این بود جوش فتنه آخر زبان تو</p>	
<p>بنگر چه میگفتد مری دراز تو در پرده حجاب ننگه شکوه بگر غم نیست جان اگر بود در ده افسانه ساز ز گیس است که بود</p>	<p>آخر بگو چه شد نکه و لنوا تو افزون بود ز حوصله سینه راز تو باد ادرار عمر عسقم جانگداز تو مطرب گر شمه میچکد از تار ساز تو</p>
<p>از بس نگاه حسرت انداختی خرمین در خاک هم بود نگران چشم باز تو</p>	
<p>زند بر خرمین شادی و غم برق جمال تو قدح پیامی دیدم نه خنوت است اینک می نامم چو نیست ایر تعالی الله که در رویای می گم شد چشم دیدم خورشید محشر خیره میگردد</p>	<p>بنا شد عشق را کاری به جز این حال تو می آلودست جانم بدم از رنگ آل تو سبوی شبنم از خورشید حسن بی و ال تو چو خوابم شد شب خون خورده خیل خیال تو</p>
<p>خرمین از باوه توانم شکیباشد تو خود دانی شکستم تو به را بر گردن زاهد و بال تو</p>	
<p>مطلوبی نکته آموز دل ب شیرین کلام تو ز سر تا پای نام چون بال از دولت نازت نمی گنجید خیال دیگری در سینه شکم بگو که سنی ناخن بر کنم بنیاد هستی را</p>	<p>مطلوبی میفرود شد جلوه سرو خوشخرام تو جبینی کرده دم در یوزه از ناه تمام تو نگین دل ندارد جای نقش غیثی نام تو گر از جان کنده فریاد شیرینیت کام تو</p>

<p>نداشتم بهری با خرمین یا بر سر کینه ز دلالت می برد پیش مرا زوق پیام تو</p>	
<p>هر وقت سینه ز من ناوک شرکان از تو که روزی که قضا شاد تو و غم مراست گبر و پیرینه عشقم بجزم کایم نیست سرو سامان نشار تو که هست مرا بویت از غنچه پنهان ندید دست تو تو مستوری حسن و من رسوای عشق</p>	<p>سخت جانی ز من که حسرتی چنان از تو چشم خرمین از زما شد لب خندان از تو دارم آتش کده در دل سوزان از تو در کفم چسبیت بگو جان ز تو ایان از تو شوری افتاده بر رخان گلستان از تو سینه چاک ز من عشوه پنهان از تو</p>
<p>دل ناقوس ثنات چه خروشد خرمین که خراشید دل گبر و سلطان از تو</p>	
<p>ای من جان به سامنم تنه ناایا هو سر و دلجوی تو تا دیده ام نمی خور چون ترمی نگرم جسد ترمی نگرم صفت سوره ای تو جانم تنه تنه نا پر تو روی تو ای مهر جان تا بگرفت سازمیکه عشق خرد بر دواز تنه که از خود خرم نیست چه دوزخ چه بهشت نیکس عشوه گر منبچه ساغر داد هر کس می نگرم جانب هر کس غم</p>	<p>مسلم است شانه من تنه ناایا هو همه در رقص روانم تنه ناایا هو همه پیچیم همه دانه من تنه ناایا هو خونام تو زبانم تنه تنه ناایا هو جسد پیدا و نهانم تنه ناایا هو ست و دیوانه از انهم تنه ناایا هو فراغ از سوره و زبانه من تنه ناایا هو در سربابت مخانم تنه ناایا هو بجاشش نگرم تنه تنه ناایا هو</p>

هر طرف میگذرم جلوه مستانه او	رفته از دست عشق نام نایابو
انجمن خود را گشته ام امر و خرمین که خود از یار ندانم تنه نام نایابو	
کسی داند که هر پیش بدو این خرمین شب بچرخان خیمه زگر شیر که دیدند هم خسک در دیده از خودی شاخ گل دانه بشد که این خیمه زگر خسته نام نایابو بخوان فلاییده نمیشود یا کسی کسی که ذوق و زبان بر جا افتاده قیاس خجاست چون بند قبان از داکو بهار عشق همچون حسن لیلی و لعل دارد	که این طالع جان من بسایمان خرمین که چشم من بهوج پاکدامن خرمین که خار بکند از دگرگان من خرمین عشاق تلخ او بر شکرستان خرمین که خاکم بیار گناه طالعان خرمین که خجست دل به نغمه های ایران خرمین بهوج خجست آن چاک گریبان خرمین بگویی تو آه سبیل افشان خرمین
در ملک جسم رشوی جان نیم جو عالم به تنگ گاه قاعه نیست در دیده که جلوه کند کبریا عشق جسم فسرده ابر جانان به اعتبار چه بود که هر که بکشد از دگر در کشوری که حکم زور شکست	خرمین از آن عقیق کم خرمین دمان او به پیش تنگستان خرمین آئینه در ولایت کوران نیم جو و چشمه مور و یکس سیلوان نیم جو این طالع ارق عالم اسکان نیم جو دلق که با جفرت شادان نیم جو و پیش پای نیست روان نیم جو گرز گران بر تهمستان نیم جو



<p>اینها پیش باد پرستان بنیم جو در مصر صحن جان عزیزان بنیم جو و کیش عشقان سرسلمان بنیم جو آنجا دل در نیم سیران بنیم جو سهر در قمارخانه زندان بنیم جو خورشید پیش شب پر طربان بنیم جو</p>	<p>زاد زیاده جلوه ده از پیشک یک روز یوسف غم کنایان بنیم جو گر ز دست در بهشت بهمانی سر تو با مارا متاع لائق بازار عشق بنیم جو پیش تو غرق فحلت جان بازی بنیم جو زاد اگر عشق ندارد سحر چه کجا</p>
	<p>دارم خرمین زیر نگین ملک فقرا ایران بنیم جسته و توران بنیم جو</p>
<p>بادل مستر از عشق ده و بهیزار شو سیرا عجیب کش گهر آیدار شو زین کان کمی از کامل حبسار شو در گاش جهان توی از برگ بار شو خوای که بار عشق کشی بر دبار شو ای دیده موج خوانی زانوی فگار شو</p>	<p>جان را چند ساز و باکش نثار شو هر سوچ و موج قطره خود را عنان مده از در عشق چهره خویش میزد و ساز خوای ز رنگ حادثه غل تو دار شو هرگز نگاشته جمیع بهم عشق و سحر شی آسودگیست پرده غفلت درین سرا</p>
	<p>مسترد و قطره دل کرده خرمین بنشین و قطب دایره روزگار شو</p>
<p>از خودی بشکرم و ز روزگار هر دو گویند یکسانا از سوختی منصرف دار شو یکسره گویند که نیم اکنون بنیم جو</p>	<p>مرد در میان بنیم دل بود و بیار شو گرچه پیش عشق بجشای گشت و نشیند بسر ز نکرده ماناس که غنای بار شو</p>

<p>از سر کشتی نه کردی یکبار رنج پاره را آمد ز طوفان کویت صبح از لیسیمی کشتی شکسته گانیم در ورطه که دارد ز نیلای زرقا فلکوش گاسینگی از زلف سپار ویکه کی عقد همیکشاید</p>	<p>نما شد سفید چشم در انتظار هر دو بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو طوفان بهیست ساری بحر و کنار هر دو یکبار پرده میسراید ز باغ و خار هر دو دست و دلی که رفته مار از کار هر دو</p>
<p>ساقی می عاز خانه ات کو گیرم که نیم سراج احسان مارا سراج خست می نیست شب بابا می صبح کریم شادیم تبه نشه کامی اما زاد می عشق خام سوز دامی از ریش کرده پهن در دیر خوش آتش بلند فی را اثر عصای می ست افسانه و غطان از ست افسره قیل و قال عقلم تا چند ز بون چرخ باشیم</p>	<p>آگر خرمین بیدل از حال حسن عشقت دارند بلبل و گل یک خار خار هر دو جان آرو می جاد وانه ات کو بخشایش بی بهانه ات کو پای خشم خسر وانه ات کو صبح است می شبانه ات کو ناموس شراب خانه ات کو مسواک عصا و شانه ات کو تسبیح هزار دانه است کو دراعه صوفیانه است کو سالموسی جاد وانه ات کو مطرب جنگ چخانه ات کو نالیبدان عاشقانه است کو ای آتش دل زبانه است کو</p>

<p>حی بازم بهیچ خود را بی برگیها بهدار کردست تاراج گر حسن زان گل زو</p>	<p>ای عشق تماخانه ات کو ای مرغ نفس از ات کو خار و نس آشیانه ات کو</p>
<p>تا چند خرمین بدشت گردی ای خانه خراب خانه ات کو</p>	
<p>کام دلی بسالم ناپایدار کو سودای عشق و مستی دل از کار برده است همالم تمام مظهر آن حسن مطلقست مست گذارده هست درین بنجم سر که است از خواری جهان رخ اقبال تازه آ یک نغمه که از دل عشاق غم برد یک گرم برو که شعله برین رخسار زند این بیستون هزار چو فرخنده دیده است یک سرگذشته ز خراباتیان عشق ساقی گفت زمانه پرست از عطای تو</p>	<p>گیرم که زه کنیم گمان را شکار کو دستی که داکند گریه از زلفه ناپایدار کو آئینه هست عالمی آئینه در دار کو در دور چشمم سر خوش ساقی خار کو بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو در پرده مخالفت لیل و نهار کو از دو دمان عشق درین بهار کو افتاده کار بر سر هم مرد کار کو تا پای زند بدولست ناپایدار کو ای ابرو نیفزوست این خاکسار کو</p>
<p>در بای عشق چون نفس از دل کشد خرمین موجبی که خویش را تهنید برکت ار کو</p>	
<p>من نه حریت و عده طاعت انتظار کو میرسی ای صبا اگر از سر کوی یارین</p>	<p>تا با جل سپارش جان امیدوار کو بوی از ان چین چه شد برگی از ان بهار کو</p>

<p>ساقی سرگران سحر خست مرا غفلت خوشش در تو به بیند ناصح بخیر ولی در صفت منکر آن کنم و عجبی شوق و زنده ام مشکر که در حساب هم فارغم از غفلت</p>	<p>طغی عیش تا سبک باد و خوشگوار کو اشک ندامت از کجا تهمت انتقار کو تجلی سرون حق چه شد آنم گیر دار کو و دعوی دل میکید و داغ مرا شمار کو</p>
<p>خبر در آید و میان یاران که از شک و کینه کایت نشستم انجم پی کین با صفت آرا ولاد هم داغ طمان سیر کرد در رقص سماع هر دو عالم قرعیت که زار و داغ عالم</p>	<p>چهار روز یک زرد من با و در یکیز شریک نیست دلی که خورم کتم دیده اشکبار کو خبر من غمت و در استخوان کج گیرم شوق و شوق بمان کو ای نامه در پیش کا و بیان کو صیقل گیر آه صوفیان کو درست و دل است و فشان کو شاه نشسته صاحب القران کو</p>
<p>این آن غنزل عراقی است آن پرده سرای عاشقان کو</p>	
<p>مطلوب در لباس طالب کار آمده مستور بود و چهره زینب نگار با جز بیا هیچ کس سر باز از عشق نیست از چشم خویش تا نگردد روی خویش را گماید تا جمع تقوی نگیرد استین فشان</p>	<p>خود را بعد نیاز پرستار آمده مستمان باز بر سر افسار آمده یوسف بشیر باری خریدار آمده کر و دیده دیده طالب ویدار آمده مست و خراب از درخار آمده</p>

<p>گای دریده خرقة ناموس مننگ را  گای نموده شیوه اقرار را شعاع  گر آتش چمن شده که شمع انجمن  ای دیده احوالی بگذر و غلط مبین  ای دل ز زبیده پروه نپزار دور و دراز  یار ست یار کن لب همچون لاله خورشید  یار ست یار کن دل مسکین نواز خوش  یار ست یار کن نگار و لعل لب خورشید  یک پرتو ست کرده جهانی را زلال  عالم سواد فاقه آن خال مشکبوست  سبیل تن تبار لاله نیست و گل بنار  در گوش دل گدای خرابات عشق را  آن جلوه که کوه نیا در دتاب او  غنقای مغرب که بهمان زیر بال است  از فیض است کین دل شوریده خمرین</p>	<p>فایز ز قید سحر و زمار آمده  گای به طغی بر سر انکار آمده  هم حسنه سوز و خانه نکند از آمده  آنان یارین بکسوت انجیار آمده  گوهر حسن زور دیده پیدار آمده  در کاتم تشنه قلندم و فخر آمده  بر و حسن صفت و شهور آرا شده  آشوبه با شمر فستق بازار آمده  یک جلوه ست مختلف آثار آمده  یک نفخه زان شمیم تبار آمده  یک جلوه زان جمال بگلزار آمده  انی انا الله از دور و دیوار آمده  در طور عشق ساکب اطلار آمده  از بود احسن بحضرت عطار آمده  بجز محیط و مخزن اسرار آمده</p>
<p>گای فاده ست پای چشم مغان  گای به صد مصطفی شمار آمده</p>	
<p>شوی محراب شدم لب می ناب آلوده  دل سیت و زار باز اثر باوه دوش</p>	<p>در بغل مصحف و دهن بشر آلوده  بی صفا میشود آئینه آب آلوده</p>

<p>با چنین حال کشورم سرطانات و حدیث مجلس موعظه ام گرم نگردد و در سیمیه نخ برافروخته از غیرت بیابا کی من سنبلی آشفته دل آزرده گشته بخون گفت شربت ز خرابات نشینان زاده زند میخانه کجا مسجد و محراب کجا</p>	<p>همه نبوده چو افسانه خواب آلوده از بیم ساقی سرست شتاب آلوده عرق شرم گلش را بگلآب آلوده ابروی تلخ به کینم بقاب آلوده که در دهن شخیت چو شتاب آلوده نه کنی نامه اعمال ثواب آلوده</p>
<p>بی حجابانه ز دم لعل لبش بوسه خرمین باز گشتم ز خرابات حجاب آلوده</p>	
<p>خوش تلخ عتاب آمده حرف بجای چه سنت چه گذاری تو بپیش حریفان خونم بتو ثابت شده حاشا چه نمانی از شکوه و شکرم بیان فتنه گری چیست زان شب بر دهنم در گریه فتنه خیزد من بر سر راه خودم از ناله سرائی از عزت ناقص ز سر ناقص کمال در خانه همسایه چه ماتم چه عروسی از ساقی دمی اسی دل آفریده چه نالی طرف از رقم خویش نه بندند قلمها</p>	<p>نوشین لببت اغیار یکدند بجا چه شمع دگرانی بجز شعله اچه چشم تو زود تیغ گر فتم مرثا چه من دانم و دلدار قیسبان شبا چه بچهید بخود زلفش و میگفت کجا چه گرفت فله را راه شود کم بدر اچه بت گریه پرستند جهانی بخدا چه گرمات شود شده باشد بگدا چه کارا جلست این باطیب و بدو اچه از نافه مشکین بجز الان نجا چه</p>
<p>آسوده خرمین است که رهزن سر نیا</p>	

با فاصله دارد بین بسیر و پاچه	
<p>دو شمعین چو شفق بودم نور خورشید آلوده از خیل تماشاخانه گرویش شری بویا گردید مشکینش چون کجایان بود شماره یک در تاراج شد از سوزان شری در خونم گم آسمان دهن چو گل آفتاب در دانه بر پیش من زلفی بباران همدمم چه در این آلوده باغ انراشت بجانم شست از دمان با بشست گشت از دانه در آفتاب از آتش که در شمع اندام خدایان دید از شب بهر خود چون گدازیم با گفتا که نظر کن تا بر آفتاب گدازم از شک که بجای ما کام از گدازیم</p>	<p>کمان ماه بشوهر کرد و سفر آلوده آینه زده از شش نور نظر آلوده خال لب نوشینش مورد شکر آلوده زیر شمع کلاب خوی دامان و آلوده ز صاف می افکند یا قوت تر آلوده رجعت آینه گیسو سر تا مکر آلوده دختم جگر افشوده اشکم شری آلوده ناگه در دم سوز آبی اثر آلوده چون نقش قدم بودم خاک گداز آلوده کز من نشود ناگه آن دوش و آلوده بکشد بدلداری لعل شکر آلوده کز زانکه ندیدی شام و سحر آلوده از شکوه کن باری لب را در آلوده</p>
گفتم که خمیج می پندام و در خمریت را فروست که از خورشید دیوار و در آلوده	
<p>فسیرین بر گلگون قبا از جلوه جانم خسته اشک و دم از نظر باده بخون باغ ختام برگ سحرده می بلبل دیگر ندانم پنج یک</p>	<p>سودای مشکین طره اش سود و زیانم خسته دریای آتش در جگر دلم از آتش خسته پروانه بالم زبخته برق آشیانم سوز خسته</p>

چون شمع سودای کمی میوز آتش برزم	نام محبت برده ام کام و زبانه سوخته
تقص عیار من خمرین بود اگر افغان کنم	
در بونته محبت بران اوتاب توانم سوخته	
تارفته از غمت ز رستم جان برآمده	شده منده ام که در غمت آسان برآمده
از تیغ او مرا تن جدا پاره خوشنماست	چون گل تنم ز بهر جسم نمایان برآمده
از بچ و تاب عشق ندارم شکایتی	دل در شکنج طسره چکان برآمده
یوسف صفت غم ز بجای زمانه نیست	گلگونه ام بسیلی اخوان برآمده
نگذاشتست در جگم دانه عشق خم	خونابه بکاوشش مرگان برآمده
در رنگهای شهر پسان داشتم خمرین	
دیوانه ام بشم و بیابان برآمده	
مرگان نگر چه عریه جو یان برآمده	خمر بر دست برزده دامان برآمده
شمسید کین کینا نگره کافر از رنگ	آیا سپی که ام مسلمان برآمده
زان آب تیغ لاله هر زخم پیکم	رشاداب تر کحل نیشبان برآمده
زاهد بیاض گردن او بدین می نوش	صنم عجب ز چاک گریبان برآمده
سرتاپا سرشته فیض است قاش	این شاخ گل بکام بهاران برآمده
روشن چراغ دیده آشفته خاطر	در سر شراب طره پریشان برآمده
پسوزد از خلاصت و شام کام من	تیغ از دمان او شکر افشان برآمده
زیم من اشک جگر سرت و بال نهال او	سوزش باب دیده گبان برآمده
در نو بهار خط او شده نگره فریب	ریحان بگر و پیشه دیوان برآمده



دارم بعشق خورده جانی که چون شرار در بر زره زلف زابر و کشید قتیق اول بساط خویش باد عرض کرده ام	از تاب و تب در آتش سوزان برآمده در کشتنم به بین بچه سامان برآمده هر جاسنجه بفارست ایمان برآمده
جوشید سیل گریه ات از دل اگر خرمین باز از تو گرم تو طوفان برآمده	
از مانندان ز نسیم طهوری چیده کام و لبی کجاست که نوشد شراب تو کس چون جویف جلوه هر جانی تو نیست گیرم کنند چاره شوریدگان تو	دائماً میان جانی و دوری چه فایده خوشت خود شراب طهوری چیده که نوری و که آتش طهوری چه فایده ای نوبهار ماه شوری چه فایده
جانسوز ناله های خرمین بی اثر نبود از جام حسن مست غموری چه فایده	
نمی بینم کسی از آشنایان بجا مانده جدا از نعمت دیدار آن شیرین جان چشم بجست تا کشید از سینه ام صیاد و پیکان را زده ام از صال او بهاری و ز نظر دارم نیگردد دل خفتش تری از کمین عشق بر آ از خرقه ای فقر ملوین سرفرازی کن پرافشانی کن ای مرغ دل آزاده دلکش ز کار بسته دل چون جویس پیوسته نالانم	درین غربت همین آئینه ترا نوبهار مانده تمی چون کاسه در یوزره و در دست گدا مانده دل من مانده بآن یاری که از یاری جدا مانده که رنگی بر کف ترکان از آن گلگون جدا مانده زمانه است خاکی در کف باد صبا مانده که دولت دیر یار نیست بال بهمانده که زاهد از ردا و سجده در دام بری مانده خجل در عقده من ناخن شکل کشا مانده

<p>خرمین خسته دل را ای محبت خازنگذاری که این مرغ پریشان نغمه از گلزار با مانده</p>	
<p>تغیت از فرق مبتلا رفته بسکه بیکانه سرش با دین بدم رفته بر پیکم ز گردش چرخ از میان رفته ایتم تا من دل طاق ابروی دست کعبه نگم تا بنجاک در که او</p>	<p>از سرم سایه همارفته از لبم حرف آشنا رفته انچه بردانه را تسبیارفته جم و جام جهان نمارفته دل آن قبله دعارفته به نگاپوی توتیا رفته</p>
<p>مستی افراست نغمه تو خرمین دل ازین طرز آشنا رفته</p>	
<p>گر نغمه آتش بخا دل را ز با گرفته در کتب محبت روشن سواد منم توان بسرسانید بی عشق زندگی را آقاده در سرمین شور از ملاحت او از شوق بافتاد دست در دام عشق عالم گر کوس خسروانی دل نیز عجب غیبت شوق از کفم ربو و چون بوی گل عانرا تاریشه مهت در آبیم از خزان نباشد خاطر زد و در گردون آکوده عیار است</p>	<p>پیکان او به از دل در سینه جا گرفته تا از غبار خطش چشمم جلا گرفته از یاد قامت او پیری عصا گرفته در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته امروز خون خلقه دامان ما گرفته آه من آسمان را زیر لو گرفته آمینش عشق می دل با صبا گرفته در اشک غل آیم نشود دنا گرفته آئینه که دکلعت زین آسپا گرفته</p>

دل تنگیم ندانم خبر سینه پاره کردن خار سبب کشته گلگون این جوان نور دوان از سینه تا که رفته بازش خیال نیست از نسخه چمن زرد حسن تو آتخابی انجام خط فرو روی برخاکمال دلمان از دیده ام بگلشن نگذاشت پاییرون	عریان تنی گیر میان از دست ما گرفته شمعی که عشق ما را در پیش ما گرفته بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته از خار تندخونی از گل دفا گرفته حسنت شگرفی را از ابتدا گرفته نظاره را شک گلگون پا در خا گرفته
---	--

آه خرمین نماید ابر شفق نگاری  
کز برق جسلوه او رنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته حال دل ناتوان چه پیر بر من شده تنگ کوه صحرا بر شیشه دل صبا بود تنگ فریاد که دور سپرخ بار یک غنچه صبا نمی کشاید آتش از داغ لاله روی بر تن چه زنی کلاب کافور	جان درد تو جاودان گرفته حیرت زده را زبان گرفته سودای تو ام غمندان گرفته دل میتوام از جهان گرفته چون دایره در میان گرفته گویا دل باغبان گرفته ای مجسم بیان بجان گرفته این شعله در استخوان گرفته
---	---

بی بال و پرت خرمین مسکین  
در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از جوشش فاشده  
مستی است که در سیکه مدیون فاشده

<p>مشکبست که دارد جگر نافه بر آتش غاز نگه جمیت و لهاست به پیش مایوس کن چشم بر ایمان چون را کو صاحب بهوشی که کند فهم سر و شرم هر جرعه این خنجره را باده بکسیت با دولت بیدار هم آغوش کن خواب کو عشق که از داغ چراغی بفرورزم</p>	<p>خالی که بران عارض گلپوش قناده زلفی که بر ایشان به برودش قناده از شوق تو گل یک چرخ آغوش قناده کار تنم بلب خاموش قناده تو شیشه عشق است که سر بهش قناده چشمه که بران سج بناگوش قناده بنجم چو شب بحسبیه پوش قناده</p>
<p>فکر تو خوشی ست خرمین از سخن عشق این کمنه شرابی ست که از جوش قناده</p>	
<p>روضه خلد حسد ایا به نکه کاران ده تو که از مهر طبیب دل رخ برانی بصای خرد این راه نشایر طی کرد بنشین شب به شب گوش را فسانه کن ز کس مست ترا سیکده خالی نه شود بوی زلفش ستر را چاکستان دارد</p>	<p>دولت وصل خرابی دل شتاقان ده ورد مجوری مارا به کرم درمان ده گره کن شیشه بدست من هر گردان ده یا حدیث دل شتاق مرا پایان ده ساقی اندیشه کن جگر من خواران ده ای صبا مرده بسر و دهن من ریحان ده</p>
<p>این جواب غزل قاسم انوار که گفتند می بمشان برو و نقد به بشماران ده</p>	
<p>سحر آمدند از سحران کج مسجد گرفته تا پند</p>	<p>کای خرابات گرد دیوان چیز بیان داشت طور زندان</p>

<p>سبحه در کف نشسته نیکی  نیزین نذاشتم آهنگان از جا  چون نهادم درون میگرد پا  نگو گرم آتش نارویان  دل و دین را زنده بچکان  همه برگرد و یکدگر گشتیم  در و دیوار جمله دست و خراب  از صراحی گرفته تا خمی  بود چون غلظت شربت  باد با جوله صاف شده بر پا  حرم کجاست از یام بر پا</p>	<p>خیر و پیمان نامه پیمان  که ز آتش فشانم همه دانه  سرم آید بچرخ مستانه  کردم از زخم لیش بگانه  دوبسه ساغر زده ایم زندانه  شمع جان را شدیم پروانه  همه از جلوه های جهانانه  همه در پای و هوای ستانه  در امانت شمع کا شانه  شدیدانه بملکی پر بختانه  طلوع است با اهرام بخانه</p>
<p>در سر پرده وجود خمرین  همه هشت است باقی انسا</p>	
<p>ای شوق در شکوه اوها چگونه  در پرستش بلب نفسم مطیع بخون  ای دل که بود سجده برت و آفتاب  ای نیت بلند که گردون بجاگست  ناساز نیست شیوه اجزای درگاه  در خلعت زمانه که جمال آفتاب است</p>	<p>آه ای شمع را شمع بخارا چگونه  ای با سبزه بریده ز دریا چگونه  دزدیده دست دانه سوزید چگونه  دزدیده باران دست بجا چگونه  با یک جهان عید و تن تنها چگونه  ای نور چشم من دیده دنیا چگونه</p>

	دای خرمین و از جگریت دود برخاست در آتش ای سپند شکبیا چگون	
ای از شراب عشق تو هر سینه آشفته اندیشه پیر خرد با کبریا سکن عشق تو پیشتر است بخیرم غافل زیادت شستم پیشتر بود در خورش تو دایه از دور در پیش بجود صفت با تو شدم و اما چون صحرانگس بود عاشق پیاپی در دهر او دایه نگه دارم کند	دل شمع رخسار تر آتش سبحان پر دانه در وادی و اما ندگی باز بچه طفلانه ای نفقه تسبیح تو دور در پیش پیاپی مست از لبخاروش تو ناقوس بهر بخانه روزی که منم و شستم با خود دل دیوانه چشمی که در هر گردش غالی کند پیاپی	
	سای اگر آرد ده باز از خرمین خلتین شور غبار غطارت از گریه مستانه	
دل میست بسو: ای تو از جا رفته هر کس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت گردشش بود از نکست گل مشکین نخواند که رود از دل فرط و برون	از نگاه تو چسب بر سر قنونی رفته چاره ماست که از یاد مسیحا رفته هر که از جلوه رخسار تو از جا رفته نقش شیر بر اگر اینچنین خمار رفته	
	کشش دوست که مارا بر داز خوش خرمین سببم از جذبه خویشید بیالا رفته	
رسید از عرق آن شاخ گل کباب رده روان ز هر گز خویش می مغانه ما نهال مشکین سرو قاتمان چنین	چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده سرا از چانه خوش و طره مشکین زده خوابم سحر چرخ صفت زاده حد خراب زده	

<p>شکر شکن بجن در دل شنو بوفا نگنده طره شکین فرو ترا سر دوش بجلوه آتش دلهام چو شعله و شتاب کشود لب بجن بامن دل افتاده مین از شکیت نهی کیسه وضع و او گفت نمیوان ز بتان عاشقانه کام گرفت ازین کماله طوهار شکوه بچیدیم میان شکر و شکایت بخود فرو رتم</p>	<p>نیمک ز خنده بدلای شیخ و شاب زده لبش کرشمه فروش هو نگه شراب زده ز حلقه حلقه آن زلف پیچ و تاب زده نگه کشاده کمین ابروان عتاب زده که ای وصال طلب عاشق شتاب زده بخون دیده و دل جوش اضطراب زده تمام جگر استسهای بحیاب زده نهفته دست نهادم بدل حجاب زده</p>
<p>ز دیده و دل پر خون برون میا و خرمین خیال او که شب خون بخیل خواب زده</p>	
<p>ز نقش خط که بر خسار رخوان زده کنون نهی ز نفس منم با زادی تهی کناره و در عالم زوین و دل گردد غلامی پای تو فخر نم کشد گنا هم حسیت شب فراق و وصالم چو شمع کیست بمال من شفق از خون خوشتر دارد</p>	<p>رقم بخون من ای نازنین جوان زده که آتشم بخت و خوار آشیان زده ز طرز دامن نازی که بر میان زده که پایه بخت من ای شوخ سرگران زده کنون که از تب تاب آتشم بجان زده بدل خدنگم از ابروی شیخ کمان زده</p>
<p>بکاه کتک خرمین از لببت شکر ریزد ز بوسه که بران خاک آستان زده</p>	
<p>عشق تو بانگ زود خرمین ز زمان هر چه</p>	<p>جستیم ازین خورشید خواب گران</p>

<p>از قول کن بسا غرول با دود ریختی آئینه دار مهر تو هر جا که ذره است در پیش سرو ناز تو نازک نهالها در آلودگی جبهه سرو بلند تو کثرت حجاب دیده عارف نمیشود</p>	<p>ای عالم از شراب لبت کامران همه ای پر تو رخ تو بعل عالم عیان همه بستند دهن از دل و جان بر زبان پر میزند تندر و دل قدس میان همه دارند بوی تو بخت ماکار و ان همه</p>
<p>گل را در قلم بوق باز شکسته صد جاشکن طره آشفته و لعلها شادیم که زندان نغم آبادها نرا صیاد سراحت دلم نفسی است رسوای خماریم درین کمنه خرابها این گریه ز اندازه بروت هانا با عاشق معشوق نگاه تو جریست سودای رخ و زلفت تو دیکه دل</p>	<p>بشنو چه خوش سرو و خمرین از جدی ما ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه این خامه که گوشه نگار شکسته آبی که مرا بلب اظهار شکسته سیلاب حوادث در و دیوار شکسته بال و پر مرغان گرفتار شکسته پایانه ما بر سر بازار شکسته دل در فیل دیده خویشا شکسته نشت بر برگ جان گل خار شکسته مدر صنم و قیمت ز ناز شکسته</p>
<p>خون دل صده پاره خمرین از نفست بخت غنم زخمه کاری برگ تار شکسته</p>	
<p>صبوحی از چمنستان پیرامن قبا که و بمهر تو بهار از عطر لیس عطره نمانده</p>	<p>چوبوی گل گشته شتی تکیه بر دوش صبا که و دماغ غنچه را از بوی سنبل شکسته که و</p>



نگاه سمره سارا آهوی شست خنک کرده صبوحی زن رنگ صبح پیراهن قبا کرده ز زلف پر شکن صدف خنده در کجا با کرده چو گل تیر پیرهن بند قبای ناز واکرده تبسم را چون موج نکست می نشانا کرده در خون بگینا مان کوی خود را کرده کر را مضمی بار یکسا دیوان ادا کرده بزرگان رفته در مینه تیر قضا کرده تقریب بگه چشم سیه را فتنه زاکرده بجای باده خون در ساغر ساتی چاکرده	غزالان حرم را سحر صبح داده از خوش ز موج می تبسم در لب رشک شفق گشته ز خطا غمخیزین خورشید را در شک ترشته گریبان چاک در خوش بخور کس جام می در کباب دل ز شور گفتگویت در یک خفته بکست تیغ قفا غل طوط دهن برین بسته دهن را در لطافت موج گرد آفتاب گفته در روز غمها بر تارک تیغ قدر رانده کنند ناز و گردن ز کاکل مست غنائی حرام باد بی لعل تو دوق همگیا رویا
--	--

خرمین از هر سر روی روان دارد شط خونی

نمیدانی که شرکان تو با جاناش چاک کرده

بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده موس بر همین میکند نیزنگ سادیهای شوراب زخم داده رگهای شرکان مرا دانه یوسف کرده جیب و گریبان مرا در قید زلف افکنده کار پریشان جان مرا جاد و دمان شهر را از عشو لب برشته زخم نکسو مرا شور بیا بان داده	در خوش بود مستویت بار چرخ رسوا کرده رخ در نقاب افکنده عشق شکار کرده دین بدینه تفسیده را صحرا می طحا کرده شوق دل ز کف اوده دست زینجا کرده گل با باده مان صبا و فست مجزا کرده شوریدگان عشق را زان لب سا کرده آتش کب شرکان مرا چشم دریا کرده
---	---

کو قدر غم پروردگی کو مزد دیرین بندگی	عطفی که با من کرده با کبر و ترسنا کرده
<p>چشم خزین خسته را در از غدا ز خوشیتن چون داسی و اسوخته باد اینج عذر کرده</p>	
<p>لعل لب او تا بلب لب جام رسیده خجسته بگللاب ارد به گشت غمخیزیت چیزی که بیدارش رسد و در نمی نشینست حیرت کند از قطره آبی که گد رسست ز دین پاک ز باد محسری جا به جان را آتش نفسان شمع نهانخانه خوانده گر شیده پرواز نهانم عجیب نیست هر راه روی میرسد اینجا هم منزل که هیچ نشاطی که دمی شاد بیا هم ماندست نشانی که زین زنگه پریده خبر و خفا هم شمع صدف است کارگر نیست</p>	<p>جان بر لبم از رشک بنا کام رسیده چیزی که بان عارض گل کام رسیده هر کس بوی جان تو دل آ کام رسیده هر کس بقای خجسته ای کام رسیده از غمخیزه بجز رسیده چه بیا کام رسیده نوبت با من تیره سر شام رسیده بال و پر و در رشک با کام رسیده ولی بسکه طبع رسست با کام رسیده پروان شمع سحر روز را شام رسیده خبر رسد حیاتم لب لب با کام رسیده سخت و هم که کار با کام رسیده</p>
<p>پیااست خمرین از سوزنت گری شوقی چو شیده پس تا که می خام رسیده</p>	
<p>رنگ در خمر ز شورش سودا گسیخته یارای عقل نیست عیان داریم دگر الفت کم و غرور فراوان کجاست</p>	<p>پروین من ز جان شکیه گسیخته ز خجسته برون بهار به خجسته سیر زشته امید ز صدد جا گسیخته</p>

<p>اشک روان جویم و پریم تا چاکر تا چند ساز ناله بکوه و کمر گنم طلالع نگر که با چه صدق و صفای دل</p>	<p>سیلی چنین عنان مدار گسیخته از زخمه ناخنم رگ خایه گسیخته الفی میسازد مرغ مینا گسیخته</p>
<p>در خاکمال عرصه دنیا دلم خرمین ماند نقطه سده که در پیا گسیخته</p>	
<p>که زیوفانی اغیار بسته چون گل شد و باغ باکی تو خرق خون مشکین است بگفته ای خط نیراف فتوی ز رشک که در دهن خون گسیخته</p>	<p>از جام مصیبتی و مینا گشته گو یا سراسری بدل زار گشته از بس آفتاب رخ یار گشته از باز یاده نشسته ویدار گشته</p>
<p>سگرشکی است خرمین آسمان نه نشین بکوی شوق که بیدار گشته</p>	
<p>بجلوه های رسا سر فرازی آئی ز خون مهر و وفا تیغ از غماز است شراب شوق ز خود برده و میا بام چو ابوی گل همه ساز هم قدم برد کنا گردن عمر گذشته جلوه است گهی بصورت معنی گهی به پیده لفظ که خجلوت خاص صاف نی آید بعجبه شمع تجلی بنماک می غلطد</p>	<p>مگر ز غارت عمر در از سیه آئی که از کین گه خیل نیاز سیه آئی تو تا بخلوت می ست نیاز سیه آئی اگر به پیشتر می چاره ساز سیه آئی بشیو می خوش ای دنوا سیه آئی نمان بگوش دل اهل راز سیه آئی چنین که در دل اهل نیاز سیه آئی تو چون باین رخ طاقت که از می آئی</p>

	خرمین از ان بت هر جانی آگهی داری چنین که میروی از خویش و باز می آئی	
ای مونس دلهای گرفتار کجائی ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی ای شمع فروزان شب تار کجائی ای یار نه در کوچه و بازار کجائی چون نیست کسی غیر تو در در کجائی ای عهد شکن یار و خاوار کجائی عارض بنای گل چینار کجائی ای عهده کشانیده هر کار کجائی		بر دست عمت پست دل از کار کجائی هر غنچه ز بویست بشکریاب مهابت از قدر و رخت بلبل و قمری بسرو دند تا چمن سر آرمین تباریکی حوران با آنکه بود جلوه گشت کوچه و بازار بهیم زده ام خانه دل را بسراخت نیلی سمن و نه بامنی از ناز چه حسرت گلهای گلستان همه پرورده خارند بکشاکش از کار فرو بسته دلهام
	ای نور یقین چشم جهان بین در عالم ای جان خرمین ای دل دلداری کجائی	
تنگست دلم قوت سحر باد کجائی صدیدی سحر تیر آندره صیبا کجائی هستی ره مازد عدم آباد کجائی مجنون تو کجا رفتی و فرما کجائی باز آئی دل آواره خوشت باد کجائی میخواست تراناله با باد کجائی		در قید غم خاطر آزاد کجائی ویرست که دارم سر راه ننگی را بیرون وجود امن و امان عجیب بود کو بهمنضه تا نفس شاد برام ویرست که رفتی و ندارم خبر از تو ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل

<p>رسوای جهان میکنم هند جگر خوار با آنکه نیاروی یکبار زرمایاد میخواستی آزرده به بینی دل مار مهر وشی آن مهر و قد اندیشه دوست</p>	<p>نغم برده در افتاد دل شاد کجائی ای آنکه ز رفعتی دمی از یاد کجائی اکنون که غمت داد ستم داد کجائی شرمی کین ای جلوه شاد کجائی</p>
<p>در عشق یک جلوه خیرین کار تمامست من برق بخیر من زدم ای باد کجائی</p>	
<p>من صیدم دودم زندگانی باشد بندهای خنجر من کام از لب یار بر نیاید جستید منم اگر بر آید بی شهد لب شکر فروشت خامسان تو از حیات میرند دارد اجل از حیات مننگ صبح نفسم رجه کدورت بزم من که ز عشق در حیاتم در کیشب هجر یار چون شمع</p>	<p>زندان طام زندگانی اندیش شام زندگانی کردم ناکام زندگانی بساتی و جام زندگانی زهر هست بکام زندگانی ارزانی عمام زندگانی نازیم به کدام زندگانی آورد و بشام زندگانی نابوده بوام زندگانی کردیم تمام زندگانی</p>
<p>گر دایا بلا بود خیرین را بی گردش جام زندگانی</p>	
<p>تو کنز شمع طور در چشم جان نور نظر باشی</p>	<p>چه خواهد شد سرت گرم شتاب سحر باشی</p>

<p>دو عالم از فروغ روی دیکت شمیم بنیاشند سروش مقدم جان سید انبال پروازت بر از خود فضای بخود می آیم تا شاکن میرای بزن ستانه سلمان دو عالم را پریشانی بود موج خطر برشور دریا را</p>	<p>نه بینی ز روی هجران را اگر جدا خطیر باشی مرا ای ابراهیم جان زنده کردی خوشتر باشی چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی چرا از کمر صندل در رخسار در دگر باشی کنی گرد آوری که قطره خود را گهر باشی</p>
<p>خرین افشاندن امن من اردان نقد کار برای خورده جان چند لزان چش شیراشی</p>	
<p>ابر زده من و سر دست هوا ای ساقی باطن پاک بزرگان همه جایرت باد در سر میکشی از ناله مخمور چرا گرچه با ابر گفت دم زدن با بیجا بر میکده از خشکی زهد آمده ایم ابرا حسان تو در یاد دل و ماسوخته جان</p>	<p>خوش بود با ده خورشید لقا ای ساقی بجسمم باده سپردیم ترا ای ساقی میتوان بست به جامی لبهای ساقی جام اگر میدیم بهیست به جامی ساقی نه شود تر نشود دامن های ساقی شرم بادت ز لب تشنه نای ساقی</p>
<p>عمر باشد که ز خونین جگر است خرین باسیران و فاجند جفا ای ساقی</p>	
<p>بود میخانها در چشم شملای تو ای ساقی ز رنگ آتشین شد گل از غالی شکر فگین قیج بشکن شیر خنده لب کشتا نسیم پرین جد پرین میال از نوبت</p>	<p>هلال جام میگردد با بای تو ای ساقی نگه را میکشد و خون تماشا تو ای ساقی حق نقلت باطل شکر خای تو ای ساقی قبای نازی ز مید بالای تو ای ساقی</p>

تو چون در جلوه آئی لشکر نکین نمایان بود آئین عشقت بخود بیا کویه گرد بیا	دلم راحی برد از جانتا شای توای ساقی خود را سر بصر ادا ده سوای توای ساقی
خربین را اگر بگفت نامذرت بخت نارسا زلفت نداد از دست دامن تمنای توای ساقی	
ابر کفست بنارم فیضه ببار ساقی بر خیز و جلوه سر کن بکشیای مشکین ساغر بده که آید آبی بروی کارم از شیوه نگاهت در جلوه جمالت	گرو سرت بگروم جامی بیار ساقی باد از دم مهابان شد مشکبار ساقی از زهد خشک دارم در دل غمبار ساقی می در پیاله دارم گل در کنار ساقی
اوراق زبرد و تقوی بر باد ده خربین را از خون توبه ما بشکن خمار ساقی	
در پرده خط خال بصد نماز گرفتگی پیدا است که ریزد پروبال طلب ما کروی از شکنج نفس امر و بدو نم دست تو بهمیر دل ای عشق مبارک	از مرغ دلم دانه چسرا باز گرفتگی زین اوج که در جلوه گه نماز گرفتگی کز بال و پریم قوت پرواز گرفتگی هر زخمه که بود از گهر راز گرفتگی
شد نعمه کلک تو خربین آفت هوشم زین شوبده کار از کفت اعجاز گرفتگی	
بایار گفتم از غم بسیار اندک گفتم عیار صبر گرفتگی اگر ترا یکچند کام تلخ شکید اگر شود	گفتا که هست حوصله در کار اندک افتاده بود بستم دل کار اندک شیرین از آن دو لعل شکر بار اندک

<p>تا کے بناز دیدہ غروبستہ زین گفتا نگہ سنجاب بہار تھا غلست گفتم فغان من نگذار در آن خواب ای مطرب ستم زین آہستہ زخمہ را ای باقی صفا بقیع ریز بادہ را بستم کمز شوق تو در راہ ہمین خاک کرشمہ در دل بلبلی شکستہ است بسیار دیدہ ام غم و یح زمانہ را باشد نخت مشکلم این کز فراق تو حیرت ز خویش می بردم در وصال تو ماہم روانہ ایم بدریاسے بی کنار از راہ دور آندہ ام در دیار تن</p>	<p>کیسار دامن شرہ بردار اندکے از با پوشش دیدہ خونبار اندکے گفتا گاوی نالہ بیفشار اندکے نازک ترست دل ز رنگ تار اندکے تا از خرد شویم سبکبار اندکے ماند تبار لعل تو ز تار اندکے بوبرہ است تاز تو گلزار اندکے مشکل فتاد با تو مرا کار اندکے طاقت نماند در دل بیار اندکے گرہ وار ہم ز حسرت دیدار اندکے ای سیل اشک پای نگذار اندکے جان پشت دادہ است بدیوار اندکے</p>
<p>خوشتر خن کہ در غم دیرینہ تن ز غم سبب مرگہ کو بود لب اظهار اندکے</p>	
<p>دو خصم دادہ بہم دست و این نگاری کی بجنون من دوز بردست ہر بان شدہ اند دو فتنہ گر کہ بین دل رمیدہ است یکی دو کردہ غم را فریب وعدہ تو نہ در ولی و نہ در دیدہ خراب مرا</p>	<p>یکی تو دشمن جانی در زور کار سیکے نگاہ مست یکی چشم میگسار سیکے کنہ طرہ یکی زلف نامدار سیکے بلای محبہ یکی در و انتظار سیکے ازین دو خانہ نیامد تیرا بکار سیکے</p>



<p>نیم به بحر تو تنها دو تنه شین دارم به خند لب چمن ثبت فغان ز سر کفون دو سده خندان بود خون خندگهای قفا فل خلسای گرد گدا و شاه به تنهایی از جهان رفتند به هر اوست و انصاف نیست یاران ز گرد و حادثه بیسبدان روزگار است</p>	<p>دل شکسته یکی جهان بیقرار سیک حدیث جوهرت آگه گویم از هزار سیک خط عیبیر شمیمت یکی بهار سیک رشتست غمزه استانی زین سوار سیک درین دیار بیماری نشد دوچار سیک یکی حریف نشاطت سوگوار سیک خدا کند که بر آید ازین غبار سیک</p>
<p>از بنم وصل خرین اینقدر خبر دارم که بخود اندامم دشت در کنار سیک</p>	
<p>تقصید جسم ز جهان جهان چه میدانی نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا چو طفل در طلب در عافشانی شک ترا که صیرفی عشق بر جاک نزدست درام لعل لب خویش در دهن دارم حدیث زاهد دم سر و بسته گوشت را گرفته در زن گوشت بقیل و قال جدی ز جان زفته از بس لوه چو زیاده ان</p>	<p>تو دل نداده از دستان چه میدانی غبار به گنذر کاروان چه میدانی بهای این گمراهیگان چه میدانی عیسار چه زرد خندان چه میدانی حرارت جگر تشنگان چه میدانی ترا نه من آتش زبان چه میدانی سخن برائی آن بیزبان چه میدانی خدا ام آن نگه سرگران چه میدانی</p>
<p>بچار موجه اخروی خویش در بندگی خرین گوشه نشین را نشان چه میدانی</p>	

حیران آفتابی شدم امروز که دانی یار آمد و جان گشت آتشا قدم او فیض نظر پیر خرابات بنام زنگ تن از آئینه جان پاک زدوم بگرفت مرا از من و خود را بعوض داد از شرک دوتی ترک خودی کرد خلاصم نقش شب هستی چو گدا در بدر شست از شیوه آن حسن خسرو در نمودم	باقی بقیای شدم امروز که دانی قربان وفائی شدم امروز که دانی خاک کهنه پائی شدم امروز که دانی یعنی به وفائی شدم امروز که دانی ممنون عطائی شدم امروز که دانی از خود بخدائی شدم امروز که دانی محمم بسرائی شدم امروز که دانی مفتون ادائی شدم امروز که دانی
هر پرده که فی رست خرم از دم نانی است بچرخ و بنوائی شدم امروز که دانی	
زهاشقی شکوه بزم روزیدن نمیدانم از آن لب پر دمانج است اری العاقل گل دانی زباغ زندگانی غیبت در دست نخوردی خون دل صوفی و در قصص طاماتی	حجت رنجیده اسباب رنجیدن نمیدانم که چون دیوانگان زنجیر خاندین نمیدانم تبی کف میروی ز راه که گل حیدر نمیدانم چو هستی میکنی چون باد و نو شدن نمیدانم
حزین اکنون نوا سنج گلستان تو ای بلبل نفس را در گاه بشکن که نالیدن نمیدانم	
بکش خون دلم هستی بیدر بدر یابی عیار حسن با آئینه حیران کند کامل بستی بی گزاف نشین بکش دستی مگر گانم	گل دایع مرا بگو کن که بوی عشق دریابی مگردان از نگاهم برو که اکسیر نظر یابی که در هر طره اشک شوم بخت جگر یابی

<p>نهان زخم دلم را در نگر از بسم کن          بیا در دیده تا بینی رسایه های خشم را          در آن دادی که منقش شده ام پای تحمل را          اگر ای ابرو داری در نظر مرا می چشم          ره دور و دور از بخودی منزل نماید          خیال زلف در روی را خلیل آتش دل کن          رنگ افسرده را بایا و مگر گانی حوالت کن</p>	<p>که از تیار حسرت پر در آن ابرو دگر یابی          سست نظاره را در دهن مگر گان تو یابی          دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی          به سار گریه ام را در سمن از سحر یابی          نشانهای سپهر بختی خبر را به سحر یابی          که نسیم تا گریه بان معجز قبول تا کمر یابی          که آب زندگی از جویبار نیست تر یابی</p>
<p>خرین از خود بفتیان دهنی سیر و عالم کن          سبکباری اگر چون بوی گل فضا سفر یابی</p>	
<p>لوح دل را اگر از نقش دوتی ساده کنی          هر سحر غار بیابان شجر طو برود          تو باین حوصله عشق ستیزی بهیوات          و زخراات بیک ساغر نمی ستانند          چون صراحی همه مقبول منجان میگردد          ایکه خنک فلکست زیر کابش شرفست</p>	<p>خاطر از خانه و میکده آواره کنی          دیده که آئینه حسن خیار داد کنی          دل مگر در خو خیل غمش آواره کنی          تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی          سجده چند که در پای خم باده کنی          چه شود که نظری جانب افتاده کنی</p>
<p>چه کم از قدر تو ای خسرو جوان گردد          که نگاهی به خمرین دل و دین داده کنی</p>	
<p>سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری          میکند جلوه بی بود و حجاب آگاهت</p>	<p>همه جاریزه دل ریخته با نگذاری          تا درین آب و هوا طح بنا نگذاری</p>

<p>چون کمان شد قدرت از تیر سبک و تر با  دید است خواب رخسار خست نتواند دیدن  میدید آمدنت مرده از خود رفتن  غم عشق آنچه بجز از سینه باغین کرد  نشود محرم خاک قدم پیرخان</p>	<p>قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری  تا سر خویش بپایین رضا نگذاری  آنقدر باش که مایه تو با نگذاری  تمت دل به من بی سر با نگذاری  سر که بر پشت دو پیکره با نگذاری</p>
<p>طاقت سینه گرم تو نمیداریم خرمین  دعوی خویش بدیوان چرا نگذاری</p>	
<p>تنگی از دل نرو و تا تو میان نگذاری  دل با سبب پریشان جهان چرخ  بی خم زلفت مکن مزج نو آموز مرا  چاک از آن تیغ نگه تا نکنی سینه ما</p>	<p>مشکل آسان نشود تا تو زبان نگذاری  فال حمیت از راه تو نشان نگذاری  رشته از پای دل با نشان نگذاری  در امید بروی دل و جان نگذاری</p>
<p>بی نیاز از خرمین از دو جهان بی بده بند  چشم خواهش بر رخ باغ جهان نگذاری</p>	
<p>راجر در دامن دل بر ریخته خار سبج  تا ختم قیشه شد و سینه من که غمست  سودی از دولت همسایگی ماه نکرد  دیدم جز بوی العجی هیچ نه بلند در منهد</p>	<p>گلگون جهرت ماکرده مباد سبج  زده ارم و دست دیرانه بکار سبج  زلفت هندوی تو دار و دستای سبج  فلک انداخته مارا بدیار سبج</p>
<p>شع مر رفته افسانه بکفت در خرمین  دوش با دغ تو دل و شات شمار عجب</p>	

شراب بخاری دارم از میخانه چشیده بجواب بخودی دل رفته از آسائه چشیده که مجنون محو لیلی بود و من دیوانه چشیده که می آید سیه مستانه از بختانه چشیده	شرابم از ادای شیوه مستانه چشیده چه کیفیت بود در ساغر انجشیم ستمگوار شراب شوق هر کس جلوه در پائنه دارد نگاه گرم ترسانا و ده سرگشته ام دارد
--	--

خزمین بود چو من مستی خرابات محبت

پایس پلینم پائنه از میخانه چشیده

از دل زارم خبری داشتم گر ز من افتاده تری داشتم گر شب بنه سحر داشتم کاش بخاکم گزیده داشتم گر دل زار به جگری داشتم در دم اگر چاره گری داشتم مخل و فاگر غری داشتم رحم بدل گر قدری داشتم هر گز مرگان گری داشتم غالیه از خاک دری داشتم دلبر پیدا گری داشتم سینه اگر بام و دری داشتم در کف اگر شست زری داشتم	چون خود اگر عیشه گری داشتم پایس من ننهادی به ناز مست ز رفی ز کف زلفت تو عمر به هجرت گذراندم تمام ز غمی مرگان تو میشد چو با به شدی از لعل سیحای تو خطل حیران نشدی قسمتم قدر دل با نشدی کم ز خاک دیده نمی بود اگر باد دوست خار نگشتی خطریجان اگر داد و دلم دادی اگر یار هم کار شدی بر دل دیوانه تنگ فصل چمن غنچه نمی بود دل
--	---

<p>سینه شدی چون آتش افشاکده ای دل فسرده چه شد شورش</p>	<p>مرگ دل از نوه گری داشته آه قیامت اثری داشته</p>
<p>مطلب پروانه روا شد خرمین کاش تو هم بال گیری داشته</p>	
<p>کشی تیغ و غرگشتی آتش گفتیم چونی که کای چشم پرگارست از هر شویه می آید بجیب صد اشکی به دست دران کرم اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم مزار عاشقان را ماتم افروزی نمیداشد بیاساقی چون شست خم بر افکن سقفت را بلائی نماند قامت جلوه ناز است عاشق را لکام دل بامید بیا چشم وفادارم کجا گردوننگ بجز پیا قطره میدانش نه مستم محسب بگذار از خود بخیبر باشم خط سبز است دارد لعل جانان بر لب پنهان براهت هر قدم چشم کروگوشی رهبری اندم</p>	<p>سرت گردم چنانم زدگی را نشسته خونی نمی خواهد شکار و وحشی دل مهر و سونی بکویت ناله بخت دلی از شکوه مشخونی که در هر دیده دارم از فرقت رو بچونی نگر گیسو پریشان کرده باشد میخونی که دل میریزد از خاکستر خود طح گردونی تندروی مسیر و این نغمه را با سر نمونی از ان برگشته ترکان آدرین بخت از دنی دل دیوانه ام را سینه باید بر مخونی که من غافل نگاهم دیده ام از چشم سنگینی ندارد بی سخن نگین از روی حسن مضمونی اگر بانگ درانی نیست ظالم کرد ما مونی</p>
<p>دل میخانه گرد من خرمین از قوه نکشاید چه کیفیت دهد دریا کشان را حب افونی</p>	
<p>نما گوی کز نشانی شاخ گل دور از قو ایامی</p>	<p>کسی چون بر آید کام دل از چه تو خود کامی</p>

<p>در اینده است که آنهم نام بود از شک و فاسد          اگر چه میهم بسوولی کنی و دریم معذرت          توان فرخنده شمع کشته از بهر تار موی من          ز نعمتهای اودان محبت لذتی دارم          چون خورشید ز دل به خون طالع زانم          فراموشی حدی ارد قنائل مدتی دارد          بنابر عینانی شمشاد کمتر در چمن دیدم          ندارد جامی دانمی ز قدر دل تا قلم گنجد          بهشتی روی من دارد بسویم گوشه چشمی          مرا بخت سیه سرگشته دارد و در نه در گوش          در آن عالم که عشق او مراد از دلی باشد          درین قحطال ریبال آوازه دارد خاک خاکی</p>	<p>نه یاد از نامه ام کردی نه شامم به پیغامی          پی دل هرگز زای نامهربان نهادم گامی          درین چغل که دارد عوی عشق تو به خامی          کباب من کسوت از اشک جگر نامی          بدو را نه مگر یابی چو من خون دل آشامی          دعا گوئی تو ام دل را تسلی کن به پیغامی          کنون در سایه سرو تو پیدا کرد اندامی          سجده کنده کباب عشق را و اویم انجامی          ز نعمتهای جنت قسمم گردید بادامی          سفیدی میکنند در انتظارم دیده دامی          بیاض گردن صبح سواد طره شامی          بجز سنگ فرار مرور نبود صاحب نامی</p>
<p>خرمین از درد ناکی متیوان کرد اند بالین          مگر برب تر خواب عدم گیریم آراسه</p>	
<p>حیدر طفت خلجی از مررت بالجمالی          آفت سلمانی چشم زلفت دین بر اندازش          دیده ام بخو زیزی غمزه و نگاهش را          گریه بهینه و دامنش دست غنچه خندان          شکب با بهر از افغان به زفراق یوسفش</p>	<p>ز بهرین دل و دین شد چشم نامسلمانی          در بر شگفتش دل ویر و پیر رهبانی          ترک سخت بازوی شمع بست چانی          پاره میکنم چون گل و غمش گریبانی          دوشتم مبینه ولی رشک پیر کفانی</p>

حیرتم صلا زد و گفت دهنی بزین بیا  
فکر زاده طلب رسم ره نور دانست  
زین سر و شرف خنده هوش سماع  
از ادب بجای قدم دیده قطره کن کرم  
خود به حرکت خاکش منقش ز شیراز  
حالتی غریب افتاد حیرتی عجیب داد  
در وقت تب و تابم در دوری افکنده  
موج خیز وحشت را بس کرانه میدیدم  
داشتم همان حیرت برگ ساز جمیع  
گشته شمع بالینم تیره شام و بجوری  
لاله داغ ویرنیم سینه سوزی بیش  
خانه سوز هستی شده آه آتش آلودم  
عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم  
خضر بی خجسته من وقت و تنگی میاست  
ساکنی را با خجده این رکب ربکم  
دوری اختیار نیست عشق دگر گویند  
پر در عدل چشم کرده بود وادی را  
ببخودی ز خاطر شست لوح و صول هجران را  
کاروان مصر آمد بوی سپهرین کالا

تا سبک فرو مانده در طلسم خروانی  
بس بود شکسته دلی با دریت پیانی  
تن ز شوق جانان شد پای تابیر جانی  
نگاهان بر پیش آمد سیمگین بیابانی  
جاده خطرناکش از دای بیجانی  
کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی  
نه روی نه همراه سپه نه دلی نه درمانی  
پهن دشت حیرت را نه سری نه پایانی  
عسرت فراوانی حسا طر بریشانی  
کرده اشک پر و نیم پیش با چراغ غلانی  
گل کنار خونیم غنچه اشک غلامانی  
انما انما فداست من امیب نیرانی  
این هیچ اصحابی درین ربع خلائی  
هر طرف دود دای هر قدم مضیانی  
کان شوق خضر کم سایقا لا طعانی  
ماطویت کشع القلب عنکم بمیلانی  
از بدت غیام انجی من اهل عدلانی  
در سم هوا نگذاشت ذوق کفر بیانی  
قال لی کلب البشری یا کنت اخوانی



<p>را یگان برافشانند خسروا عطا یارا</p>	<p>ثقله اسطیایا کم یا کر ام جبرانی</p>
<p>شب حرمین لایعقل شیخ و بزم گفت</p>	<p>اینا تو لو کم ثم وجه عسرفانی</p>
<p>که ز ندانرا نباشد بهتر از زنجیر و دیوار ز کفر بی سراج خام بجایان دست ز بار صدیقی میسراید در نفس مرغ گرفتار خندگی خورده ام از کیش ثم گان شکار در آتشخانه دل هر طرفه گرمست بازار دل آزرده را بیاری چشم جگر دار</p>	<p>که ز گرو آوری زلفش دل شوریده بسیار تغافل میکند تیغ تو تاسک بارگ جانم خروشی و خواش از رخنه های سینه می آید نخباتر بزم در چشم شیراز چاک میبرد ز خورشید جهان آرای رخسار نگه نویس طیانی خاک خون چون نیم نسل جاگسل دارد</p>
<p>حرمین آخر زیان عشق باری سود میگرد</p>	<p>که بازار نگه گرمست با خورشید نه سار</p>
<p>آئینه ز عکس تو پر بخانه ناز سے کجاست خنثیست بستر خنجر باز سے تا شبنم این باغ کفر اشک نیاز سے در هر گره غنچه بیدین گلشن باز سے آتش زده در خانه من شمع طراز سے بیدر چه حالست نه سوزی نگداز سے</p>	<p>ای روی ترا موج عرق آئینه سازی در چنگل مرغان تو گردون قوی دست ای گلشن نظاره رخ پرده بر انداز چون باد و سرسری از سیگلستان پروانه بیا گرم دزدین طرز بیا موز ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم</p>
<p>خاموش حرمین از غم ایام حسرت نام</p>	<p>دل نغمه سراید بچه برگی بچه سار سے</p>

<p>بافسون با شفیقم بوالهوسان شاد میکردی خوشا روزی که کبریا غمخیزین بودی گرفتار بگلشن بزم و از ناله ناله جان جلوه میدادیم ز رشک شهبانکه در دیده سوز و خوار شیرین</p>	<p>چه میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی بگرودام میگردد اندی و آزاد میکردی اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی مگر من مرده ام کافسانه فریاد میکردی</p>
	<p>چه خاموشی خرمین آن بالهای خواسته کو که در دام و قفس خون در دل چیداد میکردی</p>
<p>گاهی به نگاهی دل با شاد و نگریدی صد بار نه گلزار خزان رفت و گل آمد و انغم که چرا خون مرا ریخت تغافل ای خسرو شیرین و بهمان این نه وفا بود بسیار مبال ای شجر وادی همین کی بیده دل و در بغل خویش توان داشت از سیر چه فیض از نبود راه خطر ناک</p>	<p>حیف از تو که دیرانه آباد نگریدی وین مرغ اسیر از قفس آزاد نگریدی مردم که چسب آن شره جلاد نگریدی یک رهگذری جانب فریاد نگریدی یک جلوه چو آن جس خداداد نگریدی گر جلوه درین شیشه پرزاد نگریدی ای شمع شبنم روبره باد نگریدی</p>
	<p>باید ز تو آموخت خرمین رشک محبت ببریزه فغان بودی و فریاد نگریدی</p>
<p>تا شکن از دور روزگار نیایی تا نظر از کائنات باز نیگی تا نفسانی خجاک جام مپوش تا ندی سینه را ببلغم محبت</p>	<p>با در دران زلفت تا بهار نیایی ز شا آن چشم پرچار نیایی ساعت عشق از کف نگار نیایی روی ولی زان بهمن غبار نیایی</p>

<p>تا قدم از سر چو آفتاب ساز گلشن عیش شگفتگی نه پذیرد تا نکشی صد نهر اسرار خون را تا دلت از تیغ غمزه چاک نگردد تا نباشد عشق صبر و شکست تا نکشی خویش از میان بیگ تا نخوری زخم تیغ ناز و گویا گو کند آن شوخ یک کشته کار گر نه کنی صرف می پستی در زدی کز نکشی خویش را به عالمستی در خم چو گمان فکند شعله عشقش ای که طالب کار کعبه حقیقت صبر و عزم اگر معجزه دهد و جهان را ای که دوی راه حسد گمان محبت</p>	<p>سایه آن سرو پایدار نیایی تا بدل از عشق خار خار نیایی چاکشنی لعل میگسار نیایی بوی از آن زلف مشکبار نیایی راحت دلهای بقیر نیایی شاید مقصود در کنار نیایی لذت جان و دل فگار نیایی دست و دل خویش ابرار نیایی نثار ازین عمر مستقر نیایی منتهی از دهر بیدار نیایی گر سر منصور را بدار نیایی خبر دل درویش حق شعار نیایی در دل آذادگان غبار نیایی دارم امید می که جیل یار نیایی</p>
<p>رفته خمرین و از زلفه دوران جسد سخن عشق یادگار نیایی</p>	
<p>خواست شاهدی پرستم یالی فترت مطرب چو از خورشیدم برد شیرین ساقی سحر نیایی</p>	<p>انچه او میخواست پرستم یالی آید آواز استم یالی ست است مستم یالی</p>

چون جبال آه شکر کارم دست دست رقصم آستینی پیش نیست سوز من سازد مانع چرخ ساز توبه شکسته نگذارم دست سر بخورشیدم نمی آید فرو	سجده ششم تا شکستم یلی دست یار افشاند به چشم یلی عود این نه مجبرستم یلی عود با پیانه بستم یلی تاب پای خیم شستم یلی
این غزل از فیض مولانا خرمین در کثا و بال بستم یلی	
مست صهبای الستم یلی حبس تن بر مرغ رستم تنگ بود کس بمن بیگانه تر از من نبود چون دل من خلوت خاص بود یچ نقصانی مرا از درگ نیست از حجاب جسم بیرون آمدم در سماع عشق محفل گرم بود خضر می باید که تعمیر کند	از می توحید مستم یلی این قفس در هم شکستم یلی در اختلاط غیر رستم یلی در بروی غیر بستم یلی انچه بودم باز بستم یلی آخر این سدر را شکستم یلی چون سپند از جای جستم یلی من همان دیوار بستم یلی
در خرابات مخان بخیه خرمین خوش بکام دل شستم یلی	
اگر از دیده انبای زمان ستوری یکه شمر نیست جان گذران ای غافل	خوش بیاسای که از جمله بلا دوری خاک راه گری اگر تاج فقر فقوری

<p>دوم که هم بتوا فسرده درون در گرفت مقوان بی می و مطرب ساز جهان کام گرفت خرقه زهد بسجده نه دوستانه برآ نشنی تا بست هستی ظفری نیست ترا</p>	<p>زاهد از حق مگذر سر و سر از کا فوری خویشش در میکرده اند از اگر محمودی در پس پرده پندار چرا مستوری گره برائی بسر و از فنا منموری</p>
<p>دوم عیسی است نوای فی جان بخش حریم خوش طبعی است درین کوچه اگر بخوری</p>	
<p>بر اما قد بدانا فی الحسابین میا ز شادی سرت گردم لب خشک از آغشته دارم محبت نامه در دلم را در بغل دارد نیم در عشق بانه بی وفا ای هست پیمانها</p>	<p>اغل کا ساد اسکری الایا ایها الساقی فان القلب لم یسوع و ما الرزق باقی نیخوانی چرا مجوس من مکتوب شتاقی بقی ماضی فی جگم عهدی و ثباتی</p>
<p>خرمین از دل بگو شمع زلفش آوازی آید نیادی کلانی المکون فان والهوی باقی</p>	
<p>نی ماند بمصر از پیرین خبر تهست چاک بدست کوبته هست بلند خویش غبارم در آتش میگرفتم خرم جگر نصیبان غبار از تربت من تا قیامت میکشند بالا ز بوی خون من می در گد محمود می آید بیاناکوی عشق در پهن من کن ذخیره دل ز خورشید قیامت نیست باکی می پستان</p>	<p>سفیدی میکند در راه شوقش خنده پاک که از دنیا چشم اهل دنیا زو کف خاک که از سامان هستی در بساطم خجاستاکی که روزی بودم از افتادگان قد چالاک خندگی خورده ام از باده پیا چشم بیباکی که در یونان زمین عقل نبود صابر ای کی بر دمار اشرب بخودی تا سائیه تنگی</p>

<p>بپای شمع خود چون شعله جواله میرقصد  شکار اندازد را تا کی اقتدر حمدم در خاطر  ببرگ لاله خود رشید ششربنم افشانند  فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی  مقید بیش ازین نتوان زندان بدین  گر از دل زندگان ششربلی در طلبت شویا  من آن دریا کشته که باده سیرانی نمیدام</p>	<p>ز آتش طلقان پروانه ز دجام طربیاکی  رگی داریم و شمشیری سری اییم و قراکی  گل نه ایی که دارد در نظر روی عرفانی  که باید تو فافوس را پیرا همن پاکی  بکش سر از گریبان تا کی چون دانه و خاکی  ز آب زندگانی صلیح کن با چشم فزناکی  تقاعصت میکند از تان را هرگز امسوطکی</p>
	<p>خزین از انفال من نخواهد شد سفید اینجا  اگر حاج قیامت را نایم سینه چاکی</p>
<p>سرت گروم نمی پرسی چه شد دیوانه دار  نشد از یک نهانی دیدنی برداری از حاکم  نمک در ساع حسنیت نریزد شو چشمم  نیم نمکین در میخانه را که محاسب گل زد  تو شمع نرم اغیاری دل میوزد از حشر  اگر در کشتو جانها و گرد کعبه دلهما  بنام ای خدنگ ناز روز سوت و بازو  سپند آسار قصر آورده ذرات عالم را</p>	<p>نه آخرای چراغ چشم من پروانه داری  چه بی پروا نگاه آشنای بیگانه داری  که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری  که در گردش چشم مست خود میخانه داری  نه آخرای خرابات من تو هم دریانه داری  بهز جام هستی ای زیبا صنم تخته داری  عجب خاک و خون غلطان در دانه داری  بنام عشق بی خوش گمی افسانه داری</p>
	<p>خزین دست که امین بحیوت داده دل  که آه دردناک و ناله مستانه داری</p>

<p>تلمیسی باس چراخته جارجانی پرسی          قلم کی ترم زده مدکی در سخن دارد          مگر آگه نه از سینه خرابی شمع بی پروا          نسیم آشنه بیگوید سرخ ناهنجور با          اگر باور نداری شرح جور از من چرا باز          شکا خسته میداند عیار سخت بازو</p>	<p>توان پرسیدنی در ناتوان خود نمی پرسی          چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی          که از پروانه آتش بجان خود نمی پرسی          چرا از طوق عنبر فشان خود نمی پرسی          حدیثی از دل نامهربان خود نمی پرسی          چرا از زخم دل زو بکمان خود نمی پرسی</p>
<p>در شکر دم چه دیری کن خرمین بخاند دل          ز دستار تنج دیرین داستان خود می آید</p>	
<p>دانا بجه در دوست را آستان چه می          چه غم من با بیره آستان گشت          که ام بیکده دیگر خسار من گشت          نگاه خشم تو غصه من جان بسته چرا</p>	<p>صدای سجده بان خاک آستان چه می          فرب و عدم ای شوخ سرگران چه می          شراب حسرتم از لعل می چکان چه می          همین بمیکده طلع مرا گران چه می</p>
<p>بهر وقت به زبان آستانه مساز خرمین          کلید سربانغ دینار است که خزان چه می</p>	
<p>زان نور دیده شد مرده خورشید تپتی          رشک مجتهدم بکنار و نفس کشتم          خوش طایر نذر را به پیروز و جویز بوی          ساقی بیابیکده سبزه دست ما بگیر          هر دم زود ز یاد تو یکباره نام ما</p>	<p>از طلسا مرا و سباده آستان تپتی          دل از حدیث شوق پرست زبان تپتی          بیرون پر از فریب و لیکر میان تپتی          داریم ساغری چه کف عاشقان تپتی          از کین ما کن دل نامهربان تپتی</p>

	نی را نوانماد و بریس را صدرا گرفت مارانشد ز ناله خنجرین مستوران تھی	
کز دیده مرغان هم خواب بودی غصه های تو از گریه سبک بارندگی از لبس عریضی چو کبک فی میسر شودی نقد قام من الجمن فطما ما رتبه و جودگی		دوشینیه دلم دشت بیا و تو شردی هر چشمه زدن دیده در نیسم را غافل ز تو یکدم دل شتاق نگردد وقت است که خورشید رخت جلوه گر آید
	باده غم کونین خنجرین افکند از دوش در پای خم یاده کند نه که پیروی	
سبب جانی و چو آن من نکیم رو چو آن آشفته چو این بر سر باران چو این نگار بستان آه سنی در پیر تازی هم ساقی و هم نانی و هم نانی توانی در دید سر نوری و در پیرینه صفائی رخساره نعلان در شکر نعلت و توانی که با کشتن خنجره و که زیر قبا نانی در محو اضافات بردن از سر نانی		در دیده و دل از دل و از دیده جانی لب باده چکان جلوه چنان کرد پیشانی که در جب مگر گرمی و که بر قمر تر هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم مست بر تارک سر خوشی و در پیرده دل راز نظاره کنان از نظر عشق سبب سینه که متکلف خلوت و که شاد غافل در حد اشارات تو هم مانی و هم من
	مست خنجرین امشب جانانی مست مطرب بزن این پرده با بنگ سانی	
این عجب قتل نصیحت که غلام شهر است		من را نه خراب با تم مست خراب است



<p>در خرقه نمی گنجم با سبجه نمی سازم بی عشق چه فیض آفرینم تو ان برین از برق جلال آمد گلگون جلالش را رعدان قلندر و ش از بیم برین رفتند تا عمر بود بستان از ساقی با جاس</p>	<p>ایام بهار آمد ساقی می ناب او هر جا دلی باشد زان طره تباب او نظاره حسن او در عین عتاب او محفل چو شود خالی خاموشی خواب او فرصت جوید و دازد سستگار و سست تباب او</p>
<p>این دل که خیرین دارد از خیل وفا گشت از آتش عشق او در سینه کباب آید</p>	
<p>کنند جذبه اش نگذاشت جفونی کس درین بستان سر اغیر از تو بی پروا نمی نیم نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین نمیدانم کجا سهمی قسمت مرغ نگاه من</p>	<p>سواد شعر بنید حلقه ترانه ادا را بے بزرگ بوی گل در پرده بی پرده پدید تجلی کرده در هر فرقه حسن و کلا بے بود هر حلقه زلف ترا دام تراشا بے</p>
<p>خیرین از مردم پیغم دل افشرد و دهم بقربان سری گردم که دارد شور و دهم</p>	
<p>ای عهد شکن با تو اگر کار نبود بے نگذاشتی آئینه روی تو از دست گر کفر نمی خواست ز با پیر خرابات در خواب توانستی اگر روی تو دیدن بر ندی اگر از می ووشینه با بوی سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را</p>	<p>کار دل ما این همه دشوار نبود بے گر باعث چیرانی دیدار نبود بے بر گردن جان کف تو ز نار نبود بے در هر دو جهان دیده بیدار نبود بے یک کس بدیدار نبود بے گر بوی سست با بر سر بازار نبود بے</p>

<p>مجنون مرا راه کجا بود به محل گر غالیه ساخال خط یازگیشت از تیه کجا بود دره وادی طوریم پیسوخت قفس را اثر ناکه بلبل</p>	<p>گر جذب اوشتا فله سالار بود سنبیل بر بغل مشک نجر و از بود گر نور خشن شمع شب تار نبود گر یک صبا قاصد گلزار نبود</p>
<p>میداد اگر دل بجوم راه خرمین را فارغ ز جهان ساکن نمایه بود</p>	
<p>سپهرین یزنا شمع شبستان که بودی شب با که ششی نرفت که بکفت شد پیدا بود از لعل تو چایه کشیدا بی لعل تو الماس بود روزی انغم نگذاشته دین جزایات نشینان خار عجبی بود بچشم از گز خابم آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم هر زخم تو لب میکند از جوش جلالت آرام نگردد درین دشت نصیبت</p>	<p>من سوختم آرایش ایوان که بودی جانان من آرام دل و جان که بودی ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی ای شور قیامت ناک خنان که بودی در صومعه غارت گریبان که بودی دوشینه گل حبیب گریبان که بودی در سلسله زلف پریشان که بودی ای دل بدست ناو کفر گان که بودی ای سیل خروشان تو جوشان که بودی</p>
<p>جان مست خرمین میشود از طرز صفت دستان زن خوش لجه پستان که بودی</p>	
<p>فریاد که از عاشق مسکین که تو داری در طاعت عشق تو صغیر از شبنم</p>	<p>سریک شد آن طره مشکین که تو داری کافرکت بدین ملت آئین که تو داری</p>

<p>چون شمع فروزنده ز قافوس عیاست و ششنامی اگر تلخ بر آید ز باغ نعت دراز بر سر خواب گویان تو بود ز لعل تنت بهما بسته و سختی دوران و میکشد و چاک زند خرقه مارا در ماله خط روی تو از طالع حسدست</p>	<p>در بر پیر من آن ساعده سیمین که تو داری شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری منیر یاد ازین دمی بالین که تو داری افشده دل آن مست نگارین که تو داری چون گل به بر این حله رنگین که تو داری سعدت قران مه و پروین که تو داری</p>
<p>چون شمع لبست سوخت خرمین از نفس گرم ای خسته ندانم چه تنه است این که تو داری</p>	
<p>ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری خواهی شدن ایدل می صافی بخرافات از کیمه چه حاصل ادب ناصیه سارا بی پرده بهر گوشه گفت دراز نشان را تا این لب چه جام بود بوسه بتیلاج سندل که که کرده است گریبان سمن را تا این ناله زار در گره بسته بکار هم ز پشته پشته از دینه چیرت زده شادم و به شیرینی آئینه دل را نگذارد بی ذوق سماعت خرمین ناله بلبل</p>	<p>ما را بنود راه بچسائی که تو داری با دره کشتان صدق صفائی که تو داری ای بت سر ما و کت پائی که تو داری ای بی نفس پرده کشتائی که تو داری ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری مشکینه خط غالیه سائی که تو داری گر باز شود بند قبائی که تو داری از کت ندیم فیض نقائی که تو داری مطر به نفس زنگ زردائی که تو داری شیرین به مرطوبه نوائی که تو داری</p>
<p>نخامند حرفیان مسیحا نفس آبرخت</p>	

نطق از لب الهام سرانی که تو داری	<p>سبو گشتان خرابات عشق بر باد می ببینه هر گل و غنایت چشم آموختی بیاد لاله رخسار آشنا روی چو شمع شب نگذازم تنهاک به باد می مگر بسند کند عشق بیوت و بیازد روی سری که در غم عشقت وقت زانو می که بستی بودش با سواد گیسوی</p>	<p>پیاره میکشتم آب بلاق ابری ز کاوش شعله شوخ آتشین خوبی ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا بشام هم بر ازوق اشک آهست اجل بد از جان سیرشته گان رسید باین خوشیم که فارغ ز رنگ سادست ازان به تیرگی بخت خویش می نازم</p>
<p>ز هوش برد جانرا فسانه تو خیرین شبست دراز بود دانی لعل جادوی</p>	<p>بی یاد تو دلیرا دو جهان سینه تنگی دل خورده ازان غمزه خوشخوار رنگی زندرجبگی بود آن طره سبکی دل لغزه رنگی زود ناخوش رنگی هر قطره درین بحر زده کام نهنگی کز سینه معدن خورشید رنگی</p>	<p>ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگی جان دیده ازان نرگس عیار فریبی دیربست که شمرده ام از سحر چارم یک زهرمه در پرده کشایست لیکن از عشق پر آشوب محالست بجام گوهر بدو کف میدهم و ناخر آن نیست</p>
<p>رسوایی جادید خیرین از طلب عشق صد نام نکو باد بگرد سحر ستم</p>	<p>ساجد بنود تربت دارا عجب سادگی</p>	<p>بردم بلبلان رخ افروخته دانی</p>

<p>گر خشک لبم با ده کش ساعه عشقم کیفیت صباست بجام سخن من راه سیر آن چشمه که کم کرد سکندر از تربت ما میگذرد یار سبک بار شمعی که نه در پر تو رخسار تو سوزد و وصل از نبود راه خیال تو نیست و مرغ دل ما از نفس گرم شگفته است</p>	<p>دل را لب از هر گل دافعیست ای مرغی ای با ده گساران برسانید مرغی ما آ در میان نه رساندیم سر مرغی ای با کشتان غم دل لایه دلا مرغی در دیده پروانه نماید پرزاس مرغی بازست بروی دل تشکم در با مرغی ای لاله تو افروخته شد دامن را مرغی</p>
<p>پرسی چرا لاله عشق خنجر را نهاد تو براحت کده کج فراغی</p>	
<p>بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی لال خضر ترا سینه چاک می طلبد تو شمع نخل انسی به تیره و خشکگاه عنان گسته ترا بجز جودی جوید فروغ حسن ترا آفت زغال نبود بجلوه بود مدار تو شمع چشم شرار تو رشک یوسف مهری نموده در چین</p>	<p>درین کفن نفس ای سدره آشیان چونی نفس گداخته و بنال کاروان چونی تو زرب مستقدسی بر استان چونی بریاک باوید ای ماهی طیان چونی بقعه ذنب ای مهر خاوران چونی نشسته و بل شگ ای سبکنان چونی تو باز کنشکر عرشی بجا کدان چونی</p>
<p>هلاک شیوه شوخی شوم که گفت خنجر جد از وصل من ای زار خسته جان چونی</p>	
<p>چو فرادار به تیغ بستیونم روانه آویزی</p>	<p>از بیتابی بیری قیسه چون پروانه آویزی</p>

<p>بجان بازی اگر چون گوهر شیرین شود گشت  سبک روحانه از خوشیت بر دگر ناله بلبل  گفت که کعبه را قندیل نماند و این دلقه  برون آن از شمار پاره های دل سری چون  درین ره گرمی رختن چراغیت پیش پا دارد  بقد جان خریدار زنده و خوشی را مردن  دل بیدار اگر خوابی خورشید را نشنود  و صیبت با تو ای پی خرابات مغالینم  مسکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر  اگر دانی چه مقدار از غم بجان بپایانم  ز ناله از چشم شوخت که نقد اشک غلام  بیاد آید ایام دست و پا فدا و عاقبت  بیمبالی که کرد و جلوه نازت شکار فلک  دل شور یکتا ز لعل پریشانست میباید</p>	<p>بشیر خنی جان خویش کی طعمه آنه آویزی  چو بوی گل بدامان صباستانه آویزی  دل را اگر بطساق ابروی تنجانه آویزی  چرا زاهد بگردن بسجده صد دانه آویزی  عصا بگذار ی و در لغزش ستانه آویزی  بدرمان تابکی سید ز نامردانه آویزی  چو غفلت پیشگان کی بهر فسانه آویزی  پس از من خرقه ام را بر در میخانه آویزی  توبی پروا چرا باد و ستان خصانه آویزی  آن لبانین جل صد چاک چو شان آویزی  چو من بتاثر ترکان خود این دانه آویزی  برامان خود آفریزی که مینا بانه آویزی  سر خورشید بقرآک بیباکانه آویزی  که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی</p>
<p>اگر بینی خمرین امشب که دینا چه میدیام  گذاری سبزه را از دست و در پیانه آویزی</p>	
<p>بساط سر و گل افشوده شد و گلشن ای قمری  بله بقی بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران  تو در انوش سر خوشی من خالیت آشغوم</p>	<p>خروشی ساز کن با بلبل ستان زن ای قمری  چو منتهاست از جانان ابر گردن ای قمری  به بدین کل بود کار تو یا کار من ای قمری</p>

<p>چه بگویم گریبان چاک حشرت نصیبانرا          بچشمم هر که با بر خود مهرش می آید          صبحی بوی گل زو بر شام ناله گریست          سبازان ناله ات مهر از لب فریاد بردام          بر احوست ویزه لهای کباب پینه ریشانه          میان اسیران این سبکبار غنیمت داد          از دای این چو اندیشه تیر ناله سبک کن</p>	<p>که با معشوق ماری جاسیک پیر این قری          جگر پر کالاهامیزم در دهن ای قری          من شوریده را آتش زدی ز رخسار قری          گریبان میدرد صبر مرا این شایون قری          بوجد آورده از ناله شور افکن ای قری          که برگردن نداری بار طوق این قری          نسیم آسایک سیرت از بهر این قری</p>
<p>خرین تا بلبل غشبت رنگین ناله سامان کن          نه هرگوشی تواند لغزه را سنجیدن ای قری</p>	
<p>در باغ غمید هر مرغ بانوائی          بنگذارشت فی بهوشم از ناله رسائی          تا آتوب رفته جان باز آوری بجویم          گویند کیست در شهر غارتگر شکایت          دامن کشان گذر کرد یا راز سر فرارم          گرگان یوسف جان بنای روزگارند          از خون دیده در عشق ساقی رست جام          بازوی زلال دنیا چندان افکند خجاکت</p>	<p>دارد دم بهاران معنی نام شناسی          بیگانه ام ز خود کرد آواز آشناسی          قاصد بگو حدیثی از لعل جانفراسی          سرکشت سرفرازی شو غیبت خوش آشناسی          ای ناله بای هوئی ای گریه بای بای          مردیم از غریب ای بیکسی کجاسی          یا جند نغمی فی جبهه المولاسی          بیدرو پست دستی نامرو پست پستی</p>
<p>گفتی خرین بیدل باد و بریم لبازو          الصبر منک صعب یا منتی منائی</p>	

بر دیده کشم سینه ز خاک گفت پائی می در قیوح و با و صبا بر سر لطافت دولت طلبی دهن مرا ده از دست نالیدن بلبل ز نو آموز عشقت خود را برسانید بیاران سبک پای گلشن نبی می شکند عهد بیاران کز دست بهار سبزه خار بیابان	شاید که دیداشک مرا ز خاک حنائی دارد چنین امروز عجب آب و هوای شاید که بدون آید ازین بهینه حنائی هرگز نه شنیدیم ز پروانه صدائی می آید ازین قافله آواز و درائی در کشت و زرع بیان جز در موسم و فانی از وشت گزشتت مگر آبله پائی
--	--

دور از گل روی نیست خرمین را  
ماندست بجای بلبل سبک برگ و فوای

راه دل و دین را زیدی می طرود صدمم آواره کوئی تو ندانم هیچ حالت صبر من و تکلیف تو ای عهد فراموش سر و تو صلائی بشهادت طلبان با فیض کریان گفت محتاج مریت افتاده بدل زخم ببالای هم از تو امروز بهیچ و خیم آزادی خودیشم تا نفس من بگلو قید اسیر نیست زاهد خبر از زینش مرگان نیست نیست فیض عجبی با فتم از پای خرمی	مرگان تو خوا باند با تنی ستمم یعنی دلم آن کافر گم کرده صدمم مارا و ترا ساخته بیگانه ز هم ما خود را برسانید باین پای علمم محروری چشم عجب ای خاک قدمم ای غمزه سباده شکنی قدر ستمم یاد تو بخیر ای شکن زلف بزمم از حلقه داحم بر بان قشت دمم و امان تری دارم ازین بر کرمم ای سایه نشینان گلستان ارمم
---	--



<p>دل تنگ که ما کو ادب مجده بر آید          مایه مهنان را همه جا طور تجلی است          سامان خود نیست باک یک پر کام          مرغ دل مادر پی پرواز فراخی است</p>	<p>ای ناصیه سپایان هر گاه صدمه          از یارنداری خبر ای شیخ حرم است          شرمندۀ ایتی نمایی با سه عدم          تا چند طپد در نفس شادی غم</p>
<p>در بزم خن اینهمه خاموش چو پانی          شوریده نوای بزن از نای قلم</p>	
<p>منت نکشد بهم از دست دعا          غم برده در و صبر ز ما گوشه گرفت          گر زیر فلک تنگ شود مهر دل است          با عشق چه پاید خس و خاشاکم جویم          خوش خرقه سالوس با تنگ گشت          در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر          دادست منت نصرت شبگیر با هم</p>	<p>رو غیرت من پرده جهان را سر پانی          ای مطرب کوته نفس آواز رسانی          از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی          این شعله مبادا که کند نشود نائی          ای چاک گریبان دل امر فرجانی          از ناله عشاق بلندست نوای          شاید رسد این قاصد پیر و بجائی</p>
<p>خود کیست خن تا که از در بجه کنی دل          در یوزه پرست نگی عشوه گدائی</p>	
<p>یک نفس نیست که خون دل شیا نمایی          جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم          میکند در سر کورت عجب آشوبی دل          عاقل انگشت چرا در زمین مار کند</p>	<p>آتش آه مرا بادیه پیا نمایی          غم این می کشد مزار که ما و نمایی          سیه تکمین تو گردم که تماشا نمایی          دست در حلقه آن زلف چلیپا نمایی</p>

تا ز دل زمرنه چسبی می آید می توانی به نگه پاشخ صد سطره داد	گوش بر زمرنه ناقوس کلیسا نکنی که حوالت طبع اهل شکر خان کنی
گفته دست نگارین کنی از خون خرمین همه امید دل این ست مبادا نکنی	
بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی این لطافت جلوه که سر تو دیده ام هر جا کشائی از پی دل زلفت شکر مشکایس شود غزال نگامت بیک نظر ای عند لب با تو مرا حق صحبت	می ز میدت که ناز بکون مکان کنی بر خاک اگر گذر فلکی پریان کنی مرغان سدره را به پی آشیان کنی ای کاش چیب بخت مرا بر سران کنی خواهم که خاک تربت ما کافشان کنی
گر دو طراز دهن شوی جنون خرمین خونابه که از زرگ شرکان روان کنی	
خاطر از دور و سر بهیده آزاده کنی لوح آ خراج از نقش خود می سار کنی همچو گل می رود از لعل به نسیمی شدار صوفی ارمی نه کشی ساغری از اربابان ساقی از دست که بیم تو چه کم خواهد شد تازه شمشاد من از خانه بکاشن بخرام	سر اگر در ره زندان دل افتاده کنی حالیا مصلحت آنست که خود سار کنی برگ عیشی که بعد خون دل آماده کنی تا مگر آب رخ حسرت و سجاده کنی چون سبزه خود بگلوی من اگر یاد کنی جسوه تابه نذر جان چمن آوده کنی
و آنکه حسن بیان تو جهانیت خرمین ز پید از ناز با بر حسن خدا داده کنی	

<p>خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی          برون ز پرده گری آئی جهان بیا ساید          تر افتاده عسقم جان کو بکین ورنه          همین قدر ز قیام مرغان طمع دادم          امیدم این بود ای چشم خفتشان از تو          دلم خراب رخ لی تکلفانه تست</p>	<p>ز عکس چهره می لاله گون بیارائی          بخاطری که در آئی درون بیارائی          بکاوش قره بیستون بیارائی          که خاک ترست مارا بخون بیارائی          ز لاله دامن دشت جنون بیارائی          بچهره چو شود چهره چون بیارائی</p>
<p>سرود مجلس دیر میغان تست خربین          به نغمه چو بشود و این غنویون بیارائی</p>	
<p>میگر فیم بجان سراسیمه گاهی          چه عجب گرنگش شد سرافت ما          دوسر در نیست که در دیده نگه دین بخت          اینقدر هست که در عشق تاب و تابش          این گردان آمده باشد بدل از کوه          دل سسکین چه کند که ز طبع زمین شست          یک نوید نیم زان نگه بنده نواز          سبک قدش لایه کنان نیگفتسم          گنم گرچه غنیمت نبشای به عشق          بوفائی تو که از هستی خود بخیسم</p>	<p>در هر زلف نهان شد نگار گاهی          برق راهت نوازش بکیاسه گاهی          نه توانی ز من آند نه گنا سیمه گاهی          در و میداد بدل ز خست آسپه گاهی          میشود بار بخت سیریکه گاهی          زیزد از خوی شهادت خون سپاسه گاهی          میشود در فریب بخت سیاه گاهی          نشود تیره ز آبی چو تو ماسه گاهی          شاد گردان دل زدم بنگاه گاهی          در غم عشق بود حال تباسه گاهی</p>
<p>گفت خاموش که محتاج نبود دست خربین</p>	

دخوی عشق بسوگند و گواسته گاری	
دل آشفته و دیده ببار دار که نشتر فرو برده و زعفرانیت بگو عاشقمان از داران عشقند و فانیست یا آنکه چون وصال نه نیست یا آنکه چون دل فارغ خویش را با مسلمان گل نابز بر درون پنداری	مگر با محبت سر و کار دار که رنگهای شرکان گمبار دار تو خود بیوفایا و خیال دار ست که چنانچه دل آزاد دار ولی حسرت آگین دیدار دار ز زلفت که در قید زنا دار چنانکه در پیرمین خار دار
شکسته است خاری بدل چون حریت که بلبیل صفت ناله زار دار	
در دل گفتمی از نفسی دشته رخنهای لم از گرد که در شده پر چکنم جو تو خاکستر دل داو بجا تنگ بیکر و بیکر شنه تنائی را	کردی شکوه اگر داور سی دشته یاد آن روز که چاک نفسی دشته پاس این سوخته عشق نسبی دشته دای گرد بر همه آفاق کسی دشته
سخت آزد دام از خاطر افسرده خن کاش اگر عشق نبودی موسی دشته	
ز دام طره شکنهای دلربا بجا حدیث ز گسست تو میکنم عمرت علیج درون پرستی تو ان کردن	افارشی این محنت آزا بجا بیک نکه گل صد گونه مر جابجا فسونی از لب لعل کشته را بجا

<p>هزار خنده فروخت در رنگ جام ز زهر شکر بنگشت خالم ساقی بدوزگر گیس و محبت سرخ از من</p>	<p>ز چینی است نسیم گره کشتا بنام هلال باروی جام جهان تابا جهانیان همه مستند پارسا بنام</p>
<p>خزین چو غنچه چراغ بر دمان زده ترنمی بهزاران خوش نوا بنام</p>	
<p>چرا از شام زلفش بجان برمی آرد نیسازد چرا آزاد از قید خودی مارا چشمش موج بی پروا نگاهی بر لبی خیزد بشکر خنده کشائی لب زخم اسیران را نی سوزی بخاک نامرادی تخم امید لحی غمش کشتاد ز شست بیابانی گلابی را دور در می طعمه یاقی ساقی ایام بهار انرا شبهت ایدل از جالش دیده دشمن کن</p>	<p>دما را از روزگار کفر و ایمان برمی آرد دل از امید و بیم وصل و هجران برمی آرد چه دیدی که ز نیام این تنی عوانی آرد که شور محشر از خاک شهیدان آرد که دور از زمین می برق جولان آرد که آبی از دل گبر و مسلمان برمی آرد ز قید توبه بام تاکی نشیان برمی آرد سری چون شمع تاکی از گریبان برمی آرد</p>
<p>خزین از کمنه و جیم جانرا خیمه بیرون زن چرا این کعبه را از کافرستان برمی آرد</p>	
<p>بصورت هر چه بینی نقش بر آبست در زبون در کارگاه صورت افتد در و شکر بدیاری بساط صدمت آرایان همه بهلو عجب نبود بگوشت اهل صورت گریزمیند</p>	<p>نگاه خورده بنیان پرده خوابست در کشان میگردد و اینجا هر چه تنابست در که فرشت بود بای و فقر شجاست در و نامم درج گوهرهای تاباست در</p>

چه باک از خشک ناز و چون کمر لعلی ز جود خرین از جوی کلک نکته سیر است در	
تو ز در خشک ناز و چون جوی جوی سرم بر من نزار دل بی وفا نازم ز جیات آنقدر غم بودم که گریه خواهم بره دنیا بر آید چرخ بخت کوتاه	تو و عیش و شادی من گریه می هستی صنعی که از دلم برده بودی خدا پرستی در نیستی بر آرد دلم از غبار هستی قره تو گر بدله نکند در آرد هستی
سرمیت تو کردم بحرین خسته جان ریز نه جبر عه نگاهی ز کاست می پرستی	
بدستم دادم دستی برده در خونم فرو رفته خوشامد می که با کوناه تان لطفا بوش که این دست خالی دستم تا سجد کردم دل مجروح را شور قیامت در گریه جان کن سر ایاز من از ترتم دهن کشان گذر ز کف زنی بیک سانغ خام نشکند چون گل	بچاک سینه دار و غمره دستی در رفته عائل دادم در گردن آن تند خود هستی که دستی بر من سانغ بود دست بی خود هستی سرت کردم بکش گاهی زلف مشکبوی هستی مباد اغافل از خاکم بر آرد آرزو هستی بود در خرم مرا چو دست و دستی در کمر هستی
کفر را در دعا وصل تنها مدعا دارد خرین از شرم عین میگردد پیش رو	
گر سینه شود سینا بقیات تو نیستی آسان بقدر و عارض عاشق ندیده را آن ماه فلک پیا نبوده شبی سیما	تاب من آن جلوه مهتاب گشته آنی ست نکویا نرا دله ده ناز گشته چون اختر از این شبها چشم نگار گشته

<p>نگداشت مراجعت با حجب و حایل او حیرت من بسیار از غایت دل دارم از مرگ نیندیشم جان که تو پیوندد طعن تمیمی باید تا بهر گران گیرد جم رفت فریاد من زین کج دود پیروز</p>	<p>اکموت من مجنونانه این نه آست در خاک هم از چشم خوانا بر آست پیری چه زیان دارد اگر عشق جو آست از خود شده ام اما دوری می آست این کلاه که می بینی میراث کیا آست</p>
<p>با و این روی شدیم نغمه شمعین کلکم این برده که می بخیزد از جان جهان آست</p>	
<p>مراد و از تو گل در پیر خنک است ز غبار غم نامریان شوخی فغان سازم کنت جذب هر زده ام تسخیر می سازد مراد و نظر تا دامن شکران نمی آید</p>	<p>رگ جهان پیغام پیوندد ز ناست پندار بیشین هر رگ میوم رگ تارست پندار جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پندار نگاه عجز از حسرت گرا نبارست پندار</p>
<p>خیرین آماده کن بهر شاد و قدوش جان را دل باز خود در دست آید آید یارست پندار</p>	
<p>کند خوانی من چشم ترا خانه آرازی چراغانی ز غمت ز خنمای منی دارم بگوشت دینی آید حدیث نکته پردانه با خطا صحت محبت در لعل دلخواه است کن</p>	<p>که دیگر میکنند بهت زنی چانه آرازی که در شبها دل میواند ام ویرانه آرازی کند از قصه زلفت مگر افسانه آرازی نیاز بر من بهتر کند چنان آرازی</p>
<p>خیرین از گفتن خاطر خست و می باشد کشد که می بینم گوهر یکدانه آرازی</p>	

<p>خشم آسود گیم ای غم جانان مددی  عقد پیش ره از آبله پا دارم  زنگ زردی شراب از رخ متون آن بد  هست دلرا سرستاده بخون غلطیدن  خار خاریت شب هر تو در پیراهنم  جلوه گر نبود کوشش موسی چکند  چون زنجان مجله تن چند نشین سازم  دل به طاعتگاه مهند غریب افتاد  چند در شام زنده غوطه صفای صبحم  تا یکی خون بدلم مهند جگر خوار کنند</p>	<p>دایم جمعیتیم ای زلفت پریشان کردی  دستم و دهنتم ای خیار بیابان کردی  چکیم گزیده گفت سیلی افروان کردی  چشم دارم که کند عشوه پنهان کردی  بقا غل مزین ای شعله عریان کردی  سخت سرگشته ام ای آتش سوزان کردی  سخت در مانده ام ای همت مردوان کردی  چه شود گر رسد از شاه غیرمان کردی  دم باری بود ای گردش زمان کردی  جریه نوش تو ام ساقی مستیان کردی</p>
<p>سخت از پرده ناموس تنگست خرمین  گل رسواییم ای چاک گریبان کردی</p>	
<p>بجسده جامه صبر مراقب کردی  مشام بویست اگر می شنید بوی ترا  دلم ز دای تو ای عشق کام خویش گرفت  نماز زاهد فرسوده میگذاشت ز غرض</p>	<p>بیابان نگره من و دلرا زده جدا کردی  هزار جامه جان و دشت قبا کردی  ازین گهر صد نم را گرا نیب کردی  اگر به سرده قدم یار افتد کردی</p>
<p>خرمین بطل ز نشید تو آفرین با دا  لبیم به فرقه عشق آشنا کردی</p>	
<p>ای آنکه غم بحر کشیدن نتوانی</p>	<p>ترسم که رخسار منی و دیدن نتوانی</p>



<p>سخت است گرفتاری و آوارگی ایدل          در دام غم ای مرغ پروبال شکسته          بسمل شدی از بهر و بجائی نرسیدی          بی پرده گرفتار هستی یار در آید</p>	<p>دشمن نه گذاری و در پیرن نتوانی          آرام نداری و پیریدن نتوانی          از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی          ای دیده حیرت زده دیدن نتوانی</p>
<p>مجموع نه گره خیزین از می تویش          لب بر لب جامی و چشیدن نتوانی</p>	
<p>نمیدانم تویی پرواگاه از دل چه میخواهی          چه نیتها ز تیغ اوست برگردن بشیدار          برون از جلد عقل است کافیه و بلبل          ز کف گشتگی مشت غیا جسم نگار          شرار آسار افشان قی قائل خرده جانرا          به از دل جلوه گاهی در دو عالم سیاهی          چه فهم جان نابینا ز دقترای لاطاف          دل آزاده باید ز او این به بیابان تب          در دلبانو و حاجت روانی عالمی آما          بحر خست که فرزند شایسته زاران          دل دنیا پریشان از طبع خالی نمیشد          محیط حرص و اسهیت نیاورد مرد میدان          چو گرگ افتاده در پستین یوسفان شک</p>	<p>نشارت کرد جانرا دیگر از بسمل چه میخواهی          تو ای خون بعل از دهن قاتل چه میخواهی          شکستی ناخن از این خنجره شکل چه میخواهی          از این یک یک روانی سایش نزار چه میخواهی          باین کم فرصتی از عمر مستعمل چه میخواهی          تو ای معجون صحر اگر از محلول چه میخواهی          ز اوراق پریشان خودی جان چه میخواهی          اگر مرد حق از عالم باطل چه میخواهی          در دل گفته انداز مرهای گل چه میخواهی          ز تخم افشانی دنیای بیجا صلح چه میخواهی          به عالم چشم سیر از کاسه سائل چه میخواهی          ز دست و پا زدن و در بحر سائل چه میخواهی          ز جان پاک گامای ای غافل چه میخواهی</p>

<p>بر همین منت در یابی توان گشتن                  بزرگ نافه کند خون جل اسیرانرا                  ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا</p>	<p>بگو با برز چشم من آب بر دارد                  چو عارضت اثر از مشکنا ببرد از                  بگو خراج ز ملک خراب بر دارد</p>
<p>چو خاک نیست خنیا شد ز غم دوتا و هنوز                  نشد که گوش ز چنگ در باب بر دارد</p>	
<p>خوشا روزی که تیرت پی جهان بزند آرد                  شب بزم چشم از دماغ عشقت میخشد                  باین آشفته حالیها نمی رسید با دلم                  بفرما عشق آتش است ادر گرمی بزم</p>	<p>شب خونی زنگاه است بر سر خنیا نرزد آرد                  چنانا بر سر من طالع غیر فرزند آرد                  پریشان طره شاید و ارم را کند آرد                  بی دفع گزند از دانه و لعل سپند آرد</p>
<p>شب بجز آن سپاه در دروازه خنیا تو                  درفش کاویان از ناله شکایت برید آرد</p>	
<p>بسر ترجم آن نوکل خندان آید                  چاک این سینه بدامان قیامت است                  دل بود منتظر و شوق نمی آید باز                  ز بد و قحطی بدر آید سر از خرقه من                  موسم شادی اصحاب و نعم انبیا است                  باوه نوحان میخارج دیده و خنیا است                  با ده سرخ ترا ز خون سیاهش کیست                  چه شود و خاطر آشفته ما تنج شود</p>	<p>سست چنان مرا بر سر چنان آید                  تازی از افشردن آید زنگان آید                  بدید مهر سبازا به سلیمان آید                  کفر زلف بکفم آمده ایمان آید                  محراب را بر سر پرده سلطان آید                  نو چشم قنق از کوری ایشان آید                  کمر زرد در رنگ بنبوان آید                  خبری از سر آفرینش پریشان آید</p>

<p>ناله ام را در دلش تاثیر بودی کاش که سیل را بتیابی از ساحل بدریای برد گلستان نبود درستان محمد لیلیا ز چادر به زجام می نباشد صیقلی ساتی کجاست شبنم از دریای آتش زوزنهارش شود سوفت جان از شوق داد از نیز با نیکام سخت بند و قست گلشن از آزار می کجاست غمخوار باز تر بود چرا پروا به دل شمع گرسوز و شیدار روز آتش هست رسته در دل از خرد خار خوش اندیشها</p>	<p>شکوه ام را گاه گاهی میشنودی کاش که بیقرار یهای امید داشت سوزی کاش که لبیلی از گلبنی منور سهرودی کاش که زنگ تقوی از دل امین و دودی کاش که مرو می داغ مرا می آزمودی کاش که آتش پنهان امید داشت دودی کاش که نیم ستان از صفائی میفرودی کاش که عقد از خاطر ما میکشودی کاش که چشم آتش بار ما یکدم غمخودی کاش که کشت ما برق عشقی میزدودی کاش که</p>
<p>چه خوش بود که بادی طرح نو بهار کشتی زین دست حمایت شود چراغ دلم نیکبختی چون نقاب از رخ نهفته چرا رفت بهشت برین با بهار چه کار دراز شد شب هجران آسمان وقت است دید صبح بهار خطت سسزد که مرا</p>	<p>پیا له برخ آن آتشین هزار کشته شبی که دست بر آتزلت تابدار کشته نظاره را بسر راه انتظار کشته لبه چه میگرد داری چرا خمار کشته که از مقام من تیره روز کار کشته و سلم بد فتر غمهای بشمار کشته</p>
<p>جواب نکته رنگین او حدیث خن</p>	

سزد که بر ورق لاله این نگار کشی		
<p>باین تفصیده صحرای آذر آب شمشیری خروشی سرکن آفرج سحر تا نفس گیری سرت گروم روان بود بکا و نیز تا خیری تو هم چون خم درین میخانه پستی زمینی ره خوابیده آنزلت را بایست شبگیری زهر سو میدرد طایع پلنگی پنجه شیری نمی سازد چرا آزار دهنده سوت بند پیری که دارم جانم ذوق الی فغانی از دیدی دل یوانه ام در حلقه های ناله بخیری شب عمرم سحر کرده با آه گلو گیری</p>		<p>بلذت گفت با صیاد خون غشته پنجه بعالم سهرشی دیدیم صبحی در فعل ارد بیاساقی خام میکشد جامی تصدق کن فرز ای آسمان سنگ سلامت بر سبکو ما دل آشفته تابستم با و از خوشیتن رفتم بناشد احتیاج لاله و گل زربخون را چو قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم بگردان شمع من برگرد سر روان خود را بشور انگیز فسر پادوی حکیمانرا بوجد برنگ شمع بود اندر شسته جان تا را فغانم</p>
خزین از گوشه بیت سخن فسانه سرکن	نمای عند لیبان چین را نیست تاثیر	
<p>چو شبنم عالم افسرده را از خاک بردار زکات چشم اگر افتاده از خاک بردار اگر دست از عنان غمزه بیابا بردار مباد اسایه سنگین پیش از خاک بردار به بستی اگر خواهی سحر چون تاک بردار عبار صبرم اگر زامینه ادراک بردار</p>		<p>تو که بر نقاب از روی آتشاک بردار چه کم خواهد شد از گیرائی شرکان چاک صف مشربم خواهد زد آسان چو بخت گران زمین در سینه افلاک میگردد طیان چون دل حاصل سازست دست و دعا می پستان صفای قوت بر تو تو بکشد و جزیت</p>

بیا در سایه داغ جنون می سرفرازی کن میفشان تخم سعی از حرص و دنیا بچیل سلامت کی توانی در گریبان کفن به نوای عشق را در پرده سنجیدن اثر دانه	چرا باید بگردن منبت افلاک بردارے که ترسم دانه دل نیری خاشاک بردارے تسلیم اگر زبان حلقه قزاق بردارے مبادا چون جبرست و از دل صحرای بردارے
	خرمین از گریه صد کوچه خالی میکند طوفان دمی که آستین از دیده نمناک بردارے
افشان نسیم توری زلف ناگوارے بیفایه رفت و نیدر ایستگه که فشاندم در ملک طالع ماصبح نمند و بیم است که بی پروا که تم فاش غمت را با نیت نصیب نظر پاک که سازد	میخواست داغ دل مابوی بهارے سیراب نکردم گل باغی سرفارے یاتیم و سودا سر زلف و شب بهارے بجز آن تو نگذاشت بدل جبر قزارے بروشت صبا از سر کو تو بخارے
	یار از نظر انداخت دل زار خرمین را ای ناله میدرد نیش اعدا تو کارے
خاصان تمام مستند باقی صلاحی افکارے خامیم و او فتاده می ده که باد و نجشده آوار و ام بفرقت از منزل سلامت مطرب بهل طریقت سر کن راه نیست خواهی حج نباشد سر کن حدیث دیدارے دل در شکسته حالی صد ناله در گشت	تیر جرمه کرم کن من راق الکرامے اجساد را قیامی ارواح را تو آهے یا جبار دار سلمی بلغ لها سلامے سنجی اگر مقامی داری اگر بیامے ایلاما رویتا عن سید الانامے انی رجوت دهر را شکوه عن السقامے

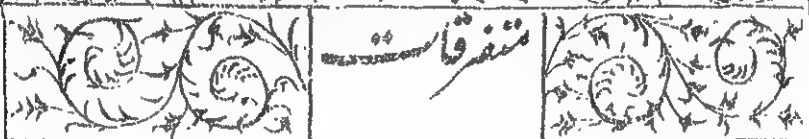
یار آدم بالین شد بنهار لاشوش یا جارتی بوجب قوی حدیث بخود	عاد اکلام شکرا فی او فوالله ما س ذا اجل ملک یا یا باکمل الکلا س
گوش خن خن خاصوش طرب باکست سر کن روی خدا را ساقی بیار جان	
بدایه ای مانع آشفته سبیل میکند کار دلهره در خروش آورده چون گل نشو و شب از وجد نسیم از خود زخم کرده پیران بفصلت قوی که زدم از می کنوا چشایم	باشوریدگان آنزلت و کامل میکند کار تو از شمای آن بگین قفاصل میکند کار بوی بجم گلبانگ بیل میکند کار خود فوس بر کسب نامل میکند کار
خن از جو افندولان غمش هم درم گو با باز او صبر تحمل میکند کار	
گر گفت که در آن طره غمشان بند نمی آموزت تیغ نگاه از دشمنان کردن صبح شادمانی تخته آرد شکرد شیرت بخون خواهد نشان تیغ بیا که کافش کلید فتح مطلب باب خاموش میباشد حجاب از راه بر خیزد نقاب ماه بکشد	ز خط خورشید قیامت سائبان بند خدا اگر دستیرم که چشم از دوستان بند اگر از خوردن نمایی حیا صل دیان بند چرا باید بیکر خشم سنگین دل میان بند در اقبال بکشاید اگر قفل زبان بند اگر یکیم در دله ابروی اینج آن بند
خن از گوشه بیت اخزن بیرون مینداز تو با این بسته بالید با طرف از دوستان بند	
ای سوخته عشق چرا کم زمیند از خویش بیرون آبی بیاموی بکند	

مردی بود از نفس خطرناک گزشتن برخویش بنالیم ز درویشی و شاهی باسوخته جانان چکند آتش و مزخ	زمین خندق آتش بجهانیم سپند بردوش ندایم پلاهی و پند من ساخته ام باتب سحران تو چند
گفتی که خرمین در غم حال دلست چیتا آتش بدل سوخته ام باز فکند	
بجانمونی نمی ملک سخن به از مرادیدی پرانند ملک آنجا که من پروانگی کردم ز بیدارت بچنگ گاو شخم سینه را فاد بپای خوشیتن می پرورد چون سایه یونی را	بخاموشی نوای سینه پر از مرادیدی ببال رسائیهای پر از مرادیدی بنالش و خراشیهای آواز مرادیدی لواهی دولت فقر مراد مرادیدی
خرمین افسانه ام جادو دانا مراد مرادیدی بیزم گفتگوی عشق اعجاز مرادیدی	
ز دل غافل یا جانی نباشی به بیگانگی که از من بپوشان من بپوش گذشتت و تنم تخت بیدارت از عیش دنیا گذشتم ز گل بی بقا تر بود و سجده	نداری و فغان گانی نباشی بچشم آشنائی غلانی نباشی بلب باد و از غوانی نباشی برنج جنت جادوانی نباشی نشاط بهار جوانی نباشی
نشاندی بخون از نگاری خرمین را تو ای بی وفا خصم جانی نباشی	
ای خسته بپیرار چونی	بی مونس و عکسار چونی

<p>یاران چشمنده و دوشداران رفت آنکه طبعیت مکان بود در گریه نمک نمانده دیگر گردی زرسیده از ره یار ای مرغ قفس ترانه است که</p>	<p>سب یار و دین و یار چو سینه با در و دل نگار چو سینه ای سینه داغدار چو سینه اسی دیده انتظار چو سینه بی برگ و دین بهار چو سینه</p>
<p>چون شمع خرمین در آتش دل با دیده اشکبار چو سینه</p>	
<p>خوشی گزین در دبستان معنی ندارند ز بلی بهم آتش و معنی بریدیم پیوند لفظ آشنایان و فانیست و گلشن حسن و معنی نباشم چو اسر خوش پای کوبان اگر حسن را باشد آئینه دار معنی شو و ظلمت لفظ چو پای بابل فلاک کسیت تا زخمش دعوی تبار معنی سر است لفظی که جان نقش است</p>	<p>که لفظ است خاگر بیان معنی قلم کی بود مرد میدان معنی کشیدیم سر در گریبان معنی بصا چشم گشتم حیران معنی بدست است زلف پریشان معنی بود چشم شاد پرستان معنی بر آید چو خورشید تابان معنی بمیدان چاکبواران معنی بے ترک از آب حیوان معنی</p>
<p>خرمین از دل رشونت غرق نوریم چراغیت در زیر دامن معنی</p>	







ببخ چه در کت پیر بیکانه و من را نخل فسرده مانده ساینه نمره شست		چشمه که می نه بیند دیدار آشنایا ماشاخ خشک بیایم عذور دار مارا
	وله	
آواره عسالم نگی ساخت مارا چون مهره ششدر شده در پیر تو مایم		آن گوشه نشین در بدر انداخته مارا در یاب که نیز نگفت باخته مارا
	وله	
دل نازک پراز خوسته رسوا میکند مارا ز دماغ عشق شمع مرده دل بشود روشن		خطا در بزم اوسا قی بینا میکند مارا غم آتش عذاران سینه سینا میکند مارا
	وله	
شریک لاله گون شک گستان میکند مارا بجاک سینه دار و دهم نصبت دور از ان لاله		بهار خا و مرگان گل بدایان میکند مارا غم حیران بادست مگر بیان میکند مارا

ولہ	چو شیشہ بودننا قی کبود مرا نصفه بودم بر آیم چون شتر از سنگ	تیک بنگ جهانی تو آ بود مرا وصال سوخته جهانی زریج در
ولہ		
ولہ	نعمت بد جلوه آد کرده تا غبار مرا	چو گرد باد بلندست از مرز مرا
ولہ		
ولہ	عشق کرده است رسانا که غماز مرا	سرد سوختگی ساخته آواز مرا
ولہ		
ولہ	رفت آگه دل بخت آسوده بود مرا زین پیشتر نه چشم جاری و دو جو خون بود	چشم از فسانه غم شب می غنود مرا اکه زین نزار چشم از دل کشود مرا
ولہ		
ولہ	تیب و تاب و فسخ از دل نبرد همیشه ما را	شدیم بخت و شمع و خط سر نوشت ما را
ولہ		
ولہ	دادی بیاد طره غنبر برشت ما سرمع سان ز داغ با تش که میسد	کردی کسا و کمت باغ بهشت ما آیا کسی چه چاره کند سر نوشت ما را
ولہ		
ولہ	چنان افشانده چشم بیتوا شکابی محابا را	کرا بر شب غلط هر دم بدریا میکند ما را
ولہ		
ولہ	نگند از نظرش چشم کینه خواه مرا	بنیمه راه نگداشت آن نگاه مرا

شیر آتش دل شدمست باغ مرا آنگاه مست تو دل را بهوش نگذار		ففس چو گرم کشم ترکند دماغ مرا بخون تو بخت ندست می اباغ مرا
	وله	
می لعلی ز ساعه میکشم تجماله لب را بهشت چاودانی و شنگاه بوسه اش دارد		لب مخمور من نوشید این جام لبالب را دیان تنگ او داد وسعت حسن مشرب را
	وله	
سیراند دل آگاه در دنیا فراغت را		بخاطر ریشه غفلت رگ خوابست راحت را
	وله	
سلطان عهدهم ز جهان بسته دست را انصاف کار محتسب بر روزگار نیست شکل که بکند ز تهری کاشکی خرمین		چون سیل پشت بازده ام خاکست را یکسان کند معالده بهیار دوست را این مشت خاک دیده دنیا پرست را
	وله	
ایباغ و بهار سازد جیب و کنار خود را من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم		هر کس گذشت چون باد وید و بخود را در کار گریه کروم لیس و نهار خود را
	وله	
خوش آنکه غازه گرامیم رخ فرونگ ترا دلیل مقصد آوارگان عشق منم		ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا نشان بوسه گدازم دهن تنگ ترا
	شکست ای چمن آرای آرزو مر ساد که مویانی دل کرده اند سنگ ترا	

ولہ	نیزہ لذت ویدار و لکشا سے ترا برگزار تو صید کر شہما ست دلم گداخت ناله من آشناء بیگانہ
ولہ	گر انجان میکند تعظیم بجا اہل دنیا را نگین از جہر نام خشک غالی میکند جبارا
ولہ	یاسین بندہ شود چاک گریبان ترا زادہ این خرقہ بدو شمع خیکہای تودا
ولہ	بدایع عشق پروردہم بہار خاطر خود را نیارم کرد بیرون از کنار دل کہ پروردہم رہ آمد شدہم دم بمن بستہ است لنگی
ولہ	تا در سخن در آرم شیرین زبان خود را نہدم بنالہ چون نے ہر دم میان خود را
ولہ	بخشیدی بمن یکبار جام بادہ خود را نمیگیری سرستی چرا افتادہ خود را
ولہ	بہار خط گل و گل شد نگاہ نقشہ مستش را سید مستی دوبالا گشت پیشم می پریش را

هجوم گر تیر تلخ و خروش ز آلهه سیمین ز گلشن بوی خون تازه دل بردم غم زد		شکر خواب بهاران شد غزال شیر منقش را دبان غنچه گستاخ بوسیدست و تنش را
	وله	
که امین دیده سازد سرگرد جلوه گاهش را بغیر از سبیل آن جبهه شکافتان نهیب شد		که چشم انتظار از نقش پایش است رهش را اگر گله بسته لائق بود طرفت کلامش را
سخن نهی بپسین از نوشگانان برنخیزد		چرا در سر مرده خوابان دست مرگان سیاهش را
	وله	
اود سازد بخاموشی لب او گفتگویش را زینست دل خیابان گلستان نیست مرگانم		نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را خران نبود بهار خار خار آرزویش را
	وله	
ای از تو پریشان نظری آنها را که دست نظری بازی آن خط زره پوش		از عکس تو در شیشه پری آنها را مشهور باهن جگری آنها را
رحمی کن و از پرده برون آ که سر غمت		تا چنگ کند در بدری آنها را
	وله	
دعوت نیست با شمر ترم آن دشمن ادا کرد مشاطه گلشن منم باین خار آلودگی		سگ میخورد دایم نمش آن آبهای پاک را چشم خانبندی کند از اشک است تگ را
	وله	
قامت شد دست خم من بر نیل سال را چرخ که کاست وقت تمامی بلال را		باید بروی تیغ تو دید این بلال را کی نقص شان مانماید کمال را

مهر خوشیم سپر زخم دلت ست		با دست اردچکار لب سبے سوال را
	وله	
گشتم اسیر جلوه آن خوشترام را		دارم برقص از طیش خویش دایم را
عنم بشمار و همنفسی نیست در کنار		در حیدرتم که با که بگویم کدام را
	وله	
به پیروی عشق ساز و شوختر طبع جوانم را		که آتش میکند پر زده تر پشت کانم را
	وله	
علاج عهده دلتنگی آسانست شاق را		کش و کار در چاک گریبانست شاق را
	وله	
انان روزی که گم کردم سراغ آر میدن را		نشان جاده دهنم موج دریای طمیدن را
بهر گلشن که بکشایم لب رنگین نوا بلبل		کنز نازکتر از گل پرده گوش شنیدن را
نساز و شهر بت عقل صید حلقه دهنم		غزالان یادوارند از من مجنون میدن را
	وله	
کنم رنگین تر از دامان گلچین چشم فزین را		که در آغوش فرگان بنیم آن دست نگارین را
غردش تیغ غریابت اگر بوی تنبلگون		خط مشکین آن ششاهه دشمن برگ نسرین را
	وله	
خدا در مانده نگذار و بعالم بی نصیبانرا		عصای کور نعمان میکند چوب ادیبانرا
	وله	
بشمار لفظ و معنی رهنما گشتم دوران را		برای شکر خود پرورش کردیم مورانرا

در پردازد بخت کرد در بنیان طیف جابل شنا در را بطوفان بلا تسلیم می باید به مرد و فاما بسته تا کی سرت گرم		نمی افتد عینیک احتیاجی چشم کو مان را بهجوم موج دنیا بسته سازد سیندر زردان را تسلی کن به چینام و صالی ناصبکان را
	وله	
دل بر سر تیرست کشایم کین را هر شیده ای شوخ ز بسزوق فریست		از خامه طهر ازیم سختی چین را هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را
	وله	
نه تنها میکنم چون زهر صحبت های شیرین را ز شمع خوشیتن از بسک آتش دهرم سوزد		زبان تلخ دشمن کام میسازد سخن چین را رگ خوابم بر پروانه سازد نشت بالین را
	وله	
عجبت ببل زند بزم نواهی حسرت گین را		بخون دل بزم پرورده مصرع های تلکین را
	وله	
حریف نقش کج گزینیستی این بد قماران را		به تمنای سرآورد سیر دور روزگار را
	وله	
خدا یا اسفتی ده بادل آزرده لالان را		کمن سولان بروم صحبت صامک لالان را
	وله	
عقاب تلخ او شیرین کن جانهاست منان را نیز وین از شانه دارد سینده من چاک سولای		نهان در پشته او شکر شانه است منان را چو گل در حبیب عراقی گدایاست منان را



اوله	آمال کو تہمت زد دنیا بریدہ را در رگہزار سیل بود استوار کوہ گوشت کران علاج لب یادہ گو کند	کی میرسد گشت غزال میدہ وشت حریف نیست آہ میدہ این پنبہ در خورست آہ میدہ
اوله	رنگین بود سخن دل در خون طعیدہ را وقت اگر نصیب شود خواب سحر	کردم روانہ نامہ رنگ پریدہ را بالین کنیم دست زدنا کشیدہ را
اوله	مردان کنند خوش غم و ہجر ہمیشہ را گدہ بجز ریش بہ گلو اعطش زند	آب بقاقت آتش تب شیر ہمیشہ را جائی کہ نخل حسرت فرو بردہ ہمیشہ را
اوله	جام عتاب دادہ غمزہ کینہ خواہ پنجہ بکینہ مینر نی بادل چاک چاک	زہر نکاسہ کردہ چاشنی نگاہ را بینہ ز نشانی شائہ زلفت آہ را
اوله	اگر بنیم شبی در خواب روز خورد سالی را شہ آراید بچشم ناقصان مثال خالی را بہم طومار زلفت یار را مشاطہ می چید	بہری میکنم تعبیر این خواب خیالی را نمود از رنگ بود از چشم باشد شیر قالی را دل من گر کشاید و فقر آشفتنہ حالی را
اوله	بہ پیری میکشم آسودہ بار زندگانی را	کہ صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را

حق تعلیم دادم خوش قدان بوستانی را سختماخی جان چون بانگ پادشاه در گوشم	وله	که سرو از صحرای من یاد بگیرد روانی را بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را
نباشد ناله جز شوق مجنون آلهی را سهر کس که از بهت چو دهم گردن افرازد	وله	بدریا میرساند جذبه سیلاب ماهی را بنعلین گدایان میفرشد تاج شاهی را
بلای جان زبان تلخ باشد ابل و عوی را خیال قامت او را بخاطر نقش می بستم	وله	بگشتن میدیدم نهی که در گاهستی را در آن روزی که فرق از هم میکردم از تنی را
خوش آن ساعت که بر بالینم نمی گساید	وله	بیاد دامن از خاک برداری غمباری را
ز دورم دید اجازت داد غم جانفشانی را فراموش کاریش تعلیم دادم از سبک و حی	وله	نگاهش زود می نمود زبان بی زبانی را که زود از خاطر او رفتم و بروم گزافی را تواند کسی به داشت باز نتوانی را
نسیم آسا امان از آفت و امانگی دارد	وله	
بنمود آرمش شیب و شباب زندگانی را	وله	طبعی نهی دل موجبیت آب زندگانی را
از سر من چاکشد سرو قد تو پای را	وله	خاک ره تو کرده ام فرق سپهر سای را

شعله نجس نمیکند اینهمه سرگران دشی	تاسیجی از کفر کشتی دامن کبرای را
دله	
سر نه خامشی دهد بلبل خوشنوا را	چون بسخن و آه ورم خامه مشکسای را
دله	
ز دوری خاطر تمنگست نتوانم رسید اینجا	کشا دل دران بر دست فضل اینجا کلید اینجا
رهیم تا کوی او دور و ندارم قوت پائی	سری زانما دگی چون جاده میبار کشید اینجا
دله	
غم دل از می و مطرب را فرو د اینجا	ترانه را چه اثر باده را چه سود اینجا
تو در کنار رقیبانی دمن آه کشم	عجب که آتش هم آخا فاده و د اینجا
دله	
سمنور چون می خاموش چون نگین اینجا	گل شهرت شود چون حوت باشد در نشین اینجا
دله	
ترانه کرد صریخیم در از اینجا	که دیگری نشود وستان طرازا اینجا
درین دیار بحال منبر که پدید آرد	نما ده در عدم آبا و امتیا را اینجا
سماع ویرمغان کن تا رعو دلم	کشوده ناخن غم پرده های ساز اینجا
دله	
سنگاه بردخان از رشک انصاف غمخودا	سواد کلک با مشکست بر زخم حسودا
دله	
برزه در هست در پیش سینه چاک چاک ما	گوش زدا اثر نشد ناله دروناک ما

سر نه چشم مور شد سو ده آستخون من	کم نگهانه تا بکجه میگذری ز خاک ما
وله	وله
که خواهد کرد یاد از خفتگان بنیو آسجا	شکایت نیست اینجا محرم مهر و وفا آسجا دل آسجا دلیر آسجا مطلب آسجا مدعا آسجا
وله	وله
از عکس رخس باده فرو شست دل ما	آینه آن ریزن هوشست دل ما تلمخی چش آن چشمه فوشست دل ما
وله	وله
باشک روان قطره زنا ناست دل ما	از کمنه سواران جهانست دل ما در میکده پیر مغانست دل ما در پای تو چون سایه روانست دل ما پرورده آشوب جهانست دل ما
وله	وله
ندید از گرد برایش دیده هرگز بر سره داکرا	ازین ره کار و شوارست چشم انتظار کرا
وله	وله
بجان بستم بیان محبت عشوه سازی را	روان عاقبت محمود دارد دایاری را
وله	وله
خاک آسوده چو سیاه شد از گریه ما	استقین حلقه گرداب شد از گریه ما خاک این نمکده نایاب شد از گریه ما
آفتقد نیست که بر دیده دشمن ریزیم	

چه عجب گرفتار از زاری ما که دوزم		دل سنگین بتان آب شد از گریه ما
	وله	
افروخت بخت تیره زان شب مدام ما		چون داغ لاله بی شفقت نیست شام ما
	وله	
بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا		مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا
صفتی مصرع شوخی ز من باید سر آیدین		که شور میکشان در بزم مریشان شود پیدا
	وله	
ببازاری که دل میگلاران میشود پیدا		بمهای خرقه پر میرگاران میشود پیدا
موش جلوه ساری میکند جای اثر جالی		ز دلها دو دوا این آتش عذاران میشود پیدا
چنین گر گریه را از خوی او در دل گیرانم		پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پیدا
بستی غنچه سخی خوش بود ساقی تنه گریم		چمن رنگبخت و گلها رنگ هزاران میشود پیدا
اگر بگمانه کرد و چند روزی روزگار از تو		عیادت آشنایمهای یاران میشود پیدا
	وله	
دخست و سینه در عشق صبح ستاره ما		خورشید سر برآورد از جیب پاره ما
از ناله و نگاهت خاطر نشد تسلی		بگذشت غافل از دل مست گذاره ما
	وله	
گذرد گرم ز دل آه سحرگاہی ما		بار بر جاده نگر و قدم راهی ما
	وله	
باین شوخی اگر بیزه سخن بستانه زبان لبها		فروریزد شکست قوه با تا غوش مشربها

چو ابر از فیض ریش گوی خورشید مشکین	علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این تریا
وله	
زنجی ز خط تو خرم بهار شد بهار چه جادو نیست ندانم که میکند باد هوای ابر غنیمت بود که تیر سم	حلال بر هر که خورشید تو به زبان بجا بیک که شمه نگاه تو طی طلبها نمک بجا ده کند چشم شور کو بجا
وله	
ای از تو داغ برج گداز را در پافتاده سوز لعل تو سرور	سرگشته در هوای تو بوی بهار از دست زفته سنگت اختیار
وله	
ایست سر و من و بلبل بچین نشسته کس از غنچه مستور تو حرفی روزی که دهن لعل تو بر باد غبارم چون خاک سر کوی تو گیرند در آتش	مسدود از بهر جوی این عهد شکنها اما بزبان باز تو افتاده سخنها در خاک شود غالیه و جیب کفنها در حشر نیارند ز جان یار و برنها
وله	
ای است نگاه تو جادو خیالها افشاده اندال و پراز بسکه میزنند	صحرا نور و گردش چشمت غزالها بر در هوای دام تو فرموده نالهها
وله	
آشفته چمن نبود سنبلیله گستانها شرح غم دل گوید پروانه بخاموشی	شوریده سرم دارند این طره پریشانها بلبل بچین سنجید این پرده بدیشانها

چه عجب گر فلک از زاری ما گردوزم	دل سنگین بمان آب شد از گریه ما
	وله
افروخت بخت تیره ترا شک و دامن ما	چون دماغ لاله بی شفقت نیست شام ما
	وله
بهار آمد که می در جام میخواران شود پیرا	مرا از سینه دماغ لاله رخساران شود پیرا
مغنی مصرع شوخی ز من باید سیر این	که شور میکشان و به زم میساران شود پیرا
	وله
ببازاری که دلق میکساران میشود پیرا	بمهای خرقه پرهنر گاران میشود پیرا
مهر جلوه سازی میکند جای اثر جانی	ز دلها و دود این آتش عذاران میشود پیرا
چنین گر گیر را از خوی او در دل گیرانم	پس از مردن ز خاکم حشیه ساران میشود پیرا
بستی نغمه سنجی خوش بود ساقی شکر گیم	چمن بگفت و گلها باک هزاران میشود پیرا
اگر بگازد گرد و چند روزی روزگار از تو	عیار آشنایهای یاران میشود پیرا
	وله
دخست و سینه در عشق صبح ستاره ما	خورشید سر بر آورد از جیب پاره ما
از ناو که نگاهت خاطر نشد تسلی	بگذشت غافل از دل مست گذاره ما
	وله
گذرد گرم ز دل آه سحر گاهی ما	بار بر جاده نگر و قدم راهی ما
	وله
باین شوقی اگر بفریخته سخن ستان زنان بها	فروریزد شکست تو به از آن خوش مشربها

چو ابر از فیض ریش گری جوی مشکین	علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این تبتا
وله	
نرخی ز خط تو خرم بهار شمر بها چو جادویست نمانم که میکند باد هوای ابر غنیمت بود که متیر سم	جلال بر بوی خوش تو به زبان بها بیک کرشمه نگاه تو طلی مطلبها نمک بباد کند چشم شور کوکها
وله	
ای از تو داغ بر جگر لاله زارها در پافتاده سوز لعل تو سرورها	مگر گشته در هوای تو بوی بهارها از دست رفته شکست اختیارها
وله	
ایست سر و دهن و لبیل بچین تا نشئیده کس از غنچه مستور تو حرفی روزی که دهن لعل تو بر باد خوارم چون خاک سر کوی تو گیر در آغوش	فسد یاد ز سر حسی این عهد شکنها اما بزبان باز تو افتاده سخنها در خاک شود غالیه بوجیب کفنها در حشر نیسان ز جهان یاد چو نهها
وله	
ای امت نگاه تو جادو خیالها افشانده اند بال و پر از بسکه میرند	صحرا نور در دشت چشمت غزالها بر در هوای دامن تو فرمود نالهها
وله	
آشفته چو من نبود سنبیل نگاشت آنها شرخ غم دل گوید پروانه بخاموشی	شوریده سرم دارند این طرور پشانهها بلبل بچین بخت این پرده بدستانها



شور لب محبوبان فرود ز عشق لعلی که دل را گه راه نگریدی کم		حق نمک دارد دامنم بنگد انما بیهوده نه گشته مجنون به بیابانها
	وله	
چه تر برگزید از می وصل تو دانا خیال توبه نقشی بود بر آب فراوان		ز مخموری بود خمیازه چاک گریبانها در آن عهدی که با پیانه می بستیم پیانه
	وله	
چه شد مهر جهان آرای من آن گرم شیا لباس بنیبه داغ لاله را در بر نیباش		خوفنا که با ما در آشتی پیانه نوشیما ز عاشق فطرتان برگزید پیر و چوشیا
	وله	
نباشد دل چرا از طعنه یا ز امید و آرزو بر آتش قاصدی دامن چه چشم انتظار		
	وله	
شد قسمت خال تو که مشک خنک است بوسیدن آن لب که زیاده از دهن است		
	وله	
مرگان تر بهر تو ابر بهار باست در جوش داغ سینه مالاله زار باست		
	وله	
شراب تشنه لبی موج ز دماغ کجاست کباب سوتگی بوی ز دماغ کجاست		
	وله	
فصل بهار عشق و تاشای اشک است مستی که پشت پا بجهان خراب بود		چشم سفیداکت در یای اشک است طوفان سپیل باوید چایی اشک است

برکت گرفته کاسه در یوزه ارضیت		دریا گداسه گوهر والای اشک است
	وله	
دو گیر جابل به بغل دشمن خود دشت		دفعی بگریبان زرگ گردن خود دشت
	وله	
روزی که غره اش بمن خسته جنگ دشت		هر جای دل که دست نهادم خدنگ دشت
میخواستم که خرقة بساغر بنفشم		خضبت غار دست مرا زیر سنگ دشت
	وله	
باشتم سیر نعمت دنیا چه حاجت		تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت
عمریت که طباخچه رخ میکنم		مارا به سسرخ روی صبا چه حاجت
ثرو لیده موی بر سر تاج خسرویت		شوریده را با نسر دارا چه حاجت
زهر اجل بکام من آب حیات ریخت		دینا گزیده را بهیجا چه حاجت
	وله	
مستی چشم یار ز پیانه خود دست		خواب بهار پرده و فسانه خود دست
غمهای مایه دار تو از دل سنی رود		این گنج شاهوار بودیرانه خود دست
	وله	
خار زهت بروضه رضوان برابرت		خاک درت بچشمه حیوان برابرت
از شوخی نگاه تو آموختم سخن		هر نقطه ام بچشم غزالان برابرت
زافسانه تو گشته ام آشفته گفتگو		ادواق من بزلف پریشان برابرت
خود را بجایک طره دینا نیفکنی		این مویه سرباب بطوفان برابرت

وله	تا بود داغها مل آزرده حال داشت در گلشن از حال تو ای آفتاب روی
وله	این مرغ چشسته چمن زیر بال داشت شبنم نبود گل عرق انفصال داشت
وله	کاو کا و شره من بجگر خون نگذاشت حرکت در قلم نکته سسرا نیده من
وله	سینه ام مانع برای دل مجنون نگذاشت شوخی مصرع آن قاصد موزون نگذاشت
وله	تاراج صبر و درنگا هوش رواج داشت از نوشند بود لوس امید دار شد
وله	گو یا همان شکایت عاشق بیا داشت از بس وفا بوعده ادا اعتماد داشت
وله	در پرده دل جلوه گری بار و گرد داشت از زلفت پیر و خست بیا پر تور داشت
وله	پیاپی چشم من ویدار و گرد داشت این شمع دل افروز شب تار و گرد داشت
وله	حالی از خلق مجلس نافه گشت تر داشت بیگانگی بیشتر با آشناتر داشت
وله	خون شد ولی که آنهم بیکان ناز داشت خفا فل که سینه آتش آهمن گذار داشت

خون ستم کشان اسیرش بگزیدست	اوله	اودرا ز جود ناله عجزی که باز داشت
آن روز شب تیره ماهم سحری داشت	اوله	کز صبح بناگوش تو چشمم خبری داشت
آنهم شده چون دافع دل لایا تشک	اوله	این کاسه ما بود که خون جگری داشت
ایام غم مرا بهار است	اوله	مرکان رگ ابر آیدار است
طرح عیشی چرا نریزم	اوله	دوایان دلم پراز غبار است
بگلشنی که رخش گوشه نقاشی است	اوله	بجای عارض گل رنگ آفتاب است
میان درو تو دارم نهان شکسته دلی	اوله	خوشت بخت بدوی که در شراب است
گرفته گرد کسادی دکان زلف ترا	اوله	عجیب خط تو بازار مشکناش است
نثار فیض در آب و گل درویش است	اوله	جامم جم کاسه گدائی دل درویش است
ماهرین دره عجب تملیکه دولت زده ایم	اوله	صد در کونین در منزل درویش است
همدم سنجیده گفتار ان لب پیان است	اوله	آشنای وی که دیدم مسمی بجایان است
ره غلط افتاده مجنون پیلان گردان	اوله	منزل آرام صحبتهای دل پیان است
هر سده که بود میل تو جانی تو بهاست	اوله	هر چیز بر پای تو خدائی تو بهاست

از بیگانه هر دو جهان آنچه پسندی زان عقد که هر دو می شکند تا خراج میر	در آتش بازار بهای تو نیست در هم نشوی عقد که شایع نیست
وله	
دیوانه عاقلانه بهامون گر خفته است صیدی که بوی خون شود و رام شود	عیسای ز بیم خلق بگردون گر خفته است خواهم ز دام دیده پر خون گر خفته است
وله	
بر لبسم حرف آن تنگ یار افتاده است	بخیه را ز نهان بر روی کار افتاده است
وله	
روشن از حیرت دل شد که دل آرازی است پای آوار گیم رهبر دامن نه شود وسعت آباد دل افتاد حزین در شب	در بر این آینه را آینه سیاهی هست گر بجز کوی تو پنداشته ام جایی هست برواز خویش که خوش دامن صحرایی هست
وله	
بال و پر گر با سیری نبود پروا نیست	گوشه خاطر ما هیچ کم از صحرای نیست
وله	
در کارخانه دهر چیزی بدعا نیست باید قامت او سازد دل شکسته	نعمت بود فردا دان جائیکه اشتهایت در دست پیر چیزی زیبا تر از عصایت
وله	
طوفان فتنه است دگر می تلکیر نیست نخت جگر همین بذاق من آتش است	ساقی بیار کشتی می را گزیر نیست از خوان دهر قوت دگر دلیز نیست

جبر پیر میفرودش که امر و زبی ریاست		پیری ندیده ایم که آتش بشیر نیست
	وله	
چون شمع بی سبب نسیم جانگداز است		و انعم که حسن لاله رخسان و لیل و نیت
یکره به ترتیم قدمی میتوان گذاشت		من خاک راه گشته ام این وقت ناز است
	وله	
زاهد خمیده است چون چنگ و ملول است		یکست تار موی بر تن او بی حول است
دارد ز مرشدان طریقت خلیفه ها		ایمن بشهر با نتوان شد که غول است
	وله	
مستمع گویند فهم غم اینم نیست		سیر چشمم تنم رغبت تحسینم نیست
زاده دل همه حوران بهشتی نسبد		فوق آرایش گفتار و در اینم نیست
	وله	
مدتی شد که درین بزم سخن ساز نیست		گوش چندانکه دهم زمره پروازی نیست
یارب از زخم دلم زحمت مرهم بردا		غیر این روز نه فیض در بازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ نفس ادا مرا		گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست
	وله	
پی برده هر که وادی دل جلوه گاه نیست		و آنکه چاک سینه ما شا هر گاه نیست
	وله	
هر که چه زانظار تو تا ز نظاره است		هر جاده در ره تو گر بیان پاره است
چون موج سرگران گندم زاب زندگی		در سایه قد تو که عمر دوباره است

	وله	
موتالست بموی کمر یار آو بخت دل خون گشته پرداغ مرا چیت گناه	ورنه پر کاله دل بر فزده بسیار آو بخت لاله جانی که بان گوشه دستار آو بخت	
	وله	
بی باده سیمت شب از یاسمین کسیت نظاره خیال که در آغوش کشیدست شد صفحہ من جزیره ستان درق گل	فیض سحر از سینه گلپرور کسیت حسب دران نگهی آئینه دار بدن کسیت این شک تر از ناف غزال چمن کسیت	
	وله	
این داغ و لغز زندانم چراغ کسیت در راه انتظار سفیدست دیدنا + بآنکه یار مر و مک دیده غمت	وین چشم غوطه در شده در خون ابلاغ کسیت تاشور پسته تو نمکسای داغ کسیت نظاره گسته عنان در سراغ کسیت	
	وله	
هر چه بستیم و گشودیم عبث غفلت از حادثه دهر بلاست عرصه هر دو جهان تنگ نصبت	هر چه گفتیم و شنودیم عبث در ره سیل غمخودیم عبث بال پرواز گشودیم عبث	
	عالمی چه با گشت خرمین عبث آئینه زود و دیم عبث	
	وله	
دوران بدل ز نمدستان از زبان کجبت	زه کرده اند از زک گردن کمان کجبت	

دله		دله
دل از یادش در غم خویش نه شکر آید		تربس بالیده است این طرد دور یا بخند
دله		دله
زلی برگی ره لغت دلم بردون بندد		چمن پیرا دگر از راه فعل خزان بندد
شخص بگاید باشد بزم لغت آشنایانرا		بهم سپید چون لب راه که تار زبان بندد
دله		دله
کجا بستگی عاشق بحسن میوفا دارد		که مانند گل رعنا خزان در وفا دارد
دله		دله
عشق در سینه من لاله تانها دارد		دل خون گشته ز داغ تو فشانها دارد
هر کس گرچه یقین کرده که چنان شکنی		دل سکین بوفاز گمانها دارد
دله		دله
سامان پریشان دلی اندوخته دارد		زان طره که بردوش در انداخته دارد
دمنخ بدل از نار برافروخته دارم		زان شعله قاست که برافروخته دارد
آتشکده در جنگ سوخته دارم		زان حسن گلو سوز که بی ساخته دارد
از کار خط شوختر از جوهر شمشیر		بر آئینه عارض پرداخته دارد
دله		دله
زلی مهری اودا غم چسبناغ مرده دارد		گل حسرت کشتی نه خورده نه برده دارد
نه تنها صحرایا دمن شوریده صحرارا		چو دریا چشم پر شورم نمک پرورده دارد
بخاک من گذر کن تا به بینی لاله زاری		مزار خشک زاهد سبزه شیر مرده دارد



دله	شوریده سرم طره بچان تو دارد ز رنگونه فرو مانده و بتیاب تو نام	آشفته دلم زلفت پریشان تو دارد پنهان چکنم سستی بیان تو دارد
دله	شک خنده دلم خواهش ز لعل سبکشی دارد خزین از دماغ خون گرم محبت خیر دارد	خمار من تمنای شراب لب چشی دارد که دستی بردل هر کس نهام آتشی دارد
دله	گزند کوک از کردم فرو جان زبانی دارد جهان افسرده اسباب عشرت از که میری	خدا از چشم من شعله داران زمان دارد ز خامی حرص بندارد و نور سر زمان دارد
دله	دگر خواند دل دیده را آلودنی دارد بخوابم دولت بیداری آید از آن روز	می پرور از اشک لاله گون پیودنی دارد که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد
دله	چو شد چون شمع محفل گرتنم فرسودنی دارد بدل تا چند از خواب حسرت جری پایی	تلف عشق تبان در سینه ام فرودنی دارد سرت کردم شراب وصل هم پیونجی دارد
دله	طبعش سینه نابانگ درامی دارد نیفته از میکرده چشم تو برده است مگر زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید	جاده ناله ماراه بجا بی دارد جام آبسته می هوش ربانمی دارد سایه گویا بهرم بال همامی دارد

ملج و شعی سخنان میرد از هر طرف	منهم بر معسر سحر و مانگر جدائی دارد
	وله
عمر گذران فکر و دسالم ندارد	چشم نگران یل بدینال ندارد خشم تو یلنگیست که چنگال ندارد
	وله
باوایع محبت دل دیوانه نسازد خاطر نکست عشق و مهری نسازد	دریا کسوف و غمر به پیاپی نسازد تا چرخ و پیرانه ماخانه نسازد
	وله
شراب خور من آن است را نسازد بقسمت که نصیب خضر یک شب و جوان چنین بی پرده چون عیال نسازد	کیا با سحر و سحر شیرین او را نسازد ره نزدیک با نگر و جوان او را نسازد مرا سواد است آن غنچه مستور نسازد
	وله
مرغین زهر آتشی آتشک نسازد بر آتش با خفای ناکسان دام شکیبانی	که آتش خار را از مهری خود پاک نسازد که عیال تا گل آید با خسر و خاشاک نسازد
	وله
زافسانه که بشتب نره ما بهر سد	از حرم و صوت کوکب دریا بهر سد
	وله
سختن چون میسر ایم کاشک را میوزد دل از خامی چرا بندم برق عمر مستعجل	گلوی این فی از شیرینی قصار میوزد نفس در سینه ایم از گرمی رفتار میوزد

وله		
زنگست بخون لاله قریح در خمار زو		بودی تو راه قافله نو بهار زو
نوبه شید را نگاشته میسر درین بساط		نقش که از رخ تو دل افکار زو
وله		
شراب لعلی آن نوش لب با چه رسد		ز آب خضر با خون گره قنار رسد
چون فتنه مرا جدی بدستوان		تن خفیف مرا تا ازین هوا چه رسد
وله		
بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد		ز جان سختی دم شمشیر را دندان میسازد
آتش بیدگل شبنم گریختن خوش نصبت را		به بلبل آشیانه خیرت آتش خانه میسازد
وله		
نقاب آسجا که از رخساره جانانه برخیزد		به حسن از مسرت گیسو ترا تشنه برخیزد
یک رنگی از بس نو که ده ام در کعبه گریه میسر		خروش دلخاش شیون از تجمانه برخیزد
وله		
تمامه شبنم از لبه یارم رسانید		تیرمه شرابی بخارم رسانید
دل در شبنم زانی از یارم رسانید		آواره ز خود کرد و یارم رسانید
وله		
انقذ ز کرد طمیدن که بارام رساند		نیض پرواز همین بود که نام رساند
خجلی از نفیس نسیم که زنگار جهان		بودی با نسیم بدین دل ناکام رساند
از تپ عشق بجای نیست ساقی دارم		که ز خاله لبم را لب جام رساند

آتش گری گرم تر از آتش محرومی نیست	فصل حسرت چقدر آرزوی خام رساند
	وله
بدینا قدر را باب مذلت بیش میباشد	کفت سائل را نه عنای مگر در پیش میباشد
شکایت نیست مطلب چون چه گزینا بر دایم	نغانی در نهما و سینه های رایش میباشد
	وله
در طبع کام دل بی بصران میباشد	ویده کور بدست دگران میباشد
ره نور دمی که نه بر مرکب عینکست سوار	همچو خربنده بدنبال خزان میباشد
	وله
تدرود دل اسیر سر و آزار تو میباشد	بلائی جان قیامت جلوه شمشاد تو میباشد
بارش با دست خفا که غم محنت کشان شادی	دل از غم خراب هم عشرت آباد تو میباشد
	وله
خون من تیغ تو آدم که بجاک افشانند	دشمنه کاش بران دامن پاک افشانند
ثمر عالم اینجا و جز این نیست که صبر	جگری خون کند و دیده بجاک افشانند
	وله
چرا با مهر دی وی لیلان را کینه میباشد	هواگر مست ما را تا نفس و سینه میباشد
	وله
ولم در زلفت او از پینه نالان بیشتر باشد	غم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد
مهرم عاشقان از دور باش ناز افزون شد	ترا در خانه در بسته همان بیشتر باشد
مهرس چون بی نهایت شد ناله جانی بیشتر	چو و بیانی کنار افتاد و طوفان بیشتر باشد

<p>خیزم از دفرم حکمت تیر و باز شکفتن گید طلسم آتش و آه و دهن و معنی بسته و دوانم</p>	
<p>نخچه را در گردن ساغر لبریز کنسیم گرچه با بگذرد از تربت ماسد خفاگان یا که دوریم بدو که رسد از خسر و عشق گر رسد بر سر ما خسر و شیرین حرکات خون ما زرد اگر ساقی گلچهره سناک</p>	<p>ما خراباتی و رندیم چه چه پر پر کنسیم میهنای رخ زیبای تو گلایه کنسیم تخته مشق ستم سینه پر پر کنسیم سر چه باشد که غمناک شد کنسیم نوحه بر خویش بیاینگر را بکنسیم</p>
<p>نقشه می بار و از آن رنگس مستانه خیزم به که جادو شکن زلف و دلاور کنسیم</p>	
<p>ز چشم استین بهر دانه تاسیل مانم شود و سر سبزی نخل و خار و زخم همان از دلایع بهجت پیشه دارم نیام پای کم با توانا از قوی و توان بهر جادو دان بی برده ام از بهجت ساقی</p>	<p>جگر یکانا از دانه های غوغا نشانم سن این شکی که در جگر کنی بهر مانم اگر نقد بهار را بنا بر امان خزانم ز غیرت شست خاک خود به چشم آسمانم شرخ خضر در جام سکندر را بیکانم</p>
<p>خیزم از باد و ستم که قصد هر گشت خاکش اگر به جسم برده بودم که و بیانم</p>	
<p>پیشانی طرم از غمشینان عرقی دارم نمی آید ولی آرزو تا به نکست زلفش سرخیست به پیشانی که دم از کرد و دای خود</p>	<p>خوشی صحبت خجاست با خود خلوتی دارم دماغ آشفته ام از بوی سبیل و شقی دارم بیکای سست دارم مرا تا فحشی دارم</p>

آب دیده ام خونین آبرم آتشین باشد طعن بر گنگاران ای بهشتیان فرزند	وله	عاشقم بکام دل عاشق زینچین باشد جنت نبی آدم حسن گندمین باشد
لب گویای من چون شمع مقرر شد سخنها ز بس سحر نیر نذر اندیشه ام یاد خط نبش برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیران پراز ضمون عبرت مانده ام چیده طومار	وله	زبان روشم افسانه ساز انجمنها شد رقش پای کلام صفها شک چمنها شد رشادی بخیمای خرقها چاک کفنها شد ز پیری قامت فرسوده ام صرف شکنها شد
اگر یادم چنین پرورد آغوش نخواهد شد اگر غور شد شوید روی خود در چشمه کوثر	وله	سخنهای من از خاطر فراموش نخواهد شد طوبی با سینه صبح بناگوشش نخواهد شد
سخل مرا شکوفه صبح امید شد	وله	تا چشم انتظار برایش سدید شد
بدینا سر فرو ناوردم بالین راحت شد	وله	نظر پوشیدن از وضع جهان باغیت شد
نگاه ششم چشم شوخ او را زبیر گیر شد	وله	رگ تلخی درین بادم شیرین تر شک شد
تازلف تو بردوشم برم سایه گن شد	وله	هر چاک دلم جاده صحرای خن شد

	وله	
دیده بخت سیاهم چو گران خواب شود سر سلیم پنهان سجده مستانه بجاک		بخت قرغان رسای تویی تاب شود نیکنادم اگر بروی تو محراب شود
	وله	
مرا بجاک چو مرغان اشکبار شود		کفن پرآب تر از ابرایه دار شود
	وله	
همت آنست که در پیش کرم درون نشود من بجز تشنه آن تیغیم و او مفرغ شکار		کف من از گهر آبله ممنون نشود دم آبی نهد تا دل من خون نشود
	وله	
تقلید من فزونی یاران نمی شود لفظ مطیع و معنی بیگانه نیست		هرگز خجسته را بر یاران نمی شود صیدی که رام شیر شکاران نمی شود
	وله	
مباد نفس زرقید خرد شده شود حریف در دلتو اکنون نمیشود دل من		بلاست چون سگ درنده بی قلا شود که زور باد که من چون شود زیاده شود
	وله	
ساقی مباد عیدی پاکو تهی شود خود در عزای خویش نشیند بزرگ		پیمان مال پر از ماتی شود بیار عشق را چو امید بهی شود
	وله	
پایان ناز او چو بیگانه گشتید		کار دل شکسته بوی رنگی کشید

بارغی که میشکند کوه را که	قربان شوم که بر وانگی کشید
دله	
کشتار صبا دل غمناک کشاید	سے چون تواند گره تاک کشاید
کار جگر سنگ سپرداری دل نیست	چون شست ستم غمزه میباید کشاید
دله	
آزاده از حیات خود آزار می کشد	باریست اینکه دوش سبکبار می کشد
بر خضم تند غوست دلم کوره گدازد	زین خون گرم نیست آزار می کشد
تنهانه کفر زلفت تو زد راه تقویم	زاهد پس بجز رشته زمار می کشد
دله	
جز آتش بهار بهوارا که بشکند	جز می طلسم تو به مارا که بشکند
دست دول شکسته ام از کار برده	بر عارض تو زلفت دوتا را که بشکند
دله	
آن کیست تازکار کسی عقد ده کند	تقدیری بنا خن مشکلی کشاند
بر چشم مهر و مهر نه پای غیر تم	که دون گراستخوان جراتو تیا کند
دله	
چهره ناک در چمن شور بهزار گل کند	طره کشاک در خزان بوی بهار گل کند
دله	
سپن آتش خویشم کسی دوا چه کند	به بقیاری من صبر بنوا چه کند
خترین سوخته دل مید به بخت جان	زانه عمر به شکن یار به وفا چه کند



ولی	ولی	ولی
کلی ترک کرد و حیل با حیل میکند	در شیر صبح چرخ دنی آب میکند	
ولی	ولی	ولی
آن مشکبوت نزال چشمم گذار کرد	چشمم مرا چون نافه مشک تار کرد	
ولی	ولی	ولی
صحرای زرد و چشم آن خط و خال کرد	دوغ مرا سیاه چشمت غزال کرد	
ولی	ولی	ولی
این عشق تازه دیده بشکم نو چار کرد	خار خزان رسیده مرغمان بهار کرد	
ولی	ولی	ولی
پریشانی ز احسان بگری پایان بپند	زیبایی نایه دار هست از نقصان بپند	
چسان آیم برون از دهن سحر آتشکی	غبارم جلوه گاهی دوزخ و آتش بپند	
ولی	ولی	ولی
کسی در دهن تا دل نگر و خون چپید	رموز معنی از من پرس فراطول چپید	
ولی	ولی	ولی
چون نقش آن خط و خال او خیال گیرد	از دق و دل با اقبال مثال گیرد	
سودای آن پری کرد از دیدن نهانم	هر کس خیال در زو شکل خیال گیرد	
عیش و بکام خواهی نفس دنی او بکن	سگ چون شود موب و صید جلال گیرد	
ولی	ولی	ولی
دل از دشت سمرقند عالم غدا میگیرد	که مست آسوده حال و محنت شب باریگیرد	

دماغ افسرد از ان گاش که بر دم زان کانه	تضاد در میکشاید رخنه دیوار میگردد
وله	وله
از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند	بوی تو راه قافله به کشتن میزند
چون کاکلیت درام نباشد سیاه است	در صبح عارضت میسر به شش میزند
وله	وله
یکایک از نظم نو بر پیکر ان رفتند	سارهای شبافروزم اندر میان رفتند
بر زمهریر جهان محضیب را خانم	غزل ان رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند
ز خون دل شکم بعد از این خارگر	بنگ لاله قنچ زد که میکشان رفتند
وله	وله
این باخته نقشان که درین خانه تنگند	چون مدره شطرنج به هم سایه پشنگند
بر دشت صبا طوف نقاب تو بهانا	پیدا است که گلهای چمن باخته رنگند
وله	وله
گوچه در بزم جهان گردن میناست بلند	یکسر و گردن از نوشا و صیباست بلند
میکنند سلسله شور جنون کوتاهی	بسکه آوازده آنز لعل چلیپاست بلند
نفیس تشریف جنون بر قدر رسوائی ما	کوتهی تا نکند دهن صحر است بلند
بر سر منصب پروانگیست در محفل	شمع را تا بسحر گردن و دعد است بلند
وله	وله
شورستی از دل دیوانه باشد بلند	بانگ نوشا نوش از میخانه باشد بلند
سیل عشق آغاز ویرانی تخت ازمانهاد	اول این گرد از دل ویرانه باشد بلند

گشت کیفیت دیوالا از دل در دریا نوحه کردن در جهان بر زندگی عبادت	نشان این باوه از پیمان ما شد بلند اول این شیدون ز محنت خانه ما شد بلند
وله	وله
تا حرفی از ان لعل می آید بر آید از بسکه دلم آتش عشق تو نهان	نخست دلم از دیده نکسو و بر آید ز دلم نفس از سینه کشم و بر آید
وله	وله
از ناله من خامه خوش آید رنگ بر آید آن نمده که زیر لب داود شکستند انصاف چو گرفت عیار خشم را	وز نام بلندم سخن از رنگ بر آید مار زنی خامه این رنگ بر آید بال لعل گران قدر تو رنگ بر آید
وله	وله
سختی بعضی فغان جهان بی سبب آید زاد و دشت افسرده چو هیچ است بهاد	ن بکنم و ز خشم نداشت بلب آید خویش پیر از نفس سر و تپ آید
وله	وله
صفای عافیت رنگ از رخ نشان آید وصال از یاد سالک میسر غماز آید سرت گرم صبر می کرد چاک پیر آید	خیال خطا و از چشم غزل خواب بر آید بد امن بجز گرد از چرخ سیلاب بر آید که رنگ از سینه خورشید عالیا بر آید
وله	وله
مکن کاری که حرفی از زبان من بر آید زبان آتشین خواهد گزید از شر مسایر آید	شمار از لب آتش نشان من بر آید بد عوی شمع اگر با استخوان من بر آید

کلی کز دایم اشک و آن چرخ و آن آید	کلی کز دایم اشک و آن چرخ و آن آید	کلی کز دایم اشک و آن چرخ و آن آید
چو رفت این بزم تنگ و پستان آید	چو رفت این بزم تنگ و پستان آید	چو رفت این بزم تنگ و پستان آید
که یک دوازده هزاران رخت مجسمه بر آید	که یک دوازده هزاران رخت مجسمه بر آید	که یک دوازده هزاران رخت مجسمه بر آید
کلی بی دایم دل چون لاله از خاک نمیشود	کلی بی دایم دل چون لاله از خاک نمیشود	کلی بی دایم دل چون لاله از خاک نمیشود
خدا بر منزل از لاله و فشاران آید	خدا بر منزل از لاله و فشاران آید	خدا بر منزل از لاله و فشاران آید
که بوی شیر ازین پیوده گشتارانی آید	که بوی شیر ازین پیوده گشتارانی آید	که بوی شیر ازین پیوده گشتارانی آید
که ز دایم گوش من صدای آب آید	که ز دایم گوش من صدای آب آید	که ز دایم گوش من صدای آب آید
پسایح دایم من کافیت تا وقت که آید	پسایح دایم من کافیت تا وقت که آید	پسایح دایم من کافیت تا وقت که آید
اگر برین لایق است او نیز به خبری آید	اگر برین لایق است او نیز به خبری آید	اگر برین لایق است او نیز به خبری آید
که بلبل در بهاران به سر گفتاری آید	که بلبل در بهاران به سر گفتاری آید	که بلبل در بهاران به سر گفتاری آید
سخن سازی از آن لبهای شکسته آید	سخن سازی از آن لبهای شکسته آید	سخن سازی از آن لبهای شکسته آید
تبکین تمام این ترس از کس آید	تبکین تمام این ترس از کس آید	تبکین تمام این ترس از کس آید
ز حراج خیزت خواجه شکین باری آید	ز حراج خیزت خواجه شکین باری آید	ز حراج خیزت خواجه شکین باری آید

وله	وله	وله
که دست ناتوانم تا گریبان دیر می آید بگو شمع ناله مرغ صبح بخوان دیر می آید	وله	وله
وله	وله	وله
اگر طور است چون پروانه در پرواز می آید کنون چون فی همین از گردش مرا می آید که از گفتار او کار من شیراز می آید	وله	وله
وله	وله	وله
سگ دشمن گداز می پاره نان بود رابط من و تو صحبت ماه و کتان بود مطلب نگار من قلم استخوان بود	وله	وله
وله	وله	وله
گیم چون خود کناره سخن در میان بود مفتاح گنج حفا به منی زبان بود	وله	وله
وله	وله	وله
از داغ پیکرم فلک پرستاره بود از چشم ما به بین که گناه نظاره بود	وله	وله
وله	وله	وله
که خود عیب و هنر به تر کنده اظهار حال خود	وله	وله

وله		
در بهاری که مرابال در افشانی بود من بخیانه نشین راز چه رو کرد خراب	به تو گل در غنم لاله بیکانی بود کفر زلفت تو که آشوب سلمانی بود	
وله		
خجل چون بید مجنون گشتم از شو و نای خود منه تا میتوانی بر بساط عاریت پارا چه از بیگانه میجویی رسوم آشنائی را	ز قند پر شکن گردیده ام ز بخی پایی خود شکوه و مسند حبشید دارد بر برای خود بهری ای وفا دشمن گشتی آشنائی خود	
وله		
تشنه کامان حیدر خون مرا نوشیدند	کینه شد بسکه هنرهای مرا پوشیدند	
وله		
گر چون سفته گردد همچو اشک دیدم	شود هر کس درین بازار دنیا از بهانه	
وله		
شود چون جبهه آینه پیدایم افتد کنز نیا نگاه ناتوان او توانائی	نگردد در شناس آنکس که جبهه دارم افتد بر بسته بوی گل زان زنگس پیارم افتد	
وله		
غرلت طلب از پای اقبال نفیقت پرواز بلند نسبت فراز و جانش	تنهار و این مرحله دنبال نفیقت مرغی که بدام شکن پای نفیقت	
وله		
ز شیرین کاری من بیستون آباد میگردد	قلم در نیچه من قیسه فرما و میگردد	

صبا بفرست اگر که تو بخت بدست تو هزار اگر چنین می پرور و نفس می رسد		بیوفی انسانی خاطر را شاید بگذرد جان بر دانه ما آسبانی با تو بگذرد
	دله	
نمیدانم چه سودا در مهر مخور میگرد اگر یابد کسی از وسعت آباد دل اگر چشمت آنکه در زینر نگاه می نشاند		که داغ از نگاه تنگ پشیمان شد بگذرد بچشمش در مهر جوی ایسکان آلوده میگردد زینر گمان تو دل را با خانه زینر میگردد
	دله	
دل از نفس سینه دمی مهر آورد تا حوصله جور ترا داشته باشم معدومم اگر چه مهر یاران نیم آورد		شور از مهر غمناک بگذرد ایام مرا با داشته پرورد بگذرد آفتاب چه سازم که مرا مهر آورد
	دله	
زلف سیبش آتش بیدار آورد بر خاست مرا از نفس سینه صغیری رخساره نمودی و مرا در کسب چشم		دود از شکر طهر شمشاد بر آورد شور از دل مرغان چمن زاده بر آورد در دیده سپیدی شد و فریاد بر آورد
	دله	
ترسم که بر لبه سخن آن میان رود		مضمون بسته ایست چرا ایگان رود
	دله	
ساغرای عشق باز از زخمه ببار داغ گرمی که نهد بر سر خورشید خراج		خون خوش آمده مارا می نمید ببار بقیاسکده سینه پر شور ببار

ولہ	ہما کہ بال و پر خویش سایہ تیرا دارد	اگر غلط نمکنی پاپل استخوان تو دارد
ولہ	تن شمی کشم چون رخ روش آید روان قصد بذوقی میلید در سینه دل کن صبر عاری شد سماخ خاقانی نیست حاجت و بختناز	دل شوریدہ را وار شکست استخوان قصد متناع خود بغارت داده مادر و کان قصد دل شوریدہ ام در یک مین با آسمان قصد
ولہ	تبع سمت از خمی پر زور گران تر بر نہا طرا آرزوہ من سبغی اموز بر نہت من منت یک جہ دو نہا سنگین تر بپیش شد از ناول نہا تم	از تشا و خوان شد سر منصور گران تر از تر کہ شہر بہت بہ منصور گران تر از کہہ بود بر کمر مور گران تر این بار گران شد زہرہ دور گران تر
ولہ	سپین عذارا راست خطا خویش عذار	آئینہ در نقاب بود بی عذار تر
ولہ	چمن بسیار شیدان خرمی بگذار بیانگہ نالہ میتوان خرو شیدن	بیا تہرت ما خاک سبغی بگذار بہ بلبلان چمن رسم جدی بگذار
ولہ	کنون از ترجم ای شیخ سر گران گذر مباد تو ذہ خاک ستم بباد دہی	بشمع کشتہ خود آتین نشان گذر ز خاک سوختہ آتشین عیان گذر



وله		
با آنکه نیست از توبتی و لغو از تر		از روز شتر شد شب به مجرم دراز تر
دل شکوه از کدام جفائی تو سر کند		هر شیوه توبه از دیگری با نگر از تر
وله		
گرفتار ترا در درو رخ شد کام جان خوشتر		اسیران را نفس در شب بود از آشیان خوشتر
وله		
دل شب به بر نفس و خاشاک کوشش تا غلطد		چو آن شبنم که در گلزار به گلش می تر غلطد
نه پای رفتن نمی دست و نه گیرش دایم		درین بی دست و پایا اگر اشکم بس غلطد
درین بزم آفتاب از خود خود می طبع دایم		کزین پهلو سپند من به پلوی می گر غلطد
سرت گردم کن منع از پلیدن نیم سهل		برسد عاشق تا بامی چو در خون جگر غلطد
وله		
ای زلفت پریشان شد گانیم خبر گیر		دی چاک گریبان شب مارا به بحر گیر
از کم سخنی های تو زهر است بجایم		بکشای لب و تلخی کام بشکر گیر
وله		
در خط شد دست عذارش نهفته زارام و		کز شمع عجبه میکند بهار امروز
گرفته ام بسخن لعل می چکانش را		بسخن توبه چو افشکم خار امروز
وله		
یکه درآید به دوستی بهار ساز		دین اشک لاله رنگ شراب بهار ساز
نمکان ز فرقت تو بهم آشنا نشد		یکبار هم درین خرم خار آشیانه ساز

دله		دله
دل طلب گرانان غمره عتابی که میرس یک تبسم دل منور را بر در دست		بشارت نکش داد جوابی که میرس در قیج لعل لبش شبت شرابی که میرس
دله		دله
خون گریخته در زان لب میگون چکند کس از دست برون رفته عنان اری اشکم		شرکان ترو لب تشنه و دل خون چکند کس طوفان بهار است بهجیون چکند کس
دله		دله
بسته پایی چو من بی پروایی که میرس جلوه شمع بجلی شب هجران تو داشت زخت ازان کوی پی غم سفر می بستم		زیر لب ارم ازین عقد سوا لی که میرس با خیالی تو مرا بود و صالی که میرس دل بر امان من آویخت بجالی که میرس
دله		دله
از چرخ تنگ حوصله پروا چکند کس دل کندن گام دل از دهر و سخت		با دشمن نامرد مدارا چکند کس با قبحه مستوره دنیا چکند کس
دله		دله
خنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس ای که در سایه گل خواب غرغرت دیدی		روی گل دیدی و نیزنگ ندیدی افسوس طلپش مرغ شب آهنگ ندیدی افسوس
دله		دله
نمیگشت دل مارا بدم و دانه خویش بدیر و کعبه نیانم سر نیاز فرود		رهین منم از رشتی زمانه خویش مرا که خاک مراد دست آستانه خویش

وله	خوش است ببلبل از عیش جاودانه خویش شراب در نظر مستقیم سراب ناست
وله	نی بپیم مجروحی از دل مرده است بران نازک بدن دل در برم چون بیک لزد
وله	برده شورید گیم از خود و مهیا در پیش سروان از چو بگلشت گلستان آید
وله	از این سگ زشت استخوان دارد وین تینش آبی از گلوی تشنگان دارد وین
وله	سرفرازی طالب از بهمت مرده عشق نیست جز سینه افشیده این سوخته دل
وله	ای آنکه زدی بر قبح امروز مرا سنگ در گذر بال نشان مغلن دام
وله	فرد هست درین راه کند پای ترا سنگ ترسم که ترا سخت فشار دهنش تنگ

دله	دله	فرش دماغ از نه شود بستر بجای دل بار ما از نفسم بپینه فولاد گداخت
دله	دله	در تنگده تا محرم و در کعبه حسرتیم مضی تراصول و فرود هم خبری نیست من جو صله سازستم عشق بنوم
دله	دله	بشوق روی تو چون لاله باغ میلیم بشی بخواپ من تیره روزگار بیا
دله	دله	ز پی بیگانه خوبی را با تنید و فداستم بود چون سایه در پائی تو هستی خاکسازانرا
دله	دله	در کشور ایجاد ندانم چه گلستم من بجد بودم و من چاک گریبان
دله	دله	من ناز کدل از زخم زبان بسیار میربخم اگر بیا نزد من گردون نامبخار میربخد
دله	دله	ز خنجر شیشه از حرفت پهلودار میربخم نمیربخم ز طبع زودرنج یار میربخم
دله	دله	نگه فرسوده شود زیر گرانباری دل عقده عشق ندیدست بدشواری دل
دله	دله	آیا که حوالت به کجا کرده نصیبیم یک مسئله جز عشق نیا بوخت ادبیم از عشوه دلم دادی و از جلاوه فریبیم
دله	دله	گدای کوی معن ترا باغ میلیم سیاه نمید نشنیم چراغ میلیم
دله	دله	بدام صد بلا از یک نگاه آشنا افتم مباد آنروز که سر و سرافرازت جدا افتم
دله	دله	دانم که صفتگاه تبار چاکلستم نه دامن دار بدست نه دستم

<p>خیزم از دفرم حکمت تیر و باز شکفتن گید طلسم آتش و آه و دهن و معنی بسته و دوانم</p>	
<p>نخچه را در گردن سازم لبریز کنسیم گرچه با بگذرد از تربت ماسد خنگان یا که دوریم بدو که رسد از خسر و عشق گر رسد بر سر ما خسر و شیرین حرکات خون ما زرد اگر ساقی گلچهره سناک</p>	<p>ما خراباتی و رندیم چه چه پر پر کنسیم مهر و ای رخ زیبای تو گلایه کنسیم تخته مشق ستم سینه پر پر کنسیم سر چه باشد که غمناک شد کنسیم نوحه بر خویش بیاینگر را بکنسیم</p>
<p>نقشه می بار و از آن رنگس مستانه خیزم به که جادو شکن زلف و دلاور کنسیم</p>	
<p>ز چشم استین بهر دانه تاسیل مانم شود و سر سبزی نخل و خار و زخم همان از دلایع بهجت پیشه دارم شمسایه نیام پای کم با توانا از قوی و توان بهر جادو دان بی برده ام از بهجت ساقی</p>	<p>جگر یکه کالما از دبدبه های غوغا نشانم سن این شکی که در جگر این کنایه برانم اگر نقد بهار را بنا بر امان خزانم ز غیرت شست خاک خود به چشم آسمانم شرخ خضر در جام سکندر را یگانم</p>
<p>خیزم از باد و نسیم که رقصد بر کف خاکش اگر به جسم برده بودم که کاه و میانم</p>	
<p>پیشانی را طعم از غمشینان عرقی دارم نمی آید ولی آرزو تا به ناکت زلفش سرخیست به پیشانی که زده ام از کرم و مایه خود</p>	<p>خوشی صمیمت خاکست با خود خلوتی دارم دماغ آشفته ام از بوی سبیل و شقی دارم به یکای سسیدارم مرا تا فزونی دارم</p>

بسنور و ساز عشق شمع محفل متوان گفتن توسیدانی که از مستی چه فواید دلم کردی	که من هم گریه می نمودم راز و استخفیانم اگر چنانچه پیشه تو نمیرد گریه با دست استخفیانم
وله	وله
زرقش سوزن که جا وید بنام نور بست عیان در نظر حرف شناسان نظاره کن امروز گلستان ارم را هر لفظ حسین خانه شد به معنی است	از صفی و امانت خود محو کلامم هر در یک نقطه خود رشید غلامم در جلوه که خاتم و حسن اعم سلیقه که با جلوه هر طرف ضایع
وله	وله
قناعت چون گهر با سحر و میثاق خود کردم خی آید ز رشک از سینه تالک که آوازم	چو چشم خوش گمان شتی از سینه با خود کردم دلم به شیوهی منی خواست و میسر خود کردم
وله	وله
درد از چاکهای سینه شیون تا نفس دارم نشده آسودگی عالی نصیب کاروان ما عجب سیمت شهرستان نیا تا شاکن	که چون دل ببلبل شود سینه تا نفس دارم بهر وادی خردش در لاجش چوین بس دارم که تناس من میثاقم داری پس دارم
وله	وله
نه یاد مصرونه پردای کاروان دارم چو شمع تاشده ام روشناس محفل او	عجیب برین آن خاک آستان دارم تی چو آتش سوزان در استخوان دارم
وله	وله
ز شمع خامه هر جادو میان افسانه اندازم	شرر در دامن پای دیر بر روان اندازم

دله		
جز واصل علاج دل بحیاره ندارم تا دست رسم بود ز دم چاک گیان انصاف ده ای شیشه ملاقت زده بنگ	دله	اما چکنم ملاقت نظاره ندارم شیرمندی از خرقه صد پاره ندارم آخر به بغل دل بودم خاره ندارم
بهر گلشن که شور از شیون ستانه اندام سمندر مشربیم افسردگی شو قم نمیداند	دله	لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندام بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندام
از دل بفرات شره بر هیبت چه دارم	دله	بخت سیم ابریا هیبت چه سازم
بصد شوریدگی از بیم آن بیابک بر خیزم غبار من و فوخته است در بهشت بامید	دله	نشیم غنچه چون گل گیان چاک بر خیزم اگر پارسه خاکم نمی از خاک بر خیزم
زبان دسو شد در عشق بی پروا فراموشم گل کوثر زخم از بی نیازی بر در جنبت	دله	خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم خواهد شد اگر در مشر استغنا فراموشم
از ضعف مشکل آید برگ سمنر بچنگم فکر قناش غلش چون میسر ز خوشتم کلکم کند بیزنگ پرواز چهره گل	دله	زین آشیانه خواهد پرواز کرد رنگم بالین خواب سازد از مغل فرنگم مشاطه بهار است افکار نیم رنگم

ولہ	زابر دیدہ دہر گل زینتی گشته دارم تو در صحن چمن بابا گم میگی ساری مرا تنجالی بر لب زو شراب آتش آکوی
ولہ	بافت تبیج و باز تار تر سارشته دارم کہ من در کوه و صحرا آہ خوان گشته دارم تو در کش گر توانی جام از کف شرشته دارم
ولہ	بامست لطف چشم تغافل سپاہ کم دلرا دہ بقبضہ شرکان کہ خسروان در محفل زمانہ چو شہمیم در گداز
ولہ	صرت پروا مید فرادان نگاہ کم آلودہ اند چخبہ خون سپاہ کم تا تن سجا بود نشود اشک و آہ کم
ولہ	شکایت نیست مطلب نالہ آہنگ مینالم زد لنگی نے نالم دلم شکست مینالم
ولہ	پیو دہ نگشتم بسرائاری و علم ختم کردن سر بر طبع طاعت بیت و علم
ولہ	منظور تو بودی ز تماشای دو عالم یک سجده نکردم تمبنای دو عالم
ولہ	نگاہ از یاد آن لب عالم آہ بیت در چشم سواد ہر دو عالم صورت خوبت در چشم
ولہ	زرکش اشک گلگون باوہ نامیت در چشم نصیب دیدہ مہ مادہ دولت میدارشی شد
ولہ	دل و جان نذر امانم دادہ دہرم بر ایگان برنا
	خاطر مستند را مانم پندنا سودمند را مانم



بسیار ایستادیش خرم بگویم	یکدل در بند را نامم	
ولم		
فکر عشق تو سالک بهر تو نشستم	ساره سوخته داغها نشستم	
ولم		
خران چه سیرد از نو بهار رنگینم	گل همیشه بهارست داغ دیرینم	
نقاده است بپی نیتان در امر	فلک چو مصراع برجسته کرده تضمینم	
ولم		
آسمان جلوه های توان جانمیرم	بر پاست عشق و تبا نشامیرم	
تعلیم سفاک است که قدر مرا	از جا باند آمد دنیا نمیرم	
ولم		
چو سایه در قدم سرو خوشخام توام	ز خویش و از همه آرا ده ام غلام توام	
ز داغ عشق کشیم پیاله خون خورشید	غم خار ندارم که مست جام توام	
ولم		
سپاهی را باشک از دیده خود کام میویم	رخش را کعبه دانم جامه احرام میویم	
بخون توبه زهر خشک آلودست دامنرا	ردای خانقاهی در ری گلغام میویم	
نیاز دل عسره روز ناز دارد سرگران دارد	نگاه از چشم میزدوم ز لب پیغام میویم	
ولم		
زنگین شد از خست چو گل نظر ام	بوی تو میدزدل پاره پاره ام	

	وله	
چون غنچه درین باغ دلتنگ گرفتیم		خوردیم از خون جگر رنگ گرفتیم
	وله	
دل بر خاست شورشی این دافع درون رو		گرفتیم جای مجنون چشم صحرای مجنون رو
	وله	
از نای میکسیاست بالین خسته من		شد مویهای دل رنگ شکسته من
پاس ادب بعباشق نگذاشت اختیار		کاری نمیکشاید از دست بسته من
	وله	
نماید بی سبب حاصل سبب مدعی من		چو موج آید بصال کشتی بی ناخدای من
بدینا خانه از نقش پیر چیده دارم		چه خواهد بود سیلا حجاب شد از سرای من
	وله	
نمانی کرده بی نادل من		کجا بودی چه کردی بادل من
گر اینبار تنافل با نگاهت		بکدرش تنافل بادل من
	وله	
باده بیار و چو شمشیر از سر روان کن		زاده خرقه پوش راست می مفاد کن
چند بیاد میدهمی طره تربست را		واعظ شهر نیستی نوزده عاشقان کن
غازه افتخار کشش ناصیه نیاز را		صدر نشین عشق شو سجده آستان کن
گوشت خشم عشو از تو بکاری خوش است		رطل گران باده را لجه بیکران کن
همه برسانگان بود سلسله ارادته		طره خشم خشم بکش زلف مرادشان کن

و لکه	خفت دل با بینه از شک نام آمد بد گشت بدختم نمایان سینه صبح شما	این کتاب آخر از آشتیانه خام آمد بد شب که قیغ ناز من از قیام آمد بد
و لکه	صید از حرم گشته فرج بود بخت بد شاد شک با لور از آفت کای عیال بد نشدل شد کای و لور از آفت کای عیال بد	فریاد از لعل اول مشکیر کسب بد نشدل شد کای و لور از آفت کای عیال بد نشدل شد کای و لور از آفت کای عیال بد
و لکه	زنگیر قضا با خیر نشد و قضا بد در دم دلی و دوشین تیغ زبان تو جان تو قضا از زبان تو کسب بد	بشور و شید و پیدار و پیدار بد نظم کز کسب پیر لبه کفشان تو نخواند پیر لبه کفشان تو
و لکه	صفای دشت از دلتی بخیار بد شکسته حال عشق پان دل و سیر بخت کن از بدو ای و چو جانی تشنه کام است	طراوت از نفس پاک تو بهار بد عرا سحر لطف آن زلف تو بهار بد لبه بهار لبه بهار تیغ آید بهار بد
و لکه	عریان سازد لبت از پرده نیکو بشو بشکری بدل تا پیشان غیش زبان شومنان	چون لبه جان با خوار و گل مرگ بشو با این یک نفر آن گشت آخیر و میرگ بشو

اوله		
ای تمیذ است بامید و ابل غمزه مشبه سین تنگ با به ام و پیر و ناک است متنی		فریغی را که نه گشتی تو ان که در و درو دایا اگر شسته شده سالوس نگیر و بگور
اوله		
ببتهال حسنه را هم آن پریر بود او بار و دنیا به ناز تبسال		سینه زنی پیرو و از یاد آید قصای شسته با شسته از و
اوله		
افسوده ایم جام می خوشگوار که چون غنچه تا نشتر ده دل و قلع کند		تنه شسته به ایم و گاشتن هزار که خونین دلیسم سانی کلگون عذار که
اوله		
سوخه جهان دلم کی سنبلی شکفام دو خونی دین و دل بود غمزه در ابر و ان تو ساقی غم بدیده ام خون دل انقدر کین دوره عشق از و سو فرعه فتاده مشکلم		سختی کار عشق بهین چید یکی و دوام دو منه برین را نگه تیغ سیک نیام دو باد به به شسته شین کوشیده کیست جام دو نمطر چاره به یکی شسته رنگ نام دو
اوله		
خوش آنکه پیاید قلع چشم چنایان تو صبر گران تکمین من کو هست و میبازد کمر		از غیش به بنام مرا گیر ای فرگان تو چون بگذرد و منکشان سر و سبکچلان تو
اوله		
بهاشتی شده ام شمره جهان از تو		ز سادگی غم دل می کنم نهان از تو

چون لب نانی دلی پرده سرایان من تو	وله	سرافسانه کشایم بستان من تو
خویم آن بامخت آرزو که چون بلبل و گل		بنشینیم بگلشت گلستان من تو
	وله	
طرف نقاب اگر کشی این نازنین فرو		دل ز طمیدن آه ردخانه محتلم و دین فرو
ریخت ز سر به چشم تو طرح فرنگ تازه		یاشده این غزال ابا پی بشک چین فرو
هشته سمن حذر من جا به با سمن فرو		کعبه بنار او سنگند حله جعفرین فرو
	وله	
مستی فرزده هست ترا در آینه		عکس لب شراب بود ساقی آینه
حیرت بجاست پشت گرفته زخم خویش		مانده است یادگار ز اسکندر آینه
	وله	
دل از وفا بخاطر جان گران شده		سود و محبت هست که مار از یان شده
	وله	
ای خدا ایار مرا میل خریدارش ده		هر بگیرد کم ما عاشق بیارش ده
دل ما بادت غمزه خو بخوارش کن		رگ جان ما بکف ناز جزا کارش ده
در دلم و دمی عاشق نه همین در بهجرت		محرم وصل جو شد طاعت بیدارش ده
عمر زلفت که دل کافر بیامانیست		از خرم طره آن منجمه زنا ریش ده
	وله	
صحبت و غم کوی خرابات کرده		ای پیر خانقاه کرامت کرده

گر دیده است بسا قی در دیت بسا غر		آهین نشین که پشت آفتاب کرده
	وله	
ای دل بزر خاک چلیدن چه فائده		بعد از طلاک سینه در برن چه فائده
مار که نو به مار با فسر دگی گذشت		ای سبزه از فرار دمیدن چه فائده
	وله	
در دیت بادای دل بتیاب رسیده		از غیب رسو لیست با صواب رسیده
چونانی بخرش از نفس سینه خراشم		تاریست تن من که بضراب رسیده
دار و دلم از گرزیستانه طربها		حمید است که ویرانه بسیل رسیده
	وله	
نماشانه خشک دستم بی زلف یار مانده		کارم ز دست زلفه دستم زکار مانده
صبح جوانی با گذشت و شام پیریت		از کف شراب زلفه در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم		ایام غیش زلفه شبنامی تار مانده
	وله	
کمن ای بلبل آزرده دل از خار گل		گل از هر چه نمائی بود از یار گل
	وله	
بخواستی سپندم گفت در برم بزیادی		نرخانی اگر دل در گره دایم فریادی
سکباری نه اناولیت در کیش جوانمردان		توانی بار اگر از خطای شربت آزادی
	وله	
ببالیم شستی قد باز افراشتی رفتی		نهال حسرتی در سینه من کاشتی رفتی

بشقی خاک را از سجده گران دشتی فتنی دل خن کردی و چشمم ترم اینا پاشی نشن		نماز حق فرصت آن تا بالم دیده برپیت بدریا است نیام تا نگاه حسرتی کردی
	وله	
آن طریقت با لکه بشن از راه سحر منصورم و این دارن دار سحر این کار رقیبان خود کار شستی		ام من با بسلیم و کلین من یار شستی میدان جهان تنگ بود که کوه را گفتی دل جان صحت شود کرم
	وله	
با دیدی چها میگفتی و آخر چها کردی دل شوریده را از منم را از دل چها کردی سرافسانه جانم سوز را هر جا که در کردی		سخنما از وفا میگفتی و جور و جفا کردی هلاک الفت گروم که از جادو نگاه میباید خسین آتش زدی پروانه سان مغفل شنیدنا
	وله	
چو گنج از خاطر و بران من آباد میگرددی نه غافل از ستم نه آگه از فریاد میگرددی		غمم دل با تو زان گویم که در تهم شاد میگرددی ز جام حسن میستی بکار خویش بشیاری
	وله	
بجانم ز شکر خنده دافع خاکسود		دل مرا کرده یک پیمان خون لعل می آلود
	وله	
باشک لاله کون من پس نایم چهره گلناری که جان با تو ان آمد مرا بر لب بد شواری که این یک صحرای گشتن آن یک ابرو آوری		گذشت آن دور که ز ساع کندی یاری مرا یاری و بار ز ننگانی در جهان چندان گرانبارم خزانه نو بهار از آه مشر و اشک خود دارم

[illegible]



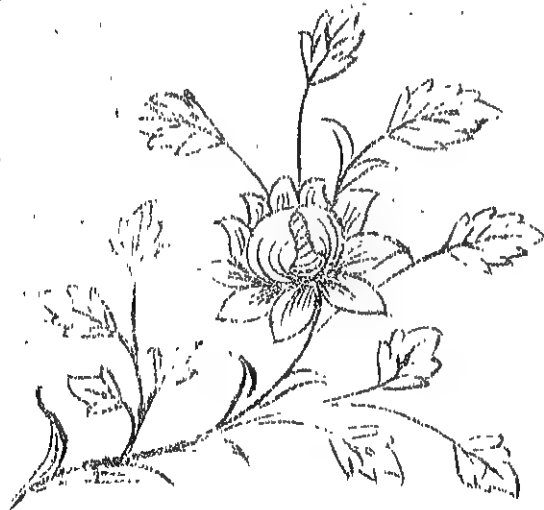
ولم	ز رستی خون را با ده می از کاشتم روزی دل شوریده خالی بود که زنگنه گمان گم شد کنون دایمانی فوج معانی از که می آید ولم بیز و غمت از خیال خال شکینش
ولم	نوا می پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی نمک ریز و با سر زانغ در پرده گوشش زبان ای می خواند شیرین خواش چو بار تعلیق سخن چون طوطیان از نطق میلان
ولم	کشیده دیده من هر روز غبار خلی دماغ تر کنده خرنفشه زار خلی سیاه روزی من کرده غبار خلی
ولم	سحاب خشک دیگر از کجا پیدا کند اشک بکا دیدن بدون آرد آب چشمه ساران را
ولم	نشد از گریه مستانه ساقی دل کنم خالی من دریا کش این پیاپی ز شکل کنم خالی

<p>چو صاحب جهانم آید بایم منزل کفتم خالی اگر دیار کانی بر دهن سائل کفتم خالی</p>		<p>نوازش از نغمه جانم مقلد لبتی کردی خسروین ایچند برهوانم شمسایه</p>
<p>ای علی برای از سینه صغیری با شرم از خانه خرابان تو ام ای مهرم تا اگر چو دل برنده غزلی بختی</p>	<p>اول</p>	<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>
<p>بکشد از لبت لکنتی که خلاصی داری تو که از لعل لب خویش دایمی داری تا آنکه ای ابر کرم رحمت عجمی داری</p>	<p>اول</p>	<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>
<p>دایره دگر بکش زانج که میری دایره دگر بکش زانج که میری دایره دگر بکش زانج که میری</p>	<p>اول</p>	<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>
<p>که چندی آید با کاسه گدا گدا در اندک آید با کاسه گدا گدا در اندک آید با کاسه گدا گدا</p>	<p>اول</p>	<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>
<p>ای طغزانه شایه میسر دوی</p>		<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>

گام نخست سوخت نفس برق خام را خیز نقد جان بهانه پذیرد مستاع حسن		ای نوسفر نور اثر را چه میروے در چار سوی مصر بسودا چه میروے
	وله	
ناسع سخن چه بهید از پند میکنی		تغایب گوش ما بزبان چند میکنی
	وله	
غم قوت شمع است تو اساک میکنی جز غرض و طول در نظرات اکتفا نیست		از لاف عشق سینه عبت چاک میکنی با این سودا دعوی ادراک میکنی
	وله	
ای گل زخمی بگنای میکنی روشن سودا خط تو ام حرم من بخش		اقتاده تو نیم و نگاهی میکنی رحمی چرا بنامه سیاهی میکنی
	وله	
میر و صید دلم سخت گمانی در پی این چه آئین خرامست نگار که ترست		نیم جانے بلب دافت جانی در پی سر گران منگیزی دل نگرانی در پی
یار رب از چشم بد خلق گزندت مرساو		چشم من میروی و چشم جانی در پی
	وله	
بستم چو دل بهر فغانه بان شری		سر گرم جام لطفت شدم سر گران شری
	وله	
تا که از عشوه فریب دل ناکام دی رنج کن دست چو باتن و کفن آمده ام		جان شانی گرد و بوسه دشنام دی گفته بودی که مرا دل ناکام دی

ساقیامی جو بیدار آتش آقامی ہی	ساقیامی نذر من اشدہ بخاک نشان
وله	وله
پیمیدہ ز کلمہ سموات صدائے خوردہ است بگوشتم ز غرابات صدائے معنیست مقامات و مقالات صدائے	نے میدہد از اصل مقامات صدائے در مسجد اگر مست سماعم عجیب نیست در عین اشارات تو گوئی ای خمشم
وله	وله
ما بنیوانیم آہ از جدائی چون فلس مای از نار و آبی ماندست چشم بی روشنائی	بناخت فی را لبہای نای در کعبہ دل ماندست دغیم در شام حیرت چون شمع کشته
وله	وله
نیکم دو کباب من ز پیلوی بہ پیلوی بج اخلاص میاید آتش پندوی	شکیبائی بود کار و دم با گرمی خوبی سری آزارت دارد با کف پای نگارش
وله	وله
منقرض ہوئی کباب جگر دہی نخت جگر فشرده بزرگان تہ دہی	ای نالہ چند در غم دل در دہ دہی از قطرہ غم گرفته و بخشی بجوی بجر
وله	وله
قماش پریان از بوریا با فان چہ پیواری دگر از سینہ بی کینہ صافان چہ پیواری	قماش فکر را از سخن لافان چہ پیواری تور در آوردی سر دوش ہر ت در قاج کریم

دله	
نماند از کوه نم در سینه ام چو شکایابی شده و چنان که در آن نم خنجر شکایابی بغل پر کرده ام از سنگینائی شکایابی بسی در زیر تیغ افشوده ام چو شکایابی	دله
اگر نه در جهان سرشته چو چوچان بود معنی بمنی حواریان نشانده اند از لفظ دامن ما چرا در طلعت آید و هم چو چوچان بود معنی سخت چو در طلعت و بحر بی پایان بود معنی سایمان سخن را خاتم فریاد بود معنی بهمنی آتش شعله کمانت جاویدان بود معنی	





افستاد بدم آرد پای دل ما کز عشق و آتش چو سیاه بومال ما		شیر چرخ زلف رسائی دل ما از بوی کباب عیان دوستن
	وله	
در راه تو خاک شد دل و دیده ما تا راج گریب لاجر چیده ما		ای چشم و چراغ جان نمیده ما هجران تو بود گفت نادانی
	وله	
کز شکر لعلت داد و کرد زهر عذاب از آه و آتشیم و از شاکه و آسب		لعلات بفسون نبرد از دل تب تاب القصه که در عشق جگر سوز چو شمع
	وله	
زیر تو لطف و دین و نیر بقی عذاب کز گرمی خون ما هست شمشیر لاف		کردی دلم از حسن نگو سوز کباب تا بهیم بوشق نیم بهمنل شده ماند

	وله	
در دیده هر که شق کند پرده خواب ساقی قنوج در ده از آن باده ناب		سرتاسر آفاق بود موج سراب سرو جهان بشنوا زین مست خراب
	وله	
ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست گیرم دل ما از نظر افتاده تست		ای ساقی جان آب بقای تو کجاست گیرائی مرگان رسائی تو کجاست
	وله	
سرمایه دهر خاک بزیست که هست آگاهی و دریافت کز آنست که نیست		در مزرع حسرت اشک بزیست که هست ارزان زمانه بی تمیز نیست که هست
	وله	
هر چند سپهر فکرم اختر بارست از غامه تیره بخت خود ممنونم		بر دوش زبان سخنوری سر بارست این ابر سیاهیت که گوهر بارست
	وله	
ای ساقی عاشقان می ناب کجاست عمریت که بنیو تشنه خون خودم		ای خضره سوختگان آب کجاست آن خنجر مرگان سیاه کجاست
	وله	
مهدیت که آشنا و بیگانه یکیت در گوش گران خفتگان شب جمل		نخ خرف و گوهر یکدانه یکیت آیات کتاب حق و افسانه یکیت

وله	ساقی قدحی که دور گلزار گذشت ای همنفس از بهر دل زار بگو
وله	مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت افسانه آن شبی که بایار گذشت
وله	عشق است که در دمن و در مان من است خون از بن هر هوشتانم چکنم
وله	دین من و پیر من و ایمان من است آن ز شتر غمزه در رگ جان من است
وله	افسانه عشق راز نهان من است زاهد ره اسلام نیازی بگذار
وله	صد چاک چو جیب گل گریان من است دین را بر تپان با خشن ایمان من است
وله	آن غنچه که نشکفتد بگلشن لب است در عشق و در جبریت که بپایش نیست
وله	کامی که روانمیشود مطلب است اول سزایند یار و آخر شب است
وله	بار است که در خلعت امکان شمع است هر دیده که یافت نور تحقیق خرمین
وله	خود را زو نیاز خوشترین براسمع است غمیسه را نه واحد ندیدم هر جا جمع است
وله	این کوچه که در حشمت از کزانیست بازی گر روزگار که کما است
وله	حیرت زده است هر کجا آگاهی است میدان جهان طرقت تا شاگاہی است
وله	غننامه ما خواند و عجبانی نوشت از طاعت گذشتیم دعا بانی نوشت



فاطمه باید تمشش خوشتر است بود	بیرحم خراسج بخوابی ز نوشدت
وله	
دانهی که بیا و دسر پخته کجاست	ز سخی که گدازد دم ساطور کجاست
گرهی برلم نیکند شمشیر	ای غیرت عشق آتش طور کجاست
وله	
است که در عشق دوران همیت	دایغ دل گرم و مهر جان همیت
فزون در ظاهر نصرت الزان مخورم	تنهاند که نان نازده دنان همیت
وله	
بستی نیست انجمن سازی هست	عالم طعی سستی و شمش بازی هست
در جام جرم و مهر پیمان این بود	ماکار گسیم کار پردازی هست
وله	
امید گزاشت تا در بازی هست	مستوق غنی و عشق را بازی هست
خسته بدو افتد نه خسته دوا	بیچاره نیاز و چاره را بازی هست
وله	
در قفس آسمان به بازی خود هست	در بحر جهان هم فروخت و هم در هست
تا خود چه بود و در بازی طلبان	هم مایه نیبی و هم آخرت هست
وله	
دل کم شده است به بازی هست	جان سوخته است جلود بازی هست
ز فمیش شود شکار بی شست و شست	خونین جگریم ناوک اندازی هست

	وله	
از دیده بیدیده ناوک اندازی هست خواندیم رستم ذقن و لها این بود		از سینه به سینه قاصد رازی است ماکار گسیم کار پرداز سست
	وله	
یار آینه حسن دلاری خودست این حسن غمخور بر نمی تابد غیر		یک دیده محمود شاهای خودست موسی و عصا و طور سنای خودست
	وله	
آن را که رسوم عشق بازی صهلست در نامه عاشقان نباشد فصل		آسوده ز دوری و خلاص از فصلست افسانه عشق وصل اندر وصلست
	وله	
در کار زمانه هر که بیکار ترست از باد و غفلت از غم و خرن		از عاقبت کار خیر دار ترست بهتیر ترست هر که مشا ترست
	وله	
داغم بدل از دو گوهر نایابست میگویم اگر تاب شنیدن داری		کز دی جگرم کباب دل تر تابست فقدان شایع فوق اجابست
	وله	
از حرف وداع دیده همچون شد و رفت تن شعله شد و دود آبی بر خاست		هوش از سر سودا زده همچون شد و رفت دل خون شد و خون زد و بیهوش شد و رفت
	وله	
ای شاخ امید برگ و بار تو کجاست		فصل تو کدام و نو بهار تو کجاست

چون موج طپیدم بجای نرسید	ای بحر محیط غم کنار تو کجاست
وله	
بنی ضامن بر من دامن میباید نیست	نقار را با دم میباید نیست
و ندان که عطلست در کانم هست	دانی که عباخ تو هم میباید نیست
وله	
هندست و جهان بگام میباید نیست	پاس هر خاص و عام میباید نیست
تا حمله ساریم بزرگانیش را	یکمشت ز جوامع میباید نیست
وله	
در هند اگر کسی نرسد از دست	گویم طبقات خلق را بی کم و کاست
بخدیت که شش نیت و انش کرن	پاچی و دیوشت و قبحه و خیر و گداست
وله	
دل خوش نماند زاری که مرست	وزر گریه نمیسرود و غمباری که مرست
با هست من دولت دنیا چکند	این میکده نشکند خناری که مرست
وله	
هر چند که خصمی سپهر از جلست	آسان گذرد بخاطری که او اهلست
عاجز شده روزگار از خصمی ما	دشوار زمانه بسکه بر او اهلست
وله	
اوضاع زمانه لائق دیدن نیست	وضع خوشتر چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پاکشیده ام در دامن	دنیاتنگست جای خندیدن نیست

اوله	
دیدیم سواد هند خست زار است بسته است بکار همه شان بخت گره	روز که دمه چو شام جهان تار است اینجا گره کشاده در شکواریست
دوله	
در زیر فلک ناله بانی آه است از تنگی جاذوق اسیری دارم	بید روان ما ز دور و مکی خبر است کز حلقه دام کلبه تم نمک تر است
وله	
در دانه دریای حقیقت در دست ای خاک ره یار غریزش میدار	در دست که میزان عیار مرد است این طفل عظیم اشک غم پرور است
وله	
آلوده کام دل شود کام نیست در دایره فلک چه سرگردانی	هرگز طمع دانه مکن دامن است آغاز تو هر چه بود انجام نیست
وله	
ای سینه نبال ناله کار دهن نیست ای دل برخیز تا ز دنیا برویم	ای ناله بیال ز کار دهن نیست در سینه که زنگش عار دهن نیست
وله	
ساقی برگ ابر آبداری بر رخاست تا آئینه جام گرفتی درد دست	گویا که ز چشم میگیساری بر رخاست تا آئینه خاطر مغمیاری بر رخاست
وله	
ای تیره شب قراق پایان وقت است	ای صبح بکس سرانگیزان وقت است

خون شد دل ننگ از اثر ناله ما		ای زمره مرغ سحر خوان دوست است
	وله	
باز از دخیال خامت عجب است		در سبزه بخت دارد دوست عجب است
سودی ندر شهره شهر گشتن		رد خاص قبل اعانت عجب است
	وله	
در داکه دری نسفته میاید فیت		راز دل خود نگفته میاید فیت
می باید داد جهان شیرین می تو		تلخی ز توانا نسفته میاید فیت
	وله	
مارا لب لاله فام میاید نیست		این شهید نصیب کام میاید نیست
بمحرری که سرم خمار از دوار است		در سبزه که مرا دام میاید نیست
	وله	
فروبت ز کیان با کیان افتاد است		بازی شگرفی میان افتاد است
شاید که سپهر سفید قصد ز نشاط		شمشیر زدن بدو نشان افتاد است
	وله	
خونی که دهر را بد لاری نیست		آب که در جوی ابر افزای نیست
شد که شوق فضل وجود و انصاف خراب		دیار درین دیار نپذیری نیست
	وله	
دانم که بجز خدای قهاری نیست		بر خاطر از ظلم کسی باری نیست
ما بهیت مخلوق نباشد غالب		مغلوب خدا شدین را عاری نیست

از روی تو شمعسان نگاهم همه خست دامان از اشک بنزداری شده بود	وله	فدگری خویش اشک آید خسته برقی بدخشد و گویا هم خسته
از صومعه تا میکده پیرای نیست بخراهم بطور عشق باران و بهرین	وله	از کعبه و تخته شبانگاری نیست کس نیست که در دکانا الهی نیست
از خصی مردمان مرا حال نکوست با هر که دل آرمید از دوست رمید	وله	یاران همه شکسته و در همه نیست در هر که بخت دوستی جان بسته
آن یار که بازاری بخشاش خوست پسید که بین این این تیره خ	وله	روی طلب راه نوردان باوست گفتم از دوست هم روم باز دوست
دیوانه دلم یار دل آسائی نیست مهر داد و حسن بدست نداشت	وله	شوریده سرمه وین محرابی نیست گوشت شهنوا و چشم بنیائی نیست
مردی که میان در و در نهان خوست آنکس که در غسل دلادت خود را	وله	تنها دل هست که یار دوست ز لاییش احباب منقلب است
دلبر بسیار ز دل میگذارد که نیست	وله	دلبر که بچه که گویا بکرم نیست

گویند بسلام تو چرا بایاد		یاران چسبم یار و دادارم هست
	وله	
دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت		بر سر چون شمع قیو شبها بگذشت
از دور و فراق باز خود پیچیدیم		آیا خبرت هست که بر آنچه گذشت
	وله	
دوران بشناط و غم صلاهی ز دورت		بلبل ز سر شاخ نوای ز دورت
گل نیز شکر خند بجای ز دورت		آدرگ ابر و دمای ای ز دورت
	وله	
خورشید علم کو بهاران ز دورت		دلدار در امید واران ز دورت
بلبل در تنان نو بهاران ز دورت		اکل خنده بوضع روزگار از دورت
	وله	
دیشب طری بر دل غنا کم رنجیت		از غنیه که دشت سیاه چاکم رنجیت
شبنم کبار چشمم ننا کم رنجیت		ابری دونه قطره شکنجه ناکم رنجیت
	وله	
از دماغ فراق سینه ام جوشانست		بوشش من شوریده زرد بهوشانست
ده خیم قوسم گوید احوال مرا		این چرب زبان و کمال خاموشانست
	وله	
بسته است زبانم و بیان در سیرت		تن ساکن اگر بود روان در سیرت
آواره تر از دست کلام تو خن		برگرد جهان گشت همان در سیرت

وله		
از جود صبر غمت بیرونست با دیده چه سازیم که چون شب بازست		هر لحظه دل از فراق دیگر گونست از شوق چه گوئیم که روز افزونست
وله		
سحر داوی بیکرانه در گوشه گشت ای خورشید مهره از ما نبره		نخت دل بسته بر میان تو شسته گشت بر سق به کین بر دهن خوشه گشت
وله		
هر چند که حسن و عشق مستور است هر سینه که داغ نیست خست گشت		آیات نیاز و ناز مشهور است زان لب که نالید لب گور است
وله		
از گریه من دیده آخر شور است گردون نبود بعین پناه عشق		وز ناله من دل ملک زنجور است این رطل گران تر از سر خور است
وله		
گر خاک شوی در ره دل از خودت در خاری عشق خود فریب نیست نه		در ناز کشی ناز خیر از خودت افسانه ما بر سر باز خودت
وله		
مستیم براه عشق ز بشار گشت پارا بند از گل و خار آگاهی		در داوی مادرش دم عوار گشت سر را خبری نیست که دینار گشت
وله		
آنرا که نصیب از خرد و ادراک است		در معرکه جا و خود جالاک است



هر چند که زنده پاک و مرده است بلید	این نفس بلید چون میرد پاک است
وله	
هر چند که باره رود دنیا راه است	در راه گشتن خطراگاه است
زین شرم نشسته ام که پیرایه تن	گر خنیزم بقا مژگن کوتاه است
وله	
خارش خیال خود گلستان است	بزایغ بنغمه بلبل و شان است
در سال چهار فصل تابستان است	حام زمانه ملک هندستان است
وله	
امروز کسی که یاوه گوید نصیبت	هر محبوبی بدعوی معرفت نصیبت
بر بصری بے بصیرتی گشته حسن	ابا بوفای عهد نیردان کوفت نصیبت
وله	
زین یکد و نفس ندیم غمناک است	چون صبح زویم سینه را چاک است
در دهم گم گشت جز موج سحاب	شادی غمت و غم غمت ادراک است
وله	
دم سروی زاهدان کافور مزاج	افسر و حرارت معروق و اندام مزاج
چربی خزه گشته دور گردن شدند	آنها که دهن در دور پیانه روم مزاج
وله	
بلبل که دانه ننگام صبح	پیا نه گرفت لاله ننگام صبح
احوال خمار شب بساتنی گفتم	پر کرد مرا پیا ننگام صبح

وله	در دهر دلی که هست شیرینش تلخ قدم جو بلال شد ز باره سال	که هم نزدیم خوش و شام و نبرد ناچند بر بیم غره را باز به سار
وله	عالی گران و خوش عیاران قند سبب یار نیم اگر چه سبب یار منم	از لاله و فاخته و ارمون قند سین ماندم و غم و چنگساران قند
وله	آن یزدی که شوم چون نافع قند بر شاخ چه سنگ میزند و بگذری	از گاشتن فیض قندش بر نافع قند آیم که فستاده و در نافع قند
وله	انبای زمانه لولیان نیستند ابلیس بود عامل و تلبیس رئیس	در خوله روزگار پی کامیاب نیستند در دگر که خواجه آتشان نیستند
وله	آن نرگس هست تا کبابت کند تا فست و دهر و بازی نبری	اسب تلخ بیک جریه شاد است کند تا به آن گنج تا زاری کند
وله	گر طایع پست از سایها کرد رسم عجب نبود و آئین نوی	در آتش بزم باد پائینا کرد گر قبحه دهر و پائینا کرد
وله	نظاره زشت دیده را میل کشید	سبب یار غریبه به نرگس کشید

قصه سخت سزمارا گردون	از خاک سیاه هند در نیل کشید
	وله
باطل گشایان بر اهل حق چیر شدند	رو به باران سگ صفت شیر شدند
و جال و شان نام سیحی کار دارند	کو دوک طبعان بوالهوس پیر شدند
	وله
الفاظ و معانی از کلامم نوشند	دیوان سخنوری بنامم نوشند
هر کس نه زمین پای فرسودست	از خاکی آسمان فراخم نوشند
	وله
ای آنکه غم تو همیشه جای دید بود	جا دید نوید و صلت امید بود
فرماندهی که تو خوبی از تست	باز نگه میدان تو خورشید بود
	وله
آنکه بسوای تو داغ افروزند	از شعله شوق تو داغ افروزند
چشم از کرم اندوهی تو روشن شود	رسم ست چرخ از چرخ افروزند
	وله
تا چند زمانه قصه اندوز شود	هر گوشه گمان کین سیه تو ز شود
زیر که بهر جا جان به پیش می نهند	سلک که بکام پوست تیر تو ز شود
	وله
عاقبت تحصیل علم بجای چیست	در خر که زمانه دانا چه کنند
خواهی که پیش گزیند ز یکبخت آید	مشق و تلاطم و قلم و قلمچه کند

ولہ	تینم بزبون کشتی چو فانوس بنود زنگار گرفته گر به بنی چه عجب	در قبضه قدیم جز فانوس بنود شمشیر زدن بگریم فانوس بنود
ولہ		
ولہ	دنیا طلب دلی بدینا ارزو در عالم ایجاد ندریم خرم	مفقون تمنا به تمنا ارزو چیز نیست که بلبستگی ما ارزو
ولہ		
ولہ	از عکس رخ تو گستان میرا شد خود و جملہ جهان صورت یکمانی شد	نور ساید تو سرور و دوست چو پدید شد از هر دو کست تو خبر و کان پدید شد
ولہ		
ولہ	در راه طلب ناله موافق می کرد ز فاصد شوق دست و پایی که در	دل هر می آه سحر گاهی کرد درمان وصال یار که تمامی کرد
ولہ		
ولہ	اکسیر محبت رخ آگاهی کرد از چسب رخ بلند سینه خالی کرد	بهران ستیزه کار جانگاہی کرد و شدوارند بود ناله کوتاهی کرد
ولہ		
ولہ	بالغ فطران بخت بمنزل دارند بر پای بود آبله نامردان را	کوهران زمانه پای در گل دارند مردان جهان آبله بر دل دارند
ولہ		
ولہ	با کعبه چه کار اگر معاشی ندیده با کعبه چه کار اگر معاشی ندیده	با کعبه چه کار اگر معاشی ندیده با کعبه چه کار اگر معاشی ندیده

زبان گشوده بگر بلا مجاز زده	کاندر سر کبر شتر اشی ندیند
وله	
بر بندی اگر بچون کمر را چه شود	سینه کنی آنگون کمر را چه شود
در سین قتاد بار غم بر سر هم	بر داری اگر تو بار سر را چه شود
وله	
در ماتم تو سپهر اجک خون نشود	زین داتج چون دیده بگر کون نشود
آید چو زوشت که با او تر پری	عاقل بکدام حیله مخدوم نشود
وله	
این شود آن اهل شکر نیکند	جادوی نگاه مجسمه آینه نیکند
سستمانه ز چشم او بر آید شگله	آتش بر نهاد زرد و پیر نیکند
وله	
در ماتم تو شیون دلاست بلند	باید تو آهر سینه فریاد است بلند
شونای ایشیک که نشتر است شکست	از فرق ساک نیزه بالاست بلند
وله	
در ماتم تو ملک و ملک شیون کرد	گزین کنی کبود در گردن کرد
درست غم تو ز صیبت زنگان	هر صیبت که درشت چاک تیر و زنگان
وله	
تو بیت دل اگر قرین تو شود	عالم بک زیر گاین تو شود
بنا فقر و دروغی بدین باش شریه	تا نیز زمین خلد برین تو شود

دل سیر می و خبر نداری که چه شد در ساغر بادهوس که خاکشست	دله	ز هم دم دهی و برو نیاری که چه شد خونین جگر مرا نشاری که چه شد
دل در غمم بجز بقراریب اگر باد این وصل او نیتنا و چه بخت	دله	دین دیده طوفان زده زاریا کرد این دست شکسته پایدار بیا کرد
اول نگه تو فتنه انگیز بود تا نقش زبسته بود و یا تو کسبست	دله	برهنه تنگانه پر مهر بود با آب تران آتش تیز بود
خوش شید رخ تو تا دل افروز نشد از دماغ تو سینه راحت نداشت	دله	تا شایسته بخت تیر و فیر نشد هرگز بچرخ شام کس نداشت
آهنگ که رسوم با من برخیزد پایین نشود و چه بکایتی او	دله	تا ساز می شیخ و برهنه برخیزد موسیقی اگر از جگر کن برخیزد
لوح پوست ستر زنی میخواهد ترک طلب نصرت الوان کرد	دله	دل سیلی در و خور و فی میخواهد دندان بجگر نشتر و فی میخواهد
سامانی و شروقی آتش جمع چه شد	دله	باز بچرخ دولتی نشتر جمع چه شد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی	سر پای حسرتی نشد جمع چه شد
وله	
شاهنشاهی خلق جهان توان کرد	حالی این بارگران نتوان کرد
سر در ره این کند که سانجی توان کرد	پاکاری این کون جهان نتوان کرد
وله	
ابرآرد و سینه را بکسار نهاد	گلگون بهسار یا بگلزار نهاد
یکبار بکفش رطل گرانی زاهد	از تو به نیستی توان بدل بار نهاد
وله	
خنگ تو بکوه عالی ارکان ماند	در موج عرق زند بمان ماند
در راه نگش فلک بیدار ماند	خورشید بکوشش سچوگان ماند
وله	
بیل بنوای آشنای نازد	گلشن بدم پاک صبا می نازد
تا گرچه بگلک خود نزاریم زمین	تا هست سخن بگلک نامی نازد
وله	
بر پای بیت از نیار پیشانی زد	ناقوس فرنگ در صحنه خانی زد
در حیرت ز دل که بایر سپهر شش	بی شرم حیان لافت سلمان زد
وله	
دهرم بشکنج از دوا میس دارد	وین مظلومه را چرخ روا میس دارد
در محفل افسرده دوران بخیل	ز انوسه که کاسه بامید دارد

از گوشه غزلتم جدا نتوان کرد	وله	در فقر بدولتم جدا نتوان کرد
مجر و هم و ذوق جانفشانی دارم		با تیغ زهرمتم جدا نتوان کرد
غیر از کف خالی که ز ما بر جاماند	وله	دیگر ز سبک روان چه در دنیا ماند
یک کوه فروزن نکردن بجز آه		کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند
بر تیره شب من که دل و جان گیرید	وله	چون شمع لبم خند و دگرگان گیرید
بالین مرا منت غمخواری نیست		بر غربت من شام غریبان گیرید
صالحی که ان بنده تراوان نهند	وله	خونین جگر ان بایه که ساروان نهند
در کشور خود سلطنت است قدیم		پیران منایه خانه تراوان نهند
در دهر مستعار آلوده گردد	وله	هرگز به دی و بهمار آلوده گردد
تن در ره توشت غبار نیست من		ز منار باین غبار آلوده گردد
گر فوج و دمانی عرق ندم میشد	وله	دنیا کیم بکام آوم میشد
تا انبیه کشت اندکی کم میشد		طاعوان خری کاشن عالم میشد
هر که سخنه بر لب اظهار رسد	وله	بی مایه غریزیش طلبکار رسد



وزن در زما و میفرودش مندر با	این بار است بود که حق بچهار رسید
	وله
افسوده و مان عذر را شکست پیوستند	با خلش میخ نعل بند بخت
خارنگه ریزه شاعران مزاج است	این خانویران عمارت با بخت
	وله
نزدیک بود ز لب هوا بر دارد	آهی که سپهر را زجا بر دارد
عمر نیست که استوار و ارجم پارا	جایی که سپهر گرم پا بر دارد
	وله
از رگبند ز دست جهانی نرسید	چشم بوجمال خاکپائی نرسید
در داکه زرد واکس آگاه نشد	فریاد که فریاد بجائی نرسید
	وله
نران پیش که دمی آفت بتبار گرد	امراق گل از نخلان پریشان گرد
ساقی تو که ابر رحمتی رشته ببار	تا بابل طبع صوفی از نخلان گرد
	وله
مشکل که دلم را گمت شاد کند	یک عمر ز جور و برادر کند
بشمت بنزدیک غمزه بکشتاید	هر چند نگاه بنظر فریاد کند
	وله
دل بنده عشق است کیسلی دارد	بهان تن سرگشته وایلی دارد
ز تشنگی سینه من خالی نیست	بخواند آثری خالی دارد

ولہ	گفتم کہ بیا و یار خواہی آمد فی زمان آری ز زین نشان نظری
ولہ	یا خون شده در کن ز خواہی آمد اسے دل تو کجا بکا خواہی آمد
ولہ	یارب چه شود گر گریست یار افتد غمنوارگی خلق جهان را دیدم
ولہ	لطفت لبستان پرستار افتد گمنا کہ باغیر تو ام کار افتد
ولہ	تا چند ز اشک بدختم رنگ آید با خلق زمانہ زندگانی امر دز
ولہ	مینای حیات بہ کہ بر بنگ آید در زیر یک آسمان مرز بنگ آید
ولہ	یکچند دل از پی تمنا گزید گر دید ز هر طرف چو را ہم بستہ
ولہ	جانم بہ طعنه اعدا گر دید راہ سرکوی دوست پیدا گر دید
ولہ	عشق تو سواد دیدہ را بچگون کرد در وصل کنیم یاد ایام فراق
ولہ	ریشک تو دل از سینه با بیرون کرد اندیشہ حرمان دل را بخون کرد
ولہ	تا بر لب عاشق می گلگون نماید خود را بخشم بادہ در انداز خرم نماید
ولہ	از دیدہ نمیشود شطخون نماید ہر بار سب و در ستا بہر دن نماید
ولہ	ویرانہ ہستند کہ ز خاک پاک بود خاکش نہک دیدہ اوراک بود

آتش بغل شیشه ساعت دارد	نیای جباب او پراخاک بود
وله	
کتر بوصول قرعه کارانت	هجرت که در میان بسیار هست
کیبار ترا دیدم و از خوش شدم	تا کی دیگر اتفاق دیدار هست
وله	
در حبه تو ناله سینه فرسائی کرد	ابر قره خون دیده پالائی کرد
فریاد غم تو آه نین بازو بود	بهیوده دل صبور خالائی کرد
وله	
گلاگون شرکاک گرم جولانی کرد	خامره رالاکه نعمانی کرد
جان من آتش فراق تو گداخته	این خامره شست سپیانی کرد
وله	
بی پا و سران که هرزه گردی دارند	بر مرکب و هم ره نوردی دارند
نقشه زخمیار قلبشان کس نزند	از سکه زر سکه مروری دارند
وله	
انبای زمان در وصف دارند	هرگز پرگاه کربار ندارند
این قوم ولی نعمت امثال خودند	تا سگ بود آتخون مایان ندارند
وله	
حشش می از حجاب بیرون آمد	عریان آتش ز آتج بیرون آمد
آیه سحر می بر بصر بالینم و گشت	بر خیز که آفتاب بیرون آمد

ولہ	گر دو چو خراب تن چه غم جان باشد داد و ستد عشق ز یالش سود	ولہ	ویران چو شود جاد بنگار باشد گر جان برود چه پاک جانان باشد
ولہ	جانان چو موای جلوہ ناز کند در پردہ اجمال پسند و چو حال	ولہ	صد در زلفا صیل شیون باز کند هر ذره باصل خویش پرور کند
ولہ	حسن تو بیک جلوہ گرفتارم کرد بیقدر متاع من خریدار شد است	ولہ	فوز گس مست عشوه دیکارم کرد عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد
ولہ	کی بود که دل بسته ز نار نبود مهر در قدم هر یغان پیچیدم	ولہ	جان در شکن طره گرفتار نبود آرزو که در بستگه دیار نبود
ولہ	زین بیش فلک خنجر آزار نبود امر و نهر پیشم و پند کار افتاد	ولہ	هر مفعولے فاعل مختار نبود مردی اول بریش و دستار نبود
ولہ	خوش آنکه خطاب با رجبی گوش کند جان از می وصل مست و در پیش کند	ولہ	زان باده صفائی قدحی نوش کند وز بهستی رو پوش فرادش کند
ولہ	مستان لقا چو ارجی گوش کند	ولہ	از هر چه جزا و بلا و فراموش کند

مردانه و دواع خرد و هوش کنند	باشا بد جان بخت در آغوش کنند
وله	
باشقوله چشم گریان چکند	با آتش برق آب باران چکند
هستند ز نقیض اهل صورت محرم	با غنچه تصویر بهاران چکند
وله	
بر لب قدحی بعد ملاکم بگذار	سر در قدم طایم تا کم بگذار
لب تشنه سبادا گذرد مخموری	از بادده خمی بر سر خاکم بگذار
وله	
در هر خورشید از غم جانگاه بمیر	چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر
آنقدر نداری که در آئی به بخت	جان تو در آید تو درین راه بمیر
وله	
شناخ گل من نظر بخاری نکند	رحمی بدل سینه نگاری نکند
ترسم نبرد دل از خروشیدن سود	با خوار شدیم ذالک کاری نکند
وله	
ای دستخوش نهر اسود آهشدار	ای غافل از اندیشه عقی میشتدار
آسوده نشسته که جانی داری	تنج جلست در تقاضا میشتدار
وله	
گر جلوه دوست میکند شاقی میر	دل خواه بکعبه رو کند خواه میر
آشفته یار را چه سودا خود	مستغرق دوست را چارست بغیر

دله	با دانه تو سال و ماه برویم بس	چون شمع باشکست و آه بدویم
دله	چون آینه از تو میرانیم	بیار یک نگاه برویم بس
دله	بس و بجمیدت ز این چرخ آید	عجب کج است و ز نظر عالم پیر
دله	جای گشته بقید تن گرفتار خرم	سیم رخ بایام غنچه است آید
دله	ساقی قدحی از می گلفام بیدار	ننگام صبح گنزد آن جام بیدار
دله	آن ناصیه سوز خرد خام بید	وان چهره طراز کفر و اسلام بیدار
دله	مطلب گذار و منی و چنگ بیدار	از یار پیمان بدلتنگ بیدار
دله	سوی نفس ای باد سحر گنج خرق	از صله ترخان شب بنگ بیدار
دله	اسه سوخته جان سپند یا تو بخیر	دوی در داکش اشرار یا تو بخیر
دله	آواره کیستی کجائی چو سسنة	آه ای دل مستمند یا تو بخیر
دله	گر ترک کم و بیش کنی اولیتر	خوبدل در ویش کنی اولیتر
دله	تا چند دوی بر در و ناس بایم	دام از شکم خویش کنی اولیتر
دله	از صحنی روزگار بی مهر و بخیر	یا چند ز نیم سفینه بر خنجر تیر

فی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز	نه بجای شکیبائی و نه پای گریز
وله	
مردانه حزین از سر دنیا برخیز	زین کنه دامن توای میجا برخیز
تنها تو درین استخفیه بیگانه	ببخیز ازین میانه تنها برخیز
وله	
در مصر خراب دهر از قحط تمیز	مزرگان چون نیل باشند طوفان خیز
با یوسف اجفای خوان کردند	یاران مصاحب آشنایان عزیز
وله	
قومم بگوشه ای جفا کیش مریز	الماس بزخم جگر دیش مریز
در ساغر خون دل که نذر لبست	تزیسم که شود شوز نکبش مریز
وله	
در راه خطیری کوشش است وفراز	کوران بیای غفنه خویش نماز
در موهضه صفت پیوست شگرف	کشا پریشه را بسجودا نگه نماز
وله	
از بهند نخس نجات میخواهم پس	سخت لبه فرات میخواهم پس
مگر کی که بود بکام دل در بهشت	از بهر همین جیات میخواهم پس
وله	
از ظلمت هند سفاک گیر ترس	در تیرگی شب ای سوختر ترس
هرگز با کسی ز خصمی هند دار	نامرد نه ز حمله چن ترس

دله		
نخیزد یکی خواجه غلامی بهوس	پرسید از آن نبذه پاکیزه نفس	
کافی بجایک تا بهمانت سپرم	گفتش که همین بکار آزادی بس	
در عرب و بنجم مشهورست که خروس در عمر خویش یک بیضه و در خانه خواست اینم نمی آوزد شود		
باین صدمت برآمد +	رباعی مستتراد	
آئی که به از سجده کوئی تو نتافت	نه روم و نه روس	
بر قامت غرت فلک نعلیه یافت	جز اطلس و طوس	
منخ دل با دانه وصل تو حشید	آما به شیشه	
کیا رگرم کردی و تبار نیافت	چون تخم خروس	
دله		
تا پند بچنگ غم نهانی خویش	روزی شب آم از گراخانی خویش	
یک شب خواهم بکام دل شرح دهم	باز لعل تو احوال پریشانی خویش	
دله		
این خرقه پند بر دانی سالوس	این دل بجا برم کز به ناقوس	
از کشته خود بکف درین شت سرب	جسز آبله دانه ندامت فوس	
دله		
صوفی بر خیز باده نصیت بکش	غم گر نبود بیاله کافیت بکش	
بتان بنوش هر چه ساقی دهرت	در ساغر اگر دهره خلافت بکش	
دله		
ای صبح زمانه قدح لاک بکش	کردن بهیج قبه خاک بکش	



بی قوت چنانسته بسته دامن	ببخیز سهری بکون افلاک کیش
	وله
ای صورت و معنی ترا بستی فرض	از طبع قد تو کوتهی برده بقرض
کوتاهتری یک گره از خانه ببول	با خانه برابری لیکن در عرض
	وله
تا عشق فکند در دلم تاب چو شمع	یک لحظه ندید دیده ام خواب چو شمع
فریاد شرب سمندر زادم	زادش رگ جان من غور و آب چو شمع
	وله
چون عشق کشید تیغ بهیجا ز فلک	تسایم فکند سر که این کوتهی مستان
هرگز دلم از عشق نیاید بسقوه	نگین بنو و سایه سیم رخ بهان
	وله
هر چند لولای آتشین از عشق	بشنو که حدیث آتشین از عشق
سرمایه ده حیات دلم از نفع	در سینه چو صبح بهشتین از عشق
	وله
صدق که بود اساس کاشش بر لذت	نثارش بدامن خاک پایش بر ذوق
خفته بر پای بسته ویرانم نخست	فوج و گران خویش تا گردانم ذوق
	وله
چون لولای آتشین بهر تیره هفاک	پدیدست مرا خلع دل از سینه چاک
فغانم ز خود سود ز غمم کردی	از غیرت عشق حسن آمد خراک

وله		
میران حقیق و امتحان ملک ملک از نازخی چگونه ای خیر خاک		تا باز نایم گران راز سبک مادر تا میم و گمان تو تنگ
وله		
گزینت مرا طالع فیروز چه پاک باید چو بهرمان بریدن پیوند		در طبع نکرد و الفضا آموخت چه پاک گر منقصه نباشد از فیروز چه پاک
وله		
تختیم بکار خویش سودا من بزل در عشق تو بازه ایم بی یار و دیا		شربتند شدیم از تنها من بزل تنها من بزل خواب رسوا من بزل
وله		
تا عشق تو گشت از ازل از دل در تو کند مگر رستاری جان		بر بست میان ما نغم اندوزی دل داع تو کند مگر جگر سوزی دل
وله		
اندوه چو پیش شد گرفتم کم دل امروز کجا ست بودم هم دل		دل ماتم من گرفت من باتم دل گفتن نتوان بنگران من بزم دل
وله		
جمیت خویش را بر ایشان کردم از کینه تمام عمر زدیدم خشت		دل بر سر جگر تیره ویران کردم تعمیر کلیسای گبران کردم
وله		
از کام دلست بسکه عریان دستم		کوتاه فدا ده از گریبان دستم

از بسکه گزیده ام بندان خنوب	خنوب شده چون پنجه مرگان تنم
دل	دل
آنم که بکاس غیبتی سلطانم	با سمانم اگر چه بی سمانم
دوریت چو آید درین کینه مرا	سرگردانم که از پی سرگردانم
دل	دل
آنم که ز ذوق غیبتی دشادم	همواره خواب عشقم خوابادم
تو در طلب قبول عامی زادم	من از طلب جبر و جهان زادم
دل	دل
ریخ تازه باشکست از خوانی دارم	از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل عاشک دیده آه جگر	اینجا همه از تو یار جهانی دارم
دل	دل
بگویند دل از آن هر اسبان کردیم	جمیعت غوغایی را پیشان کردیم
دیدیم که شکل ست سمان چون	دشوار بهار بزرگ آسمان کردیم
دل	دل
بشکست دلا بزرگ سفر ساز کردیم	شاید در فیض هسته را باز کردیم
با بلبل خوش صفتی سر شدم بیا	زین توده خاک تیره پر از کردیم
دل	دل
بار خودی را فکرم سبک سازدم	کما سیه آن سرو و سرفرازدم
سود از سفر خود بنزد میسدم	جز اینکه ره آمده را بازدم

دایغ غم آن نگار هوش دارم	وله	چون شمع تنی در آتش دارم
الماس زخم دشتستان بجگر		با این همه شام که دلی خوش دارم
زیماسناز بهیروزان تو ایهم	وله	ما داشتگان سینه و کاران تو ایهم
بنود زوچه رو گوشت خشمیت با		ای ساقی زخم میگساران تو ایهم
یارای زبان کو که شنائی تو کنیم	وله	توصیف کمال کبریا می تو کنیم
چیزی به بساط ماتمیدستان		جانی که تو داده اندائی تو کنیم
عشق تو کلیم طور سینه می دلم	وله	داغست خشم سینه صحرای دلم
در دست که طبیب جان پدرم		درمان غم مقصد اقصای دلم
جان در سز زلفت تابانالی کردم	وله	دل با صدف گوهر پاکی کردم
از بهمت فقر خانه پرداز خرم		در کاسه مهرشت خالی کردم
حال مل آسوده دلان خستالم	وله	بیه روی این بخیران سوختالم
در دل تو یکس مرا کار نکرد		بره ال سلامت طلبان سوختالم
صوفی بر خیرهای هوئی بر نیم	وله	آتش در دل پیاد روی بر نیم

از سینه تنگ نقره مستانه		در نیم شبان بر سر کوئی بنیم
	وله	
از ظلمت هستی خود آزاده منم		چون شمع بنیر تیغ استاد منم
پیان مشرب حریفان خالیت		خمن نه چرخ را کون باده منم
	وله	
چون شمع بود داغ جنون تاج سرم		آتش بجانی زده مرگان ترم
عیبی نبود هست کسار گرم		عیبم همه است که حساب منم
	وله	
ای هوش بی داده فدای تو شوم		فارت زده باده فدای تو شوم
در وصل تو هست هر چه نخواهد دل		ای جنت آماده فدای تو شوم
	وله	
چل سال کتابم و جهانم خواندم		تا رخ زمین و آسمان را خواندم
خواب عجیبی فدا ده بر دیده بخت		از بسکه فسانه جهان را خواندم
	وله	
پیش کرمت دستم هستی آوردم		نزد تو کمی و کورتی آوردم
بیار توی بجز ششم بام چال		نوشیدم و روئی بهی آوردم
	وله	
اگر قدر بر کس تا ندیدم		در مده مرده ایان خیر دیدم
نته شده ام کنیز تو بنگاه		پایان پر باره خویش بسیارم

و لکه	تاکلی گل عیش من چو پیا پیچیم بهر چرخ زلفش تبار بیکدیهم	و لکه	آمار خود را به طعنا بچشم نماند در آن سر زلف بیکدیهم
و لکه	پسید ز بار خود کی از باران فرسوده شد از خوردن باران	و لکه	تا کی بچشم بگویم که زلف بیکدیهم بیکدیهم از زلف بیکدیهم
و لکه	ای مهر و عشق کارای پیشه بکرم جانان سر و دست بباران	و لکه	فرزاده قسری زلف بیکدیهم فرزاده قسری زلف بیکدیهم
و لکه	مقدور نشد زلفش افشانی من بر قامت کبروی آزاد گیم	و لکه	در جاده زندگی نو آسانی من کوتاهی کرد و وقت عمرانی من
و لکه	زهرم بقبح دمی که می نوش من باری خور خون عاشقان من	و لکه	در آتش زلفش که آتش من این بخت کباب زلفش من
موقوفه میر محمد صبح			
و لکه	ز قند من سر می است نایب من مردانه مقدم زلفش من	و لکه	نورین زلفش که نور من نار زلفش که نار من

دله	مخنی طلبی بساط صورت ته کن در مجلس قبال حال راره نبود
دله	بگذارد خربین فسانه سازه کن دل میخوای زبان خود کو ته کن
دله	آن راحت جان دل شیدایی من شبهای غمت نگفت چون میگردد
دله	گو یاز خدا خدا هست جگر خانی من یک روز نگر دیار تنهایی من
دله	تذییر بکار من چه خواهد کردن گر عشق هزار شمع و انوار افروزد
دله	ای دیده زار من چه خواهی کرد با گریه ناله است سخت جگر می
دله	بگذارد حدیث نفس شبنم خربین پیوسته کمان کج بود چله نشین
دله	یا ران عزیز نور بنیای من رفتند و گشتند با یکدیگر هم
دله	رفتن چو بوش از سر سودای من اندر شب نگر و نگر تنهایی من
دله	حق ظاهر و خلق در جوار افروز سرمه خورشید خفاک اندود

تو بخیر از قصه در ادراک خود بجای	موجود نهان نمیتواند بودن
وله	
از گنج بار صلیح نتوان کردن	از باغ بنجار صلیح نتوان کردن
در میگرد که چرخ دردی شست	بارنج خار صلیح نتوان کردن
وله	
آه سحر آن نگار خوین جگر آن	پرسید از احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان گفت	من در دل بی نصیب کوی تنظران
وله	
ای بسته آب گل چه خواهی کرد	ز اخوان صفا فحش چه خواهی کرد
دندان بجگر نقشار و دردی	بیدر و بکار دل چه خواهی کرد
وله	
ای گل تو بوی دل خود شاو مکن	بارنگ پرین جلوه بنیاد مکن
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار	کار دل باست عشق فریاد مکن
وله	
ای بخت نژد در سیاهی میتو	تن زار و زار و چهره گاهی میتو
باتو سرو با بر بنه در گنج خراب	خوشر که به بخت بادشاهی میتو
وله	
ای خاک و فارق با دزد دل تو	یکدل بجهان گشته شاد از دل تو
کیبار نسیری براد دل من	داد از دل تو هزار داد از دل تو



ای در دل هر قطره نشاء از تو	ولی در سر هر جبابه و در از تو	دله
عمنون دل و دیده خونبار نیم	چاه از تو و باوه از تو مینا از تو	
ای در نیم دیده دریا از تو	آه از تو و ناله سینه فرسا از تو	دله
خندان گدزی ز چشم خونبار و چشم	دل از تو و دیده از تو و ما از تو	
ای عاشق مخون دل نشاء تو کو	ای کوه گران درد فرا تو کو	دله
وحشی تری از خود بکین نشاء	ای صید بخون طلبیده صیاد تو کو	
سرغم عشق را از بیگانه مجو	از دوا عطر بنیخ خبر افسانه مجو	دله
مستم به پیشیاری از طلب	افسانه عقل را از دیوانه مجو	
خفت زده ام خاطر آگاهم ده	افسوده دلم آه سحر گاهم ده	دله
عمریت که روز و جهان یافته ام	ای قبله مقبلان خود را بهم ده	
ای صیت بزرگی بجهان افکنده	دین را بدم داده شکم افکنده	دله
فروانه بودی که بهیار قبول	مستدار خدا بنده و دنیا بنده	
ای بنده و پیر و دوزخوار کنده	با کون خری ساخته چرخ بنده	دله

از پستی و سرستی و دیوانگیست	دشمن در خنده دوستان شرمند
	وله
تا چند خربین اسیر ماتم شده	با خلق زانند از چه هدم شده
چون یار موافقی ندیدی از چه رو	در بند منافقان عالم شده
	وله
جانا چه بود که خاطری شاد کنی	در لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فراموشی تو	در خاک شوم زنده گرم یاد کنی
	وله
تا ناله درخش گامیانی نکنی	در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گر جان طلبند منت از بخت یار	در سلع عشق مسحت جانی کنی
	وله
آشفته دور روزگارم ساقی	در مانده محنت خاتم ساقی
شرمنده دست رفته ام ساقی	جامی لب تشنه بدم ساقی
	وله
رفقند ز بیم میگساران ساقی	من مانده ام از گران جان ساقی
چون لاله در انتظار ابرکت است	وانغ جگر سینه نگاران ساقی
	وله
بشکن مستح سپردن ای ساقی	می نیست درین جام گون ای ساقی
مردم ز خارباده ناب کیست	تا چند توان کشید خون ای ساقی

چون باوصیایک عنانی نکنی ای سرمه بجا که تا توان کیان شد	وله	بازاغ وزغن هم آشیانی نکنی زینسار بیدیه مگرانی نکنی
آلوده زهد کرده ام دامانی مارخت زکوی نیکنامی بردیم	وله	وجهت من المسجد نحو الحانی نشود حکم معاشیر الاخرانی
زاهد از عشق دین فسون نبری تر ساخته دامن تقوی ازسمه	وله	روی دروغ از میکده گلگون نبری زین آب گلیم زهد بیرون نبری
ستر سراسر آفاق خربین گردیدی اکنون دامن رنگ و بوی را بگذار	وله	وز دیده دید دیدنیا دیدی تا چند اسیر بیمی و امید
تا چهره زاشک در خوانی نکنی هرگز چون شمع جا بیفت نزنند	وله	در محفل عیش گلفشانی نکنی گر با همه کس چرب زبانی نکنی
امر و زل ست زیر بار عجبی کو تاهی قصه دیدم از عمر دراز	وله	دار و نفس صبح غبار عجبی در گردش چرخ روزگار عجبی
از می لب غنچه گشت گلگون ساقی	وله	چون لاله شسته ایم در خون ساقی

اقبال تو میدهد ز بار نجات	تنگ آدم از تکبت ایمن ساقی
وله	
آنی که باز نگاه دعوی چستی	و اندر طلب گوهر عرفان هستی
تا دریایی که در گره داری هیچ	کاش آنچه سپرده بخود می هستی
وله	
مهری بلب غوزن گرم دمی	گدیزی اگر بدی که خاموش می
خاموش خرمین که از کلید سخت	جز قفل زبان نمیکشاید گری
وله	
صحراست زبیره سبز فام ساقی	کار از گل دل شود تمام ساقی
گو چسب رخ نگر و برادر دل ما	کافیت با گردش جام ساقی
وله	
ای در دوزمگ فکر در مان نمکی	آزار دل شکسته حالان نمکی
در جان غم یار دارم آسان هم	ای محنت بهر مردن آسان نمکی
وله	
ای آنکه نبشته زیب نسیم داری	صدر خن ز غمره در دل دین داری
خلیبت که اشک بوس پاک کند	دستی که ز خون ما کارین داری
وله	
آنی که بقدر ز سر و آنداده تری	دل را ز بهشت نقد آنداده تری
در رهگذرت ز خاک افتاده ترم	اگر هست بازار من افتاده تری

ولہ	ہر دم ز تو عمر میکند پنج دہی دیروز ترا کہ هست فردا امروز	جزو عدہ بفردا شناسی سخن بنگر کہ چه کردہ کہ فردا نمکنی
ولہ		
ولہ	ای دل رہ در سم عاشقان نگذاری دستت نرسد بدین وصل خیرین	در دو غم خویش را بکان نگذاری تا پای بسمر مرد و جهان نگذاری
ولہ		
ولہ	ای نازندان درویشان بکنی آہستہ گذر کن ای صبا از افش	غمازی را ز سینہ ریشاں بکنی آجا دل جیست پریشان بکنی
ولہ		
ولہ	ای دوست چراغ چشمہ بیدار توئی آشوب جهان فتنہ بازار توئی	معتوق توئی عشق دیدار توئی خود یوسف مصری خریدار توئی
ولہ		
ولہ	در کعبہ خیرین امیر اسلام شوی یا امت عقل باش یا بندہ عشق	در دیر حریت بادہ و جام شوی حیف است درین میانہ بدم شوی
ولہ		
ولہ	شوق اہد یارت نرساند نرسی در حضرت دوست غیر را راہ نبوی	در صفہ یارت نرساند نرسی گر عشق یارت نرساند نرسی

	وله	
هم درود و دای دل انگار توئی پرکار توئی نقطه توئی دایره تو		عاشق توئی عشق توئی یار توئی یعنی که زهر پرده بدیدار توئی
	وله	
ای خامه بسی نکته سرائی کردی صاحب دردی اگر بدادت ببرد		از زلف سخن گره کشائی کردی عمری بعیث هزاره درائی کردی
	وله	
خاموش خن که گفتنی با گفتی اکنون خود را بگوی ازادان کش		باشقرب کلک خویش در سفتی خاری بودی غنچه شدی بشگفتی







لا احمده فی الآخرة والاولی و السلام علی سیدنا المصطفی و آله خیرة الوری یکده بصغیر  
 دل دو نیم که عند لیب گاشن راز است برخاست محفل نشینان شوق را هم  
 در جیب صغیر سیم دو و کباب بگرار مغان ماست بان ای مشام نخبه شیران کج  
 استغفر الله العظیم بلبل مینو اراچه برگ و ساز و دود و سوختگی را که ادم ایند از قند کج  
 که پرده سخنان ساز گرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی بخشایش تازه

جانا تجلم ز خامی مشرب خویش	چون شمع گداخته ز تاب تب خویش
دل میگرد از شرم ز بانم لب خویش	با نذر که گدازم از سر مطلب خویش

مصارع ناله نخیست رسیده صغیر دل اگر تامل شود بی نسبت نیست با گوش و شن  
 یعنی میوش و جوش هنر و پیمان عیب پیش آشنای باد و هوا الملمع بالسداد  
 منته المبدأ والیه المعاد



<p> سپاس منداوان زرمایار را  سپاسی که یزدان شناسان کنند  بسر از گل سجد و افسردم  طراوت دهم از زمین بوس لب  بیاد رخی سینه سپنا کنم  نفس را کنم صبح گیتی فروز  لواست آلی کنم حسامه را  خط و خال رخسار دفتر شود  طراوت ز شبنم دهم باغ را  زلی چشمه خضر جادی کنم  ز باران فرستم بمهر آج حمد  دل از حمد یزدان فروزان شود  ز تفسیده گلشن دهر گلشنه  نیاز آوران را صلائی زخم </p>	<p> شنا می شایسته دلدار را  نشانی که عسالی سپاسان کنند  بعجز و سر افکندگی سر زخم  بخشکی چه بندم با فوس لب  زبان از بنا خنل موسا کنم  چو خورشید از ان آتش بنیوز  بستاج شاهی منم نامه را  مداد مستلم عنبر تر شود  ازین رشتو خرم کنم داغ را  بستان جان آبداری کنم  بفرق سخن برنهم تاج حمد  نفس گرم چون برق سوزان شود  زبانم با تش زنده دامن  پیش حقیقت لوائی زخم </p>
--	--

آهنگ پرده سازی نیاز زبان بی زبانی برگ ساز راه جازبی

<p> زبانی سزاوار حمد و سپاس  چه گویم که یارای گفتار نیست  که فی از دم نانی آید بجوشش  چو بای زبان زنده از نام تست </p>	<p> خدا یا دلی ده حقیقت شناس  مرا خبر تو کس یار و یار نیست  ز فیض تو آید دلم در خورشش  دلم رنجی بحسب انعام تست </p>
--	---

نزارد فروغی ز خود مشت گل  
 وجود تو نیکشاید از دست جود  
 دمی خامه صنع را سروری  
 از آن چهره پرداز چین چگل  
 نه بخشی اگر گمرازان را سراغ  
 درین تیره کاخی که ظلمت سرت  
 از ل تا ابد تا احسان تست  
 می عشق روشنگر سینه شد  
 تو کردی زبان مرا پادرس  
 یعنی شدی بر من بر خامه ام  
 کند از تو در دامن روزگار  
 نهی لوح مشک و خوشا کام من  
 من زار مر و ثنائیت کیم  
 دید از رگم فقه چنگ درود  
 بدستان زخم راه دور غمت  
 زبان ست دستان زن باغ تو  
 حدیث من و دانی شایم  
 ندانسته ام کیستم چیستم  
 فشار را کجا لات دعوی رسد

مگر بر تو فیضت افتد بدل  
 عدم بیکران را چه یارانی بود  
 بهی طسرازی و صورتگری  
 گل از گل و داغ شفت زول  
 نیفر و زو از داغ شفت چو داغ  
 نفس راه لب را چه داند کجاست  
 بخوان کرم دل نگه دار تست  
 بخانه است چشم آینه شد  
 که زو از سخن کوس اسکندری  
 زدی غازه بر چهره نامه ام  
 رگ ابر کلکم در شا هوا  
 سبیل تبار تو دار و سخن  
 نو ابر و ز غولیش کردی نیم  
 صفی هم زدار غنونی سرود  
 به داد و خواهم زبور غمت  
 دلم طور و شمعش بود داغ تو  
 باین خیرگی خنده می آیدم  
 تویی مین هستی و من نیستم  
 مگر دست دعوی یعنی رسد

<p>خترین از می بخودی جام کش اگر محو کثرت و گر وحدتی قلم بر فسونهای نیرنگ زن چو اند خویش و بیگانه تنها شوی</p>	<p>زبان مست و عوایت در کام کش بهر صورت آئینه حیرتی ز ندر اهرت آینه بر سنگ زن قبول حسد او ند یکتا شوی</p>
<p>نیایش سرور عرش مسیر تین نقش تقدیر وسیله کارگاه ایجا در رابطه مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد</p>	
<p>دل و دیده با فرش در راه گیت بلند از که شد رایت سروری فرزنده بدر عسرفان که شد بنوع بشر سر فزاری که داد ز فیض که این مشت گل جان گرفت ملک چاکر لا مکان پاک گیت که پا بر سر ماه و خورشید زده روان در رکاب که جبریل فیت می معرفت دردی جام گیت زمین مکن آسمان آستان خدا را بود در نیابت امین محمد سرافراز خیل رسل امام الهدی اشرف المصطفین</p>	<p>جبین با زمین سای درگاه گیت که بخشید عزت به پیغمبری فرزنده مت بر انسان که شد گفت خاک را بی نیازی که داد من روع از که رخسار ایمان گرفت قدم بر فلک سایه بسیار گیت که برسم در رست که جاوید زده که حکمش بتورات و انجیل فیت دل عارفان زنده از نام گیت فروع زمين قبله راستان کفی حجة الله فی العالمین امان البرایا دلیل السبل مغیث الوری علی النخا نقین</p>

سر و سرور یک تازان عشق  
 شفاعت گرجوق بجا صلا  
 سبیل گدایان او سبیل  
 ترکامل عیاران حق اکل  
 نزاکت بهر نکته اش درستان  
 عیان کرده پوشیده اسرار را  
 شد از مهر ختم نبوت عیان  
 باین جلوه بکشای چشم دلی  
 شد از شان او شوکت کفر نیست  
 صبا بهدم غنچه اش نشده  
 زند بجز رحمت چو موج ظهور  
 نیار و سران تیغ او خضم نیست  
 بعدش عبادت روانی گرفت  
 دل قدسیان بست همچون دوش  
 بزم ازل محرم راز اوست  
 کاید دل تنگ هر بسته کار  
 چه خرم بهار بیت با آب رنگ  
 چه دولت سرایت جنت اساس  
 چه نعمت کز قسمت خاک نیست

بلند افسر سرفرازان عشق  
 حلاوت ده ذوق صاحبان  
 جنبش کش موکش جبریل  
 بزرگی بهر آیت منزلی  
 طلب ناسخ نسخه پستان  
 زرخ پرده برداشت انوار را  
 که بعد از عیان نیست جایان  
 به بین پایه اش را اگر مقبلی  
 بیلا داد قصر کسری شکست  
 پر درنگ گلنار آتشکده  
 شود خشک دریا چرخ و شور  
 یک انگشت او فرق به شکست  
 چنین صنم چه سانی گرفت  
 بود ناله عشق محل کشش  
 بروی دو عالم در بار اوست  
 در رحمت خاص پروردگار  
 گل داغ عشقش بهدای تنگ  
 از دخنر سینه حق شناس  
 چه رفعت کز خواص افلاک نیست

<p>بلند آسمانیت ذات البروج          پرو باد برآل اطلس را و          بیاران روشن روانش همه          بضاعت نداری خموشی گزین          درین عرصه بکیران که جولان          زمین ادب بادت بوسه داد</p>	<p>بهر اراج بخشد فلک را عروج          سپاس و سلامی سزاوار او          بر اصحاب و بر پیرانش همه          غرق ریزش است ملک خرب          تمهید است حیران چه سامان          در روی سزایش نداری بیای</p>
<p>نخلبندی این دلکش چمن بستایش خاقان سخن          نگارنده دفتر حکمت است          مؤثر حد راوند و مبدع سخن          زبان جلد زین سخن کوتاه است          مسلم والی کشور ذوالجلال          سخنور مسلم علم و عالم قلم          معانی نیاید بیان بی سخن          خلافت با نسان بطقست هوش          برگ میند فستری مرده را          صفا پرور حبیب دامان دل          سخن حکمت آموز و دل نصیب          سخن نیست غیر از نگارن عشق          مسیحا سخن یار جانی سخن</p>	<p>قلم اولین زاده قدرت است          بدائع پدید آمد از حرفت کن          قلم نقشه بند کلام الله است          قلم چهره پرور از حسن و جمال          دبستان حق را معلم قلم          سخن جان سنی و معنی سخن          بناد و بنا قست و حیوان سخن          سخن زندگی بخشد افسرده را          سخن در غلطان عمان دل          سخن گوهر از و طبع ادیب          سخن شمع آشفته خالان عشق          بدو چشمه زنگاری سخن</p>

شنیدیم سحر می سر آمدنی  
 چه خوش گفت و دوشینه گویند  
 بلندست بس جایگاه سخن  
 بسی کرده ام طلی نشیب و فراز  
 که آخر بود عسر را کوشی  
 جهان سرور اند گویندگان  
 بهر ملک ناپایداریست حکم  
 نوشتیم بر طاق قیروزه خام  
 درین پر فتن عصر آخر زمان  
 ز خفصه ان شتی افسرده ام  
 میجای وقتند از ابلهی  
 و مینها بد عوی کشودند دلافت  
 هم آواز گشتند با هم خندان  
 ازین مرده شکاکان مالا باور  
 بر آشفته گردید کلاک و بیر  
 ز نیزنگ گردون نیلو فری  
 درین ابرمن گاه و چشت فرا  
 امید از حسداوند دارم امان  
 با این مندر زانگی و می

سخن نو بهار و خجوشیت دی  
 سخن جان بود گزیده شند  
 کلام الله انیک گواه سخن  
 چه نسبت سخن را بعمر دراز  
 نگردد و منوع سخن فتنی  
 سخن شان باقبال دل تهرمان  
 سخن را دادم استوارست حکم  
 کلام الملوک ناوک کلام  
 زمین شد چراگاه ناخروان  
 نوازنده کنسم طبل شکم  
 هم وزیر گویند طبل تپی  
 بینا شتندی بر این شگاف  
 بشوریده مندر خرد پروان  
 سر اسیمه شد لفظ و معنی نفور  
 که منکر صدائیت صوت احمیر  
 مگر دل بیزدان برد و دوری  
 چو پریده و نیای آشوب شریک  
 هو الممن الفضل و استعان  
 خرد من دیدیم میکند دلدی

که گیتی ست اصداد را آنجن  
چه عذب فراتش چرخ اجاج  
زنکمت اگر شک را ندخن  
گر آنکوزه اندازه را می شناخت  
وگر حیف هم داشتی آگهی  
گرفته اگر خیر عیار نهی  
اگر میشد اگر نکوهیده نراغ  
زغنم گزشتی رنج از صوفی  
اگر حد خود پاس میشد سیر  
گل آنجا که بند قبا کرده با  
خریدار سرگین بود گر جعل  
چه شد گندناگر زهر جاوید  
غم در پنج دنیا با سهل شد  
پلیدی منشت ز فوج یزید  
عوانان را میزد عارف بقید  
چو ابر جهالت شود منجلی  
هزاران ازین گونه در روزگار  
بهین کار پروازی چرخ پیر  
خزین از دل افسردگی سود پست

نشاید ازین غم پریشان شدن  
بجائی بود هر یک را رواج  
زیانی ندارد بشک فتن  
بکاشن سر از نازکی میفرخت  
به پهلوانان زیدی از سر بهی  
نگشتی به لحن معنی رفیق  
نخوردی لیل بیل و گل بیارغ  
نخست جگرهای مرغان پیش  
کجا فاش گشتی بعد عبیر  
نمی آید از پرده بیرون پیاز  
چه کاهش رساند بشان غسل  
بغیر زیانی نخواهد رسید  
چو با مصطفی چیره بوجمل شد  
سر سبط خیر البشر را برید  
حجی طلب خصمی زند با جنید  
کجا فخر رازی کجا بوعلی  
عیانست و داننده بی اختیار  
درین عبرتستان و عبرت بگیر  
صبر نیت شکوه اود چیست

اگر زشت و زیبا به بینی مرغ گل و خار در پرورش همسرند چرائی در اندیشه و دلخراش خدا یا برین بنده بوالفضل صباحی که زادم به نجات سعید کنون مویم از گردش روزگار ز روی من این تیرگی را بشوی	بصورت میا ویزو معنی بسج درین خاکدان از یک آبشخورند نضولیت اندیشه تسلیم باش نه بندی در فضل وجود و قبول سپه بود موی من رو سفید سفیدست در روی من از جرم تار که از من بدو از تو آید نگو
--	---

حبیب سانی خامه بر آستان عشق

چنان دردت عشق سازم رقم در نیجا قلم حکمت اندیش نیست بر انم که آتش به ناله و زخم چو پرورده عشقم و خانه زاد ندارد غم آتش جگر از حریق دل از عشق سرکش بوجد آمده ز عشقت رخسار خورتا بناک فرو دندم دستار آدم عشق بدل گر ز عشقت در می میکشود ز عشقت گرفتار شرای بدل فروغی بهر دل که از عشق بر نیت	شکا فذ ز نامش زبان چون قلم که عشق آتش و خامه نی بیش نیست گل شعله چون شمع بر سر زخم حق نعمت عشق بند هم بیاد نمیدیشد از بار باران غرق سمندر بر قصد در آتش شده بود زنده از عشق دل های پاک ز حسن ازل شد مکرم بعشق نفرمود ابلیس کردی سجود بدریا شود قطره ات متصل تجلی علم زد سیاهی گر نیت
---	--



<p>ندانم کجا عشق را منتر است شب خفته بختی کند عشق روز بهر جا بست چون مهر نیک اختر سراز مهر و کینش نیایم بر شگفت از دوش لاله باغ دل فوشا ساقی عشق دریا نوال سرنه فلک گرم پیانه اش کزک از دل خود کند مست او کمش سبز بیدست و پایان عشق گردی سراز و دنیا و دین بها شهیران هوای وصال</p>	<p>غبار در پیش نو چشم و دست کشاید لوار صبح گیتی فروز و در شمعان زیر تیش مهر که جان بخشد این تیغ آلودن بلب ساغر خویش از دماغ دل خمارست باوی خیال و مجال خوشا حالستان منجانه اش بدستی ندارد و طبع دست او که بخشند افسر گردان عشق فشانده بقدر دو کون استین بود خاص شان و دلت نیزال</p>
<p>حکایت</p>	
<p>شنیدم تهیدست بجای صله که پیری چو پرواز از اینجا توان غریزی بذلت کشید و برنج ز باد خزان خشک شد گلشنش گل افسرده شد عندلیبی نماند شد آذر پس از عیش ناز طوک گذشت آن جوانی و چاه خیل</p>	<p>شنید این حکایت ز صاحب دله خداک قدش حلقه شد چون کمان بشد ز فکندش سرای سنج نگشتی کی زانغ پیرانش در ایام سختی جمیع نماند رکش رشته جسم تراش چو دوک بصر از رخ نام شد گنده پیر</p>

<p> بجان مانده بودش شراری بجان  دلی بود گرمی بنجا کس ترش  خلد چون بدل کار دارد بسته  که مسکین تر از بنده امروزیست  پس نهانوی نامرادی شست  عطار و قلم را ندیده گفت زه  فرازندی بخت پستش گرفت  در آمد چو خورشید یار از درش  شب تار غم رفت و خورشید  تبی دست سرشته را کام داد  دم گرم او یاد او دشمن عشق  که خلق از درش یافتندی امید  که شاید بر آرم بهار از خزان  دل مرده شاید احیا شود  که عشقت بر شپشه زندگی  دل آسودگان را صلائی بزن  نوازنده ساز جانموزیکیت  نی خوشخوانی تو در پنجه هست  ز بهت تا بگوش و کمان در دست </p>	<p> از آن آتش داغ پرور جان  بر آرد ده غم گرچه دود از سرش  بر آرد ز پا حنار را هر کس  بزاری همی گفت خون میکیت  ز هر سو چو بخت درم در بهست  کشود اختر از بسته کارش گره  در آن بکیسی عشق و ستش گرفت  شب تیره بختی برفت از سرش  ز صبح جوانی بر و مند شد  چو صبا بدل این قصه انجام داد  شراری بنجا طرقتاش عشق  پس از بسته کارش بجای سید  مرا هم بلب جوت عشقت ازان  لبم زین ترنم مسیحا شود  روان دارد از عشق پانیدی  خرمین از غم دل نوانی بزن  تو خامش تو گشتی کس از دریت  اگر خامه افکند سعدی ز دست  بجو اختر سعدیاری دیت </p>
---	---

مگر میدمیت غمسه از گنجه یابد کمی تازه تا خمره گنجوی	نی نغمه سنج تو در پنجه باد شرابیت کس با دورایت توی
کام خشی می خا حکمت ریا خلا او و ارتقا و خیا و الد بزرگو و اشره و قمع الاطما	
عطار و مرا گشته آموزگار رصد بند گردون نیلوفری	به توصیف علامه روزگار خدایو سیر بلند اختر ی
مرا والد و محفل کل را پسر بجان رگبار اوج تقدیس را	یتیمان علم و مهر را پدر بدل وارث حکمت ادبیس را
بهین گوهر پاک این نه صدق سیحادمی خسته حالان هر	خلعت را شرف ابوالبشر را پناه ضعیف و یتیمان شهر
رخ سحر بزرگان گردون فراز دل خار و طبعانش آناه گرم	بران سده گلگون ساز نیاز چو پولاد در دست داود نیم
نقش چون خیال از ریخت نزار در انوار او مهر چون زهر کم	لال قدش تیغ فرسوده کار ضمیرش دل افروز صبح دوم
رسم جویش فکرش خرد کامیاب مسلطون اگر نه نشین شد بجم	زلزال خضر پیش فیض سراب نجات بجلوت کشیدش که نیم
به بیدار بختان قدح بخش نور در ایوان قدرش فلک آستان	حدیثش به لعل و گان بانگ صحر ببام جلالتش ملک پاسبان
پیر از عطر خلقش گریبان کل لبش فیض بخش و کفش زرفشان	غلام با خلاص فخر رسل بامداد او زالی رستم نشان

چو نسیان بارنده در رحمت	چو نور شهید تابنده در کرم
پراز صیت اوقبه آنوس	دراقطار مغنی فرو کوفت کوس
بر اوزنگ غرت سلیمان شکوه	در اقلیم رفعت فزائنده کوه
بیا قوت لعل به نشان شکست	بلمب تمیست آب حیوان شکست
برون کرد از ملک دولت خلل	درستی از ویافت علم و عمل
مسیح ادم مصطفی معاد است	خلیل آیت موسوی منزلت
ز جدهش تمذیب اصول فروع	حدیل ملک در سجود رکوع
پی حفظ دین نبی جوشن است	ز خطش سواد جهان روشت
روان پرور لمن داود بود	صیر نیش ناسخ رود بود
سر خامه اش تا فریارسید	مقام کلامش با علارسید
بلندی ده پایه سردری	شهنشاه اوزنگ انشوری
حکیم حسد و پرور جمل گاه	حقائق شناس معارف پناه
ارسطوزش آینه اش کی	مشکک ندارد به نشان شک
نیاید ز خس بستن زنده رود	ز تو صیفت اوگر بر نجد صود
شود بسته سیلاب دریای نیل	محالست که ز دست هقان نیل
بگو ماتم از مرگ ایمان کند	اگر ملحد انکار قرآن کند
بناخن خراشد چو الوند را	کند خیره ابله خردمند را
که دره اتمی نیاید نهنگ	ندانسته کالیوه کردار دنگ
که میدرو از ابلهی دام خویش	کجا کام حاصل کند خام ریش

مرا هست چون صبح صبا و پیش  
 نوشتم بوی نفسش اگر کید و حرف  
 عبادت شمارم ثنا خوانش  
 نرا ندم بدج بزرگان مستلم  
 بگریم پغیسر و آل او  
 کنم گر مدح نیا کان خود  
 پیرا کنم گرتا پیش گری  
 اگر سود دنیا غرض دهم شتم  
 تفاخر کنان سردران جهان  
 زبان میکشدم بنام کی  
 چو میکردم این باده و جام او  
 ببردشت تشریف احسان من  
 بنودی دروغ از منش ملک مال  
 بگردون نیاید سر من فرد  
 خسته در شمارم نیاید کس  
 پیشتری ز صد گنج نابوده ام  
 جهان شست خاکبست در راه من  
 بگویند افشانه ام دامن  
 پیر را از ان میستاید دلم

گواهم حسد او ند فریاد بس  
 نگنجد درین ظرف دریای زلفت  
 تو از ابله بدله میدانش  
 ز فرماندهان عرب یا عجم  
 که هر کس بگوید خوشا حال او  
 ادا میکنم حق ایمان خود  
 امیدم که حق باشد شمشیری  
 و گر از طمع دانه میکاشتم  
 حسد اید او بودند شعرم جهان  
 شکر میفشاندم بکام یک  
 همی زنده میداشتم نام او  
 زدی بوسه طرفت دامان من  
 ولی بود بر بهمت من دبال  
 مرا یک جبین ست و یکجا سجود  
 باین بیکسی فخر دارم بے  
 که دنیا بود پشت پا خورده ام  
 زنده که ره جان آگاه من  
 که در کوی حق یافتم ماسنه  
 که فیضش رسا بیند تا منزل

که سنگینی استخوانم از دست درو دار من و رحمت کردگار	سبک میبارم جهانم از دست بران تربت پاک باد انشار
مناجات	
که بخششی عشقم رضا مندیت بخش خودیت کار دار و دلم ز طاعت مکدر عصبیان بول چو عصبیان بود طاعتم ناسنا شد از کف مرا اندر فرصت طاعت من و دست و دامان بیچارگی سر از شرم بی برگی افکنده پیش که خود از گرم هستیش داده گدای در دست نیستم کیستم و گرنه بحسبمان مران بین درم مدد از که افتادگان را رسد کسی نیست غیر از تو فریادرس فرستم صغیر دل سوگوار برم مانده چون بنره دوزیرنگ بچاک گریبان و دامان تر گنه دیده آرند و غفران برند	خدا یا بجهاد خداوندیت طمع نیست از کشت بی صلح بسته شرمسارم ز نفس فضول که نیک و بد هم هر دو نمودار ندارم بجز عجز چینی بکف بخشید سودی جگر خوارگی بدرگاهت آورده ام عجز خویش نگیری چنان دست افتاده بیک عمر در نیت ز رستم اگر هست بنا در دیگرم در افتادگی از که خواهیم مدد خروشان خراشم جگر درش ز چاک نفس ارغوان بهبار شکيب از دلم زفته نیز در چنگ نمانده هست امیدم بچیزی مگر که عصبیان بکوی گریان برند

بهر حاجتم از تو امید دار	که هم فیض بخشی هم آمرزگار
تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفایه	
سرم بود در حبیب فکر تویی	بگو ششم رسید از سلبه یار سب
اثر کرد با ملک خدا خوان من	بجو شید از ان نام خرم متن
شدم ست در لذت فنا و پیش	چون که بگو ششم رسید آن سرش
ازین شت کل رفت افسردگی	براحت مبدل شد آرزو دگی
مرا ذوقی افزود از نام دوست	که آرام جانهای قدسی از دست
بخود از سر ذوق گفتم که مان	بکن ششمی از نطق تسبیح خوان
خوشی مهر وقت نبود نکو	تو هم داری آخر ز باس نه بگو
بود روح را لذت ذکر قوت	ز بانست نداند مهر سکوت
چو گفتار او کار فرما شدم	بذکر حدادند گو یا شدم
چو شمع ز بانش شب افزو گشت	ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
علاقت و نوعست فعل خیر	کران هر دو حاصل شود و غیر
یکی آنکه مردم نصیحت کنی	براه خدا خلق دعوت کنی
و دیگر آنکه خلق از نکو کاریت	کنه اقلای بهشیاریت
خوشا آن جوان مرد نیکو شست	که دیدارش آرد بر راه بهشت
صغیر خامه بلند صبر بر بهوش افزائی مرزبان حکمت پذیر	
چنین است فرمان که حق را نهان	نشاید نمودن ز فرماندهان
لها پنده راه خیر و سلوک	ندارد نصیحت در بیخ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق  
 بیای شهنشاه شوکت فروش  
 باندیر ز من گوش بکشادی  
 بود پسندم افزایش موش تو  
 جوان بخت خواهد جهانست  
 تو دانی که دنیاست ناپایدار  
 بهر جانمی پا درین خاکدان  
 تن سروران لطافت شست  
 بنفشان باین بی بقا دست رو  
 به تسخیر جانی چرایی بنیج  
 بنکبت سر بسته فل چرا  
 بروی توانی گرفتن جهان  
 ز ابله پس آزرده جان برست  
 بدنیست ترا نیز دندان آرد  
 چه بندی میان زافزین کمر  
 پی این سفر برگ و سازی بیا  
 چه میبری از گنج داران حساب  
 باز دامل این چه لب تکیست  
 شدی بنده خاص فرج و شکم

نکو خواه خلق ست پاکیزه دلق  
 فقیرانه بنشین و بکشای گوش  
 که بهت بروی زنانه از عالمی  
 کنم گوهر آویزه گوش تو  
 که در محصر آن پیر داند بوند  
 نباشد بنا پا یار اعتبار  
 بود فرق فرماندهان جهان  
 براه تو اهر و زده است و خشت  
 فلک سنجیده اهر و زده اهر  
 که خاکش فرو برده تار و گنج  
 فرو رفته زنده در گل چرا  
 ولی مرگ میگیرد تانگهان  
 که غیر از خدا دل چرخ نیست  
 اجل در قفایت دهن کرده با  
 که بستن ضرورت زینت سفر  
 سرشک بار و نیازی بیار  
 حساب خدا را چه گوئی جواب  
 سخات و سعادت بوار تکیست  
 شکم بنده باشد ز فر بنده کم



خدا بندگان از توانا لان بخت شقاوت بلایت بی زینهار شعرت چه شد ای اسیر غرور شب عمر رفت و چنان خفته تو دانی و گر با صلائی زدیم خرین از غر و شت جهان میطید سعادت کسی را کند رهبری	دل مستمندان ز جور تو شوق مکن ز نیت این بلا را شعار گر از غروری شدیم الشعور نزدیدی مگر خواب آشفته گر از خواب را پشت پائی زدیم زمین میطید آسمان میطید که آموزد از گفته است سروری
---	--

حکایت

نمودم سوال از قوی پنجه ترا دیده بودم ازین پیشتر چه شد چیردستی بکرو فرت بدینگونه زرد و تزاری کنون لکد کوب از پیشه گرد و منت بگفت که از گردش روزگار چه میپرسی از لطمه سنج ضعیف جوانی کند کوه را زیر دست چه میپرسی از بنده مستمند	چه پیش آمدت کانیچین رنجه ز بون بود در پنجهات شیرین که اکنون فرو خفته در گل خرت که چون گاه از کمر بانی زبون چه شد زور بازدمی پیل انگشت مگز نیستی آگهی هو شیار که خس ناتوانست دور یا حریف کنون بر سرم برف پیری کشت حداوند بوشی فرا گیر بند
--	--

حکایت

سید دل امیری شریفیت	سحر بر سرش سقفت ایوان شست
---------------------	---------------------------

<p>بنیاد برون استخوان بریزه اش جوشد روز آن با جرادید گرفت که ایوان چرخست محکم اساس فراغت توان خفت در سایه اش شب نیم راحت سحر که گزند نیم تنگدل از زمین فراغ نه چون خشت و سنگت پیکر شکن</p>	<p>بکفر کمر بست استغیوه اش فقیری در آن شب بصر خفت بر این بنده فرضیست چندین سبب ز ویرانی امین بود پایه اش نیز در باین رنج قصر بلند ندارم تمنای ایوان و کاخ که باران و خورشید بر تو فکن</p>
--	---

## حکایت

<p>نیاسود چشمش شب از درد گوش که اشب سزای مرا گوش دلم ضعیفی و نشنیده این خفته مرد مرا دوشش این درد مالید گوش</p>	<p>شنیدم فریدون با فرد هوش بخاصان چنین گفت در باداد همانکه نالیده باشد از درد چو غفلت ز مظلوم وز زید گوش</p>
---	--

## حکایت

<p>که بیدار بود برگشته بخت که گرگ دژم بود در گیر و دار به پورش کشاد از سر عجز پوز ز چنگال شیران خلاصم دهی که ظالم بسیامی مظلوم بود که زرقست و فن کار این با کار</p>	<p>ستم پیشه را بستند سخت عبور من افتاد از آن رهگذار مرا دید و نالید برگشته روز همی گفت خواهی که منت نمی ز نالیدنش سیل اشکم کشود خرید گفت انصاف را یار</p>
---	---

<p>بدو گفتم آهسته ای لایه گر  خدا شد دلم گرچه از زاریت  تو آنی که از جور و کینت من  بسی کرده پیچید بر بست و پاک  برفتی سبک بر سر کار خویش  کنشم گر گراگر بر جمت یله  کرم گرچه خلق آملی بود  گر اکنون پشیمانی انگار زشت  کشاید در رحمت کردگار  کنداشتی با تو مشکل کشای</p>	<p>ولم را مشوران مسوزان جگر  ولی ترسم از مردم آنرا بهیت  بنالید پیش جهان آفرین  ز صد در طاعتی بحکم خداست  نیامد ترا ششم از اطو و خوشیا  بست لدر بر جی من کله  تباهی گران را تباهی بود  کنی گر مجاب روز کنشت  گناهست بیامزد آمرزگار  تو چون صلح کردی بخلق خدا</p>
<p>شنیدم که زندی بامید سود  طمع و دخت چشمش بال تیم  چو بگذشت سالی بران پیش کم  ره رست بگذشت آن کج نهاد  بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی  و غل باز او با شش را مات کرد  بده روز مال پدر را بخورد  جمع پیشه را خانه چون پاک رفت</p>	<p>پدر مرده را پسر خوانده بود  پسر با پدر و در زنده نسیم  گرفت آن پسر پیش راه تم  برافراشت رایت بفسق و فساد  که بیداگر بود ناپاک خوی  مساجد ز شومی خرابات کرد  پدر خوانده را بهم زدی دست برد  یکی دخترک دشت در دانه سفت</p>

حکایت

<p>کشید از زن و در کنیزک نهاد که ابلیس در حیرت افکنده بود فقور ملا کو به بندداد شد ز دهرشت دلش خوارم از سرم کور ببرگ خود آن مبتلا شد رضا که پیر منی مقتدای منی حق تربیت از تو داده بجان ولی از تو گشتم به عالم آشن تو بستی چو پاکان مرا بر موع که دنیا در اندیشه من نماند و گر قصد این بنده اری رواست نیارست کردن چنین تربیت چو من صلح کردم تو هم صلح کن</p>	<p>پس آنکه زن رنند را هم نراند دل از نیک بختی چنان کنده بود از دخانه زنند بر باد شد ز تاراج او گشت بیچاره عور شد از بار غم سر و قدش دوتا بوسید پای پسر منمنی منبت گر چه پرورده ام ای جوان طمع کرده بودم ز نخلت شمر با آن مرده ریگ تو بستم طمع طمع در رگ دریشه من نماند ز فسقت نه زن نه کنیزک مرست اگر پیر من بود عیسی صفت درخت طمع کندم از بنج و بن</p>
حکایت	
<p>بهم کرده دندان خنگال تنیز تبا جوشن و خرد دستار کرد اگر منچیه جوشن از صلح پوش فرو کوب بانض خود طبل خنگ</p>	<p>دوکس را سر خنگ بود و تنیز یکی از آن دو سنان پیکار کرد پیر گفتش ای خام میوه گوش گرت هست دامن فرصت خنگ</p>

## حکایات

<p>کنون یار منم آیدم آن زمان مرا که درو طلب بقرار جگر العطش زن زتاب و تبم زیمپ و قهاست بخشکی اسیر جمودی مذاق من از زهد و آ پراکنده خاطر و دیدم زوانای هر کیش بر سیدی نه ره ماندنا دیده نه ره گرای بجائی شبانگاه جانی صبح بهر مرز بومی کشیدم سر بهر در بے رفته و آمده گهی بر در کعبه که در کشت کشیدم زهر باده تہ جبر عہ بہم بر شبے لوح و دفتر زوم بخلافت نشستم خمش سالیان بہر گام پامیکشیدم زگل بسختی ز مقصد چور و غیر متانت یکی پیر تر سا مرا در عراق چو از شوق اشفتہ عالم بدید</p>	<p>کہ شوق آتش افروز شد در بہان جهان ہفت خان و دل سفند یا نہ آرام روز و نہ خواب شبم وسلے بود قرگانم ابرہ مطہر کہ آتش بہر خشک و تر میکشست شدہ عفت ہر اسائل از ہر کس سخنہا کم و بیش سنجید می نہ دہ ماند پوشیدہ نہ دہ خدای مگر ازوری پیشم آید فتوح ولیکن ندیدم کشاد از در کس نہ مسجد و گر ماند و نہ میکدہ طلبکاری القصد جانی نہشت زہر در بدولت زوم قرعہ نگندم ورق دست بہر زوم زوم باہو با طرب حالیان نمیافت کامی کہ میخواست فتوحی دل از بخت فیروزہ یافت دور وزی شد از دوستی ہم وثاق حدیث طلبکاریم را شنید</p>
---	---

<p>گوشه شبی گفت به بیان ازین نکته نفس از لپه برکش بفکرت چو کردم درین نکته خود سخن پس در قیاس مینویسند</p>	<p>تغصب را با کن که اصلاح خیر برخ عالم فقیص را در کشاد رسیدم بعد از گذشتن ز جور مگر بپای برد عارست هوشمند</p>
<p>اشارت بعمل الصافات ترک کردن غش</p>	
<p>بیا از توست توانی مسکن بر آید و گیتی از ایشان دمار در آفتاق دیدم بسی پرده چه ناری بیا ز چه نازنی بچاک چه بانی بخوشش ای گناه خفیف گرفتسم که گودری گسستم درخت نکو باش ای سر بلند ترجم بر احوال افتاده کن نه در بند این ملک غدار باش جدا کن ز هم نیک و بد مغرورست</p>	<p>که پر زور تر از تو دیدم سبب چریدند در مغروران مور و ما که بنیادشان کشت بنیاد بد که فرد است و گدازت اینک که فرو از تو شد با و خریص خورد استخوان ترا خاک هم چنان زنی که در سایه است خوش زند مشو در بد مهر و ان خادون تو از نیکبانی جفا غدار باش مکافات هر کار و دنبال است</p>
<p>حکایت</p>	
<p>فرو آمد از تخت شاهی قبا بیا بهت پیرایه بخش جهان جوان بود شهنزاده شیر گیر</p>	<p>که عمر ست گاه و اجل تند باد سیر یکسانی نبوشیر و ان بیا زو تمهق به همت دلیر</p>

<p>سپه بیکران بود و آماده گنج  زمین زیر فرمان زمانش غلام  بجز دست کمر بسته استاده بود  خدا بسته بود و خرد آید اس  سلیمان گران سر نباشد بجز  ره عدل بگذرد در سم می  کشید از میان جور میبارد پاک  بیار است ملک تو بخشید مال  گره میشدش آب شیرین بخلق  بجمل اینچنین کس نبسته کمر  ترا شهر یاری که تسلیم داد  که بودم بنحیبه که با پدر  بجستی قضای نیز بکشاد دست  یکی باره باستم خارا شکن  چه دیدم پس از خید کام دگر  نیامد برون تا شکست استخوان  مهیامکافاست را باستین  عجب باندیم از گردش رزگ  شد انصاف نقش نگین دلم</p>	<p>ز نیزنگ ایام نا دیده رنج  فلک رام بود و جهش بکام  دو پیکر خط بندگی داده بود  بدولت جهاندار با موش در اس  بنودی سرش پای بند غرور  چون بشت بر تخت فرماندهی  ز عدل قوی دست کشور کشا  همایون فرخنده بکشود بال  شدی تلخ اگر پیش کتین خلق  یکی گفتش ای خسرو دادگر  برنج اندری در شاه عباد  جهاندار گفتش بعد صفر  بسنک سگه را یکی شکست  شکست از لکد پای آن نگران  بقتدیر مندرمانده می دادگر  که شد در زمین پای بیکران نهان  چو دیدم باندک زمان این چیز  مراباز شد دیده اعتبار  مروت کشید استین دلم</p>
--	--

برون تنم از جاده عدل سپاس	بر انم که تا عمر بخشید خدا
حکایت	
<p>سفر کرده چندی با من رفیق که بودند از طنم و الی فکار بجز متلع و یک علاجی نداشت گران تر شد آن در برستمند که دندان نماندش دگر در دمان دمان بود چون معده دندان نداشت که کند دندان گرگ خبیث که کند میم دندان ظالم همه شگفت آمدش لب دندان گزید مرا عبرت آمد ازین حال سخت بجامست پادشاه انصاف و جور فتاد از ره مصر و شام گزید دارند از پیری دران مرز بوم عطا بخش و انصاف سرای بود شنیدم کی گشت نقصان او غلامی نهان کرد در زیر خاک فرارش زیارت گلی ساختند</p>	<p>نهادیم پای سفر در طریق بشهری رسیدیم از رودبار قضاورد دندان بوالی گشت سبک یکدندان جو بچار کند بیا سو مسکین ز دره آفرمان شد القصد آرزو فرخ چو چاشت شد افسانه در شهر و کو این شت چو گل بود دندان لب آن ره یکی از رفیقان من این چو دید گفت ای غریبان بیدار بخت که از ساقی چرخ دیرینه دور ازین پیشتر مرسته در سفر رسیدم بشهری در اقصای دم نکوسیرت و عدل پیرایه بود دران ضحک پیری ز دندان او زبان صدت شد چو آن در پاک کشا و زرد کبسه برداشتند</p>



<p>بجگر بر آتشش نهادند خود خوش و شاد از درو این شهریار تفاوت بود آسمان زمین مرا باید از این دو جبرست گرفت</p>	<p>همه شب طعاصم و گل و شمع بود و ضعیف و شریفند در این دیار نزدندان او تا بدندان این شگفت آید و هست چاشنی گفت</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که دادی بپیرا ش خورمال مهنت در لغت آمدت قرص نانی از آن نه بردن توانیش در گور خویش نهادی و بر ناقه بستی جرس کنون میگذاری که مردم بزند چدا کرده حصه خود کفن که حسرت تو بردی و بیگانه مال</p>	<p>یکی با کهن سال رنجور گفت بصدع مجنر داری ز خواهان ندادی پیشیزی مجرور خویش نه خود خوردی و نه خوراندی پس بیک عمر بر زودی قتل و بند عجب دارم از کار و بار تو من از این قسمت افتاده در و با</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که بارشته انبان جورا به بند نمانند انبانست از دانه پاک کز اینگونه تا سخته دیگر گوی چه بندی ره روزی مور را بخا بر ضعیفان کند سنگدل نداری مگر شرم از ابروین</p>	<p>بمروت کرنی یکی داد بپند که حالی برانید موران خاک بر آشفست مروت فرخنده خود به پرور ضعیفان رنجور را جوانمردی آموز ای سنگدل چهادانه از موداری دروغ</p>

<p>که فردا تو خود رزق مورانی اگر هستی میتوانی بکن *</p>	<p>ندانی باین سر صحن بخل قوی مکن نخل انصاف از بخت دین</p>
<p>حکایت</p>	
<p>در صحرای شینان آن بوم و بر در اطرافش بود روشن زمین فریاد آن تر از پر تو بدو بود تو گفتی که افتاده پر تو زده تقصص نمودم باین و بسیار ندیدم بغیر از چسب و لبش بخواندم بار او آن نور غیب چنان آمدت این که است بخت من از ظلمت در عجب تو ز نور ترا از من سر و غی تعجب بخت نه سلطان بستمایم نه شقیق بخاک کسی شمع افروخته چراغ دلم محفل افروز شد ولست زنده خاکت پراز نور باد و یار تکی را چراغی نه بر</p>	<p>گذشت شب زنده داری خبر چو چرخ در آن دشت نشین شب تار از دلیله الفت در بود زهر جانیش تا دود صدم گام ره در آن روشنی چون گرفته قرار شمار در شمعان بسمر منزش برآردم آنگاه مهفت ز جیب تعجب کنان گفت ای حق پرست بخندید و گفت ای سرای شمع جهان جمله انوار ذات خداست من اهل کرامت نیم امی شقیق دود انگلی بزودی اندوخته از آن شب شب تیره ام روز شد خرمین از شبت تیرگی دور باد ببالین دل شمع داسنه بر</p>

حکایت

شبی در نشا پور دای من بست تربت پاک عطار بود مراقب شستم چون بی رشب شنیدم که میگفت آن پیر چو این حرف از دگوهر گوش شد	تقتیر فرامده ذوالمنن ولم آگه و دیده بیدار بود صفایافت و قتم صفای عجب اگر مرد عشقی مراد سکه خوانه ز گفتار لب بست و خاموش شد
--	--

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی خودی

اگر بنده را سر بلندی رسد ز خود بینی ابلیس مردود شد نه بینی که چون دانه افتد بجا کز افتادگی سر فرازش کنند طیالیم شتابنده در اعتضاد مکن خود پرستی زنا بخر دی مجاهد اگر نفس اماره گشت چه حاصل که صد خرقة بر تن در فرونی چو خواهی کم خویش گیر	ز مسکینی دوستمندی رسد کفت خجاک افتاده مسجود شد بکوشند مهر و مه تانباک بصد ناز با برگ و سازش کنند بخندست کمر بسته باران و بار خدا بنسده کردی ز ترک خودی کلید در فتح دارد و بشت خدا رس شوی چون ز خود بگذری ره انیست اگر ساکی پیش گیر
---	--

حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از گزند چو گل بر شگفت و غنیت شست	خیو بر رخ حق پرستی فکند مگر شبنمی ز سب گلبرگ ساخت
---	--

گفت دست بروی زیبارسان پس انگه بین بزمین سود مرد گفتا کزین مومن آب دهن امید من انیست روز شمار	خو را بر اطراف سیارساند بشکریانه رحمت سجده کرد بود عازده روی ایسان من کزین آبرو بخشدم کردگار
حکایت	
کی طعن و تشنیع میزدی سخن چنین سخنها با و باز گفت بشکریانه رخسار بر خاک سود پس انگه چنین گفت آزاد مرد که یاد چو من ناسزا بنده باحسان او دل رهن مانده است	بازاد مرد حقیقت رست ازان ژار خانی چو گل شکفت بیزدان سپاس فراوان نمود که می بایدیم در جهان فخر کرد نمودست سالار فرخنده که نام مرا بر زبان رانده است
اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالمی مقام گفت کن با نخی میوه و فالانچه و خنایا	
شسیدیم با هم بنجاک من سخن راندم از سیرت رهروان مقامات مروان بیان کردم دل از لفست دل توانا شود و هر مستمع نطق را قوتی مرا دل چو دریای پر جوش بود چو بزم سخن گوئی آراستم	من و عارفی چون ایس قرن زبانم روان بود و طبعم جوان حکایات صاحب دلالان کردم زبان گوش چون یافت گویا شود از و یافتم در سخن و تدبیرتی گهر سنج ویرینه خاموش بود اوا کردم آن را که میخواستم

<p>شند آنچه گفتیم بسج قبول پس آنکه در تربیت باز کرد که وصافی خیر چندان هنر اگر میتوانی درین کهنه دیر چو دیدند کایزخان فلان خفته اند نباشد اگر مدعا انتباه</p>	<p>نشد از فنون گوی من طول ولم خندان گوهر را از کرد نباشد مبینان بالغ نظر بران شود که موصوف بشی بخیر نباید که میندگان گفته اند خجوشی ثوابت و گفتن کسناه</p>
<p>ختم کتاب باجاست</p>	
<p>ای بر رخ عسائی درت باز سیلی تو به جبهه جانکرا ایم پرورده تست غار و سنبیل چونانکه گل از تو غار از تست بیقدری ذره نیست نومید گر عزت گل گیا ندارد دریای محیط اگر شکر گرفت گر رود بکنم چه حیدر کوشم نیک اربودت همین بنواور گر زهر کیا بذات شربت پیدا ز عسدم جهان کنی تو سر شیشه هستی از تو جار است</p>	<p>احسانم بر ارسان با غار در یاب چه شد که ناسندیم شش تن نند که نیستیم گل دی هم ز تو و بهار از تست از پر تو التفات خورشید پیرایه گری جدا ندارد با قطره کرا بحال حرفت ناپسندی خود کجا فرد شم برو که بود دگر حسنه دیدار خود را چه کند که خود کشتست هر چه که خواهی آن سکنه تو امروز بکائنات ساریست</p>

<p>یک نقش تو گرفته خوشه این جسد ز کلک تست باز برخوان کرم اگر طفلی ست از ده که رحمت کرمان خاص آنکه امید بسته باشد دانی منم آن گدای ازنی از فیض تو از زاریان نیست غیر از در تو در سے ندارم نقش کج در است و لا خیر همان طفلی که رحیم * دانم بودت زیاده فضال ای بار حسد ای بنده پرور نیروی فغان و زاریش نیست تسکین ضعیف نالیش کن در باب حسرتین بنیوارا</p>	<p>بدتر طفلی نگو شد نقاش قدیر و نقش عاجز با همانان تفاهت نیست خالی ز رود کف لیان عسری بطاعت نشسته باشد کردی المم باین درازی میدان که امید را اگر آنست در یاب که دیگر سے ندارم بانیک و بد خودم نظر نیست پرورده نعمت قدیم * با پیر گدای مضطرب حال استاده گدای پیر پرور یارای سخن گدایش نیست رحمی بشکسته حالیش کن محسروم مکن کمین گدارا</p>
ختم کلام و انجام مراد	
<p>خرمین از سخن گسری لب بند سراسر جهان پر ز گفتار تست سر آمد ز عمر تو بقا و سال</p>	<p>نی خامه انگین بطلاق بند زبان آوری چون قلم کارست نیاسود کلک و زبانت ز قال</p>

نوشتی بر نیروی کلاک آنقدر  
جهان برگردد ز گفتار تو  
فروغ سخن گر فریبده است  
فتادست کلاک ز بابت زکا  
ز هر سو بود صرصر دی زبان  
اگر مستمع هست و خانه کس  
و گر نیست بهیوده گفتار چیست  
بس است آنچه گفتند و نشنودن  
ترارفته و اما آن فرصت چنگ  
حسد ایا تو باقی و پابنده  
کمی از کین بسته ناتوان  
نی سوده تاریخ تمام یافت

که در لوح گیتی بگنجید اگر  
ز و نقر گفتن بود کار تو  
خوشی کنون از تو زینده است  
نفس ناتوان و گفتار رفته است  
حواس پریشان چو برگ نزاران  
یکی حرفت باشد ز گوینده پس  
خردمند بهیوده گفتار چیست  
مزیدی میسر نباشد بران  
سخن مختصر کن که وقتت تنگ  
بخشای بر من که بخشنده  
کرم از تو یا منم المستعان  
مسلم با صفی زل انجام یافت





بنام آنکه آذر را چمن ساخت  
 بنا را فراخت در بزم دل و رنگ  
 غمش پروانه را شد کار فرما  
 نماید غمت لیان را تسلی  
 خراب آباد دل را کرد معیور  
 شتابان در هواش کرد محل  
 بشوخیهای حسن عشوه آمیز  
 دل لیلیت کار افتاده او  
 بلا آتوز چشم خوش نگامان  
 بشورشهای عشق گام فرساک  
 غمش دارد شرابی آتش آلود

دل دوزخ شر را انجمن ساخت  
 قدم در بر بساط سینه تنگ  
 که سوز دل غ شمع محفل آرا  
 بزرگازنگ گلهای تجلی  
 به باغ خانه زادش صد جهان شیرین  
 طپید نهامی مرغ نیم سبل  
 از مغز دافع مجنون شورش انگیز  
 غنزالان سر بهجرا داده او  
 چراغ اسفند دافع غم نیلوان  
 نمک در دیده دافع درون سکا  
 بر آرد از دافع کفر و دین دود



فلک صید زبون دام عشقش سهر دادی که گرد و شورش انگیز قبول قبله گاو کج کلامان نیاز افزای عشاق جگر ریش تسل نجش جان ناشکیبا چشم هست اینک جان پروانه او جهان آئینه آن حسن زیست بنار آورده آن گلگون برودش تعالی اندر می سکین نوازی بر آرد شست خاکی را بر افلاک درد بارش بغیرت تابز خویش کند آردش از دلق گدائی چه مضر است بر تار نفس باز نفس را تا اثر در دام اسیرت خربین از پرده دل زن نوای	نفس میوزوم از نام عشقش رگ سنگش شود موج سبک خیز صفت آرای قیامت و تگلمان زخیل ناز خوبان جنفایش بر عنا جسد وای سرور زیبا دل هر ذره آتشخانه دوست فروغ جلوه اش را سینه سینا چو دماغ لاله عاشق با در آغوش که آموزد بموری شاه بازی کند افلاک ریشیش کم از خاک ره پوشش زند از ساغر خویش تبشیر نیست ردای کسریائی که تار شبیه دارد پرده و ساز نوا می عجب نر نالی دلپذیرست شلائین ناله درد آشناسی
--	---

کفت نیاز بدربار بی نیاز بدربار کشتون و گوهر مدعا از نیسان عطار بودن

سند او ندا دین دیرینه منزل نداستم بهی جز راه عشقت برین در حلقه که دم چشم امید	دردی نشناختم غیر از درد دل گواه من دل آگاه عشقت ازین درخ نخواهم تا فتنه جادید
---	---

درین ره سووه شد پای تمنا  
 مرا شد روزی در دوزخ رنگ  
 چه آید از کف بیدست و پای  
 کنون دریاب کار افتاده را  
 زیافتاده از خاک برادر  
 چنین رست نخیر افکنان را  
 ز خاکش چیست برگیرند و چالاک  
 درین وادی من آن صید زبونم  
 طایان در خاک و خونم مضطرب  
 چشم از پای تا سر اشک آبی  
 که گردو سایه گستر نخل آمال  
 باین خوش میگویم کامم از خویش  
 ولیکن صبر کم دل زاشکیب است  
 دلی که داغ دوری ریش باشد  
 بدوری ساختن کار نیست شود  
 چون خود برداشتی ادا ز خاکم  
 بر از خود امانت دار کردی  
 در آسمان هم ز خاک تیره برگیر  
 نه بدی شرط مسکین بروری  
 چه نعمتها کشیدی بقیاسم

نه ره سپید بود نه راه پیا  
 گران افتاد بار و بار کش لنگ  
 زره و مانده سرگشته براس  
 زبون گذار زار افتاده را  
 دل از کف حال رازار گذار  
 که چون خستند صید ناتوان را  
 کنندش ز نیست آغوش قرک  
 که تیغ از ترجم ریخت خونم  
 زبان از شرم ناشایستگی لال  
 براه مرحمت عاجز نگاهی  
 کشاید پرهایی اوج اقبال  
 که خواهی برگرفتن بسمل خویش  
 درین یک قطره خواب شوب دریا  
 اگر زاری کند عذر ریش باشد  
 ولی یارب مباد از هم جو فکار  
 و میدی در گریبان روح پاکم  
 دلم را مخزن اسرار کردی  
 ره عاجز نواز پس از سر گیر  
 رسانیدی بشناهی لشکری را  
 بکام حق نعمت ناشناسم

چه گوهری که از بحر سخایت  
ترا و شمای فیضت را اگر نیست  
ز خواب نیستی بیدار کردی  
ولی دادی چو جام جم مصفا  
تنی آراستی زیبا و طناز  
بنامک اینا شستم آینه خوش  
شکست افتاده در کاغذ دل از پنج  
خوش آن کو بشکند زندان تن را  
من به طالع آن کج نفه ز غم  
تنم از ناتوانی گشته رنجور  
ز کار افتاده شست ناوک انداز  
بیسر نیست دیگر صید کاظم  
چه باشد حال آن سرگشته حقیقا  
اجل چون گردش غافل گلوگیر  
تهی باشد کفش از صید مقصود  
بزرگی اشک سنج از دیده جاریست  
غبار خاطر هم گردیده انبوه  
چه فیض از زندگانی میتوان دید  
چه حاصل از تماشای اینج حور

فرو بارید نیسان عطایت  
شمار نعمتت حد زبان نیست  
کرم بجد عطا بسیار کردی  
حال غیب را معجای او نه  
طلسمی ساختی بر مخزن راز  
بنام خون چنان از سینه زبش  
شکستم گر طلسم اینا شستم گنج  
ولی چند نگاشتن انجمن را  
که مرد و وقفش محروم با غم  
بود سرخسبده ام چون بهله بی زور  
ز ساعد شاه باز هم کرده پرواز  
نیک گرد و شکاری کرد دهم  
که عمر از کف دهد در وحشت آگاه  
نفس گردد بکیش سینه اش تیر  
کمین پیوده سعیش حمله نابود  
که رشک افزای گلهای مهارت  
غمی دارم درون سینه چون کوه  
که نکشاید روی از صبح مهید  
بشپشی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر	که باشد زهر جانکاهش گلگیر
چه آسایش تن بیمار دارد	که پسو بر گل بخار دارد
کجا گیرد دست را از شفته بیل	که دارد در گریبان خرمین گل
چه آتش کرده ساقی درایغم	که مرهم گشته ز تهراری زده غم
مزن بر شیشه بنیاییم سنگ	که آگاهی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش زهر فرتقم را	تسلی کن دل بطلب مغم را
وصالت میکند دل را تسلی	بود مهر لب موسی تبخلی
بعالم قطره را باشد همین کام	که در آغوش دریا گیرد آرام
زبانم را ازین گستاخ گوی	ببفو خود عطا کن سنج روی
چه شد گر نیستم لائق سجود	که مقصود از خریدن نیست سود
که بها کرده بر ناپسندان	فوازش هستست با مستمندان
چه پاک از نا قبولیهای خوشم	که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
دلمم چون صدف از بنیوانی	ز نیسان قطره دارد گدائی
بعالم تا در فیض تو باز ست	گفت امیدوار بهما فراز ست
اگر بگذاریم در قهر جاوید	نمیگردم دلم یک ذره فوسید
با میدی که در جان دل از ست	باشوی که در آب و گل از ست
که بخشائی دلم را فیض سر	بسرخیل سرافرازان مجتهد

آرايشه شادان بخش آرايشه سخن ز يوز نعت خواجه كوئين صلي الله عليه و آله و سلم  
تستين منظر حسن آلهي گرامی تو عجب سر و هميشه شايي

عجیر حبیب حورش گرد نعلین	اندوم سانی بساط تاب تو سین
همین تار یک شب شمع فرزانه	شفاعت پنج مشتی تیره رودان
کمین خرگاهش از مه تاباهی	فرار امج عرشش چهرشاهی
دلش خلوت سرای بی مع اینه	سرو خریل مقتولان درگاه
صفاش نور ذات ذوالجلالی	جمالش آفتاب لایزالی
ز نقص آئینه دلش مقدار	مه تا بنده خورشید دل آرا
با و ختم کتاب آشنائی	ادادان ره روی کسریائی
برهش خیم چرخ مهره پوشش	رودانی خوابگی انگنده بر دوش
عجیر افشاند خوران را به گیسو	براق برق سیرش در گنگاپو
حلی بخش حلی بیداران افلاک	رکابش از فروغ گوهر پاک
ز نام ختم بار هر دو عالم	عنان آورده در یک جافراهم
شب کفر از فروغ جوهرش نور	ز برق تیغش ایمان گور افروز
خطاب کرد در پیش قمر العین	غمش جان جهان ز نیت درین
ز خاکش چهره آید بیک رنگ	خیالش روشنی بخش آتنگ
بقیلمش قدمهفت آسمان خم	ز تکریمش بنی آدم مکرم
ز نامش کام جهانها عشرت آباد	ز تقدیرش دل قدر و سیان شاد
طواف در گمش معراج جبریل	ز بانمش مظهر آیات تنزیل
گواه این سخن غشور لولاک	طفیلی خوار خوان جوهرش افلاک
سزاران هیچچو ما آلوده امان	بطون خان میسر به غفور و امان

از خوان صال لیل گشت خامه نکی عیشیدن عرض نیاز ارباب خط کشیدن

عجب نبود که کردی دستگیرم لب خشاک مرا در جبهه نم نیست بمجا جان کر یا نرا نظر باست کند دامن گشتان ابر بهاری طراوت بخشی باد بهاران مرا کوته گفت از دامن مقصود بانعامت تسلی مرغ و ماهی کنی گر گوشه چشمی بسویم خویم حسرت بران فرخنده ایام سرم بر آستان جبهه فرسای دران فرخنده ما و شاد بودم کنون افتاده ام از در گشت و اسیرم در کف نفس و سناک ازین پنج پیر عاجز بر کشادم	فقیرم یا رسول الله فقیرم گفت خود ترا سر مایه کم نیست صدف را از ابر نیسانی گهر باست بگشت تشنه گامان آبشاری کندم حشر را را گل در گریان ترا در آستین گنجینه بود خطاب حضرت عاجز پناهی نرزد در دو عالم آبرو دیم که در طواف حریمت میزده نام دلم بر خاک درگاهت جبین سایه ز قیام هر دو کون آزاد بودم ز داغ هجر دارم سینه ناسور تو بکشایندم از چپ و چپالاک که آزادانه در راهت زخم تمام
--	--

نسخ

نسخ طاشت بنجا که خرامت سودن لب سوال نهی الایال شودن

بمجران زار می و لاهمی خمین زاشک راه بمجران بیتاب سپاه درد با جان در تنه است	ز حد بگذشت یا تو و جنبین جهانی غوط زده ترا کش و آب لب نه زخم دل غیر تاب ریز است
---	---

جهان از جلوه جان پرور شد دو  
شدی تا گنج خلوت خانه خاک  
قدح محراب زین محنت دو باشد  
ز قدرش پایه بر عرش برین بود  
کنون در گوشه افتاده در هوش  
جدا از پر تو آن روی دلکش  
زدانج هجرت ای شمع شب افروز  
بر افروز ای چراغ چشم ایجاد  
برخ آرایش شمس و قمر کن  
بکام دل رسید آخر نقابت  
ز خواب ای مهر عالم تاب بر خیز  
خلاصی ده ز محراب جان مارا  
بلند آه از گردان طبل شاهی  
قدم بر تارک کرد بیان زن  
مشت و کن بساط خاکیان را  
سرای خورشید جان خاک بر کن  
چراغ افروز بر دم قدسیان شو  
چو از جا هول رستاخیز خیزد  
نظر بکشت بر احوال تنها هم

از دانه

از دانه

باشد تنگ تر از دیده مور  
زدانج اندوخت صد گنجینه افلاک  
که از سر و سر افرازت جدا شد  
که بر پای تو منبر پایه می سود  
بحسرت یکدم خمیازه آغوش  
بدل قندیل را افتاده آتش  
بشبه شمع میگردید صد سوز  
جهان شد بنیر و غت ظلمت آباد  
شب تاریک همچو آن سحر کن  
درین خلوت ز حد بگذشت خواب  
تو بخت عالمی از خواب بر خیز  
بجان منت نه و بنا لقا را  
ز نوزن نوبت عالم پناهی  
علم بر بام مقیم آسمان بن  
منور منظر افلاکیان را  
کنار خاک را حبیب سحر کن  
روح آموزگار انس جهان شو  
رخ از شرمندگیها رنگ بریزد  
بجانبان لب پی عذر گناه هم

از دانه





<p>شمارش برق خرمین سوز طغیان          قدر با حمسده مرد آزارش          شهادت کجا یارای عقیقت          من عاجز چنان گویم شنایت          بزم خاشخ ز بانم نیز بانی          زهی نجلت که ملک بانی سر انجام          کجا یار که منکر کوه اندیش          حزین در راه عشق پیچ و پیچ          خدایا مگر تی ده آسمان سیر          که راه نعت پاکان تو یویم</p>	<p>ز آتش تازه رو گلزار ایمان          طفر در بازوی خیر کشایش          که مجنون دل شیدا می عقلست          شن گوید خدا و صد طغایت          کدام دل کدام نکت دانی          زنده در طور قدس در جنت گام          نهد در دای نعت قدم پیش          ترا پاس ادب باید و گر هیچ          زبانی تر جهان منطق الطیر          شناسی کنم سنجیداره گویم</p>
<p>درین خلوت قسری عاری از غیب          کند حل بر پیشیت شکست آن          فروغ دل چو گردد پرتو انگن          یکی از مهران کعبه دل          بکاک فکر کثافت قفاقی          دلش آئینه دار حسن معنی          سعادت خانه زاد و دوانش          گل نمده شوی باغ آشنائی</p>	<p>چمن طرازی این صحیفه لاریب          دست آئینه دار شاه غیب          ز جام جم چه میبیری دست آن          چراغ روز گردد شمع امین          جرس جنبان این فیروزه محل          رسد بند سطرلاب و قافق          ضمیرش طور انوار مستحیل          بیخ دولت بخاک آستانه          از و گل بود باغ آشنائی</p>

نوا سنج گلستان محبت  
 بجان آگر به تن فرخنده تخمیر  
 زهر و شعله که گویم نام او به  
 حکایت کرد آن سنجیده گفتا  
 ز جام عشق بودم مست مدوش  
 چنین دیدم که زیبا منتری بود  
 همه صابحدلان روشن خیالان  
 یکی زان زمره شیرین تکلم  
 ز گوهر داشت در دج و دهن گنج  
 چو در می چند کرد آویزه گوش  
 دل آشفته بیک پمانه ازین  
 نوای کیست این ابیات دلکش  
 که امی بلبل رنگین ترانه است  
 پیاسخ زو بگو شمع آن گهر سنج  
 نوای کلک جان بخش خرمین است  
 و دوات از ناله آهونی خشن کرد  
 بفیضی زنده شد دل من سر و شمع  
 صبا می چون جبین حور بر فیضا  
 گریبان چاک یوسف در پوشش

چو بلبل مست و نشان محبت  
 چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر  
 چراغ دیده ادراک و اله  
 که در گنجینه بودش دج هراس  
 که مرگان گشت با خواب شنادوش  
 دران خلوت ز خاضعان محفلی بود  
 مصفا خاطر ان طوطی مقالان  
 چو بلبل زو بر آهنگ ترغم  
 درین بحر از غن شد و آستان سنج  
 باو گفتم که ای میخانه پوشش  
 خرد را ساختی بیگانه از من  
 که چون فی زو بهر بند من آتش  
 که دستان سنج این شیرین فسانه  
 که ای گنجینه ات را از گهر گنج  
 که گنج مفیش در استین است  
 چو تحریر از چمن و زانجمن کرد  
 که صبح آمد با استقبال هوشم  
 دمش افسرده جانان را سیجا  
 نسیم مهر مشتاق تقایش

<p>             بکنج بکیسی بودم عنبر لخوان              گوی بابل صفت در خوش سرو              که تا که از در آن یار دل افروز              پو غنچه لب ز شکر خنده نگین              رگ از پیشه و یرم زخمه نال              اشارت شد لب ز نگین خنجر              محبت بر برگ جان نیز خنجر              بیاساتی هوای بر شکل است              رخ زیبا چو گل بی پرده نه است              خنجرم بشکن از جام صبر           </p>	<p>             چو ببل کشید از برگ سامان              گوی چون غنچه لب ز خنجر              در آمد بار خنجر چون صبح افروز              بگو شمع ز سر روش خوار پیشین              نهادم در میان این راز بادل              که آید همچون راز انجمن را              نوازی میساید ایم بادل خنجر              سببوی غنچه لب ز لال است              که از بار و راز و راز بگل است              گوی لب ز آید از سر خنجر           </p>
<p>             محبت شیر و دلمایه است              ابد و اقصا صید جانم ز خنجر              نیارم ز نیتن لب عشق کیش              ازین طاقت گذر از پیکر باد              قواسم زین جای او چو قبال              از و ملک و ملک پیر از و              غمش نگذشت در عالم تنگ              ازین آتش بهر خنجر شربت           </p>	<p>             دو عالم سوختن از پیشه او              دلمایه صید جانم ز خنجر              نیارم ز نیتن لب عشق کیش              ازین طاقت گذر از پیکر باد              قواسم زین جای او چو قبال              از و ملک و ملک پیر از و              غمش نگذشت در عالم تنگ              ازین آتش بهر خنجر شربت           </p>

و گریه دست و پا کم کرده است	اگر جانست غم برورده است
خوشا باری که آید بر دل از دست	خوشا کاری که باشد شکل از دست
جفایش از وفا شیرین ادا تر	غمش از شادمانی دلربا تر
روانش را مبادا لذت از کام	معاذ الله که ز این جامه تمام
امید و بیم بکینک است عشق	و فاد و جویم بکینک است عشق
و دینی با چوستان کان احول	رگ چویند محکم کرده ز اول
و قارا از جفا تمسخر کردن	هوس با چویند غم چویند کردن
و دوعالم محو در کینگی است	ولی جاکینکه عشق آشنا است
و در هر قطره خون لای اسرار	تعالی و در هر چه در یانست زخا
رگ و جوش تعینهای هستی	جالبش جامه شیری هستی
بجاش جلوه گریکس رخ یا	کفشش در رقص چون تان شاد
که خدیو یارست خود جام شیر است	و دوی در و درتش نقش بر آب است
تعالی عشق عن تعب الدنای	ز حدش گشتی فکر تباهی
سر و عشق را مستانه طلی کن	بیامد بدمی گری برنی کن
چو میوزد نفس خاموشی است	درین دریای نقش خیرگی است
تو که بر دی قدیم یکدم نگه دار	سیندین بود ز نقش بر نهار
بترس از یوفانیهای ایام	خرین آگاهی از آغاز و انجام
خراش ناخنی در کار دل است	شراری تا ترا در آب گل هست
چو شمع از سر گذشت خویش کن	ز سوز سینه خامان را خبر کن

نخل سبزی چمن بیان تو به بهار جان که فصل گل شربت و بهار جان که سحر گل افشا

عجب عسلیت ایام جوانی	گل افشان بهار زندگانی
طبايع ذوق یاب شکر نوش	مشاعیر شربت با ده هوش
قوی از اعتماد تن قوی شست	کلید فتح باب عیش و رشت
لب شرب بساغر آرزو مند	و مان صبح عشرت در شکر خند
بحسام فهم فکرهای صافی	سر اندیشه مست موشگانی
غم دل از شراب عشق در جوش	برندی ز راه تقوی غم آغوش
دماغ زهد خشک از باوه شکر	حدیث پادشاهی خاطر آزار
شند و محو تجلیها سبزه معنی	بهر صورت تسلیمها سبزه معنی
بذوقی کو بکن را کام شیرین	غزال عیش رام و دین مرهمین
رجام حسن مجنون زلفه از هوش	بدایع عشق لیلی نسترن پوش
دل بلبل بخت نین ناله خرسند	و مان غنچه لب لیر شکر خند
بهاران برگ و ساز آرا گلیش	چمن سیران ز بهر شاخه نوازن
نوا سنجان بستان خاطر آزاد	دماغ عند لیسان حکمت آباد
چمن چون نوع و سان بر سر ناز	نگارین جلوه چون طالع و س طناز
بصد نیزنگ زنگ گل و نمون	که بلبل رازند پیانه و رخون
عبیر آساست گیسوی رچمن	تباب افکنده سنبلی زلف چمن
صبا و کوچه چانی نکست گل	سراسر کرد و چون آشفته بلبل
چو ما تر در امان ابر بهاری	زمینای شفق در میگساری

<p>دل آشوبست چاک سینه گل ز جوش سینه نو خط شاد لب جو بصید و خشم کشا سس دایمی</p>	<p>پریشانست چه جز لعنت سبیل بیای ساقی شکسته گیسو غبار از خاطر صر زود بجا می</p>
<p>سلسله جذباتی و تائیسرای این داستان در احوال جمیع دور است</p>	<p>سلسله جذباتی و تائیسرای این داستان در احوال جمیع دور است</p>
<p>نگرد و بوی گل در گل حصار ز بهر شایسته بلبل لغز پر داز مرا از عشق افسوسیت در دل زبان گر یک نفس خامش کنم زان سخن سنجان اگر گفتند ازین پیش چه خوش باشد که عاشق خود را بدید بهر زبمی که مبنی ست و هشیار ولی خوشتر کند از گل فسانه صفیر عین لبیان چمن زانو غم عشقت غماز دل تنگ چو بلبل پرده از گل میکشایم که در آغز صبح کامرانی دلم در دست آتش پاره بود چو شمع از تقاضای دل زار زخیل سرفرازان سرونابری</p>	<p>دل شیه با کجا و پرده دار کجا عاشق کجا پوشیدن راز که در دل در عشق کاریست شکل دلم گوید اعدای ذکر نعمان حدیث عشق با زبان جگر ریش حدیث عشق را طوریکه باید حکایت گویند دارد ز گلزار زبان بلبل زنگین ترانه و بد خوشتر ز تاریخ چمن یاد شراب از شیشه بیرون مینزد رنگ سر و عشق را خود میسرایم جوانی نوبهار ز ننگانی سپند آتشین خساره بود رگ جان دشت با آتش سر کا نیاز از فرستاده عاشق نوازی</p>

<p> سرو سر کرده نازک نهالان  نمک پاش لب زخم از شکوفه  می سر جوش من بهوش پروانه  قدح پیای دور از چشم محمود  بشت غمزه ای فتنه انگیز  پریان کاکش سر حلقه ناز  دل از شک محبت چاک نگشت  نمان در سبزه خطش بنا گوش  بر انگیزانده در میدان عروسی  بیاض گردنش و بیا چه دور  صفای سینه اش صاف بختی  و غبار ورده خاک در او  خرومند و ادایاب و سخن سنج  دلش گنجینه راز محبت </p>	<p> قرار خاطر آشفته حالان  علا در تنبش کام آرزو مند  نگاهش سرغوش از میخانه راز  گزل فرای عیش از پشته شور  کشاد آموز ناو کهای خود نیر  بیمستانه چون طاووس طنان  که برگردش افلاک میگشت  همین زار غدارش یاسمین پوش  لبشش گرد از ملاحتهای لیلی  سواد طره اش آیات مسطور  بر و دوشش دل و جان را تسلی  خیل هزاره مقامی گوهر او  ز گوهر نای معنی خاطرش گنج  زبانش نکته پرواز محبت </p>
--	--





شما دوست پیر خراب است را  
 عطا کرد ز اندیش فارغ دلی  
 با معنان همدم را از کرد  
 در اودار چندی کرم و در شست  
 مشرکم بر خساره خوانا بود  
 نعم حسنه بتم در دلش کار کرد  
 در هم به میخانه محرم نبود  
 بدست سبزه بقیع تازه شد  
 چه زده ام در تابان گرفتار  
 بوجده نش بر آمد از نیک و بد

که شست از دلم لوث طلمات را  
 چه میخانه بخشید سر منزلی  
 برویم در منیض را باز کرد  
 دل از کاوش بهیجرنا سوز داشت  
 دل از آتش شوق در تابا بود  
 ز انجبار فارغ بنحو دیار کرد  
 بزم را به پیسانه همدم نمود  
 بزم دشمن جان خیاره شد  
 سنج کا بهیم رنگ جانان گرفت  
 فلا نشو و فوج حاجتی غیبه را



<p>نشان یافتم یار دیرینه را که از وصل و هجران فراموش کرد</p>	<p>نشانم غم غبار غم دینه را شرابی لب تشنه ام نوش کرد</p>
در کشایش این نامه ساسی و درج گرامی گوید	
<p>جهان را پر از گوهر راز کن که دوزخ بر د آتش از سینه ام چو منقار بلبل پر از شور کن نفسال سخن را و هم تازگی و هم جلوه شاد فکر را گهی از شنیده کنم دستان شراب خضر در سیاهی منم که چون گل درم خرقه نام رنگ بر آرم سدا ز پیر من یار را بر آرم دستی با قبیل دل بلک بخت کامرانی کنیم بریزیم خون را بمیدان عشق تا مل دگر چیست خون شیر شد بگو خامه نکسته پر از را بسی طایرین غنچه افشان کند سغن در جهان یا دگر نیست</p>	<p>منفی نوازی بیسا ساز کن چنان تازه کن دماغ دیرینه ام نی استخوانم دم دور کن که خشم و تسلیم را پر آوازگی کشم پرده آینه بکر را که از دیده گویم بر بستان سغن را بستاج شای منم بره ساقی آن جام یا قوت رنگ بر آتش منم دلق پسندار را بیایا ناز دست در زیر گل براه دفا جانفشانی کنیم سدا ریم در خط فرمان عشق سدا ناله بکشا خمرین در پیشد بیایا ز کن و فستق بر آید را که آهوی چمن غم جولان کند سغن را در این نغمه کار نیست</p>

نوی

نظایر

بود و غمی که گروم ز دل اقتباس	سپویم بانصاف گوهر شناس
بود از دم پاک اهل حضور	ز کید حسودان ناپاک دور
در صفت نیای ناپایدار که قبایح نظران دم فریب بخیر است و کثرت اهل آن گوید	
شدیم ز محمود میحسانه	که عالم نیز ز به میحسانه
بکش ساغر و غارخ از خویش باش	کم خورن و از همه پیش باش
نیز ز جهان در دم یک پیشتر	کمن جنگل حصص بوده نیز
فریب جهان زهرن خوش است	و دم نرم از غیب به گوشت
دل ای بسته چشم نساند پیش	نه بندی به نیز گلین زرد گوش
بیاران یک روزه و بستگی	گلش غنچه سانه است و بستگی
دغل سیران سپنجی سر	شش و پنج بازند و مهره ربا
نیازی بیاریم خود را بهفت	شوشه در آن نهان کش و زور
چگونه ازمین کمنه دیر خراب	که در دم قریب و نقش سراب
نه یارش نشان از وفا میداد	نه خورش فروع صفا میداد
گو خرقه پوشانش آزاده اند	که در دام مکر خود افتاده اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر	نه از خوی پاکان در ایشان اثر
گرفتار رخ و غم و محنتند	که دنیا پرستان و دین مستند
نه از معنی آگه نه از دل خبر	جهانمان جابل سفیان و پیر
همه رهنمان فقیران بکمر	همه دام تزویر با عمر و بکر

<p> در و نشان خراب و بر و نشان درم  چه هست یارب در پیش خاک  نه در قید دین ز راه دلق پوش  نه در حد خود عامی تیره راه  نه بسجده بجایان نه خانقاه  همه بسته دای و دانه  بیای فقیر بر آگنده روز  بخود بسگر از دیده عیب بین  خود انصاف ده ای خرمند زان  چه در سینه داری بسجده غل  بخود دیده عبرت باز کن </p>	<p> همین بیت معمور ایشان شکم  که یکدل نمی بنیم از شرک پاک  نه بایا دحق صوتی خود فروش  نه در فکر خود و اعطای خود نما  که گردیده گیتی از ایشان تباه  بخود یار از دوست بیکانه  ز من بشنوا این نکته و لغز  بهین زشت کیشی و پاپا دین  که جنت روی یاب بئس الهام  مکودل بگو نقش لات و مهل  خجل گز گز روی بانا ز کن </p>
در تحسین فرقت ز رفیقان و تذکر حال گدشتگان گوید	
<p> کجا رفت آئین مردان حق  کنم یاد چون سیرت ز رفیقان  کجا نیدستان صبا می عشق  کجا نید آن سالکان طسریق  کجا نید آن یارکان کمن  از نا نکه ویدیم ز فوید چنبد  ندارم کی زبان همه یادگار </p>	<p> چه آمد کرن سان شید ورق  کشاید دل از دیده سیل دمان  دل و دین بدستان سودا می عشق  که در جامشان باد شهید حقیق  که نماید بگو شمع از نشان سخن  نشان هیچ ندید جهان نرند  چه سازم به تنهایی روزگار </p>

<p>         که از یار سازد جسد یار را          کشاید مگر کار دست سبزو          قدح محرم بزم خاصم کند          بیای بیبالا صند بر بیا          طبعیب دل ناتوان در دست          بخون تشنه تقدوی و طاعت          ز بیگانگی سارمانی دهد          مبدل کن جمله اوصاف          ز خود ز فکیهای مشان از دست          شرم ده از جام نور شب پیر          طلعت الشریک و کاد و اعتبار          مرا حسرت باد در خون کشید          سیکه جرعه در کام میخواره کن          که صبرم ضعیفست از ده قوی          غفر بر عینم بیکرانم دهد          که می نور جانست و تن ناتوان          که جان را فتوح ست و دل را فرج          فتادست دریای اشکم موج          مگر گشتی س رمانی دهد       </p>	<p>         چه رستم این دهر خدار را          جان به که آدم به میخانه رو          مگر مستی از غم خلاصم کند          بیاساقی سیر و پیکر بیا          سر عاشقان سایه پرورد تست          بده می که محمود و بیطا قسم          می کان بحق آشنائی دهد          بده ساقی آن باوه صاف          شرابی که آسایش جان از دست          خمار شرم می فشار دگلو          بده ساقی آن خصم زبده صلاح          صبور می ز دل رخت بیرون کشید          دل نا صبور مرا چاره کن          بده ساقی آن جام کعبه روی          مگر نیرو س می توانم دهد          چه خوش گفت جمشید روشن رود          بده ساقی آن روح پیا قوج          خمار ضمیرم گرفتست اوج          کسی که که راحت کزانی دهد       </p>
---	---

در سماع سخن از شیخ مصطفی الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن لغزه پرواز	
سرا میده دوش وقت سحر کلام سخن سنج شیرازیت ز مسکینم روی در خاک رفت تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا مرزانه آوازه هوش زد جگر کاوی گریه بیاب کرد بخون خسته مرگان دریا مدار چو آتش دل بپوش آمدم که بنود شگفته ز آملزگار چو کام دل خاک اران دهد غبار غم سینه شد کاسته	دو بیک سرانید خوش با اثر که گیسوان خدیو سخن سازیت غبار گناه هم بر افلاک رفت که در پیش بادهان نیاید غبار سرشک غم آلوده ام جوش زد بدامن دل از دیده خوانب کرد چو ابرسیه دل بیارید زار همایون سروشی بگوش آمدم گر از دستم رحمت بی کنار ترا ابر رحمت ز مرگان دهد فروخت این گرد بر خاسته
نوکر تلقین از شاه بابا ستادی نورالهدی مضعجه	
مراد او روشن روانی سبق که ای کودک اخلاص را پیشه ساز بدال رسم احسان آخال را تو کل را در رسم آرزو طلب نه تجرید تجسیدین از قیامت بود صوفی آن یار صافی رعیب	که با او بر خوش تحیات حق مقرر دل از نقش اندیشه ساز که از خود نه پنداری فعال را فرو بستن چشم جان از سبب که تجرید تجرید نفس از هواست که در دیده اش نیست جز نور غیب

<p>فقیر آن بود در طریق فنا محبت فنا در بقای حقست شراب محبت کسی نوش کرد بود سفته آن مست و عذو عید بدان تقوی آن را که اقران تو جوانمردی آن باشد ای نکته زین بود عفو اغراض جبرم عباد نشان حسرت ترک ماضیست ز آبا نگر در نسب کتب نگیری رزه لاف جواه را بگفتن نیگردد آزاد برق اساس سلوک بیل وصال</p>	<p>که جز برق نیاید بچیزی غنا که بی چند و چون هستی طلقست که خود را بکلی فراموش کرد که حق را پرستد به بیم و امید نگیرد در حشر دامان تو که فردا نگیری تو و امان کس بگرم آنکه آرزو نیاری بیاد ز خود و دیگر نیارد گذشتن ذلت کنز نعمت نفس عالی نسب نشانها بود مرد این راه را ز دعوی شود مدعی کے محق بود صدق احوال حسن فعال</p>
<p>الای جسا ندر فرخنده خوی خستین نگوگیر راه سلوک جاندار باید پسندیده کیش قلا و وزیرای بنیدیش حال وگر خود ندانی زواننده پرس خود پروان را خریدار باش</p>	<p>در خطاب پادشاه که صلاح می کارگاه و فساد شرعی نظام است ومی گوش بکشای فرخنده گوی که خلقی گمراهد بدین ملوک غمم سپید روان خورید بنیان پیش مبس واکه باشی دلیل قتل ز روش بدین دنیا مندره پرس تن تیر سفته گوشتار باش</p>

بهر در تن عقل مشکل کشا  
 تبدییر بنجیدگان کار کن  
 سبکسر نیاید بکار ای پسر  
 بروشن روانی بر آوردی  
 نظر کن در احوال دانشوران  
 بهر سرقه درویر و تجانه  
 بهر چشم که بنی بود در دوصفا  
 چو دعوی گرانزا شماری نمی  
 بجائی که باشد رواج خدمت  
 بدعوی میسر بای که هنر  
 فرومایه گر بزدود در حرف  
 نهان تیغ مصری و چوبین کند  
 فرمیده دنیا است سنگ محک  
 بگیر ای نیکو رای عبرت سکال  
 بصورت همه آدمی پیکرند  
 نه هر پیکری آدمی زاده است  
 فرمایا نگر دی به نیزنگ میو  
 حذر زین فعل سیرتان و غا  
 یکی چند بنجیدگان را بسنج

بدامن پرومان باهوش در آ  
 نه مغر خرد سرگردان بار کن  
 که طبل تپی به ز بهیغ سر  
 که یک مرد دانا به از عاقل  
 که بی خار نبود گل و ضمیران  
 بود در میان پای بیگانه  
 فراخت پهنای میدا لاف  
 کند از تو دانسته پهلوتی  
 چسرا گوهر آید برون از دست  
 غلاطون شدی لاف خیره سر  
 نگردد هم آورد دریای شرف  
 عیانست پیش هنرهای تند  
 چو خواهی نماند پس پرده شک  
 عیار حریفان بخوی و خصال  
 بسیرت بسی کم زرگا و خرنده  
 بسی صورت از مردمی ساده است  
 چه معنی دهد صورت رنگ و یو  
 وزین جو فروشان گندم نا  
 مده دل ز دنیا بشادی ورنج

ترا خانه در عالم دیگر است  
 ترش روز بند سخنگو مکن  
 بردگوی مهران فروزنده نخت  
 رگ در پشته قسوت از دل بکن  
 نگیرد و بپند حکمت پزوه  
 به پیش دم ناصحان خاک باش  
 چو شیران سرآور یک گونه رنگ  
 قوی دارد و لرزه هست بلند  
 بکای که در وسیع کوشنده نیست  
 چه خوش گفت پیر معان ز رشت  
 بغفلت میا و سر ایام را  
 چه شد فرد بهیم گردن کشان  
 جهان سرور و رانرا چه شد تاج گنج  
 تهدید است رفتند از ملک مال  
 گرفتند و بستند و دادند چند  
 بران دستهای کتان پیرین  
 چه تنگی کند استتین عدم  
 ترا تانه بست است و ست آسمان  
 براحت چه خشی ابا تاج در ترک

سرای تو بیرون از پیش بند است  
 نگو خواه راتلخ باشد سخن  
 که بادوست نرست به هم تخت  
 که سنگ در شست و شست شکن  
 چو باران رحمت به بنیاد کوه  
 پذیرای حق از دل پاک باش  
 بهل مکر و باه چشم پلنگ  
 به همت توان گشت فیروزمند  
 همانا میان بستن از ابلهی است  
 شود رنج بر زهر که بر کوه مشت  
 فریب میشود اندام را  
 که دوران ندارد از نشان  
 که بر دند درونک سامانش سنج  
 فطوبی لمن نال خیر المال  
 بهمت به نیر و بجم کند  
 کنون پوست نبود چه جامی کفن  
 نگردد و یکی دست زانها علم  
 غایت شرف و صحت ای خورده ان  
 بگردست نهیگران بی ساز و برگ



<p>         بموئینه پنهان چو ز نافه مشک          مجر راحت از برگ و سار طرب          نه بندی چون عالم بختم کند          چه رونق بماند در آن مرز و بوم          کمن پرورش سنده راز نهار          پذیرفتن از تو زنا گفتن هست          اگر رفعت پایه داری هوس          بدیوان شاه نشسته بهیال          نبال که سلطان سزا میدید          ملک تو هر جا که میداد رفت          دل عاجزان بر تنای خراش          سترس از غریو هزاران جنگ          مشو سخره دشمن دوست روی          شبانی که ناز و بچه گال گرگ          نه پیچ بلذات نفس درم          رود مردماند بجا نام نیک       </p>	<p>         شکم بی طعام و گله گاه خشک          تن آسانی خلق نبردان طلب          بیاید دل از ملک و اقبال کند          که بازو کشاید تیر کار شوم          درختی که خارست بازش مکار          دلی پروری کشور آشفتن است          بداد دل ناتوانان برس          ز بیداد عالم نرو لیده حال          تو چون داد ندی حسدا میدید          بود از تو چون از میان داورست          ز آه ضعیفان حذر ناک پاش          حذر کن ز افغان دلهای تنگ          که بخت کند آن نکو هیده خو          ز بونست سودش زیانش ترگ          چه لذت فروتر ز عدل در کم          خنک آنکه جوید سر انجام نیک       </p>
<p>یکی بار دل در گل افشاده سخن چنین حدیثش باز آوده</p>	<p>سخن راند در خبث آراوده نگر تا چنان گوهر راز سفت</p>

حکایت در محافظت حال و مراقبت مال

<p>که بگذارد بیوده گفتار را مرا هست در پیش راهی شگرف بساحل اگر نجات شد ز منهن ندارم ز بد گفتنش هیچ باک وگر بر نیاید سببیم درست از انم نکو تر نگوید کس خرین سیرت رهروان یا دیگر ترا با خود افتاده آموزگار حریفان غل باز و پیر پیچ</p>	<p>بکج نغمه کشای منقار را بصدحیرتم غرق در پست زلف وزین لجه رخت من آمد برون کجا گیرد آلودگی جان پاک شود رشتها پنبه و کار شست سزاوار ناخوشترم زان بے سراسر حدیث جهان یا دیگر بنیک و بد کس مهر روزگار سباده که فرصت بازی بهیچ</p>
<p>سفر پیشم آمد شبی فصل بهار نهمان از رفیقان یاران غمیش شبش تیره دل بود ره ناپدید چو پیچاره شد رای فرزانه گی بهردی شود کار مردان درست چونین گشت از شب بیکرون نه یاری دران بوم و برداشتم بگشتم ز بیگانه روی دهر سگان غم بر یونگان از هر کسین</p>	<p>ره از قائم ربوب پوشیده پی گر فتم به تنهائی آن راه پیش بفرسودگی پاسه سعیم رسید ز دم به دستم بانگ مردانگی ز مستی شود عاقبت کار شست تقصا شد بهموره ز منهن نه جانی که از مبرم داشتم عنبر یانه چون روستائی بشهر گر خند غوغا چو شیر غزین</p>

چو مردم ندانست در زمین دست  
 نمودم مهر کوچه سخته شتاب  
 ز بسیاری برفت و سرماخت  
 یکی مرغ دران آتش افروز بود  
 بگفت از ناخوش بگرد از رشت  
 بدل شد زن شد مرد و رشت  
 چکمانه بستم لب از پاشش  
 ز زندی نخل گشت و خاشوش شد  
 ز آتش عیان شد پس از نازگی  
 مرا بخت خرم بدیاده رشت  
 چو در دید و دودش شکر خواست  
 بنا که یکی هست شوریده سر  
 در اسان در آمد ز تاب س  
 دران کج کلخن خزید از هر اس  
 مرا خسته آمد بر اطلوار او  
 دل آسایش دادم و دل دی  
 چو مردم و غم غمگاری گشت  
 بعد از آوری گفت آن نم است  
 چنین کنز عس و ارد آلوده با

اگر سگ نداند چه تاوان بر دست  
 نگردید از هیچ سو فتح باب  
 کشیدیم به کلخن شبح گاه رشت  
 که از گرم خونی جگر سوز بود  
 که بر فرق او باد خاک کشت  
 شناسا شد کی بود نشسته شش  
 شد از طرح من فیل دلی رشت  
 جفاکش زین من و خاکوش شد  
 با سکنه دم چشمه زندگی  
 ز کلخن دمانید اردی بهشت  
 ربا و شش مرا فرس نجاب شد  
 تن از بیم لرزان چو تلخ از تر  
 گره و گلو گشته تار نفس  
 قرض کنان با مرغ ناسپاس  
 کشدم زبان را به بیمار او  
 باین من سر زانگی و سه  
 بخویش آمد اندک در بهی که رشت  
 که نشتر مراد در گ جان شکست  
 تو گردشتی از خداوند پاک

مرا سوختی جان ز شرم بندگی	تو بر عرش سودی سر بندگی
حکایت در آیین فوت و شیوه مرگ	
<p>شنیدم که عیسی علیه السلام بر روزی نگرودی و در فرنگ طے قصفا را بنمودش شبی سیل آب ابا شغل طاعناات و طول نماز و دهان شب نیارست آسوده بود حواری تعجب کنان از شکفت که گرتشنه باشد غریب زبان مروت نباشد که روز دراز شود آتش جوری انگخته بناید شدن غافل از کار او خبرین از و شهای نیک اختران ز جام مروت شرابی زن</p>	<p>خبری داشتی کابل و بست کام خرازمردی کی شود بند سپے دل عینوی از غم روی بتاب دویم یاز و مناجات و راز شنیدم دو صد فوت آتش نمود فصولانه پرسید و پاسخ گرفت چه سازد کرا آورد و تر جهان کشد بار و ماند شب تشنه باز بخاک آبرو گردد دم ریخته حوالت باز نمسته بیمار او جوانمردی آموز و دل نه بران دل خفته را مشت آبی بزن</p>
مکالمه شیخ رئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منیت از زبان	
<p>نگارنده قصص پستان که از پور سینا شنیدم که گفت نگر دیده ام ملزم از هیچ کس که بیایم با همی شدم با مداد</p>	<p>برقم کرده بزودت پستان و در ایام خود آتش کار و نهفت مگر از سیکه کناس و بس گذر بر سیکه از عزالی فتاد</p>

<p>مبغفل خود آن کبر مشغول بود مغنا و بخشش اینکه ای نفس ازان که شایان جودت ترا یا فتم شگفت آمد از وی مرا این کلام ندانسته چون گوهر خرف نگه کرد بر روی من غیر خیر تقاضای روزی ز شغل حسین ندانسته غرت خود ز دل فروماندم از زانندن پاشش چنان مرید مرا ز وسکوت</p>	<p>تفاخر کنان نعمتی می سرود بغرت ترا داشتم در جهان بیر حله غرتت با فتم بدو گفتم ای یاده گفتار خام سند که بانی بغرتت گفتا که ابد توئی نه نقیصه بسی بهیتر از امتان نفس سفیدانه بر پاچه خدای چو گل بزد دیدی شمرم نگاه از شش که دل گفت یا کیت آتی اموش</p>
در مذمت طمع و زشتی آن گوید	
<p>شبه سر بر آوردم از جیبش طمع جلوه گر شد مرا در نظر بدو گفتم ای رانده بخردان گفتا که شک در قضا و قدر گفتم که از پیشه خود بگو چه صنعتگری داری از جزو گل بدو گفتم از حاصل خود خبر تا کت کد است و غایت کلام</p>	<p>چو آبی که خیزد ز دلهای ریش ز هر زشت رو پیکری زشت تر پدر کیستت باز گو در جهان نظر بستن از خالق نفع و ضرر چه بانی درین کارگاه دور و ده گفت از بونی و خاری دول بگو شمع باز ای خیره سر گفتا که حیران بود و اسلام</p>

حکایت سیرت بهرام با عدل و راستی و انصاف با عوام

شنیدم که در عهد بهرام گور  
چو صحرائی خوشتر از آن گرفت  
سحاب سیه دل شد هر بان  
بخیله نمودا بر برکاتینات  
ز خشکی بر اندام خاک دو تو  
و تاب فروزنده مهر بلند  
بطوسه چو پستان بی شیر شد  
برید آب سر خسته را آسمان  
بفرمود بهرام فیسروزمند  
بجفتند کانی که در کشورند  
چو مردم چه حیوان بهر صبح شام  
نه در ره نه در شهر و نه در سواد  
نماند کس در همه دشت و کوه  
فخایر کشود و خندانین نشانند  
گفت شه چو می کال از زاق شد  
به حان اقطار و بلغار و چین  
ستوزان فرستاد و زر کارند  
وصیت همین بود شه را اندام

ای پادشاه

نمود از قضا قضا سالی ظهور  
پدر پوزه آسمان گفت گرفت  
بحال لب تشنه خاکیان  
بمهندمین سوخت طفل نبات  
عروق شجر شد چو رگهای کوه  
زمین مجرود و نه بودش سپند  
ز خشکی چو پیکان گلو گیر شد  
ز گردش قنار و آسای دلمان  
کز انبار با برکشایند بند  
بخشید کایشان عیال مند  
بسانید بایسته او تمام  
کس را بدل نگذرد فکر زاد  
که از تنگی قوت باشد ستوه  
آب کرم آتش را نشانند  
پذیرای حاجات آفاق شد  
ز غله نشان یافت و زراعتین  
بروزی خوران میدرخش و مند  
بخند متکذبان مانگ و نام

که هفت یار باشد و اگر هفت  
 شنیدم بنابر سالی چها  
 رساندند شه راجه منبیا  
 نیکو مرد و صحیح زانوردی مرد  
 جو اتم دشت را بشور دل  
 بفرمان پذیران نگویش نمود  
 پلاسے پیر کرد چون سوگوار  
 کزین ناتوان بنده تقصیر شد  
 نگیری باین فاعل ناشناس  
 من از بندگان کمینم یک  
 جهان کرده قسمت بندگان  
 گرفتهم فرا قسمت خلق ما  
 فرونی را بودم من بوالفضل  
 با نصافت اگر کردی دادی  
 نه مرد این عاجز ره فرود  
 ز بیداد من خون شدش ریخته  
 شبی بود چون شمع در آه  
 که نزل تو شد رحمت سرمدی  
 شفاعت گرت جان آگاه شد

مبتدا که بی برگ ماند که  
 در احسان او بود گیتی بهار  
 که در دست سده خاوردن  
 بهانا با نعام شه ره نبرد  
 بر آنگس که پایش فرو شد گل  
 که این غفلت هوش فرساده بود  
 بیزدان چهل روز نگرفت زار  
 ربیع دامن داد او دیر شد  
 که رزق از تو آید نه زمین اما پس  
 ولی در ره آرز چاکبک تنگ  
 قناعت نکردم به قسم ازان  
 برندی قبا کرده ام دلق را  
 چه سازم به بازار درد و قبول  
 بیاران خود یاری و یاور  
 بدل خون گرم و بلب آه سر  
 بدامان من خویش آه سر  
 که آمد بخوابش منش آه  
 نگو خواه شلقتی نه بینی بدی  
 نیاز تو مقبول درگاه شد





<p>خدای کریم گستر نو و اجمال مرا زین سه محنت ربای دهد</p>	<p>ینوشنده راز و انامی حال وزین بستگی و گشتانی دهد</p>
<p>در نوائب مان و معاتبه سفلگان گوید</p>	
<p>بعدی که طبعم نوا ساز بود حار سے بد عوی دهن باز کرد چو سنبلی بر آشفته گلگیر چو خرده عوی نکسته سخی کند چو می کند سفلد پرو جهان بجائی رسیدست ادراک پیش مرا بچپه شیر گیر شلم بدزد بد اندام چرم خبیث سرمه را را کو فتن عیث چو که دم گذاری فراغت چه ولیکن نیارست طبع غیور نرمید که در گیر و دار سگان مرا خامه شیر رب بل ارد شیر بجائی که گردن مسخر از می کند چو که در عظم کاویانی درفش چنین صفت هنجار گردون پر</p>	<p>صیریه نیمه پرو دار بود ز حبه خانه عمر آغاز کرد که منکر صدائیت صوت بگم دورق زشت چون روی سخی کند الی الله اشکو کرد باز زبان که غرقه سنجست و بلبل خمش بران شد که نالیش پیچید هم روانش بنالد که این انیث زده خار خوش رونق حکمت تن آسائی از خلق نیرمان که در غیبه باز و بخفاشش کور شود در غیبه باز و می شیر زبان که خاکند و در مغز گردون صریح در خصم بانیزه بازی کند بخ مدعی چیت نرد و نفش که بالبلبلان نراغ سنجید صغیر</p>

تغافل کست خدام تن زو	که بی باک خرمیت این خرکده
حکایت از روایات خویش	
<p>نمودم بپس راه سرگشته ط پریشان دور هم من از روزگار که نادیده بودم به جسم دراز نختم نشانی ز منزل گ که هوش از سرفوت از پای رفت زبان چون جرس خشک در کاشم خط جاده می باید و خط جام سوادى نشد روشن از این خط مرا سوخت گرمای دوزخ لبیب طیان اوفتادم چو پای بجاک گلگیر جان شد پلنگ اجل برخساره ام رتبه چند رخت که روشن شود چشم ز گس آب که سرشتگیها بمن کار داشت که گرد غم از چهره ام میزدود تموز مرا کرد اردی بهشت زوم بوسه بردنش بشمار</p>	<p>نفت دم شبی در میان شبه تیره دل چون سز زلف یا بپس پیشم آمد شیب فراز دران دشت حیرت ندیدم رسم اساس شکیبائی از جانیست ز سعیم فزون کار دل خام شد به گم کرده راهن نفیده گام نهان بود شب در سیاهی فقط دران شوره زار قیامت سیب زلال حیاتم شد اندر مفاک گست از پیش تار و پود اعل کشاکش چو تار نفس را سخت بر آمد فرو خفته چشم ز خواب چشد گر قضا داشته خونخوار داشت همانا که من رخ بقا خضر بود بکف جرعه داشت کوشش رشت سبک جستم از جای شوریده دار</p>

<p>بنایسدم انسان که بخت تعمدسم از دل و چون سنگسار برای میخست با موج کوشش غباری که دل شست بر باد</p>	<p>گرفتم سر استیغش بچنگ سرم را گرفت از کرم در کنار نهادن سفالین قوج بر لبم غم درخ در میمنه از یاد رفت</p>
<p>حکایت در مکافات دست کرداران و مجازات نیکوکاران</p>	
<p>که سلطان عادل انوشیروان که هر لوی او بود چون جوی شیر که میگشت با قامت خم نهال ز پیر آمل پرور سخت کوش سپه آزمونی جهان دیده مرد ثمر سپهر ساند پس از چند سال که خواهر ثمر سال بسیار را که طایفه کرده راه هم دراز فراغت میدان طول آمل بپاسخ چنین گفت کامی نکته دار که دل میخراشتم بذوق عمل نخوردیم خبر گشته دیگران بکار بیم تا دیگران بر خورند مرا زنده کردی باین خوش صغیر</p>	<p>شنیدستم از راوی پستان گذر کرد روزی بد هقان پیر بصورت کمان بود آن خسته حال عجب ماند سلطان بازمی هوش عنان نگار کشید از نو رو حکیمان پرسید از و کاین نهال جهان دیده گفت جهاندار را جهاندار گفتش نمی صفت از منفرت درین تنگنای محل تبسم کنان پیر روشن روان نیم بنده فرمان از او مل بیک عمر در گشت راز جهان کنونم مکافات را کار بند جهاندار گفتش نه ای زنده پیر</p>

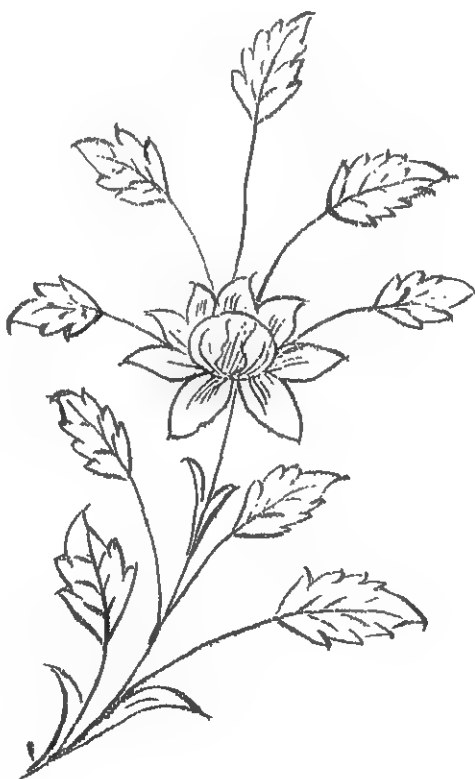
<p>چو کان خرد وید در پیکر شش  چو احسان شه وید پیر نرند  بدین چستی و چابکی از نهال  باین زودی ای خسرو گلگاه  شه این نکته بشنید چون گل گفت  خمرین از دل دوست فرسوده کا  ترا خبر سخن گفتن نفر نیست  سبز خامه است آسمان سیای با  نه پیچیده تا پنجه ات روزگار  نکوئی که باقیست فرصت هنوز  چو مرغ سحر خوان نوائی باین</p>	<p>بخشید یک پیل بالا زرش  بخشد یک گای شاه فیروزمند  ثمر یا فتم دولت بیحال  کدامین نهالست کاید بهار  دو چندان زرش داد پرود گفت  مکافات نیکان چه داری بیای  ز کردار خبر خامه در دست چیست  کلاست بدلهای پذیرای باد  بدلهای نهال نواسته بکار  چه دانی که بنید شبت روی برود  باین خفت شکار صلائی باین</p>
---	--

حکایت در خنیز از انس بن خاریف که در فریب

<p>شنیدم که کیمی بن برک پگاه  جوانی بدید از هزاران جنگ  ز خامی بدان شیوه شغوف بود  ز وضعش بر آشفست و دیش گفت  گفتا گوئی بداین خام را  ز خامی چنانی باین پاره پوست  نهند این بر پلنگ درشت</p>	<p>بغداد میدید عمر بن سپاه  که بر بسته بر جنگ چرم پلنگ  نمایش کنان جلوده نمود  دل خفته ز غرش میدگ گفت  سجده نیرنگ ایام را  اگر پوست از غر دانی نکوست  چنان اشبهت را باند بشت</p>
--	--

چندین ست رسم خسیان هر شرفی بیاید که از کائنات	که از کثر از خویش گیرند هر فشاد چو ما دامن التفات
در فصل خطاب خاتمه کتاب گوید	
<p>خزین از سخن سخن بے حضور چه یار بار بار چو دل یار نیست دو نیت تنگ دل چون قلم نهان به که از نغمه گرد خم شمش اگر هست گوش نویسنده تواند زیک نکته ام طرف بست سخن سخن اگر هست هشیار مغر ازین نامه گردون پرا دازه شد نوائے که این خامه بنیاد کرد بگوش نظامی اگر میرسید تبعظیم من رخ نهادی بنجاک وگر سعدی شد پرور ادا ساعش ز عقل بردی پیش وگر نخلبنده سخن پروران که نازد بدوران چرخ اشیر ترا خامه شیرست ثرومین بدوش</p>	<p>دل نکتہ پر داز من شد نفور چو دل تنگ شد جای گفتار نیست باین خامه تنگ شق چون کنم درین تنگنای سخن سخن کش شناسای در و خروشنده وگر نه چرا بایدیم سینه خست کند قوت جانین گهرهای نفیر روان سخن گستران تازه شد دل طوسی در و دکی شاد کرد سروش من خسروانی نشید که هست ای نیر تانباک شنیدی ز صورتی من نوا زبان مهر کردی شدی جمله گوش رطب بردی از من شدی مدح خوان بکلاک جوان تو نامید پیر بمیدان چرخ پلنگینه پوش</p>

<p>چو نظر زلال خضر صاف نیست  بنودی اگر دهر سنا سازگار  نفس بر لیم جوی خونی شده است  مرا از حسد او ند فریاد رس  باین نکته بستم قلم را زبان  خرابات ما فیض بنیاد باد</p>	<p>در اقصای میگویم این لاف نیست  جهان کردی پیر و پادشاهوار  غبار دلم بیستونی شده است  سبکباری دل امیدت بس  تختت بالملک استعان  خراباتیان را روان شاد باد</p>
--	--







خامشی از زمزمه جوشت کجاست  
 ریش و لعل از نوای تو بود  
 دبدبه نفس سرایت کو  
 ناله الماس ترشت چه شد  
 مقرر بر کوس خوش آوازگی  
 معجزات شکن دشتی  
 فیض طرب در چمنیت می چید  
 ملک کشارز کیانی علم  
 مردوی سروجانت فلکند  
 در نفس آباد گلواه سوخت

ای دل افسرده خروشت کجاست  
 ملک سخن زیر لوای تو بود  
 طنطنه پرده کثایت کو  
 زمزمه سینه خروشت چه شد  
 طس از نوایت زدی از نازگی  
 زیر نگین ملک سخن دشتی  
 صور قیامت زینت میدید  
 بود ترا حانه مشکین رقم  
 رعشه و سلم راز بنانت فلکند  
 آتش غم ناله جانگاه سوخت





شمع فروزنده سستبار نیست گوهر ارزنده است از تاج رخت جوده تو شمع سحرگای ست در دلت آن شعله که فروخت شمع صدف تیرگیت نور شد پرده بدستان دگر ساز کن تازه نسای بار بدی پرده را خیمه برامش که بخرید زن	هوش بس نور بنظاره نیست خیز که سرباز تبارج رخت قافله سالار نفس راهی ست جسم که از ان ترا پاک خورد بوت خارت شجر طور شد خطبه دیوان نو آغاز کن شهد چشان کام جگر خورده را وجد کنان نه که توحید زن
---	--

فی التوحید

ای رقت سلسله بند وجود راتبه خوار قلمت مغر جان نقطه از خامه تو کائنات پرده کشای نفس رستان نغمه طمر از چمن جان دل مصطفی آرای صبحی کشان غازه کشش چهره تابنده حور غالیه ساسی قلم مشک زیر روشنی چشم لب و اختران سرمه کشش چشم جان به عقل	در خط فرمان تو اقلیم حور مغیر پذیر کرمست اختران رشته از چشمه فیضت حیات مرسکه بنابر گهر درستان جرعه ده انجمن آب و گل مشغله افزای غم مهرشان مایه ده چشمه پائیده نور نافه کشای نفس مشک بنیر شاهد دل ساسی نگو محضران عاشقی آموز دل و دین عقل
---	---

نور

بارقه افسر روز چراغ یقین	برق بخمن سنگ کفر و کین
لعل طس از خرف خرد کل	از شرف گوهر خرم رطل

فی النعت

ای گهر افسر روز وجود اوست	از تو کتاب الله معنی درست
خاتم این نادره دش محضی	فاتحه و خاتمه و فتری
نور ازل طلعت غرای تست	طوره شبتانی خرای تست
جودی اگر حسله پیا شود	خاک ره دادی بجا شود
زندگی آموز سیما دوست	چشمه حیوان نمی از زمرست
نهایت ایجاد و مقصود کل	جسل وجود همه بنار و توکل
مخزن عسلی و کمال عمل	مشرق نوری و جمال ازل
مایه در از بحر سخایت سیاب	سایه نشین عسل آفتاب
خاک رهت ناصیه سالی ملک	عدل تو معمار بنای فلک
سرکش دیده امید و بیم	گاشن ایجاد خلیق عظیم
شمع رخت انجمن افروز دل	داغ غمت برق هوس سوز دل
پیش لوی صف پیغمبران	پیش عطای کف دریا و کان
خاک رهت جبهه تسلیمها	جزیه ده فقر تو استیما
می برم از دولت ارشاد تو	طاعت ابن عم و اولاد تو

فی النقبه

شاه سوار صفت بیای	دانش اسرار خنی و جلی
-------------------	----------------------

<p> آستیه از شفقش بل سانه  نفس نبی با یک شمع و شمع  قافیه سالار همه در هزاران  والی ناک و حکومت از نازل  عباده نین سلک و مناجاد  صمد نشین صمدیه ایجاد  ساقی جان ازی کوشش  پایه از نذر خیمه نین غریب  سرفه نین شعله فرات است </p>	<p> راستی از کمرشش لایسته  نامزدین سحر و در عالمی نگر  واج کوشش ناک و شمع و دران  پیر از اندیشه خلعتش محلی  دو شمشیر نبی پانیه معراج او  عمر شمشیر گزین علم خدا و او را  دو شمشیر شایق راه بهشت  روزی به تاب از کرم لی صمدیه  سلاحه کجوشی ز غلامان شمشیر </p>
<p> کشتایش نامه شمع و سرخان و سیر به نشان چرخ شاد و به چرخ  خاصه شمع و شمع و طرازی گرفت  شکستار رقم شد زدم غمخیز  پیشینه خطاروشی کرد ساز  یاسمن افشانند غمخیز طبع  ز شمع تیار شمع افشرد و نت  خلعت از دل پر جوش و خواست  گرم شد افسانه افسرده ام  نشتگان مجراست دماغ  از در دل تا ملکوتی افق </p>	<p> جوهر اندیشه که ازی گرفت  نافه کشتا گشت جوهری چین  طبله بشکر شکنی کرد باز  سنبل تر سود به سیمین برق  نقشه بر آینه شکر خوا به سست  دولت از لب خاموش خدایت  زودم عیبه شر مرده ام  ایمن آرا چو فروزان چلغ  بر سر هم بست معانی تقی </p>

ساقی فیض ازلی باده داد فیض و سلاطون خردم کشود شیر ز خورشش لب بهبارد نغمه جدوچی زده میخ تاب شوق بکفت ساغر جمشید داشت را بطل بر سلسله راز بست کام قایم متافیه سخی گرفت خطبه معنی برادم نشد شانه صفت سینه بصد زخم لا صفت تازه از خون اینغ صبح شد ای ساقی مشکینه بو باز به پیا بخورن خراب	دل گهر جسر خرد زاده داد زنگ ز آئینه فطرت زرد ز اوید سامعه یونا ناکده سوده عنبر کده می بخیت شب خامه بیر بر بید نامید داشت نقطه آغاز با بنجام بست روم نسب طره زنجی گرفت تادل حل کرده مدام نشد تاسر زلف سخن آمد بست گل نتوان کرد بدامن مرغ جامی از ان باده خورشید رو تا دمد از خامه او آفتاب
--	--

و دیدن صبح تجلی از افق هویت ذات بنویس خطه مشکده اندیشه جها

فیض نخستین که فروغ وجود از اثر بر تو آن نور غیب عکس از آئینه سناری گرفت صورت زبای خرد شد پدید راه نداشت بترقی سبل گرم آنگاه پوی وصول مراد	برقع زخار سحر کشود جلوه ابداع بر آید ز جیب نقش ووی جلوه طرازی گرفت لفظ احد فاتحه برو می مید بر اثر شن قافله خرد و گل زده و خور رخت ببحر انهد
--	---

پای رکاب قدمی است سیر  
غافل و آگاه گرفتند راه  
شیوه هر یک روشن تازه  
جنبش این میلی و زمان یک  
جنبش و ضعیفیت یکی را دلیل  
مورندار و مستدم پیل فیت  
کوچه بسی باشند و صحرایی  
راه نه روان سپید سفر  
آن سیکه از علم مقلد خطاب  
قسم سوم فرگسان اعتل  
صبح غروب چون علم خود فرست

غلفه برخواست ازین گنبد ویر  
روستای بوجد تکرده لا سواه  
جنبش هر ذره با اندازه  
سیر یکی کتی و دیگر کجاست  
وادی اینی ستی یکی را پیل  
زاغ نیارد روش کبک فیت  
قطره فزون از حد و ریائی  
بر سه طرقتند درین رنگد  
دین ز قلم بساوک جواب  
گردن جان داده تغذیه غل  
نیل شقایق بجهین جلال







بسم الله الرحمن الرحيم

فرمانست نامه

منه از نده این رواق کبود  
که عقل از شنایش فرو مانده است  
زبان روستا زاده انجمنیت  
بخش که توان کوه البرز سفت  
سر اسیمه راه یزدان بود  
همین بس که خود را شناسان  
ز حد خود اندیشه برنگذر  
حصاری بود در گهر صفت  
اگر مرد را می باند از نه  
بکشش باز میوه پونید

بنام نگارنده هست و بود  
سرستان نام فرخنده است  
خسرو در کو کوهی و کیت  
پاسمش نشاید بازیش گفت  
خسرو در چه خضر میان بود  
دل و جان اگر دانش آما بود  
ازل تا ابد که بی لا بود  
علم حقیقت نباشیکست  
به بنیشش قدم را درین کشته  
نیایی خد را را بچونید که



<p>میروی و چو آب گهر تازه باش ترا بر تر از حد خود راه نیست بهیوسه بگرد فغوسه مگرد فغولی کند قطره را منفصل شعور تو ای پای بست غرور کنه خیس برگی دیده جان تو غیر نیست امروز را از پریر کجا تا ممکن بواجب تند عجبت دادم در راه غفقا مکش تو پیدا است راه و تویی طاف باین خیرگی خوش عنانی مکن پی میخانه گیر اگر میرد</p>	<p>اگر خود شناسی پانزده باش که نقش از نگارنده آگاه نیست ز جابل فغولیت کردار سرد فراخت دریا و تو تنگدل یکی کور و پشت و تابنده دور عدم زاده است بخشیمان تو جوان نیست تاریخی چرخ پریر لعاب عناکب و با سبب افکنند زیاد از گیم خود ست پانکشر درین ورطه کولی به از خبر و سر زبان بسته تر جانی مکن ره رست نیست اگر کبر و سر</p>
<p>چرا نام مستحق گدایان برم نخسین خدیو دیار وجود قدم سسای بزم ایزد پاک را به بر لب تن رخت ازین گمنام فرازنده پای سسردری گل از نافه املق او مشکبوی</p>	<p>ورفتن خواه چه دوسر علیه و علی آله التحیه و التسلیم ستایش بدردیش سلطان بزم بهین موجه چشمه ساران جود مریج نشین تخت لولاک را براق خرامنده اش برق سیر برآزنده تاج پیغمبری خور از باد مهر او صرخ رود</p>

<p>دل از نیت عام او پیوست به نیروی تنگیش غفر سر فراز بکفر آذر از نور ایمان او</p>	<p>لب از لذت نام او شیرست بر خوار عهدش در بخت باز بکین غنچه دراز مهر نشان او</p>
<p>نایاب ترین پوس</p>	
<p>سپهر استانا لکس چاکرا دل از منور پایی نهادن نی منت از کمین بندگانم یکی شب شیب روزم تباراج برد خبر ابات عشقت آبادیم فصله دران کون از ناله شمع زبان تابود در شنای تو باد</p>	<p>کهیم گستره بندگان چه و را رخ بخت را با دوا ان تونی که در بندگی می ندارم شکلی ستار زویرانه ام باج برد بکش بر جبین خط آزادیم نگون کون بدانم نمکدان شور روان خاک راه رضای تو باد</p>
<p>در محبت برادر اولیا علیه التحیه والثناء یعنی امیر المومنین علی بن ابیطالب رضی</p>	
<p>سر شیرازان عالم علی جهان کرم دالی کردگار ز قصرش کمین پایه چرخ بلند ولایت بر اندام زرباش است سدا صفیا خاتم ادیبها محیط معانی دل روشنش بلند اخترش ظلمت کفر گاست</p>	<p>کز وسوسه فرازست نام علی امام امم صاحب زوالفقار ز فیضش گران مایه خاک نرند وصایت ببالای شاننش است سند ازنده رایت آنا روی معالی بتن جوشنش ز تیغ کجتر شست اسلام است</p>

<p>سر سفر از آن چنین پای است بگویند دارد گرانی سرم چو دارم اساس فلاحی قوی</p>	<p>دل قدسیان در ثولای است که بر درگشش نامب فبهم گدای درم را بر سر خسروی</p>
شایش خاقان سخن	
<p>سخن گوهر لب سرایت سخن چشمه زندگانی بود سخن را بفرق سپهر افسایت ز گنج سخن مایه دارست دل سخن گوهر و ابر نیسان دل بنطق آدمی زاده انسان بود ولیکن نه هر کس سخن گسایت شراب ارنداری بنجم بر جوش ز آواز گرده و عیب مان خاها</p>	<p>بهین حجت بجز احمد است سخن نعمت جادو دانی بود بعالم سخن سنج را مهر و است چو بنود سخن دل بود شمشیر گل سخن هر در است وسیله ارشاد سخن زبانی است جودان بود بسایب که نه شمشیر ز جود چو گوهر فروشی ندانی جوش خوش حال هر بسته لایها</p>
در گشایش این نامه نامی گوید	
<p>شکست استخوان طبع اندیشه را که اندیشه جادو نگاری گرفت ز صد چشم خون پیش پند دل بدل کاوش دیده نگذاشت نم خورد و فستاده جزو کل پاک شود</p>	<p>بر زانه کلاک پولاد خا بنامی سخن است تواری گرفت که شد صفو ام شک چین چنگ که گوهر فروز بنیست ابر قلم که اندیشه کلاک است آرنانی نمود</p>

<p>پریچ و خم فکر عمری گذشت          ز معنی و لم جام جمشید زو          خرمین زلف معیت درشت با          رسالتی ده آدای اندیشه را</p>	<p>که خاطر حسد او ندیده گشت          نیم زخمه بر سار تا امید زو          باین تار کلفت خوش انگشت با          فراسوده گذار این بشیر را</p>
<p>و در صورت حسن</p>	
<p>بدر بر برون سحر و آهسته          زو ایرد کمال کشف و زلف از کمر          سحر و جادو و شوق و شکر گان او          شاد و شاد و شاد و شاد و شاد          شاد و شاد و شاد و شاد و شاد          چو برون برون یاد آور و زو</p>	<p>نهالی ز گلزار جان خواسته          در افت گند آزاد و دلهای بند          بخواند شنگان تیغ نبدان او          غمش شاد و شاد و شاد و شاد          چو سحر و شاد و شاد و شاد          برون و شاد و شاد و شاد و شاد</p>
<p>و در صورت حسن</p>	
<p>ولی خاک رشید از شکران شود          نمودی دران مهن و شاد و شاد          هوای ابری از کاویانی درفش          بفرید نای و بنالید کوس          فغان ساز کرد و در کرنا          عقاب کمانه اسب کمال شد          زبس خون نشان از زر جان گرفت</p>	<p>عزت و برون و شاد و شاد          سندان آتش و نیتان نیر          زمین لعلی از تیغهای تیغش          رخ مهر از بیم شد آهوس          دمان باز کرد و شاد و شاد          سپیدی زرینه غزال شد          زمین رنگ گان بدخشان گرفت</p>

<p>چکا چاک تیغ و میاهوی جنگ          بر دبر گردان پولاد پوشش          زره در بر و دوش رویتان          بسیر ترک ز زمین آن پر شکوه          خدایک خداوند گویا دل خوش          هم آوردش از بیم زخم درشت          در آمد سیکه نامور از سپاه          تبرکش چنان کوفت گرزگران          زمین از طیش کوی سیاه شد          رسید اندران غصه طوفان باوج          سرگردان در خم خام بود          هوا داشت از گرز بازنده تیغ</p>	<p>فرورخت از روی بهرام رنگ          جرس دار از خنجر سخت کوش          بصد چشم جبران تیغ و سنان          فروزنده چون آتش از تیغ کوه          نیستان نمودی سپهرهای تحش          بریز سپهرزاده چون شکست          در آوخت با او یل کمینه خواه          که سر چون کشف در شکم شد نهان          رگ خاره از لرزه بیاب شد          ز جوهر زدی آب شمشیر موج          رخ سخت را طره شام بود          بخون لجه میا نهنگان تیغ</p>
<p>تند و نهنگیت شمشیر او          قصه را بکشور بود مزین          بر انسان که گل جامه ساز کفن          ز یک حمله اش در پیچی سر          چو لقمه بدم قاف را بشکود          خط سرفروشت یلانراست کش</p>	<p>سرش زده شمشیر است ناخن او          زبان اجسل را بود در جهان          کند سخت چرم شمع کر گدن          طرف دایر پنجم در افتد ز پاس          جلگه گاه البس ز را برود          ترا شیدن بستیونراست نش</p>

<p>از و خاک در لرزه چون برگ بید در سمش قدیر کردان کمان ز خون در برش از غوانی پزند و صید افگنی چون در آید دیر خمش بارگاه ظفر را رواق که ز نام هستی ز بگدیش خاک</p>	<p>بیک چو روان آب آتش که دید برش بیک فتح را پشتوان سران از خم جوهرش در کند فتد لرزه برگزیده نر شیر موش از دو پیک پیر و نطق و دیک پنج نوبت ز بند فلک</p>
<p>خراستیده کوهی فلک پیکری بجستن ز برق و مان گرم تر بسوی فرازی که بالا رود نشیمی چو آید و را پیش پا چو خور را بچوگان سسم گویند چو ایام بدخواه آید بسر عنان کش شود گاه مندی چنان ومی تا فلک چون نگلی کند یکی بزد بالا است گردون شکوه سدر کوه البرز از آشتنم</p>	<p>شستابنده ابری گران لنگری برفتن ز آب روان نرم تر عنان بر عمتان ثریا رود پیشان اندر آید که تیر قضا نور از خوشدلی نقص بملوکند رسم بر سرش از اجل مشتیر که راز نهان بر لب رازدان صبارا چون نقش قدم سپه کند زمین را ز افش رسم او ستوه سهره کوید از گرز پولاد سیم</p>
<p>صفحت نامه</p>	<p>صفحت نامه</p>
<p>بفرموده نامی روشن ضمیر</p>	<p>که فرنگ را نسخه بند و میر</p>

<p>نگارنده ناله گرفت کاک سوادش سودای شیدا نغز ز معنی چو گفتار من باید بس اندر زار نام و ناموس کرد بس آواز گفته های بلند رقم ز دست محبت خویش را</p>	<p>کشید آن گمراهی غلامان بسبک ز چرخش در وی شغفهای نغز بگوشش خرد پروان گوشه بیاض از رقم بال طاموش کرد سجده رخسار است بر ایوان نگند شغف از نشان سینه بد کیش را</p>
<p>زافسون چرخ دریده دل سیر میانگویی بر یوفتش ز قهر لب بر دهان گو چینه پرستان فوسازی روزگار بیشتر نگینی چه لب تلکیت نسلی با خدا داروت فن درین مفتخوان سنج اعتبار درین عاریتگاه آشوب نشین چه بهرام خورشید زنده بر فسان چو دوران در جام صفائی و در برآورد چو شیر اجل سز غائب درین بزم مینا در دور مخور</p>	<p>در نصیحت و پیروانی و سرگرد سیرای ای شغف شندی بکار بیشترش از روی ابر قش ز جای امید است برگیر بند نه بجای غرور ستای هو شیار باین حسرت بانی بیاید کربست چنین حسرتی بیزش نه ستم بیاید نه افتد پای نه فروک بماند نه سلطان بجا نه شیر و نه دانه نه نوشیروان نه پیران شناسد نه گوهر گرد نه هیچ گزارد نه افزای سیاه نگارنده چو دوستی دور</p>

<p> چو کمین آوری گمرو یار یار  چو سبزه چیان و یار سبزه چیان  جهان را چه باک از نسوختن درین  که تسطاباقل جشمش یکیت  نه کشور و اشاده دارد نه گیو  نه رسم آورد به چو نه چندی  نه اشعبه نه صدف و کامیاب  جهان رخسار نیست این المنا  فریبانه چشمد که معجون بود  تن آسانی و کامیابی خواه  کنند جاودانی روان را تلخت  خسرت آنکه دنبال شهوت است  باز می کند قطره در سنگ  که سوهان روست خویشت  به تنه روی بگذران روی کار  سهم را تمام کن راه را تو نشو  باین خفته شکلات و مود بار  ز اغیار این تر از یار پشور  ز بیگانه آتش ناز و بستر </p>	<p> به بین کر کمین از هم روزگار  کمین چون به بند و کار آسمان  رسد تا بگردن اگر آب تش  باختن درین طالع امید نیست  بندست ازین دغمه هر سو غریب  حوادث چو بازو کشاید بید  ازین کرد و خوان مر و افتاب  نه بود بیا سود و نه این عا  زمانه پیر از یو افنون بود  ازین سپرخ و دلابی عمر گاه  بتن پروری فکر آب و علف  تو خود آدمی زاده و ز نسو  در شتی مکن ای نموده را  چه خوش گفت و بهمان چه بد  نه گرفت نام جهان را بکار  بغرست بگیر از جهان که نشو  مشو ای سبکسار آشفته کار  صبح ریخت بیدار باش  نمی گویت از ترش خوشتر </p>
--	--



و گر ناگزیریت بیاید رهنیق  
اگر دولت و کیش باید ترا  
و گر دست ندید ترا این رفیق  
ز من بشنوا می یا غفلت گرای  
که من سوده روزگار ان منم  
فزون چون ز قسمت نیاید است  
ز دل نقش آرد و موس می ترش  
حند آوند از ان بنده شان بود  
حد خویش را پاس می آرای میسر  
نیار و زغن لمن بلبل سرود  
که تقلید رهنیق درشت باد  
سخن از ره برق سیران مگوی  
که انان این آب و گل دیگرند  
ولی گرداری می نیفوس  
بجائی که داد و سنج زبور  
چو رستم دهر خش کرد عینان  
چو مویان در آید بدشت ستیز  
چو سام سوار ست در گیر و دار  
بمیدان گیو آن یل ارجمند

رفیق اگرین رهنیق طریق  
رفیق به از خویش باید ترا  
کناری کرین فلان از این رفیق  
یکی نکته هوشیاری فرای  
حریف خزان بهاران منم  
زنی بر بوم گرچه بالا و پست  
ابا قسمت خویش غرضمند باش  
که راضی بگردار یزدان بود  
سبکسر بخواری در آید بهسر  
تجربه ملید نتوان چهره مند بود  
گفت خاک برفرق تقلید باد  
ابر لاشه خراز سپه مامیوی  
سبکبال سیران دل دیگرند  
نفس را مباد و رله بن پس  
ز زبور فتوان نموشید شور  
زن آن به بند و بوردی میان  
بهند و که بسته است راه گیرند  
چه آید ز بوزنی نه سوار  
که آرد سر دیورا در کند

<p>همان بکره رو باه موینه پوش خند و نا بگو هر چه جا میدسته کبودست از شور سودا سرم بسم مهر دول تر جان نیست قلم در کفم کرد و تو بین بدوش جوانی گم داشت و چنانم دلیر فسون تو باشی مردان خطاست چو بخبرونه کار پاکان بگیر بکروار دریا میان شگرفت تو موری و داری گلوگاه تنگ چو با کبک پوید زه راغ را نه آن یاد گیر و نه این بایدش سفالینه ات در خور نیست</p>	<p>سر خوشیش و زرد لب و رانخ موش جفای خود در رخ ما میدسته چو سبیل شکمناست در پیکرم شق خامه در استخوان نیست نفس بر لبم آسمانی سرش که در پنجبر پولاد سازم خمیر نی خامه ام را دم آرد دست نه نیک راه نیاکان بگیر مشو لجه پیمای دریای زرد فراخت پنهانی کام نهنگ تک خود فراموش شود تراغ را باین زیر کی مویه میایدش که هم سکه جام حبش نیست</p>
در صفت مروان کار فرماید	
<p>بدیبا و اطللس فرباست زن سرمرد نیست پردای نیست درفشست سر و گاتان او گل سنج اوزخم خندان بود اگر تیغ و آتش بیار دسر</p>	<p>بود حلقه تن زره یا کفن بنائی به از سایه تیغ نیست ز تیغ و سنان است ریحان او عبارت زرب و ابر نیسان بود زند خنده چون شمع روشنگر</p>

خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترک ستیزه و اندرزی چندان حکم	
<p>چو دشمن در صلح زود در پذیر ز خصم اربسی دیده باشی گزند به نیروی خود سخت گیری کن بپادیده باشی که مور حقیر بسی صغوه در چشم شاهین و خاد اگر صلح خصم از زبانی بود و گرد دست کشته است خود یار است نظام جهان گرس از ضرور جواد از پی راست است ایست بجنگ ارنه بندد که عقل در آ چو عضوی شود کندم باید برید چنین است حدیاست بدان هواد هوس را مکن پیروی در آسایش خلوت یزدان بکوش رسوم حسدانی چون بپی رواج نباشد که گرت پند ما دلی پذیر تو دانی که در سروری نه جهات شد رنج بخرد با میب بدخیر</p>	<p>مبادا بخصمی شود تا گزیر برویش در آشتی را بپند رسا شد چو دستت دلیری کن ز ندخچه به با مغر شیر دلیر ز ندخچه چون کار با جان قباد با فتاد میکاردونی بود سزاوار یاری نه پکار است بود جنگ جمل و فساد و غرور و گرنه چه کین با بی آوست چه خصمی کشت کس بخلاق خدا و گرنه کند عضو دیگر بلید بکشتن داری بکشت بران که سخت جوان باد و دولت قوی مشویش تا میتوان گشت فوش کلاه گدا نیست بهتر که تاج حصیر فقیری به ست از سریر چنین رنجمانزنی گنهایست و گرنه چه حاصل ازین کند دیر</p>

نماند که در جهان درم که دارد جهان کهنه پیر جهان	ولی نام نیکه شش بهانه علم به نیکی جوان نام نه شیروان
حکایت	
شنیدم شهنشاه گیتی کشای طهر ازنده کشور کسروی صفی سیرت مسکنه دشت همین گوهر درج نشوری منظر لوامی ششید اساس ایا فرکشور دانی گذشت که با کج کین حد و سوز دشت یکه مرد و بهمان دران مرغزار بسر افسر از دست از خاک تخت دران دم که خیل سپه یگدشت فروخته از خواب سر برگرفت و ناگفت و خمر و ستانی نمود خوشت باد این فرد فرمندی رسید آن نیایش چو شه را بگوش تو خوش ز می که آسوده تر از منی نداری بدل منکر گاه در و اق	پیم نوب طلعت عدل خرد است فرازنده چتر کهنه و رضا طینت مر قنبر که به رشت بلند خست سربرج دین پروری شهنشاه عباس یزدان سپاس بمهوره برده از طرقت و شت نگه چون درخشش آتش افرو دشت فروخته بود از گد که کتار سروش درین سایه گستر خست تو گفستی که در لرزه افتاد دشت سپاس چند او ندا فسر گرفت که بادا بکام تو حسب سنج که بود سرمیر کیانی کلاه بخت فروخوانش این خمر وانی سروش بازادگی سرو این گلشنی ندانی چه رنجیست این طر ارق

<p>فرونی ترا ز بسد و کم مرا عنم کشوری بر دلت باریت خبر نیست آزاده را از سیر خروشید و هفتان آگاه دل غم از گردش روزگار است مباد تن آسائی من ز پهلوی تست اگر پنج بر خود نداری روا بر آغوش باین پنج دست هست</p>	<p>ترا شادی از زانی و غم مرا چو باز زندگی بر تو و مشوار نیست چو آسوده مالی سر خویش گیر که ای مهر از نور را میت جمل ز گیتی بختا طر خبار است مباد کینچ من آباد از کوی تست ندارد روا گیتی آرام ما ترا مزد باد از یزدان بهشت</p>
صفت ممالک بهشت نشان ایران محمد با الله	
<p>بهشت برین است ایران زمین بهشت برین باد جانا وطن بخت ما بر افلاک تابنده بود کس کوه بنیش بود دیده بود زمین سرخوش از ابرنسیان آو دیباغ خرد از هوایش ترست سیحای خاکش تن جان بود نظر در تماشای آن بود و بر بهرایش می ناب شهساز دل شور و دوسه گریه بران آتش</p>	<p>بسیطش سلیمان و شانزاد گین مباد انگین در کف ابرین ز بوم و برش چشم بد باد دور جهان را صدف داند ایران گهر گر خاک ریگ بیابان آو نم چشمه ساران او کوثر است ز بهشت او نور ایمان دهد بود چشم یعقوب و روی پیر کبابش غزالان چوین چکل کنده لای خاک مردانه اش</p>

<p>کهن قلمش چو حسن فلک سوادش بود دیده روزگار گر از فخر باله بگیمان گشت فریون یک از خوشه چندان گشت بود لرزه در کشور روم و روس کهن کاخش ایوان کنجیست دیده بیتیوش ز فرما د یاد بود غنچه لاله در حساب دیده جوی شیرش ز شیر نشان</p>	<p>کبوتر نشان بر جش ملک یک از خانه زادان اول بهار که اصد مطر او تنگ گاه جبهست سلیمان هم از خوش نشینان گشت ز روزی که میکوفت کاوش کوش کهن طاق او غرقه کسر و است همان کار پر دانه عشق او ستاد بر امان الوند او آفتاب شکر خیز خاش بود صفهان</p>
<p>در تو صیفت دار سلطنت صفهان گوید</p>	
<p>گرامی ترین عضو انسان است مغز زینش بینو مرنده مشام از شمیم مروح نشان کیه از دل افتاد گانش حرم ز خاکش نخیز و غبار خطه گذشتت پر برج اوزار همان در آن باره نظاره مانا ز تاس حصاری بود در حصار شهر شهر پایه پیری اگر سدره پندیده رود</p>	<p>سواد جهان را سپاهان گشت اساسش با فلک پهلوزند نیمش بفر دوس وین نشان ز گلفن نشینان کوشش ارم که از سبزه دارد بهار خطه چوستان منجانه کش سرگران فرازش سماک نشیندش همکس سیک فوره در عرصه ش ماه و نور سکندر رنجیل از سد خویش بود</p>

<p>             اگر ترکند خضر از آن آب لب              پاشش بجه پیمای پانز گیت              طرب خیز خاکش روان پرورد              او یس از دین شهر جاد آیت              بهر کوچه او دو صد کشورست              از خاک رهش سر نه مردک              تماشای هر قصر عالیجناب              بهر کلبه هر حبه دهر رواق              زند فال سعد از خیابان خویش              بچشمه که سروش شود جلوه گر              گلش چون بهار تماش شود              چنارش که چون صوفیاست              ز تر میو باسه لطافت شست              جهان جوست آن خاک فیروزند              بهر کام او سلسبیله سبیل              اسبش نگر دزد و ران خراب              سرافرازان خطه شد تخت تاج              شکو هوش شکر گشت خمیده را              چگویم ز دانشش پرومان او         </p>	<p>             سکنه رکنه در دل خاک تب              که هر چشمه اش چشمه زند گیت              هوایش سحر دمان پرورد              پرستش هو را را رود آیت              که شهری بهر خانه او درست              بر دیده روشنیان فلک              فتنه گنده کلاه از سر آفتاب              بهر زونی و دیندیریت طاق              که دارد جد اول ز تقویم پیش              ز بالا بلند ان پیوسته نظر              تماشای صد شیوه شیرا شود              فشانند بگویند از وجد دست              بی اغش توان یافت کائنات              بود مصر و هر دوش شهر بند              بجان شک ماند از آن خاک نیل              گرفت کل عدل و دادش در آب              حوزق بکاشش فرستد خراج              کند خیره چشم بهمان دیده را              بود گوهر دانش از کان او         </p>
---	--

<p>حقیقت شناسان هر خوب شست جواهر فروشان کلاک و زبان نکو محضران پسندید کیش نه نور کبابان نور شید فیش خیلیل آیتان سیحان فیش جهان مرد را نور روشن دایان</p>	<p>ملک کیش مردان قدسی شست فلک سیر موشان روشن دوان مراقب حضوران غائب خویش سکندر گدایان اقلیم خمیش دلیلان سرگشته فریاد رس که خالی بسا دازیشان جهان</p>
<p>در صفت خاموشی دید</p>	
<p>ترا تا نباشد گرانسای نداری زبان سخن گسری گفت ارضائع مکن خویش را خرمن ارچه گفتار در شانست خوش کن که گوهر شناسده است سازنده خواهد بنویسده زدانده کم گفتن اکنون بگوست گدشتند باران معنی گراسه نهفتن سخن را زنا بخردان</p>	<p>به از خاموشی نیست پیرایه چراستغ را جگر میخوری مشوران دل حکمت اندیش را سخن کار کلاک زبانزدانست بهامی خرف ریزه و در کلیت تو میبوده تا چند کوشنده جهان پر ز نادان بسیار گوست چو هر روز بهی مجنبان در اسه صدابست کشای بیجا زبان</p>
	







ساقی ز می موصدا نه  
باتیره دلان چو لعل نور  
دوده که ز خود کرانه گیریم  
مطرب دم دلکشی بنی کن  
زیم مسج وصال پرده بگیر  
تا باز هم ازین جسدانی  
ساقی قدحی می مفانه  
در کام خرمین تشنه لبان  
تا زنت کشم بعالم آب  
مطرب نفست جلای جانها

خلعت بر شرک از پیه  
در نیم شب بان تجلی طور  
بجود زده آن یگانگی  
این تیره شب فراق طی کر  
شام غم حجب در در حجب  
گیرم سب رکوی آتش شنائی  
سرهوشش غم شش در بنه  
نذر دل آتشین نسب کن  
آسوده شوم ازین تب و تاب  
بامرود دلان دست میست

تنگیم خون مرده در پوست  
 دل مرده تن فسرده کورست  
 ساقی قدحی که ناصبورم  
 عشقت و هزار سوگواری  
 تا آرام شود دل ریمیده  
 ای مطرب خوش نفس نوایی  
 که فیض دست سدریا بیم  
 در رقص آئیم کف نشان  
 ساقی سدر است خاک نعلین  
 تا آئینه ام صفت پذیرد  
 گردید چو جلوه گاه دلدار  
 ای مطرب جان ره دگر گیر  
 دستا نزن دل شکسته بست  
 که ذوق سماع پر برآرد  
 ساقی بده آن مے مروق  
 از خود بفتان آب و گل را  
 گردوز شراب وصل مدحش  
 مطرب دل ما سیر زنجست  
 بنشین و تو هم ترانه سحر کن

نشتر برگ فسرده نیکوست  
 آوازی تو بانگ صورت  
 صدم حله از شکیب و دم  
 یک جان و هزار جقیراری  
 بایار نشیند آرمیده  
 آرام ریمیده راه غفاسی  
 ما تفر تو کان حضور یابیم  
 بر نطع سپهر پای کوبان  
 بردار غبار هستی از بین  
 عکس رخ دل با پذیرد  
 آئینه گذارد عکس بگذار  
 بکمره ز ترانه پرده برگیر  
 مشتاق بنالهای حاست  
 این کمنه نفس سجا گذارد  
 تا جان کند از قیود مطلق  
 بیند رخ آن بت چگل را  
 از هر چه جزا و کند فراموشش  
 مرغ سحری ترانه شمع است  
 افسانه عاشقان سحر کن

تاراه دیار یار گیریم  
 ساقی سے عاشقان پیش آر  
 عشقت و هزار نامرادی  
 تانفس خوشدلی سراپیم  
 مطرب سے خوشنوا بدیم گیر  
 از کف شده نقد عمر بیرون  
 باشد کم عمر رفت گیریم  
 ساقی بده آن سے دل آرا  
 تا سماعی از خودی رماند  
 جان مست نقای دوست گرد  
 امی مطرب عاشقان سرود  
 یاران قدیم را سلامی  
 کاین سوخته نفس جدائی  
 ساقی بچسب زنج مسجود ویر  
 صعبت ره خطیر هستی  
 برق قدسے براہ من گیر  
 مطربا چه فسرده سرودے  
 شد کن ره ناله خدا را  
 کز گریغبار دل نشانیم

از سرود جهان کنار گیریم  
 جان داروی جادو دانه پیش آر  
 کالای وفا هست در کسادی  
 یک دم بایار خوشش برائیم  
 کو آتش از درون محکم گیر  
 آهنگ صدی بزن بقانون  
 تا دانش ازین دو هفته گیریم  
 کش طوخت رشک سینا  
 یک دم مار از دستماند  
 باقی بقیای دوست گردد  
 شانه نشسته عشق را درودے  
 مستان وصال را پیامی  
 دارد نظر از ششما گدائی  
 روشن نشود مراره سیر  
 گرد و سپری بگریه مستی  
 در شعله شب سیاه من گیر  
 بر کن ز خشم بشعله دودے  
 بی پرده کن آتشین نوا را  
 برینج سر سستین نشانیم

ساقی می آفتاب و ش کو	بر جبهه شعله داغش کو
تاریک ششم خرو گرفته	مارسیم گاو گرفت
شمع ره کفر و دین برافروز	مسح شفنی جبین برافروز
مطرب نفس برشته داری	دردانه سبب برشته داری
در حبیب و کنار گوش ماکن	تاراج متاع هوشش ماکن
مشکین نفسی و آتشین لعل	افکنده لبست در آتش نعل
مطرب دم جانفراست نازم	مستانه ترانه است نازم
گذاز ببال غولیش ما را	سدر کن ره دلکشی خدا را
تار زو فیض سال رخ نساید	نختم بنگار رکاب ساید
رشته تگس و پوی را کنم پی	آسوده کنم مصم در مسج
ساقی سر بهت تو گردم	پروانه طلعت تو گردم
شبهی دور و دور فیانه برد آ	این نادمن از میان بردار
شیر جنت از خون فروزست	پروانه زهد عیش سوزست
دیر پیسته گدای می پرستم	از ساعری تهیست و سستم
مطرب نفس بکار نه کن	جاسنه بدتن نزار نه کن
دیباچه جهان بهارم افسرد	د مسردی روزگارم افسرد
خون بیابانست آتش نائی	وزن بدل آتشین نوائی
ساقی به نای می پرستان	نیشهرم بر اینهمهستان
نی کن بهت سحر جبین کشاده	چون کل کشته نازنین کشاده

<p>             ما شد لب زلال فیضیم              ای مطرب عاشقان خرو              خون در تن من فدا ده از جوش              بخراش بنا سخته رگ چنگ              ساقی گل و جوش نو بهار              از صورت هزار در چمنها              بپسند مرا بدلق سالوس              مطرب ز خموشیت بر خنم              سنجیده رهی بگوش مازن              فریاد رسته کجا ست جز تو              ساقی بفضای طینت می              مگذار درین خم سار مارا              در ده مسترچی بر غم اختر              مطرب بترانها س دلکش              آرزو نهش کفر و کیشم              هستی غم دور دجان گزایت           </p>	<p>             در یوزه گر نوال فیضیم              ای ملالت قدسیان سر              بر دار ز راه عشق سر پوش              بکش تا نغم غنم از دل تنگ              چون چرخ زمین شفق نگار              نسیم زده چاک پیرینها              مگذار بقیه نام و ناموس              خون شد و دل و جان نکته سحر              آتش نهاد بپوش مازن              علیه نفس کجا ست جز تو              بزدا غنم دل بهمت می              افسرده و سوگوار مارا              روشنگر آفتاب انور              در حسرت کفر و دین آتش              آزاد کن از طلسم خدیشم              این عسر درانه آرد پایست           </p>
در مناجات باری تعالی عز اسمه	
<p>             یارب نبشید سینه ریشان              که لطف و بی زبان گفتار           </p>	<p>             یارب بد نیاز مهر کیشان              که لطف بهستایش سزاوار           </p>

افسانه از مجاز خالی  
 بیداری بخش هر مغفل  
 و شکری بر سای آسمان سیر  
 در صید گله سخن قوی دست  
 صید افکنیش بگلک چالاک  
 اسه شعله زن کباب جانان  
 ناخن زن سینهای رنجور  
 ترا نجا که مستام عاشقانت  
 بخشای دلی بدر دمساز  
 سیلی خورشق شورش انگیز  
 مادک که به غمره کمان دار  
 تورشش بذاق جان شکر خند  
 زخمش همه خنده ریز چون گل  
 از تیغ جفتای عشق بسمل  
 ای نور دل بلند بنیان  
 تار یک شبنم بخش نوری  
 آب و گل من برشته تست  
 بر کشت دل امیدواران  
 شنو خفین ترانه ام را

پیرایه بگفتای حالی  
 چون زلفت سخن بران سلسل  
 آزاده ز آب و خاک این دیر  
 نکشاده بهر شکار روشن است  
 شیران حقایش بقتراک  
 وی آب روان نشسته گامان  
 الماس تراش زخم ناسور  
 بید روی ما با کران مست  
 صد چاک ز سینه بر رخس باز  
 خوبان بجز حقش نمک ریز  
 پیکانش کشته ده جاب و غار  
 با جور تو لطف است آرزو مند  
 میدانگ صد سیه تلافی  
 سیش بمبیط گشته چهل  
 وی شمع طراز شب نشینان  
 آشفته دلم به حضور  
 دین تخم امید گشته تست  
 باران عملای خود بیاران  
 در خاک مسور دانه ام را

نعت شه انگیس و پدر بر	باشد که ز آب و گل کشد سر
در تمهید نعت سرور انبیا فخر نبی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم	
در جیب جهان در عدن نخت	این ابر تر س که خامه نخت
زنگ از رخ آسمان پرست	تا صورت نیم نواد میدست
گسترده نعیم لایزال	کلکم به ترا ندی حالی
دشگر سدره را کند گنگ	دست از رخ جامه ام بلبانگ
زنگ هر طوطیان گنم کر	آئینه دل کشم چو در بر
پی برده بچشمه آلهی	خضر تسلیم درین سیاهی
با آتش عشق آب حیوان	آمنخت خامه ام ز غوان
نیسان گم از فرات من برد	کوثر نمن از دوات من برد
از نخبه نی انگند نظامی	آید چونیم بنخوشی رامی
یک تار گسته پنج گنج است	تا رخساره من تار پنج است
مصر سخن است اذان کلکم	ریزد شکر از زبان کلکم
اقبال جهان ستانیم بین	بر تاپره قمرانیم بین
خوابانده درفش کاویانی	روح تسلیم بحکم رانی
خارست فشرده بناخم	آتش جبهه از سر سنالم
یک غاشیه کش مرا جریرست	کلکم به سخنوران امیرست
منه مان بلا غم زعدنان	بر سر دارد سبیل اذهان
بر درگاه مصطفی قشاندیم	هر در که نطق هفته راندم



آن گوهر افسر بنوت کوشته بدر خوشاب من کرد از فیض مستبول آن کرم بی سکه من که باد جادید من بسنده کین غلام اویم بے آنکه تلاش فکر کاود در جوش بود شراب مهرش ای عرش جناب لایبکان کرد معراج غمت آسمانست روشن گران آبنوسی چشمه که بدر گمت بساید شرکان که غبار در گشت رفت همیشه که ترا بجان فشانست	در یاکش بجه فتوت حسان عجم خطاب من کرد شد ملک سخن مرا سلم رایج نشو و طسای خورشید جستیدم دست جام اویم نقش زدل و زبان تراود یک نکلده است ز سپهرش عالم اسرار ز نور پرورد معراج و گره علو شانت زیر قدمست بخاکبوسی همین انشعش جناب شایر نور دل و دیده اش توان گفت تن نیست که جان جاد و غایت
---	---

عرض من بوس حضرت ختمی پناه علیه التحیه والثناء

ای زاده اولین قدرت آدم ز تو یافت سر بلندی معمار محرم سر خللیت در طور کلیم یک شبانست بیشتر است تو دم زد	تدر تو وراسه فهم فکرت نوح از تو طسراز ارجمندی جان دول قدسیان جمیلیت کونین نواله خوار خوانست ز اندام بیطای جان زقم زد
--	--

خاتم توئی و توئی سلیمان  
کی در خورتست عرش بقییس  
مرانده وحش و طیر بودن  
سهلست ولی بعرض رفعت  
ای صدف نشین بزم لولاک  
حسنه که زده بی نشانی  
گرمست ز بس بخت شتابت  
نه خنک سپهر لا جور دی  
درد آئینه سپهر مینا +  
تا آنکه ز لطف فیض گستر  
گر نه ز رخ تو نور میافت  
طوبه بود از قد تو سایه  
عزت ز تو زمره ملک را  
ای شمع طراز هفت قندیل  
پاس تو دریده کوس ناهید  
نقش قدم تو تاج عرش  
مسجود توئی و قبله آدم  
ملوک صفت سپهر اخضر  
تا بگو که شود ذخیل خلیت

جبریل تراست پدید از جهان  
اول قدمت بعرض تقدیس  
رخسار ددان بخاک سودن  
نتوان چو تو یافت اوج غرت  
در خاک مذلت تو افلاک  
بیرون ز مکان لامکانی  
مانند ملایک از رکابت  
از شوق تو گرم ره نوردی  
باشدم نور کاب آتما  
پای تو گرد آوردم سر  
که مشعل مهر نور میافت  
سدره زورت تخت پایه  
رفعت ز تو منبر فلک را  
پردانگی تو کرده جبریل  
خیر تو منبر از فرق خورشید  
بر خاک ره تو عرش فرشت  
در پیش تو پشت بهستان خم  
بست ست عامل از دو پیکر  
بنید گیره بخوابش ملیت

<p>شد قصه نبوت چو بنیاد چون بود زیر سایه است مهر گرشنگی فلک خوش از تو در دست تو سنگ سحر خوانی اسی شیرینی حجاز مطلع زینبده قرب قاب تو سین اطلاک رهین بحر جودت کی نعت تو حد خاکیانست اجسم دلی تو جان پاکی حرفی نتوان زدن سزايت</p>	<p>کسر از تو نقص کسرتی افتاد نمود و بخلق سایه است چهر نعل مه نو در آتش از تو بالعسل تو نخل نکتہ دانی وز حله کبریاست برقع خاک رهت آبروی کونین افلاک طفیلہ وجودت زیب دم پاک قدسیانست مادر سمسک و تو برهما کی ای جان مقدسان فدایت</p>
<p>در منقبت شاه سوار عرصه لافتی سلام الله علیه</p>	
<p>بر تبارک خصم شاه مردان گلکه که بدستم استوارست طفر کش نامه فصاحت ز گذشته سخن بنام دیاموس بخسته دلان دم سیاحت در جدول اوزلال نیلست دستان زن پاشان فسانه ریز دشگرین رطب نخش</p>	<p>ابن خامه پلار گیت بران در دست علی چو ذوالفقارست لیله و شجبه ملاححت هر صفوه از دست بال طاوس بالعتیان عصای موسات در دیده قبطیان چوپلیست گوینده باربد ترانه به پرورده بشهد امیر نخش</p>

یعسوب جهان علی عا  
 در پنجشهر قهر شیر گیرش  
 شاهنشاه کشور امانست  
 تمثال تخت ملک تقدیر  
 همزاد نبی ز حسامه کن  
 مهر جسم و شیر طغوش  
 دارائی کوئی آب و گل حلیت  
 مجنون رهش ببله منزل  
 ماهش مفتاح قفل دلهما  
 از جسمم گران ندارم اندوه  
 فراداهم ازین نهفته مادام  
 بیدار کنند دیده بخت  
 سدر ناصیه سالی خاک پایش  
 بر جبهه هر که داغ او نیست  
 او داند و بخت خواندش  
 بگذارد خرمین فسانه خویش  
 کلکست نبود سزای حدش  
 این پرده سر و سر و نی نیست  
 جانی که سخن نه در حسابست

کز حق بدو عالمست والی  
 گردون چه و کید گرگ پیرش  
 پیرایه مسند کرامت  
 نیکوتر از دنیا فتنه تصویر  
 گر گل دو بود یکیت گلبن  
 در سجده خاتم رکوعش  
 در خور و سگانش ملک نیست  
 بر بختی محفل بسته مهمل  
 مهرش گاهیز آب و گلها  
 پشتم ز دلای او ست بر کوه  
 کز خواب گران هوش فرساید  
 در غل لولای او شمشیر خست  
 جهان زنده مباد بی دلایش  
 روشن رهش از چراغ اوست  
 در روزن دیده باو خاکش  
 دین بار بدی ترانه خویش  
 بگذارد ز کف لولای حدش  
 ای بی ادب این سبک روی نیست  
 خاموش که خاموشی صد است

## این تمثیل هم ازین کتاب است

ز یاد که باد روح او شاد روشنگرانه راز می گفت کز خانه کتخندای دهبان میگشت فرزند بام نجیب بزدید چو گرگ را بنا کام چون دید بحال ناگزیرش گرگ از سر وقت گفتی شوخ این عریزه نیست از زبانت بزر از رسد بگرگ دشنام ز نیگونه درین زمانه دون هر گوشه سپهر سفله پرور حیزان زانه را ببیدان زین برفته ان نبود تشویر بزر بر سر بام جا گرفته تا کی بجهان جگر توان خورد هر خیره سری بکام دارد	زیباست منی مرا بود یاد در سلاک فسانه این گهر سخت بگر نخت بزی فرزند ایوان گرگ بگذارد بود در زیر بکشتا و زبان بطعن و دشنام اندر سینه شمر و تا بدیرش بیداد منت مباد و شوخ دشنام بمن دهد مکنانت این طعن و سخط باست از بام افسوس خسان بود گردون بوزینه و بز نموده سرور کردست حریف شیر مردان که بود بحال حمله شیر خوش عرصه زدست با گرفته فریاد ز چرخ نا جوانمرد یک بزچه که صدمه بیاورد
---	---

در مخاطبه نفس و خاتمه کتاب گوید

روی دل خویش با که داری

در باب غزین که در چه کاری

چهل سال ز عمر بیهو فارفت بگذشت بهار زندگانی انسر و گل نشا در سر قد روی نهاده در خمیدن نور نظرت غبار ناکست از موی تو گشته تیرگی دور شب رفت بخت آری بردار سری ز خواب غفلت جنبید ز جای مرغ داهی خوابت طرا چشم بندست بگذارد که بنیشت را باید بر خیز که عمر رفت در خواب بگذارد حدیث دلب فرو بند آخر نه در اے کاروانی طنبور زنت گسته تارست نه در درگ تر بات شکون بنشین و باشک عذر خواهی غافل نشین گرت بودیش دم را به شمر دگی بر آورد	تن ماند ز جنبش و قوافست بر خاست نسیم مهر کانی زین شاخ نه برگ ماند و نه بر تنگ آمده گوش از شنیدن چشم تو چو دام زری خاکست بر مشک نشسته گرد کاغذ همین تیر شیب در و مید بگذارد ز کف شراب غفلت بر خیز ز خواب صبحگاهی در پیش کر بوه بلندست بشتاب که ره بمنزل آید این یک نفس که مانده در باب خاموش نشین فسانه تا چند تا که چو در اے در فغانی مضرب بدست رعشه دارست بغلن مستم و درات شکون از چهره جان بشو سیاهی دیوایت زمانه آدمی کش عمر تو دیست خوش سر آورد
--	---

بر عرش زدی لوای خاک  
 با ککاب تو جان جاودا  
 پای پیکر طپد بر آذر  
 چون خضر خجسته طالعی کو  
 در قصر سخن نبود رونق +  
 پیچیده بچرخ بانگ گوست  
 بر نقد سخن ز خوشنوا  
 باز چکزد حسود حامل +  
 نازم این نعت مویه بی را  
 بادا بفلک چو مهر تابان  
 از اوج شرف بباد افولش

زین نامه غنچه برین شامه  
 سرشیده آب زندگانیست  
 در خاک ز حشرش سکندر  
 تا ترس از دلی ازین جو  
 رونق ز تو یافت این خورق  
 ناهید دهد بنجامه بوست  
 زد ککاب تو سکه روانی  
 کاسد نشود عیار کامل  
 کاشکته در ست مغربی را  
 پیوسته جهان فروز و خشان  
 بخشد دل مقبلان قبولش





<p>یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو  از عرض شکوه هر چند خالی نشود  نماید رفتن از من با لطف شامل تو  دیرینه شد چون غلض در خست گشتاخ  بچشم کور از تست پیمانه اهلها  با هیچ کوا بیت آرد بدو رخ و هفتان  فریاد رس خدیو ابداد بدین گرو  دور از حمایت تو دور سپهر شکست  بالین و بستر من خستی و بلور یاسیت</p>	<p>پیش تو چون ناله از جور آسمانی  از من سخن طرازی از خامه خجسته چکانی  رازی که مینماید در سینه ام سنانی  نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی  لبز گوهر از تست گنجینه امانی  کاری که میکنند با پیکر کتانی  بهندوی چرخ ما را تا باج ترکمانی  پشت خمیده ام را از باز زندگانی  این ست در سباط ز اسباب اینجهانی</p>
--	---



از دند در کنارم زنگ طلایی هست  
 بسته الفت من از خیل یونیا  
 آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر  
 ده سال شد که در بند عمر بر ایگان  
 دسردی زمانه خرم بهارم افسرد  
 ای سرخبار ز بهشت از خاک سرمدی  
 جانی که نور را بیت گلگون بر فروزد  
 در خون شسته دارد هند جگر فشارم  
 نه قوتی که آیم تا خاک استمانت  
 از باد شرمه ری شاخ خزان رسیده  
 نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل  
 در سوختنات دلی منج تو میرا بیم  
 هر فردی از مدحیت باشد حدیث نعل  
 هر سو صبر یک کلمه طبل سکندری زد  
 بستگر بایه داری نیسان خاکی را  
 بر خاک عجز زید سرخپه تهتن  
 لب بر کشا و گوهر در جیب کج کون کن  
 از دایه مهرت امرو ز محفل فروز و هم  
 از مصرعی توان یا طبع نه طرازم

ز لولان نعمت نیست جز اشک لغوانی  
 پوشیده همت من چشم از نعیم فانی  
 تا این کهن بنابر افلاک گشته بانی  
 ز غیسان کسی نداده بر باد زندگانی  
 عریان تن نیست نخلم از باد مهر جانی  
 خونبار دیده ام را بهرست از غفانی  
 از ذره کمتر آید خورشید خاوری  
 من داد شکوه دادم باقی دگر تو دانی  
 نه طاعتی که سانه با حرقت جانی  
 ز ساره دزد بریری بر غصان ضلانی  
 با طعن ارازل با سخوت ادانی  
 زان پیشتر که آید بلبل بر بند خوانی  
 من اسیر المله من سر حق المعانی  
 تا گشت در بهوایت سرگرم رخانی  
 جز من کسی نیار دز غیسان گزشتانی  
 چون خامه ام کشاید بازوی مهلوانی  
 کف بر کشا و نقشان صد گنج شایگانی  
 کمتر دهد چو من یاد آثار پاستانی  
 جان را تبین نباشد این جودت زوانی

<p>هرگز ندانست حسان طبع البانی  از صولت مدحیت ملک سخن گرفته  اگر نصرت تو باشد از غمت دل نایم  قدر سخن بلند است زیرا که دارد آباد  از معجز سخن ماند روح الهی بعباس  شد کاخ ملک ملت از ملک نکتہ پرور  از عنصری بود نام شایان غنوی را  آل بویه ز قند آما بر روزگار ان  سلجوقیان که شدند آما زانوری ماند  دور آما بکان رفت آما کلام سعدی  نوکر اوین قبیست از گفتاری سلمان  شاه مظفری را نسلی نماند یکین  راه سخن نبودی در حضرت خرمین  کلکم ز فیض لطفت ز انسان جلوه آید  تا سر فراز کرد دست نام تو خدام را  بر صفو ام نیاز و جیشیه نقش خاتم</p>	<p>هرگز نکرده سبحان این معجز البانی  کردن فراز کلکم با چتر کاویانی  مستان معنوی را تا حشر میبانی  تا حشر سرور از قصر رنج شانی  موسمی کلیم حق شد از فیض نکتہ دانی  مستدم الفاسد مستحکم البانی  از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی  دار دروان شان شاد و نیار و یلانی  نام بلند ایشان بر لوح ایجیانی  پرورده نام شان را با آب ننگ گانی  نام کیش دهد یاد خلاق اصفهانی  هر مصرعی از حافظ شد شمع و دانی  از عنفو اگر نبودی امید طلیسانی  کز قبش بهاران شمشاد بوستانی  با گوشت مهر دارد دعوی صوبجانی  از خدام بیالده از رنگ دلکاشانی</p>
فی مدح الوصی الصریح اطاهره سلام الله علیه	
<p>ابحسن اقیقت جبک منتقدی  دانت منی تسلیم روی محبتی</p>	<p>ولو بذنوب الخلق کنت مما ساء  فقلت اری قلبی یغیرک راغباً</p>

<p>و صاویع بالوحی الجلیل و خطایا ولاک علی جل الخلیفه اوجیا خدمت معاذ اللطیفه و ند نبیا دنی شریع المحبتہ است جانتا واسعہ من انتم رجاء و طیبیا اما ط بکم رجس الذنوب اذہبیا فوانتہ باللا تلت معاقبا سقانی شمر ابا الذ و عذبا ولو کرد الفجا طلیف انا و ابی</p>	<p>و قال رسول اللہ فیک بعشر نفس این و لاه فمذا ولیہ ایمیک یا مولی الانام و مولی خدیک یا دینی و دنیا ی ملتی فیا عمرہ الاطهار من لی غیرکم عسے اللہ ان یعفو الثمار بیکم عاقبت یدی جبا یحیل و لا کم طربت بجان الشق من کاسکم ابا اللہ الا ان یتسم بنوره</p>
<p>این قطعه را در معذرت اتفاق تو ارد و در شمار رقم فرموده</p>	
<p>عالمی را نموده معمار ی کاش بودم ازین هنر عاری دوشش خود را دهم بیکبار ی چون طبیعت نغم گفتاری یک نوشتم ز صد بد شواری شد پریشان بسی زبیری همچو در نافه مشک تازی نظم کلک بدایع آثاری خامه من ز رنگ مضاری</p>	<p>بخدا سئ که از اشارت کن که مرا شعور و شاعری عاری بار ما خواستم کزین ذلت نکته نیخواست میرسد بهم در نوشتن بسی ماطله رفت ز آنچه هم بزبان خام گذشت بارہ ہم بقید ضبط آمد شبی هنر است در چهار کتاب تنگ شد و فرخنمای جهان</p>

<p>کلام آن طوطی شکرت چشم دارم که چون کبر سنج گر به بنید میان اینهمه گنج لفظ و معنوی غیر را کم و بیش رفت پای بنید و هنرم کرده بر آستان فطرت من مشک سای شام عطار است گشته از شرم نقش خامه سین نه وحدت سرا چه بر گیرم باده ریزد با غر مخمور آفت و شست نیروی دوست همست و مایه ام از ان نیست بتهنای کو توان شناخت که گیت آری از عمارت برای روشن من نموان چساره نوار و کرد رسی آنگه بدر ما که چوما</p>	<p>که بود شهره در شکر باری گرم را کند خریداری که فشاندم بدست نیزی که بران گشته خامه ام جان نمستد تمام بطراری مه و خور آرزو ست مساری نافه نقطه اسم بعبطاری متواری بهستان فرخاری گسدرشته کبر زتاری ورقم را اگر میفشاری صفدر خامه ام بصفداری که مرا کدی خوی پنداری طبع جوهر شناس اگر داری چشم انصاف اگر نینبازی نه ز خرم و نه از جگر خواری خامه گیری بدست و نگاری</p>
و من کلمات	
<p>شب گذشته قنارم بخاک کوی به غم ولی دیار محبت تنی خراب تر</p>	<p>هزارم حذر از امگاه حیرت دور لبی محیط شکایت مری لایب شور</p>

زنانه هر سر نو گشته بود خوش صورت شکسته جامم را دم جهان بکشت که بود گرد و دهنش تو تپانی دیده حور نسیم بر تو طغش چراغ زبدم حضور خرابه دلت از فیض دوستی منمیده درار کلاک بلاغت شعار ز بهر دور بروزگار تو دیرانه و وفا محمود دلیم بر آتش چشمم بر آب چشمم شور اگر شکورنه در بلبله بکشتن حضور	زگره هر گز مرگان چو ابر دریا با گسته تار امیدم فلک بزور تم که ناگهان سرم از خاک برگرفت شیمیم گلش کولش عجیر حبیب وفا بشده گفت که ای خانه را و سر عشق چنین که هر قلم استخوانت ناله سر است بگریه گفتش ای مولی شکسته دلان سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم نهفته گفت بگوشم که شکوه خطا
---	---

مها من کلیات الفایقه

من چو خورشید در قطار جهانم مشهور میدم از گلوی خامه من نغمه حضور زیر بال نفسم گرم شود آتش طور بود آذینه گوش و بر ایام شور بصرم را بصدرا کرام چو بیت محمود چون سرائیدن آو و بایات بود که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور زیر این گرد کسادی شد اهر زنده بود بکشاید سخن با همه سامان قصور	از چهل سال فروان کیش من سخنی آن سرافیل نفس سوخته ام که تفتیل بالد از تربیت ناله من شعله شوق هر گز کز رگ نیسان قلم ریخته ام دشمن و دوست چه انا و چه نادان گزید دشمن و طایفه از اثر ناله من شورید طرفی از شهرت و از شعر که بشم است ذلت شعر فروز بر مرا در دل خاک آن فرومایه بیچاره که امثال زربا
---	--

نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه د از دهن هر چه برآرد بگوییانش رو بکتاب لغت و دفتر اشعار کند کند از جمل مرکب سیه از چند ورق طرف او چیست ندانم ز سخن چهره	لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عمو میند بیده از بهر خود این خطمبور از ره کدی بدو یوزۀ الفا نامور آن سبک نیست بختش بر اوصی شاعر که بامید چه این بشیخه بخود بسته زور
---	---

## ومن ما ترقمہ الیضا

لائق مدح در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهمت است نه لاف کرده باشم مقام خود را پست سر کیوان بگرد و دارسته فرس طبع چون بنگین کاک معجز نگار چون گیم رشته پیریم گرفت همان در دلم خون اگر قند از جوش گر جهان پر کنم ز آب گهر بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا نمی نهد	خویشترن برای سپاس کنم از سودان پیرا هر اس کنم بمخرب اگر تاس کنم من دانش اگر یکاس کنم ظاک در چشم بوفراس کنم من بنا موس بوفواس کنم بچه در نجس حواس کنم آتش از طور آفتاباس کنم بخوی خجالت از تاس کنم شاید طبع روشناس کنم بغیران چه التماس کنم
---	--

## ومن کلامه الرقیق و لطفه الانیق

روزگاری است محنت میکوبد	عزالت از خلق روزگار کنم
-------------------------	-------------------------

<p>در بروی جهانیان مندم سفر دور مرگ نزدیکیست زرداغی کنم بکینه دل دست از خوان آرزو بکشم عشق بازی بخویش تن فکنم تنگم از شهر رویکوه آرم لیک چون کار به دست خداست زین سپین فرصت از خدا بطلبم</p>	<p>کنج آسایش اختیار کنم نمک سالان آن دیار کنم نگه اشک در کنار کنم بهین خون دل مدار کنم ترک یاران بد قمار کنم خانه در سنگ چون شرار کنم نتوانم بخویش کار کنم دیده در راه انتظار کنم</p>
<p>چون زادم از قیاح علوی چنگ بانگی تمام زجر و صفیری تمام اثر لب را ز جوی کوش و تسنیرم کن این نکته در طبیعت گشت منطبع عود شباب شیب هر که بدین ط اکنون که سیل عمر بود روی در شیب نم در جگر مانده ز بس بر بکیده ام حاشا مجال نم که جگر بود در این قوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز کالای من منبر بود و در بساط من</p>	<p>و من شریک الفاسه المقدسینه عنقهای تمام بهیم از عیش زرد صفیری کای شیر دل چو رایه بشوید لب شمشیر خون جگر بست ترا قوت ناگزیر زین شعله شمع فطرت من گشت مستغیر چاه سال رفت و مرا این نهج میر موی جو قبر من شده از شیب چو شمشیر زین راتیم بخانه قلوبا میانه شمشیر دندان گزای من خوی از عیش و لذت میر خود مانده ام بقید حیات درم اسیر هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر</p>

بالیده در کف از شکنجایم قلم وزن گهر کعبه میزان من سبک گیرم خدا نکرده شود کس من فروش زین روزگار سفده که آمد بروی کاه ایرین مغرور شناس که یاران عهد را زین طبع پاک را و من و کز پیر کنند جای شگفت نیست کزین وضع قلب انصاف است که زندگی تلخ ناگوار	بیچیده در فلک زنی خامه ام صریح بر و شرف بقامت والای من قصیر صد خرم من هر شخړه جز یک شعیر بخت زمانه خرم و چشم فلک قریب پیشکش هزار بار به از مشک و از عقیق سرشتیه زلال خضر را بنفت و غیر بیرون خم از کمان رود و آتی ز تیر نمید زیاده ز خست این ناتوان پیر
و فی الشکوی	
خون در دلم از کاوش ایام نماندست من حمزه نیم در صفت این عجزه خوفا این آبله را نیشتر خوار کید است تا جگرم هند بگر خوار کید است	
و من کلامه	
خزین از جهان درم خاطر به بین نارساطالع چاک را گریبان اگر بود و من نبود	سر و برگ یکوی سامان شد که از تنگی عیش میدان شد و گر بود و من گریبان شد
و من تعریضاته	
قدر هر سفده از تو گشته عظم از تو امر و زکافی الملیکت تا که سب یافت میشود ندی	ای سپهر خرم این چه انصافست هر که تعفی کون او فست بها استخوان که اسرافست



<p>روز بازار بویا بافت سرو سدرایه در جهان لا رزل النفس اگر از شرافت</p>	<p>پرنیان بافت تخته کرده کان لب معنی مهر خاموشیت سفله پس کیست در زمانه بگو</p>
ایضا	
<p>جان منتظرند تا بر آید تا کار به مدعا بر آید سگ را شکم از غذا بر آید</p>	<p>دنیا طلبان سپیم خود را خواهند فتنای یکدیگر را در ماتم مرگ خرد همیشه</p>
ومن جمله	
<p>من اسطوخ دادم این فیال حیات نیز نگ مهر و کین تو با کائنات تا آتیه هست میسر فرات این دیده را بخون دل با برات در جام عمر خرمی تلخ مات آ که شوم که معنی لفظ حیات</p>	<p>ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زون کج بازی ترا بهی نیست در میان تا کی ز جوی دیده کنی تر لب مر هرگز ندانستیم تلخ آیه تقدیر پنجاه سال شد که شب و روز می چشم فردا که خط کشم ورق هست بود و نا</p>
ومن کلامه	
<p>دور زمانه نام ستمی زمین تهر نکرد جوری گس زمانه زمین بیشتر نکرد آسوده بیلکه سر از پیشه بر نکرد</p>	<p>از قناده ام بصحبت نام درمان خرمین وحشی غزال من شعله هم آخور خران گره کن کشید از نفسی غنچه لب گفنت</p>

و من تقریباته	
<p>خشنودی برده زندگی از من سخن عاشقان نمایان است گر نه آئین متسیار بدی یکدو بیتک شب آمده است نمکین خوش نموده است قم دزد شاعر باکیان ماند تجه کانش بسوی بحر روند</p>	<p>که نگویم ز تنگ نامش باز بوالهوس کی شد دست محرم راز سحر هم میزدی دم عجز از یادم از پستان سحر طراز نکته را خامه سخن پرداز که بر پیش نهند بیضه قاز او بکون دریده ماند باز</p>
و من کلامه	
<p>حیرتی دادم خیزین این حال بنایان پوزه دعوی کشاوتشند در میدان دیده از بنفش سوار سینه ازاد را پاک نیروی موری نه و باشیر مردان مصفا غول صحرای نخواست و یو کسار هوا موج را کرده خلاص از بخت گشتگی معنی کامل عیاران خردا کرده مسخ جز تکبر نسیم ناکرده زما و اتنا خامه دیشان در عذاب صفه زیشان در وبال مردم ارایند شرم من تمیز و فهم این</p>	<p>کودنی چند از چراگاه کی و کوتی * بندی ناگشته چون گشتند یار نبشی قالب از جان به نصیب و صورت از غشی رتبه گاهی نه و در جلوه با سرو سی کور را در زاد جمل و خضر راه گم رای قطره را آور و بیرون از حجاب بی تھی در دکان معرفت قلاب زرده بی غیر بای و هوندا نند از ضمیر موبی بجیصول درک معنی از خمی از زبانی می نخواهد دید و نیابد از بی وی بی</p>

نیمه حسن کلامه	
گشت ست صفی در شین بخت خربین در حکم است ملک پیلانی سخن نیروی کلک است که مالیده از غرور ارج خلک در آب گمر گشته غوطه لیکن رستم کوتاهی از روح مضی	مازم خرام کلک هایلون مثال را گویم شکر سلطنت بی زوال را بر خاک عجزنا صیه پوزال را کلکم کشوده تا کلفت دریا نوال را نعلی بر آردم عرق انفعال را
در وصف قلم فرموده	
ریزد شکرین نکته خربین از نی کلک از فاشیه دالان کین است کیتیم خونین جگر از حسرت او خطل آشی در مصله دادی قد است کسیر بر اوج رسائی عروج است جوشبار در گنبد گردون چو قد باگ صغیر گلبریز چه در تخمین بطنم چه در شر از خجلت او خامه مانی است بصد در چشم دیران نو آموخته پیکان از بهمت فطرت چو دم گهر نشان دستان زن غشست بسوزد دل و دانه در طول بقای شکار افشانی آینه	کام همه شکر شکمان ساخته شیرین از دیش چه بناید بکیت قلم زین غرق عرق از خجلت او کور و علیکن در صطبه عالم ذوق است بکین در صید نذر جان نیست چو شاهین مرغان اولی اجبه آند تخمین مهر خیز چه در دوزخ دیمه و چه نشین وز نکبت او نافه نفس باخته و چین بر فرق حرفان زبان ساخته زوین وز جوهر ذات نیست چه تیغ گهر آگین بدون لاله زین باغ جگر سوخته خربین دعوت دعا گوئی ز روح اهل زمین

ایضا در ستایش قلم گوید

<p>لوتش اند خدایم که بصدق  ترجان غنم نهان هست  هم فی خوشنود هم نانی  پیکر عشق را بود سحرچه  سرمشوق از نوایش گریتم  نقش او رشک صغیر از رنگ  نقطه اش بدر آسمان شرف  کرده مستانه جلو بایش تنگ  رگ افسرده را بود شتر  بارگ ابر معنیت چو برق  گلشن از فیض جوی نفس  گدافت اند همیش بسطوق  حلقه افزای این مقوس طوق  نماید ز موم و خار منسوق  نطق حسان دهد بجار سکوت  تا ابد باد در کفن تو خردین</p>	<p>هست باغیش و ناز و نفاق  چون زبان بسته با دلم شیاق  آه عشاق ناله سنج عراق  شاید حسن را بود چشماق  دل عاشق نباله اش شتاق  نداد میل سرده او راق  لیکن آسوده از خد و محاق  عرصه بر ساقیان سیمین شاق  سرمه بغیر را بود مطراق  شب معراج فکر است براق  روشن از نور شمع ادا فاق  به بر خازن سبج طباق  لوحه پیرای این مقوس طاق  سکر کند چون رقصهای طاق  نامی حسان دهد برج خناق  زینت افزای این کهن اوراق</p>
ایضا	ایضا
خانه مشکین من باشد همنی طراز	کرده جهان سخن تنگ برانشور

سر تو اندر فراخت ماحد گشته بخت	خامه را در بستان تیر بود در کمان
در وصف شمشیر گوید	
<p>بکف تیغ من از دها بیکسیت درین کاخ ظلمت درخشان چراغ ز پاکی گوهر لبالب ز آب نمایطه را با سحر شراب مباد از رخس زلفت جوهر نهان</p>	<p>ابا صولت شیر خشم پلنگ بدریای امیجا تا دوزنگ ز خون یانش بر خواره رنگ شکر را بکام مخالفت شرننگ ز آئینه اش در آستین رنگ</p>
این قطعه در جواب اشتیاق نامه پادشاه مغفور شاه طهماسب صفوی است	
<p>ای صاحبی که از اثر رنگ و بو تو گنجینه ضمیر کشایم بهج تو صد گاستان بوسه شرم از لب نیاز گر خامه ریزد از کف جود تو ریشه هر جا حدیث پنجه خشم افگنت شود از اعتدال طبع تو گر سر کم بنخن نگذشت جوش ریشه خجالت مرا از گردش زمانه ناساز شد ضرور از صبر میزند دل مغرور لافسا</p>	<p>خون کرشمه در جگر گاستان کنم دست و دل نیاز جواهر نشان کنم خواهم شش راه تو را خجوده ان کنم ابر بهار را از حیا خوی نشان کنم از طعنه فی بناخن شیر زبان کنم صد گل بدامن تنی مهر کان کنم تا خامه در شنای تو بر طسب اللسان کنم چندی دواع بزم تو ای قدر دان کنم خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم</p>
این قطعه را از مهند بسید الاقبال امیر صد الدین محمد خلوی قلمی نوشته و بخت شریف	
خرین از تقاضای مهت برانم	که خوان سخن را با خوان فرستم

<p>ز شوری که از سینه ام موج زین          از کلاک عراقی ترا د خود از بند          چه پوشم که راز گوهر شناسان          شنج قفس تنگ دارد دلم را          ز خاک ره کلاک آمو خرافم          رطب های شیرین ترا ز قند مری          درین قحط سال با غت حدیثی          چه برقع کشایم ز رخسار معنی          کلام من از قلم شاعر فروست          ترا شنیدم از دل سخن را که شاید          بر آنم که اوراق اشعار خود را          سخنها می من گره چاست یکسر          سپهر فضائل ملاذ افاضل          بشیل نبی و دلی صدر اعظم          ز ابرو تلم تحفه محصل او          گذارم من این رسم کز تنگدستی          چو خود دوم از اصل آن یار دیرین</p>	<p>نیز خرم جگر با نکلان فرستم          سواد می بخاک صفایان فرستم          ازین بعل در جی بگیلان فرستم          صغیر سے بمنع گلستان فرستم          شیمی بنات غزالان فرستم          بر طب اللسان عدنان فرستم          بمعجزه بیانان قحطان فرستم          فروغی بخورشید تابان فرستم          مگر از منان حکیمان فرستم          بدریا دلی ترا ده کان فرستم          چو شیرازه مندم بلقان فرستم          همان به که جانرا بجانان فرستم          که سوشن تحت فراوان فرستم          جگر پاره چند شایان فرستم          بنخاک نجف در غلطان فرستم          کیمین قطره را سومی عمان فرستم          ستم نامه جوهر جبران فرستم</p>
<p>ای توفور طبر ز دیده ما</p>	<p>کتاب الی بعض اصحابه          رفتی و گل با نرستادی</p>

دیده را که بود در ره تو گرمی را چون غایت پایانی دل و چشمم هوای رویه بود خار غار حبیب و دهن گل هم خود انصاف شنیده کن که چرا ای تو شخص دفا بگو ز چه رو	گل نه خار بغا فرستادی غم عالم با فرستادی گل حسرت فرا فرستادی به من بینوا فرستادی جای خود میوفا فرستادی گل هست آشنا فرستادی
این قطعه را در محاکمه ترجیح میانه جمال الدین عبدالرزاق صفهائی و پسرش خلاق لعانی کمال الدین اسمعیل بنیرا ابوطالب الشبلی شافعی نوشته	
دوش از بر یاری که دشمنیست او آدم برم قاصد فرخنده سر نترش توان گفت که سلکیت که هر بکشوم و بر خواندم و بنجیم و دیدم کام فرد درین ناحیه عاشق سخنان القصه درین سله یاران کرده اند این شعر بدو آورده آن شعر بسیر را راضی شده اند آنهم یاران مجاول بکشدایی با پنج سنجیده بر خویش مجموعه آن هر دو بوقت نگرستم دیدم که دوات قلم آن دو شنند	در شرح کمال بن رزق ناطقه لاک بانامه غزلی که مکر آب لاک هر سطر از آن در نظر عقد لاک کز بنده ره پی حاصل آن نامه سو است غوغا بسر شعر حال است و گماست در حجت ترجیح کی زین و جد است یکسو نشد این شعله ام فرد و دوست که کلاک تو حکمی که بر دمی و شاست سیمغ خیالم که سپهرش به است که خجسته گفتن توان سحر حلاست در ملک شمع کشان کوس و دوست

آن هر دو فضل آیت و بران بخت	در جمله آن هر دو پیرا و خیاست
غزالی هر مطلعشان مهر سپهرست	سیر الی هر مصرعشان تیغ مشت
شعر شعرائی که قرنید با ایشان	نسبت بکهر سخن آن هر دو صفات
در جنگ و بیران قومی بنه قلعهها	پیش و خم از محبت آن هر دو جرات
جمع آنهمه اتقان بطافت که نمود	پیش و مشان غلشیه بر دوش نشست
هر صفتی شکین قم آن دو گهر سنج	چون عارض خوبان خیمه و همه خاست
اما چو کسی دیده انصاف کشاید	این مطلع من آینه صدق مقام
در شعر جمال ار چه جمالی بجا است	اما نه نری مائی ابر کار کما است
لفظش بصفای آینه شایسته است	معنی بشکوهیت که طغرای حکما است
هر نکته بر سرشته او ناله و شکست	هر نقطه او شوخ تر از چشم غم است
فیض رقص از برق غیب سرو است	تدقش در افق فضل ملک است
صدای از متر تا سر دیوانش که شتم	لیلست که تنه بقرم خنج و دلاست
در یوزه گر رشته او نید حرفان	ایچو رگ او قلش بجز نوال است
استاد سخن گر چه جاست لیکن	تکمیل همان طرز و روش کار کما است
تحقیق در اقوال و انا و خرمین را	نهیست که گفتیم و جز این محض جد است
رای همه این بود که خلاق معانی	آخره خطاب می از اصحاب کما است
معیار کما لم من و با من و گران را	در پله میزان خود اندیشه و بال است
این نامه نوشته شمس بنی هاشم شوال	ماه این و هزار و صد و سی است



فی مشیه والده العلامة طاب ثراه	
سپهر از گشتای صبا تفتیت بی صفات کشیدی تا زمین بست از شکر چین پر تو در پیرانه سترقی خون بهم در نعمت پریم نهانی می خوش فحوت تا ندیم در دل کشت گشتی تا بهم شیرازه ترکیب جستان بدل آه رسائی دارم از مجموعه دلش	نیماند بسیر کیفیت مینای خالی را مثل چون بید بخون گشته آتش خالی را بحسرت میکنم هر لحظه یاد خرد سالی را نداشتم که پوشد خاک سافل کو عالی را مثالی نیست در عالم هوای بمبالی را ز خاطر مرده ام یکبار بهم همراهی را
این قطعه در تاریخ فوت شهوة العرفاء میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس روح	
تا ز عالم فانی عارف زمان فته هر که پیشوا دارد نور شمع ایمانرا بهر سال تا بخش خاتم نشان محبت	از تن جهان گویا عمر جاودان فته بر سرای ظلماتی استنین نشان فته دل بخون مله پدید و گفت اش از بیان فته
این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلاء شیخ عبداللہ لیلانی ست علیہ الرحمة	
افسوس که صاحب دل اناز جهان فیت پیرایه ده صورت و آرایش معنی یکتا که سحر فصیلت که ز غزلت شده بستی آل نبی گشتی خوش زین عجله که ما صطبة قدس رخ امید به بخشش اگر جل نالبد عجیبی نیست از خاک برآور سیرای نخل خمیده	فی لی غلظت بلکه باز دل جهان فیت مرآت دل دیده صاحب نظران فیت تا ساحل قدس از صند کون مکان فیت از موج خطر و کف امتحان فیت زین کلبه ویرانه برضات خیال فیت و انای رسن فخر زمین خیزان فیت یکبار به بین متوجه بر پیر جهان فیت

بنو خیرت زیزول خون شده ما زین واقعه صعب جدا دل و جان سوخت چون مردی که چشم جهان بود ز عرفان	بشنو که چه از دیده خوابه فشان رفت زین غصه جدا که ز دل تاب تو ان رفت گفتم لی تا هیچ که نبینش میان رفت
عاشق زنجبه شد از طعن عدد راست گر گفته چه رنجی از راست	قلت هذا عجب کیف یسوغ در دروغت چه رنجش از دروغ
نمود این سوال از فاطمون جوایش چنان بود روشن روان	ز دشمن چنان کینه باید کشید بفضله که گردد ترا بر مزید
ای دل بقدر خواستش در چشم خلق ظاهر یک قطره آبرو نتوان ز بندگی دور آزادی دو عالم در قطع آرزو با	آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد لب تشنه جان سپارم گر سلب میل شد این نکته ز هر و انرا یاد سبیل باشد
هر روز که سرور تو ای شاه بگذرد آخر نه راحت تو بماند نه محنتم بر هر که هست چون شش و ناخوش گذشتنیت	روزی مرا هم از غم جانگاه بگذرد این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد خرم سیکه بادل آگاه بگذرد
در غم مکرده جهان ندیم	محرورم ترا ز فقیر جهان

از فقر ندیده کام دنیا	هم آئینش ز جمل باطل
ومن تعریضاً لبعض الامراض المحتمی	
چارپائی شنیده ام مرده است چونکه سنجیدم این سخن گفتم بعد نوش آنکه چون میر گذشت خلف آنرا که هست خود نیست زنده را مرده که توان گفتن	از امیر کبیر طالع بقاه غلط افتاده است در افواه کی وجودش شود برگ تپاه خرد آمد برین حدیث گواه خود حکم باش حسبته تند
ومن تقریضاً	
گفت یاری حزین میدل چه مست شراب کبر و حسد ده چه آمد چه شد که نیکانرا گفتم ای دوست ترک عیبه کن غمی از هیچ نیست یاران را کیز خرسان اگر حواله کنی	خلق را در فساد می بینم همه غرق عین و می بینم بدتر از قوم عاد می بینم در تغافل سدا می بینم جنس غیرت کساد می بینم از دهنشان زیاد می بینم
وله ایضاً	
زاده خاطری که بود زیر آسمان هستند بر کند باشد سبک تنگین	برتر از چسب و انجش پاییه همچو در زیر ماکیان خایه مادرش طبع و مرکزش دایه همسره دزدان کسی گران مایه

و من جمله	
ایام کمر سینه آرد و کمیت گشت است بخون مرد می رخ این تیشه نخل میوه نشان انبای زمان بر تبه بیش اند آفاق گرفت تظلمت چل چون سلسله در نطق پر خاش از یاد روزگار سببه مهر دورست سلامت از لقاشان کو فوج و دعای خیمه زایش	کورا است نواله مغر آدم این اشقر دیوزاد را دم نگذاشت بریشم و فایم از ابن زیاد و ابن جهم کو صبح که از صفا زنده دم مشتی سفله قناده در هم باحقد و نفاق زاده تو ام شد ترک سلام شوق اسلم و جب شد شست شوز علم
و بدین مایه	
پرسید ووش ساده لی از من سخن کامد زمانه هر چه بودیت بی سبب این معنی از کجا زده سر در تعجب کیبار بعد حادثه جان گسل که شد چون گلک کجروی که در سطر بد برود زمین گوشمال حادثه گشته کنده تر گفتم درین سوال که کردی گفتیت چون قبحه سبز کوی خرابات کند	یا سینیه پراتش و بادیده پر آب خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب کابنای مهند جلگی از شیخ تا شب از التماس تش آن سینیا کباب گم دیده اندک است علم از جاده صواب مانند فضله که فتد بروی آفتاب در کسوت مثال کفر و شنت جواب کیبارگی نیکنند اول ز رخ نقاب

<p>             دایم حیا بخاطرش آمد گوی حذر              اما قناد چون بکف شعله در پس              آسوده خاطر است اندیشه جهان           </p>	<p>             در نیم شب زنده بجزایان می دریا              گردید خلاص اگر زخم و چو چندان              دیگر حریف او نتوان باشد هیچ باب           </p>
ایضا	
<p>             ای فغانی شکفت نیست مرا              عجب آید از نیکه ز امیدست           </p>	<p>             از عجب دایمی مبت و بنگال              ما چه خراب در تو گو سال           </p>
و مین طایبانه فی نوم بعض اصحاب الغرور	
<p>             ای صاحبی که مایه تفریح عالمی              بیش نوسه چار و صرح غیر از خانه ام              بسیمت بمذلل کلمه دوستان بهم              رنجانده زما دل نامهربان خویش              بهر سخات یا ملک الموت مینزند              میبند بزرگ ریزه واس معاشران              خوش بی تکلفانه بهر نرم میشدی              فیض از خویش شستن اصحاب برده              بهر نصیحت کردن تو مکر شده است              صد لقمه میزنی بهما شهسپران عشق              با بخردان جنای فلک ستم کننده است              بانگ کلاب بامه تا بنده نازده است           </p>	<p>             ذات مبارکت سبب کامرانی است              اکنون که فطرت بسزگشته دانی است              نبود دل شکایت یاران بانی است              با ما مگر فلک بسز مهر بانی است              آن را که احتیاط تو در جانستانی است              ای خوش نفس نسیم موت مهر کانی است              اکنون چه شد که ناز تو در سرگدانی است              خود و ایت نه شرم بود شمع کمانی است              در زهر تب و فز جوی سبب المانی است              بوم تو در هوای بلند آشنایی است              بر ما ترفعت ستم آسمانی است              خفاش را ستیزه بخور پستانی است           </p>


<p>         نبود حاقی تو شکفته که از ازل          وارونه است کار تو باشد زهر قاش          بیخرفه است عریه با سر گذشتگان          بایست پاس خاطر ندان نگار داشت          حیرانم از غرابت ذات شریف تو          ایوان ریش مختلف باشد مرده ام          زنگین افاد با و خرافات مضحکست          ای بقرینه جفت تو باشد مگر جا          ایحیای نام نیک تو کردیم در جهان          نظم سبک سنج نیزان اعتبار          گر نامل ستایش خویشی اشاره کن          با خود سنج و سعت میدان پس را          اینک محقری گذرانم علی الحساب          آسوده باد تارک قدرت ز حادثات       </p>	<p>         روح حار با جدیت یار جانی است          بی شبهه تار و پود تو هندوستانی است          در زرم خامه ام مسلم کاویانی است          اکنون چه سود پیل باد در روانی است          این چه لطیف نه بحر کانی است          سبز و نقش و زرد و کبود غوالی است          طامات بن نهیقه را شکل نانی است          منکر شود لالت این قمرانی است          کلکم جان براه تو در جان نشانی است          هر خند کاین متاع گر این ایگانی است          از خرمن این نمونه برای نشانی است          مادر اکت خامه بجا بک غنائی است          از مخلصان خود پذیرا بر غنائی است          در ظل خامه ام که درفش کیانی است       </p>
در مذمت گراما گوشت	
<p>         در جنم کده هند که از تاب هوا          دارد نهاده ترا شعله خرم خرم          بسکه گرم است هوا آید اگر دم سزی          هر کسی را سطر از هر من می جارت       </p>	<p>         شعله در چون پر پر دانه بود بال          چه توان کرد که بوی هیت افتاده فنج          میبزم گوش نه بدیده خند آنکه فنج          شاید از پیل عرق شود از چشک سنج       </p>

<p>تن هم از کاهش آلام نیست چو بخ خفت آندم که نویسند برات تو بپنج</p>	<p>نه همین جهان سیر زلفت ایام گذشت روشنان فلک مجمره گردان مجمل</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>مرنج از من اگر بنجم نوالی ز سعدی نکته در دستشمالی که هستی را نمی بینم بقاتی کند در حق مسکینان دعائی</p>	<p>بود بر محلم دل چون درائی نفس در پرده دل میسر آید غرض نقیشت که زایا دماند مگر صاحبذی روزی حجت</p>
<p>مجموعه ابیات ۳۵</p>	
<p>بر چرخ نخل و تمیان دوش میزند امشب که برق آه ره دوش میزند صبحی که دم ز شام سپه پوش میزند چاک دلم که خنده آغوش میزند آبی که اشک بر رخ مدوش میزند زین دشمنی که بر لب خاموش میزند طوفان شیونی ز لیم جوش میزند</p>	<p>طوفان جوش ز چشم جهان جوش میزند یار شب مصیبت آرام سوختن است روشن نشد که روز سیاه عرایس است آیا غم که تنگ کشید دست و گوناه بیوش دارد و می ل غمیدگان بود ساکن نشود نفس ناتوان من گویا بیا در شنه لب که بگاسین</p>
<p>تنه اند من که بر لب جبریل تو هست گویا غری شاه شهیدان کربلاست</p>	
<p>ماهی که بر سپهر معالی تمام بود باد مخالف از میه سوسکه تمام بود</p>	<p>شاهی که نور دیده خیر الانام بود شهر زنگار در نظرش تره از غبار</p>

<p>آب از حسین برود و خنجر دید بشمر آبی که خار و خس همه سیرالشان شدند خون دید با چگونگی گمید بران شهید دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را آن خضر اهل بیت بصحرائی که بلا</p>	<p>انصاف روزگار ندانم که رام بود آیا چرا برآل همبستر حرام بود که خون به میکشش کهن ایام بود زبان رخها چو بیدم را دشوایم بود نوشید آب تنغ زبش نشد کام بود</p>
<p>تشنه ز آتش عطش آن لعل آب را سنگین لالان مضائقه کردند آب را</p>	
<p>ای مرگ زندگانی ازین پس پال شد هر جهان فروز امامت بکربلا شکلی ز باغ رسالت بخاک سخت افتاده بین بخاک امامت نشکلی تن زد درین شکنج بلا نفست شدم بیخ نیست که از شرم تشنگان از خون الهیت که شادند کوفیان</p>	<p>جایی که خون آل همبستر حلال شد از بار درو بدر نماش ملال شد زین غم زبان بلبل گوینده لال شد سروی که ز آب دیده زهر نهال شد بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد آبی که غور و گل عرق الفعال شد دلهمی قدسیان همه غرق ملال شد</p>
<p>آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند</p>	
<p>خونین لوامی مسجد که کارزار کو و احسنا که از نفس مهر و روزگار زان موی که خون شهیدان خجاک زد</p>	<p>میدان پرا زغباء بود شهسوار کو افسوده شد ریاض امامت بهار کو طوفان غم گرفته چهار زغباء کو</p>



<p>اشکی که کرد و گفت خاطر برود کجاست تا کی خراش دیده و دل غار خوس کند کو مصطفی که پرسد ازین بیت عنود کو مرقی که پرسد ازین سر سرستم</p>	<p>آبی که پاک بستر داز دل غبار کو آخر زمانه غضب کردگار کو کای خانیان دینت پروردگار کو بود آن گلی که از چمن نسیم یادگار کو</p>
<p>ای شوهر تنخیر قیامت درنگ چیست آ که مگر نه که بهالک عزای کیست</p>	
<p>ای دل چه شد که از جگر افغان کشی سر بر جفا داده تن سرداران جدا در مایه که چشم رسولت خوفش کردند بر سنان سمران بر در آن تو دستت سار شمعت او را عشقیت بامون چرا نمیکنی از موج اشک شرعی چرا نمیکنی از خون این بیت</p>	<p>آبی یاد شاه شهیدان نمیکشی در که بلا سیری به بیابان نمیکشی از اشک غار به برنج ایمان نمیکشی بخت جگر بخنج سر گران نمیکشی تا آستین بدیده گریان نمیکشی این فوج را بعرصه میدان نمیکشی ای تیغ کین سیری بگریبان نمیکشی</p>
<p>داد از تو ای زمانه بیدار که باز شمرنده نیستی از ستمهای جانگداز</p>	
<p>نخل تری به پیشه مردان فگنده از شنگی سفینه آل رسول را ای خیره سر به بین که سر نور کرا از خنجر ستیزه هزاراده زیاد</p>	<p>از پاستون کعبه ایمان فگنده در خاک و خون طبع طوفان فگنده در که بلا چو گوی بمیدان فگنده بس رضا بسینه مردان فگنده</p>

<p>شربت ز کرده باد که گیسوی است آتش بد و دمان سالت دی دبا دامان خاک تیره ز خون شفق دگا</p>	<p>در تلم ز سیم پریشان فلکند خشب سجا نواده دران فلکند طرح خموشی بچیه سامان فلکند</p>
<p>جانهای مستمند نکرده شاد کام قهر خدا اگر نکشد تیغ اتمام</p>	
<p>خون از زبان خیم خرمین نقد مریز خامش نشین دلا که بجائی نرسد آسودگی محال بود در بید خاک تن ز لایقین شکنج تن مصبر پیشین جهت ترا بخت ز احوال رنگان یار بجنب پاک جوانان پارسا یار باشک خشم یتیمان خسته دل</p>	<p>دستی بدل گذار درین شور و سخن باروز کار خصمی و با آسمان ستیز مریخ دشته دارد و راج شان تیز گیرم که پای سعی بود کوره کیز زندانی حیات بود یو موب عزیز یار ب نور سینه پاکان صبح خیز یار بنجون گرم جگر های ریز ریز</p>
<p>کز قید جسم تیره چو جانزار مکنی حشر مرا بزمه آل عبا کنی</p>	
	





فخالی اندر تهنه چوینی که اوراق پریشان نموده کون و مکان را برشته ایجاد شیرازه  
بسته و از ترکیب خلقت نور چشم ظاهر و عینی بسا و امکان را بخودین مختصر و مکار  
غریب آراسته در حیطه وسعت که ایم بیان و بر ذمه طلاقست که ادم را پیش فطرم

اسے بہتر ازانکہ جانے اور پاک

اندر شکر لنگ

میوه سرخ و پخته

سجائے نامہ

خبر و از خبری که شنیده است

انجیا پر حیرتیں

تحتش را از بهی وسعت عرضه و فصاحت ساحت که محفل انتظام نوع انسان را  
از انوار کواکب قدسی مناقب انبیا سلام الله علیهم روشنی افروزه نمائید  
مغارب نفوس را با بیدار و مطالع ظهور و بگویی تو ام ساخته این سلسله را  
بطلوع کواکب درمی یوزد من شجره مبارکه اعظمی سرور انبیا صلوات الله علیه

صلی الله علیه وآله وسلم ختم فرموده و لمعات این کوکب تابان را هر زبان در بر جوی  
 از بروج اثنا عشر نه سپهر فضائل سایر و در مدارای ازین مدارات ابدی انطواء  
 و برآمده تری قدر بلند و رتبه سنده ارجمند که دعوات صانع تا توأم صلوات  
 فایحه و تسلیات زالیه گذشته از غبار احمدی و خاک آستانه این پرده داران  
 حرم سرمدی کحل الجواهر شرف در دیده نکشند پرده حروف و اصوات از پیش  
 ایشان برگیرند و در نظم اجابت شان پی نبرد جدا سمو شان و عا و مکان که او  
 جمل و ظروف و سلم بیست و هشت پایه حروف از احاطه غشیری از معشای  
 و وصول اولین پایه مدارج عرش معارج اوصاف هر یک ازین شرف ملک  
 از دیده مور و نارسا تر از دماغ مخمور است همان انصب که او هم قلم را ازین بیدای  
 بی نهایت مصروف و وجه همت بیان از وادی بی پایان معطوف دارد و اما بعد  
 بر مشاعر قلم و اقصای شعر و توفیق و قریح صافیة جبره نوحان زمرم تحقیق نهفته  
 نیست که ناسکان مناسک تقوی و ساکنان مساکن سعادت و نثار عقیقی را  
 اقدام بر اسم و طالیف واجب و مندوب و تخلق با خلاق حمیده و مطلوبه و طینی  
 هر حالی از احوال و در خال هر فعلی از افعال و نظر و انصب العین است حتی آنکه  
 جمعی که کحل الجواهر توفیق سرمدی دیده بصیرت ایشان کمال است تمتع از ضروریات  
 سته بشری و التذات و مشتهیات بدن عنصری نجومی از کتاب میمانند که بستیار  
 نیل هر لذتی و مطلوبی برقع از جمال تحصیل واجب یا مندوبی میکشایند بصدق  
 این مقال مقتضای امر تحریک به نعمت پروردگار و افضال حواله به لاجل  
 را قلم این مقال صفت فعال گزین فضل ارباب کمال محمد المشتربعلی اجمیلائے

صلوات  
 از بروج  
 اثنا عشر  
 نه سپهر  
 فضائل  
 سایر  
 و در مدارای  
 ازین مدارات  
 ابدی انطواء  
 و برآمده تری  
 قدر بلند و  
 رتبه سنده  
 ارجمند که  
 دعوات صانع  
 تا توأم  
 صلوات  
 فایحه و تسلیات  
 زالیه گذشته  
 از غبار احمدی  
 و خاک آستانه  
 این پرده داران  
 حرم سرمدی  
 کحل الجواهر  
 شرف در دیده  
 نکشند پرده  
 حروف و اصوات  
 از پیش  
 ایشان برگیرند  
 و در نظم  
 اجابت شان  
 پی نبرد جدا  
 سمو شان  
 و عا و مکان  
 که او  
 جمل و ظروف  
 و سلم بیست  
 و هشت پایه  
 حروف از احاطه  
 غشیری از معشای  
 و وصول اولین  
 پایه مدارج  
 عرش معارج  
 اوصاف هر یک  
 ازین شرف ملک  
 از دیده مور  
 و نارسا تر  
 از دماغ مخمور  
 است همان انصب  
 که او هم قلم  
 را ازین بیدای  
 بی نهایت  
 مصروف و وجه  
 همت بیان از  
 وادی بی پایان  
 معطوف دارد  
 و اما بعد  
 بر مشاعر  
 قلم و اقصای  
 شعر و توفیق  
 و قریح صافیة  
 جبره نوحان  
 زمرم تحقیق  
 نهفته  
 نیست که  
 ناسکان  
 مناسک تقوی  
 و ساکنان  
 مساکن سعادت  
 و نثار عقیقی  
 را  
 اقدام بر اسم  
 و طالیف  
 واجب و مندوب  
 و تخلق با  
 خلاق حمیده  
 و مطلوبه  
 و طینی  
 هر حالی  
 از احوال و در  
 خال هر فعلی  
 از افعال و نظر  
 و انصب العین  
 است حتی آنکه  
 جمعی که  
 کحل الجواهر  
 توفیق سرمدی  
 دیده بصیرت  
 ایشان کمال  
 است تمتع  
 از ضروریات  
 سته بشری  
 و التذات و  
 مشتهیات بدن  
 عنصری نجومی  
 از کتاب  
 میمانند که  
 بستیار  
 نیل هر لذتی  
 و مطلوبی  
 برقع از جمال  
 تحصیل واجب  
 یا مندوبی  
 میکشایند  
 بصدق  
 این مقال  
 مقتضای امر  
 تحریک به  
 نعمت پروردگار  
 و افضال  
 حواله به لاجل  
 را قلم این  
 مقال صفت  
 فعال گزین  
 فضل ارباب  
 کمال محمد  
 المشتربعلی  
 اجمیلائے

یا خدایا خدای من

یا خدایا خدای من

حرکت و سکون انسانی ۱۲ - سته بشری اکل شرب و بول و غایه و غیره آنچه ضرورت بشر است ۱۱ - سته قوه تعالی را نامخت

خرین ست خففت التبدل الانیال که با همه اسباب فروماندگی و تفرق بال انواع  
 الام و اموال یاد اوری دوستان یکدل و حقیقت پژوهی کامل و پاس نیک  
 صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدر شناسی هنر و وضع و طبع و عیال  
 داشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران محاصر و ایات برخی از صاحبان  
 صفاتی ضمنا که بفکر تویم و طبع مستقیم مائل بنظم لالی اشعار بوده و ازین مشرب طبع  
 بهایم پیموده اند پر داز و تابادای حق و داد و هم احیای نام و اثبات کلام و اندک  
 مقام هر یک نموده باشد و هم جلالت این شکرستان کامرانی را شیرینی چنانند  
 و در حرارت فرقت ایشان بسیر انگشت خامه دل اندوه منزل غولش خراشد  
 و هم حاضران را و آیندگان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه  
 بخاطر آند از ضیق فرصت بر سیل عجلت شروع افتاد و توفیق انجام و قبول  
 طبع نقاد و کرام مسئول است و قبل از تفصیل مقصود تقدیمه سخنی چند ناگزیر مخفی نماید  
 که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی  
 که بخت غمنوده در شبستان هند تیره روز است اتفاق افتاده و چون مقصود  
 بذکر معاصرین است مبادا تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه  
 ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده  
 و بطون این مجایون و قریب اظهار شعرا و ملت اشعی عشر اختصاص خواهد داشت  
 و چون این را قلم آرم حاصل ملاقات و صحبت اکثری رویداده اگر سبیل  
 ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که در  
 صحبت صورت نبسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذشت

یاد اوری دوستان  
 از خففت التبدل الانیال  
 و کلام و اندک  
 مقام هر یک  
 نموده باشد  
 و هم جلالت  
 این شکرستان  
 کامرانی را  
 شیرینی چنانند  
 و در حرارت  
 فرقت ایشان  
 بسیر انگشت  
 خامه دل  
 اندوه منزل  
 غولش خراشد  
 و هم حاضران  
 را و آیندگان  
 را وسیله انس  
 و انبساطی  
 باشد چون این  
 اندیشه  
 بخاطر آند  
 از ضیق فرصت  
 بر سیل عجلت  
 شروع افتاد  
 و توفیق انجام  
 و قبول  
 طبع نقاد و  
 کرام مسئول  
 است و قبل از  
 تفصیل مقصود  
 تقدیمه سخنی  
 چند ناگزیر  
 مخفی نماید

نیت



[illegible]





و قضاوت مناسب است با این حسناعت لاشعری اعتبار و القضا نیستند و سخن بیان  
 قضا بهیست نو که در سماع ندارد آنها را در سماع شعرا این مجلس جای نمیدهم و کلم  
 منجید را رقم را بنام ضوابط و اختراط اجابت در سماع اصحاب دیگر دارند هر چند  
 ازین گروه چند بیت مربوط گوش آشنا نموده باشد چو آن بذر است و اتفاق  
 خواهر بود و دلیل مهارت باشد و اتفاق را خاصه درین پیشه مبتدل اعتباری  
 نباشد و اگر خواستی که اختصار بزرگ کران معاصر باید هر آینه معبودی قلیل بود  
 که حاجت تفصیل نفیای دی لازم نمیکرد یعنی از متوسطان نیز که انسی بهیست  
 آنها را حاصل شده و شعرشان با شعار قبولی شامل بود و عثمان ادهم قلم سواد  
 نموده تا ادای حق هر ذی هقی شده باشد و هم این مجلس ساعی را پیرایه بهیست  
 بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نصیب تفاوت است و دریل ترجیها  
 موافق شناخت خود بدان اشارت مینماید و شیوه راست قلمی را فرو نمیکند و  
 نه مانند جابلان که بی تمیزی را کتابی کنند و هرگز از افراط و تفریط بحدی نمانند  
 صفحه صفحه ستایش بموقع باطل و مقولات لا طایل و احجاء و احتیاج را  
 انشا و رنگینی کلام ندارند و اثر خالی را بهر فروشی انکارند و بهر که طبع غرضند  
 مائل باشد به کذب و غلو که تواند در هم بافتند و از هر که بعضی معرض باشند  
 قدر را در انصاف عین سازند و را دکیای که مضمونی نیست چنانکه میبایست مجرور  
 و افاده چند مسند نحو نوی نشود و بگفتن و در سه سبک هند سه سبک هند  
 همچنین از کسی که در دستا محرم چهار بیت یا صد و صد بیت سروده باشد  
 هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سماع این صنف معدود و نگردد و لهذا از ذکر

در سماع اصحاب دیگر دارند هر چند ازین گروه چند بیت مربوط گوش آشنا نموده باشد چو آن بذر است و اتفاق خواهر بود و دلیل مهارت باشد و اتفاق را خاصه درین پیشه مبتدل اعتباری نباشد و اگر خواستی که اختصار بزرگ کران معاصر باید هر آینه معبودی قلیل بود که حاجت تفصیل نفیای دی لازم نمیکرد یعنی از متوسطان نیز که انسی بهیست آنها را حاصل شده و شعرشان با شعار قبولی شامل بود و عثمان ادهم قلم سواد نموده تا ادای حق هر ذی هقی شده باشد و هم این مجلس ساعی را پیرایه بهیست بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نصیب تفاوت است و دریل ترجیها موافق شناخت خود بدان اشارت مینماید و شیوه راست قلمی را فرو نمیکند و نه مانند جابلان که بی تمیزی را کتابی کنند و هرگز از افراط و تفریط بحدی نمانند صفحه صفحه ستایش بموقع باطل و مقولات لا طایل و احجاء و احتیاج را انشا و رنگینی کلام ندارند و اثر خالی را بهر فروشی انکارند و بهر که طبع غرضند مائل باشد به کذب و غلو که تواند در هم بافتند و از هر که بعضی معرض باشند قدر را در انصاف عین سازند و را دکیای که مضمونی نیست چنانکه میبایست مجرور و افاده چند مسند نحو نوی نشود و بگفتن و در سه سبک هند سه سبک هند همچنین از کسی که در دستا محرم چهار بیت یا صد و صد بیت سروده باشد هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سماع این صنف معدود و نگردد و لهذا از ذکر

این قسم مردم را خواست بنیاید و الا که کسی باشد که چند مصرعه موزون بر زبانش  
نیامده باشد و پویشیده نماند که نگارش این صیغه هنگامی از خامه مبرود که حواس  
آشفته تر از ادراک فزائی و موش پریده تر از رنگ گل زمستانی بود خواست  
که بهمان فسانه خاطر را بمشغله دارد تا از گرانباری الم روی در شکی آرد لا جرم  
در پیشانی ارقام و اشغالی کلام که بید رنگ بر زبان خامه جاری شده معذور  
تواند بود چون در استقصای مطالب جمعیت خاطر ناگزیر است بسیار باشد که بعضی  
از یاران معاصر مل دوستان معاشر در وقت سرشت تحریر از خاطر گیر میجو  
شده باشد درین قصود خارج از مقدر و معاف و معذور است و در این اشعار  
اگر چه اختصار منظور است اما بسیار باشد که بدو بیت و کمتر از آن اقتضا کنند  
بسیار است اینکه هنگام تسوید مسوده شعر یکس حتی که یک بیت و در نظر و جانند  
هر چه بقلم آمد از طبع خاطر است درین از طبع و ارتحال و تفرقه بالانصاف و ایند  
که مسامحت حافظه چه مقدار تواند بود و از کسی که شعری یاد نمود بجز ذکر نام  
اقتضای نمود تا از جریده افغان بیرون نماند و درین مختصر زیاده بدین رعایت  
ترتیب را لازم ندید که منقسم بدو فرقه نماید فرقه اولی در ذکر علمای اعلام فرقه ثانی  
در بیان سایر نام و بدوستان گرام ملت من است که هرگاه بنظر اشفاق و اعطاف  
در نگریده بدعای منفرت یاد آرند کمال الله الغفران انه ارحم الراحمین

ملاحظه  
در این صیغه  
بهر دو دان  
صیغه مقتضا  
صاف کردن  
صیغه کبر  
صیغه تکرار  
صیغه اقتضا  
از قلم  
کوتاه  
ادوات

فرقه اولی

در ذکر علمای معاصر که بانثا و شعر زبان بلنغ بیان گشوده توجیه خاطر آبان بنابر فرقه اولی

الیوم فی الحال الشجر صدر الدین سید علینجان بن سید نظام الدین احمد یمنی  
 خلعت سلسله علی غیرت شاه علیا و میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه  
 الغریب است که لقب شده با ستاد البشته و هم من الشمس ظهور و احوال الفاضل احمد  
 ابن سلسله چون میر اصل الدین و سید جمال الدین محدث صدر الحکام میر صدر الدین محمد  
 دشتکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیره هم برابر باب بصایر ستوریت موطن اصلی  
 ایشان مدینه طیبه و از آنجا پدر العلم شیرازی آمده سکینی اختیار نموده است ضیاء و چهار  
 گردیده با چشم نام و اعزاز روزگاری و راز بسر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز  
 ساکن حجاز گردیده ولادت با سعادت سید علینجان و نشو و نما می ایشان از آنجا  
 بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده در خدمت والد میر در خود مجید آباد و کن ارجال  
 و چندی در ان مقام با جلال و اکرام گذرانید و بحاق لفظ خان با اسم ایشان بعد  
 از وصلت با ملوک طیبیه و کن و منصب بصدارت و امارت در آن دیار است بعد  
 از چندی با همه تخیل و احترام که است تمام از کث در ان مقام بخاطر سید علینجان مرحوم  
 راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه اینجالت از بسیاری  
 اشعار آن سید بزرگوار آشکارست قطع علائق از آن دیار نموده بکر مره انتقال  
 فرمود و در طرف عوام قلیله پر سالی دست بدل و اشیاء از اموال بسیار عاری گشته  
 بغیرت زیارت عتبه علیه خرمیه و مشاهد مقده عراق و اشتیاق وصول  
 بوثنای مالفه اجداد با کاروان حاج ایران بجهت اشرف آمده شرف ادراک  
 آن سعادت یافت پس ارضای عنان بصوب دار السلطنت اصفهان فرمود  
 اشرف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم ادراک با کرام و اعزاز تعلقین نموده

را قلم حروف در آن بلبله فافره با آن سلاله غریت طاهره صحبت نامی ستونی داشت  
 علامت نیست و وفای در میان استحکام تمام یافته بود آتش بشارت از رفته داعی حق را  
 اجابت نمود و در جوهر از اقدار جدا و خود امیر صدر الدین محمد و امیر غیاث الدین منصور  
 مهر و روح الله روح آرامگاه یافت فقیر در مرثیه آن اوصاف الزمان قلمه عربیه  
 که مستقیم تاریخ بود انشا نموده از صفه دانداس جوهرس پنج خط نمازده و تعیین  
 تاریخ نمیتواند نمود و در نحو احوال الله نیز اکثر مواضع که المثنوی جمیع تاریخ است چون  
 غسیه شده تصریح آن نمی نماید با احتمال آنکه شاید ضابط بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را  
 لازم میسازد و با بجمله سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نطقاً  
 و نثر و بختی المرام و اقصی المقام از تفریع نموده احوام و دور انقضایافته که در عربیه  
 شاعری چون او بجزیه ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز و بیچ البیان و بدقت  
 طبع و جودت و ذهن مزید اصناف غنیمت و چنانکه این مراتب از آثار اقسام آن امام  
 همام مثل کتاب بدیعیه و سلفیه و شرح صحیفه کامله که در موقع خود بی نظیر است و  
 دیوان اشعار بلاغت آثار او کماله علی العلیم و المنور فی الظلم و روشن و هویت  
 و انوار اشعار الله و استعارات فایده در دیوان تسبیح الشان آنکه بجز بیت بسیار  
 از لای آید و در جلست مملو بواقعه است که آنقدر از سندر حبست و حقوق کلاش در  
 فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست پذیرفته علیاً و غایت فصاحت و عذوبت  
 سواد و ادبش نیک انفعال بر چهره مقال اکثر بلغای عرب کشیده و چون نظم فارسی  
 التفات نفرموده درین ارتحال و ضیق محال بچند بیت از اشعار آن گرامی مقدار  
 که ذخیره خاطر فایز بود و کفائی نماید در قصیده نامیه در مدح سرور اولیا علیه التحیه

والشفا فرموده **س** امیر المومنین فزتک نفسی **+** انما من شانک العجب العجایب  
 و لولاک الا ولی سعد و انتھاروا **+** و نادواک الدین سقوا فحیوا **+** و فیک فی و لا ینک  
 یوم شمس **+** علی بن اقبال **+** او ثیاب **+** بفضک **+** افضحت توریة موسی **+**  
**+** انجیل بن مریم **+** و الکتاب **+** فیا عجباً لمن ناداک قریبا **+** و من قوم لدن و تم  
 ایما لدا **+** ازا فخر عین صراط الحق **+** شهرا **+** فقلوا عنک ام صی صواب **+**  
 ام ارتابو بالاریب فیه **+** و هل فی الحق و صدق ارتیاب **+** و هل لیواک بعد  
 فدی رخم **+** نصب فی اختلاف او یصاب **+** الم نحبک مولانا فقلت **+**  
 علی غم میا ک کاب الرقاب **+** فلم یسطع الیها شمی **+** و ان اضحی کرم حسب  
 الباب **+** فمن هم بن **+** و اعدی **+** و هم بیان ان حضروا و غابوا **+** لکن جبر  
 تنک عمر بیان **+** فبالا شقیین حاصل العقاب **+** و کم سفیت علیک خادم قوم **+**  
 فکنت المدبر حجة الکلاب **+** و تحلی عذارا و منطی الحمار **+** فمات طلع الشمس الانهار **+**  
 یبیر شی **+** و جسمه القریح **+** و الا تطلع الیوم الا عذارا **+** و حاشا میاک الی تبیس **+**  
 به البدر و یخفی سر سدا **+** و باین شافت رفته تا آنجا که فرموده **+** عیدیه قلب الباتر بها  
 انتذا الذی حتی قبیسا و حارا **+** نعم اما درک فناه بامرین **+** و انتلح برابرم اسمی  
 و در مقابل قصیده مشهوره خاتم المجتهدین شیخ بها و الدین محمد و والدش  
 شیخ حسین بن عبد الصمد عالمی قدس الله ارواحهم گفته که کوب الصبح  
 فالصبح فقد **+** فاح نسر الصبح و صباح الیک **+** و ادنا علی مشرقه عین **+**  
 سنا البدر فی الدجا نفسک **+** و ادع فی الهرایس و السرور بها **+** و ادع انهم یلقی  
 بشانک **+** می مار الحیوة فاحی لنا **+** روح خلعت بروحه اقدک **+** ان حب السبیل

فی عشق و فی شکوة نور بهندیک : و وصل الراح باجلیت و لا به و یمنع بها  
 یعادل لقیوبک : و اهر الا احمین ان عصا : ان فیها جمیع بار خدایک :  
 ہی لاشک انبه طرب : فالف عننا مقال ذی تشکیک : قل است العزم  
 فم سحره و اصطفها فانها یحیک : لا یقل المماجل بنا : فی من کل آفة بنیک  
 ما غدوبی سرفت فی عذبی : کف عی قریبا کیفیک : جللی و المده اسم فی شغل  
 و اشتغل انت بالذی یخیک : کم قریبا ففت ان الفس عیما سفری : با به  
 لا اضلی حلة النعم : صحت کالمسی ان یری فلقا : من الضیاع فلما ان راه عجمی :  
 المولی الاولی الاجل الاعظم الماکمل مسیح الانام اسمی الله فحقا  
 اسم شرفیش محمد مسیح بن اسمعیل فسائی ست که از کرام شیراز و در نزار است  
 و لطافت هو امتاز است و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی  
 معنی ست علامه روزگار و نادره زمان بود و در جمیع علوم سرآمد علمای اعلام و احادیث  
 ادکیای افاضل عالی مقام بود و رتبه کمال و پایه افضال آن مرجع اقاصی ازان  
 و الا ترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کمیت قلم  
 ره نور و در سیر این وادی و طی این بوادی ازان و امانده ترست که هر حمله  
 تواند پیود و بر دیده و ران روشنت که آفتاب عالم تاب فارغ از هیچ و شتاب  
 و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید نضائل او ذره باز نتوان نمود و بحر  
 محیط را بکمال حروف و جمل نتوان پیود آن فصیح عهد و مسیح عهد اجل و عظیم تلامذه  
 آقا حسین بنوا نساری علیه الرحمة ست و شرفه و فضله که جل من یکلی و شهیر من  
 ان تذکره در تهاذیر دار السلطنت جعفر مان انجمن آرای اولی الالباب و شمع

خود فاضل  
رحمته

جمیع احباب بود با آنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس را بخشدنش  
 مرجع داشته زحل اقامت در دارالافاضل شیراز انداخته در آن آوان فقیر  
 از اصفهان بشیرزاده توفیق استفاده از آن علامه عالیقدر و تحریر شرح اصد  
 یافته قریباً چهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و هیات و حساب و طبیعت  
 و آلهیات در خدمت علامی طی نموده از فراطشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر  
 جلسین فضل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بحضور مکرر می فرمود  
 که بنحضور او مرا سخن گفتن بی حلاوت است شکر آبادی آن ولی النعم حققی بزبان  
 کلیل و اسان قلم ادا نموان نمود با آنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی مهنرم از پیکر انورش  
 آشکار بود قوت حماس بر وجه کمال و اصلاً فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت  
 شگفتگی طبعش رشک کو بهار روضه رضوان و صیرر خامه حقائق تصویرش رنگ  
 کلفت از ضمیر موشمندان می زدود و بسی رسائل نفیسه و حواشی شریفه از آثار  
 دهن و قناد و طبع نقادش بر صفحه روزگار بیا دگار و خطب غزواتش بدیش  
 کل احباب بصائر فضیای بلاغت شعراست اشعار عربی آن مسیح آیت کسا و فلکن  
 کالامی بازار چه بیع و حریری و رونق شکن بحر متی و مغربی و در انشا و شعر فارسی  
 شکر شکنان را صلامی احسان و نوال داده و از نوای کلاک طوبی مثال بسوی جمع  
 قدسی مردشان در گنجینه معنی گشاده با آنکه در مراحل عشرتسین جهان بی تقار  
 فواید و دایع جریان مبدل خود پروهان اصطلاح گنبد داشت در وفات علامی فقیر  
 مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر بآن سماجت  
 ینا یاد با آنکه محل انحصارست صفیه رامی آراید و آن انیسست مرثیه از دیده



برامین ره خواند بگر افتاد به تاج شرف ابرار که تحمل و سرفرازی و تاج انجمن است  
 در مملو گیتی به انداخته اقبال که باقی گداختاد به خیر الفضلایه بر افراق بدول  
 زو به زمین ملک بسیر ملکوتش سرفرازی به شمس اعرفا دیده زنا سویتا به سیر  
 گر بود حجابی بر پیش پرده بر افتاد به ختم العلما منشد تعلیم نور وید به دارائی دانش  
 بجهان دگر افتاد به زمین اخطبایا لب اعجاز بیان بست به این منبع نیا پدید مران  
 نظر افتاد به از مرحله وادی امکان سفری شد به بر مصلح عالم قدسش گزاف افتاد  
 اوستا و بشریست در مخزن حکمت به زمین پنهان در اقلیم خرد و شور و شرافتاد  
 آن تیر تا بنده چو از دیده نهان شد به نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد به  
 تا باد مراد نفسش بست در فیض به کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد به  
 دیگر که تواند چمن آرائی دلش به نخل طلب اهل نه از شرافتاد به داعی  
 بجایی از بیک سوخته گل کرد به شور عجیب دلشدگان را بسرافتاد به ناسی که  
 فرج بخش دل و روح روان بود به از گردش دوران بلبب نوحه گرافتاد به  
 روحش بروج ملک بال کشا شد به با همتش این تنگ فضا تنگه رافتاد به  
 میخواست سپید صفت انوار مجرب به این قرعه بان زبده نوع بشر افتاد به  
 از حاضر تلخ جهان کام فرو شست به این طوطی اعجاز بیان در شکافتاد به  
 شور عجیب از جگر خاک بلند است به این واقعه صیب قیامت شرافتاد به  
 مرشد رفتی تو و آشفته دغمت دلا به خون باوه و غم نقل ریخت دل به  
 افسوس که شانه نشسته ایوان سخن فیت به ویرانی نظم است که سلطان سخن فیت به  
 کو خضر و سکندر که بعد نوحه بگیرند به در خاک فرو چشمه جوان سخن فیت به

معنی شد و شیرازه جمعیت و لها \* از سلسله زلف پریشان سخن رفت \*  
 از دست غمش صفحه اشعار حیات است \* اشک جگر بی بسکه در گان سخن رفت \*  
 از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا \* نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت \*  
 شد تیرگی روز سخن بر همه روشن \* کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت \*  
 رنگ از رخ گل رفته و بواز خم سنبل \* آن حله طراز گل و ریحان سخن رفت \*  
 شادابی معنی ز سحاب قلمش بود \* از رفتن او فیض گلستان سخن رفت \*  
 تا مکه شد خطه الفاظ و معانی \* سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت \*  
 شیون کده گردید گاستان هزاران \* فریاد که دستان زنستان سخن رفت \*  
 تا کلاس خرامنده اواز حرکت ماند \* جنبش چو برگ سنگ ز شیران سخن رفت \*  
 در برابر نهان تا شده آن نیرالم \* نور از نظر اختر تابان سخن رفت \*  
 سرباه ده نکته فروشان جهان بود \* اورفت ز عالم سر و سامان سخن رفت \*  
 انگشتری جم بکفت اهرمن افتاد \* کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت \*  
 در عرصه تازند چرا ماده شغلاان \* آن شیر تریان رستم دستان سخن رفت \*  
 گر زره کند شصده بازی عجیب نیست \* خورشید جهانگیر زمیدان سخن رفت \*  
 خرمه چرا بر گم خویش نلافد \* آن در گرانمایه عمان سخن رفت \*  
 مرگشته میان لب و دل ماند سخنما \* ناز و زکره آن خضر بیابان سخن رفت \*  
 الفاظ و معانی همه بودند عیالش \* ای که چه حالت به تیمان سخن رفت \*  
 رفته ست ز بالین من خسته مسیحا \* درد که سر درد شناسان سخن رفت \*  
 منته من مانده ام و ز پر و بال شکسته \* چون غنچه بخون دل صد باره شکسته \*

و تمام این مرتبه در دیوان اول این قدر شناسد و الا که شربت است و اگر آن نسخه  
حاضر بودی از اخطاب جقناب ننموده در نیتقام اثبات نموده و از خطب  
بلیفه علامی و خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین  
انشاء فرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مراستایست که از جاب  
سلطین و وزیران بشارت می که و والی این نوشته و آنچه خود بر پیشین العلماء اقامین  
مرحوم و بود المیزور این خاکسار و بلا علی رضای تجلی و بجا اینوس الزمان  
میزرا اشرف حکیم و وزیر اعظم مرا عهدی و مجید بیک وزیر و غیر هم نگاشته  
قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از زعمای این منشآت فارسی می باشد  
که بر ترجمه کتاب مصایب النوح و بر سر سکه شریفه خود که در باب توحید انعام  
تکلی فرموده و دیگر یکا تیب در مجموعه مدونه مندرجست و اشعار عربی و فارسی  
ایشان بامهات یکبارگی کثیری زیاد خواهد بود از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر  
در نیتقام ایراد نمایند  $\text{س}$  زرق الوری بنیم بالعدل تقسم  $\text{و}$  و لم یس  
معنی القلب مسموم  $\text{و}$  مساطع جمیع المال بکتها  $\text{و}$  تفقده ان کدر العیش مذموم  
و لیس یرفع حفظ العیش من نصیب  $\text{و}$  فافتح یدیک قسط الید محبذوم  $\text{و}$   
و الصبر علی العدم و الا یلاق منفیا  $\text{و}$  من اللذات فان الدل مسموم  $\text{و}$   
و المال عینا نخوما احتطب  $\text{و}$  به اللبام فان البحر محروم  $\text{و}$   
انوا الصناعم لصدو الطعام خوی  $\text{و}$  لعافه من لیس فی المجد حرثوم  $\text{و}$   
اکل الحریس لذی العریین انتها من  $\text{و}$  حلوا منها لیدر القدر مسموم  $\text{و}$   
فالوعد کاذب فرم طول العمر می سخت  $\text{و}$  یفتح اوینم بطن و حسا توم  $\text{و}$

شهید الباسر لا ینفک من ابرہ ♦ و عثما الی کثیرات صہنہا قوم ♦  
 قدانت تر جیل منک ماعثہ ♦ کالست منہا سدی الکافور موم ♦  
 الی تم لعمروہ ارز انہا جرت ♦ و فوق منہا فوسس الیوم ♦  
 والروح فیہا کسعود تقاومہ ♦ بحسان من مال خطہ ماطر موم ♦  
 لاسب الفرس فیہا قجبت ہما ♦ فان ذلک لمن تیلوک محصوم ♦  
 ولیس بکاک الاما حضرت بہا ♦ لانا کسرت قسرا لہر کسوم ♦  
 مد الذی بکنوی قبلہا معینہ ♦ المدین مارو بالذ سار موسوم ♦  
 القصر البوسس والضرا فی غیرہ ♦ وعن قریب اللذینہ لیشین موم ♦  
 وخطار اس صغار الدود بمرہ ♦ من الغایم الینجان معلوم ♦  
 مانکری ستر فی کاشمس نیکر ♦ عین اخفا فیش ان جستم یوم ♦  
 مدی سوارق افکاری لفوق علی ♦ ادبلکم ان مصریم لہا روم ♦  
 و ملک نسخۃ اشکاری سیو علی ♦ سوار کم فان استخذتم فوم ♦  
 نفوح لفضیۃ اربابہا سمحت ♦ ریاض طلعتی لولا الدیر موم ♦  
 و دعوا اللہاج فان الشمس لامعتہ ♦ تحت لہجاب وان دارا موم ♦

ولہ رفیع القدر و رقیۃ بابا طلعت طلعت فی مدح ہاک ♦ حکیت ومعنی لقد  
 عجبت مبراک ♦ اسم ربہ اجمی من عدک العطر ♦ افدیک نفسی منہ  
 فارقت سلماک ♦ کیف اینجب وعین الرقت ساہرہ ♦ کیف ارتحلت  
 الہم برصدک حالاک ♦ صافت بک الارض رضا بعد فوم ♦ لا غر و لو قصرت  
 فی اللہن جہساک ♦ وانشدحت الوجہ یدکر لی ♦ اسعار لخط لقلت لہب

قباک بہ سهم اصحاب ولہ امنہ یزیدی سلم بہ من العراق بعد الغلاب مزانک بہ  
 فمن سجولی برباک العاس فی خلدی بہ کثمت جبنک لولاجسمی الحاکمی بہ  
 بریطنک اری مالی من الدلف بہ مدل الهوی حکم بالمثل حاراک بہ ماترک  
 قد حلت رکابہا بہ قطعت قلبی مہنا بین خیر طاک بہ زبقا سلمی لعین مہرک  
 ستفقا بہ وقابلہا الصبح من محیاک بہ و درونہا استا واجل آقا حسین مومنین  
 فرمودہ و الصبح القلب فی ظلمی والتماب بہ و سیونی لقطمہ من لیکاب بہ  
 کیف لا والد ہور کسر عیننا بہ بانصائب غت عہد النصالی بہ حب الدہر  
 کل عیش رعید بہ قدر زفناہ فی بصار الشباب بہ فخر امان کل شرار طرہ بہ  
 واخفی ہماک فی احساب بہ ما لعمیادی ایوۃ شرار بہ لکافیہ حیث ذاک الحشا  
 فمصا بہ بحسین ضوعف یوما بہ رفوعا عیشۃ علی الاحساب بہ اسکنی مقنی  
 فدواب بہ ونفی عن الحفظ الی بہ و صنبی سینبی ومعی بہ و ککالی بہ کمال الحصاب  
 عجیبہا للذول کیف توارى بہ سامح العلم فی الشعور النصاب بہ کال کالشمس  
 روک ما صا بہ و لو ارت بعد العطا بالحباب بہ فیقنی المہترتہ اوسفا بہ  
 من علوم المہدی لعذب عتاب بہ علم العلم غاب عینا فعینا بہ و فن العلم کالک  
 فی الداب بہ و از از بار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش  
 بلع سخن سنجان میگردد اشعار بسر نتوان رساندن با حیات تن رہل بہ  
 بچشم نش پا در خواب نتوان دید منزل را بہ رہین ہمت خویشم کہ با عذر  
 نہید گستی بہ چور و شمس شکل مشمار و در سائل را بہ زبس ذوق شہادت  
 بود طوق گردن جانم بہ سرم گرداب کرد آب دم شمشیر قاتل را منہ شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی به مستیش برین داشت که گردید کبابی و دیگر  
 شمع نرزد از دست تو بر سر گل داغی به روشن نشد از پر تو حسن تو چراغی به  
 دیگر ناک ز شور جنون رفت و بیدار غم کرد به سیاهی از سر داغ غمت و  
 و داغم کرد و له غم غمیت اگر دل غم بیازند ارد به این بس که بمن عیدش  
 سر و کار ندارد و له ساقی بیار باده که کارم بکام شد به می در پیاله زیر کیمشتم  
 دلم شد و له تا که شاهین ز بانست تیر از وی دو گوش به سخن خویش نه سنجید  
 بسخندان مفروش و له از شرم گل رویو چون رشتنه گوهر به از دیده نگاهم  
 عرق آلوده بر آمد مننه همین بس است که می بایدم جدا از تو زیست به و گر حکایت  
 شبهای استوار سپرس مننه قطع نفس خصم مقبر اخموشی است به کشتای به بندی  
 لب و شمشیر و دم باش مننه مرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگرد و به  
 با من امید من هم دانه بر خاک می ریزم به مننه لبیم در دهنی شعر خود پوشیده  
 میدارم به چو زر داری که بر اهل طمع حالش نهان باشد مننه ز جانی خوشیستن  
 برخیز و رنگین ساز مجلس را به که بنود پوچ گورا بهتر از نقل مکان نقلی مننه گرفتار  
 ترا چون جوهر شمشیر از حیرت به سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد به  
 تو افندیهای دشمن در عقب سر گشتگی دارد به ره پر خم عنان سیل بی زینهار  
 می پیچد به نمیدانم رگ جان که شد پیوند باز نفس به که ملک در سینه ام  
 می پیچد و بسیار می پیچد به ز عذر کرده با معنی خجالت بیشتر دارم به بخود  
 تسبیح من از شرم استغفار می پیچد و دیگر یک شب بکام شوق در  
 آغوش خود ترا به میخواستم ز دور تماشا کنم نه شد به

استاد العلماء اسوة العزما مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمغفرة  
تخلق باخلاق حمیده نبوی و متادب با آداب مرضیه قرضوی و از بدایت تمیز  
تا نهایت زندگی که از عمر طبعی در گذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علم  
دین و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مسویات با دراک صحبت  
بسیاری از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از اثر قلم فیض شیم از فیاض  
محقق رسائل شریفه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفه روزگار بیادگار است  
را تم حروف در شیر از قدری از احادیث را در حضور سامی ایشان قرائت  
و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی و زخمتش گذرانید و حاضر  
بود که آن نقاد و سعادتمندان بجهان جاد و آن ارتحال فرمود طوبی که حسن باب  
گاهی طبع مستقیمش بانثا و شعرا یل و ابیات غزا و رباعیات آشنا بذاق عرفا از  
نتایج افکار آن خیر سخن پرداز در میان تخلص آن عارف معارف عارفست از انجمله  
چندیتی را طرازی این دفتر میسر و اشعار رتم بر صوفی ایجاد عالم نامقدر شد  
از اول سر نوشت بامی چون خط ساغر شد و تواند حفل آرای جهان چون شمع گردید  
گل آتش نشان داغ بر سر را که افشرد و ز شوق منصب پروانگی در بزم او  
آشوب و طمیز نهائی در سینه من بال دیگر شد و نمیسوز و چراغ هیچکس تا صبح  
حیرانم که چون داغ و دم را بر شرب این دولت میسر شد و نشینم غنچه دل  
درین فصل خزان عارف که بر من عیش از مجوزی بمان مگذر شد و له کنجانه تو  
چه دورست خانه که ندارم و چنان بگوی تو آیم بهانه که ندارم و له قلن زودیت  
بشنیدن نمیشوم و هرگز شنیده که کند گوش کار چشم و له عاشق کجا و اینده ملک

در انتظار یک شمع تا صبح قیامت نمیرسد منتهی رو بپند آوردن روشندان  
بیوجه نیست روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند منتهی لب تشنه سبیل فرزندان  
لعل یار سیراب از حقیق بکیدن نمیشود بالیدن از ترقی بالقوه بدست

پرواز چشم بال پریدن نمیشود

الفاضل المحقق الحنفی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الایدی الجلیلی  
عم عالمی مقدار این خاکسارست مظهر شوارق انوار و متوید بتایدات کردگار  
و از نوادر روزگار بود و جامع علوم دینی و معارف یقینیه و حاوی کمالات صورتیه  
و مغنویه تلمیذ والد بزرگوار خودست متوطن بلده طیبه لاهجان و مرجع افاضل  
گیلان صیت فضائل مناقبش با عالی و ادانی و اطراف و اکانات رسیده و نوبها  
فیض سیدی و گل خلق محرمی از ریاض طبع فیاضش و سیده فضائل حقیقیه  
نفسایه را با محاسن ظاهریه جمع داشت حسن تقریر و تحریرش و پذیر و در شعر و  
النش و لغز و معانی نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از  
جمله مصنفات شریفه اش حاشیه ایست منسی بر افع الحلاف بر کتاب مخلف  
علامه جلی علیه الرحمة و حاشیه دیگر موسوم بکاشف الفواشی بر کشف کراسه  
مبارکه انخافیه رسیده و رساله دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر در سن ده سالگی  
که در خدمت والد مرحوم از اصفهان ببلایجان رسیده قریب بیک سال توقف  
روداده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته باشاره والد علامه قدس التدریج  
خلاصه الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود و تصانیع را درج آل عبا  
و مرثی نیکو در تقریریت سید الشهدا و اشعار و معانی ستوده از باطن طبع و قفا و ایشان

بسیار

بسیار



بر صفحه روزگار باقیست در سال بگذارد و یکصد و نوزده هجری بعالم بقا انتقال فرمود  
 و در آسمان مدح و نوحه کرد و چون این خبر باصفهان رسید مرثیه دارد و خاطر فقیه شد  
 بیکر چند بیت ازان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فروخت  
 بلبل دل خون گشته ز منقار فروخت \* پیانه سرشار کشیدی تو و ما را \* بهوش  
 از سر اسرار پیانه سرشار فروخت \* پیوند نفس از لب اعجاز ترنم \* بگستی  
 شیرازه گفتار فروخت \* چون گنج تحت تابدل خاک دفن شد \* بام و در  
 گنجینه اسرار فروخت \* در ماتم توانا صبح کبودست \* بر صفحه این آینه  
 زنگار فروخت \* بی باد بهار نفست گشت خزان دل \* برگ و بر این باغ  
 بیکار فروخت \* تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد \* در پیرهن طاقست نا  
 خوار فروخت \* بال و پر مرغان چمن گشت شکسته \* زمین طوفان خالی که بگلزار  
 فروخت \* امروز که از لطمه رخ صبح کبودست \* در ماتم علامه اصحاب شهبودست  
 از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چندیتی که اکنون بیادست ایرادی نماید  
 اشعار شبی بر خیزد بر رویت در صدمه عاکشا \* چو بال جبرئیل از یکدگر دست  
 و عاکشا منته بر افکن برده از رخسار و کوه ساز و دعوی را \* بهفتاد و سه ملت  
 جلوه ده شمع تجلی را \* منته با چراغ مه و خورشید چکارست مرا \* نفس سوخته  
 شمع شب تارست مرا \* حیرتم بستم چو تصویر ره گفت و شنود \* خاطر شاد  
 که در بزم تو بارست مرا \* من بامید و فانی تو بدام افتادم \* ورنه با سلسله  
 زلف چه کارست مرا \* دیگر یقین دارم که یاقوت لبش آب صدف دارد \*  
 به لعل نازک او دیده ام تا جایی دندان را منته اشکی که از دل تو نشوید غبارین

خاکش بسیر اگر چه جگر گوشه دل است و له تا چند اضطراب کند دل بسینه ام \*  
 این مرغ را ازین نفس آزاد میکنم مننه میبانی بای خلقم در جوانی سپر کرد \*  
 غصه خوردنهام را از زندگانی سپر کرد \*

ازفاضل الحارثی نظم العواطف شیخ جلیل القدر طایفانی قدس سره و  
 ازافاضل اصحاب الیقان و مستغرق بحر عرفان زلال النفس آفاق و از ضیف  
 علیق باوج اطلاق رسیده بود درت چهل سال یکم پیش در یک غرقه و شبار فوری  
 بیک دو اتمه پیش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبده  
 جاودانی اسناع مقامی عظیم منجی اهد علوم ظاهر و باطن را جامع و نور شهود از  
 سیاهی اولامع بود گوشه غزلت در اصفهان اختیار و از انجا بلا را علی انتقال  
 نموده خطوط را زیبامی نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود  
 کتابت فرموده و وقت بر طلبه نموده بود بقدم مصداق وقت و داد که باوالله علامه  
 اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و بیستان  
 استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین ازان عارف  
 زبانی یافته و پرتو التفات او بر مشاعر این قاصد تافته گاهی بانشا و اشعار زبان  
 مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از انجمله است ز با عیاست  
 ایشوخ بیا درون درویش نشین \* کان نکی بر جگر ریش نشین \*  
 در هر چه تو دامنم گلستان شده است \* یکدم بکنار کشته خویش نشین \*  
 مننه از گفت کوشید خویش در هم نشدی \* شرمند ز روی اهل عالم نشدی \*  
 صدم رتبه پیش خورشیدی دانسته \* یکبار چه ابد و آدم نشدی \*

و که تا کی ز غمش چه شمع گریان بشم + در آتش عشق او فروزان بشم +  
 تا چند در انتظار او آیم + سر تابستدم دیده حیران باشم +  
 و له باده کشان شنبه و آینه ندانم + خرم جام شراب دل بی کینه ندانم +  
 ایضا بگلشنی که مرا بخت ره نمائی کرد + نسیم هم نتواند که گشتی کرد +  
 و له فیض نیکی بین که آفرشد چراغ تربتم + ز استخوان شمع که در راه همایند بشم +  
 مننه کوچه را دیده ام که می پرس + جاده را دیده ام که می پرس +  
 گشت در جستجوی او چندان + اشک بر دودیده ام که می پرس +  
 در سکوئی او به رسوائی + جامه چندان دیده ام که می پرس +  
 بهین چشم کم که می بینی + آفت در چون تو دیده ام که می پرس +  
 المولی الهام طمیر الانام رحمه الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام  
 بود خلف فاضل مرحوم طاهر اقرشی است که از مشایخ علمای اصفهان است  
 متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و تعدادم هزار اندک  
 وحدت نعم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیّه خصوصاً حکم حساب هندسه  
 و مبیات موصوف و بین الافاضل به تجربه معروف طبخ محکم ناقص و کامل  
 و نقاد و راجع و کاسد و قبول او را مسلم میداشتند و چون لطافت طبع  
 و علوهیت و فضائل نفسانیّه اش پایه کمال داشت به جا شرت انبای عهد  
 راضی نشده و از وسایل دنیوی معروض و با فاده معلوم هم چندان التفات نکرد  
 گوشه منزل خمول را پسندیده میداشت بنا بر آن بین الجمهور آن معرفت و شهرت  
 که فرومایه تران از منزلت او بوسیله خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و سعادت

معاش داشتند خدمتش را حاصل نگشت و به انس و الفتی که با والدین خاکسار  
داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام ولیایی بصحبت گذرانیدی و فقیر از  
مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و الشنا و سخن سنجی یگانه و بظرت بلند  
از نواد زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض ماثر است روح الله  
روحه و کثر فتوحه اشعاره ز خود میه فتم از دورت اگر نظاره میکردم بیابان  
در بیابان خویش را آواره میکردم و دیگر کجی چون بخت سپه راهم چون لاله ششم  
گیر بیابان را بدست شوق چون گل پاره میکردم به برگان تا سحر که گوهر نایاب  
می سفتم به زاشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم به وله دل افشوده مارا  
بنگای دریا ب به تاکی از خرمی امی برق شتابان گذری به لب زخم گل  
خیمانه آغوش شود به تیغ برکت اگر از خاک شهیدان گذری وله گشتاخ  
بگلشن نتوان دیده کشودن به و ربوی گل و باد صبا بلکه تو باشی به وله  
هر سر و بتن آلوده زخم نگلیست به تا نصیب که شود و خنجر مرگان کس به  
السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزونی علیه الرحمة  
احوال سلسله سادات سیلنی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که در آن خانواده بودند  
بر و افتخار سیر مخفی نخواهد بود با جمله مرزا قوام الدین مذکور سلاکه آن خاندان  
و از مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث  
جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی با جناس فضائل و نقاد ایتامی کامل  
بود پیوسته مجامع غریبا و ضعیفای هر دیار و گفت و دریا نوازش رشک ابر مهار  
قلم از اوصاف کمالش بجزیر و انگسار اعتراف دارد و فقیه چندی در اصفهان

و باری در قزوین فیض جغتیش دریافته شعر عربی و فارسی بنفایت بنجیده  
 میگفت متن کتاب لمعه و شقیقه را که در فقه مشهورست در کمال بلاغت  
 منظوم نموده در توارخ مهارت عجمی و هشت مکتوبی در مشتمل مقدس طوس  
 از ان سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود و در آن بعضی اشعار خود را قلمی  
 فرموده چند بیت از آن که بخاطر فاتر مانده اثبات میشود ابیات شدت  
 آنکه باز نمیخانه رو کنیم و دل را بشط باده دگر شست و شو کنیم و دامن ز کار نماند  
 و گریه بان ز دوست رفت و تا چند چاک سازم و تا کی رو کنیم و دیگر زبان  
 بطعن کسم و انگشود و یک خطه غیب خویش اگر جستجو کنیم و یک قطره می بساغر  
 دوران نمانده است و خود را زانفعال بگریه و خرد کنیم و وگه تا چند برسید  
 بتوان روی خود فروخت و شمع که فروغی ندید چند آتوان سوخت مننه  
 هیچکس از کلفت ایام فارغ نباشد و هیچ روزی نیست کورا شام  
 در دنبال نیست مننه در دلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست و  
 دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست و گه به تیرش میزنی گاه از انفال  
 میکشی و عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست و مننه بچه دل شاد شود  
 و ز چه توان خرم بود و که شد بهر خبر تازه که در عالم بود و

المولی الاویب الفصیح محمد مسیح رحمه الله علیه از املی کاشانه کاشان  
 و از تانده علامی آقا حسین خوانساری و به هاست ایشان نیز ممتاز بود و معلوم  
 متداوله مدارس و فارسی مضمار اشعار و دانش مهارت تمام و هشت بار شایستگی  
 محفل آرای انجمن افاضل و صاحب دانشوران کامل و صاحب و شعر مخلص

ایشانست فقیر و مجلس والد علامه طالب شرافه ادراک صحبت آن صاحب کمال  
 بسیار نمود و پیغم قصیده لایحه طعنه‌ای فرموده ابیات خوش دوران قصیده دارد  
 و شعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه در انبیا ان الطبع مستقیمش بر جفا و زکا  
 بیادگارست از ان جمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل بگل نشان ده  
 از رنگ و بوی تو به پروانه با چراغ کند جستجوی تو به تابا شدم بهانه از بهر باز  
 دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو ممتنه رفتم ز بزم و رنگ بر خمار شکست  
 همچون حباب شیشه دل بی صدا شکست و له در بزم دوش یار مرا بی نقاب  
 سوخت به با ز این ستاره سوخته را آفتاب سوخت به و له از بسکه دلم در  
 شوق تو نفس سوخت به از ناله من ز منم در کام جرس سوخت و له  
 تا من بنای جور تو ویران نمی کنم به از گریه من دیده گریان نمی کنم به  
 و له زبان داغ دلم را بر لب اظهار می آرد به رنگش برگ گل را بلبل از منقار  
 می آرد و له یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود به پنج و تاب رگ جانم  
 شکن سوی تو بود به و له ناله دامن بچراغ دل پروانه زد به باد گذشت  
 چراغان کنم این صحرا را منم چون شمع سوخت یکسر جانی که بود مرا به تا عقد  
 خموشی از لب کشود مرا منم چون شیشه چند با شتم مست شراب غفلت به  
 تا کی هوا فراید از بهر سجود مرا و له چون موج سرایم در شوره زار عالم به که بود  
 بهره نیست بخیر از نمود مرا به هنگامیکه راقم حروف دارد کاشان بود  
 میر عبدالحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند میسحای قسائی قدس الله  
 روحه وارو کاشان شده بود فصل تابستان بود و محرب در آن فصل در کاشان

بسیار در عوام اشتہار دارد که محقر شب کاشان دارد و غریب زانمی گزند بنا برین  
 چون شب شود کسی که غریب باشد آواز بلند میگوید که من غریبم غریب  
 و این سخن را بنزد افسون کردم و اندیشی من و جمعی از مردم کاشان که سیب  
 کاشی هم از آنجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت  
 علامی آواز بلند فرمود که من مسیحی فسانیم غریبم غریبم شباید ایند مسیحی کاشی غریب  
 الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسانی از افاضل شاگردان حضرت  
 علامی مسیح الانام فسانی بود و توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام در یافتن  
 بمساعدت الطواف الہی و کمال استعداد ذاتی بپراختن مجد و عملا و اعلیٰ مرتبہ علم و  
 تقویٰ صاعد گشته کاشف معضلات احوال و حاصل غمض مسائل بود و در علم  
 منقولہ تتبع کامل و در مستقولات قطعی و انی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام  
 با فاضل و تخریر قواعد و مصنفات عالیہ اہتمام میفرمود و از اثر قلم شکیں رقم  
 او کتاب شواہد است کہ بہ طول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخہ نزدینی نیافتن  
 و حاشیہ بر معالم اصول تخریر فرموده و رسالہ شریفہ دیگر کہ در حل شبہات کاتبی فرمودی  
 نوشته را تم معروف کتاب معنی اللمب را با تفسیر صغیر عرود الاسلام شیخ ابونسل  
 طبرشی علیہ الرحمۃ و بعض مقاصد دیگر در حضور بابہر النورش قرأت و استفاده نمود  
 تا آنکہ ہنگام محاصرو اصنافمان در سال یکہزار و یکصد و سی چہار ہزار اقرار و جوارر  
 آفرید کار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافتہ صاحب تربیت  
 حضرت علامی علیہ الرحمۃ بود بنایت خوش تقریر و نیکو تخریر و در شعر و انش  
 انگشت ناوید بیضامی نمود تتبع قصیدہ خاقانی را کہ صدرش انیسیت مصرع

دل من پر تعلیم است و من طفل زبان دانش و خوش لبانان فرموده و جویبار  
 اندیشه رنگ از دلهای سخن بجان زوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدود  
 از آن درین صفحه می نگارداشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غزلت بود  
 حصار عافیت از کند و حدت بود و له راستغا تغافل در شکارم کرد ازین غافل  
 که صید لاغرم در کین صیاد دارد و له کیش بسوز که عاشق شدن چو ش  
 نیست و کسی که دل تو ظالم دهد سزاش نیست ایضا آب میگرد و دل و  
 از سینه می آید برون و یار تا از خانه آینه می آید برون و له گرد کلفت در دم  
 از بس بخود پیچیده است و ناله ام چون باده سینه می آید برون و له زوستان  
 گرامی جدا فکند مرا و زیوفائی و دوران بیدار میسر و نه خون گدازشت بدل  
 نی بیدره قطره اشک و زبانه دشتی شرکان اشکبار میسر و  
 جامع الفضائل المزار علی بن علی علیه الرحمة و الثمنا ان از اناظم بلده کلبانگان  
 و از مستفیدان رئیس العلما آقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و لغوی و ادبی  
 نوین و دقیقش کثافت و غوامض حقایق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال  
 و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت  
 بنایت و دقیقه سنج و نکته یاب بود و هنگامیکه از اصفهان غم کلبانگان داشت  
 بمنزل والد علامه علی التمد مقامه آمده روزی مقام نموده و دایم فرمود و در آن ایام  
 فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلبانگان  
 زندگانی نموده در همان بلده بخت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از  
 نتایج طبع آن فاضل حمیده خصال است اشعار چون صبح در جوانی اگر مشیریم



مانند آفتاب جهانگیر میشدم \* زمین پیش بود قابل پرواز شهرم \* هم آشیان اگر  
 به بر تیر میشدم و له اگر چه هست صراف عمل بنیاد نقدی \* از دولتی طاعت میگیرد  
 ز سرخ خجالت هم و له لب ز نظر از من گشت در عالم \* از پس تماشای تو  
 بالید نگاهم \* جز عکس تو من پر تو دل غولش ندیدم \* چند آنکه درین آئینه گردید  
 نگاهم و له شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری \* فرزندان استخوانم شد  
 ز تاب گرمی تنها \*

السید العالم العامل ابن الفاضل السید رضی العالمی آزاد و اجداد  
 سید الفقهاء والمحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب مدارک شریع شریعت  
 و آن افاضل عالی مقام صبیحه زاده شهید ثانی زنده جوادانی الشیخ زین الدین علی  
 العالمیست قدس الله روحه با بجهله مولد سید رضی و والدش در دار السلطنة  
 اصغر است و آن کتاب معلوم و یثیه و قسما معارف یقینیه در آن بایه فیض تو انا  
 نموده از افاضل زمان بود معلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست  
 و طبعش با نشا و شوق و علم تخلص آن نهاده اکابرست پیوسته رقم مودت  
 و اشتیاق این سراپا و فاق را بلوح خاطر عرفان و خاتمه نکاشتی و هرگز قدم از پیش  
 در نوازش این خاکسار نکشیدی و دوست از تسلیم خاطر فاطر باز نداشتی تا آنکه لوی  
 سحر عالم بقا بر فراشت در حیرت بی پایان و دماغ خرمای بر دل درو زندان گذشت  
 ایمن چون بدیدیت از ایشانست اشعار اوقات صرفه دوستی عیب جو مکن \*  
 بازشت روی آئینه را در و برو مکن \* پیرایه در دیده چو گل نیست تن است \*  
 ز نهار چاک سینه خود را فرو مکن \* گم گشتگان بمنزل متهم و میسرند \* از خدیش

تا برون نزدی جستجو کن ایضا کم نمیکرد و زور یا هر چه بر دار و سحاب به چشم من  
تا میتوانی گریه کن دریاست دل و له از دل روشن چو صبح آینه میخواستم  
صاف اگر که درت سینه میخواستم و له خود را بشمع و هر گل روی نیز خرم  
ما بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستم و له سنجیه برخیزه صد چاک هستی میزدم  
گردانم بستان بند قیامیداشتم

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمه الله علیه

حادی بسیار از فنون علمیه و متعلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در او هر  
تدریس دارالعلم شیراز به پیش موکول و مشوایی صافی و آراستگی و آرازی عجیب  
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة والرضوان  
وادر اک صحبت بسیاری از علماء و موصدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت  
زنگار کلفت از آینه دلها زدوده از سخن دل پذیر و حسن تقریرش فیض سخگامی  
همیداد از تنمیه هر تنویرش دم جان بخش مسیحائی پیدا تا آیین نیازمند درگاه  
اکثر در شیراز بود پیوسته نهگام سخگام به فیض شبنی منزل فقیر آندی و تا ارتفاع  
نهار بصاحبیت گذرانیدی سها در فرقت او پیش احوال دلم به تا آنکه از  
کمال سعادت که شامل حال فرخنده مال آن صاحب بدل بلند اقبال بود در سبیل  
افغان و آشوب شیراز در سال یک هزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار ان قسم  
بر سگال در مراحل ستمین شمریت شهادت چشیده در خانه خویش مدفون گردید  
اسکندریه فی حواره شمس آن مبلغ الکلام شکیب و خلعت محمد امین سکاکی  
شیرازیست اشعار شریفه دارد از آنجه این چند بیت است لفظی برافشانی

چو کاگل سنبلی از حبیب جدا افتد بگردانی چو ز گس فتنه در میخانه افتد و هوای  
 تاج زر گردن کشان را پست میسازد و چو روشن گشت شمع نرم و یک شب  
 ز پا افتد و له چو نور سایه میخوابد و لکم تا متصل باشد و سر من در کنار او سر او  
 در کنار من و له که بر بیاورم خسته نه موش تورسد و چند زنا که شد قد که بگوشت تو  
 رسد و له بار باب جهان کی میرسد فریاد میکنی که مانند صد و نه دارند از دور  
 گوش سنگینی و له ز عالم گرچه با صد و پنج حسرت رفته ام شادوم که چون  
 طادوس کردم ز ایشان پر و از رنگینی و له دو عالم را جزای قاتل من ده خدای  
 که پس باشد همین ذوق شهادت خونهای من و چو فکری نفی اثبات است  
 از مردن نمی ترسم و بقای من چو شمع کشته باشد در فضای من و گذشتن از  
 سرب و هر دامن چیدنی دارد و ز آتش هفتاد و یک و ترنگ و دشت پای  
 و له بارن مصر و هو افروخوان و یاران لشر و سر هوسی و خیال و و هم با سحر  
 دلیل من عصای من و بزرگان را شکیب از عالم آگاهی نمیداشد و  
 درین کسار با به گزینی چو صدای من و

المؤید بالفيض الرباني الميرزا المصطفى الهادي عليه الرحمة فاضل  
 و از قصه های شیرین زبان بود فکرتش صمیم و خدایتش صریح در علوم عقلی و نقلی  
 با دق و قدرت شعرتش بیست قانع در هر وقتی نکته طراز و در سرعت فهم  
 و آفته نارساز و دلش جوان و الهام و صفا و عجز و نور تحصیل علم  
 و به بند و کمال از تقاضا و در عاظم بقراط زمان شد محبتی خالص  
 و وادعی با فرط با من فوره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهادران رفته با فاده مشغول بودند تا در سائمه قتل عام که لشکر روم بران مرز بودیم  
استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد و سی و شش به سعادت شهادت نماز  
گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پرور و گارسنت استوار  
کی بودی سبزه خدا از عذارش گل کند گلشن عاشق نواز میا بهارش گل کند  
دله بی آبله ماند که پائی که درین راه از سر زلفش خارجیت گل دارد  
دله ز آبی میگویم چون شمع روشن میگویم خود را بدست خویش بر میگویم  
خود را قهر و خمیازه کشیدیم بجای قهر می ویران شود آن شهر که دیرینه ناز  
فرد و دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست به نقاشی سرو و دانه همراه  
بیکشته قهر و نیست ظالم را پس از ظلم چه چندان فرصتی به شمع با پروانه  
در یک شب ز محفل می رود و له بر امید آنکه شاید یکدمت بنهیم بجوای  
دوش تنهایی بعد افسانه ام در خواب کرد و له غم دوستان شمع جان من  
خوشحال او کاشنای ندارد فرد از طالع خم ابرو تو دل رفته ز کار  
حل شد این نقده و از ناخن تدبیر چکید

و المناقب والمفاخر المیز با قرطاب منواه بقاضی زاده عجبانی

معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان از  
اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت محمد الزمان مولانا محمد  
خراسانی علیه الرحمة و منقول از سید الکامیه قوام قدس الله روحه نموده  
بصاحبی در بنده یا والد علامه رحمه الله و عطفی تمام بحال اقامه فی الله  
و قافی صنعت شعر از اکثر آه افغان و دیگر

بیشتر دلی ملکش را در شکر ریزی قیمتی او فی او فرو بود در عشر سبعین از مراحل  
 زندگانی این جهان فانی را پرود نموده بخصایر قدس ارتحال فرمود این  
 ابیات از آثار قلم آن سنجیده رقمست فرویات عینک در انتظار تو بادید  
 یار شد چشم سفید گشته بر اهت چار شد و له گذار بود مهر خموشی بدلم  
 پید است چو آئینه ز دل راز نهادم با آنکه میان من و تو موسی نگنجد  
 چون بهله تمیدست از ان موسی میانم آوار گیم منزل مقصود ندارد  
 چون تیر هوایی بنظر نیست نشانم و له پسند ز دیدار تو محروم باند از دید  
 بر آید بصد امید نگاهم نور نظرم اشکله جواله شد از پس برگرد سر پای  
 تو گردید نگاهم و له روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار هر که چون پروانه  
 یک شب میشود همان شمع بیت نه بستم هیچک از احتلاط و دوستان طرسم  
 بزرگ رشته گلدسته پامال غمیرانم و له ز عکس او گلی هر خطه در باغ نظر دارم  
 گل افشان شعله از داغ سودای بس دردم بچشم کم مبین اشک بخون غلطیده  
 مارا که من از تخیل امید دو عالم این شردارم و له جان در تنم بقبص نیست  
 از نشاط گویا تو یاد این دل مجور میکنی و له شکست شیشه کیدل چنانست  
 که چندین کعبه ویران کرده باشی ز عشق آن روز لذت میتوان برد که داغی  
 را نکلان کرده باشی و له کوران پی مصلحت اندیش ز رفتم از کو تو هرگز قدمی  
 بیش ز رفتم دوری نتواند بیان پای گذار دلی بپایان این راه  
 العارف بالله المولی حبیب الله طاهر باطنی العارف بالله  
 اصفهان و در عقلیات مشهور زمان بود تاج افکار حکما را با غار و ناهنجاری

تطبیق نموده و بمشرب و مسلک صوفیه انس و عادات گرفته شوی و باغش را  
مرضی سوداوی علاوه شده چند از معاشرت و تدبیر باز نماند و بمجاخت پیفته  
بجال خود آمده باز با فاده مشغول شد با فقیر انس تمام داشت در آن بلده بجواب  
رحمت الهی رسید این ابیات از آثار کلاک گهر سلک اوست فر دیات  
در آ و بر زم زندان تا به بنی عالم دیگر به بهشت دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر به  
ما را از خداوندی لطف تو همین بس به کز بندگی به چو منی عار نداری و له  
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم به تسبیح گسستم و پیانه ساختم و له بدل  
زخم نمایان از تو دارم به چه منت ملاکه بر جان از تو دارم به

الادیب المتادب آداب المبادی محمد المولی هادی از مشهور متفکرین

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری در آن بلده بصفائی  
وقت بمصاحبت اصدقا با فاده معارف سپری ساخت و اعمی از جمله اعظم  
ارباب عظم بود و خصال حمیده اش کمال و بغایت خوش صحبت و شیرین مقال  
و بار اتم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار یکصد سی و چهار  
ازین دار بقیر ارجالم انوار پیوست اگر چه طبع بانثا و شعر گاه گاه میگفت  
اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر ضعیفی که در سخن برائی  
داشت تدارک آن به سخن بسی و آلتد افوازان فرموده اینچند بیت از اشعار  
اش در این باب درم دل در اضطراب آمد به بدیر حلقه زوم کعبه در جواب  
آورد که یار مستی تو دارم به غزل عاشقانه دارم به عشقم آخر خراب  
نماند که در دره کسل خانه دارم و لکه نشان مرده گم کرده از منزل چه پیسر

حاجت کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی و له در ترقی سفله را جز خود نمائی  
کار نیست + ابر بر دریا کند عرض تجل در هوا و له منت ترقی احسان کم از  
سلاست نیست + از خرابی نیست بهتر هیچ تمیزی مرا +

السید الامام سید قاسم الیزو جردی از سادات عالی درجات بزرگوار  
که بلده ایست و کشتا قریب نهاده اند فقیه و بلده بخرم آبادستان بود که آن  
سید سعادت بهر از شهر خود که مسافرت بیست فرسنگ است بخرم آباد رسیده از  
صحبت او مستر تمام حاصل شده و با آنکه نسبت دو سال از عمر او گذشته بود  
از موطن خود بجائی سفر کرده او را از اخلاص و دریافت تحصیل نزد فضائل آباء  
حاجی عبد الغفور یزدجردی نموده و حال آنکه او را فقیه دیده و بهجت او فاضل  
گرویده سید مذکور با فائق براندا یافتند که فضل الله یثیمین بسیار  
بی تکلف جوانی بود از نواد در جهان بآن لیاقت و استعداد او و انانیتها مست  
سلیقه وجودت ذهن و سرعته فهم و حدیث شعور و استحضار معلوم شد و اول  
که دیده بود کمتر اتفاق افتاد است سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاشه بود و شعر  
و معانی آنرا که باندک تامل گفتی و پسندیده گفتی باز بوطن خود و خود نموده  
ده دوازده سال قبل از وقت تحویر شنیده شد که بحجت جاودان انتقال نمود  
این ابیات از وی یاد است اشعار را می تو هر خط سودای دل شوریده را +  
در تماشای تو هر ساعت فروغی دیده را + قدر ما را که نمیدانید یاران دور نیست  
فهم هر کس در نیاید نکته شنیده را + نم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را +  
بیاب چنانی و ریای آتش کن دل ما را و له بخرم کاریم چون رنج گردان +

دست و خنجر را به عبیر افشان نمود از شوخی آن زلفش اغنبر را به  
 القاضی الفاضل محمد الدین الیه قوی در فون بلده ایست از توابع  
 شهر شتر قاضی محمد الدین مذکور از بدایت تحصیل مطالع علمیه را نزد علما مشهور  
 علمی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت خاوری علیهم الرحمة استفادة نموده  
 به مرتبه کمال رسید و کمر با صدف آن آرد در صحبت علمای و ارباب سبب منبر برده  
 در حجه یمنه یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود و رات  
 انبیا بیت ماهر و در شعر نیز سلیقه درست داشت اگر چه کم میگفتند لیکن آنچه  
 میگفتند خالی از لطافت نبود و در تمام این فقه نیز تبحر و تلبیس بود و بعضی اسفا  
 رفاتنه نموده چند سال پیش از تحریر و فاشش مسجود شد اسکنه القندی جواره  
 مع الصدایقین این چند بیت از ادوات طبع اوست اشعار در شمس گشت  
 رتبه مارا کمال با به بر او بال گشت چو طافس بال با به و گیکر بکار پرده پوشی  
 نیستیم چاک گریبان را به نمک پاشتم چرا از بخیه این رخ نمایان را و که گریه  
 فریش نهان ترا به بلایم بر ریاست به نیست فایغ با طغش از خا خا سوزنی  
 و که تکیه بر دوستی اهل جهان توان کرد به تا چه بستی نکتی بر شکم انسان را به  
 العالم المتبحر القاضی نظام الدین از انچه اسامی در این جهان تحصیل  
 علوم نموده بهو طری خود باز گشت دلی لرستان قتل کلمات ادب و اطلاع یافته  
 بنابر اناس و اشتیاق او به خرم آباد که دارالاماره آن ملک است توجه نمود  
 شغل قضا و سرانجام آن نیز در طاعتش مرجع شد به فضیلت و جودت  
 طبع و تقوا و حسن خصلت و مهارت بهو سیتی و حلاط



از نوادر محمد بود چون را قلم این رقوم دارد آن مرز بوم گردید از حوادث و تعلیقات  
 روزگار بغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدلی آسانی  
 میان بر لبست و راضی بقصود گذشته هر روز حاضر شدی و اصول کافی و  
 حاشیه قدیم را شروع بقراءت نمود تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره  
 در میان بود احوال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش مشغول افکار و مشاغل  
 و این ابیات زاده طبع اوست فطرتش آتش پرور و پرورس بگانه  
 می آید: بر دای آرزو از دل که صاحبخانه می آید و له غنای تنگ موج  
 در کنار من است: ترا گمان که بدست من اختیار من است نه لایق تو شمر  
 چو خورشید فروزان دماغ است: دل گرمی که از آن آتش سوزان و شعله  
 و له چه حاصل چون بکاک مصر قوطا قدر دان باشد: گرفتارم آنیکه حدیث است  
 ترا در کاروان باشد:

المولی صدر الدین ابجیلانی از بلده رشت است که کشکاه سلاطین  
 اسحاقیه گیلان بود سالها در دربار سلطنت اصفهان با کتساب معلوم مشغول  
 و حامی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود و سودائی خیالی بغایت تکبر  
 و فراعش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین و مائتة بعد الهت که بگیلان فرست  
 غرض خراسان و رشت نوبت دیگر در بلده رشت با موالیانا ملاقات نمود و عرض  
 بهشت در سیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق و رشت و در خلال فراغ از  
 مشاغل بانتظام نظم عمت بیگماشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده  
 میخواند و بر اصلاح آن میکوشید بنیاد تخلص اوست این چند بیت که بخاطر آن:

ثبت نموده و نظم و حد و وصل شعر را از نو با درویشم و چشم مرا راه تماشا بیدار  
 افشرد و ششم و دهم و طبع و چویند زلزله ای تو حال است مرا که عمر باشد که باین سالک  
 محرم شده ام و که چنانچه مرا در سینه با سر و لب نمیدانند و کل و دانه و بون و نری  
 پشرون نمیدانند ریاضی ای مرد که در زره بچون نروسی و از جاده حق بکافری  
 نروسی و زنه مار که همچو دانه های تسبیح و از خلقت ذکر و دست بیرون نروسی و  
 فرقه کانیه

### در ذکر شعرای معاصر و حید الزمان

هزار طایفه از علمای الهی و حکماء و کما که روزگار و از غایت استوار بی نیاز از تعمیر و بیست  
 مودل و مودلش و دار است و قزوین و دیبایت حال تحصیل و تدریس علمیه  
 نموده و بعضی سیاق و معاریست و مقام و قدری و دیوانی و تخریب نموده و سر آمد و اباب  
 علم است و در مهارت و اقتدار باشد و حسن و قبح و بی ادب و بی ادب و بی ادب  
 و صفای غزلش و رونق شکن و نبشته زار با گوش و لعل و قند و لعل و شک و شک و شک  
 رنگ زوای آینه خاطر و دانشوران زلال طبعش و شک افشای گوشه نشین  
 و زای عتده کشایش و شکیب و غنچه و لعل و افرو و نسیم و در شعر طرانه که شمار بعض  
 و شمارین است و رواج یافته و رونق بخشیده است و در مقام نظم و او و خنوری  
 داده و دیوانی که از شصت هزار بیت زیاده باشد و کار گذارده و تاریخی که  
 در ضبط احوال و وقایع و صوفیه نوشته بر حسن و قبح و بی ادب و بی ادب و بی ادب  
 ثبت و دفاتر و نیزه و آیه و افواه است و دیبایت اشتغال با و و دیبوی و بی ادب  
 اعظم و تراغتی پیوسته و خیل بعضی مهات او شده و بقدر شناسی او و بی ادب و بی ادب

پنداری گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر با عتقادالدوله خلیفه سلطنت  
 توسل نمود از غایت ظهور کمالات و مهارت در معات شفا و نظر عاطفت پادشاه  
 عالیجاه عباس ثانی گشته بمنصب مافقه نویسی مرتبه ترقیب و اختصار حاصل یافت  
 تا وزیران سلطان سلیمان الصفوی بحسب استقلال بوزارت اعظم رسید  
 این شغل نظیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای بیست سال از سلطنت پادشاه  
 سلطان حسین خود از منصب مذکور استعفی شده دست از مقام دنیوی کشیده  
 و در مدت اقامت با اینده مشغول نویسی از کتابها و افانسل اقتضای عالم و عارفان نمود  
 فواصل اوقات را صرف استفاده و افاده اشکال فضا و عیادت و انعامات  
 آنست که وزیر مرید دولت صفویه من جمیع الوجوه با استعداد و کمالات او کسی  
 پای میان تمام دنیوی نگذاشته و بالادست ملک سرفرو نیایوده اگر بذلت  
 جاگیری و لو ش دنیا داری تشریف لیاقت و کمال او را شده فکر حق آلوده نمیشد  
 بر آئینه در سلسله افاضل نامدار نسکاسه و در ذیل آن والا که این مایه اعتبار در شرف  
 آمدی فقیران و بیروانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزیران و در منزل  
 والده مرحوم دیده ام عمرش قریب به صد سال رسید و بعد از رحلت خود این  
 ابیات از افکار آن سخن گزار عایا بقلم آورده نظم به جای ولایت در پی چشم  
 سیاه تست و عالم تمام زیر نگین نگاه تست و یارب چه آفتی تو که مجنون  
 بر در وصل بسوی لیلی و چشمش براه تست ایضا و لاله خام و  
 در خواب برشته اند مرا به حدیث ز ششم و نیکو نوشته اند مرا به چو لاله روزان  
 نگارم بود که میانم و ازین چه سود که دریاغ کشته اند مرا و لاله تاغوانی از درون

حال درون تنگس را به شمع میگرداند اوراق کتاب رنگ را زله مشت بر  
 چاره گزین باز در دریا به شویم با شکستیم خود از چهره گرد و اول در هم چو بار شد  
 شعله ام خون دیده ریخت به گشتی گم که غنیه زخم نیم ریخت و له طارلت  
 شویم از ارم غیبت جانرا به بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را و له زیارت  
 کینه هرگز در دل یاران نمی ماند به بروی آب جامی قطره باران نمی ماند به  
 و له چنان که تنگس و آهمن آتش سوزان شود پیدا به دو عالم را اگر بر زمین  
 جانان شود پیدا و له رده در خط مشکین نشانه شمشاد را به نیست حیات  
 حکم و اصلاحی خط استاد را به چرخ را از اسگاه عافیت پیدا ششم به آشیان  
 که زوم تصویر خانه صیاد را و له آبی جلوه ده در دیده اش حیرانی مارا به گوش  
 آشنا کن ناله پنهانی مارا به زبانه پیری بوسل او گرم لائق نمیدانی به بخاک آتش  
 روی ده پیشانی مارا و ای که عالم زخم خوار در بارفته نامردم به ولی در زیر  
 پای من شکست این بیکند در دم و له چه تخم گشت شد چون زهر برب جان  
 شیر نیم به و ایکن چون بکام دشمنانم نیکشدا نیم ایضا افسوس می خورم  
 زخم روزگار خویش به بر آسیای دست نهادم مدار خویش و له خوردند  
 باز با چشم از رشک مردانم به یا آنکه تو تیا کرد در تو استخوانم و له هر چند که  
 خود گم شده ام راه نمایم به در قافله عشق تو آواز در آیم ایضا انیدانم چرا  
 آهونگاه من نمیدانم به چمن هرگز نبودم در میان یارب چه دید این  
 نه شمع هر زمان کردی غلط پروانه در محفل به که سر افکنده بودم پیش و آتش  
 میباید از من و له خوشحال جوانمردی که گیر و دهن ملو را به باب زندگی





ای جان جهان + نزدیک بگردن شده ام دور از تو +  
 همیشه محمد امین ازل برادر مرحوم منرا عهد است اگر چه در سال کمین برادر  
 بود لیکن در فضائل خطش او فردی با کثر مستعدان و انبار بار و زنگار تفوق داشت  
 جودت طبع و استقامت سلیقه داشت بکمال و در شاعری قدوه اشالی بود  
 از قضا معلوم است و تقوی هرگز به شغل دنیا آلوده نشد و با وجود عصبانیت  
 سلسله عالیشان خود دهن از معاشرت و شاکلفت آنها که شایسته بود و خج  
 گوشه نشینان معاش نمیو و در الفت و دواد با این داعی اهل شد و بسیار  
 استخوان رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بکمال اعلی اتصال جست  
 اصلی التمهاده این در زعفران از اشعار آن والا گوشت فطیم شریف از زبان  
 شمع و روشن گشت برین هم که یک شب احتمالاً در آنوقت جهان بکاز و توهم  
 و له از هر دردی که غم جاودان شست + یکدم برای خاطر ما می توان شست  
 چون تیر یا بودی بیچارگی گذار به در خانه با بچینه توان چون کمان شست  
 و له غمش با هر که میگویم نزل میکانه میگرد و در سر مهر از می پرورد این پمانه  
 میگرد و در ازل الفت بدینا از برای آخرت دارم + که فطیم از روی غنج  
 در میان میگرد و اینجا آنچه دل در خم آنزلت گره گیر کشید + توان گفت  
 که دیوانه نه بخیر کشید + که خراب هم کنی ای عشق چنان کن باری + که نیاید گرم  
 منست تمیز کشید + دل اسیر نگارش از عدم آمد و بود + چون شکاری که مصو  
 بستر کشید + شب که در بزم حدیث رنج گل رنگ تو بود + می توانست  
 کتاب از گل تصویر کشید + دل ز چنگ مرده آن حال + پیه فام گرفت +

دانه را موربز و رازدین شیر کشیدند بود معلوم بر آغاز که بی درناست و در ده  
 زرد و امنست تا شیر کشیدند سر خط بند گیم داد و چون مجنونم کرد و باز در گوش مرا حلقه  
 زنجیر کشیدند هر شاطی که دل از عشق جوانان اندوخت و انتقامش هرگز  
 نکامد پس کشیدند پیش تشریف رسالی کرم دوست ازل و خجالت از کوتاهی  
 قامت تقصیر کشیدند

میرزا ابراهیم برادر مرزا نجف خان صدر از اخفاء فاضل مشهور مرزا ابراهیم  
 همدانی که علامه زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر او صاف است  
 مگر مرزا ابراهیم ثانی تحصیل معارف و تقدر فرصت و استعداد و توفیق  
 مرزا امام زاده سیسک بن علی در یاست آن بلده که از لواحق همدان است با و  
 مفضول بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والده مرحوم دیده ام  
 و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از آن بیاد است  
 فو که چه گزندست ز دل سوزی افلاک مرا نکه گرم تو بود از آتش خاک مرا  
 و له در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت و میسوخت آنچنان که دل از درگاه  
 سوخت و هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم و او را مصلح شمع و  
 مرا بجز بار سوخت

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الجلیل صبیح زاده سید الکمال امیر  
 محمد باقر الداد الحسینی قدس الله روحه بعلوم و نسب معروف و فیض  
 نفایس موصوف بود روزگاری بغرت و احتشام در اصفهان گذرانید  
 و در سنه ثلث و ثلثین و مائتة بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود



سخ او رفت و خوشدلی ز جهان خراب رفت به آفاق و اشفاق آن پید  
 عالمی قدر را با این خاکسار نهایی نبود اللهم عشق ائمه الطاهین بحکم دوست  
 در مراتب علمی افادت پناه و معارف دوتی آگاه بود و در سخن منجی صاحب  
 و سنگاه گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود و اشعار تجوید دارد و از انجمن این  
 چند بیت است که زبیب مجوده نمود و با غنی آن ماه در مکتب ابرقانی من  
 آن یار عزیز یوسف ثانی من یک روز کرد و که ششهای غم به یکبار گفت  
 پیر که غانی من فرد مرگیت زنگانی و زبیر باریست که که تیر که از خضر آری  
 نخواهد و که سوختن مهلت ازین و آنچه که در روز چهارم به چشم باری نمود و رخ  
 معضری شود و له پروانه و از نیز خیم آتش جوان زرشک و چون شمع هر که  
 سوختن آغاز میکند و له چون شمع به چشم نفس باده از است و فقیست  
 اگر عیادت زنجیر میکنی و له نیست شکل گداز و او می پندارند و گدازند  
 قطع تعلق کنی آسان گدای

طیبر اغیاث الدین احمد برادرزاده مرزا اشرف مرحوم و خلعت رحمت و  
 غفران پناه مرزا صدر الدین محمد بن مرزا عبدالحسین مستشرق تحصیل علوم نموده در  
 تشویق و تحسین اخلاق یگانه آفاق بود و به زوئی طبع از بدایات علم و شاعری  
 رغبت نموده خیال تخلص ایشانست و شش تبری در منقبت انما نموده بود  
 که در مقام خود بغایت شایسته بنمود و بنابر خدام طهر الانام تقریری علیه الرحمه بنام  
 صفی در تشریف آن بقلم خیرالت رقم گاشته در غزل و رباعی هم بود و فقت فقیر  
 در می می گفت یک سال بعد از آنکه خیم نزد گدازش جوان بیچاره را بدو گفت

این سید و الایبار هم دیدار گرامی در احتجاب نهفت علیها الرحمة والفضلان این چنین  
 هست از آن نازک خیال است قطعه هر که زیبای جهان است زیبایی نیست چوین  
 هر جا که رود صحنه تماشایی نیست و لکن آن رعنا لیلانی صد چنین نیز نگفت و پشت  
 غنچه امید نا شکسته چندین رنگ و پشت و لکن چون نفی میانت خبر از هیچ ندارد  
 آورده عجب شمع است هستی میبایم و لکن شمع میداند بشبها محنت پروانه را و قدر  
 عاشق را کسی داند که در غش بر دست و لکن احوال سال پیران پر سیدی ندارد  
 را ای که پیش و کم پیوده کو باشد

در روزگار این خوش گشتا از سادات شیراز و بانو انجان و مساز بود در اوقات  
 اقامت نقیر شیراز پیوسته معاشرت و انیس سالها شد که ازین گفته مرا بهایم منزل  
 گزید این چند بیت از دیوانه قطعه باز چشم ناتوانی برده از پوشتم بزور پاره است  
 آینه رخساری ندید پوشتم بزور و در لباس زندگی راحت ندیدم که چیست  
 این قبابی شک را عمر لیست می پوشتم بزور و لکن نیر از نیکه صداع خوار بگرشیم  
 دیگر زشتی صدهای عشق گفته چه دیدیم و گناه خرج نبود انیکه سر فراز نگشتیم  
 بقدر همتم این خانه پست بود خمیدم و لکن بسته دامن تو ام در کوی دلدار و گریه بخت  
 رفتم ازین گلشن بگذار و گریه و لکن می کشتم از خود و منما انتقام خویشتم و کرده ام  
 وقت گریبان است و انگیرا

هر از معجز فطرت مشهور می سید و الانرا و به فطرت اصلی از اهل استعداد  
 بود کتاب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف اقصا و  
 ابیات زیبا دارد و در عهد دولت اورنگ زیب بندگان و مخاطب بود و سنجان

و در شعر از فطرت موسوی تغیر نموده و با حصول بسی تو فنیق تو فنیق خود بموطن که  
 مشتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای غربت در کولت رحلت کرده چهرت  
 حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است که دره نفس  
 طالب آمل در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگرفته و باری قوی و  
 رسامینا بهر نظم بشوخی بسکه الفت داده آن چشم جاوید کند شاطره سیل  
 سرمه اش بر گان آهورا بر و گردیده از شادی نگر دو باغ اشکم نه سازد  
 جنبش گواره ساکن طفل بدخوار و له سدره عصیت باشد پریشانی مرا  
 داشت عریانی نگه زالوده دامانی مرا و له کشیدم محنت از جهان و دیدم  
 سرگرمی بهم و وفا نگذاشت که گویش برانم ناتوانی بهم و له نگاه حسرتی  
 امشب بر گان آشنا کردم و رنگ خامه نقاش رنگین گریه با کردم و له  
 از بس شمردن غم دیدار کاراست و هر روز در فراق تو روز شمار است  
 ملا حاجی محمد کیلانی با کتساب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان محقق  
 عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمة مسلک و کمال مردمی فضائل  
 حمیده آراسته از اخبار روزگار و در شاعری اقران و مشکل پسندان هر دیار بود  
 مرحوم مرصایا بهی گفتم که اگر چه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است با والد علامه  
 علیه الرحمة صاحبی ویرینه دشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک  
 محبت او در بدایات عمر بسیار نموده در رفقا و سالکی از جهان گذران بعالم  
 جاودان انتقال نمود از اشعار اوست فطرم دل روشن بتقریب موس  
 عشق آشنا گردیده اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد و چندین خواست

پیکان تیر دوست جانم را به پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن را گردو به  
 طمع خواری قناعت سر بلندی باری آرد به بسرگی تا توان بودن پیکس خا بر پا گردو  
 و له از گرد از شمع باشد شعله را پانیدی به میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی به  
 نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری به چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی به  
 ما و تهری خانه زاد سرود بجوی تو ایم به مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی به  
 و له بر تربت شهید تو ای گلزار نیست به شبنمی که رشته اش رگ ابر بهار است  
 و له چون شمع عمر با همه در تاب و تب گذشت به دستی بریز منفرها داریم و شب  
 گذشت به من بعد چهره با سنگ گوئی میوم به کارم دگر ز شرم و خیا و ادب  
 گذشت و له با همه سنجیدگی بقدر و مقدار ایم به چون تر از روی دیار قحط  
 بیکاریم ما و له رفت همچون تیر وازی رفت عقل و هوش ما به خشک خالی  
 چون کمان حلقه ماند آغوش ما و له گوشه نشین و ترک عالم اسباب کن به  
 زیر پر بگذارد ستار و فراغت خواب کن و له پاس دلباهی خراب و چشم  
 اشک آلوده دار به گنج در ویرانه بایباید و گوهر در آب ایضا افسوس که  
 مانند خنجر است زنگین به آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم به در خانه خود چون  
 قلم از دست تو اشتب به من یاد ندارم که چه آمد ز بانم و له صبحدم در پای  
 خم آمد مرا دنیا بنگ به در چنین روزی نیاید هیچکس را پاننگ و له اهل دل  
 کی ز پی سلطنت و جاه رود به کیست که از بخت فردو آید و در چاه رود به  
 بسکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر به بنجیه چون مور بزخم تمتت راه رود به  
 هر حرم میر خجاست اسم شریفش عبدالمعالی و از سادات کوه کیلونه فارغ بود

موطن آن جامع المحاسن اصطفیایان و انجمن دوستان گل همیشه بهار و عالم از  
 نمکست خلقتش گویار از کمال اشعار و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی است  
 انیسوی بی سهمیم و ندیمی عظیم النظم بود و در انشا ما بهره بغایت نیکومی نوشتن شاعر  
 از جود و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانه روزگار است بشی در انجمن  
 این خاکسار که آن سید سخن گزاهم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند  
 و این پرده نیوش و بریده این و بیتی بگوش حاضران رساند رباعی مطرب  
 غزلی سرود چون آبجیات از نادره سنج بی بدل میرنجات در شکر سماع  
 طرب افزا گفتم قد افول بر بنا علینا برکات با آنکه عمرش از شتاب و ترقی شد  
 طبع جوانش شگفته تر از گلزار و مطرب افزا تر از خنده بهار بود باین اقل الانام  
 تمام و معاشرتی برده ام داشت تا آنکه توانی سفر آخرت بر فراشت و در خطبه  
 سلامی آقا حسین خوانداری بالین راحت گذاشت اللهم احشر مع اولیائه  
 الابرار الاطهار کلکلتش فریب بده هزار بیت بوده باشد نواب و حید الزمان  
 بران دیباچه شایسته رقی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر بود از ان سینه است  
 اشعار را شب که حسنش آینه اهل وید بود دل گاشن همیشه بهار امید بود  
 از گریه های مستقیم آفر کسود دل سیلاب قفل خانه مارا کلید بود روزیکه خط  
 بندگی از ناگرفت عشق این لوح از نگارش هستی سفید بود و منش کن  
 به پیری ز اخلاص کو دکان این قوم را نجات بطفلی مرید بود و له سحر که  
 از لطف دل آتش سحیان میوخت و ز قصه الم شمع بر زبان میوخت  
 نجات قصه باغ خلیل نوشید اگر دلش من آتش سحر گران میوخت

ملک نزل  
 قد نزل  
 زبده اش آنکه  
 تحقیق نازل کن  
 ای پروردگار  
 من را ببردگار  
 ملک تو را انعم  
 احشر ام منی  
 آنکه ای بار  
 خدا را برانگیز  
 ادرا همراه  
 اولیای پاک  
 د پاک

و له زگر میهای یار خود من دلش میوزم و چو شمع انجم از نور چشم خویش  
 میوزم و له ای ز بهر سالهاست که شرفند تو ایتم و گر عاشقی امان بدید  
 بنده تو ایتم و له در باغ جلوه ده قدمه شرم خرامم خویش و کنج و تاب جلوه کند  
 سرو نام خویش ایضا حاشا که ترک عشق کنم از بهای تو چه گر گشته مرا که ملاکم  
 برای تو ایضا آسوده جان شدم ز دم واپسین نجات و آخر کشیدم  
 آن نفسی را که خواست دل و له خوشا شمع که شورش شعله باد تو میباشد و  
 بهجوم گریه اش تبخیر ابرو تو میباشد و بنزد خود باغ بهشت و عده فرمود  
 مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد و له شب از فغان همه خلق راز خواب  
 برآرم و برای آنکه ترا میچکس خواب نه بیند و له شد باعث غفلت مرا گاهی  
 از آخر زشت و بدوست خواب را حتم از سایه دیوار تو ایضا کوه صحرایست  
 از نامت و بسکه فریاد کرده ایم ترا و الله قدر را که یادمان کنی و الله قدر یاد  
 کرده ایم ترا و من غلام کسی که گفت نجات و مای آزاد کرده ایم ترا  
 و له بوی گل گفته ایم رنگ ترا و خلق عاشق دمان تنگ ترا و خیم ابروی  
 تست مجاهیم و قبله دانه رخ رنگ ترا و بسکه پرورده ام در آغوشش و  
 رگ جان کرده ام خدنگ ترا و له جان مست شهادت ز حنای کف پایست  
 صبح کفتم را شفق از رنگ خانیست ایضا در موج شعله خال لبها بار بار برین  
 این کافر محک در زار را به بین و له کیش سری بخانه با یکسان بکشت و  
 گریان بر فدا در دیوار را به بین و له بندیدم که جدا سازی بحیثیت  
 از خدمت کی مرا از لب شود دندان جدا خنجرل جان است نشاط است

کجائی می غم های + آسوده ولی رفت ز صد ذوق الم های + محنت طلبان  
 های کجائی بیاید + افتاده متاع الم بر سر غم های + سیراب شود کشت  
 سن از تابش برقی + از من تغافل گذر ابر کرم های + خونابه دل اندک  
 و خج مژه بسیار + پرورد سرم سید پد این باوه کم های + باری عجیب میکشیم  
 از زندگی خویش + باز اگر ضرورت وجود تو و غم های + از شرم در آئینه  
 بنور رام بخودی + هم بزم رقیبان شده های ستم های + در کین لشکری  
 از گریه دلا داشته + خوش لوائی دگر از آه برافراشته + لاله خاکسری از خاک  
 برون می آید + بسکه در هر قدمی سوخته کاشته + سرمه کردند غزالان حرم  
 خاکم را + میتوان یافت که با ما نظری داشته + گنبت سخت غلیمت  
 چشم تو نجات + وسعت رحمت حق را تو چه نداشته +  
 شوکت تجارالی خال رخسار دیار خویش و در زمره یاران سعادت کیش  
 بود بدایت احوالش را خود تقریری نمود که پدری داشتیم صراف مراد بستان  
 فرستاد خط و سواد می آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود  
 ما چهار بر سر بازار شغل پدر شسته و به معاشی حاصل میشدیم چون طبع سوزون  
 بود و کلام مرزا صایبا در آن دیار رواج یافته با آنس آن اشعار ذوقی حاصل  
 میشد و مهری چند تا میخواندیم که بر آن خویش میخواندم تا که تخلص خود میکرد  
 و زدی و سوار از یک تر و یک مکان من هم دیگر رسیده بسخن گفتن ایستادند و این  
 پای بر بساط من نهاده از هم پاشیده مراد نکو پیش آنان سخنی از زبان برآمد بفر  
 تا از پناه دستم آنچه خواهند کردند مراد دل بشوید و هماندم بی راحله فراد از بخارا برآمده

روی خراسان نهادم مجلا چون وارد هرات گردید میرزا سعد الدین محمد را قدم زیر  
خراسان که از مستعدان و عالی همگان جهان بود بحالش اطلاع یافت  
نوازش و یاری نمود گاهی مجلس خود او را بار میداد چون انجمن شعر بود  
موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس  
بآن وزیر صافی ضمیر می بود و در صحبت او مستعدان خراسان عراق که در آن  
محفل فراهم بودند محاصره میهای احسان مشهدی و عظمای نیشابوری تربیت  
و تعلیم یافته براه درسم مخموری آشنا و مبصر گشته از آن اصف عهد خطاب  
شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش  
رتبه لطافت و سلاست یافته بر سنجیدگی و کمالاتش می افزود چون بغایت  
مازل دل و دارسته طبیعت بود از الفت اهل دول ملالت نموده ندی خراسان  
سیا ترین ساخته سرو پای بر نه از خراسان غزم عراق کرده باصفهان بسید  
در مقابری که منسوب بزرگوار شیخ علی بن سبیل بن ازهر اصفهانی  
قدس الله روحه الغریز در خارج حصاران شهرست مکانی مانوس اختیار کرد  
ما وای خود ساخت چندی بصحبت بیکان و افاضل آند بار و الفت بعض  
شعر از صحبت می نمود و اکثر اوقات مابغزلت در ان مقام بسر می برد و در فترت  
بر ریاضت و انزوا فروده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کلمه کرمی در دود  
یکبار بلب نالی اکتفا و افطار نمودی سخاقت بدن و گزارش تن از حد در گشته  
بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی چار  
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده کنن پوشانیدند و فقیر



در کودکی روزی اجداد دید که در مجلس و اندام مردم گردید و آن دالاه مقام او را  
احترام نموده در پهلوی خود جای داد و مرا از کسوت و محالیت او تعجب آید و از یکی  
مردمان پرسیدم او گفت شوکتا است در سال هزار و یکصد و هشتاد و هجری بدو  
وصال انتقال نمود و در همان خطبه منوره که سخنش بود و فون شده بعد از  
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طایفانی روح الله روحه که احوالش  
در فرقه اولی نسبت تحریر یافته رحلت فرمود و متصل تربیت او فون گردید  
و مکرر این فقیر از آن عارف ربانی ذکر احوال او شنید که بیافست تا تمام  
یادش نبود و روزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد با آنس گرفتار و پیش  
شوکت و شبهاست که در خاطرش بود آتشی بر رخ شده و یوانش مشهور و اشعارش  
برالسنه جود و درست در مقام مجید بهینا اقدس مارینا اید اشعار خراب است  
را اید میشود مقصد پدید اینجا و سقید کتب عروس بلام کن موسی سقید اینجا  
متاع سه مه دار کاره آن ماسکسار آن و جرس هم از دل خود ناله خواند کشید  
اینجا و چوستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد و اگر روزی تصور صورت  
تاکی کشید اینجا و له برتی زیک وجود بود و کائنات را به باشد از یک نهوس  
اهل حیات را و له ناز از خاک و در کشته مرگان ترا که کن از صبح بهار  
شهادت ترا و دشت حسن نظر کن که جدای بنیم و همچو مرگان ز رخت  
سایه مرگان ترا و له پیاله نقش و گره ز رخ رنگ ترا به شراب و غن گل شد  
چرخ رنگ ترا و له لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا بود و حریر هوا  
پرده بارگاه ترا و له مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم نامون و سواد چشم آه

مهر دایمی ست بخون را و له غریق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند، نریز آب  
نتوان دید موج آب دریا را و له بخاک می، ما چشم طمع آهسته ترکشاید، مباد از  
با و مرگان تو شمع استخوان سوزد و له در دیر فنا با خاک کیسان بود از پستی،  
پی داخل شدن چون شمع در دیدم قد خود را،

ملا سعید اشرف رحمه الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح  
مازندرانی همیشه زاده قدوة الفقهاء والمحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است  
اکتساب علوم و کمالات نمود و در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده  
طبعی رسا و سیلند به شعر آشناداشت اشعار خوب و معانی مرغوب از آن منقوله  
بیادگار است بهند افتاده مدتها بکام و ناکامی بسر میبرد و در آخر که عازم عود  
بایران بود در راه بنگاله در سن سادس و عشر و ناکه بعد الف داعی حق را لبیک  
اجابت گفت را قلم آثم بلاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از  
اشعار املا ایشان است اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پریشانی \*  
تباریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی و له از تفا فلهای بی پایان مگر یارش  
کنم \* پایه بخت خود زخم خند آنکه بیدارش کنم و له بسیر کعبه و در بریم گاه  
اینجا و گاه آنجا \* که مطلب جست جوی دوست خواه اینجا و خواه آنجا \*  
اسیر محنتی کردم که هست از دلربایی با \* صف مرگان برگردید طرے  
کو کلاه اینجا \* بیزم باده نوشی و عده هم مشربی دارم \* که عذر پاک و راست  
بدتر از گناه اینجا \* بعد صبرت ز کوشش پاکشتم لیکن ازین حیرت \*  
چو دوشم خاموش ست سرگردان نگاه اینجا \* برای پرده نوشی کس

چه دست و پا زندا شرف بدیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا وله  
 جلوه نازش رسائی داد بیداد مرا + کوه تکینش و بالا کرد فریاد مرا + کی شود  
 آزاد از زلف گره گیرش کسی + دانه زنجیر در دست صیاد مرا وله حرف و دوزخ  
 چه زنی بزم شرابست اینجا + پاک ز آتش نبود عالم آبت اینجا + بگ برگ  
 چمن عیش نشاط انگیزست + عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضا  
 با خط ساغم رنگ از خون بظن دارد + گویا ز خشک سالی بندا و شط ندارد  
 دیوان سرگشته چون نسخه های اصلی + هر چند بد نوشت است اما غلط ندارد  
 وله ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند + جلاجل بر دوش مطرب که نه  
 افسوس را ماند + غایم کباس پیکت کام نظر حاصل + قبا ی نه نایت  
 جامه مانوس را ماند وله زبس از شور سرگردانیم حباب میگردد + بهر آبی که  
 افتد عکس من گردد ب میگرد + فرو میریزد از یاد تو هر ساعت خیال رنگم +  
 کمر آن روز سیاه من شب هتاب میگرد + سبکه چاره من کن که بچید تشنه  
 و صدم + باین تکین تو تا آئی دل من آب میگرد + بهار تازه روی تو دارد  
 آب و رنگ اشرف + ز فیض خامه ات گشت سخن سیراب میگرد + ایضا  
 نریبائی رخسار ترا ماه ندارد + غوغای سواری ترا شاه ندارد + رفتم بسرایه  
 دیوار قناعت + جایکه با قدر پرگاه ندارد + پایم بکوی نامه چون قافله مصر  
 صحرای جهان طالع ماچاه ندارد + در قافله راه فنا قوس عمرم + از هم سفران  
 ماند مگر راه ندارد + از طره بنده پیران دکن اشرف + دارم شب تازی  
 که سحرگاه ندارد وله یار در سینه نهان بود نمیدانستم + دل بسویش نگران بود

نمیدانستم تا سحر سیری قناب جالش بودم با جامه صبر گنان بودمیدانستم  
 قرب یکماه بمنجانه اقامت کردم اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم  
 مرزا محسن تاشیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز  
 اند صاحب ادب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام  
 تربیت او برآمده دفتر او ارجه عراق را با و مفوض داشته و بعد از آن بوزارت  
 دارالعمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مدام دیوانی و حسن معاشرت با انا  
 بقرینه و با این خاکسار صدیق دیرینه بود و در او اخلاقی دست از محامات  
 دنیا باز داشته بغیرت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بجزار  
 ملک عظام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بد قافیه سخن رسا  
 و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در او خبر آن نزدیک رسید  
 که شعرش بمرتبه تمامی رسد و از فتور و قصور برآید لیکن فرصت نیافت این  
 چند بیت از تنبج طبع آن مفور است اشعار گریه از نیکان نیم خود را بنیکان  
 بسته ام در ریاض آفرینش رشته گلرسته ام المیضا گره بکار نه افتد  
 کشاده رویان را نذیده فقل کسی پرده بیابان را وله از بس گذشت عشق  
 تن ناتوان مرا شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا وله همچون کتاب  
 پیوده گویا نمیشویم تا همدی با نرسد و انیشویم ایضا بشکست چو دل  
 چاره و تدبیر ندارد چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد وله در هر نظر مطلب  
 عاشق روان داشت هر عضو او از عضو دیگر دل باترست وله دلم به نغم  
 از چشم اشکبار افتد چو تخته پاره که از سحر بر کنار افتد وله مرغانه زمین آن

بت مجور گشته است و لکن الحمد که اینها با خوب گذشت و له دل آخر شک شد  
 از چشم خون پالا برون آمد و سجد اند که زاب این گهر دریا برون آمد و له یازور  
 عشق تو دارم سر داد و شدی و که دهم افسر شاهی بیکاه نهی و هرگز از چهره  
 پای و لم ریش نشد و میتوان بود ازین راه بعالم حسدی و له با بخت تیره  
 پیشش دل ایرکی کند و در شب کسی عیادت بیا که کی کند و له چند آنکه روزگار  
 گره زد بکار من و گردید باز دانه دانی شکار من و خاکم باور فست نرا هم شکافی  
 شاید بگوی باز نشیند غبار من و له محبت کار خود را میکند و نسیان و که بخت خفته  
 فراد و ارد خواب شیرینی و له از بسکه گرم میگردد کاروان عمر و هر جا نشسته بر سر  
 آتش نشسته ایم و له چشم چو کباب در پیش بود و روزیکه سواری پیش بود و  
 امر و نیت بیوفایش و با نادل هر بان کیش بود و  
 شفیعای اثر شیرازی در نه ساگی بسبب عارضه با صره اش از علمیه نور  
 عاقل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب تعلیم نموده از مشایخ شری  
 عود شد و در اصفهان و فارس از معاشین را قهر حرف بود و از مشهور است  
 که هراتمی ثقیل و گران جان میباشد که او که بسک روح میباشد پیرانه سر بر لبه  
 لار ازین سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له در قصاید و غزلیات و قطعات  
 مضامین خوب و بایسته مرغوب دارد این حدیث بیت اثبات یافت اشعار  
 پیرس از دل من رمز گشتائی را و شکستگی ست و خاک نقد و میانی را و خموش  
 باش چو زاهد کند ندرت عشق و که حرف خویش جواب ست و دستائی را و  
 ندم خویش زبان جمله خلق می بستند و تو هم سکه که بود خود ستائی را و

و لکه توانی در دل من کردن خمین داغ حرمان را به به علم ریل بشماری اگر یک بیابان را  
 ضرورت از بی تریاک خورون جرعه آبی به گوهر را میکنند کمی تلخ کامیهامی دور اند  
 و لکه نگیرد سخت دانا دهن صبح تراخت را به چو روز و شب حضوری نیست با هم  
 عقل و دولت را و لکه بهر خضر تا بنیم رخ جانانه خود را به پر از آب بقایم خواستم پیانه  
 خود را ایضا دادیم زلفش دل سپرد و وفا را به بستیم باین دشته گل رشته جان را  
 دارند گمان خلق که ز رفعت بازوست به افزون نکند نقش طلائع زور کمان را به  
 در راه تو کل چه کنی سنگ فضاغت به جویند اثر نالبدان سنگ نشان را و لکه  
 از عافیت رسید خلی مجو شکتاب به یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب و لکه  
 بی نفس به آسوده بدنیا نتوان شد به فریاد سنگ افزانه آرام شان شد ایضا  
 بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من به گل صد آرزو و به سرزند خاک  
 مزار من و لکه بهر محفل حدیث می پرستی در میان دارم به رنگ شمع هر آبی که  
 خوردم بر زبان دارم ایضا فلک از رشک نگذارد بحال هم دو به هم را به بسنگ  
 از یکدگر سازد جدا با دام تو ام را و لکه میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را  
 آب بخشد سرفرازی رنگس خوابیده را به دوستان خلعت تجرید پوشاند خدا به  
 شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را منته بکیش پوشندگان خود نمایی  
 هست منظورم به کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم منته ندارند اهل دل  
 زوقی اگر باشند در از هم به چو میج بگری آیند سرستان بشور از هم به نیزم وصل  
 هم به پیوسته از راه سیه روزی به من میان بیوفا شب در میان بودیم دور از هم  
 و لکه بنیادم رسد یارب حریت فتنه پروازی به زند زخم و لکه را بنیادیم به ناری

منه پیروی که میگذشت اسیرین آوازش \* نباشد رسته جان قابل ایشیم سازش  
 و له دلم گرفت ز زاده کجاست مینالی \* فسرده است مرا طره خشک سرکالی  
 و له صید حش نشوم تا بود از خط ساده \* و عده عاشقی من به بهار افتاده مننه  
 برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی \* که در فمش نباشد حاجت فرسنگ و  
 قاموسی مننه ز بهر شکر تنهایی بدم آشنائی کن \* در آورم الفیت یاد ایام  
 جدائی کن \* مباد انیم جو منت پذیرد وستان کردی \* خدا ناکرده هر جا احتیاج  
 اقتدائی کن \* بقدر درو مندی با تو باشد ربط شان چسبان \* اگر باور نداری  
 خویشتن را مومینائی کن \* بهر کاری که روداد امتحان وستان کردی \* اثر عیبت  
 اگر گرفته باز آشنائی کن \*

مخلصای کاشی میرزا محمد نام دشت مردم واریکیه خصال بود طبعی سخن آشنای  
 در غیبت و میل مفرط بشعر دشت اشعار خوب دارد سلیقه اش را در شعر قصوری  
 بنویسد لیکن چون از سرایه دانشوری عاریست و صنعت ایهام را بعد گرفته گاهی  
 بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ بیک و خام می افتد و اگر او را تربیت  
 افاضل نفیس گستر و ملوک دانشور فرار رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی  
 از فارسان و سافهان مضارع سخن گسری گشتی بوسیله بعضی قصائدش اعتماد دارد و له  
 محمد مومین شالوار از ازکاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی  
 در آن شهر بود و بار اقم مروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنین و دواع جهان  
 بی بقا نموده در مقبره جامع عتق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از  
 دیوان اوست اشعار کرده اینجا دلم از طره جانانه جدا \* دست مشاطه

اکمی شود از شاه جدا به برق در جهان هوا داری فانوس افتد به تاریکی شمع  
جدا شود و پروانه جدا و له امانت دار بتوان گفت جایی عالم دون را به که یکجا  
خود این صاحب دایرت مال قارون را ریاحی نظر بنامه این خاکسار نیست  
ترا به و مانع خواندن خط بخار نیست ترا به اگر وفا تو نسپرد ام مرغ از من  
از نیکه عمری اعتبار نیست ترا به و له عشر ششم از عمر سبک سیر برد رفت  
بی صید چنین ناوکی از شست برد رفت و له بدسوزی منه ای نشین بر من  
بدانج من که باشد روز پیمان و شبها چرخ من منه کجا آرام گیرد خاطر  
و حشمت قرین من به نشد زین خاکدان خبر گرد گفت و نشین من ایضا  
تبان سازند اگر با تیغ قسمت عضو خودم را به شوم منون که شاید زان میان  
چشمم بیارفتد منه باسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص به بسی اقدام و  
برخاستم از خواب و بیداری

بخششای کاشی نورالدین محمد ششم در باصفهان آمده بوسیله آشنای مرزا ابراهیم  
مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتها ریافت و مستوفی مذکور تابود و در سجده  
و حمایت به قصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل سامان شده  
سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فاج در گذشت در او خبر  
که بسبب آن عارضه گنجی فاحش دشت چند دفعه باراقم طاقی شد در سخن  
از اقران و اشباه خود کمی ندشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات  
ازوست اشعار خدا یا تلکامیهامی دنیا بس دل مارا به پس از مردن  
بچشم پایشین کن گل مارا به و رای کعبه و تبحانه ما و نیست عاشق را به



دو منزل را یکی کن تا بیا بی منزل بار اوله دل غلطیده در خونم شکست آرزو دارم  
 ببار نگاه طفلان میبزم این تخم رنگین را چه چو داغ دانه رویش از سیاهی برنی آید  
 خجالت گرسناز و چهره روی سخن چین را اوله نفر و خفت کس تیر از و متاع حسن  
 خود را مهر و ماه بسنجی که رنگ تست به زنده از شکست دل نامش و ملول  
 کین شیشه عمر است که شتاق سنگ تست و له صمد حیف که خط از لب  
 زود بر آمد از آتش جانسوز دلم و دوبر آمد چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی  
 هست به هر چند که از بهشتی من و دوبر آمد صند خرم میکشد تا ساقی از میخانه  
 می آید و دلم خون میشود تا باده در پیانه می آید به نجیب هشب مبارک با کون  
 در سوختن جان را که آتش پاره می آید و مستانه می آید منته به اینی که میباید  
 کتاب از ما هتاب از هم به زتاب افتاب عارضت ریزد نقاب از هم به تبار  
 زلفت او شیرازه بندم و قدول را اگر صد بار ریزد جزو این کتاب از هم  
 و له من نقد دل بدست تو جا بل نمیدهم تا ضامنی بمن ندی دل نمیدهم  
 عمر ابد بجزت احسان نمیرسد تا جان بود جواب لبائل نمیدهم تا کشتی آید  
 مرا نا خداست عشق به چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم و له غفلت  
 تا کشودم دیده را تعبیر ماکروم رساندم تا بصر این شام را شبگیر ماکروم  
 عجب دارم که ابر رحمت تو نمیدانم از و که من عمری با سید که تم تقصیر ماکروم  
 کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گسیو میتند و دلم خواب پریشان دید و من  
 تقصیر ماکروم و له گیرم بیار نامه نویسم بر بنده کیست به جز رنگ آفتاب بکوش  
 بر بنده کیست به نه ناله اند در دل و نه آه در جگر و دیگر مرانجا طر بار آورنده کیست

سینه جواب  
 سال را  
 قدم تلخ

و لکه هر عاشقی که ز کلاه بنیاد میکند + اول را امید می بیند + و بندگان نمیکند  
 بشناسد + و عاقبت + یادش بخیر + و اگر بایاد میکند + و لکه هر چشم که نوری ز حبیب  
 داشته باشد + و عاقبت که بی زاری با داشته باشد + از اوج محالست  
 نقد ظاهر دولت + و تامل + و پیر از دست و پا داشته باشد + سر زنده + و کو تو  
 محالست که گذشتن + و گیرم کسی قوت + داشته باشد + شهرت نه کند و ستیگر  
 بی کف سائل + یک دست محالست صدا داشته باشد + و خیر خج که هم کین  
 بودش با من و هم در + یک با من ندیدیم نه و با داشته باشد + و درم تی جلوه  
 دل سنگ آب کن + از عکس خویش آئینه عالی جناب کن + و تخانه سوز خود  
 بت چندین هزار کس + آتش پرست و شعله آتش که با با کن + و داغی  
 بدست خود و عاشق تمام سوز + آتش بشاخ گل زن و بلبل که با با کن +  
 یک و صده نیاده را زود وصل کو + یک بوشه نداده بصدد جاحساب کن  
 مست از می رقیب و گزگ از حبیب خواه + ساغر ز غیر گیر و مراد که با با کن +  
 میرزا بدیع احمد هانی خلف میرزا طاهر نصیر آبادی از کوهی در حجره بیت  
 پیر سخور چون سر به زونی علم گشته تا پایان زندگانی که از نهقا و در گذشته بود  
 بهمن باغوس و شاعری را پیشه خود ساخته در تاریخ گوئی و معامه هارت داشت  
 تعاریف بسیار گفته همگی لطیف و بدیع است و در قصائد و غزل نیز ابیات خوب  
 شاه سلطان حسین صفوی اورا خطاب ملک الشرا و اقطاع اراضی نصیر آباد  
 نوازش نمود با فقیر ربط تویم و شربت اینچیز بیت از دست اشقار که چوین داغ  
 عاشقی از خار خار باش + گلین طراز ناله جیاد بهار باش + از چای

نزیت دل آشفته ده بدیع \* چون شانه درکشایش زلف نگار باش و له  
 من بسر غلظم اگر آید کسی را پاپسنگ \* جامم از گردش قدم بر جا خورد و میا بسنگ  
 میسر احسن نخبور از اعیان کرمان و بالکمال حدس شعور طبعی شگفته و دشت  
 در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیارست مثنوی و دشت اکثر ابیایش  
 بکینیت و لطافت در علم سیاق شهر آفاق بود مدتی بوزارت کرجستان  
 بقلیش مامور شده در آنجا بود و کسر پرو و باز باصفهان آمد باین قاصد مدامت بود  
 سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بر لبست تعهد اندر جمعه این ابیات  
 از دست اشعار خارا این گلزار بودن گلستان سازد مرا \* باز من چهار بود  
 آسمان سازد مرا و له بکار خویش چون گرسه بین نه چیرانم \* از نیکه راست قلم  
 دیده است و درانم و له قدم حسنت اگر رنج نکر و دیگر \* خانه را آئینه بهر که  
 صفا خواهد داد و له بر سر ایایی وجود خود خط باطل کش \* در ریاض زندگی چون  
 سر و بجای صل میباش \*

لطف علی بیگ شامی والدش اسمعیل بیگ نام دشت اصل از طایفه  
 جریس و در سلک علما و آستان جعفریه غسک بود و در مری و تقوی و عباد  
 یکانه اشباه و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمند تر بود و با کشت  
 کمالات صوری و فصاحت ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده  
 با غر از بود با والد علامه نور احمد مرقد با خلاص آشنا و باین داعی صداقت  
 سراپا و فایده نکته سنجی اشتهار یافته خاطر معنی و خایرش درج لالی شاهوار و خا  
 حقیقت آثارش مشاطه عرایس انکارست اقتدار می تمام بر گفتن تاریخ دشت

و تواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعه منظوماتش تخمیناً  
 چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست و هجری در اصفهان بحضرت جوادان  
 رحلت نمود این ابیات از ان خجسته صفات است اشعار مردم فربس چشمه  
 ای مردمان خدا را در در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را اوله بسکه با سر وقت  
 ذوق و ببالاست مرا در دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا در دره عشق تو  
 از بسکه قدم فرسودم در جوش تجال لب آبله پاست مرا ایضا سعادت سرمه سازد  
 در نظر کرد که ورت را بود از دو و شعل دیده روشن اهل دولت را اوله رفتی و  
 کشیدم ز تو در دیده نگاهی چون تیر که دزدند ترکش سفری را اوله بجدش خود  
 در زمانه دایم که است است دنیا بقدر نادانیت و له این عقده بکار دل ما  
 از بهتر افتاد آخر که اگر رشته باشد مننه گرفته تنگ گرفتن چنان بان مرا  
 که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضا دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پر دانه  
 دو عالم را بهم زدیم چو مرغان چشم غارش مننه رخس از نور ایمان آفریدند  
 خطش از جوهر جان آفریدند به عالم نام رعنائی علم شده چو آن سر و فرمان آفریدند  
 افراسیاب خان برادر رستم خان ایچی حاکم جام ریاضات و رزیده  
 به شعور و حسن سلیقه معروف و کمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی  
 و لطیف طبیعت اشتها یافته اشعار لطیف عالی دارد و در تهاست که در صفها  
 رحلت کرد این چند بیت که روزی از و استماع نموده بخاطر مانده است آگاه شده  
 اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تنائی دگر دارم در تیغ غمزه اش امید چه  
 بیشتر دارم اوله گل افشان شعله آتش نقابی آرزو دارم چو خورشید

قیامت آفتابی آرزو دارم \* بیک در دیده دیدن از تو راضی کی توانم شد  
ز مژگان تو دخم جیبایی آرزو دارم \* زسد لعل لب شاید بدو تشنه کامیها  
بزرگ آتش شوق آبی آرزو دارم \* ز چشم شورانچم بقرارم در دل شبا \*  
نگهدار و خدا داغ مرا از چشمم کوکیها \*

عوض خان حاکم لار معدلت شعار و در کمال سفیدی و مروی و مروی  
روزگار بسر برد شاعر سخن پنج بود این ابیات از وی یادست اشعار ز آه  
جهان سوز بستم دلم را به چو خورشید در دل شکستم سنان را به سلیمانی من  
همین بس که هرگز \* بازار موری نه بستم میانرا و له نمک پرورده داغ جنونم  
شور را دارم \* ازان کان ملاحظت در جگر ناسور را دارم و له و له را بس که  
چین جبهه زاهد غمین دارد \* نینخواهم به پیشم روی زلفی را که چین دارد \*  
وله شب که از جام حریفان ست من سرشار بود \* دل ز خون کبریز چشم  
از اشک گوهر بار بود \*

حکیم محمد نقی شیرازی از حذاق اطباء و همیم میا بود از مستفیدان حدت  
علامی مسیح الانام فسانی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز  
مهاجره یار و لنواز بود در شاعری و سخن فنی رسائی و باعرا لیس معنی آشنائی و شبت  
در شیراز بر جنت آلهی پویست این ابیات از دست اشعار دوش و بر زم تو  
ذوق گریه ام بتیاب کرد \* انچه آتش میکند با شمع با من آب کرد \*  
خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف \* آتش حل کرده را چشمم  
شراب ناب کرد و له در باغ دهر گز مضافات آگهی \* نشان نهال ظلم

که افغان شود بلند و له من ارداغ محبت در کشت دریا کشتی مستم که بفرست  
گرفتق بر نیاید کاری از دستم \*

حکیم محمد رضا عرب یزدی در بده خرم آباد با فقیر معاشر بود از کشته  
شاعران و در طبابت خداقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بطنش  
رخته شربت ناگزیر مات چشید این چند بیت از دست اشعار زرخون باریده  
آواز گلزنک است مینالم \* بمن تاناکه لیل هم آهنگ ست می نالم و له جلوه  
در دل از ان قامت رخسار دارم \* خبر تازه از ان عالم بالادرم و له رگ جان  
در تنم چون رشته پرتاب می بچید \* نفس در سینه ام چون حلقه گرد آید  
ممنه بهر کس دولت دنیا باینی اثر بخشد \* بهر برجی رسد خورشید تاثیر دگر  
بخشد و له فروغ بخت و طالع تاجه باشد طبع کامل را \* که یک پرتو بود  
شمع هزار و شمع محفل را \*

حکیم شاه معصوم لاری در خطه لار از معاشران این خاکسار رسید  
صافی طوبیت تقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت  
و در گفتن هم به کیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغله طبابت و در  
مضرط بشکار او را از صید غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصه های یکدست  
از دست خیالش بصفه اظهار جلوه میگشت و بهمانند بر حمت که دگا اتصال  
یافت خلعت حمیده خصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادت مندان یادگار  
اوست هنگام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چیزی  
بزبان قلم دهد تصدیقه در بنیقت گفته بود که مطلقش انیت فرد بسکه در

عشق تو خورد از پنجه سختی فشار + استخوانم شد بزرگ شاخ آهوتا بدار +  
 حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت  
 شعرش یکدست و کلامش زبانشست دیگرست فقیر دوسه نوبت اورا در خدمت  
 والد علامی طباطبائی دیده ام مجموعه اشعارش قریب سه هزار بیت بنظر  
 آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدست و بدست  
 ازو حالیا بخاطرست سه غزلی در دامن بال و پر شکن میخواستم + نیست علم  
 جایی پروازی که من میخواستم + بعد مگر نیست تاب بار منت از کس +  
 آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم + وله خوابان همه در قتل من خسته شیرک اند  
 تا خون مرا زنگ بدامن که باشد +

میر عبد الغنی تهرانی از افاضاد فاضل مرحوم و از نواد دروگر بود و فقیه شریف و  
 و سخن شناسی او کسی ندیده ام در و کا و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل مند او را  
 علوم موده در جوانی و دواع دیرنا سوتی نموده داغ جدائی بر دل مستمند گذار داشت  
 اگر فرصت بیافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر  
 کثر التفات می نمود این ابیات از افکار ابرار است سه گل گل زیاده چون  
 پر طاوس گشته + آماده هزار دهن بوس گشته وله شد از رسوائی عاشق  
 یکی صد شهرت حسنت + هنوز ای یونفا قدر گرفتاران نمیدانی وله ز چشم  
 سرخوشت ذوق نگاه غافل دارم + تغافل کردن ای ظالم حرام منم  
 دلی دارم رباعی عمری بره و فاشستیم عبت + دل جز تو بدگیری نه بستیم  
 عبت + در کوی تو قدر هرگز بشن از نا پنا این همه استخوان شکستیم عبت +

میرزا مهدی عالی مشهوری شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر او را ندیده اما  
 کلامش بر اقران او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان  
 مکان جنّت شمال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی برافزاده و همت  
 مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و  
 نزدیکانش اخلافت الیکار او را در نهانخانه خنت مستور ساختند نسخه اشکارا  
 نشده این یکدیگر بیت هنگام تحریر از او بیا آمده است نیست ممکن که تواند  
 دیگری بردارد به آشنایان که نظر انداخته ام و بیار و لم بر تو حسن تو گر جلوه کند  
 در درگ سنگ به شعله طوز نماید بنظر هر گ سنگ به ریخت از بسکه گهر آبله  
 از پای دلم به در ره عشق تو شد رشته گوهر گ سنگ به

میرزا ابوالمعالی مشهوری خلعت سید السادات میرزا ابو محمد و از روسا  
 خدام عالی مقام روضه رضویه علی ساکنها اسلام و سید عالم عابد فرشته خصال بود  
 در مدت سه سال شرف مجاورت آن آستان ملائک پاسبان که این فقیر را  
 مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصافقت و موافقت قصود  
 نداشت طبعش سخن راغب و اشعار دلپذیر و ارد شنیده شد که در آن ارض  
 اقدس بجوار الهی آرمید طوبی که حسن تاب این ابیات انان والا تبار است  
 اشعار زربس یا تو در دل نقش باشد چون نگین باره نمیکرد و بجز نام تو  
 حرفی و نشین باره ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر به بزرگی مایه  
 طوفان بود و پیوسته در یار و لم دارم ز خلوت دل پر در و دماغ خویش به  
 آینه خاند که به عالم بر است ایضا سفر کردن ماصعای نداری و ز خود خیرین



آواز پائی ندارد و ازین درو جانم رسیده است برباب که بدیروئی چون آلی ندارد  
 سید محمد القاسمی از سادات جابری و فضائل و کمالات باطنی و ظاهری  
 معلی بود و با کج عباس آباد اصفهان و بار اقم این مقاله معاشرت و صدق  
 بکمال داشت چون بصحبت میرزا صابا رسیده بود تشبیه تمام و احوال و اطوار  
 یاران مرحوم بنویس و خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و یکتا بیت کلام الله  
 موقوف بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب و سنجیده بسیار و از وی موجود  
 منظومه اش تخمیناً پنجاه بیت بنظر آید در حالت که دولت اصفهان و جهان فانی  
 پرور و نموده بعالم تقی پست این چند بیت از ویست اشعار فانی نیست  
 جهانی از تو ای جهان جهان پیدا و جهان را جهانی را جز از نیاید نشان پیدا  
 طایر در سینه ام دل از خیال حلقه زلفش و چه کنجشکی که ماری گرد و شش  
 از ایشان پیدا و له بقدری که نماز در باشد تخت شیر خرم و زخمش بهر دوا  
 بتوان کشید از راه کج مارا و بقصد گر رسد ساکت جهان در سبب جویا شد  
 کی از منزل رسیدن جاده از ره میگذرد مارا و له وقت در دولت غفلت از حلم  
 فرو و احباب را و بالش پریش پروبالی همان خواب را و بی ریاضت هرگز را  
 نتوان گوارا ساختن و بیخ تن در دیده شیرین میاید خواب را و له چون کنم  
 با سر و نسبت قد و بلندی ترا و سر و بی حاصل کجا دار و بروی ترا و له داغ بول  
 گریز قوت مدعا باشد ترا و به که بر جهان هست از یک آشنا باشد ترا و له پس از  
 کلکل شکستن غنچه گشتی چون مرادیدی و تفاضل که رونت را غلبه بسیارست میدانم  
 و له شوق در دهرش بیشتر و دل زنده ترش و کشش کجای زلفت خوشتر از این است

و میرزا سید محمد باقر خلیف از چند سید شیرین مقام میر سید علی مهری جابری است  
 از دوستان و عاشقان این ناتوان بود با استعداد و اشتیاق است سلیقه موصوف  
 و بصیرت شعر مشغوف بود در چهل سالگی رحلت حق پیوست این چند بیت  
 از اشعار اوست اشعار آنچه آید از ضعیفان کی تواند اتویا + بر زمین پروا  
 دارد سبایه مرغ هوا + در جهان آسایشی گریست از رویشی است + خانه از  
 کوتاهی دیوار باشد خوش هوا و له معنی مردی جدا و قوت بازو جداست +  
 هر که شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست منته ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر  
 مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست ایضا با آنکه دو عالم همه آتش زده است  
 شمع است جمال تو که پروانه ندارد +  
 میرزا سید رضا خلیف میرزا شاه تقی از سادات حسینه اصفهان  
 و آن سلسله رفیعہ بعزت و جلالت شان معروف و بقدیم و دوان موصوفند  
 سالهای بسیار با مستود این اوراق شیرازه مودت و ذوق مستحکم داشت  
 در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فنی و نکته سنجی مسلم هر صنف و کبیر بود  
 گاهی بانثا و شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعه افروز  
 میشد سید تخلص میکرد و در سینه شکست و کشین و آیه بعدا لالت که انجام روزگار  
 آرام داشت تمام بود در اصفهان بلار اعلی طس شد روح اندر روح الغریز این چند  
 مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار داغ عشق تو فراموش نخواهد کرد  
 این چراغ نیست که خاموش خواهد گردید و له در چون شمع اشک از دیده  
 نمناک میریزم + بدمان و گریبان باز رنگ خاک میریزم رباعی در مدح غم تو

خارخاری دارم و از داغ بسینه لاله زاری دارم و افشوده شد گشتش از رخ  
ای گریه بیا که باتو کاری دارم و

میرزا ابوطالب حیات خلف میرزا نصیر احمد هانی از خنجیدگان دانبار  
روزگار بود بفاقت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیفا مهارتش بکمال  
بهات دیوانی و خدمات سلطانی قیام و هشت در سال هزار و یکصد و سی  
و پنج و داغ جهان غالی نموده بسعادت جاودانی خائز گشت و روزگار معاشرت  
اشعار بسیار از ان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت  
ذخیره خاطر خود فرد لب خواهمش نه کشودیم و از ان نشنودیم و که مراد  
دو جهان قابل اظهار نبود و

میرزا پد علی سخا ولد میرزا سعد الدین لاریست که سالها ضابطه مالیات بنابر  
فارس بعد از پدر میرزا پد علی بهان خدمت مامور گشته بسخاوت موصوف  
و به لطف طبیعت و شاعری معروف بود اگر چه در گویشی اقتداری نداشت لیکن  
ابیات خوب دارد و طبعش شگفته و خیالش را طراوتی مدتها خود و پدر و سلسله  
یا این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از روسا و متغلبه زمان  
خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده به بند افتاد و بعد از سالی چند  
در دلی نقد حیات از کف داد و از دست اشعار در شب بجز تو شرمند  
احسانم کرد و دیده از بس گهر اشک بیدانم کرد و سرگذشت شب بجز آن تو  
گفتم باشم و آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد و خارخاری بدل از لاله و  
گل بود مرا و دل من خون شد و فراع زر گستانم کرد و شمع از گل و تیو بیل گفتم

آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد و زلفت او بود و سخا حاصل سر بایه عمر  
شانه آفریز کفم بر دوشیا نم کرد و لکه گردش چشم قومی در قبح هوش کند  
یاد اندام تو جان در تن آغوش کند  
میسر از نصیب خراشانی نصرت از بلده تر شیر و در حکمت ماهر بود فقیر و ضعیف  
دیده ام اطوار غریبه داشت با زور تر شیر رفته در سن کولت رحلت نمود و اشعار  
غریب دارد و از آن جمله این چند بیت است اشعار خرابات است هر پیشیار دارد  
طبع مست اینجا درستی چشم دارد مومیایی از شکست اینجا وله دندان طبع  
کنه از آن روده مارا دیدست ترش روئی ارباب سخا را وله شدیم  
از خود نمی همچون غلاف تیغ از حیرت که آید روزی از شمشیر آبی بجا مارا  
شکار اهل طهرانی ساکن اصفهان و تحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ  
داشت اکثر اوقات معاشره انیس این خاکسار بود مدتی است که عالم بهت با  
ارتحال نمود این چند بیت از اشعار اوست اشعار رفیقان موافق را خرد  
نیست دور از هم بزرگ رشته های شمع میگیرند نور از هم هر انکو حیرت  
مژگان گیرالی بدل دارد نیز و پیکرش را بعد مرون خاک گور از هم بزرگ  
برگهای غنچه از باد فنا شاکر رفیقان را جدائی میشود آفرین و از هم و لکه دوش  
از هجوم شوق سرمست شور بود یادت بدل چو باد به بجا مبلور بود  
انما ختی بدور چو تیر از برت مرا پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود و هر زخم  
کرد تشنه لب زخم دیگریم گویا که آب خنجر ناز تو شور بود و در پیش چشم من  
بدل یعنی نشست این شیوه از خندنگ تو بسیار و در بود و شاکر

بناله گوش که از صبح وصل یار به محروم ماند آنکه شبها بسوزد و  
 نورس و با وندی محمد حسین نام داشت خط مستقیم نیکو مینویشت و  
 هرگاه قلمش اندکی خفی بود به شاعری مشهور و عمری بآن پیشه میبرد و از آن  
 یکی نداشت لیکن بلاغت و صلاوت سخن نصیبی ست شگرفت که بر این  
 نیاید و هرگز عجبی را بخیر نگوید در حضور نورس مذکور میر خجاست میگفت که خوشنویس  
 این را شاعر میدانند و شعر این را خوشنویس در اصفهان تمام نمود و شاعری  
 و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار پنهان نمودم از خلق شود که در خواب  
 هر جا نمیتوان کرد افشای را از خود را به بگذاشت روزگاری در خواب تیر و خنجر  
 کردم صفت غفلت عمر در از خود را به از رخ تاب چون نیست فیض کاشیش کار  
 بروم بگنبد دل روی نیاز خود را به در گاشتی که باشد غماز سیر می به پنهان نمیتواند  
 چون غنچه را از خود را به نورس درین غری از تیره روزی بخت به یک شب  
 ندید در خواب مسکین نواز خود را به که نامدار و خدا از چشم بجا که بجا مانده  
 که هر سو جلوه گر کنیم سپاه بجا مانده از دی بستی شکستی سوختی از روحی افغانندی  
 جوابت چیست فردای قیامت داد و خواهان را به  
 ز راهی شو شرمی به اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی و دوستان  
 یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شکفته و سبک روح بود  
 بسخن انس و التیامی داشت و اشعارش یکدست بود و یک بیت از د  
 بیادست بیت نیست عیب هیچ معشوقی بعا شوق آشکار به زلال دنیا  
 پیش چشم اهل دنیا پیر نیست

پیر محمد تقی قهرمانی همدانی تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده و حساب نرسه  
و سیاق مهارت داشت و از پژوهشندان و انقیای زمانه بود که آتی در هیچ  
فراورد علمیه و نکات شعر و ترتیب داده که استقامت سلیقه و ادب کمالش  
از آن بودید است و در معاشرت این خاکسار را شمار خوب انشا الله بود  
بست سال شده باشد که بلکه بقایا پیرست این بیت از و بخاطرست  
هر و لیلی بی بصیرت را نگردد و خضر راه که بر کی روشن شود که آرد بهشت  
پیر را با ششم از قیامی که داده مرزا ابوسعید اودهم واقفان سیر و احوال او را  
اطلاع بر ساد است سلسله مرحوم میرزا از قیامی حاصل بود چنانکه مرزا با ششم  
مذکور از اصحاب فوت و شجاعت و شهادت و طبش بعضی فطری و  
اگر فرصت عارضت بیافت در رجه عالی ارتقائی نمود و مختصات تمام باران  
این کلام داشت هنگامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه ناظران را بر همه  
خواستار تخلصی داشت فقیران سلا که اصحاب قلوب را دل گرفت تا در سال  
هزار و یکصد و سی و چهار با قضا غیبت و شجاعت فطری بالشکر عدوان  
عازم وقایع افغان شده و در محاربه بدرجه شهادت رسید از افکار او است  
اشعار قصص و در هم شکن تا خویش را در لامکان بنی که بر آرد و اتم تا خود  
همای پریشان بنی ایضا شیدم چشم قربانی کجائی که شب و وصل است  
خیرانی کجائی که لباس مستیم بارست بر تن که سبکساری عریانی کجائی که  
در صبح سعادت بسته گردید که کشادچین پیشانی کجائی که خواستیم از  
در درگشت که شراب نرسه روحانی کجائی که



خبر خوشی است که بر آید و اینها هستند را

سپهر عسکری قوی از طائف سواران قوی و سواران و سواران و سواران  
 بله و ابراهیم و امیر و استادان قوی و سواران و سواران و سواران  
 شاعران شهر و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران  
 چون نسخ عسکری و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران  
 غریب و غریب و غریب و غریب و غریب و غریب و غریب و غریب  
 اسلام قوی و غریب و غریب و غریب و غریب و غریب و غریب و غریب

سپهر نور و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران  
 در اصفهان و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران  
 از تو نور و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران  
 این مندریت است از شاعر و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران  
 برای ذات تو و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران  
 هر دلی ز نفس تو صاحب خزان است و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران  
 هر قطره که حساب چک آب و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران  
 گفت و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران  
 نباشد و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران  
 اگر عیب اینخانه تنگی نباشد و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران

عبد المولی اصفهانی از دوستان و معاشران و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران  
 مستقر آن روزگار بود و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران و سواران



تحصیل کرده و خلعت و نوکای عالی داشت روزگاری به صفای خوشدلی گذرانید  
 و ایام آشوب هم از اصفهان بجای ترفوت و از حالت خویش نگشت چون  
 با سادات آنجا که موندنی است خارج آن شهر نسبت داشت و از کاران صفا  
 می بود و خلع و شکسته را ندید می نوشت و شعر را به یاد داشت و شکستگی می گفت  
 کس به حال بود و فرازش با اعتدال جوانی چند سال قبل از تحریر این کتاب  
 اللهم ارحمه و احشره مع اولیایک این چند بیت از اشعار اوست اشعار  
 چنین که تکیه بر ستار یار دارد و گل به دیگر کجا سر و برگ بهار دارد و گل و گل  
 غرور آید شادان به هم در رسم نیست الفت شاه و گدا به هم پا در حرم فضل  
 و لها شمرده نه آهسته باش تا کنونی شیشه با هم و له تکی برای گوی که بگویند  
 کسی به خرج پرو داخل کم چون کند کسی به وزیر تیرا سال بود و اسودگی و سال  
 خود را بگذرد و بیرون کند کسی و له صفای سعادش با هیچ عیش شیرین به او  
 سبی بالایی من در آستان دار و قیامت را و له چه منت تا که بگذرد و کنداری  
 می پرستان راه اگر ای باغبان یاری زودش تا که بر داری  
 ملا محمد فیضیه فیضیه سهری اصفهانی بهر نکر قرین است در دو فرستاده  
 اصفهان و فانیین بهر فیض خدمت بسیار از اعیان و اذکیای و شعرای  
 آن بلده روح پرور را در یافته مرعوم مرصعایا خطاب فیض با و عطا فرمود  
 از کندی شاعران و بلند پروازان و به سخن خویش نهایت نازان بود و در مباحثی  
 در سه ششینی اختیار و قلیل تحصیل نموده در علم ریاست و اصول لایب عالی از بطی  
 نبود و با این خیر خواه اصداق خاریق هدیه و طریقی موافقت می نمود

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر خود سالکی ارتحال نمود در اطوار و گفتار عجوبه  
وقت و نادره روزگار بود و در محفل آراکی و معرکه سازی و قصه پردازی شبیه  
و انباز داشت در سخن شناسی هم برابر زمان مقدم و نسبت افسرده نفسان  
زنده دم بود قلم به صفت رقم در چهره کشائی و مقالش اعیان باز میاید که اگر چه  
با اصطلاح عامه کلامش شتر گریه می نمود در راه ابتذال می پیوید اما از اکثر امثال  
و اشیاء شمش بر دلق تر و اسلوبش بطریق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود  
ابیات سنجیده غمخوار بسیار دارد و نود سال زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه  
نفس گداخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شکرستان نظمش  
رشک صفایان در دلکشائی اینچنین بیت از مادر طبع آن مجاور کوی آشنائیت  
اشعار باغ و بهار بتو نیاید بکار من \* شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من \*  
مشاطه سر مرده میکشد آن چشم مست را \* تا بیشتر سیاه کند روزگار من \*  
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد \* شد موسم خزان و نیاید بهار من و له  
نیسیری نیچوئی نیگییری سراغ من \* چرا می دین من ایمان من چشم و چراغ من  
نفر کن از شکاف سینه تا داغ دلم بپنی \* توان از رخنه دیوار کردن سیر  
بانج من و له شور بلبل میدیدم که مستی پیشه کن \* عکس گل در آب میگوید  
که می در شبیه کن مننه بی تو نظاره گل بیشترم میسوزد \* لاله می بینم و گل گل  
جگرم میسوزد و له کشم چو آه دمی آن بلای جان پدیدست \* شود چو دود  
بلند آتش نهان پیداست مننه گرشب دوش بطول از غم آغوش گذشت \*  
لیک زلف میبش آمد و از دوش گذشت \* نه بهین شمع بسکه کوفت خاستر

شب هم از ناتمام پروانه سید پوش گذشت و له مردم خدنگی از دل افکار میکشتم  
گو یا نفس ز سینه من زار میکشتم و اوقات عمر بسبکه بغفلت گذشته است  
شرمندگی ز صورت دیوار میکشتم و له قماش برگ گل و آن عذرا لکیت  
در هر چه جلوه کند حسن را مال کیکیت و بساط عیش و سرچیده بشود آخر  
به پیش جام زرو کاسه سفال کیکیت و له چنان رنجور دارد ماه نور اطلاق آید  
که در یک ماه میگردد و ز پهلوی به پهلوی و کدورت آورد موی که در شوق  
قلعه باشد و نمی باید که گنجد در میان دوستان موی و له گذارد ماه را آخر  
تشنای خضیا کردن و به پیش چون خودی سخت است عرض مدعا کردن و  
اگر دانه که بر چین بشود و بروی موج او و مراقطع نظری باید از آب بقا  
کردن و له نگردد عشق بازی تا ندیدم ماه ریشارش و دل مشکل میشد  
این که می بینی گرفتارش و نیشاخم بروی بستر او گل از آن ترسم و که سازد  
اگر دوش رنگ گلی از خواب بیدارش ایضا عاشق اگر بنید ششم کی شکوه  
از یارش کند و پایل نمیشد ز گل هر چند ازارش کند و از خاک بر دارد اگر  
راز خدایش جاوده را که گردن کشد بگاس در می تاسیر ز قمارش کند و حرفی  
که کی با اندامش کسب حلاوت میکند و قند نکر میشو و هر گاه که ازارش کند منم  
خلاق چه که بود و کرد و نمیدانم و در کسب صواب کند و مردم رو کرده با و سفلیت  
تو دوست من و در کنار و پیش تو دار اندر نه ناخن انگشت با و قفا نفس ناوی  
و حاصل دوش که باید بود و داشت بر هزار رنگ غنچه شب و طلا و لاله سوزانم  
چو منت از سار کس کشتم و پاچم اگر ز پیش رو و باز پس کشتم

ملا تقی تعظیمی مازندرانی ساکن قطن و شاعر پاکیزه سخن بود و فیض او را ندیدیم  
 چند دفعه مرسله اش با مسوده تحمل میرسد تا در سال یک هزار و یکصد و بیست و نه  
 هجری در بلده یار فروش مازندران رحلت کرد از اشعار اوست اشعار  
 تا قنات رحمتی تو در جلوه گری شیده نقش قدمت در امره کبک درستی شد  
 ما تو تن چون کاه کجا وستم عشق که کوه از غم این بار کشیدن گری سینه  
 و له اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند آسمانها بهشت آبله پایانی چند  
 گل که بیان شکنی عادت دیرینه اوست و خنده می آیدش از سستی  
 پیانی چند میکشم سرج به خناب جگر مرگان را تا نازد بنفخ و نیمه جانی چند  
 ماه مرید طاعت کن از خانه برون آبی و می که بجان آیدم از سنت و ربانی چند  
 بادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند که ستانند خراج ازده و ربانی چند  
 بهم جو بکنند که جلوه بگویند فایض پر خضر باش ازین آتش سونانی چند  
 ملا تقی تعظیمی مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده تحصیل مشغول شد و در صحبت  
 راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش آرا و  
 حاصل آید سخنش خالی از لطفت و صفاتی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی  
 اطلاعی نیست از دست اشعار اسی گدای نمک حسن و سلطانی چند  
 بنده مور خط گشته سیلانی چند یک گریبان ز غمت چاک شود و قیبت  
 و شمس بود مرا کاش گریبانی چند دل جمعست اسیر خم زلف تو چرا  
 غافل این همه از حال پریشانی چند هیچکس آتش عشق تو چه تعظیم  
 نسوخت ای فدای تو چو من بسیر و سامانی چند و له مرا سرگشته دارو

دارد تا یکی در حسرت کوی الهی آتشی آهی بجان آسمان آفتد و له عشق را  
 در سینه اهل هوس بنود قرار دهد کی گذارد شیر و هر پیشه پهلوی بر زمین +  
 ملا محمد امین و اصل گیلانی از دار السلطنت لاهیجان در جوانی باصفهان  
 آمده تحصیل و استكمال كوشیده در محالم و معارف درجه بلند ورتبه والا یافت  
 اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا  
 از مشهوران و مسلمان عهد بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان در جست  
 متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود ثبت افتاد و فرو چون شمع  
 سر سبز مره اشکبار باش + حیرت فرا چو دیده شب زنده دار باش + بی نگیت  
 چو روی تماشا بخود نکرد + چون کوکان مقید نقش و نگار باش +  
 اقارضا خلف محمد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون الیمر خوش  
 از نگارین توابع لاهیجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان  
 شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود و رغبت تمام بانشا و شعر داشت و  
 ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود  
 اینچنین بیت از ایشانست اشعار برگزیده حکیم مبتلاند داشت + گویا  
 برای درودل من دو انداشت + محکم گشت با تو اساس محبتم + از بسکه  
 حریف هست تو هرگز نبانداشت + هر بی وجود چهره بمن گشت همچو عکس +  
 بد روی من کرا که جفا می تو و انداشت + خاموشیم نبود ز آسودگی رضا  
 از بسکه تنگ بود دلم ناله جان داشت +  
 محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیل کرده بود و هنوز در طبع

شاعری علم شد ایست لطیفه دار و با بود از معاشیران فقیر بود مدتی سست که ازین  
خاکدان کرانه گرفت از دست اشعار قرین صفا فداان شو که بی صفا نشود و  
هزار سال اگر آب در گهر ماند و له صاون از سینه خدنگت بگذشت و سخت  
پیکان تو دلگیرم بود و له دل افسوده را آسان بود و آگاهی و غفلت و نراود  
ویده تصویر بیداری و خواب از هم \*

محمد سعید ماهر گیلانی فقیر او را در بلده رشت که وطنش بود و دیده در حالت  
که عمرش از هشتاد و در گذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری  
و با آنکه عامی بود و منطوقاتش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار بنجیده روان هم بسیار  
داشت این بیت او فقیر را خوش آمد شب وصال نبود آنقدر که دهن  
یار و بدست دل دهم و دهن سحر گیرم و له در بزم سخن خنجر فرگان بیانم \*  
خاموشم و خون میچکد از تنغ زبانم \* مشهور بعالم شده اسم از سخن خویش \*  
انگشت ناک چون قلم از دست زبانم \* فواره آتش شودم آه جگر سوز \* بر دار  
اگر مهر خوشی ز زبانم \* عمر نیست که در انجمن وصل تو چون شمع \* می سوزم و  
یک حرف نیاید ز زبانم \*

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف ارجبند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید  
گیلانی علیه الرحمة سجدت شعور ایتی بود جامع فضائل نفسانی و مود و فیوضات  
ربانی مولدش اصفهان و با این قدر دان مستعدان الفتی خاص و صد ایتی  
با خلاص داشت و احمق نادره زمان بود اگر روزگار امهال میکرد سر آمد ارباب  
فضائل و کمال میشد لیکن در محققان شباب بهار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطلعش نیست مناسب مقال فرد یکایک از نظم نورگیر این قند  
ستاره های شب افروزم از جهان ز قند در شعر و انشای تهی یا فسته  
فصول نفسیه بنشینان و اشعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت از ان والا گهر  
در سبک سطور این دفتر در آمد فرد و بخشش از پی فرد خوانانه ایست

دست کرم براه عدم پیشخانه ایست

میر رضی فاتح گیلانی با صفهان آندة بعبادت و ریاضت خوی گرفته  
بغرلت و قناعت در لباس فقر نیست بعض یاران معاشر او حالات خوش  
از و حکایت میکنند آخربند افتاده در راه گجرات تقریباً بست سال قبل از  
هنگام تحریر زندان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدرتی از اشعارش را  
کسی نیزه خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیت معنوی نبود پیروی بخمان مشایخ  
نموده بان عالم گفتگو آشناست این رباعی از دست رباعی از روز انزل ضیا  
بقدیر شدیم صد جاساک نفس را گلو گیر شدیم به بخوان کسی چشم طمع نکشودیم  
خوردیم زبیس گر سنگی سیر شدیم

طافیخار شما و ندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بودتی با این قاصر مشاعر  
و در سفر خراسان همراه بود شعرش همواره و اکثر قلم خورده این خاکسار است این  
چند بیت در یاد بود اشعار کی بکشتن از روی و صمدش از دل می رود روح من  
چون سائل از دنبال قاتل می رود آنچه با گنج گز نتوان برابر کرد و نفس قطره آبی  
بود کز روی سائل می رود مننه نور پر تو خورشید آشنانشوی به فریب خورده  
این گرده آسایششوی مرا از تشنه آب این نصیب بیا که بهمان خنجر آشنانشوی

ملا شحاته بنهماوندی جوان صالح پسندیده فاضل بود با اقامت حروف صدیقی و در  
 سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعضی خدمات دیوانی بوی  
 مرجع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران بر بوده و در شعر و بیت میان  
 و طبع بریان و دشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصدست  
 چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذشت از دست اشعار در قید لغت  
 پیشکن افتاد و کار من به آشفته تر ز موسی توشه روزگار من به زاف سروگی  
 چون نخل پیکان شد ست دل به رفتی تو و بهار نیاید بکار من به  
 مرزا باقر میرزا صفا فی نامش غلام رضا و از کوه کیان آمده در صفهان  
 ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود در ده فکر بود یکی شاعری و دوم کیمیاگری خود در  
 فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج اینچنین بیت از دست اشعار چرب و  
 نرمیهای مرهم دارم بخور تر به فیه کاری میکند داغ مرا ناسور تر و له پیغام بوسه  
 از تو تقاضا نموده ام به مکتوب سر به تیرا و انکسوده ام به دارم هنوز دست  
 بگرگان اشکبار به غمنامه فراق تو انشا نموده ام به  
 میرزا مهدی آلهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدیمی از اوقات  
 را صرف تحصیل نموده و کمال و شعری قوی داشت در بیات و نجوم خاصه  
 احکام مهارت بهر ساینده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده  
 یافته هر طب و یا بس که بخیاالش میرسد آنرا اعتنا و معارف پیدا شده از  
 بوالهوسی و خود را بی در هر فن و خل نموده مستقلانه سخنان بی سروین در هم  
 می یافت و احوال حاجی سخت در سلطنتش پیدا بود قدم در هیچ مقام و منصب



استوارند داشت گاهی غولش را بکمالیستی و گاهی بصوفیه تشبیه هستی و گاه از  
 تکلمان گشتی و در سلسله هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر به تباهی عقاید شهرت  
 یافت و به شمشیران از حالش نفرت کردند از دانشوران و افولیا کناره گرفته  
 با سواد و لان و بخیوان پنجه الیف بود آنها را اندست میکرد و انیان را شمش  
 می نمود و مصداق حال این قسم اشخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید  
 از سر پیران انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بطول ابر نبوت توابع  
 آن قانع نباشند و از خود سخن چند بهوده تراشند نه طبع شان گذارد که با تقلید  
 روند نه توفیق شان باشد که بوسی تحقیق شنوند ندید بین بین ننگ الی هو لا  
 و لا الی هو لا و با بکمال الهی مذکور شعر بطور و ابیات شایسته باند دارد تا چند  
 قبل ازین در سن کبولت رحلت نمود و در اصفهان مدفون شد تجار آید  
 این چند بیت از دست اشعار رنجوبان غمزه خوانوار دادند: با هم دیده  
 خوانوار دادند: نمی گردید از جنت تسلی: به عاشق وعده دیدار دادند:  
 نهال آفرینش بی ثمر بود: محبت را بدلهایار دارند و له بشکین طره پیوند کردم  
 رشته جان را: ز تو شیرازه بستم نسخه خواب پریشان را: بیا تو ز بس چون  
 شیشه سرور حبیب پیچیدم: چو گل ببرز نکست ساختم چاک گریبان را: ایضا  
 سخت بیشتر سم جویست انتظارم بگذرد: رفته باشم از خود آن ساعت که یارم  
 بگذرد: ای که خاک را بیا و از جاوه خود داده: آفتد ز بنشین که از پشت  
 بخارم بگذرد و له بر سر راهم آلهی کیست پرسیدی ز غمیر: کشته تیغ تغافل  
 مرده نظاره +

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای دالی آنجا مامور و جوان آراسته بود  
مربوط مینوشت و قدری مقدمات علمیه را دیده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت  
ابیات روان از دگوش زد این نهر سبج گردیده در آوان اقامت در این شهر مکار  
بود از دست اشعار ای من هلاک نرگس نریک ساز تو به روی نیاز هر گل داغم  
نیاز تو به هر چند به چو نافه دلم برده دار شد به پنهان چو بوی مشک نگر دیدار تو به  
روید تیر تم کل دایم تا به شمر به خاکم از قند گله و لنواز تو به بر چید سر و دامن  
رحمائی از چنین به تاجلوه کرد سر و قد سر فر از تو به روشن شد از غم تو چراغ دل معین  
گل از گلش چو شمع از گداز تو به

ملا علی اعلی اصفهانی یگانه محمد و نادره روزگار بود در خطاطی بجای رسید  
که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن  
صوت و مهارتش در موسیقی به مقامی کشید که نغمه سخنان روزگار و پرده سرایان  
هر گوشه و کنار را بلند می آوازه در گلو شکست احمق آن دست و نقش را  
بیر بیضا و دم مسیحا توانستی گفتن و در یون شیده شراب و شیمی نه داشت و بهر  
از فتون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز  
صحبت بغایت شیرین و متعال و در علم قرارت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت  
و صفات ستوده صاحب سعادت بی شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر  
اشعار را بقه خاطر داشت که بی نیاز از سفاین می یافت از گوشتی تا پایان عمر  
با این کمن مشق و بستان دانش معاشر بود فرزند از چند حاجی نرین و عابدین بنا  
روستازاده کوسار که قرینه است بیک فرنگ از اصفهان استعداد ذاتی

و فیض الهی در مای شهرستان نهر بر رخس کشوده یو یا فیو یا بر عزت و منزلت نفس افزو  
تا در سنه ست و تکیه و مایه و اله و نگام استیلا می از منبر مهان آن باد در زمان  
در آن شهر غریب بشاوت فائز گردید حشر آمد مع الشهدا و انشا و حسن سیاحت  
تجربا هر و بانسا و شعر قاصد بود این چند بیت از باثر آن شکست و اشعار  
ضعیف از آدم مروی ز آفت پاستان باشد و شکوه نعره شیران صهارستان  
باشد و له شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست و آن گل آتش طبیعت  
با تافل آشناست و له باغبان را شکست از چشم پر آب آید بیرون و سیل  
گرد آلود و آسم از غراب آید بیرون و له خار و مرگان که درین دامن صحرایانده است  
رگ ابریت که از قطره زدن و مانده است و لا اذ خاک شسته است کل و انغ غم  
پایه خاتمه ایلی است به صحرایانده است و کی زمی سینه با صاف لان گیر و رنگ  
نخن تقوی است که در گردن بلینا مانده است و خار خار گل رخسار تو از دل زود  
از گلم گل کن آن خار که در پامانده است و گل شکفته است که خود را بگریبان توخت  
لاله و انغیت که در سینه صحرایانده است و میگزار و همه کس با برش چون پر کار  
هر که چون نقطه درین دایره تنها مانده است و خاک شد عالی و آمد ز گاش بوی تو  
باز و غور و شد شیشه ولی نشسته صحرایانده است

محمد علی بیگ و بهیم از غلام زادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان  
طبع موزون و شعر زیان داشت و مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود  
بنظر رسید و از یکی خویشاوند او سموعه شد که در سنه خمس و مایه و اله رحلت نمود  
یک بیت از وی یادست فزونی تر از ترا و شهای داسیغی بتوان کردن

ازین تهر جرحه ترطب و مانعی میتوان کرد \*  
 محمد علی بیگ افسر او نیز از غلام نژادگان آن آستان و مولدش اصفهان  
 و در سلک موزونان بود شنیده شد که در شباب عازم هند گشته دیگر خبرش معلوم  
 کسی از و این بیت خواند فرو چنان دل سرور از اهل جهانم \* که چشم گرمی از  
 آتش ندارم \*

ابراهیم ضابط اصفهانی موزونی طبیعت و کثرت صحبت مر بود بسجود  
 بعضی ابیاتش بسلاست و لطافت بود از دست اشعار مطلع خورشید  
 رخسار ترا ای سرشت \* بر بیاض دیده می باید بخون دل نوشت و له  
 صلائی عشق و رسوائی و هم چون شمع تا هستم \* گویان تا بدامن میکند فریاد  
 از دستم و له حیرتی دارم که با این ناتوانها چراست \* آنچه بر طبع تو می آید  
 گران یا دمن است \*

میرزا محمد جعفر راهب از سادات طباطبای و نواده فاضل مشهور میرزا رفیع  
 باسی است مولد و وطنش اصفهان و سید حمیده عالیشان است از بدایت جوانی  
 بار اقامت آشنا و طبعش لطیف و سلیقه اش در شعر درست است درین آوان گویند  
 در همان شهر می باشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی که در خاطر افتاد بود  
 نمی نگارم رباعی را به بضم داده پیردیری بودست \* پیمان حریف  
 گرم سیری بودست \* این مشت گلی که هست خشت سرختم \* میخواره عجب  
 بخیری بودست \*

میرزا فتح الله حورانی که قریه ایت در دوفرسنگه اصفهان بطن سابق نشسته

خالی از شعور و ادراکی نبود و بهند اقتاده در بهات بعض بنادران در آمد و اکتساب  
مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مساکین شایسته در آن قمریه ترتیب داد  
روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت با سمران روسا  
هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیار است یکی از ناکسان گذشت  
بضاعت شعر متعجب و شایق بود از هر نوع اشعار در و پاره از آن خالی از استوار  
نیست چیزی از و بخاطر نبود که اثبات یابد.

امینای زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت  
شگفته رو بدیده گو بود در شعر با هر صحبتش کیفیت خوشی داشت اینچنینیت  
از دست اشعار رنجیده زمین بت نامهربان من + حرفی شنیده تو مگر از  
زبان من + خونم حلال باد دشمن اگر کیند + یک حرف در حضور تو خاطر  
نشان من و له چون سیاهی مراد داغ افتد + چشم پروانه بر چراغ افتد +  
گر بگلش گذر کنم بایار + گل و بلبل چشم باغ افتد + آفتابی کند طلوع از ماه +  
عکس رویش خود را باغ افتد +

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و مجلس شعر از قه در گفتن  
غزلها با ایشان موافقت کردی مگر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صایبا  
خوانده و با آنکه خط و سواد نداشت و دیوان اشعارش بستم هزار بیت باشد  
هرگز در قوافی و استعمال لفظ موقع خود غلط نگردی و سلیقه اش با عدم بضاعت  
از عهده ربط کلام و روانی سخن برآمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت  
موزونان صاحب سواد و سجا ایات خوب که آنرا با کلام شاعر چنان قافی بنام

دارد آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کهن جهانی در آن مشهد مقدس  
مدفون شد اشعارش بر آنست و در نیمقام حفظ قاصر بود.

میرزا صاحبها از بلده کاشان و در اصفهان نشوینما افتد در سلک شعرا معدود  
و معروف بود بطبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد  
صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از دست ششما  
از سینه و دل باز شنید کس صدائی \* مرویم از جدائی ای سنگدل کجایی \* و محل گذشت  
و لیکن نشنید زاری ما \* تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پایی \* در نهیب  
نگویان کفرست چنین ابرو \* چون گل شکفته رویا بش گرم صبائی \*  
ملا رخصا اصفهانی پدر و خود نیز در او اهل پیشه جولایی داشت آخر هم که دست  
از آن شغل کشیده بجولاه اشتغال داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج  
و شعرش در کمال ملاح و استواری و ذوقش در نهایت رسائی و در معاشرت  
و آیین صحبت بی بدل و غرلها دارد در آن ابیات بلند واقع شده این مطلع از دست  
فرد ناله پنداشت که در سینه ما جانگست \* رفت و برگشت سر سر می که دنیا  
تنگست \*

شهرت شیرازی اصفهانی جدا بود و از عباد پارسیان روزگار فیاض  
متعال سلطنت در شعر او را کماست نموده بود که اگر همت بر آن میگذاشت یکی از  
مشاهیر شعرا می شد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را  
بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا در آن فتور و قصور روا نمیداشت  
و در خلال اوقات شریفه خود بحکم طبیعت چند بیتی میگفت فقیر بجا نش اطلاق

درا طلب کرده از برابر و نوادره روزگار یافت قریب به چهل سال گذشته که بجا آمد بقا  
از قتل نموده از دوست اشعار زبیدی و پرویزم آئینه دار شمع رخسارت به جهان  
یک چشم حیران در تاشگاه دیدارت \* دل تلخ حرم روشن سواد از مصحف رتبت  
بر همین رازگ جان در شکنج زلف زنارت \* درین گلشن خلیل آذر فروز شعله شوقست  
درین گلشن مسیحائی نسیم صبح ببارت \*

عجیده القدر شفق قمری در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گرد بود در میان  
شاگردی میکرد و پاره از روز را بکتاب رفته تعلیم مییافت تا آنکه سواد بی و شش  
چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعر مشغول شد یاران چون لطیف  
طبعش یافتند او را از جرگه کفشگران بر آورده بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت  
صحبت درین شهر روح پرور سخن آشنا بشیوه مردمی و آرمیدگی موصوف شده  
بشاغری معروف گشته مکر خیالات خود را گوش فردا تم سن سواد نموده خالی از  
اسلوبی و لطافتی نبود محازم زیارت مشاهد منوره عراق شده در ارتبان که منزل  
مردم مزاج شرم بود در حلت نمود از دوست بیت برآمد از همین دل هزار نخل امیدم \*  
بیاد تو از لبس کهنه بپوشیدم و له گرم ست ز لبکه الفت تو \* در آتش  
از محبت تو \* گروی تو بیدار قیامان \* گشتند مرا ز خصمت تو \*

سید محمد حسرتی از خدمت روضه رضویه علی ساکنان الحجه و بشهر معروف  
مادرت بشارت صرفت ایون نموده نصف اوقاتش در نفاس و نیمی در نوک  
دوم اناس مصروف بود و لاوتش در هند اتفاق افتاده خالی از ملاحظی نبود  
در کهن سالی رحلت نمود از دوست فرد بگردولت نیست در عقد کسی پیش از روز

انقدر خوشحال از آن آیم دامادی مباش \*

نورالدین محمد کرمانی باصفهان آمده با فقیر آشنا شد بسخن پانوس و ابیات شایسته  
از طبش سر نیز در خواست تخلص داشت فقیر او را منیر خطاب نمود باز بطلن رفت  
رفته سفر آخرت اختیار نمود از دست اشعار پیش ازین بود ششم را تحریک  
بهتر ازین \* داشت آنهم بدل او اثری بهتر ازین \* غم آزادی و محرومی  
صیادم سوخت \* کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین \* باز می آید و من  
میروم از خویش منیر \* هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین \*

محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفروختن کرباس نشستی متقی و متوجه  
بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را  
بنایت خوبی نوشت و در حسن معاش و شور العمل دیگران توانستی بود طبش  
موزون و دریافت و قالیق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار بجهت اشتغال  
رفته به صفای وقت ساکن شد به اشکمال علوم دینی و عبادت مشغول شد چون  
فقیر بجاورت آن روضه فایز گشت هر روزه حاضر شده قرارت حدیث و بیگانه  
حقایق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس فرست  
از دست بیت دلیل و نگ نشان جذب به رسا چکند \* عنان گشتگی میل  
رهنما چکند \* به بوالهوس همه مهر و به اشتقان همه کین \* کسے بآن دل  
بیگانه آشنا چکند \*

سراجا محمد قاسم نصاص اروسانی طبش بیشتر از بیان شاعر  
خود به سخن آشنا بود و کلامش بخت ترا گرچه کم گفتی لیکن شایسته گفتی



کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود و بغایت گداز دیده و قانع و بیساخته درین  
ارض اقدس مدفون شد از دوست فروزون گداز کردم عهد جوانی خویش + چون  
شمع در عذابم ز افش زبانی خویش +

مرزا عبدالمزاق نشار تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا  
صرف نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را در سن صبا دیده ام در دست  
که در اصفهان رحلت نمود از دوست فرو در پای خمی دیده پیانه ضحیا یافت +  
کوری بعدم گاه می ناب به شفا یافت +

میرزا محمد رضا میر و جردی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان سقادی بود  
در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میر و طبش خالی  
از طراوتی نبود از دوست فرو در سوختن تست علاج طبع تو + دانغ ست همان  
چاره و روی که کهن شد +

مرزا حسین نجف اخص بوزارت ارستان فیلی رسیده با احترام و احتشام زسیت  
کریم النفس و شکفته طبع و در شعر ماهر بود و در نیم آباد رحلت کرد از دوست فرو  
مانع رعشه پیری نشود طول امل + این تبار از به یارین شده نگر و بسته +

مرزا محمود شیرازی که من برادر میرزا محمد باقر وزیر قوری در جوانی بعد از وفات  
برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند اقتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر  
غریبت عمو باصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار  
زیبان دارد ملاقات فقیر نرسیده و در وقت املا چیزی از وی یاد نبود که ثبت شود  
مگر این مطلع از غزل مشهور اوست فرو باده نوش جان کن شد خرن عاشقان نوشی +

بعد ازین چومی با اومی توان زدن جوشی \*

مهر را محیر شیرازی از سادات رفیع القدر زبانی مختار بود و در تمام در اصفهان صدیق  
معاش و مخطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب علمی را دیده طبع نوزاد  
رفان داشت بغایت جمیده خصال و شیرین مقال تخنیا سی سال گذشته که در مشهور  
رضوی علی مشرفها التیحه سعادت رحلت نمود از دست اشعار من اقتاده را  
صدای نیست \* در پی بوریانوالی نیست \* جلوه ای بوالهوس بامفروش \*  
گل داغ ترا و فانی نیست \* چه کشاید مسجد و محراب \* طاق ابروی دلگشایی  
نیست \* دل رنجور من شناسد چه کند \* چشم بیمار را شفائی نیست \* چه زخم دست  
و پا که در کعب من \* چون قلم هم شکسته پائی نیست \* رزق پیرانه سرگلو گیت  
چکنم نان که اشتیامی نیست \* کوه و صحرا گرفت جلوه یار \* شهر عشق است و  
روستائی نیست \* سخنم گوش میتوان کردن \* جزو دعای تو بدعائی نیست \*  
رب الغرت و تعالی مجده و التماس شکره و صوره فرصت بخشید که در مدت  
نه روز بعض ساعات لیل و نهار را با قسری لکمال و تفرقه آمل که هوشی با غریبت  
مصرف و خویش را مشغول نمود و این اوراق داشته یکصد کس از دوستان  
هم نفس و یاران محض رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورده از سرخشان  
انچه خاطر آشفته مسامحت نمود و بزبان قلم آورده \*

آلهی عاقبت محمود گردان نموده الواثق بعروة الدلوثقی ابوالعزیز محمد المشتربلعلی  
بن ابی طالب بن عبداللہ بن عبداللہ بن عبد اللہ بن عامر السدنی لسانہ بالحقینہ  
از دوستان بخوبی بشنم آن دارد که بدعای مودت یاد آورند منتظر

این خجانه که بدست خود مصنف آن خردیوان فوج شسته بود و اینجا از نقل خطایشان نقل شده

### هوسبسی والیه مونس

آن ای دلش شکرخان دیده در دوزخ نگارن مهنی پرور کهن دفتر احوالین دل زین  
خاطر دیم که دست فرسوده غم و پایال اندر هست نگارتنی بسزا میخواهد چه دراج علف  
پایه بلندست و پنهان فراخ و از شیب گاه امید تا فراز جای گرم نه بس روی دور  
و درازست اندیشه فسج که تنگی دل کم حوصله میدان داندی می آراید و گفت شور  
داستان و ستان طرازی و شکوه پردازی میسراید بهیات بوقلمونی احوال بشیرین  
و سرایگی جنون و شوریدگی خاطر و میدگی پدا و کشاکش نهان در کیل تنای گنج  
و در کالبد گفتار در نماید درین دادی خرد آبله پست از قلم چه خیزد جنون سلسله خاست  
از زبان چه کشاید نه چاره سکالم و نه یاده درانه تهمت نه طالع و نه بداندیش زمانه دل  
و او پرست یزدان شناس معارض با تقضا و مقرض بر آینه نیست ز نور دانی نشاء صورت  
را مؤیدست و خطای شناسی عالم مهنی را را صد مهین مقصود اقبال خاطر نخبه بلند نیست  
و پر تو هست آگاه دلاان چاکم که حوصله آرد البسرتوانگر و س می طراز و همه لعبت قلم نادین  
با میدی که نقد یک نظر از بینائی + پیر اندیشه بعد تیشه جگر میکا و د + بو که روزی کلب آرد  
گر کلبائی + از گوناگون طر فکرمای بوالعجب مرادین شگفت زار قافیه سنجی خوشیست  
شگفت چیز نیست که تا در انجمن قیاق آورده اند شور شگاه دل آرام ندارد و وز بان ابالیان  
از طر فکرمای و فراز نادره گوی نمختی در کام میخورد گذارنده سخن را از خود خبر نیست سخن  
نور دوی نیاز و شمارنده که فرسوده گفت و را لیکان بخشی درین غدار و نگارنده کلام شست

و صفحہ نگارین دیدہ بخبار آلود کافیت است  
 و نامی قلم در روشن بیانی گوینده افسردہ دست و  
 روشنان ابد است کہ چہ کشت نیزنگ سازی پروگی منی  
 بوالہوتم از خستین گاہ فطرت بیک اندیشہ نساختی و فرود شیطانی بابک شیوہ نساختی  
 فروغ خرد و وقت سامعہ در شور شگاہ لفظ و نثریت آباد معنی چون باہمہ کیسان بستی داشت  
 در ہر عالم گرین روشنی پدید آورد و در ہر وادی فتی رہ سپری کرد و بالفتی استوار کہ ہم غمخوشتی  
 بہیچ یکہ از ان شاہدان غیبی کہ رفتوری از رگہنذر وصل و گیری نیارست انگشت ہنگام  
 آرائی طبیعت را اگر چہ معرکہ شکست و لیک چنداں کہ تن زدم کہ داستان محبت سپری کرد و  
 دستان نیرو پذیرفت و پردہ فزون تر بلندی گرفت و آوازہ رسا تراقتاد و ہنگامیکہ خارستان  
 فسرگی در پامی اندیشہ رہ گرای خلیجی از گلزار ہمیشہ بہا حقیقت فرودس نسبی فرود  
 و اگر خاطر متغیر از بوارق جلال سر در گریبان تقرقہ کشیدی دل افروز نور اسپیدی  
 از لولع جلال بر میدی این چہ مہین بخشش است کہ خرد سپاس گرا کالیوہ ساختہ  
 و ناطقہ چالش کمال را حیرت آموخت تا آنکہ از سخنامی فرخنگ در زاد نطامی دانش بخش  
 کاخی فلک ارکان برافراختہ شد و محبتی بیکان شورش گرفت و چون در عہدت کدہ  
 روزگار نگریست و از انہای نوع دید کہ بسا فراختہ کاخای غمخیزی فروختہ و سرشتہ  
 انصاف اسلاف و اخلاف فرو گسستہ کار گمان را جز گوہرین نامہا یا و کار غمیست  
 ہموارہ از رشتہ حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفتہ گہ نامی خامہ را برشتہ  
 کشیدی ہم درین سال چاہ و پنجم از ناتہ و دوازہم چہری کہ گام آوارگی پی سپردادی  
 لی آرامشیست و سخت خنودہ در شہستان ہند تیرہ روزی حاصل نگاہی بہ کی کرد

لقاب برگرفت امید که فرومید و فرنگیان بریده  
 به دین چشم حقارت ز آثر خالی و باد پیاپی پسینانش تنگ آمد  
 پس از روف لکاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی در سرست روشنی شود که این  
 روان پرور ترانه را با آن افسانه‌ها ربطی و این دلکش پرده را با نقیض پیوندی نیست  
 کاسه در یوزه پیش کفنی نداشته ام و کالای دست فرسوده بازار نیارنده ام یکسره مودبه  
 دل شورش خیرست و یکدست در دانه طبع گوهر زیر جهان اندک محبت گران است  
 و محبت سبکدوش بازار معامله گرم نذارم و خداین خرد را دست مایه سازم و از آن بازگرد  
 با معنی بیگانه طرز آشنا یگانگی در گرفت خام طبیعتان را تنی مغزی بجوش آورد و دل  
 از رشک خاستن گشت سووای خام خستن در سراقاد کازناهای من پیش گرفته اند  
 بو که بران منوال بسیج بسیجی در هم آید و کارگاه لاف بجاوت رونق دهند بر فرومایگی  
 و گدازندیشی و بیده کوشی اینان مراد دل نفسی غمزه گشت چه در یکتن این گروه  
 آناهیه استعداد ندید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد  
 نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرور نفس و شور سر و شش و  
 ناک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روشن و سهولت ادا و استواری پند  
 و بی ساختگی کلام آراستگی نهنگامه و شست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تنومندی  
 لفظ و برشتگی حسن و بسی وقایق و شرایط در کارست که هر یک نادره است حالیا  
 بران سرم که غنودگی نیست را اگر با بدان رسد و نیز حقیقت پژوهی برود از شور شکسته  
 گفت به بیده در آرمگاه خموشی نفسی شتم رب اجلنی من الایمنین نمقه الواثق بجبل  
 البدر السین محمد المشرع علی اللاهی عفی عنه فقط

## نشرخانه ریخته کلاک گوهر بارش شید

خدای را سپاس افزون از قیاس که کارنامه بلاغت میر  
 خاتمه بلند نامی یعنی کلیات شیخ محمد علی خرمین در مطبع اوده اخبار بقالب طبع در  
 و در راه اپریل ششم مطابق ربیع الاولی ۱۲۹۳ هجری بجلوه گاه ظهور فرامید  
 شیخ علیه الرحمة یادگار پیشینیان نور و نازایه پسینیان و در عین ضعف سلطنت مغلیه  
 این قوی طالع سخن هندوستان را رشک روضه رضوان ساخت و اردات آمد  
 از وطن هند مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت شهرت کمالش مرکز  
 دایره هندوستانست اکثری از بلاد هند از گلگشت و قنوج و محسود گشت شدند  
 حتی که از فعال سلطنت مغلیه بر هر کس کارنازک شده در راه بازگشته مسدود و بود لیکن  
 بلند نامی شیخ خط راه گردید هر شول بر نهائی کمر بست و بهر مقام که رخت آقامت  
 انداخت میزبانان بموانی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفقه رفقه بهوای عظیم آباد  
 غنچه خاطرش را شکفتن داد آمرای عظام این شهر لطافت بهر شرف تلمذ یافتند  
 چنانچه بهار ابرام نراین متخلص میزون که بحال ثوارش وراثت او شان  
 رای در گار پشاد صاحب در شکر نهای منعم حقیقی نفس گزارند و بعضی هندی نژاد  
 که در تحقیق خواص سخن و حل عقود مشکل این فن بزروه کمال نشستی می داشتند  
 آویش را بر آئینش مرجع پیدا شدند حرف مینه را در سفینه آوردند  
 نازک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب سلور خیابانی میر غلام علی  
 آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر و شیخ را بمنصبی رتبه اش ستوده شایه کمال

ن پایه کلام شیخ ست که طائر بلند پرواز خیال بند  
ش بر پرنیته نحر این ستور که هیچ نیز ز شید و پرشاد  
ام دارد بلهال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکره آزاد می بخیزانه عامه  
باندازه چاشنی بر می دارد و بحکم بیتابی شوق در مقام می نگارد

خرین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه  
ارجمند دارد زبان او از غایت صفای لال می ماند و کلام او از نهایت آبدار  
نسبت بسکب لالی می رسد شاگرد محمد شیخ فسانی و او شاگرد آقا محمد شیخ حسن است  
دیوان شیخ مشتمل بر اقسام سخن است و برخی از تناسخ طبع او حاضر بعد از ختم خوانه  
شیخ محمد علی خرین شب یازدهم جمادی الاولی سنه ۱۱۰۰ هجری دامن از خانه برون  
برچید و در قبری که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولودت که

علامه عصر و شاعر خوب	افسوس که از میان برخاست
تاریخ وفات او نود و ششم	از فوت خرین خرین دل است

از روی عبارت مرقومه بالا در تاریخ کمی یک عدد واقع است در مقام  
تاریخ طبع زاد مولوی ابو محمد عبدالغفور خان بهادر متخلص به نساخ که در نظر میداریم  
بحکم وقت بهر یاد گاری نگارم سی و نهم سال ترحیل و فوت خرین و نوشتن  
نغم جاودان خرین فقط

باری استبداد فرمان روای که نوشی علیه الرحمة را بر سر سفر آورد و در حقیقه  
از دقایق معان نوازی فرو گذاشت نیشد بلکه خاطر داری با انواع تکلف شانه  
جلوه تحیر گدازی آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبکار گوارا نکرد و باز

نثرنامه از جانبیله  
نثرنامه از جانبیله  
نثرنامه از جانبیله

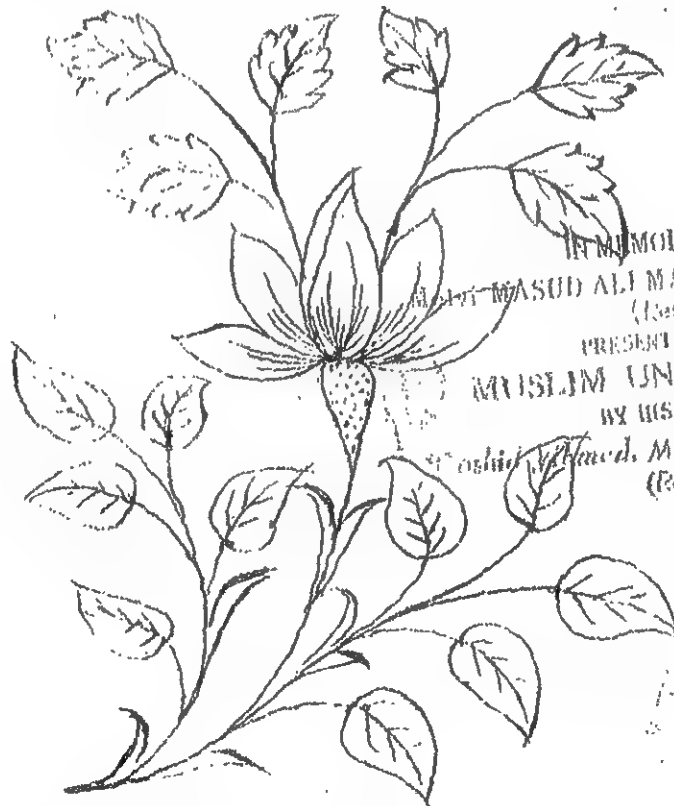
نثرنامه از جانبیله  
نثرنامه از جانبیله  
نثرنامه از جانبیله

بسوی بنارس رو کرد هر سیکه چاشنی  
 زمین را با آسمان می دوخت مگر این دولت بی  
 پیشد بسیار نشان بر او می دلی شاگردی ویر تاج تارک  
 و اعترافش حال رونق افروزی هند در یافتند بهر کرانه بهانه را بشایستهی صحت داد  
 لیکن آب دموای بنارس دهن خاطر محکم گرفته بود پاسخ نامدارایان شعر خنثوم کرد  
 از بنارس نروم معبد عامست اینجا \* هر برهمن سپری لچمن برامست اینجا  
 بعضی بعضی شاگرد که از قوم هند بودند این شعر را بتایید خیالات بدی می بردند  
 اصل انیست که شیخ از دایره بحث این دآن و چنین و چنان بیرون بسته بود  
 و سباده صلح کل تکرار میداشت از اینجا است که طالبان سخن خاک آستانش را  
 سرمه چشم ارادت میکردند مرغ روح این وحید عصر از قفس کالبد در شعله عجزی  
 پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زیر دست بود  
 هزار پیرانوارش زمین اشعار شد حزن از پایی ره پای بسی فرسنگی دیدم  
 مشهوریده بر بالین آسایش رسید اینجا \* این شعر بر قبر کتبه است و حقد  
 مضمون حسرت انگیز است روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علی اکبر  
 یکی از دوستانش به ملاقات زحمت کشید و از ولایت در دلی و از دلی  
 در بنارس رسید چون خبر واقعه جانگاہ سماعه کوب شد بهر فاشی بر گرفت  
 و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقرر شد تفسیری و  
 گردیده دیر آمدی بخاکم و این از تو دور بود \* و امن نشانندت بزارم  
 ضرور بود \* خاتم خاتمه منقول عنده خطبه است که در شعله عجزی از خاتمه



پدید است که منقول عنه شرف نظر ثانی یافته باشد  
مات در کتابت آمد

حضرت شتاقان را نویدی و طالبان را بشارتی که جنس گران ارز که تا حد  
اسکان قرعه سر غش راه نمی داد و در کفر نام بی نشان میگفتندش درین ایام  
بواسطه طبع سهل و محصول شد چشم دارم که نسبت به یاران عالی منزلت محبت  
بجمله گری آید تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط



IN MEMORY OF  
M. MASUD ALI MAHYI, B.A. (Alig.)  
(Retd. Sessions Judge)  
PRESENTED TO  
MUSLIM UNIVERSITY  
BY HIS SON  
Muhammad, M.A. (Alig.)  
(Retd. Sessions Judge)

مولفہ سید محمد علی جوہر

مولفہ ذیشان عشق مصنفہ شمس علی گلدارام

سید رشید شاہیان

مولفہ ذیشان حسن - مولفہ ایضا

مولفہ جوہر عشق مصنفہ نصیر الدین صاحب

مولفہ سعد انیس

دیوان و اسطی - مصنفہ سید مولوی رشید صاحب

قطرہ منتخب - مولفہ مولوی عبدالغفور صاحب

دیوان عاشق - مصنفہ پیر عبداللہ صاحب

شمارہ عشرت - مولفہ مولوی عبدالغفور صاحب

سخن شمس - ایضا

اشعار نیاغ - جناب محمد وحید کاہ و سر دیوان

محبوب ال - یہ مجموعہ فارسی ہو ایضا

دفتر جہان - دیوان اول ایضا

گلچ تواریخ - مولفہ ایضا

سراپن - مولفہ سید حسن علی صاحب

دیوان جہاد عرب - مولفہ مولوی حاجی

محمد زید صاحب

مختار سستہ سخن

شمس فہم - مصنفہ شمس علی گلدارام

گلشن فہم - مصنفہ جناب ممدوح

خریطہ سندور - ایضا

مولفہ جہر افرا و دیگر چند نثریں مکتوم

مولفہ سید محمد علی جوہر

مولفہ ذیشان عشق مصنفہ شمس علی گلدارام

سید رشید شاہیان

مولفہ ذیشان حسن - مولفہ ایضا

مولفہ جوہر عشق مصنفہ نصیر الدین صاحب

مولفہ سعد انیس

دیوان و اسطی - مصنفہ سید مولوی رشید صاحب

قطرہ منتخب - مولفہ مولوی عبدالغفور صاحب

دیوان عاشق - مصنفہ پیر عبداللہ صاحب

شمارہ عشرت - مولفہ مولوی عبدالغفور صاحب

سخن شمس - ایضا

اشعار نیاغ - جناب محمد وحید کاہ و سر دیوان

محبوب ال - یہ مجموعہ فارسی ہو ایضا

دفتر جہان - دیوان اول ایضا

گلچ تواریخ - مولفہ ایضا

سراپن - مولفہ سید حسن علی صاحب

دیوان جہاد عرب - مولفہ مولوی حاجی

محمد زید صاحب

مختار سستہ سخن

شمس فہم - مصنفہ شمس علی گلدارام

گلشن فہم - مصنفہ جناب ممدوح

خریطہ سندور - ایضا

مولفہ جہر افرا و دیگر چند نثریں مکتوم

مولفہ ذیشان عشق مصنفہ شمس علی گلدارام

بارہ ناسہ کاشی پرشاد

بارہ ناسہ کنہیا لال

بارہ ناسہ سند رگی

بارہ ناسہ رنج - تعینفہ شیخ عباد اللہ عرفان

سید سرگرم - نظیر اکبر آبادی نے آیات کریمانی

تفصیل کی ہے

کلید سخن

کلیات سورا - کلام نیرایہ نفع احمد کاہو

رسالہ زبان ریختہ - مولوی عبدالغفور صاحب

نئے مع نظائر تالیف کیا ہے

انہ سبھا امانت و داری لال

قصہ گنگام - مولفہ شمس و میرا م صاحب

مختار سستہ سخن - تالیف نیر احمد جعفر صاحب

شوکت عرب

نغمہ حندلیپ - تالیف حکیم قلی الدین صاحب

دیوان بحر اسرار حقیقت - مصنفہ حضرت

صل علی احمد صاحب

مشقعات مشیت

دیوان فارسی

دیوان ناصر علی  
 دیوان انجمنی - مولفہ ملا محمد طاہر شتعلی پٹھی -  
 قصائد مدحیہ نظام -  
 دیوان تفتہ - منشی سرگوبال صاحب تفتہ -  
 دیوان نظم - دیوان مرزا گل محمد خان طلق -  
 کلیات صاحب تفتہ - مرزا محمد علی صاحب  
 دیوان کشنی - مولوی سلامت اللہ مظفر  
 کا پندرہویں کی تفتہ سے ہے -  
 دیوان مللی - مشہور استاد اہل زبان ہے  
 دیوان خیال پیوری - تفتہ منشی سبیل شکیب  
 مرحوم -  
 کلیات اسیر خسرو بلوری - مجروحہ دیوان کا انتخاب  
 دیوان محمد امجد علی - مولفہ کلام حضرت شیخ صاحب  
 دیوان سلسلہ کلام چانی دیوان حضرت کمال  
 جو کمال کے چالیس سال فرما دیوان تفتہ تفتہ  
 جو کہ پیری میں فرمایا -  
 دیوان پاری - مولفہ مولوی عبد الغفور خان صاحب  
 کلیات تفتہ نیشاپوری -  
 تذکرہ جیشی - مولفہ شیر حسین دوست -  
 گلشن بخار - مولفہ نواب محمد عبدالغفور خان صاحب

دیوان بیدل - مولفہ بیدل رفعت بیدل  
 دیوان بیدل صاحب بیدل - اگرچہ اوکی  
 کلیات لا انتہا پیر گریب لباب کلیات  
 کے پی چار حصوں میں -  
 دیوان بیدل - اسکے صاحب بیدل بیدل  
 کلیات سعدی - مولوی رسائل مفصلہ  
 دیوان کلیات - کریم گلستان - برستان  
 قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ مدنی - حبیب  
 کلیات دیوان - خاتم - غزلیات قیدیم  
 صاحب فرات قلعات - رباعیات ثنویات  
 مقطعات - مکیات تہذیبیات - خاتمہ -  
 دیوان منشی تفتہ منشی رشتی  
 دیوان خواجہ معین الدین چشتی  
 دیوان حضرت نوح الاعظم - شیخ محی الدین گیلانی  
 مشہور پیران پیر -  
 دیوان حافظ منشی حبیبید - مشہور  
 دیوان حافظ -  
 کلیات نظم غالب فارسی - تفتہ  
 جناب مرزا اسد اللہ خان غالب -  
 کلیات صاحب اسکاظم پیر الیس چر ہے  
 منتخب دیوان - مولفہ مولفہ صاحب

(A Lie.)  
 Judge.)  
 ۷.  
 (A Lie.)  
 Judge.)



CALL No. { ۱۹۱۳۵۵۱۰۸ } ACC. No. ۲۲۲۳

AUTHOR

TITLE

کلیات قرآن

21.09.95

۱۹۱۳۵۵۱۰۸		۲۲۲۳	
کلیات قرآن		کلیات قرآن	
Date	No.	Date	No.
21.09.95			



MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.